



دختری به نام

نیل

چارلز دیکنز

مترجم: حمیدرضا آتش‌برآب

چاپ سوم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ناشر برگزیده

هفدهمین، بیستمین، بیست و دومین

بیست و سومین و بیست و چهارمین

نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران

دختري به نام نيل

چارلز ديكنز
مترجم: حميد رضا آتش برآب

انتشارات علمي و فرهنگي
چاپ سوم
تهران ۱۴۰۰

سیناسه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست‌نویسی
یادداشت
یادداشت
موضوع
شناسه افزوده
شناسه افزوده
زبان بومی کنگر
زبان بومی
شماره کتابشناسی ملی

دیکنز، چارلز، ۱۸۱۲-۱۸۷۰ م.
دختری به نام نل / چارلز دیکنز؛ مترجم: حمیدرضا آتش‌برآب.
تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۹۶.
دوازه، ۱۰۲۵ ص؛ ۱۱ تصویر
۹۷۸-۶۰۰-۹۳۶-۲۸-۰-۱

فایا (چاپ دوم)
The Old Curiosity Shop, [1933]

چاپ سوم: ۱۴۰۰
داستان‌های انگلیسی -- قرن ۱۹. English fiction -- 19th century
آتش‌برآب، حمیدرضا، ۱۳۵۶-، مترجم
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی Elmi - Farhangi Publishing Co.
PZ.3 ۱۳۹۶ / ۸۳۳ / ۸
۲۵۱۲۷۶

دختری به نام نل

نویسنده: چارلز دیکنز

مترجم: حمیدرضا آتش‌برآب

چاپ نخست: ۱۳۹۶

چاپ سوم: ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی: انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه

حق چاپ محفوظ است.

اداره مرکزی:

بلاوار نلسون ماندلا، تقاطع حلفای (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۱۲۵، تلفن: ۵۸۳۱۵
کد پستی: ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳

فروشگاه مرکزی (پهنه آبی)

بلاوار نلسون ماندلا، بین بلاوار گلشهر و ناهید، ابتدای کوچه گلغام، پلاک ۷۲، تلفن: ۲۲۰۲۲۱۲-۳
فروشگاه یک:

خیابان انقلاب، روبه‌روی در اصل دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۶۹۶۳۸۱۵ و ۶۶۴۰۰۷۸۶
فروشگاه دو:

خیابان کریمخان زند، بین قائم مقام فراهانی و خردمند، پلاک ۱۱۳، تلفن: ۸۸۳۹۳۸۰۶-۷



انتشارات علمی و فرهنگی

elmifarhang.ir

elmifarhangipub

کتاب با احترام تقدیم شد به
یادگار نیلوفرین بهرام صادقی



در نام من برای تو چیست؟
نامم که خواهد مُرد
چون هیاهوی غمناکِ موجی
که بر ساحلی دور فرود آید
یا نوای شبانه‌ای
که در جنگلی خاموش بر آید
نامم بر برگه خاطرات
ردی مُرده خواهد گذاشت
چندان که طرح گورنِشته‌ای
با زبانی گنگ
در نام من برای تو چیست؟
در روزگار غصه اما
در خاموشی‌ات
غمناک، نجواکن، نامم را
و بدان که از تو یادی هست
و بدان که در دنیا قلبی هست
قلبی که تو در آن زنده‌ای ...

آلکساندر پوشکین، ۱۸۳۰

ترجمه: حمیدرضا آتش برآب

(از کتاب عصر طلایی و تفرهای شعر روس)



Charles Dickens
(1812-1870)

فهرست

یادداشت مترجم.....	نه
دختری به نام نل.....	۱
سیروسلوک دیکنز و نل (الیزابت ام. برنان).....	۹۸۷
فهرست ترجمه‌های رمان.....	۱۰۲۳

عشق، بهترین و بخشودنی‌ترین نقطه ضعف بشری است!
چارلز دیکنز

یادداشت مترجم

شهروندان عزیز، خود را برای اجرای حکم آماده کنید! شما طی یک فقره عمل روشنفکری منسوخ، یا به درتعلیق‌ترین حریم آقای دیکنز گذاشته‌اید و، به زودی، تنها در هیأت یک دهان باز، نئی یا نهایتاً مخلوطی از وردِ گنگی می‌شوید به میزان کافی، تا نوازندگان ما ارکستر ناب زندگی را در تالار این رمان طنین افکنند. شما حق دارید سکوت اختیار کنید ...

اگر در ادعایی کلی بتوانم بگویم که وجه زیبایی‌شناختی ادبیات روسی تا حد زیادی در آغاز تحت تأثیر ادبیات فرانسه بوده است، در حدی بیش از این ادعا دستم را بر قلمم می‌گذارم و می‌گویم وجه اتیک و معنوی ادبیات مدرن روسی اما از آغاز تا حد چشمگیری مدیون ادبیات ناب بریتانیاست و گویی تا سالها هر چه در بریتانیای تا نیمه

قرن نوزدهم آفریده شد، با رسالتی غریب در وجه اتیکاش در روسیه برکشیده و به متغیری پیچیده در هندسه فضایی ادبیات روسی بدل شد که وجوه منفرد و اصیل اخلاقی-مذهبی آن را دوام بخشید و در بستر مکتب ناتورال روسی به غایت دوران و تشنج خود رسید. اگر ادبیات روسیه، متن رستگاری و الهام و افشا و عصیان و خودکوبی است، ادبیات بریتانیا، ادبیات اشراف و اکتشاف و بقا و ثقل و بسط است.

برای من از ابتدا، ترجمه‌های ادبیات بریتانیا و، پس از دانستن انگلیسی، اصل آثار چارلز دیکنز و تامس دی کوئینسی منبع مهم الهام و یادگیری ادبیات بوده‌اند. در حقیقت، مکتب رمانهای دیکنز و دی کوئینسی و پوشکین و تالستوی و شعر بایرون و یو و فیت و مایاکوفسکی بود که به من انگلیسی و روسی آموخت، نه کلاسهای سراسر مهملی که زبان و ادبیات را از روی کتاب درسی و کلیشه دانشگاهی تعلیم می‌داد.

کمتر کسی از نسل من هست که دختری به نام نل را به خاطر نداشته باشد. انیمیشن سرگردانیهای دختری به نام نل^۱ که در ایران با نام دختری به نام نل نمایش داده شد، مجموعه‌ای بیست و شش قسمتی بود که آن را کمپانی ژاپنی داکس اینترنشنال در ۱۹۷۹ تهیه و تولید کرد و ظاهراً از نظر تلویزیون ژاپن چنان غمناک و تأثیرگذار از آب درآمد که در ابتدا بخش آن را متناسب با گروه سنی کودکان تشخیص نداد. نکته جالب این که کمتر کسی تاکنون در ایران می‌دانست که این انیمیشن براساس رمان بلند مغازه عتیقه‌فروشی اثر چارلز دیکنز ساخته شده است، اگرچه جریان حوادث آن با رمان

در بسیاری از جاها خوانایی ندارد. اشتیاق این اثر در من سالها ماند و بعدها که ارتباطش را با رمان دیکنز دریافتم، همیشه در پی فرصت خواندنش بودم و بعد هم که خواندنش میسر شد، سالها با روایی ترجمه آن و اتودهای هرازگاهی و ذهنی گذشت تا این که طی دو سال واندی اتود و تصحیح، این ترجمه شکل گرفت.

خواننده عزیزم، دیکنز را بیشتر با آرزوهای بزرگ، خانه قانون زده، روزگار سخت، دیوید کاپرفیلد، آلبور تونیست و نیکلاس نیکلی اش می شناسیم. نام مغازه عتیقه فروشی، اما شاید برای اندک خواننده ایرانی آشنا باشد؛ رمانی که در ۱۸۴۱ به صورت کتاب چاپ شد، اما از حدود یک سال قبلش خوانندگان نشریه ساعت آفتابی همفری را هر هفته چشم انتظار ادامه داستان نگه می داشت. انتخاب عنوان دختری به نام نل از سوی مترجم به جای عنوان اصلی، علاوه بر تمهید زیبایی شناختی، دلایلی دارد که به یکی از آنها در بالا اشاره کردم و، دیگر نیز، همین ناشناخته بودن اثر برای خواننده است؛ عنوان اصلی، خاطره یا حس پیشینی را در وجود او بر نمی انگیزد و، در نتیجه، آوردنش را حتی ذیل عنوان جدید برای خواننده ایرانی ضروری نمی دانم. نل است که بار سنگین رمان را بر شانه های کوچکش می برد و شهر و روستا و فضاها و شخصیتها انگار از اوست که روح و رنگ می گیرند. حضور و لبخندش انگار نظرها را می شوید و باعث می شود حتی بارقه هایی از انسانیت را پس پلشتی شخصیتی چون کیلپ بیابی. داستان، داستان نل است و زیبایی او، پس چرا عنوانش همان عنوان آشنای دختری به نام نل نباشد؟ ویلیام هاویت William Howitt، مورخ و نویسنده برجسته انگلیسی، گفته است همه ما به دیکنز مدیونیم، حتی اگر این دین،

فقط و فقط، مدیون لذتی باشد که آفریده‌هایی نظیر دختری به نام نل نصیب ما کرده است.

به نظر ورینگتون وینترز Warrington Winters، برخلاف باور و اشاره برخی منتقدان و ادب‌پژوهان، واژه روانشناسی برای دیکنز ناشناخته نبوده و او هرگز کار خود را محدود به ارائه پوسته‌ای بیرونی از شخصیتها نکرده است. دیکنز را باید یک سروگردن بالاتر از نسل قبل و همعصرانش دانست، چون با وجود فضای ملودرام می‌توان با اطمینان خاطر بر نوشته‌های او مهر برجسته روانشناختی زد و دختری به نام نل نیز حاصل مشاهدات یک روح حساس و وفادار به زندگی است که از ماهیت روانشناختی آن‌چه درباره‌اش می‌نویسد، به‌خوبی آگاه است و حتی شاید بتوان با فراتر گذاشت و نوشته‌های او را بر فروید تأثیرگذار دانست.

روزمری مانهنک Rosemary Mundhenk، دیکنز‌پژوه نامی دانشگاه پنسیلوانیا، بر این باور است که در دختری به نام نل، مانند دیگر آثار کبیر دیکنز، شاهد تعادل بداهه و طرح‌ریزی، تنوع خلاقانه و کنترل روایی، آزادی و وحدت موضوعی هستیم.

سرانجام، جرج اورول در مقاله‌ای با نام «چارلز دیکنز»، پس از پرداختن به پیام آثار دیکنز و مسأله محتوا، به هنر بدیع نویسنده‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید آن‌چه در وجود دیکنز هست و نمی‌توان تقلیدش کرد، آفرینندگی و نوآوری غریب اوست که در فصل فصل دختری به نام نل هم شاهد آن هستیم.

شما حق دارید سکوت اختیار کنید ...

حمیدرضا آتش‌برآب

رشت، آذرماه ۱۳۹۵ شمسی - دسامبر ۲۰۱۶ میلادی

دختري به نام نل



یک

من آدم شبگردی هستم. با این که تابستانها صبح زود از خانه می‌روم بیرون و کل روز را توی مزارع و راه‌ها پرسه می‌زنم و حتی شاید تا چندروز و چند هفته هم خانه برنگردم، جز مواقعی که توی روستا باشم کمتر پیش می‌آید قبل از تاریکی هوا بیرون بزنم. با این همه، شکر خدا مثل هر موجود زنده دیگری نور روز را دوست دارم و نشاطی را که به زمین می‌بخشد در عمق جانم حس می‌کنم. رفته رفته اما به شبگردی خو گرفته‌ام، هم به خاطر ضعف جسمی‌ام^۱ و هم به

۱. دیکتز، آقای همفری (راوی فصول آغازین رمان حاضر) رانخستین بار در ساعت آقای همفری *Mr. Humphrey's clock* که به صورت هفتگی از آوریل ۱۸۴۰ تا دسامبر ۱۸۴۱ چاپ می‌شد، به خوانندگانش معرفی کرد که پیرمردی است ناقص و معلول.

این علت که فرصت و امکان بیشتری پیدا می‌کنم برای تعمق در احوال و شخصیت و مشغولیت آنهایی که کوچه‌خیابانها را پر کرده‌اند. نور خیره‌کننده و هول‌وشتاب روز مناسب این جور گشت‌وگذارها نیست. یک‌نظر دیدن چهره‌های در حال‌گذر زیر برنو نور چراغ خیابان یا شیشه‌ی مغازه‌ها بهتر از آشکاری کامل چهره‌ها در نور روز است و راستش را بخواهید اصلاً شب از روز خیلی مهربانتر است، چون فقط روز است که می‌تواند یک قلعه‌ی رؤیایی را که دارد آرام‌آرام در ذهنت کامل می‌شود، بی هیچ تعارف و تأسفی از بنیان نابود کند.

پس و پیش‌رفتن مداوم و بی‌قراری پیوسته مردم و صدای بی‌وقفه گامهایی که سنگفرش زمخت خیابان را می‌سایند ... واقعاً چه‌طور است که اهالی این کوچه‌خیابانهای باریک چنین صداهایی را تاپ می‌آورند؟

گیریم بیماری خانه‌نشین در جایی مثل کوچه سن‌مارتین، به صدای پاها گوش می‌کند و وسط درد و عذابش بی‌اختیار - گویی انجام‌وظیفه باشد - گامهای کودکان را از مردان، گدای گیوه‌پوش را از استادی چکمه‌پوش، پرسه‌زدن را از دنبال‌کاز دوان‌بودن و پاشنه‌زدنهای کند و دلگیر یک بی‌خانمان سلاهنرو را از قدمهای سریع یک خوشگذران مشتاق تفریح به‌خوبی تمیز می‌دهد. به سروسرودایی فکر کنید که دائم در گوش اوست و جریان بی‌وقفه زندگی که طوری در رؤیاهای آشفته‌اش جاری است، انگار در قبرستانی پرسروصدا محکوم به مرگ در هشیاری شده و امیدی هم نیست تا چند قرن بعد به آرامشی برسد.

از طرف دیگر، رهگذران ابدی پلها (دست‌کم آنهایی که مالیات عبور^۱ ندارند) هم هستند. بعضی در خشکای دلپذیر عصر قدری می‌ایستند و بی‌حوصله به آب می‌نگرند و به این فکر می‌کنند که چه‌طور آب از میان کناره‌های سرسبزی، که عریض و عریضتر می‌شوند، می‌رود و می‌رود تا به ژرفای دریا برسد. بعضی دیگر می‌ایستند تا دمی از سنگینی باری که بر دوش دارند رها شوند و همان‌طوری که از بالای دیواره پل به آب می‌نگرند، می‌اندیشند دودکردن و لمیدن و جرت‌زدن توی قایقی‌کُندرو روی زیراندازی گرم در آفتاب، خود خوشبختی است. بعضی هم - از طبقه بسیار متفاوتی - با بارهای سنگینتری می‌آیند و به یاد می‌آورند که جایی خوانده یا شنیده‌اند که خفگی در آب نه تنها مرگ سختی نیست که آسانترین و بهترین شیوه خودکشی است.

بازار گل کاونت‌گاردن^۲ هم هست؛ سپیده‌دم بهار و تابستان عطر شیرین گل فضایش را برمی‌کند، حتی بر تعفن الواطی و عیاشی^۳ شب قبل هم چیره می‌شود و توکای همسایه را که کل شب قفسش بیرون پنجره اتاق زیرشیروانی آویخته بوده است، از شادی دیوانه می‌کند. پرندۀ معصوم! تنها همسایه‌ای است که اندک شباهتی به اسیران عطرآگین محله دارد؛ اسیرانی که بعضی از آنها خود را از دستان داغ خریداران مست پس می‌کشند و پژمرده

۱. پلهای لندن، پلک فرایرز و وست مینیستر.

۲. دیکنز به بازار کاونت‌گاردن که از سپیده‌دم گل و میوه و سبزیجات در آن فروخته می‌شد بسیار علاقه داشت و در اغلب آثارش هم به آن اشاره کرده است.

۳. این منطقه به داشتن فاحشه‌خانه و شیرۀکش‌خانه‌هایش مشهور بوده است.

بر کف خیابان می‌افکنند و، بعضی دیگر، تنگ در آغوش هم در انتظار لحظه‌ای هستند که آیشان دهند تا شاداب شوند، بلکه دل همراهان هشیارتری را به دست آورند و کارمندان پیری هم که از آنجا می‌گذرند با دیدنشان به این فکر بیفتند که چه چیزی سینه آنها را از رویای دشت لبریز کرده‌است.

قصد ندارم درباره‌ی قدم‌زدنهایم پرگویی کنم، اما داستانی که می‌خواهم برایتان بگویم و بعدها هم شاید لازم شود به آن برگردم، از دل یکی از همین شبگردیها برآمد و ناچارم اول این مقدمات را با شما در میان بگذارم.

یک شب بعد از زیر پا گذاشتن شهر، آرام در مسیر همیشگی‌ام گام می‌زدم و مسائل مختلفی از ذهنم می‌گذشت که با شنیدن صدایی درجا خشکم زد. جان کلام را دریافتم، اما مطمئناً پرسشی خطاب به من بود، آن هم با صدایی نرم و شیرین و گوش‌نواز. بی‌تأنی برگشتم. دخترک زیبایی کنارم بود که می‌خواست به خیابانی در منطقه دیگری آن‌سر شهر راهنمایی‌اش کنم.

گفتم:

— آخر تا آنجا که خیلی راه است، دخترم.

با کمرویی پاسخ داد:

— می‌دانم آقا، راهش کم نیست. خودم سرِ شب از همان جا آمدم.

با تعجب گفتم:

— تنها؟!

— بله، ولی مشکلی نبود. فقط الآن یک‌کم ترسیدم، چون انگار

کم شدم.

— چرا از من پرسیدی؟ نمی ترسی الکی آدرس بدهم و بدتر
گم بشوی؟

— نه، امکان ندارد! می شود مگر؟ شما آقای محترمی هستید.
خیلی هم یواش راه می روید!

نمی توانم بگویم چه قدر تحت تأثیر این خواهش و احساسات
دخترک قرار گرفتم. چشمهای شفافش پر از اشک بود و اندام
نحیفش حین صحبت به لرزه افتاد.

— بیا دخترم، خودم می برمت آنجا!
دستش را با چنان اطمینان خاطری در دستم گذاشت که
انگار از وقتی دنیا آمده، می شناسم. قدمهایش را با من میزان
کرد و آرام آرام با هم راه افتادیم. به نظر می رسید بیشتر از آن که
من مراقبش باشم، او راهنما و مراقب من است. متوجه شدم
که هر از گاهی با کنجکاوی نگاهم می کند، شاید می خواست
مطمئن بشود جای دیگری نمی خواهم ببرمش. کم کم به نظرم
رسید اعتمادش به من با این نگاههای نافذ و عمیق بیشتر
هم می شود.

کنجکاوی و علاقه ام به این ماجرا، دست کمی از کنجکاوی
دخترک نداشت. البته فقط یک بچه بود، اما با آن جثه کوچک و
قامت ظریفش کوجولو تر هم نشان می داد. جا داشت بهتر لباس
پوشد، اما باز هم ظاهرش تمیز و مرتب بود و نمی شد گفت فقر یا
قصور در کار است.

— کی تو را تنها فرستاده این سر شهر؟

— یک آدم خیلی مهربان، آقا.

— حالا چی کار داشتی؟^۱

پاسخ محکمی گفتم:

— این را که نمی‌شود بگویم، آقا.

چیزی توی لحنش وادارم کرد ناخودآگاه با تعجب نگاهش کنم. این، چه کاری می‌توانست باشد که آماده بود به خاطرش جواب سر بالا بدهد؟ با آن چشمهای تیزبینش بی‌تردید افکارم را خواند، چون چشم در چشم انداخت و ادامه داد کاری که می‌کرده ضرری برای کسی نداشته، اما حرف از یک راز بزرگ است، رازی که حتی خودش هم نمی‌داند چیست.

اینها را نه با مکر و حيله، که با روراستی عجیبی که رنگ و بوی حقیقت داشت گفت و به راهش ادامه داد. به تدریج یخمان آب شد؛ دیگر صمیمی‌تر حرف می‌زدیم و راه می‌رفتیم. اما چیزی دربارهٔ خانه‌اش نگفت، جز این که راهی را که ازش می‌رفتیم نمی‌شناسد و نمی‌داند آیا از مسیرهای دیگر کوتاه‌تر است یا نه.

در همین گیرودار چندین توضیح مختلف برای این معما از ذهنم گذشت که یکی یکی ردشان کردم. از این که از امتنان و صداقت و بی‌شائبگی دختر برای ارضای حس کنجکاوی‌ام استفاده کنم، خجالت می‌کشیدم. من این مخلوقات کوچک را دوست دارم و این که آنها — که در اصل پارهٔ تن پروردگارند — دوستان داشته باشند، چیز کمی نیست. از اعتمادش به خودم خوشحال بودم و عزمم را

۱. در دستویسهای دیگر نسخهٔ دیگری از این مکالمه هست که در آن کودک توضیح می‌دهد مشغول فروختن الماس بوده و این راز را فقط با راوی در میان می‌گذارد، چون در رازداری او شک ندارد.

جزم کردم که لیاقتش را داشته باشم و در برابر سرشتِ پاکی که او را تشویق به اعتماد به من کرده بود، سرافراز بمانم.

اما هیچ دلیلی نداشت از دیدن کسی که بی ملاحظه، یک دست بچه را تنها، آن هم این وقت شب، به آن سرِ شهر فرستاده بود، صرف نظر کنم. از آنجا که احتمال داشت دختر نزدیک خانه از من جدا شود و چنین فرصتی را از دست بدهم، راههایی را انتخاب می کردم که حتی الا مکان برایش نا آشنا باشند. این شد که تا وقتی به مقصد نهایی نرسیده بودیم، دقیقاً نمی دانست کجاییم.

تا رسیدیم، همراه کوچکم از شادی دست پر هم کوبید و به سمت یکی از خانه ها دوید؛ اما در را نزد تا من هم برسم.

قسمتی از درِ شیشه ای بود و حفاظ دیگری نداشت - البته به دلیل تاریکی محض و سکوت مطلق خانه، اولش این را نفهمیدم - از طرفی من و دخترک بیشتر مشتاق بودیم در را باز کنند و این جزئیات اصلاً مهم به نظر نمی آمد.

دو - سه باری که در زدیم، صدایی از توی خانه شنیدیم و بعد از مدتی، نور ضعیفی از شیشه در تابید بیرون. منبع نور که نزدیکتر شد، توانستم هم قسمتهایی از داخل خانه و هم کسی را که می آمد طرفمان ببینم، به نظر می رسید به سختی دارد راهش را از لای اسباب و اثاثیه باز می کند.

پیرمرد کوچک اندامی بود با موهای بلند خاکستری. بیشتر که آمد چراغ را برد بالای سرش و جلو را نگاه کرد، آن وقت توانستم صورت و اندامش را درست ببینم. با وجود تغییرات زیاد ناشی از کهولت سن، به نظر می رسید در اندام ترکه ای و هیکل نحیفش،

نشانه‌هایی از قالب ظریف دخترک هست. هر دو همان چشمهای آبی درخشان را داشتند، اما با آن چین و چروکهای عمیق و اثر مصائب و ناملایمات بر چهره پیرمرد، تقریباً ناممکن بود شباهت دیگری بینشان پیدا کنی.

خانه‌ای که او آرام آرام از دلش به طرف در می آمد، انگار یکی از آن سوراخ‌سنبه‌هایی بود که پر از عتیقه‌جات و اثاث کهنه است و گوشه‌کنار شهر کز کرده‌است و از شدت حسادت و بدبینی و بی‌اعتمادی، گنجینه‌های یوسیده‌اش را از چشم مردم دور نگه می‌دارد؛ زره و جوشنهای تمام‌قد که مثل ارواح سرگردان اینجا و آنجا ایستاده‌بودند، پیکره‌های کنده‌کاری که انگار از صومعه آورده بودندشان، انواع و اقسام سلاح زنگ‌زده، مجسمه چینی و چوبی و آهنی و از جنس عاج، کلی گوبلن و ملیله‌دوزی و مبلمان عجیبی که به نظر می‌رسید در رؤیا طراحی‌اش کرده‌اند. تکدیگی و فرسودگی پیرمرد بی‌نهایت با محیط سازگار بود، انگار که خودش شخصاً کلیساهای قدیمی و قبرستانها و خانه‌های متروک را گشته و عتیقه‌ها را دستچین کرده‌بود. چیزی آنجا نبود که به او نیاید یا از او کهنه‌تر و فرسوده‌تر باشد.

کلید را که در قفل می‌چرخاند با حیرت من را دید می‌زد؛ حیرتش با دیدن همراه کوچکم هم کمتر نشد. در که باز شد، دخترک او را پدر بزرگ صدا کرد و ماجرای آشنایی‌مان را برایش تعریف کرد. پیرمرد، سر نوه را نوازش کرد:

— خدا حفظت کند، دخترم! چه‌طور راه را گم کردی آخر؟ اگر

از دست می‌دادمت چی؟

دختر را که بوسید، برگشت طرفم و دعوتم کرد بروم تو. رفتم. در، پشتِ سرم بسته و قفل شد. پیرمرد با چراغ پیش افتاد تا از همان مسیری که از پشت شیشه دیده بودم، به اتاق نشیمن کوچکی پردم. آن‌ورِ اتاق نشیمن دری بود که باز می‌شد به یک پستوی خیلی کوچک؛ تخت کوچکی هم آنجا بود، آن قدر ظریف و آراسته، که می‌توانست تخت یک پری باشد. دختر شمعی برداشت و به پستو رفت و من و پدر بزرگش را با هم تنها گذاشت.

پیرمرد یک صندلی کنار آتش گذاشت:

— حتماً خیلی خسته شدید، آقا. حالا چه طور ازتان تشکر کنم؟

— بیشتر مراقب نوه‌تان باشید، دوست عزیزم.

با صدای تیزی فریاد کشید:

— که بیشتر مراقب نل باشم! یعنی چی؟ چه کسی این قدری که

من نل را دوست دارم، بجایای را دوست داشته!

اینها را با چنان حیرتی گفت که ماندم چه پاسخی بدهم، با وجود حالت سرگشتگی و عجز در رفتارش، آثار افکار عمیق و نگران‌کننده‌ای در صورتش پیدا بود و برمی‌آمد برخلاف تصور اولیه‌ام سفیه و پیرمغز نباشد.

— فکر نکنم شما حواستان به سن کمش باشد ...

با فریاد حرفم را قطع کرد:

— من حواسم نباشد؟! آخر شما چه می‌دانید اصل ماجرا را! ای

نل کوچولو! نل کوچولو!

هیچ انسانی با هیچ قوه‌ی بیانی نمی‌تواند احساسی و رای آن‌چه پیرمرد عتیقه‌فروش در بیان این چهارکلمه به خرج داد، از خودش

نشان دهد. منتظر ادامه حرفش ماندم اما دو سه باری سر تکان داد، چانه‌اش را به دستش تکیه داد و نگاهش را به آتش دوخت.

در چنین حالی در سکوت نشسته بودیم که در یستو باز شد و دخترک برگشت تو اتاق نشیمن؛ گیسوی قهوه‌ای رنگ روشنش را دور گردن ریخته و پس که عجله کرده بود، گونه‌اش سرخ شده بود. بلافاصله هم رفت سر وقت شام و دیدم که پیرمرد دارد از این موقعیت برای برانداز کردن من (با دقتی بیشتر از آنچه تا آن لحظه به خرج داده بود) استفاده می‌کند. تعجب کردم؛ تمام مدت فقط نل کار می‌کرد و ظاهراً جز ما کسی خانه نبود. با استفاده از یک لحظه غیبت نل، چیزی که در این باره گفتم، پیرمرد پاسخ داد که کمتر کسی مثل نل قابل اعتماد و با محبت است. این را به حساب خودخواهی‌اش گذاشتم:

— همیشه از این فکر غصه‌ام می‌شود که بچه‌ها وقتی هنوز سن و سالی ندارند، باید بیفتند تو جریان زندگی. زندگی، توان اعتماد کردن را از شان می‌گیرد و سادگی‌شان را کم‌رنگ می‌کند و ما هم توقع پیدا می‌کنیم قبل از آن‌که بتوانند تو خوشی‌ها مان سهم شوند، شریک غم‌ها مان باشند.

— زندگی با نل همین معامله‌ای نمی‌کند. ریشه‌های اعتماد و سادگی تو وجودش عمیق‌تر از این حرف‌هاست.
پیرمرد با نگاه محکمی به من ادامه داد:

— به علاوه، بچه‌های فقیر فقر که خوشی ندیده‌اند! بالای لذت‌های ارزان قیمت بچگی هم باید پول داد!
— ولی ببخشید که این را می‌گویم، شما آن قدرها هم فقیر نیستید.

— نل دختر من نیست، آقا جان. مادرش دختر من بود و خیلی هم فقیر. من حتی یک پنی هم کنار نگذاشتم و درست است که این طوری زندگی می‌کنم ...

دست گذاشت روی بازویم و خم شد تا زمزمه کند:

— اما یکی از این روزها نل ثروتمند می‌شود و یک بانوی به تمام معنا شایسته. این را که ازش کمک می‌گیرم نگذارید به حساب بدی و بی توجهی. خودتان دیدید با چه شعفی کمک می‌کند و اگر کاری را که خودش می‌خواهد با آن دستهای کوچکش انجام بدهد از یکی دیگر بخواهم، قلبش می‌شکند. آن وقت می‌گویید حواسم پهن نیست! ناگهان باکیج خلقی پرخاش کرد:

— خدا خودش خوب می‌داند که این دختر تنها فکر و ذکر و دلیل زنده بودن من است، ولی هیچ وقت به کارم برکت نمی‌دهد! هیچ وقت! در همین لحظه موضوع صحبتمان برگشت توی اتاق. پیرمرد هم دیگر ادامه نداد و دعوت کرد سر میز.

شام را شروع نکرده بودیم که در را کوبیدند. نل از ته دل خندید — چنان خنده‌ای که من هم از شنیدن طنین کودکانه قهقهه‌اش سر حال شدم — و گفت حتماً طفلکی کیت بیچاره است که آمده. پیرمرد دستی به موهای دختر کشید و گفت:

— ای نل کوچولوی کله‌بوک خودم! همیشه به این کیت بیچاره می‌خندی!

دختر این بار از ته دل خندید و من هم نتوانستم جلو لبخندم را بگیرم. پیرمرد کوچک‌اندام شمع را برداشت و رفت در را باز کند. وقتی برگشت، کیت پشت سرش بود.

کیت جوانکی ژولیده و دیلاق و دستی‌اچه با دهانی گشادتر از حد معمول، گونه‌های بسیار قرمز و بینی سربالا بود که تا آن روز خنده‌دارتر از حالات چهره‌اش ندیده بودم.

من غریبه را که سر میز دیدم، همان دم در ایستادم. یک کلاه کهنه کاملاً گردا که اثری از لبه‌اش باقی نمانده بود، در دستش می‌چرخاند و دائم هم این‌پا و آن‌پا می‌کرد. همان‌طور که در آستانه در ایستاده بود، به عجیب‌ترین نحوی که به عرم دیده بودم اتاق نشیمن را دید می‌زد و چشم‌چرانی می‌کرد.

از همان لحظه، قلم از حس سیاستگری از پسر، سرشار شده؛ ظاهراً او تنها بخش شاد زندگی دخترک بود.

پیر مرد گفت:

— راه زیاد بود کیت، نه؟

— خوب، چرا ارباب، راهی بود برای خودش.

— خانه را راحت پیدا کردی؟

— خوب ارباب، خیلی راحت هم نبود.

— حتماً گرسنه برگشتی؟

— خوب ارباب، فکر کنم گرسنه‌ام.

جوانک که حرف می‌زد، یک جور خاصی کج می‌ایستاد و سرش را طوری از بالای شانه جلو می‌داد که انگار جز در این حالت نمی‌تواند یک کلمه هم به زبان بیاورد. هرچند شاید این حالت در هر جای دیگری هم خنده‌دار می‌بود، اما حظی که دختر از حالات غریب کیت می‌برد و این آسودگی خیال که در محیطی به این نامناسبی، چیزی هست که دختر را شاد می‌کند، باعث شد

توانم مقاومت کنم و خندیدم. دیگر این که کیت هم از شوری که به پا کرده بود به خودش می بالید و بعد از چندبار تلاش برای حفظ جدیت ظاهرش، زد زیر خنده و همان طور که ایستاده بود با دهان باز و چشمهای تقریباً بسته به شدت خندید.

پیرمرد دوباره مثل قبل به عالم خلسه فرو رفته بود و به چیزهایی که اطرافش می گذشت، توجهی نداشت، اما چشمهای براق دخترک توجه من را جلب کرد. چنان قلب پاکی داشت که حتی بعد از نگرانی آن شب باز هم پذیرای زولیده محبوس بود و حالا، پس از خنده، اشک به چشم آورده بود. کیت - که خنده اش از آنهایی بود که خیلی آسان به گریه تبدیل می شود - تکه بزرگی نان و گوشت و لیوانی آبجو با خودش برد گوشه ای و با اشتهای فراوان به تمام کردنشان همت گماشت.

پیرمرد آهی کشید و طوری به طرفم برگشت که انگار همان لحظه خطایش کرده بودم:

— خودتان هم نمی دانید وقتی می گوید ملاحظه نل را نمی کنم چه گفته اید!

— شما هم نباید به نظری که براساس قضاوت ظاهری اولیه داده شده، این قدر اهمیت بدهید، دوست من.

پیرمرد غرق در فکر پاسخ داد:

— نه، نه. بیا اینجا، نل.

دختر کوچک از جا جهید و بازوانش را دور گردن پیرمرد حلقه کرد.

— نل، من دوست دارم؟ بگو، دوست دارم یا نه، نل؟

دخترک در پاسخ، فقط پدر بزرگ را نوازش کرد و سر روی سینه‌اش گذاشت. پدر بزرگ نوه را در آغوش فشرد و با نیم‌نگاهی به من ادامه داد:

— چرا گریه می‌کنی؟ چون می‌دانی دوستت دارم؟ از این که انگار شک دارم و سؤال می‌کنم ناراحت شدی؟ خوب ... خوب، پس بگذار بگویم که من با تمام وجودم دوستت دارم. دختر با حرارت و شوق زیاد پاسخ داد:

— واقعاً هم همین‌طور است! کیت هم می‌داند! کیت که در حین بلعیدن هر لقمه نان و گوشت، دو سوم از کارش را هم با مهارت و خونسردی یک تردست حرفه‌ای می‌بلعید، وقتی دید این‌طور دست به دامنش شده‌اند یک لحظه دست از خوردن کشید و فریاد زد:

— هیچ‌کس این قدر احمق نیست که این را نداند! این بار، چنان لقمه بزرگی را در دهان گذاشت که ادامه هر نوع مکالمه را غیر ممکن می‌کرد.

پیرمرد، گونه دختر را نوازش کرد:

— شاید الآن بی چیز باشد، اما باز هم می‌گویم که به‌زودی وقتش می‌شود نل هم ثروتمند بشود. خیلی طول کشید وقتش برسد، اما دیگر دارد می‌رسد و مطمئناً باید برسد، هر چه قدر هم که طول کشیده باشد. نوبت آنهایی که هیچ‌کاری جز هرزبردن و عیاشی نکردند هم شد، پس کی نوبت من می‌شود؟!

— من همین‌طوری هم خوشبختم، پدر بزرگ!

— هیس! تو نمی‌دانی ... چه‌طور می‌توانی بدانی!

و دوباره از بین دندانهای قفل شده غرغرکنان گفت:

— دیگر وقتش باید برسد، مطمئنم که باید برسد. اصلاً همان بهتر که دیرتر بیاید!

آهی کشید و باز هم در افکارش غرق شد، هنوز دختر را در آغوش داشت، اما دیگر متوجه آنچه در اطرافش می گذشت، نبود.

یکی — دو دقیقه بیشتر به نیمه شب نمانده بود. بلند شدم بروم. پیرمرد به خودش آمد و گفت:

— یک لحظه، آقا. کیت، نصفه شب شد پسر، تو که هنوز اینجایی! برو خانه و صبح به موقع بیا که کار داریم. شب بخیر! تل، بهش شب بخیر بگو تا برود!

چشمان دختر از شادی و محبت درخشیدند:

— شب بخیر، کیت.

— شب بخیر، خانم تل.

پیرمرد ادامه داد:

— و از این آقای محترم هم تشکر کن، بدون توجه و کمکی ایشان ممکن بود امشب دخترکم را گم کنم. کیت گفت:

— نه ارباب، نه. این طور نمی شد، نمی شد!

— منظور؟

— اگر گم می شد هم خودم پیداش می کردم، ارباب. پیداش می کردم. شرط می بندم هر جا که بود پیداش می کردم. با چه سرعتی هم پیداش می کردم! هاهاها!

استتور^۱ جوان ما دوباره با دهان باز و چشمهای بسته رعد آسا غرش خنده سرداد، به تدریج عقب گرد کرد و همچنان قهقهه زنان از اتاق بیرون رفت. پیرمرد بعد از رفتن کیت و وقتی نل مشغول جمع کردن میز شد، گفت:

— انکار هنوز از شما برای کار امشبان تشکر نکرده‌ام ... این است که خاضعانه و از صمیم قلب از شما ممنونم، نل کوچولو هم همین طور. ارزش تشکر او البته خیلی بیشتر است. اگر بدون شنیدن تشکر من می رفتید و فکر می کردید متوجه خوبیتان نیستم یا درباره نل بی ملاحظه‌ام، خیلی ناراحت می شدم. من واقعاً آدم بی توجه و بی ملاحظه‌ای نیستم.

گفتم با آن چه دیده‌ام شکی برایم باقی نمانده است و اضافه کردم:

— ولی می توانم یک چیزی ببرسم؟

— بله آقا، جی می خواهید بدانید؟

— این دختر ظریف با این همه هوش و زیبایی جز شما کسی را ندارد؟ همدم دیگری یا راهنمایی؟

بانگرانی نگاهم کرد:

— نه، ندارد و کس دیگری را هم نمی خواهد.

— نمی ترسید مثلاً اشتباهی چیزی ازتان سرریزند، یا با این مسؤولیت به این مهمی، مشکلی پیش بیاید؟ شک ندارم هدفتان خیر است، ولی مطمئنید که می دانید چه طور از چنین امانتی نگهداری کنید؟ من هم مثل شما یک پیرمردم و نگرانیهای خاص این

۱. جارچی معروف آخابی‌ها در نبرد ترواکه بلندی آوایش با پنج نفر برابری می کرد؛ کنایه از کسی که صدای بسیار بلندی دارد.

سن و سال را دارم، به خصوص درباره چیزهای جوان و امیدبخش و در حال شکوفایی! فکر نمی‌کنید - با توجه به چیزهایی که امشب دیدم - شرایط فعلیتان برایش دردناک و سخت است؟
پیرمرد بعد از سکوت کوتاهی گفت:

— راستش حق ندارم چیزهایی را که گفتید به دل بگیرم، آقا. درست است، از بسیاری جهات من طفلم و همان‌طور که امشب دیدید، نل است که واقعاً بزرگتر من است. ولی تو خواب و بیداری، روز و شب و سلامتی و مریضی، او تنها چیزی است که برام مهم است. اگر می‌دانستید چه قدر اهمیت دارد من را به چشم دیگری ببینید، بی‌تردید به چشم دیگری می‌دیدید. آه! این زندگی برای من پیرمردی نهایت خسته‌کننده است، یک زندگی حوصله‌سربر. اما بُرد بزرگی در راه است و فقط با این امید ادامه می‌دهم.

با دیدن هیجان زیاد و آشفتگی پیرمرد، کتم را که در بدو ورود به اتاق نشیمن گوشه‌ای انداخته بودم، تنم کردم و تصمیم گرفتم دیگر چیزی به زبان نیاورم، اما نل را دیدم که با شنلی روی یک دست و کلاه و عصایی توی دست دیگرش منتظر ایستاده؛ و بی‌اراده گفتم:

— اینها وسایل من نیستند، عزیزم.

— نه آقا، اینها را برای پدر بزرگ آورده‌ام.

— ولی او که این وقت شب جایی نمی‌رود.

دختر با لبخندی پاسخ داد:

— چرا آقا، می‌رود.

— پس تو چه کار می‌کنی، دخترم؟

— من! همین‌جا می‌مانم، همیشه همین کار را می‌کنم.

با حیرت به پیرمرد نگاه انداختم، اما او یا در واقع و یا به ظاهر درگیر مرتب کردن لباسش بود. دوباره به قامت ظریف دختر کوچولو نگریستم. تنها، در این شب طولانی و دلگیر، آن هم در جایی به این مغمومی! از ظاهر دختر به نظر نمی‌رسید متوجه شگفت‌زدگی من شده باشد. با خوشرویی تمام به پیرمرد کمک کرد شینلش را ببوشد، شمعی برداشت و به طرف در رفت تا راه را برای ما روشن کند؛ اما با دیدن ما که هنوز ایستاده بودیم با لبخندی منتظر شد.

از چهره پیرمرد می‌شد فهمید به خوبی علت تعلل من را می‌داند، اما سکوتش را حفظ کرد و فقط با اشاره سر خواست پیش از او از اتاق بروم بیرون. جاره دیگری نبود. در آستانه در خانه، دختر شمع را گذاشت زمین، شب بخیر گفت و من را بوسید. بعد برگشت طرف پیرمرد، پدر بزرگ هم او را در آغوش فشرد، برایش از خدا طلب برکت و سلامت کرد و آهسته گفت:

— خوب بخوابی، نل! فرشته‌ها محافظت باشند! دعاها را فراموش نکنی، فرزند شیرینم!

دخترک با حرارت پاسخ داد:

— البته که فراموش نمی‌کنم! دعاها را آرام می‌کنم!

۱. اینجا برای اولین بار در رمان، از نل و فرشتگان با هم یاد می‌شود. این دعا از ابتدای سرود پای گهواره *A cradle hymn* که ایزاک واتر، پدر سرودهای مذهبی انگلستان، آن را در ۱۷۲۷ به هشتمین نسخه آوازهای آسمانی *Divine songs* افزود، گرفته شده است؛ آرام، عزیز من، آرام بخواب؛ باشد که فرشتگان مقدس از تحت محافظت کنند!

— خوب است، می‌دانم دعا کردن خوشحالت می‌کند. باید هم این‌طور باشد. ای که صدبار برکت نصیب تو! صبح زود برمی‌گردم خانه.

— لازم نیست دوبار زنگ بزنی، هر قدر هم که عمیق خواب رفته باشم، با همان اولین صدای زنگ بیدار می‌شوم!

و به این ترتیب از هم جدا شدند. نل در را باز کرد (پشت‌دري را کیست موقع رفتن انداخته بود) و با بدرودی دوباره — که آن صدای مخملی و لحن مهربان را از آن پس هزاران بار به خاطر آورده‌ام — ایستاد تا برویم بیرون.

پیرمرد یک لحظه درنگ کرد تا خاطر جمع شود در بسته و از پشت قفل شده‌است و بعد آرام راه افتاد. ته خیابان یک‌بار دیگر ایستاد و با سیمایی مشوش بر اندام کرد و گفت راهمان کاملاً از هم جداست و باید برود. قبل از آن‌که چیزی بگویم با چاپکی‌ای که ازش انتظار نمی‌رفت، دور شد. دیدم که دو سه باری برگشت تا پشتش را نگاه کند و بفهمد هنوز نگاهش می‌کنم یا نه؛ یا این‌که مطمئن شود تعقیبش نمی‌کنم. تیرگی شب یاری‌اش کرد و خیلی زود از نظرم پنهان شد.

همان‌جا که ترکم کرده بود مانده بودم و تمایلی به رفتن نداشتم، اما از طرفی نمی‌دانستم چرا باید آنجا پرسه بزنم.

مشتاخانه به خیابانی که از آن آمده بودیم، نگاه انداختم و کمی بعد به همان سمت باز گشتم. بارها و بارها از جلو آن خانه گذشتم و ایستادم تا گوش فرا دهم؛ اما نه صدایی بود و نه نوری. همه‌جا مثل قبر ساکت و تاریک بود.

با وجود این، ماندم. فکر این که چه بلاهایی ممکن بود دخترک را تهدید کند، نمی گذاشت از آنجا بروم؛ آتش سوزی، دزدی و حتی جنایت. احساس می کردم شیطان صفتی در کمین خانه نشسته و منتظر است من از خانه رو برگردانم.

هر در و پنجره‌ای که در آن خیابان بسته می شد، خودم را به در خانه عتیقه فروش می رساندم تا مطمئن شوم صدا از آنجا نیست. نه، همان سیاهی و سرما و ملال قبل بر خانه بی روح حکمفرما بود. اندک کسانی آن ساعت بیدار بودند و خیابان غم انگیز و دلگیر به انحصار من درآمده بود. گاه به گاه یکی - دو نفر جامانده از تئاتر با سرعت از کنارم رد می شدند، یا مجبور می شدم خودم را از سر راه یک سیاه‌مسّ عریض‌زن کنار بکشم؛ اما این مزاحمتها هم دیر به دیر بود و کم کم تمام شد.

یک ساعتی از نیمه شب گذشت و من همچنان جلو خانه عتیقه فروش بالا و پایین می رفتم. هر بار به خودم قول می دادم این بار دیگر دفعه آخر است، اما به همان سرعت با بهانه‌ای جدید عهدم را می شکستم. هر چه بیشتر به ظاهر و حالات پیر مرد و حرفهایش می اندیشیدم، کمتر می توانستم شنیده‌ها و دیده‌هایم را توجیه کنم. بدگمانی عمیقی به من می گفت که مقصود خیری پس غیبت شبانه‌اش نیست. معصومیت و بی گناهی دختر باعث شده بود که به راز پیر مرد پی ببرم؛ اما او حتی با این که شگفت زدگی بی برده پوشی من را دید، باز هم یک کلمه به زبان نیاورد و از موضوع، معمای غریب تری ساخت. به دنبال این افکار، طبیعتاً یک بار دیگر و، پررنگتر از قبل، چهره نکیده و رفتار مشوّش و نگاههای ناآرام و مضطربش

به خاطر م آمد. علاقه اش به نل می توانست حتی با بدترین تیهکاریها هم مغایرتی نداشته باشد. در خود آن علاقه، تضاد عجیبی وجود داشت، اگر نه چه طور می توانست دختر کوچولو را تنها بگذارد؟

هرچه قدر هم که راجع به پیرمرد افکار منفی می یافتم باز هم نمی توانستم در حقیقت عشقش به دختر شک کنم. چیزهایی را که بین ما گذشته بود و لحن صدایش را موقع صدازدن دختر به یاد آوردم و همین وادارم کرد افکار منفی را کنار بگذارم.

نل در پاسخ به سؤال من گفته بود: همین جامی مانم، همیشه همین کار را می کنم.

چه کاری می توانست پیرمرد را آن ساعت شب از خانه بیرون بکشد، آن هم هرشب؟

تمام داستانهای غریبی را که تا آن روز درباره دسیسه های رازآلود و سیاهی که در شهرهای بزرگ در جریانند و سالها ناشناخته مانده اند، شنیده بودم (حتی غیرقابل باورترین آنها را) از اعماق ذهنم بیرون کشیدم، اما هیچ کدام با معمای شب من همخوانی نداشت و هرچه بیشتر سعی می کردم پاسخی پیدا کنم معما لا ینحل تر از قبل می شد.

درگیر با این افکار و دلمشغولیهای دیگر که همه به یک نقطه ختم می شدند، دو ساعت دیگر در خیابان بالاوپایین رفتم تا این که باران شدیدی شروع شد و هرچند که از علاقه و کنجکاوی ام کاسته نشده بود، دیگر خستگی امانم را برید. ناچار کالسکه ای گرفتم و برگشتم خانه.

آتش پر نوری در بخاری دیواری شعله می کشید، چراغ روی میزم با انرژی می درخشید و ساعت^۱ هم که با خوشامدگویی آشنایش به استقبال آمد. همه چیز آرام و گرم و نشاط آور بود و با سیاهی و ملالی که از دل آن آمده بودم، تضاد خوشایندی داشت. اما تا پایان آن شب، چه در خواب و چه در بیداری، همان افکار و تصاویر بارها بازگشت و ذهنم را اشغال کرد.

آن اتاقهای کهنه و تیره و کم نور، زره های تمام قد روح مانند، خنده جویی و سنگی صورتهای درهم ریخته، گرد و خاک و بوسیدگی و گرمای چوب و از طرف دیگر در میان آن همه خرت و یرت و کهنکی و زشتی و زوال، دختر فرشته رو در خواب شیرین که به رویاهای نورانی و آفتابی اش لبخند می زد، تا ابد در خاطر من نقش بسته بود.

۱. ساعتی که آقای همفری از خانه پدری با خود آورده و آن را یک دوست به حساب می آورد. در ساعت آقای همفری می خوانیم که اعضای کلوپ همفری، متناهی را که در جلساتشان می خوانند، داخل آن نگهداری می کنند.



دو

یک هفته تمام، با تمایل شدیدم برای سرزدن به خانه عتیقه فروش - که برایتان گفتم چه طور از آنجا بیرون آمدم - می جنگیدم، اما در نهایت تسلیم شدم. تصمیم گرفتم این بار در روشنائی روز راهم را به آن طرف کج کنم و خودم را به آنها نشان دهم.

می دانستم انتظار دیدنم را ندارند و حتی شاید ناخوانده باشم. چندباری از جلو خانه رد شدم و در گوشه و کنار خیابان چرخ می زدم؛ دودلیم طبیعی بود. مغازه باز نبود، اما از طرفی به نظر نمی رسید اگر همین طور به بالا و پایین رفتن ادامه بدهم، ساکنین خانه من را به جا بیاورند. در نهایت توانستم تردیدم را کنار بگذارم و یکی - دو دقیقه بعد توی انبار عتیقه فروشی بودم.

پیرمرد و شخص دیگری پشت مغازه بودند و ظاهراً بحث تندی بینشان در جریان بود. به محض ورود من صدای نسبتاً بلندشان را پایین آوردند. پیرمرد آمد طرفم، با صدای لرزانی گفت از دیدنم خیلی خوشحال است و به مردی که پیشش بود اشاره کرد:

— واقعاً که سر بزنگاه رسیدید. یکی از همین روزهاست که این حضرت آقا من را بکشد. البته جرأتش را داشت که مدتها پیش این کار را کرده بود.

حضرت آقا پس از نگاهی خیره و اخم آلود به من، پاسخ داد:
— عجب! اگر می توانستی که تا حالا زندگی ام را با اراجیف تباه کرده بودی! می کردی و همه مان هم خوب می دانیم که می کردی!
پیرمرد با ضعف به طرفش جر خید:

— بله که می کردم! اگر می شد با قسم و آیه و حرف و دری وری از شرت خلاص بشوم، چرا که نه! بلکه دیگر دست از سرم برداری!..
آخ که اگر بمیری چه قدر راحت می شوم!

— می دانم، خودم هم داشتم همین را می گفتم! اما قسم و آیه و حرف و دری وری من را نمی کشد و زنده می مانم و می خواهم زندگی کنم!
پیرمرد از خشم دست بر هم کوبید و به بالا نگاه کرد:

— این آقا نمرد، اما مادرش مُرد! این است آن عدالت الهی؟!
در این بین، طرفش، یک پا روی صندلی و با نیشخندی تحقیرآمیز، طلبکارانه پیرمرد را برانداز می کرد. جوان بیست و یکی دوساله ای بود خوش تراش و خوش اندام، هر چند که حالت چهره اش هیچ جذابیتی نداشت. در رفتار گستاخانه و سرووضع ولنگارانه اش گیرایی خاصی نبود که هیچ، بیزارکننده هم بود. بحث این طور ادامه پیدا کرد:

— عدالت است یا نیست، من انجام و هر وقت صلاح بدانم می روم، مگر این که کسی را بیاوری کمکت کند من را ببندازید بیرون؛ که می دانم هیچ وقت ازت بر نمی آید. باز هم می گویم، می خواهم خواهرم را ببینم!

پیرمرد به تلخی غرید:

— خواهرت!

— آه! حیف که دیگر رابطه خواهر و برادری را نمی توانی تغییر بدهی، نه؟! اگر می توانستی مدتها قبل کار خودت را کرده بودی! می خواهم خواهرم را که اینجا حبسش کرده ای و ذهنش را با رازهای کنیفت مسموم می کنی و تظاهر می کنی دوستش داری، ببینم. تا حد مرگ ازش کار می کنی که هر هفته یکی - دو شیلینگی بگذاری روی بولی که به زور می توانی بشماریش! می خواهم ببینمش؛ و می بینمش! — واقعاً چه آدم درستی هم دارد از ذهن مسموم می گوید! چه روح سخاوتمندی از سکه روی هم گذاشتن من حرف می زند!

پیرمرد دوباره طرف من برگشت و ادامه داد:

— این آدم، یک بی بندوبار و لخرج است، آقا. مدعی بخت برگشته های همخونش می شود که هیچ، از جامعه ای هم که از حضرت آقا جز شرارت ندیده، چه توقعاتی که ندارد. به من نزدیکتر شد و آهسته تر ادامه داد:

— دروغگو هم هست، چون می داند چه قدر نل را دوست دارم حالا می خواهد جلو یک غریبه زهرش را بریزد.

— من به غریبه ها کاری ندارم و امیدوارم آنها هم سربه سرم نگذارند. بهتر است که سرشان به کار خودشان باشد و من را هم به

حال خودم بگذارند. یکی از دوستانم بیرون منتظرم ایستاده، اما انکار اینجا معطلی داریم. پس با اجازه شما می‌گویم ملحق شود بهمان.

این را گفت و رفت سمتِ در و چندین بار به کسی که ما نمی‌دیدیمش، علامت داد بیاید تو. از علامت دادن بی‌صبرانه مرد جوان پیدا بود که قانع کردن شخص مربوطه چندان ساده نیست و طرف، تشویق زیادی می‌خواهد تا تکان بخورد و بیاید جلو. پس از مدتی جوانی که ظاهر برازنده اما کثیفش جلب توجه می‌کرد، بر سر زنان و با تظاهر به این که تصادفاً از آنجا می‌گذرد (در حالی که با اخم و تکان شدید سر مخالفت خود را با این دعوت نشان می‌داد) به سمت خانه آمد اما باز هم چند دقیقه گذشت تا از خیابان بگذرد و اجازه بدهد دوستش بیاوردش تو.

مرد جوان دوستش را هل داد سمت ما:

— بفرمایید، این هم دیک سوئیولر. بشین، دیک.

آقای سوئیولر زیر لب گفت:

— حالا پیرمرد خلقش سرجاست؟

آقای سوئیولر دعوت به نشستن را قبول کرد و در حالی که با لیخندی مالکانه اطراف را دید می‌زد ما را مستفیض کرد که هفته پیش با آن بارانهای شدید حداقل برای مرغابیها که خوب بوده و این هفته خشک است و برای گردوخاک دوستان خوب است، و این که وقتی کنار تیر چراغ برقِ سرخیابان منتظر ایستاده بوده‌است، خوکی را دیده که با حصیری در دهان^۱ از مغازهٔ تنباکوفروشی بیرون دویده و این

۱. پیش‌بینی هوای پارانی.

نشان می‌دهد که هفته خوشایند دیگری برای مرغابیها در راه است و باران، بی‌امان خواهدبارید. سوئیولر در ادامه از موقعیت به‌دست آمده برای عذرخواهی بابت هرگونه اهمال در لباس پوشیدنش - آن را به حساب این گذاشت که شب قبل نور تند خورشید در چشمانش بوده - استفاده کرد. ظاهراً می‌خواست این نکته را که شب قبل سیاه‌مست بوده، در نهایت ظرافت به سمع ما شنوندگان افاضاتش برساند.

آقای سوئیولر آهی کشید:

- ولی... ولی این چیزهای کوچک تا زمانی که آتش روح از اندک جرعه مودت شعله‌ور می‌شود و هرگز پری از بال دوستی کنده نمی‌شود، چه اهمیتی دارد؟ تا وقتی روح با جرعه‌ای شراب سرخ‌رنگ تعالی می‌یابد و، لحظه حاضر، کمترین شادی دوره حیات ما را برامان به ارمغان می‌آورد، چیزهای دیگر چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد!

دوستش که تقریباً از جمع کنار رفته بود، گفت:

- تو دیگر لازم نکرده ادای رئیسها^۱ را در بیاوری!

آقای سوئیولر که با نوک انگشت به بینی‌اش می‌زد، فریاد کشید:
- فردا! برای آدم عاقل یک کلمه هم کافی^۲! ما می‌توانیم بدون ثروت هم خوب و خوش باشیم، فردا. دیگر حتی یک کلمه هم نگو. من خیلی خوب می‌فهمم منظور از این ایما و اشاره‌ها چیست، نکته در زیرکی است! فقط یک جمله کوتاه، فردا، خلق پیرمرد که تنگ نیست؟

۱. اشاره به مقام دیکتاتور در کلوب تفریحی آواز و شام آپولوهای باشکوه.

۲. اشاره به ضرب‌المثل لاتین *Verbum Sat Sapient* به همین معنا.

دوستش در پاسخ گفت:

— به تو مربوط نیست.

— درست است، کاملاً درست! احتیاط مهمترین چیز است و باید محتاط بود.

اینجا بود که چشمکی زد (انگار راز بزرگی در کار است) و دست به سینه در صندلی اش لم داد و با وقار تمام به سقف خیره شد. با توجه به آن چه گذشت، غیر منطقی نبود که فکر کنیم آقای سوئیولر هنوز کاملاً از اثرات نور قوی خورشید در چشمش — که خودش به آن اشاره کرده بود — خلاص نشده باشد. اما حتی اگر کلماتش شک برانگیز نبودند، موهای خشک در هم، چهره زرد و چشمان کدرش علیه هشیاری کاملش شهادت می دادند. نمی شد لباس پوشیدنش را — همان طور که خودش هم اذعان داشت — قابل توجه دانست، اما مهمتر این بود که از به هم ریختگی سرو وضعش به نظر می رسید شب را در همان لباسها به صبح رسانده است: کت قهوه ای رنگ تنگ با چندین دکمه برنجی در جلو اما فقط یک دکمه در پشت، دستمال گردن چهارخانه براق، جلیقه پیچازی، شلوار گلی سفید و کلاهی بی اندازه لهیده که برای پنهان کردن سوراخی در لپه اش، آن را برعکس گذاشته بود.

سینه کت، جیبی داشت که تمیزترین گوشه ی یک دستمال بزرگ و بدریخت از آن بیرون زده بود. میج بندهای کتیفش تا بالاترین حد ممکن کشیده شده و خودنمایانه روی سر دستها تا شده بودند. ظاهراً دستکشی در کار نبود و سر عصای زرد رنگش، یک دست استخوانی گذاشته بودند که چیزی شبیه انگشتر در انگشت کوچکش بود و توپ سیاه رنگی هم در چنگش داشت.

و آقای سوئیولر با چنین ظاهری (بوی تند توتون و لایه جری روی کل وجودش را هم باید به آن اضافه کنم) خیره به سقف در صندلی لم داده بود. گاه به گاه صدایش را به درجه‌ای می‌رساند که قابل شنیدن باشد و سایرین را با چند میزان بسیار دل‌تنگ‌کننده، رهین منت خود می‌کرد، اما ناکه‌ان وسط خواندن به سکوت سابقش باز می‌گشت.

پیرمرد هم نشست و دست‌برسینه طوری گاهی به نوه و گاهی به همراه عجیب و غریبش نگاه می‌کرد که انگار در حضورشان کاملاً ناتوان است و چاره‌ای ندارد جز این که آنها را به حال خود بگذارد تا هر چه می‌خواهند بکنند.

ترت جوان با ظاهری بی تفاوت نسبت به آنچه می‌گذشت به میزی که نزدیک صندلی دوستش بود، تکیه داد. من که به خاطر نگاه‌های ملتسمانه پیرمرد مانده بودم و احساس می‌کردم هر نوع مداخله بسیار دشوار است، سعی کردم به بهترین نحو ممکن، خودم را مشغول بررسی اجناس مغازه کنم و به سایرین توجهی نشان ندهم. عمر سکوت کوتاه بود؛ چون آقای سوئیولر بعد از این که به صورت آهنگین خاطر جمع‌مان کرد قلبش در گرو هایلند (اسکاتلند)^۱ است و چیزی جز توسن عرش^۲ نمی‌خواهد تا قلل دلیری و وفاداری را فتح کند، نگاه از سقف برداشت و ما را با اشعار بیشتری مفتخر کرد.

۱. بخشی از ترانه *My Heart's In The Highlands*؛ قلب من در گرو هایلند است اثر رابرت برنز شاعر و ترانه‌سرای شهیر و محبوب اسکاتلندی. اینجا، اولین اشارهٔ دیکتور به آثار این هنرمند در این رمان است.

۲. از شعر *Ah, Give Me But My Arab Steed*. آه، فقط توسن عربم را به من بدهید اثر ویلیام مک‌گی.

— فرد ...

آقای سوئیولر چنان صحبت را برید که انگار همان آن چیزی به ذهنش رسیده است و زمزمه کنان رو به دوستش کرد:

— پیرمرد خُلقش سر جاست؟

— مگر اهمیتی دارد؟!

— نه، اما خُلقش سر جا هست؟!

— بله، البته که سر جاست! اصلاً خُلقش به من چه مربوط!

آقای سوئیولر ظاهراً این پاسخ خشن را که شنید، شهامت پیدا کرد گفت وگو را در جمع ادامه بدهد و عزم خود را برای جلب تمامی توجه ما جزم کرد. اول گفت که سودا در مفهوم انتزاعی خود چیز بدی نیست، اما اگر با جینجر ایل (نوشابه زنجبیلی) یا اندکی برندی همراه نشود معده را سرد می کند، که صد البته سوای قیمت، برندی از هر حیث ارجح است.

هیچ کس این نظریات را زیر سؤال نبرد و او افاضات خود را به موی انسان کشاند که چه طور دود و بوی توتون را در خود نگه می دارد و این که جنتلمن های وست مینستر و اتون^۱ با وجود این که زیاد سیب می خوردند تا بوی سیگار را از دوستانشان پنهان کنند، معمولاً به واسطه این ویژگی مو، لو می رفتند؛ و صحبت را این طور خاتمه داد که اگر اعضای انجمن سلطنتی علوم^۲ عنایتی به این مسأله مبذول کنند و بکوشند در منابع علمی روشی برای

۱. از مدارس و کالجهای گر انقیمت انگلستان.

۲. انجمنی که در ۱۶۶۰ برای تحقیق روی علوم فیزیکی تأسیس شد و در ۱۶۶۲ چارلز دوم به آن لقب سلطنتی اعطا کرد.

ممانعت از جنین فاش‌سازیه‌های خودسرانه‌ای بیابند، بشریت آنها را به چشم ولی‌نعمتانی خیرخواه خواهد دید. از آنجا که این نظریات نیز همچون قبلیها بی‌چون و چرا پذیرفته شدند، در ادامه ما را مطلع کرد که رام جامائیکایی با وجود این که بی‌تردید نوشیدنی مطلوبی با طعم و عطر قوی است، عیبکی دارد و آن هم باقی‌ماندن مزه‌اش در دهان تا روز بعد است. ظاهراً کسی را یارای مخالفت با این نظر هم نبود و سخنران نه تنها اعتماد به نفس بیشتری یافت که خوش‌مشرب‌تر و پرگوتر هم شد.

آقای سوئیولر گفت:

— به هم خوردن روابط و بروز تعارض‌ها الحق که کار شیطان است! اگر هیچ‌گاه پری از بال دوستی کنده نشود، بال روابط هم چیده نمی‌شود و گسترده و باز می‌ماند. چرا باید نوه و پدربزرگ وقتی همه چیز می‌تواند خوش و بر وفق مراد باشد این‌طور باتندی از هم پنهان بگیرند؟ چرا دست به دست هم ندهند و این چیزها را به فراموشی نسپارند؟

دوستش پاسخ داد:

— جلو زبانت را بگیر!

— آقا! صحبت مقام ریاست را قطع نکنید! آقایان، وضعیت این پرونده چه جوریه‌است؟ یک پدربزرگ خیلی پیر داریم. البته این را دارم با نهایت احترام می‌گویم! — و یک نوه جوان وحشی. پدربزرگ پیر به نوه وحشی می‌گوید من تو را بزرگ کرده‌ام و به تو امکان تحصیل داده‌ام، فرد. من تو را در مسیری قرار داده‌ام که بتوانی زندگی‌ات را ادامه بدهی. البته تو مثل اغلب جوانها قدری از

راه به در شده‌ای و دیگر مگر پشت گوشت را ببینی که شانس دیگری به تو بدهم! و نوه جوان وحشی در پاسخ می‌گوید تو آن قدر که می‌شود ثروتمند بود ثروتمندی، به خاطر هم من هیچ خرج اضافه‌ای به دوشت نیفتاده، تو که همه بولهاات را برای خواهر کوچک من که پنهانی و در خفا و بدون کمترین شادی با تو زندگی می‌کند، روی هم می‌گذاری، پس چرا پیشیزی برای این خویشاوند بالغ و رشیدت ارزش قائل نمی‌شوی؟ در برابر این حرف، پدر بزرگ پیر، متقابلاً نه تنها نمی‌پذیرد با دست‌گشادگی و خوش‌رویی‌ای، که زیبنده این سن و سال است، چیزی به نوه محترم بدهد، که رگ گردنش هم بیرون می‌زند، فحش می‌دهد و در هر ملاقات این مسائل را دوباره مطرح می‌کند. و حالا یک سؤال ساده، جای تأسف نیست که این وضعیت باید ادامه داشته باشد؟ بهتر نیست که جنتلمن پیر مبلغ معقولی مرحمت کند تا همه چیز به خوبی و خوشی پیش برود؟

پس از این سخنرانی فصیح که با حرکات نمایشی دست همراه بود، آقای سوئیولر ناگهان سر عصاش را در دهان فرو برد، انکار می‌خواست جلو بیرون پریدن حتی یک کلمه دیگر را بگیرد تا مبادا اثر سخنرانی غرضش کم شود.

پیر مرد به طرف نوه چرخید:

— چرا این طور دنبالم می‌آیی و آزارم می‌دهی! خدایا کمکم کن! چرا دوستهای هرزه و بی‌بندوبارت را می‌آوری اینجا؟ چندبار بگویم من پا از خودگذشتگی و صرفه‌جویی زندگی می‌کنم و فقیرم؟ مخاطب با سردی به او نگاه کرد:

— چندبار بگویم که خوب می‌دانم جریان چیه!

— تو راه خودت را انتخاب کرده‌ای، ادامه‌اش بده! بگذار من و نل هم زندگی پر مشقتمان را ادامه بدهیم!

— چیزی نمانده نل زن بالغی بشود و این طور که تو بارش می‌آوری، اگر جناب برادر خودش را چند وقت یک بار نشان ندهد به زودی نل فراموشش می‌کند!

چشمان پیرمرد درخشید:

— حالا پسا وقتی تو به یادش هستی او به کل فراموشت نکرده باشد. از آن روز بترس که پابرهنه تو خیابانها سرگردان باشی و او سوار کالسکه رویایی‌اش از کنارت بگذرد!

— روزی را می‌گویی که پولهاات می‌رسد به نل؟ چه قدر هم که مثل فقرا حرف می‌زند!

پیرمرد، آهسته انگار که بلند بلند فکر می‌کند گفت:

— آخ که ما چه قدر بیچاره‌ایم و عجب بساطی داریم! می‌خواهد بگوید که فکر و ذکرش هم یک دست بچه بیگناه و معصوم است، ولی هیچ چیز این زندگی درست نیست. خدایا، خداوندا، صبر عطا کن! این کلمات آهسته تر از آن گفته شدند که به گوش مردان جوان برسند. آقای سوئیولر ظاهراً گمان کرد زمزمه‌هایی بوده ناشی از درگیری ذهنی‌ای که در نتیجه سخنرانی او حاصل شده، چون با عصا به دوستش زد و پیچ‌پچ کنان باورش را با او در میان گذاشت که موفق شده مطلب را به اصطلاح جا بیندازد و حالا سهمش را از سود می‌خواهد. اما به تدریج به اشتباهش پی برد و کسالت و خواب‌آلودگی و ناراضایتی‌اش هم بیشتر شد. چندباری هم یادآوری کرد بهتر است هر چه زودتر بروند که در همین گیرودار، در باز شد و دختر آمد تو.

سیمه

پشت سر نل، مرد سن و سال داری با خطوطِ چهرهٔ زمخت و ظاهری رعب‌انگیز که قدی بسیار کوتاه (از این نظر در دستهٔ کوتوله‌ها قرار می‌گرفت) داشت اما سروصورتی به بزرگی یک مرد غول‌پیکر، وارد شد. چشمهای سیاهش ناآرام و موذی بود؛ ته‌ریش زیر و خشنی داشت؛ خلاصه و جناتش کلاً جوری بود که انگار هیچ‌وقت نمی‌شد کاملاً تمیز یا مرتب باشد. لب‌خند مخوفی داشت که به‌نظر می‌رسید تنها از سر عادت بر لب می‌آورد و کوچکترین ارتباطی با شادمانی یا احساس رضایت درونی نداشت و ظاهرش را غریب و وحشتناکتر می‌کرد. با این لب‌خند چند دندانک رنگ‌ورورفته‌ای که در دهان داشت بیرون می‌زدند و مرد به سگی که لاله می‌زد، شبیه می‌شد.

کلاهی بلند بر سر، کت و شلواری تیره و نه چندان نو به تن و کفشهایی بسیار بزرگ به پا داشت و دستمال گردن سفید کثیفش شل و جروک بود و بخش اعظم گردن نازکش را می پوشانده. دسته‌ای از موهای جوگندمی‌اش، صاف و کوتاه، روی پیشانی ریخته و بقیه نامنظم روی گوشها آویخته بود. دستهای زبر و خشنش کثیف بود و ناخنهایی زرد و بلند و خمیده داشت.

وقت کافی داشتم که به جزئیات ظاهرش توجه کنم؛ این قدر واضح بود که دقت زیادی نمی خواست، به علاوه تا چند دقیقه بعد از ورودشان به اتاق هنوز سکوت برقرار بود و می شد با خیال راحت تماشایش کرد. دخترک با کمرویی سمت برادر رفت و دست در دست او گذاشت، کوتوله هم (اگر بشود این طور صدایش کنیم) خیلی کنجکاو به حاضران نگاه می کرد، به خصوص به عتیقه فروشی که پیدا بود انتظار ورود این مهمان تتراشیده و نخراشیده را نداشته و معذب به نظر می رسید.

کوتوله، دست را سایبان چشم کرد تا با نهایت دقت مرد جوان را برانداز کند:

— آه! حتماً نوه‌ات است، همسایه!

پیرمرد پاسخ داد:

— بگو ای کاش نبود! ولی خودش است.

کوتوله به دیک سوئیولر اشاره کرد:

— و این یکی؟

— دوستش است، و حضورش درست به اندازه حضور خود او

ناخوشایند است!

کو توله در جا جراحی زد و مستقیم به من اشاره کرد:

— و این یکی؟!!

— آقای محترمی که در نهایت لطف و محبت آن شب که نل از خانه تو می آمد و راه را گم کرده بود او را برگرداند خانه.

کو توله طوری به طرف دخترک برگشت انگار می خواهد شمتش کند یا تعجیش را از این بی دقتی او نشان دهد، اما چون نل را مشغول صحبت با برادر دید، جلو خودش را گرفت و سر خم کرد تا حرفهایشان را بهتر بشنود.

مرد جوان با صدای بلند گفت:

— حُب نلی، بگو ببینم، یادت می دهند از من متنفر باشی، هان؟

دختر فریاد زد:

— نه، نه! این چه حرفیه! نه!

برادر با نیشخندی پافشاری کرد:

— پس نکند می گویند دوستم داشته باشی؟

— هیچ کدام! اصلاً از تو صحبت نمی کنیم! هیچ وقت چیزی نمی گویم.

مرد جوان نگاه زهر آلودی به پیرمرد انداخت:

— این یکی را به جرأت می پذیرم! در درستی این یکی شکمی

نیست، نل. باورت می کنم!

— ولی من خیلی دوست دارم، فرد.

— مسلماً!

دختر با شور و هیجان بسیار تکرار کرد:

— ولی خوب، اگر دست از سر پدر بزرگ برمی داشتی و

نمی رنجاندیش، می توانستم بیشتر از این دوست داشته باشم!

مرد جوان با حواس یرتی خم شد تا نِل را ببوسد و سپس او را از خود راند:

— که این طور! برو ببینم ... درس اخلاقت را هم دادی، دیگر زنجموره نکن، نترس، دوستانه جدا می شویم؛ خیلی برات مهم است انگار!

ساکت شد و نگاه از دخترک پرنداشت تا نِل به اتاق کوچکش رفت و در را بست. آن وقت بود که به طرف کوتوله برگشت و با لحن تندى گفت:

— شما، جناب آقای ...

— با منی؟ کیلپ هستم. می توانید حفظش کنید، چندان طولانی نیست — دانیل کیلپ.

— جناب آقای کیلپ، به نظرم پدر بزرگ من از شما کمی حرف شنوی دارد!

— کمی!

— و مثل این که شریک بعضی راز و معماهاش هم هستید!

کیلپ با خشکی پاسخ داد:

— بعضی از آنها!

— پس اجازه بدهید در حضور شما یک بار برای همیشه بهش بگویم تا وقتی نِل را اینجا نگه می دارد، من هر قدر و هر چند وقت یک بار که بخواهم، می آیم اینجا و اگر بخواهد از سرم راحت شود باید اول دست از سرم نِل بردارد. من چه گناهی دارم که ازم لولوخور خوره ساخته اند و جووری دوری می کنند انگار طاعون دارم؟ به شما می گویند که من از عواطف طبیعی بهره ای نبرده ام و نه تنها به

پدربزرگم که به خود نل هم علاقه‌ای ندارم. پس شاید مریضم یا خوشم می‌آید همین‌طوری بروم و بیایم تا وجودم را به نل یادآوری کنم! یک کلام ختم کلام: هروقت بخواهم او را می‌بینم. امروز آمدم اینجا همین را ثابت کنم و پنجاه بار دیگر هم لازم بشود با همین هدف می‌آیم و مثل این بار موفق می‌شوم. گفته بودم هروقت حرفم ثابت شود دست برمی‌دارم، این است که الآن زحمت را کم می‌کنم. بیا بروم، دیک.

آقای سوئیولر در همان حین که ترنت جوان به طرف در می‌چرخید فریاد زد:

— صبر کن ... آقا!

آقای کیلپ که سوئیولر آقا خطابش کرده بود، گفت:

— من چاکر شما هستم!

آقای سوئیولر گفت:

— پیش از این که این صحنه شاد و مجلل و نورهای خیره‌کننده^۱ را ترک بگویم، با اجازه شما تلاش می‌کنم نکته‌ای را خاطر نشان سازم. من امروز با این تلقی اینجا آمدم که پیر مرد خلقتش تنگ نیست.

کیلپ سخنران را تشویق کرد:

— لطفاً ادامه بدهید، آقا!

— با توجه به این برداشت و احساساتی که در من برانگیخته شد، آقا! و نیز این که در مقام یک دوست مشترک حس می‌کنم نق نق، زخم زبان و زورگویی نمی‌تواند به روح این دو حریف غنا ببخشد

۱. اشاره به یکی از ترانه‌های سروده هری ون دایک با آهنگسازی جان پارتنت.

یا همدلی آنها را بیشتر کند، بر خود دیدم که روشی سودمند برای گذر از این موقعیت پیشنهاد دهم. پس اجازه می‌دهید یک کلمه خصوصی خدمتتان عرض کنم، آقا؟

آقای سوئیولر اما بدون این که منتظر صدور اجازه شود به کوتوله نزدیک و طوری خم شد که دهانش به گوش او بچسبد و با صدایی که به آسانی به گوش همه ما می‌رسید، گفت:

— اسم شب، جنگال است.

کیلپ پرسید:

— جی؟!

سوئیولر عصایش را بر زمین کوبید:

— جنگال، آقا، جنگال! شما بیدارید؟!

کوتوله با حرکت سر تأیید کرد. آقای سوئیولر عقب رفت و سر تکان داد، قدم دیگری به عقب برداشت و دوباره سر تکان داد. به همین صورت به در اتاق رسید و با یک سرفه پرسرو صدا توجه کوتوله را جلب کرد. سوئیولر فرصت را برای اجرای نمایش با دست غنیمت شمرد، با حرکات بدیع انگشتانش، ضرورت اعتماد و برده‌پوشی را نشان داد و نهایتاً به دنبال دوستش ناپدید شد.

کوتوله با نگاهی تلخ شانه بالا انداخت:

— این هم از قوم وخویش‌های دل‌بند! خدا را شکر که من

قوم وخویشی ندارم.

این بار به طرف پیرمرد چرخید:

— تو هم اگر مثل جوپ خشک این قدر ضعیف و بی فکر نبودی،

به آنها احتیاج نداشتی!

ناامیدی پیرمرد آشکار بود:

— تو چی کار می کردی؟ حرف زدن و مسخره کردن که کاری ندارد! خودت بودی چه کار می کردی؟
— جای تو بودم چه کار می کردم؟
— حتماً به زور متوسل می شدی!

مرد کوچک اندام، خشنود و ممنون از جمله آخر پیرمرد، آن را به حساب تعریف از خود گذاشت و با لبخندی شیطانی دستهای کثیف را به هم مالید:

— این را دیگر بهتر است از خانم کیلپ بیرسی، خانم کیلپ زیبا، خانم کیلپ مطیع و مظلوم و دوست داشتنی. آه! یادم انداختی که تنه اش گذاشته ام. تا برنگردم، نگران و ناآرام است. می دانم که همیشه در نبود من همین طور می شود. هر چند شاید جرأت نکند چیزی بگوید، مگر این که متقاعدش کنم می تواند بدون ترس از عصبانیت من با خیال راحت حرفش را بزند. او! خانم کیلپ آدابدان!

موجودی که مقابل ما بود با سر هیولوار، اندام کوچک و دست برهم ساییدن آرام و مداومش (حتی می توانست حرکتی به این سادگی را غیرطبیعی و ترسناک جلوه دهد) بسیار هولناک به نظر می رسید. ابروهای کلفتش را پایین انداخت، چانه اش را هوا کرد و از سر وجد و سرور چنان نگاه دزدانه ای به بالا انداخت که خود شیطان را هم درس می داد.

دستش را در یقه فرو برد و همان طور که حرف می زد به طرف پیرمرد خزید:

— از ترس قضاویلا خودم برات آوردم، بالاخره طلاست دیگر.

سنگینتر و بزرگتر از این بود که نل توی کیفش بگذارد. البته وقتی است به این جور بارها عادت کند، همسایه. بعد از مرگ تو همه بارها می افتد روی دوشش!

پیرمرد زیر لب غرید:

— خدا کند! امیدوارم!

کوئوله دهانش را به گوش پیرمرد جیباند:

— امیدوار؟! همسایه، من قاعدتاً تا به حال باید می فهمیدم همه داروندارت را کجا سرمایه گذاری کرده ای. اما تو آدم خیلی پیچیده ای هستی و رازها را می ریزی توی خودت! پیرمرد با قیافه نزاری گفت:

— رازهای من! آره، راست می گویی. من خیلی مراقب رازهام هستم، خیلی!

عتیقه فروش چیز دیگری نگفت، اما پول را گرفت و در حالی که دستش را مثل درمانده های مصیبت زده روی پیشانی گذاشته بود، با قدمهای لرزان و نامطمئن از کوئوله دور شد. کوئوله تا وقتی پیرمرد به اتاق نشیمن رفت تا پول را توی گاوصندوق آهنی بالای شومینه بگذارد، چشم از او برنداشت. مدت کوتاهی هم در افکار نامعلومی غرق بود و بعد به این نکته اشاره کرد که اگر عجله نکند خانم کیلپ دچار حمله می شود و آماده رفتن شد.

— خُب همسایه، با اجازه ات می روم، اما عشق و سلامهای گرم من را به نل برسان. امیدوارم دیگر هیچ وقت راهش را گم نکند هر چند که این بار با گم شدنش افتخار بزرگی را نصیب کرد که انتظارش را نداشتم.

در این لحظه بود که با تعظیمی غصه‌آلود از آن نگاههای دزدانه شیطان‌اناش به من انداخت، بعد با کنجکاوای تمام طوری اطراف را دید زد که مبادا چیزی، هر چند کوچک یا بی‌اهمیت، از نظرش دور بماند و بالاخره رفت.

من هم تا آن موقع چندبار قصد رفتن کرده بودم، اما پیرمرد مخالف بود و التماس می‌کرد نروم. وقتی تنها شدیم با تشکر زیاد، از دیدار قلیمان گفت و استدعا کرد کمی بیشتر بمانم. من هم با کمال میل پذیرفتم؛ نشستم و خودم را با مینیاتورها و مدالهای قدیمی که جلوم گذاشته بود، مشغول کردم. خیلی هم سخت نبود ترغیبم کند بمانم، چون دیدار اول که حساسی کنجکاوایم را برانگیخته بود و دیدار دوم هم که دست‌کمی از اولی نداشت.

نل کمی بعد آمد پیش ما و با سوزن‌دوزی‌اش کنار پیرمرد پشت میز نشست. دیدن گل‌های تازه و شاداب، پرندۀ کوچک در قفسش که شاخۀ سبزی روی آن سایه انداخته بود و تازگی و طراوت جوانی، که انگار از وجود نل می‌تراوید و در خانه بی‌روح می‌پیچید، بسیار خوشایند بود. در مقابل، تضاد زیبایی و ظرافت دخترک با خمیدگی و خستگی و شکستگی پیرمرد، جالب اما تأسف برانگیز بود. پیرمرد آشکارا رو به ضعف و ناتوانی می‌رفت. پس بر سر این موجود تنهای کوچک چه می‌آمد؟ اگر پیرمرد از دنیا می‌رفت سرنوشت دخترک چه می‌شد؟

پیرمرد دستش را روی دست دخترک گذاشت و انگار در پاسخ افکار من با صدای بلند گفت:

— بخت بلندت به همین زودیه‌ها باز می‌شود، نل، چه قدر خوشحالم! برای خودم هیچی نمی‌خواهم، فقط و فقط برای تو! چه

بدبختیهایی که تا به حال سرِ توی طفل معصوم نیامده! آدم باورش نمی‌شود! ولی بخت باز می‌شود!

دخترک شادمان به پدرِ بزرگ نگاه می‌کرد، اما چیزی نمی‌گفت. — وقتی به این همه سال فکر می‌کنم (سالهای زیاد عمر کوتاه تو!) که با من گذرانده‌ای، آن هم توی زندگی یکنواخت من و نه با هم‌سن‌وسالها، آن هم بدون ذره‌ای خوشیهای کودکانه و توی تنهایی و دور از هر بنی‌بشری، می‌ترسم نکند بهت خیلی سخت گرفته باشم، نل.

حیرت دختر تصنعی نبود:

— پدرِ بزرگ!

— نه از روی قصد و منظور! نه، نه! من همیشه آرزوی رسیدن روزی را داشتم که با شادترین و زیباترین آدمها بجوشی و جات میان بهترینها باشد! هنوز هم همین را می‌خواهم، ولی اگر روزی ناچار شوم ترکت کنم، چی؟ هیچ رسیده‌ام تو را آماده‌ی مواجهه با درگیریهای دنیا کنم؟ این پرنده که اینجا است شاید از تو آماده‌تر باشد و دنیا به سرگردانی‌اش بیشتر رحم کند! آه، صدای کیت از بیرون می‌آید، برو پیشش نل، برو!

نل بلند شد، اما یکی دو قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و دستهایش را دور گردن پیر مرد حلقه کرد، دوباره یک قدم رفت عقب و این بار با عجله بیرون دوید تا اشکش را نبینیم.

پیر مرد با شتاب زمزمه کرد:

— بین خودمان باشد، آقا، چیزی که آن شب گفتید خیلی ناراحت‌کننده و فقط می‌توانم بگویم همه این کارها را به امید رسیدن

نل به بهترینها می‌کنم، و این‌که برای عقب‌کشیدن دیگر خیلی دیر شده، ولی من هنوز امیدوارم بیروز بشویم! همه اینها به خاطر خود نل است. من فقر را تجربه کرده‌ام و دیگر نمی‌گذارم نل از فقر رنج بکشد. جلو بیچارگی و مصیبتی که مادرش را - دختر من را - به گور کشاند، می‌گیرم. میرایی که می‌خواهم برایش بگذارم به این آسانی خرج نمی‌شود و زود هدر نمی‌رود؛ تا آخر عمر بی‌نیازش می‌کند. متوجه عرضم هستید، آقا؟ حرف از شندرغاز پول سیاه نیست، پای یک ثروت کلان در میان است ... هیس ... بیشتر از این نمی‌توانم بگویم، نه الآن، نه هیچ‌وقت دیگر. برگشت!

اشتیاق غریب پیرمرد به حرف‌زدن، لرزش شدید دستی که بازویم را جنگ زده بود، نگاه خیره و مستأصل چشمان مضطربی که به من دوخته شده بودند و رفتار آشفته و درعین حال غضب شدید عتیقه‌فروش متعجبم کرد.

علاوه بر تمام دیده‌ها و شنیده‌هایم، از چیزهایی که پیرمرد خودش تا آن لحظه گفته بود هم این‌طور برمی‌آمد که باید ثروتمند باشد. اما نمی‌توانستم شخصیتش را درک کنم، شاید از آن پول‌پرستهای بیچاره‌ای بود که در زندگی هدفی جز پول ندارند و وقتی موفق می‌شوند پول زیادی جمع کنند، دیگر ترس از فقر و نداری و بدبختی رهانشان نمی‌کند. این نظریه، تمام چیزهایی را که از آغاز این ماجرا نمی‌فهمیدم توجیه می‌کرد و نهایتاً به این نتیجه رسیدم که عتیقه‌فروش از همین دسته است.

مجاللی برای جولان روی نظریه‌ام نداشتم، چون دختر خیلی زود برگشت و آماده شد به کیت نوشتن یاد بدهد. ظاهراً کلاس

یکی - دوباری در هفته برگزار می‌شد و پیدا بود که آموزگار و شاگرد از آن لذت می‌بردند. مدتی طول کشید تا پسرک بتواند خجالتِ نشستن پیش مهمان غریبه را کنار بگذارد. وقتی نشست، آستین‌هایش را بالا زد، آرنجها را روی میز کوبید، صورتش را به کتابچه رسم الخط چسباند و چشمش را چپ کرد تا شاید بهتر ببیند. به محض این که قلم را دست گرفت، خودش را غرقِ جوهر کرد و حتی ریشه تک تک موهایش جوهری شد. اگر تصادفاً حرفی را درست می‌نوشت موقع نوشتن حرف بعدی طوری دستش را روی اولی می‌گذاشت که جوهری‌اش می‌کرد. با هر اشتباه تازه، آموزگار و شاگرد با موج تازه‌ای از خنده اتاق را می‌لرزاندند. کلّ زمان کلاس تقریباً به همین منوال گذشت؛ هر چند که در میل دخترک به یاد دادن و اشتیاق پسرک به آموختن شکی نبود.

اگر بخواهم بیشتر از این بگویم زمان بیشتر و فضای دیگری می‌طلبید، همین پس که بدانید کلاس تمام شد، عصر گذشت و شب آمد، پیرمرد نگران و ناآرام شد و دقیقاً مثل دفعه قبل، نیمه‌شب از خانه بیرون رفت و دخترک و جولو باز هم در دل دیوارهای ملال‌انگیز خانه تنها ماند.

حالا دیگر خیالِ راحت است که شخصیتها را به شما معرفی کرده‌ام، پس روایت را به آنهایی واگذار می‌کنم که نقشهای کلیدی و مهم را برعهده دارند تا بقیه داستان را از زبان خودشان برای شما تعریف کنند.



چهار

آقا و خانم کیلپ در تاو رھیل زندگی می کردند. درست همان وقتی که جناب کیلپ معامله‌ای را که دیدیم، به انجام می‌رساند، خانم کیلپ در اتاق به حال خودش گذاشته شده بود تا در تنهایی، غصه نبودنِ سرورش را بخورد.

آقای کیلپ، فعالیت‌های بسیار متنوع و متعددی داشت، اما هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید کسب و کارش دقیقاً چیست. مثلاً کرایه ماهانه خانه‌های کوچه پس‌کوچه‌های کثیف کنار رودخانه را جمع می‌کرد، به ملوانها و افسرهای جزء کشتیهای تجاری پول قرض می‌داد، در کارهای نه‌چندان قانونی کمک‌غواصهای ایست‌این‌دیامن^۱

۱. کشتیهای تجاری کمپانی هند شرقی.

دست داشت، سیگارهای قاچاقش را جلو چشم مأمورین گمرک دود می‌کرد و تقریباً هرروز با دریانوردانی که کلاههای براق و نیم‌تنه‌های مخصوصشان را به تن داشتند در ساختمان مبادلات رویال^۱ قرار می‌گذاشت.

در آن طرف رودخانه که مشرف به ساری^۲ بود هم حیاط متعفن کوچک و پر از موشی با یک اتاقک چوبی مخروطی به نام اسکله کیپ^۳ داشت. اتاقک طوری کج و کوله و درهم ریخته بود انگاری از وسط ابرها افتاده و توی زمین فرو رفته‌است. گوشه‌کنار حیاط هم لنگرهای زنگ‌زده، چند حلقه آهنی بزرگ، چوبهای پوسیده و چند کپه ورقه مسی مجالہ تلنبار شده بود. کیپ ظاهراً اینجا قطعات اوراق کشتیهای قدیمی را می‌فروخت، اگرچه از ظاهر اسکله‌اش برمی‌آمد یا اوراقچی خرده‌پایی است که در کار قطعات بزرگ نیست یا دوست دارد فقط قطعات خیلی ریز بفروشد!

نشانی از زندگی یا فعالیت در اسکله کیپ دیده نمی‌شد. تنها بنی‌پشری که آنجا می‌دید، پس‌رکی بود با پیراهن کرباسی (از آنهایی که یک پاشان در خشکی است و آن یکی در آب) و کاری نمی‌کرد جز این‌که موقع جزر روی یکی از کپه‌های مسی بنشیند و توی گل‌ولای سنگ یرت کند یا وقت مد بایستد و جوش و خروش رودخانه را تماشا کند.

۱. ساختمان مبادلات رویال، در قرن شانزدهم محل دیدار بانکدارها و تجار بود. (تأسیس گریشام این ساختمان را در ۱۵۷۱ بنا کرد تا مرکز رسمی تجارت در شهر لندن شود.م.)

خانه کیلپ کوتوله ما در تاو رهیل، علاوه بر اتاقهای خودش و خانم کیلپ، خوابگاه کوچکی هم داشت که در اختیار مادر خانم قرار داده بودند. مادر خانم کیلپ با این زوج زندگی می‌کرد و دائم با کیلپ در جنگ بود، هر چند که کم هم از دامادش نمی‌ترسید.

از حق نباید گذشت، همه کسانی که در ارتباط روزانه با این موجود گریه بودند، به شدت از خشمش می‌ترسیدند؛ چه به خاطر زشتی و درنده‌خویی‌اش و چه به خاطر حقه‌بازی و بدطینتی ذاتی‌اش. بیشترین تأثیر را هم روی خانم کیلپ داشت؛ زن کوچولوی زیبا و ملایمی با جسمانی آبی که به دنبال یک عشق دیوانه‌وار و غریب، که نمونه‌اش اطرافمان کم نیست، زندگی‌اش را با طوق ازدواج به زندگی کوتوله پیوند زده بود و با هر روز زندگی مشترک، بهای حماقت و بلاهت خانمان‌سوزش را می‌پرداخت.

گفتیم که خانم کیلپ در اتاقش غصه می‌خورد. بله، در اتاقش بود، اما تنها نبود. به جز سرکار علیّه مادرش که ذکر خیرشان رفت، نیم دوجین زنهای همسایه خیلی تصادفی و از قضای روزگار (که دروغ نگوییم، خودشان هم نیم‌جه‌دستی در آن داشتند) یکی‌یکی بعد از جای عصرانه تصمیم گرفته بودند سری به خانواده کیلپ بزنند و آنها را از تنهایی درآورند.

فصل، فصل گپ و گفته‌های دوستانه بود؛ آن هم توی یک اتاق خنک و نیمه تاریک و راحت با مقدار قابل توجهی گل و گیاه روی لبه پنجره که جلو گردوخاک بیرون و منظره برج قدیمی تاو رهیل را می‌گرفت و راحتی‌اش کم‌کم حاضرین را به رخوت دچار می‌کرد. جای تعجب نبود که خانمها میلی به رفتن نداشتند و ترجیح می‌دادند

بمانند و گپ بزنند؛ البته نقش آن نان و کرة تازه، میگو و شاهی ترد و نازک را هم نباید نادیده گرفت.

با وجود این تعداد خانم در کنار هم زیر یک سقف، چه از این طبیعی تر که گفت و گو کشیده شود به تمایل مردها به ظلم به جنس لطیف و وظیفه جنس لطیف در این میان که مقاومت در برابر ظلم و بیداد و پافشاری بر سر حقوق و عزت و احترام خود است؟ کاملاً طبیعی بود، به چهار دلیل:

اول این که خانم کیلپ که زن جوانی بود تحت سلطه و ظلم یک شوهر بیرحم، باید تحریک می شد طغیان کند؛ دوم این که والدۀ خانم کیلپ زنی بود شهرة به سلیطه بازی که تمایل داشت در برابر سلطه مردان مقاومت کند؛ سوم این که هر کدام از خانمهای حاضر می خواستند ثابت کنند از این نظر، از همجنسهای خود برتر و قویترند؛ و بالاخره، چهارم این که اعضای این جمع عاداتی خودجوش داشتند تا دو به دو، شخص ثالثی را رسوای خاص و عام کنند و حالا که امکانش فراهم نبود، تنها چاره را حمله به دشمن مشترکشان می دیدند.

به این ترتیب بود که بانویی قوی بنیه از جمع همسایگان سر حرف را باز کرد و بادل سوزی احوال آقای کیلپ را پرسید. پاسخ مادر خانم کیلپ به همان تندی بود که انتظار می رفت:

— والا وقتی می رفت که خوب بود! هیچ هم باکیش نبود! بادمجان بهم آفت ندارد!

۱. در متن آمده: *Ill weeds are sure to thrive* علتهای هرز یار جا باقی می مانند. احتمالاً اشعارهای است به پرده دوم از صحنه چهارم نمایشنامه ریچارد سوم اثر ویلیام شکسپیر - م.

بقیه خانمها همزمان آه کشیدند و سری به تأسف تکان دادند، چون خانم کیلپ در نظرشان یک شهید بود. سخنگوی جمع ادامه داد:

— کاش کمکی نصیحتش می کردید خانم جینیوین! هیچ کس به خوبی شما نمی داند ما زنها چه قدر به خودمان بدهکاریم! لازم به ذکر است که مادر خانم کیلپ قبل از ازدواج دوشیزه جینیوین نام داشت.

— البته که همین طور است، خانم جان! وقتی شوهر بیچاره من، پدر عزیز این دختر، زنده بود، اگر جرأت می کرد حرف تندی به من بزند ...

بانوی بزرگوار حرفش را نیمه تمام گذاشت، اما سر یک میگو را با چنان کینه ای کند که برای شنوندگان شکی باقی نماند ادامه کلام چه بوده است. مخاطب عظیم الشان، که پیدا بود این روش را پسندیده است، گفت:

— مادام، کاملاً درکتان می کنم! خودم هم مطمئناً همین کار را می کردم!

— ولی خوشبختانه شما هم مثل من لزومی ندارد به این روش متوسل بشوید.

— هیچ زنی، اگر قدر خودش را بداند، نباید بگذارد کار به آنجا بکشد.

لحن خانم جینیوین تهدیدآمیز شد:

— گوش می کنی، پتسی؟ چندبار اینها را بهت گفته باشم خوب است؟ نزدیک بود یکبار حتی جلوت زانو بزنم!

خانم کیلپ بینوا با درماندگی به تک تک چهره‌های ظاهراً همدرد اطرافش نگاه کرد، رنگ به رنگ شد، لبخند زد و با شک و تردید سر تکان داد. این پهنه‌ای بود برای پریاشدن غوغایی که از غرغره‌های زیرلی شروع و به همه‌های ختم شد که همه با هم و با صدای بلند می‌گفتند زنی به این خامی و جوانی نباید تجربه بزرگترهایش را ندیده بگیرد و به نصایح خیرخواهانش گوش نکند؛ این رفتارشان نشان می‌دهد چه قدر قدرشناس است؛ اگر برای خودش ارزش قائل نیست برای باقی زن‌ها که باید باشد و گرنه به مرور زمان باقی زن‌ها هم برای او ارزشی قائل نخواهند شد و در نهایت خودش است که ضرر می‌کند.

تذکر که تمام شد، خانم‌ها با قدرت بیشتری به جای، نان و کره تازه، میگو و شاهی حمله کردند و گفتند به حدی از رفتار خانم کیلپ رنجیده‌اند که یک لقمه هم به زور از گلویشان پایین می‌رود.
خانم کیلپ با سادگی مظلومانه‌ای گفت:

— خوب است که این حرف‌ها را بزنیم، ولی من خوب می‌دانم اگر همین فردا بیفتم بمیرم کیلپ اراده کند می‌تواند با هر کس بخواهد ازدواج کند! این را خیلی خوب می‌دانم!

این اظهار نظر، خشم خانم‌ها را به اوج رساند. با هر کس که بخواهد ازدواج کند!!! فقط اگر خیال ازدواج با یکی از آنها از سرش می‌گذشت! فقط اگر جرأت می‌کرد به یکی از آنها نزدیک شود! یکی از خانم‌ها (یک بیوه) مطمئن بود اگر کیلپ حتی چنین اشاره‌ای هم می‌کرد، حتماً با جاقو می‌زدش.

خانم کیلپ سر تکان داد:

— باشد حالا، ولی همان طور که گفتم حرف زدن کاری ندارد. باز هم می گویم و از حرفم پرنمی گردم که کیلپ، اگر بخواهد، چنانی جذاب می شود که حتی زیباترین زنِ جمعمان هم — اگر من بمیرم و خانم به کسی متعهد نباشد و البته کیلپ هم بخواهدش — نمی تواند در برابرش مقاومت کند. حالا ببینید!

با این حرف، خانمها عنانِ اختیار از کف دادند و از چشم تک تکشان می شد خواند که می گویند می دانم منظورت به من است! بگذار هر کاری می خواهد بکند، به هیچ جا که نمی رسد! اما همگی به دلایل نامعلومی از خانم بیوه دلخور شده بودند و در گوش بغل دستیشان پیچ پیچ می کردند که ایشان حتماً این حرف را به خودش گرفته و واقعاً که زن بی حیایی است!

خانم کیلپ گفت:

— مادر خوب می داند که درست می گویم. خودش هم قبل از ازدواج ما همین را می گفت. نمی گفتی مادر؟

این پرسش، والده عظیم الشان را در موقعیت حساسی قرار داد، چون علاوه بر نقش اساسی که در رساندن دخترش به مقام خانم کیلپ داشت، این که به نظر برسد دخترش با مردی که هیچ کس او را نمی خواسته ازدواج کرده است، شأن خانوادگی را زیر سؤال می برد و از طرف دیگر هم اغراق درباره جذابیتهای دامادش، جنبش و طغیان زنانه شان را تضعیف می کرد. این بود که خانم جینیوین، با در نظر گرفتن همه ابعاد مسأله، کمی از موضعش عقب نشینی کرد و با تعریف به موقع از بانوی قوی بنیه، بحث را به مسیر قبلی بازگرداند:

— واقعاً که حرفهای خانم جرج متین و درست است! اگر زنهای قدر خودشان را می دانستند! اما بتسی من قدر خودش را نمی داند و الحق که باعث خجالت و تأسف است!

خانم جرج با قاطعیت گفت:

— مگر از روی نعشم رد شود مردی بخواهد آن طور که کیلپ به بتسی خرده فرمایش می کند، با من هم رفتار کند! ترجیح می دهم بمیرم و این قدر از مردی ترسم! حتی اگر لازم باشد خودم را می کشم، ولی اولش یک نامه می نویسم و او را مسؤول مرگم معرفی می کنم!

این جملات قصار با تشویق و تأیید حضار روبه رو شد. یکی دیگر از خانمها — که در خیابان مینریز^۱ سکونت داشت — وارد صحبت شد:

— آقای کیلپ حتماً مرد خوبی است، به نظرم وقتی خانم کیلپ و خانم جینیوین این طور می گویند، شکی نیست که همین طور است. مگر می شود کسی بهتر از آنها بداند! ولی خوب، نمی شود بگویی آقای کیلپ خوش تیپ است یا خیلی جوان. فقط همین سن و سال زیاد شاید کمی رفتارش را توجیه کند و گرنه!... به هر حال همسرش جوان است و زیبا و از آن گذشته، زن است، یک زن! چیزی از این مهمتر هم هست؟!!

این کلمات آخر با هیجان و گیرایی خاصی ادا شدند و زمزمه های تحسین و تمجید شنوندگان را به دنبال آورد. خانم، خوشحال از این

۱. Minories street، خیابان مینریز حد فاصل خیابان آلدگیت و تاورهیل.

استقبال گرم، اضافه کرد که اگر چنین شوهری با چنین زنی تندخویی کند یا بد و غیر منطقی رفتار کند یعنی ...

مادر فداکار پرید وسط صحبت:

— اگر بد رفتار کند؟!!!

خانم جینیوین فنجان جای را روی میز کوبید و خرده‌های نان را از دامن تکاند تا کاملاً آمادهٔ صدور بیانیه‌اش بشود:

— اگر بد رفتار کند؟!!! خدا از این مرد ظالمتر نیافریده! این دختر حتی جرأت ندارد نُطق بکشد، جلو شوهرش مثل بید می‌لرزد! مردک با یک کلمه حرف یا حتی یک نگاه تا سرحد مرگ می‌ترسندش. بتسی هم جَنَمش را ندارد یک کلمه جواب بدهد! دریغ از یک کلمه! با وجود این که همه کاملاً به این مسأله واقف بودند و وحشت خانم کیلپ از شوهرش، موضوع اصلی بحث اجتماعات مشابه جای‌نوشی در دوازده ماه اخیر بود، بلافاصله بعد از این بیانیه رسمی، یک بحث داغ همگانی در گرفت و حضار در اظهار نظر گوی سبقت را با حرارت و چابکی خاصی از هم می‌ریبوند. خانم جرج گفت مردم خیلی حرف درمی‌آورند، و این که بارها در این باره با خود او حرف زده‌اند، حتی خانم سیمونز خودشان که اینجا حی و حاضر است، بیست بار بیشتر دربارهٔ ترس خانم کیلپ از شوهرش گفته، اما خانم جرج این طور جوابش را داده است:

— نه هنریتا سیمونز ... تا وقتی با چشم خودم نبینم و با گوش خودم نشنوم باور نمی‌کنم!

خانم سیمونز، درستی این ادعا را تأیید کرد و خودش هم مثالهای مشابهی زد. خانم ساکنِ خیابانِ مینرِیز شرحِ مبسوطی

را از روش موفقی که خودش به کار گرفته بود، ارائه کرد. از قرار معلوم، ایشان موفق شده بود با استفاده از این روش، شوهرش را، که یک ماه بعد از ازدواج نشانه‌های انکارناپذیری از گرگ‌صفتی بروز می‌داده، در کمترین زمان ممکن به پسرۀ مظلومی تبدیل کند. خانم دیگری از مصائب مشابه خودش گفت که چه‌طور مجبور شده مادر و دو خاله‌اش را به کمک بطلید و شش هفته تمام - شب و روز - اشک بریزد.

خانم سومی که خیلی مشتاق بود تجربه شخصی‌اش را با سایرین در میان بگذارد اما صدایش در هیاهوی جمع به جایی نمی‌رسید، توانست فقط یک شنونده پیدا کند - دختر مجردی که تصادفاً در جمع آنها حضور پیدا کرده بود - و قسمش داد به خاطر آرامش خیال و خوشبختی خودش هم که شده، از سرنوشت اسفبار خانم کیلپ درس بگیرد و اگر ازدواج کرد، از هیچ کاری برای رام کردن شوهر و تحت‌کنترل درآوردن روح سرکش او فروگذار نکند.

سروصدا در اوج بود و نیمی از خانمها با تمام قدرت فریاد می‌کشیدند تا شاید بتوانند صدای نیمی دیگر را خفه کنند که رنگ از رخسار خانم جینیوین پرید و حاضران دیدند انگار با اشاره مخفیانه انگشت سعی دارد ساکتشان کند. آن موقع بود، و حتی نه یک ثانیه زودتر، که همه متوجه حضور دانیل کیلپ شدند؛ همان علت و موضوع این بحث پرهیاهو که با دقت و توجه غریبی نگاهشان می‌کرد و به حرف‌هایشان گوش می‌داد.

دانیل گفت:

— خانمها! خانمها! خواهش می‌کنم ادامه بدهید! خانم کیلپ،

لطفاً از خانمها خواهش کن شام بمانند، یکی دوتا خرچنگ و چند
لقمه لذیذ سبک با هم می‌خوریم!

زن بینوا به تنه پته افتاد:

— من دعوتشان نکردم کیلپ، تصادفاً همه با هم آمدند!

— چه بهتر! چه بهتر خانم کیلپ! من که از مهمانیهای تصادفی

خیلی خوشم می‌آید!

کو توله دستها را طوری به هم می‌مالید که انگار دارد از لایه
جرک و کثافت روی پوستش، ساجمه تفنگ‌بادی درست می‌کند:

— خانمها، کجا؟! می‌خواهید بروید؟! نه بابا، مگر می‌شود؟!!

دشمنان زیباروی آقای کیلپ با سرهای بالا گرفته شال‌وکلاه
کردند تا بروند و مشاجره لفظی را به عهده خانم جینیوین گذاشتند.
بانوی عظیم‌الشان چون خودش را در موقعیت یک قهرمان می‌دید،
سعی کرد قدری از آبروی ازدست‌رفته را احیا کند:

— چرا خانمها برای شام نمانند، کیلپ؟ اگر دخترم بخواهد چرا

که نه؟

— البته، البته! چرا که نه؟

— شام خوردن با همسایه‌ها که گناه نیست، کیلپ؟

— البته که نه! چه گناهی؟ شام اصلاً ضرری هم ندارد، مگر

سالاد خرچنگ باشد، که شنیده‌ام برای گوارش خوب نیست.

— و خدای نکرده نمی‌خواهی که زنت را به این خاطر تحت

فشار بگذاری و اذیتش کنی، کیلپ؟

— البته که نه! به هیچ قیمتی حاضر نیستم اذیت بشود، حتی اگر

یک لشکر مادرزن داشته باشم! چه سعادتی خواهد بود!

مادر زن زیرلی خندید و با تمسخر به کوتوله یادآوری کرد دخترش زن رسمی اوست.

— بهله البته! در این که شکی نیست.

خانم جینیوین هم از عصبانیت و هم از ترس داماد شیطان صفتش می لرزید:

— امیدوارم قبول داشته باشی، کیلپ، که پستی حق دارد کاری را که می خواهد انجام دهد!

— امیدوارید؟ یعنی شما نمی دانید که همچنین حقی دارد؟ واقعاً نمی دانید، خانم جینیوین؟

— می دانم که باید داشته باشد، کیلپ، و حتماً می داشت اگر طرز فکرش با من یکی بود!

کوتوله به طرف زنش چرخید:

— چرا طرز فکرش با مادرت یکی نیست، عزیزم؟ چرا سعی نمی کنی همیشه مثل مادرت رفتار کنی، عزیزم؟ الحق که ایشان گل سرسبد و تاج سر جنس مؤنث هستند، پدرت تا آخر عمرش هر روز همین را می گفته، مطمئنم!

خانم جینیوین گفت:

— پدرش خوشبخت بود و عاقبت بخیر شد، کیلپ. آقای جینیوین بیست هزار بار بیشتر از خلیها می ارزید، دویست میلیون و بیست هزار بار بیشتر! کوتوله پاسخ داد:

— خیلی دوست داشتم با ایشان آشنا می شدم. شاید در زمان حیاتش هم خوشبخت بوده باشد، اما الآن که بی تردید خوشبخت

است! چه رهایی سعادtbاری بوده! خیلی زجر کشید؟
 خانم جینیوین نفس بلندی کشید، اما نتوانست چیزی بگوید.
 کیلپ با همان نگاه خبیث و لحن مؤدبانة تمسخر آمیز ادامه داد:
 — انگار حالتان خوب نیست، خانم جینیوین! مطمئنم
 خودتان را خیلی خسته کرده‌اید. احتمالاً از حرف زدن زیاد باشد.
 نقطه ضعفتان است دیگر! بروید بخوابید، خواهش می‌کنم بروید
 استراحت کنید!

— هر وقت خودم بخوام، می‌خواهم کیلپ، نه قبلش!
 کوتوله پافشاری کرد:
 — اما من از شما می‌خواهم بروید. خواهش می‌کنم بروید بخوابید.
 خانم جینیوین با عصبانیت به دامادش چشم‌غره رفت، اما با اولین
 قدم رویه‌جلو کیلپ عقب رفت و بعد از او جلو زد تا کوتوله ناچار
 شود زحمت بستن در را بکشد؛ بانو خودش به مهمانان عالیقدری
 ملحق شد که دیگر رسیده بودند پایین.
 کیلپ دیگر با زنش که خیره به زمین گوشة اتاق نشسته بود
 و سراپا می‌لرزید تنها مانده بود. رویه‌روی زن بیچاره ایستاده
 دست به سینه بدون یک کلمه حرف مدت درازی به او خیره ماند و
 نهایتاً گفت:

— خانم کیلپ!
 صدای فروتن زن جوان می‌لرزید:
 — بله، کیلپ؟
 کیلپ، به جای ادامه صحبت، همان‌طور دست به سینه نگاه عبوس
 و تندش را به او دوخت. زن جوان چشم از زمین برنداشت.

— خانم کیلپ!

— بله، کیلپ؟

— اگر یک بار دیگر بای حرفهای این پیرزن عفریته بشنوی،

کنک می خوری!

با این تهدید موجز، که با دندان قروچه‌ای وحشتناک همراه بود و نشان می داد مقصود گوینده کاملاً جدی است، کیلپ به زنش دستور داد سینی جای را جمع کند و عرق نیشکر بیاورد. بطری بزرگ نوشیدنی چارپهلو، که از انبار مخفی یک کشتی آورده بودندش، پیش روی سرور خانه قرار گرفت.

کوتوله طوری روی صندلی راحتی نشسته بود که سر بزرگش به پشتی صندلی فشرده می شد؛ پاهای کوچکش را هم روی میز گذاشته بود.

— خوب خانم کیلپ، من دلم می خواهد سیگار بکشم و احتمالاً کل شب دود می کنم. اگر ممکن است همان جایی که هستی بشین، شاید کارِت داشته باشم.

خانم کیلپ چیزی جز بله کیلپ معمولش نگفت و سرور کوچک خلاق^۱ اولین سیگار را روشن کرد و اولین لیوان را نوشید.

خورشید غروب کرد و ستاره ها جایش را گرفتند. رنگ برج قدیمی، اول خاکستری و کمی بعد سیاه شد. اتاق آن قدر تاریک شده بود که آتش سیگار مثل اخگر می درخشید. کیلپ در همان موقعیت و با همان لہ خند سگی که همیشه بر لبش بود، می نوشید و سیگار می کشید

۱. برگرفته از بندهای آغازین شعر *The Two Dogs: A Tale*; داستان سگهای نوا اثر رابرت برنز (۱۷۸۵).

و فقط وقتی خانم کیلپ از خستگی یا بیقراری حرکتی می‌کرد، لبخندِ سگی کوتوله به نیشخندی زهر آلود تبدیل می‌شد.



پنج

هیچ معلوم نشد آقای کیلپ بالاخره چشم بر هم گذاشت و چند دقیقه‌ای خودش را به عالم خواب سپرد یا نه، اما کل شب سیگار از دستش نیفتاد و بدون استفاده از شمع، سیگار بعدی را با آتش قبلی می‌گیراند. ظاهراً هر چه از شب می‌گذشت نه احساس خواب‌آلودگی می‌کرد، نه اصلاً میلی به خوابیدن داشت، برعکس هشیارتر و بیدارتر هم می‌شد؛ این را از قات‌قات ته‌حلق و لرزش شانه‌هایش می‌شد فهمید. انگار که از ته دل اما در عین حال مودبانه و زیرجُلکی با خودش می‌خندید.

صبح شد. خانم کیلپ بیچاره، که از سرمای دم صبح و خستگی و کمبود خواب می‌لرزید، همچنان با کمال صبر سر جایش نشسته بود و فقط هر چند لحظه یک‌بار، به امید بخشش و ترحم سرورش، نگاه

ملتسمانه‌ای به او می‌انداخت و با سرفه کوچکی، حضورش را و این‌که دیگر کفاره گناهش را پس داده، به او یادآوری می‌کرد.

همسر کوتوله‌اش اما، بدون حتی نیم‌نگاهی به او، همچنان سیگار می‌کشید و می‌نوشتید و گذاشت مدتی از طلوع خورشید بگذرد و سروصدای معمول روز خیابانها را برکند تا رضایت بدهد با نگاه یا کلامی به زن ستم‌دیده توجه کند.

البته شاید اگر در نزده بودند، باز هم به زن توجه نمی‌کرد. اما آن‌طور که در را می‌کوبیدند، پیدا بود دستانی با تمام قوا در طرف دیگر در، مشغول به کارند. کوتوله جر خید و لبخند بدخواهانه‌اش را نثار همسرش کرد:

— خدای من! چه‌طور، یعنی صبح شده؟ در را باز کن، خانم کیلپ شیرین!

همسر فرمان‌بردار، قفل در را باز کرد و خانم‌والده آمد تو. لازم به ذکر است خانم جینیوین که فکر می‌کرد دامادش هنوز در رختخواب است، خیلی حق به جانب آمد تو تا با یادآوری چند نکته زهر آکین درباره روش کلی زندگی و اخلاق و شخصیت کیلپ انتقام پر خورد روز قبل داماد را بگیرد. اما با دیدن کیلپ بیدار و لباس پوشیده و وضعیت اتاق، که انگار از دیروز عصر تغییری نکرده بود، دستپاچه شد و همان‌طور وسط اتاق ایستاد.

اینها هیچ‌کدام از چشمهای تیزبین کوتوله زشت دور نماند. همان‌طور که خوشحال از خواندن افکار مادرزن، هر لحظه زشت و زشت‌تر می‌شد، نگاه دزدکی پیروزمندانه‌ای به پیرزن انداخت و صبح بخیر غزایی گفت.

خانم جینیوین گفت:

— پستی نگو که تمام شب را بیدار ... نه! نگو که بیدار ...

کیلپ جمله مادرزن را کامل کرد:

— تمام شب را بیدار بوده؟ آره، دقیقاً همین طور است!

— تمام شب را؟!!!

لبخند و اخم در صورت کیلپ به هم آمیخت:

— بله، تمام شب را! نکند خانم جینیوین عزیز ما، کر شده باشند!

چرا می گویند زن و شوهرها با هم نمی سازند؟ ببینید زمان برای ما

چه قدر تند گذشت!

— ای حیوان بیرحم!

کیلپ خودش را به نفهمیدن زد:

— نه، خواهش می کنم! نباید با خانم کیلپ این طوری صحبت

کنید، پستی حالا یک زن متأهل است! درست، حتی سر ساعت را

هم شصت و نوزده و نگذاشت من بخواهم، ولی شما نباید برای دفاع از

من این قدر با خانم کیلپ تند می کنید! چه بانوی مهربانی هستید شما،

خدا حفظتان کند! به سلامتی شما!

— واقعاً که من را مدیون محبت می کنی، کیلپ!

به آسانی می شد از حرکات ناآرام دستهای پیرزن فهمید که

چه قدر میل دارد مشت مادرانه اش را به سر داماد بکوبد:

— خیلی خیلی ممنونم، کیلپ!

— چه روح قدرشناسی دارید! خانم کیلپ!

ستمکش محجوب سر بلند کرد:

— بله کیلپ؟

— به مادرت کمک کن صبحانه را حاضر کند، خانم کیلپ، امروز می‌خواهم بروم اسکله، هر چه زودتر بهتر. دست بچنیاں!

خانم جینیوینِ شورشی و بااراده، دست به سینه روی صندلی کنار در اتاق نشست. اما چند کلمه زیر لبی دخترش و پرسش محبت‌آمیز دامادش که نکند ضعف کرده‌است و اگر این‌طور است، در اتاق کناری به وفور آب سرد هست، شورش را در نطفه خفه کرد و مادرزن از روی ناچاری و با قیافه‌ای بسیار عبوس شروع به اجرای دستورات صادر شده کرد.

در همان حال که خانمها مشغول بودند، آقای کیلپ رفت به اتاق پشتی، یقه کتش را برگرداند و با حوله تمدار خیلی کثیفی به جان سروصورتش افتاد و صورتش را از آن‌چه که بود هم، کثیتر و تیره‌تر کرد. البته در تمام این مدت حواسش حتی یک لحظه هم پرت نشد و مثل قبل کنجکاو و هشیار بود. هر چند لحظه یک‌بار دست از نظافت می‌کشید و گوش تیز می‌کرد تا اگر دربارهاش حرفی می‌زنند، بشنود:

— آها! پس این‌طور نیست که به خاطر حوله، بد شنیده باشم، باید فکرش را می‌کردم! که من یک قوزی پست عوضی و یک هیولا هستم، آره، خانم جینیوین؟

کوئوله راضی از این استراق‌سمع موفق لبخند سگی تمام و کمالی زد، خودش را مثل یک سگ واقعی تکاند و رفت تا به خانمها ملحق شود.

آقای کیلپ جلو آینه دستمال‌گردنش را می‌پست که خانم جینیوین، که تصادفاً از پشتش رد می‌شد، نتوانست جلو خودش

را بگیرد و از راه دور مُشتی به سر داماد بیرحم حواله داد. قضیه در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد، اما دقیقاً در همان لحظه، کیلپ در آینه حرکت دست مادرزن و چشم غره رفتنش را دید. نگاه دو دشمن به هم قفل شد و خانم جینیوین علاوه بر این که فهمید دستش پیش داماد رو شده، انعکاس صورت وحشتناک و عجیب و غریب کوتوله و زبان بیرون افتاده اش را هم دید. کوتوله بلافاصله جر خید و با نگاهی بسیار متین و ملایم و لحنی بسیار مهربان پرسید:

— حالا حالتان چه طور است، عزیز دل من؟

اتفاق چندان مهمی نبود اما باعث شد کوتوله، به هیأت یک دیو کوچک که البته زیرک و حواس جمع هم هست، دربیاید. زبان پیرزن بیچاره از وحشت پند آمده بود و بدون این که کلمه ای به زبان بیاورد، گذاشت دامادش با عزت و احترام زیاد او را سر میز صبحانه ببرد.

سر میز هم وضعیت بهتر نشد؛ کوتوله تخم مرغ سفت را با پوست می خورد، میگوی درسته را با سر و دم فرو می داد، تنباکو و سزیجات را باهم می جوید و با ولع خاصی جای جوش را بدون ناراحتی می نوشید. کارد و چنگالش را آن قدر گاز گرفت تا خم شدند و چنان کارهای وحشتناک و غیرطبیعی دیگری هم کرد که زنها از ترس تا پای مرگ رفتند و به این فکر افتادند نکند کسی که روبه رويشان نشسته، انسان نباشد!

بالاخره، آقای کیلپ بعد از انجام این کارها و هر چه دیگر که معمولش بود، زنهای وحشت زده و حقارت دیده را تنها گذاشت و از خانه بیرون رفت تا با قایق به اسکله ای که نام خودش را روی آن گذاشته بود، برود.

وقتی جناب دانیل کیلپ در قایق پارویی^۱ مستقر شد تا به ساحل مقابل برود، موقع مد بود. یک‌دسته کرجی، کند و نامرتب، پیش می‌آمدند. خودشان را با لجajt و خیره‌سری غریبی، از سروته و اطراف به قایقهای بزرگتر می‌کوبیدند، زیر دماغه کشتیهای بخار می‌رفتند و به هر گوشه‌وکناری سرک می‌کشیدند. بدنه‌شان از ضربه‌هایی که خورده بود عینهو پوست گردو شده بود و حرکت و تقلاشان در آب، به شنای دشوار و دردناک ماهی بیماری می‌مانست.

فقط توی چندتا از کشتیهای که لنگر انداخته بودند جنب و جوش زیادی دیده می‌شد، طنابها را حلقه و جمع می‌کردند، بادبانها را می‌گسترده تا خشک بشوند و بارها را خالی و انبارها را دوباره پر می‌کردند. اما در بقیه نشان دیگری از زندگی نبود به جز دو-سه پسر بچه چرک و کثیف و سگی که روی عرشه می‌دوید یا خودش را از میله‌ها بالا می‌کشید و با تمام وجود پارس می‌کرد تا آب را ببیند. دورتر، از دل جنگل دکله‌ها، کشتی بخار بزرگی پیش می‌آمد. طوری با پدالهای سنگینش بی‌صبرانه به آب می‌کوبید که انگار، جا برای نفس کشیدن می‌خواهد و بدن عظیمش را، مثل یک هیولای دریایی، میان ماهیهای گول و کپور تایمز جا می‌کرد. هر دوسوی رودخانه، کشتیهای زغال‌کش^۲ ردیف ایستاده بودند، کشتیهای باری که بادبان‌شان زیر نور خورشید می‌درخشید و صدای غرغرشان تا هشت فرسخی می‌رفت، از میان زغال‌کشا می‌گذشتند و آرام‌آرام از

لنگرگاه فاصله می گرفتند. آب و هر چه روی آن شناور بود انگار که در جنبش و نشاط و جوش و خروش بود، اما برج کهنه خاکستری و ساختمانهای دوروبرش و برجهای ناقوس که از میان خانه‌ها سر برافراشته بودند، سرد و خاموش، همسایه پر جنب و جوششان را با تحقیر نظاره می کردند.

کیلب که البته چندان هم تحت تأثیر صبح دلپذیر و زیبا قرار نگرفته بود و فقط به خاطر این که چتر لازم نداشت، خوشحال بود، خواست نزدیک اسکله پیاده‌اش کنند و بقیه مسیر را از راه باریکی رفت که به خاطر دوزیست بودن اغلب رهگذران، علاوه بر گل ولای و خاک، پر از مقدار قابل توجهی آب هم بود.

پایش را که توی اسکله گذاشت، اولین چیزی که دید، یک جفت پای هواکرده با کفتشهای پاره بود که از شکل و شمایلش برمی آمد پاهای پسرک آبی - خاکی خودمان باشد. روحیه عجیب و غریب پسر و کشش ذاتی‌اش به جست و خیز، او را وامی داشت روی سرش بایستد تا بتواند آب را از این زاویه متفاوت تماشا کند.

پسر با شنیدن صدای ارباب به خودش آمد و در یک چشم به هم زدن روی پاها برگشت. آقای کیلب به محض این که سر پسرک در وضعیت طبیعی قرار گرفت، آن را مشت باران کرد. راستش برای وصف کار کیلب چیزی از این بهتر نداریم بگویم!

پسر سعی کرد با ضربات یکی در میان آرنج، دست کیلب را پس بزند:

— ولم کن! دست از سرم بردار! بهت گفتم ها! اگر راحت نگذاری حتماً یک بلایی سرت می آید!

کیلپ غریب:

— سگ کثافت! اگر با میله آهنی نزدمت! با میخ زنگ زده خطت می اندازم! اگر چشمهات را درنیاوردم، حرامزاده! اگر این طوری باهام حرف بزنی همه این کارها را سرت می آورم!

تهدیدهایش را که کرد، دوباره مشتتش را با مهارت تمام از بین آرنجهای پسر به سر او رساند و سه یا چهار ضربه محکم دیگر زد. خیالش که راحت شد حرفش را زده و به کرسی هم نشانده، دست از زدن برداشت.

پسرک سرش را تکان تکان داد و کمی عقب رفت، اما دستهایش هنوز در حال آماده باش بود:

— دیگه همجین کاری با من نمی کنی، آقای کیلپ ...

— از جات تکان نمی خوری، سگ کثیف! الآن دیگه کارت ندارم، چون تا حالا که هروقت خواستم زدمت! بیا بگیر، این هم کلید! پسرک آرام آرام نزدیک آمد:

— چرا با همقدهای خودت دست به یقه نمی شوی؟

— همقدهای من کجايند؟ هان، سگ کثیف؟ کلید را می گیری یا باهایش مغزت را دربیارم؟

کوئوله با کلید ضربه دردناکی به سر پسر زد:

— بگیر، یالا، برو در دفتر را باز کن!

پسر با اخم و غرولند کلید را گرفت، اما نگاه خیره و جدی کیلپ را که دید، رفت تا هرچه زودتر در به اصطلاح دفتر را باز کند.

بی انصافی است اگر به علاقه عجیب و غریب کوئوله و پسر به هم اشاره نکنیم، علاقه ای که شرایط بار آمدن پسرک، با کتکها و تهدیدهای

این جنینی و تلافی و جویهای متقابل و به مبارزه طلبیدنهایش، دخلی به آن ندارد. کیلپ بر نمی‌تابید کس دیگری جز پسرک این‌طور دهان‌به‌دهانش بگذارد و پسر هم که هر وقت اراده می‌کرد، البته که می‌توانست فرار کند، زیر بار مشت‌ولگد احدی جز کیلپ نمی‌رفت. کیلپ قبل از این‌که برود توی دفتر جویی باز هم تهدید کرد:

— حواست به اسکله باشد! تو فقط یک‌بار دیگر روی سرت بایست تا پاهات را قطع کنم!

پسرک پاسخ نداد، اما بلافاصله بعد از این‌که کیلپ در را روی خودش بست، جلو اتاقک روی سرش ایستاد و با دست تا پشت دفترخانه رفت، مدتی آنجا ماند و به همین ترتیب برگشت. این‌کار را چندبار تکرار کرد، اما حواسش بود از طرفی نرود که کیلپ بتواند ببیندش. اصلاً بعید نمی‌دانست کوتوله دزدکی پشت پنجره ایستاده‌باشد.

احتیاط بجایی بود، چون کوتوله، که خوب پسرک را می‌شناخت، کمی دورتر از پنجره با یک تکه چوب بزرگ پراز بریدگی و دندان و میخهای شکسته منتظرش ایستاده‌بود.

توی دفتر، که پیشتر شبیه یک جعبه کوچک کثیف بود، چیزی پیدا نمی‌شد جز یک میز کهنه زهوار در رفته و دو چارپایه، یک کلاه آویز، یک تقویم قدیمی، ظرف خالی جوهر، ته یک قلم و یک ساعت کوکی هشت‌روزه^۱ که هجده سال پیشتر بود کار نمی‌کرد و عقربه دقیقه‌شمارش را به جای خلال دندان استفاده می‌کردند.

۱. ساعتی که با هر بار کوک کردن ۸ روز کار می‌کند.

دانیل کیلپ کلاهش را تا روی چشم پایین کشید، با چابکی تمام روی میز رفت و طوری راحت دراز کشید که معلوم بود کار همیشگی اش است. پیدا بود می خواهد کم خوابی شب قبل را با یک قیلولة خوب و طولانی جبران کند.

خواب خوبی کرد، اما نه طولانی، چون یک ربع ساعت نگذشته پسرک در را باز کرد و سرش را که خیلی شبیه یک حلقه طناب^۱ کهنه گره خورده بود، آورد تو. خواب کوتوله سبک بود و بلافاصله بیدار شد.

— مهمان آمده!

— کیه؟

— چه می دانم!

— خوب بپرس!

کیلپ تکه چوبی را که ذکر خیرش بود برداشت و با چنان دقتی نشانه گیری کرد که اگر پسر به موقع سرش را ندزدیده بود، عاقبت کار معلوم نبود.

— پیر بپرس، سگ کثیف!

پسرک، که ترجیح می داد دوباره خودش را در معرض خطر سلاحهای سرد کیلپ قرار ندهد، این بار عامل دعوا را جلو فرستاد.

۱. Oakum؛ کلفات، تکه های طنابهای کهنه که به موادی آغشته و برای درزبندی قایقها استفاده می کردند. در جنوب ایران استادکاران پس از ساختن لنجها، فنبله های پنبه ای را با روغن کتجد می آلایند و در درزهای لنج می گذارند و روی آن را قیراندود می کنند تا سوراخهای لنج بسته شود و آب به درون رخنه نکند. به این قتیله ها کلفات می گویند.

کیلپ فریاد کشید:

— نلی، تویی؟! —

دختر با دیدن سر و وضع آشفته و موهای به هم ریخته کوتوله که دستمال گردن زردش را هم روی سرش انداخته بود و ترسناکتر به نظر می رسید، مردد شد پرود تو یا برگردد عقب:

— به آقا! کسی نیست، فقط منم!

کوتوله از جا تکان نخورد:

— بیا تو، بیا تو! فقط یک لحظه بیرون را نگاه کن، پسرک روی سرش ایستاده؟

— نه آقا، روی پاهاش ایستاده.

— مطمئنی؟ خوب حالا در را ببند! پیغامی، چیزی برام داری، نل؟

دختر نامه ای را که آورده بود به کوتوله داد و کیلپ هم که هنوز در همان جای قبلی اش روی میز بود فقط کمی به بهلو جرخید تا بتواند جانه اش را به دست تکیه بدهد و شروع کرد به خواندن نامه.



شش

نیل کوچولو با خجالت گوشه‌ای منتظر ایستاد. از نگاه و ظاهرش خیلی خوب پیدا بود که در عین ترس و بی‌اعتمادی چه قدر دوست دارد به قیافه نخراشیده کوتوله و رفتار عجیب و غریبش بخندد. مضطرب هم بود که زودتر پاسخ نامه را بگیرد و خوب می‌دانست کوتوله در موقعیتی است که به راحتی می‌تواند بسا محتوای نامه مخالفت کند و، همین اضطراب، خیلی بهتر از مقاومت ارادی خودش، جلو خندیدنش را می‌گرفت.

از طرف دیگر، در این که آقای کیلپ از آن چه می‌خواند، آن هم نه کم که کاملاً، میهوت شده بود، شکی نبود. به خط دوم نرسیده، چشمی گشاد کرد و آن اخم وحشتناکش ظاهر شد. دو خط بعدی را که خواند، شروع کرد به خاراندن سرش که آن هم مثل بقیه کارهایش

غریب و شیرانه بود و به آخر نامه که رسید، خیلی پیریشان سوت بلندی زد که تعجب و هول و ولایش را نشان می داد.

کوتوله، نامه را تا کرد و کنار دستش روی میز گذاشت. بعد از این که ناخن هردو دستش را وحشیانه به دندان گرفت، نامه را برداشت و دوباره خواند. این بار حالش بدتر شد و حتی چند لحظه ای به عالم هیروت رفت. به خودش که آمد، باز هم به جان ناخنش افتاد و به دختر، که در انتظار پاسخ او سربه زیر ایستاده بود، خیره شد.

— هی، نلی!

دختر با شنیدن صدای بلند کوتوله و لحن تندش چنان از جا پرید که انگار بیخ گوشش توپ در کرده اند:

— بله، آقا؟

— می دانی تو نامه چی نوشته اند؟

— نه، آقا!

— مطمئنی؟ تو کاملاً مطمئنی؟ قسم می خوری؟

— مطمئنم، آقا!

— اگر بدانی و نگویی حاضری خدا بکشدت، نه؟

نگاه دختر جدی و روراست بود:

— واقعاً نامه را نخوانده ام، آقا!

— باشدا باور می کنم. هوووم! از دست رفته؟! در عرض

بیست و چهار ساعت از دست رفته؟ یعنی چی کارش کرده؟ درد من این است!

با این فکر و خیال، کوتوله دوباره به سرخاراندن و

ناخن به دندان گرفتن افتاد. به تدریج اما، چهره اش با لبخند شادی

روشن شدند که در صورت یک آدم عادی مثل یک نیشخند شوم به نظر می‌رسید. نل، سر بلند کرد و کیلپ را دید که خشنود از خود با لطف و مرحمت خاصی نگاهش می‌کند:

— امروز چه خوشگل شدی، نل! خیلی هم خوشگل! خسته که نیستی، نلی؟

— نه آقا. عجله دارم، می‌خواهم زودتر برگردم. وقتی نیستم خیلی نگرانم می‌شود.

— عجله‌ای نیست، نل، اصلاً عجله‌ای نیست. نظرت چیه که شماره دو من بشوی، نلی؟

— چی بشوم، آقا؟

— شماره دو من، نلی. دومی من، خانم کیلپ من بشوی.

نل ترسیده بود، اما به نظر نمی‌رسید منظور کوتوله را درست فهمیده باشد. آقای کیلپ متوجه این موضوع شد و فوری سعی کرد منظورش را واضحتر بگوید:

— یعنی بعد از این که خانم کیلپ اول از بین ما رفت، تو خانم کیلپ دوم بشوی، نل شیرینم!

کوتوله دور چشمها را چین انداخت و سعی کرد با اشاره انگشت دختر را به طرف خودش بکشانند:

— همسر من بشوی دیگر، همسر لب‌گلی کوچولوی من. فرض کنیم خانم کیلپ پنج سال دیگر زنده بماند، شاید هم چهار سال، تا آن موقع تو به سن قانونی ازدواج می‌رسی. هاها! تو دختر خوبی باش. دختر خیلی خوبی هم باش. اگر یکی از همین روزها خانم کیلپ تاور هیل نشدی!

این آینده روشن و دلپذیر و تصویر زیبا، نه تنها هیجان نل را موجب نشد که دختر بیچاره سراپا به لرزه افتاد و با وحشت خودش را عقب کشید. آقای کیلپ که معلوم نبود کلاً از ترسندن دیگران لذت می برد یا تصور مرگ خانم کیلپ اول و تاجگذاری خانم کیلپ دوم برایش خوشایند است، یا این که اساساً از قصد می خواهد خودش را در این موقعیت خاص خوش اخلاق نشان بدهد، فقط خندید و تظاهر کرد متوجه وحشت نل نشده است:

— باید همین حالا با من بیایی تا ورهیل و خانم کیلپ را ببینی. خانم کیلپ خیلی دوست دارد، البته نه اندازه من! باید بیایی با هم برویم خانه.

— ولی من باید برگردم. پدر بزرگ گفت به محض این که پاسخ دادید، برگردم.

— اما من که پاسخ نداده ام، نلی! تا وقتی هم که نروم خانه نمی توانم پاسخ بدهم. می بینی که مأموریت اینجا تمام نمی شود و باید با من بیایی! حالا آن کلاه را بده عزیزم تا راه بیفتیم.

آقای کیلپ غلتی زد و آرام آرام پاهای کوتاهش را از کنار میز پایین آورد تا بتواند رویشان بایستد و جلوتر از نل از دفتر بیرون برود. اولین صحنه ای که در اسکله با آن روبه رو شدند، دعوی پسرک، که روی سرش ایستاده بود، با یک جنتلمن جوان هم قد و قواره خودش بود. دوتایی توی گل ولای می غلتیدند و با حرارت تمام به سر و روی هم می کوبیدند.

نل فریاد کشید:

— این که کیت است! کیت بیچاره با من آمده بود! خواهش می‌کنم جدانشان کنید، آقای کیلپ!

— جدایشان می‌کنم!

کیلپ دوان دوان به دفتر برگشت و یک چماق بزرگ با خودش آورد:

— الآن جدایشان می‌کنم! پسرهای عزیزم، تا جان دارید بچنگید! من هم با هردوتان می‌جنگم! هردوتان را می‌گویم! هردوتان را با هم! با این رجز خوانی، چماق را دور سرش می‌گرداند، از سروکول دو حریف که هنوز روی زمین گل آلود می‌غلتیدند، بالا می‌رفت و انگار که دچار جنون آنی شده باشد، با خشم و ناامیدی تمام ضربه می‌زد. به خصوص سعی می‌کرد سرشان را هدف بگیرد و چنان محکم می‌کوبید که جز از یک وحشی واقعی بر نمی‌آمد. شهادت جنگجوهای جوان که فکر نمی‌کردند قضیه این قدر جدی شود، خیلی زود ته کشید و آتش بس اعلام کردند.

اما کیلپ حاضر نبود بدون یک ضربه درست و حسابی برای حسن ختام دست از سرشان بردارد و می‌خواست بگیردشان که نمی‌شد:

— سگهای کثیف! لهتان می‌کنم، سیاه و کبودتان می‌کنم! آن قدر می‌زنمتان که دونفری روی هم نصف صورت هم براتان نماند!

شاگردش با جابکی دور ارباب می‌چرخید و منتظر فرصتی بود تا به کوتوله هجوم ببرد:

— آن چوب را بنداز! برات گران تمام می‌شود ها! بندازش!

از چشمهای کوتوله آتش می‌بارید:

— تو فقط یک کم بیا جلوتر تا جمجمه‌ات را خرد کنم! یک کم دیگر! آها، یک قدم!

پسرک تا گارد کوتوله ظاهراً باز نشده بود، دعوت ارباب را نپذیرفت. آن موقع بود که پرید و سعی کرد چماق را از چنگش در بیاورد. کوتوله، که مثل شیر قوی بود، خونسرد منتظر شد تا پسر با تمام قدرتش به چماق آویزان شود و بعد آن را رها کرد. پسر با شدت پرت شد عقب و محکم با سر زمین خورد. کیلپ جوری از موفقیت مانورش خوشحال شد که انگار بامزه‌ترین شوخی عمرش را شنیده باشد، از ته دل می‌خندید و پا بر زمین می‌کوبید.

پسرک با تبخیر خاصی همزمان سرش را تکان می‌داد و می‌مالید: — پاشه عیب نداره ... دفعه بعد اگر گفتند تو از همه کوتوله‌هایی که برای دوزار نمایش می‌دهند، زشت‌تری، دیگر باهاشان دعوا نمی‌کنم، کاری ندارد که!

— یعنی به نظرت زشت‌تر از کوتوله‌های دوزاری نیستم، سنگ کثیف؟

— چرا!

— پس توی شرور چرا توی اسکله من دعوا راه انداختی؟! پسرک به کیت اشاره کرد:

— چون این گفت! نه این که چون تو زشت‌تر نیستی! کیت عریده کشید:

— پس چرا گفت نلی خانم زشته؟ چرا گفت نلی خانم و پدر بزرگش باید از اربابش حرف بشنوند؟ چرا خودش این را گفت؟

کیلپ در نهایت ادب و نزاکت اما با خباتِ خاص خودش گفت:
— اینها را گفته چون خیلی احمق تشریف دارد. ولی در عوض
تو خیلی باهوش و عاقلی، کیت! آن قدر باهوشی که اگر مواظب
نباشی شاید جان سالم در نبری! حالا هم این شش پنس را بگیر
و همیشه راست بگو. همیشه کیت، همیشه راست بگو. تو هم برو در
دفتر را قفل کن، سگ کثیف! کلیدش را هم زود بیاور!

پسرک بلافاصله دستور صادر شده را انجام داد. پاداش هواداری
از ارباب و خوش خدمتی اش ضربه ای بود که با جیره دستی تمام، با
کلید دفتر به دماغش کوبیده شد و چشمش را بر از اشک کرد. آقای
کیلپ با کیت و نل سوار قایق شد و پسرک در تمام مدتی که آنها
از رودخانه می گذشتند در نزدیکی آب روی سرش می رقصید و ادا
درمی آورد تا انتقامش را از کوتوله بگیرد.

وقتی رسیدند، فقط خانم کیلپ خانه بود. زن بیچاره انتظار
نداشت شوهرش به این زودی برگردد و داشت با خیال راحت
آماده چرت زدن می شد که صدای پای کوتوله از جا پراندش و حتی
فرصت نکرد قبل از تو آمدن شوهرش و نل، خودش را با سوزن دوزی
مشغول کند. کیت طبقه پایین مانده بود.

— خانم کیلپ عزیز، این نلی ترنت است. عزیزم، لطفاً یک گیلان
شراب و یک بیسکویت تعارفش کنید ... از راه دوری می آید. تا
وقتی من یک نامه بنویسم، بیستان می ماند، زندگی من!

خانم کیلپ، لرزان به صورت همسرش نگاه کرد تا شاید بفهمد
این مهمان نوازی ناگهانی از کجا آمده، اما در عوض با دیدن اشارات
شوهر، مثل همیشه مطیع دنبالش از اتاق بیرون رفت.

کیلپ زیرلی و باخسونت گفت:

— حواست باشد چی می گویم! ببین می توانی درباره پدر بزرگش و زندگی شان و این که چه کار می کنند و پدر بزرگش جی یراش می گوید از این دخترک حرفی بکشی! به دلایلی لازم است از این چیزها سر در بیاورم! شما زن‌ها با هم خیلی راحت تر حرف می زنید تا با ما، تو هم رفتارت نرم و ملایم است که حتماً خوشش می آید. حواست هست چی می گویم؟

— به، کیلپ.

— پس یرو دیگر! باز جی شده؟

زن به لکنت افتاد:

— کیلپ جانم! من خیلی این بچه را دوست دارم. اگر می شد صرف نظر کنی که گولش بزنم ...

کوئوله دشتام داد و چرخید تا چیزی پیدا کند و زن حرف نشنور را به سزای نافرمانی اش برساند. زن سر به راه کوچک به شوهر التماس کرد که عصبانی نشود و قول داد هر آن چه را گفته، انجام بدهد.

کیلپ بازوی زن را نیشگون گرفت و پیچاند:

— نگاه کن من را! هر جوری شده سر از اسرارش در می آوری؛ می دانم که می توانی. یادت نرود، من لای در را باز می گذارم و به حرفهاتان گوش می کنم. اگر اشتباه کنی غرغز در را در می آورم. وای به حالت اگر مجبورم کنی غرغزش را در بیاورم!

خانم کیلپ همان طور که دستور داده شده بود، برگشت توی اتاق و شوهر مهربان هم که از نگاهش مکر و حيله می بارید پشت در نیمه باز پنهان شد و گوشش را به در چسباند.

خانم کیلپ بیچاره داشت فکر می کرد چه طور سر حرف را باز کند و اصلاً چه بیرسد و تا وقتی که غرغر هشداردهنده در بلند نشده بود، کلامی حرف نزد.

— تازگیها خیلی پیش آقای کیلپ می آیی و می روی، عزیزم.
دختر معصومانه گفت:

— من هم همین را صدبار به پدر بزرگ گفته ام!

— خوب، پدر بزرگت چه می گوید؟

— هر بار آه می کشد، سرش را می اندازد پایین و آن قدر غمگین و بدبخت به نظر می رسد که اگر شما هم جای من بودید به حالش گریه می کردید. مثل من، امکان ندارد بتوانید جلو خودتان را بگیرید. این در چراهی غرغر می کند!

خانم کیلپ معذب به در نگاه کرد:

— این در ما همیشه همین طور است! اما پدر بزرگت ... که از اول این قدر بیچاره نبوده؟

— او، نه! قبلاً اوضاع خیلی فرق داشت! ما خیلی خوشبخت بودیم، او هم خوشحال و خوش اخلاق بود! نمی توانید تصورش را هم بکنید زندگی ما چه تغییرات تلخی کرده!
پاسخ خانم کیلپ از صمیم قلب بود:

— خیلی خیلی متأسفم که این را می شنوم، عزیزم!

نل کوچولو گونه زن جوان را بوسید:

— متشکرم. شما همیشه با من مهربانید و از صحبت کردن با شما خیلی خوشحال می شوم. با کس دیگری جز طفلی که کیت نمی شود درباره پدر بزرگ صحبت کنم. اما من آنها را دارم و خوشبختم، شاید

باید خوشحالت‌تر هم باشم، ولی نمی‌دانید گاهی از دیدن حال و روز و تغییراتش چه قدر غمگین می‌شوم!

— باز هم تغییر می‌کند، نل، همانی می‌شود که بود!

جوی اشک از چشمان نل کوجولو سرازیر شد:

— فقط از خدا همین را می‌خواهم! ولی خیلی گذشته از وقتی

شروع کرد ... به نظرم در دارد تکان می‌خورد!

— چیزی نیست، پاد است! از وقتی شروع کرد به چی؟...

— از وقتی شروع کرد به آه کشیدن و در فکر فرو رفتن و

فاصله گرفتن. انگار یادش رفته قبلاً چه طور عصرهای طولانی را

سیری می‌کردیم. کنار آتش برایش کتاب می‌خواندم و او هم با دقت

گوش می‌داد. وقتی هم که چیزی نمی‌خواندم و با هم حرف می‌زدیم،

برام از مادرم می‌گفت که در بچگی چه قدر شبیه من بوده و مثل من

حرف می‌زده. بعد هم من را روی زانوش می‌نشاند و سعی می‌کرد بهم

بفهماند که مادرم تو قیرستان نخوابیده. پرواز کرده به سرزمین زیبایی

آن سوی آسمان، به سرزمینی که کسی آنجا پیر نمی‌شود و نمی‌میرد.

آه، که چه قدر خوشبخت بودیم!

— نلی، نلی! نمی‌توانم تحمل کنم بجهای به سن و سال تو این قدر

غمگین باشد! به خاطر خدا گریه نکن!

— خیلی کم پیش می‌آید گریه کنم. اما خیلی وقت است این

حرف‌ها را تو دلم نگه داشته‌ام. حال من هم انگار خیلی خوب نیست،

اشک‌هایم می‌آیند و نمی‌توانم جلوش را بگیرم. ناراحت نیستم که از

غم و غصه‌هایم براتان می‌گویم، می‌دانم به کسی چیزی نمی‌گویید!

خانم کیلپ سرش را برگرداند و چیزی نگفت.

— خیلی وقتها هم توی مزرعه‌ها و بین درختهای سبز قدم می‌زدیم و شب که برمی‌گشتیم، از پس خسته بودیم خانه به‌نظرمان بامزه می‌رسید و می‌گفتیم خانه‌مان عجب جای خوب و شادی است! اگر هم که تاریک و دلگیر بود، غصه‌ای نبود، در عوض، با خوشی از گردشمان حرف می‌زدیم و نقشه‌گردش بعدی را می‌کشیدیم. اما الآن دیگر از آن گردشها خبری نیست و خانه‌مان با وجود این که همان است که بود، تاریک و غمگینتر به‌نظر می‌رسد.

نل مکنی کرد، اما خانم کیلپ با وجود غرغر واضح در چیزی نگفت. دختر با حرارت زیاد ادامه داد:

— مبادا فکر کنید پدر بزرگ به اندازه قبل با من مهربان نیست. اتفاقاً فکر می‌کنم هر روز که می‌گذرد مهربانتر و باعاطفه‌تر هم می‌شود. نمی‌دانید چه قدر دوستم دارد!
— مطمئنم که عاشقانه دوست دارد.

— واقعاً هم همین‌طور است. می‌دانم همان قدر عاشقم است که من دوستش دارم. اما هنوز براتان نگفتم چه تغییر بزرگی پیش آمده، یک کلمه هم نباید به کسی بگویند! پدر بزرگ جز جُرتی که روزها در صندلی راحتی‌اش می‌زند، اصلاً نمی‌خواهد و استراحت نمی‌کند، تقریباً هم کل شب را بیرون خانه می‌گذراند!

— چه می‌گوی، نلی!

دختر انگشت بر لبها گذاشت و دوروبر را پایید:

— هیس! فقط یک‌کم مانده به صبح برمی‌گردد و من در را براش باز می‌کنم. دیشب که خیلی خیلی دیر برگشت، هوا کاملاً روشن شده بود. رنگش مثل مرده پریده بود و چشمه‌اش خون افتاده بود. موقع

راه رفتن پاهاش می لرزید. وقتی رفتن بخوابم صدای آه و ناله اش را شنیدم؛ دویدم پیشش. قبل از این که بفهمد منم، شنیدم که می گوید دیگر نمی توانم این زندگی را تحمل کنم و اگر به خاطر بچه نبود با کمال میل آرزوی مرگ می کردم. خدایا من چه کار باید بکنم؟ چه کار باید بکنم؟ نل کوچولو، که دیگر دروازه های قلبش را کاملاً گشوده بود، علاوه بر اندوه و دلهره، به شدت تحت تأثیر اولین درد دلی که با دیگران می کرد و همدردی ای که می دید قرار گرفت و در آغوش دوست مستأصلش به گریه افتاد.

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که آقای کیلپ برگشت و از دیدن وضعیت نل خود را چنان طبیعی و اثرگذار متعجب نشان داد، که پیدا بود این کارش حاصل مدتها ممارست و تمرین است و نقش بازی کردن برایش کاری ندارد.

کوئوله نیم نگاه ترسناکی به همسرش انداخت تا او را متوجه کند که باید دنباله حرف شوهر را بگیرد و گفت:

— خانم کیلپ، نل خیلی خسته است. از خانه شان تا اسکله راه کمی نیست، آنجا هم از دیدن زدو خورد دو تا بچه تخس هول برش داشت و موقع برگشت هم از قایق سواری ترسید. امروز خیلی سختی کشید. طفلکی نل!

آقای کیلپ، بی غرض، بهترین کاری را که برای بهبود حال مهمان کوچک به ذهنش رسید انجام داد: دستی به سر نل کشید. دست هرکس دیگری که بود، نمی توانست این اثر غریب را داشته باشد، چون دختر که با تمام وجود می خواست از دسترس کوئوله دور شود، خودش را از زیر دست او عقب کشید، از جا پرید و گفت باید برود.

— اما بهتر است بمانی و با من و خانم کیلپ شام بخوری.

نل اشکش را پاک کرد:

— همین حالا هم خیلی دیرم شده، آقا.

— باشد نل، می‌خواهی بروی، برو. این هم پیام من. فقط گفتم

که فردا یا پس فردا پدر بزرگت را می‌بینم، و این که نتوانستم آن

کار کوچک را امروز صبح برایش انجام دهم. خوب آقای محترم،

مواظبش باش، شنیدی؟

کیلپ، که تا صدایش زدند، ظاهر شد. این حرف را درخور پاسخ

ندانست؛ با نگاه تهدیدآمیزی به کوتوله خیره شد — انگار او را باعث

و بانی اشکهای نل می‌دانست و بدش نمی‌آمد انتقام این کار را از او

بگیرد — و دنبال خانم کوچکش که با خانم کیلپ خداحافظی‌اش را

کرده بود، رفت.

کیلپ به محض این که تنها شدند به طرف زنش برگشت:

— تو باز جوی خیلی باهوشی هستی، نه خانم کیلپ؟

همسرش آرام پاسخ داد:

— دیگر جی‌کار می‌توانستم بکنم؟

— جی‌کار می‌توانستی بکنی! دیگر از این کمتر هم می‌شد؟

نمی‌توانستی بدون این که نقش محبوبت را بازی کنی و اشک تمساح

بریزی، کاری را که به عهده‌ات بود انجام بدهی؟ زنکه پررو!

— خیلی دلم برای این بچه می‌سوزد، کیلپ. من کم کاری نکردم.

تشویقش کردم رازش را به من بگوید، فکر می‌کرد تنها ایم، در

حالی که تو آنجا بودی. خدایا من را ببخش!

— تشویقش کردی؟! واقعاً که هنر کردی! درباره در جی گفته

بودم؟ شانس آوردی چیزی را که دنبالش بودم از حرفهای فهمیدم و گر نه همه چیز می افتاد گردنت، باور کن!

خانم کیلپ که شکمی در این باره نداشت، چیزی نگفت. شوهر با شادمانی ادامه داد:

— باید از ستاره بخت و اقبال، که کمک کرد خانم کیلپ بشوی، تشکر کنی که من رذکارهای پیرمرد را گرفته ام و حالا هم اطلاعات جدیدی دستم آمد. پس دیگر نه حالا و نه بعداً، نمی خواهم در این باره چیزی بشنوم. در ضمن، لازم نیست تدارک آن چنانی ببینی، شام نمی آیم خانه.

آقای کیلپ کلاهش را برداشت و از خانه بیرون رفت. خانم کیلپ یاد نقش بازی کردن خودش که می افتاد، بدجور به هم می ریخت. خودش را در اتاق زندانی کرد، سرش را توی روتختی فرو برد و بابت گناهی که مرتکب شده بود، تلخ شیون کرد.

البته، تقصیر کارانی هم هستند با گناهانی به مراتب بزرگتر که قلبشان به این رؤفی نیست و این طور احساس غم و اندوه نمی کنند، چون وجدان غالباً خمیره ای منعطف و شکل پذیر دارد که می تواند فشار زیادی را تحمل کند و خودش را با شرایط مختلف وفق دهد. بعضی با مدیریتی عاقلانه و محتاطانه آن را تکه تکه — مثل کنار گذاشتن تدریجی لباسهای زمستانی با گرم شدن هوا — از خودشان دور می کنند و حتی گاهی ترتیبی می دهند که یک دفعه از دستش خلاص شوند. اما دیگرانی هم هستند که به دلخواه گاهی این جامه را تن می کنند و گاهی کنار می اندازند که این برخورد، از پیشرفتهای دنیای امروز ماست و بسیار رواج دارد.

هفت

آقای سوئیولر گفت:

— فردا! تو آن ملودی معروف^۱ را یادت می‌آید، از من دور شو /
عذاب و جدان! تو هم با بال دوستی آتش روبه‌خاموشی خوشی و
شادمانیمان را شعله‌ور کن و شراب گلگون را رد کن بیاید.
آقای ریچارد سوئیولر در خیابان دروری لین زندگی می‌کرد.
اتاقهایش علاوه بر موقعیت ممتاز محلی^۲ مزیت دیگری هم داشت،

۱. اشاره به قطعه قرن هفدهمی *Begone, dull care* که جان سیل آن را به صورت
آواز درآورد و احتمالاً دیکتور از این طریق با آن آشنا شد.

۲. *Drury Lane*: دروری لین، مابین خیابانهای نیوآکسفورد و استرنند، محله‌ای بود
پر از عرق‌فروشی و فاحشه‌خانه که دو تئاتر معروف به‌نامهای رویال و دروری
لین هم آنجا واقع بودند.

این که طبقه بالای یک تنباکوفروشی قرار گرفته بود و به این ترتیب آقای سوئیولر می توانست فقط و فقط روی پله ها بایستد تا تنباکوی تازه تهیه کند و دیگر لازم نبود به خودش زحمت خرید و نگهداری انفیه دان را بدهد. در همین اتاقها بود که آقای سوئیولر جملات بالا را بر زبان جاری کرد تا به دوست افسرده و مأیوسش دلداری بدهد. خالی از لطف نیست که اشاره کنیم این اشارات کوتاه در ذهن آقای سوئیولر معنای دوگانه شاعرانه و مجازی داشتند. مثلاً شراب گلگون، دراصل، یک لیوان جین با آب سرد بود که هر بار از بطری و تنگ آب روی میز پُر و دست به دست می شد، چون فقط یک لیوان داشتند و این هم با توجه به مجرد بودن آقای سوئیولر چندان مایه خجالت نبود. جالبتر این که مرد جوان در همین راستا درباره محل اقامتش، که یک اتاق بیشتر نبود، با پسوند جمع حرف می زد. تنباکوفروش قبل از اجاره دادن اتاق، در اعلان پشت شیشه مغازه اش اعلام کرده بود که اتاقهای خالی برای یک آقای مجرد داریم، و آقای سوئیولر هم که از این نکته ظریف خوشش آمده بود، از آن به بعد همیشه طوری برای شنوندگانش از اتاقهایش می گفت که انگار فضایی نامتناهی در اختیارش است و گشت و گذار در تالار و لانهای خانه رؤیایی اش را به تخیل آنها واگذار می کرد.

آقای سوئیولر در این سفر خیالی همراه و یاور دیگری هم داشت: بخشی از میلمان که دراصل تختخوابش بود اما در ظاهر قفسه کتاب، و حضور چشمگیری در اتاق داشت و کاملاً شک برانگیز بود و کنجکاوی بیننده را تحریک می کرد. شکی نیست آقای سوئیولر عمیقاً باور داشت که روزها یک قفسه کتاب در اتاقش دارد و نه

چیزی دیگر، به همین دلیل چشمش را روی حقیقت ماجرا می‌بست، وجود پتوها را انکار می‌کرد و فکر بالش را با خونسردی تمام از سر می‌راند. تا به حال پیش نیامده بود که او و دوستانش کلمه‌ای درباره کاربرد شبانه این به اصطلاح قفسه کتاب و ظاهر شک‌برانگیزش رد و بدل کنند. باور راستین و بی‌قید و شرط به جعل و فریب اصل و اساس مرام آقای سوئیولر بود.

برای این که دوست سوئیولر به حساب بیاید، باید تمام شواهد عینی، مشاهدات، دلایل و مدارک و حتی تجربه‌های شخصی‌تان را کنار بگذارید و کورکورانه مسأله قفسه کتاب را بپذیرید؛ سوئیولر به این نقطه ضعف بزرگش علاقه بی‌حد و حصری داشت.

آقای سوئیولر که دید درخواستش هنوز اجابت نشده، دوباره تکرار کرد:

— فرد! شراب گلگون را بده بیاید!

ترنت جوان ناچار بایی حوصلگی لیوان را به طرف رفیقش سُراند و دوباره به حالت عبوس قبش برگشت.

دوستش محتویات لیوان را هم زد و گفت:

— فرد، الآن یک چیزی می‌گویم که مناسب موقعیتمان باشد. پس به سلامتی، باشد که ...

— آه! تو با این حرّافیت کشتیمان بابا! چه طور می‌توانی تحت هر

شرایطی خوش باشی؟

— ای بابا، آقای ترنت! ضرب‌المثلی هست درباره خوش بودن

و عاقل بودن. بعضیها می‌توانند فقط خوش باشند اما نه عاقل، و

بعضیها که عاقلند یا خودشان فکر می‌کنند که عاقل‌اند، نمی‌توانند

خوش باشند. من از دسته اولم. اگر ضرب المثل درستی باشد، حداقل نصفش را باشی از هیچی بهتر است که، نیست؟ من که ترجیح می‌دهم خوش باشم نه عاقل؛ تا این که مثل تو نه این باشم و نه آن!

دوستش با کج خلقی غرغر کرد:
— پاه!

— هر چند که با تمام وجود مطمئنم افراد فرهیخته و مؤدب هرگز چنین چیزی را به یک جنتلمن — آن هم در اتاقهای خود او! — نمی‌گویند؛ اما اشکالی ندارد، تو راحت باش.

آقای سوئیولر به دنبال این پاسخ کوبنده اضافه کرد که دوستش تا زگی خیلی دمدمی شده است. شراب گلگون را سر کشید؛ یک لیوان دیگر ریخت و بعد از این که با رغبت زیاد لب تر کرد به جمع‌ی خیالی پیشنهاد داد که به سلامتی بنوشند:

— آقایان! به افتخار خاندان معظم و کهن سوئیولر ... و با امید موفقیت شخص آقای ریچارد سوئیولر، که همه بولش را برای رفقا ش خرج می‌کند اما به ازاش عجب! می‌شنود. به سلامتی ... به سلامتی!
در این فاصله، آن یکی دو — سه باری دور اتاق جر خید و برگشت سر میز:

— دیک، ببینم تو می‌توانی دو دقیقه جدی باشی؟ می‌خواهم راهی نشانت بدهم که بی‌دردسر پولدار شوی!
— این قدر از این راهها نشانم داده‌ای که! ... هیچی نصیبم نشده جز جیب خالی ...

ترنِت جوان صندلی‌اش را به میز نزدیکتر کرد:

— خیلی زود می‌فهمی که این یکی داستانش فرق می‌کند. خواهرم

نلی را که دیدی؟

— خوب؟

— خوشگل است، نه؟

— البته! باید بگویم زیاد هم به تو نرفته!

دوستش بایی صبری تأکید کرد:

— صورت خیلی خوشگلی دارد. بله، بله، خیلی خیلی خوشگل

است. خوب که جی؟

— صبر کن، می‌گویم! شکی نیست که من و پیرمرد تا آخر

عمرمان کارد و پنیر می‌مانیم و امیدی به آینده روابطمان نیست. این

را که می‌فهمی؟

— خفاش هم باشد می‌بیند، البته اگر خورشید بتابد.

— شکی هم نیست همه بولی که مردک سرسخت (خدا

لعنتش کند!) گفته بود با مرگش به من و نل می‌رسد، فقط مال نل

می‌شود، قبول؟

— قبول، مگر این که تحت تأثیر حرفهای من قرار گرفته باشد!

احتمالش هم هست، یادت می‌آید با چه قدرتی گفتم یک پدریزرگ

خیلی پیر داریم؟ درعین حال، دوستانه و طبیعی هم بود، این جور

به نظرت نیامد؟

— به نظر پیرمرد که دوستانه و طبیعی نیامد! پس حرفش را

نزنیم. حالا گوش کن! نل تقریباً چهارده سالش است.

سوئیولر از آن پاسخهای معترضه داد:

— دختر خوبی شده، اما کوچکتر از سنش به نظر می‌رسد.

ترینت از این که دوستش موضوع را دست کم گرفته بود
جوش آورد:

— یک دقیقه ساکت می شوی، می گذاری حرفم را بزنی؟ داریم
می رسمیم به اصل مطلب.

— بله، بله، درست است.

— دخترک خیلی احساساتی است و این طور که بار آمده راحت
می شود تحت تأثیر قرارش داد و سرش را شیره مالید. اگر بتوانم
افسارش را دستم بگیرم، با یک ریزه زبان ریختن یا تهدید می شود به
میل خودم کنترلش کنم. بیشتر طولش نمی دهم. — هر چند که یک هفته
هم در این باره حرف بزنی کم است! ببینم، چرا با نل ازدواج نمی کنی؟
هنوز صحبت های پر شور و حرارت ترین تمام نشده بود که
نشانه های حیرت عمیق در چهره ریچارد سوئیولر، که در تمام این
مدت از بالای لبه لیوان به رفیقش نگاه می کرد، ظاهر شد. سوئیولر
جوان تنها توانست یک کلمه بر زبان بیاورد:

— چی؟! —

ترینت جوان که به تجربه می دانست جدیتش می تواند روی
رفیقش اثرگذار باشد، محکم سر حرفش ایستاد:

— دارم می گویم چرا با نل ازدواج نمی کنی؟

— خودت گفتی به زور چهارده سالش است!

— نمی گویم که همین الآن ازدواج کنید! دوسال، سه سال، حتی

چهار سال دیگر! به نظرت پیرمرد عمر نوح دارد؟

— نه، فکر نکنم! اما هیچ وقت نباید به این پیری ها اعتماد کنی،

فرد. یک عمه در دورستشایر دارم که هشت سالم بود قرار بود بمیرد،

اما هنوز که قولش را عملی نکرده! پیری‌ها ناجورتر از اینها هستند، حساسی کینه‌ای می‌شوند، به هیچ قاعده و اصلی هم پایند نیستند. مگر این‌که سکنه در خانواده‌تان ارثی باشد که بشود روی مردنش حساب کنی. البته آن هم دلیل نمی‌شود و ممکن است باز هم گولت بزند.

ترنت با همان جدیت قبل و بدون این‌که چشم از سوئیولر بردارد، گفت:

— خوب، بدترین حالت را در نظر می‌گیریم، فرض کن نمیرد.

— درد همین است دیگر!

— خوب فرض می‌کنیم پیرمرد نمیرد و من هم نل را متقاعد کنم (یا منطقی‌تر است بگویم، وادار کنم) مخفیانه با تو ازدواج کند. فکر می‌کنی چه می‌شود؟

— یک خانواده با درآمد سالانه صفر برای ادامه زندگی.

ترنت جوان با شور و حرارت بیشتری که شاید هم ساختگی بود، اما به هر صورت اثر قابل توجهی روی رفیقش داشت، گفت:

— دارم بهت می‌گویم پیرمرد فقط به خاطر نل زنده‌است، نل همه فکر و ذکرش است! همان‌طور که امکان ندارد هر چه قدر هم که خوبی کنم من را ببخشد، امکان ندارد به خاطر یک نافرمانی کوچک نلی را از ارث محروم کند. نمی‌تواند این کار را بکند. تو یا هر ابوالبشر دیگری که چشم داشته باشید می‌توانید این حقیقت را ببینید، البته اگر بخواهید ببینید!

سوئیولر انگار در افکار پیچیده‌ای غرق شده بود:

۱. *There is the rub!*: از تک‌گویی مشهور بودن یا نبودن نمایشنامه هملت ویلیام

— خوب، احتمالش خیلی ضعیف است.

— احتمالش ضعیف است، چون اصلاً احتمال ندارد! اگر خودت یک پنهان‌ای درست کنی که پیرمرده کوتاه بیاد، مثلاً یک دعوای حسایی با من راه بیندازی (فقط در ظاهر البته) او هم بیخیال می‌شود. تل را هم نگرانش نباش و بهم اطمینان کن. سنگ هم که باشد و تو آب باشی، کم‌کم بهش نفوذ می‌کنی. پس پیرمرده چه بمیرد و چه نمیرد، نتیجه چیه؟ تو می‌شوی تک‌میراث‌خوار کل ثروت آن پیرسگ و با هم خرجش می‌کنیم. این وسط هم که یک زن جوان خوشگل نصیب شده!

— این‌که طرف پولدر است که حرفی توش نیست ...

— چه حرفی توش باشه؟ خودت که بودی آن روز چی گفت!

دیگر حرف و نقلی نمی‌ماند، دیک؟

نقل و شرح ادامه این مکالمه و پیچ و خمهای هوشمندانه‌اش و این‌که چه‌طور رضایت قلبی آقای سوئیولر به تدریج کسب شد، از حوصله همه ما خارج است. همین پس که بگوییم خودبینی و منفعت‌طلبی و فقر و ملاحظات و کمبودهای مالی سوئیولر را واداشت به این پیشنهاد روی خوش نشان بدهد، اما با وجود اینها، سستی و کاهلی درونی‌اش به جای خود بود و کار را سخت می‌کرد. سلطه کامل و درازمدت ترنت جوان بر رفیقش را هم نباید نادیده گرفت. ترنت طوری باخباثت اعمال سلطه می‌کرد که به‌نظر می‌رسید در نود درصد موارد سوئیولر تقصیرکار است، اما مرد جوان فقط آلت دست بی‌فکر و سبک‌مغز دوستش شده بود.

انگیزه‌های پنهانی ترنت از حد درک سوئیولر فراتر بود، اما به‌نظر نمی‌رسد لازم باشد بیشتر از این آنها را برای خواننده روشن کنیم.

مذاکرات عاقبت به جاهای خوبی رسید و آقای سوئیولر داشت با طمطراق تمام می‌گفت که مشکل لاینحلی در بین نیست که مانع ازدواجش با دختری بشود که جهیزیه نقدی یا منقول خوبی دارد و می‌شود راضی‌اش کرد با او ازدواج کند، که یکهو در زدند و سخنران ناچار شد نطقش را ناتمام بگذارد و فریاد بزند:

— بیا تو!

در باز شد، اما فقط یک دست کف‌صابونی و بوی تند تنباکو آمد تو. بوی تند از مغازه پایین می‌آمد و دست کف‌صابونی به بدن دخترک خدمتکار که پله‌ها را تمیز می‌کرد، وصل بود. دخترک دستش را از سطل آب و صابون بیرون آورده بود تا نامه‌ای را که آورده بودند، بگیرد و حالا با برداشت مخصوص طبقه اجتماعی‌اش از اسامی خانوادگی، داشت با صدای بلند می‌گفت که برای آقا دماغو نامه آمده‌است.

با شنیدن این حرف، رنگ از روی سوئیولر برید و مثل احمق‌ها به در زل زد. نامه را که گرفت و باز کرد، قیافه‌اش احمقانه‌تر شد و گفت این هم از معایب خانم‌باز بودن است، تا حالا که فقط حرف ازدواج را می‌زدند همه چیز آسان بود، اما نمی‌داند چه‌طور به‌کل خانم را فراموش کرده‌است.

ترنت طلبکار شد:

— خانم؟ کدام خانم؟

— سوفی واکلز.

— کی هست؟!

سوئیولر جرعه بزرگی شراب گلگون نوشید و نگاهی جدی به رفیقش انداخت:

— تجسم رؤیاهای من^۱ است، آقا! بله، همین است! دوست داشتی
است ... ملکوتی است! می شناسیش!

ترنت سرسری پاسخ داد:

— یک چیزهایی یادم می آید. خوب؟

— خوب، بین سرکار خانم سوفی و واکلز و چاکرتان که الآن در
خدمت شماست، احساسات گرم و لطیفی به وجود آمده که به غایت
پاک و شریف است! از من می شنوید آقا، الهه دیانا^۲ هم به اندازه
سوفیا واکلز حواسش جمع نیست.

— منظورت این است که باور کنم داری راستش را می گویی؟
کار به عشق و عاشقی که نکشیده؟

— عشق و عاشقی چرا، اما قول و قرار در کار نیست. جای
شکرش باقی است که نمی تواند شکایت کند قول ازدواج را زیر
پا گذاشته ام. هیچ وقت تعهد کنی به کسی نداده ام، فرد.

— حالا آن نامه چه می گوید؟

— فقط یک یادآوری کوچک است، فرد. امشب مجلس کوچکی
برپاست ... بیست نفر شرکت می کنند، که می شود چهل پنجه پای
رقصان چابک و سبک و فوق العاده^۳، یعنی دویست انگشت پا؛ البته
با این فرض که همه خانمها و آقایان از این نظر طبیعی و کامل
باشند. من حتی فقط به قصد شروع قطع رابطه با سوفی هم که شده
باید آنجا باشم. اصلاً ترس، حتماً این کار را می کنم. فقط خیلی

۱. اشاره به بخش اول قطعه *Alice Gray* اثر ویلیام می.

۲. در اساتیر روم، دیانا الهه شکار و محافظ دختران باکره است.

۳. اشاره به شعر مشهور *L'Allegro* اثر جان میلتون، شاعر انگلیسی قرن هفدهم.

دلم می‌خواهد بدانم خودش نامه را آورده یا نه. اگر این‌طور باشد که (طفلک نمی‌دانسته خوشبختی‌اش در خطر است) کارش خیلی تأثیرگذار است، فرد.

آقای سوئیولر برای حل این معما خدمتکار را صدا کرد و اطمینان حاصل شد که شخص دوشیزه سوفیا واکلز با دست خودشان نامه را رسانده‌اند؛ به علاوه، دوشیزه واکلز کوچک هم ایشان را همراهی می‌کرده‌است (مسلماً از روی ادب و احترام). دوشیزه واکلز وقتی شنیده‌اند آقای سوئیولر خانه‌اند و می‌توانند بروند بالا تا خودشان ایشان را ببینند، شوکه شده‌اند و فرموده‌اند ترجیح می‌دهند بمیرند و این کار را نکنند.

آقای سوئیولر با چنان تحسینی شرح مآوقع را گوش می‌داد که با قصد و نیتش برای قطع رابطه عاطفی با سوفیا واکلز اصلاً همخوانی نداشت؛ اما دوستش خیلی هم نگران این ناهمخوانی نبود. احتمالاً چون مطمئن بود آن‌قدر روی او نفوذ دارد که اگر لازم شد یا دلش خواست، بتواند قدم‌های بعدی ریچارد سوئیولر را، چه در این مسأله و چه در سایر مسائل، به نفع مقاصد خودش کنترل کند.



هشت

کارها تازه جمع و جور شده بود که آقای سوئیولر از ناله و قاروقور شکمش فهمید وقت غذا شده و چون نمی خواست خدای نکرده سلامتی اش را با خالی گذاشتن شکم به خطر بیندازد، به نزدیکترین مطبخ پیغام فرستاد تا راستِ دونفر گوشت پخته و سبزیجات، بیاورند. صاحب مطبخ هم که مشتریانش را خوب می شناخت، سفارش را نپذیرفت و در عوض پاسخ تندی فرستاد که جناب آقای سوئیولر اگر گوشت میل دارند، قدم رنجه کنند و خودشان برای خوردن بیایند و به جای دعای سفره هم آن مبلغی را که مدتهاست بدهکارند، بپردازند.

آقای سوئیولر نه تنها کم نیاورد که مصمم تر هم شد و با تیزهوشی و البته اشتهای پیشتر، همان پیغام اول را به مطبخی دورتر از اولی

فرستاد. اما این بار اضافه کرد که دارد از راه دوری سفارش می دهد، چون آوازه گوشت پخته مخصوص آنها را شنیده و از سفتی گوشت های جگر خوراک خانه نزدیک منزلش هم - که در شأن یک جنتلمن که هیچ، برای بنی بشری قابل هضم نیست - به ستوه آمده است.

ترفند هوشمندانه ریچارد سوئیولر خیلی زود نتیجه داد: یک هرم مفرغی کوچک از دیس و درپوش برایشان آوردند که بشقاب های گوشت پخته در پایه و یک قابلمه کوچک در رأس آن بود. هرم را که باز کردند همه قسمت های یک غذای جانانه کامل روی میز آمد و آقای سوئیولر و رفیق شفیقش با میل و اشت های زیادی به جان محتویات سفره افتادند.

دیک جنگالش را توی یک سیب زمینی بزرگ غده شکل فرو کرد: — باشد که اکنون، بدترین لحظه دوره حیاتمان شود! خیلی خوشم می آید این غده ها را با پوست بزنم تو رگ ... آخر این اعیان و اشراف جی می فهمند سیب زمینی را از دل طبیعت گرفتن و خوردن چه حالی دارد! آدم مگر این پایین، روی زمین، بیشتر از یک لقمه نان می خواهد؟ آن هم فقط چند صباحی! عجب حرف درستی است این حرف، آن هم بعد از غذا!

دوستش سر تکان داد:

— امیدوارم صاحب مطبخ هم همین قدر کم بخواد و به این زودی نخواهد! بعید می دانم داشته باشی پول اینها را بدهی؟

دیک با جدیت تمام چشمک زد:

— خودم شخصاً سری بهشان می‌زنم. دیگر از دوستان، پیشخدمت، هم کاری ساخته نیست. گذشته‌ها گذشته فرید، رسیده‌ایم ته خط.

پیشخدمت بیچاره انگار از حقیقت ماجرا بو برده باشد، موقعی که داشت ظرفها را جمع می‌کرد و آقای سوئیولر با بزرگ منشی می‌گفت که خودش سر می‌زند تا تسویه حساب کند، دچار تشویش شد و زیر لب دربارهٔ پرداخت در لحظه و نسیه و موضوعات ناخوشایندی از این دست غرغر کرد، اما ناچار خودش را کنترل کرد و فقط پرسید که حضرت آقا چه موقع تشریف می‌آورند، چون خودش مسؤول حساب این گوشت و سبزیجات و مخلفات است و ترجیح می‌دهد وقتی آقا می‌آیند، آنجا باشد.

آقای سوئیولر بادقت برنامه‌هایش را در ذهن مرور کرد و گفت که بین دو دقیقه مانده به شش تا هفت دقیقه از شش گذشته آنجا خواهد بود. مرد بیچاره که با این تسلائی خاطر ناجیز بیرون رفت، ریچارد سوئیولر یک دفترچه چرب و چیلی از جیبش درآورد و چیزی در آن وارد کرد.

ترنت ریشخند زد:

— یادداشت می‌کنی که یادت نرود بهشان سر بزنی؟
ریچارد به روی خودش نیاورد و کاملاً جدی و خونسرد به نوشتن ادامه داد:

— نه، فرید. توی این دفترچه اسم خیابانهایی را می‌نویسم که وقتی مغازه‌ها بازند، دیگر نمی‌توانم ازشان رد شوم. با غذایی که الآن خوردیم لانگ ایگر هم رفت توی لیست. هفته پیش

یک جفت پوتین از خیابان گریت کویسن^۱ خریدم و آنجا هم دیگر نمی‌توانم بروم. فقط یک خیابان به سمت استرند مانده که امشب می‌توانم دستکش به دست از آن بگذرم. راهها دارند همین‌طور بسته می‌شوند. اگر تا یک ماه دیگر عمه‌جان برام بولی نفرستد باید از شهر سه-چهار مایل دور شوم تا بتوانم جایی بروم!

— نمی‌ترسی این عمه‌جان پشتت را خالی کند؟

— امیدوارم نکند! تجربه که نشان داده به‌طور متوسط شش نامه لازم است تا نرم بشود و پول بفرستد، ولی این دفعه هشت تا کاغذ فرستاده‌ام و نتیجه نداده‌است. فردا صبح یکی دیگر می‌نویسم. می‌خواهم خط خطی‌اش کنم و بسا فلفل‌باش آب روش بریزم که به‌نظر برسد حسایی توبه‌کار شده‌ام. آه، که عمه‌جان، در چنان حال بدی هستم که نمی‌فهمم چه می‌نویسم ... خط خوردگی ... فقط ای کاش می‌توانستید اشکهایم را ببینید، اشک ندامت به‌خاطر کارهای زشتم! ... فلفل‌باش ... فکرش را هم که می‌کنم دستم می‌لرزد ... حالا دوباره خط خوردگی. این یکی اگر جواب ندهد دیگر کار تمام است!

آقای سوئیولر یادداشتش را که تمام کرد با همان قیافه جدی و فکور مداد را در جایش گذاشت و دفترچه را بست. دوستش اعلام کرد کارهای دیگری هم دارد و باید به آنها برسد و این شد که ریچارد سوئیولر با شراب گلگون و خیال سوفی واکلز تنها ماند.

۱. مسیر اصلی چارینگ کراس به تمبل بار.

دیک ظاهری خردمندانه به خود گرفت، سری تکان داد و همان طور که عادت داشت، شروع به شعر خواندن کرد، اما انگار به جای شعر، سیلی از کلمات جاری شده باشند:

— همه چیز چه ناگهانی شد! وقتی قلب یک مرد را ترس و وحشتها رنجور می کنند، با آمدن دوشیزه واکلز غبار غم دور می شود!^۱ دختر خیلی خوبی است؛ عینهو گل رز قرمزی^۲ که ژوئن دربیاید (شکی نیست که این طور است) ... مثل یک ملودی که شیرین بنوازندش. واقعاً که چه قدر ناگهانی شد! نه این که لازم باشد به خاطر خواهر کوچولوی فرد همین فردا از سوفی جدا شوم، اما خوب، بهتر است زیاده روی هم نکنم. متوجهم که اگر قرار است تمامش کنم باید همین الآن شروع کنم. قضیه نقض قول ازدواج هم جدی است. یک مشکل دیگر هم هست ... نه، احتمالش کم است، اما احتیاط شرط عقل است.

مشکل این بود که ریچارد سوئیولر حتی می خواست از خودش هم پنهانش کند؛ ترس از ضعف نشان دادن در برابر جذابیت های زنانه دوشیزه واکلز بود، این که مبادا ناخواسته و در آنی زندگی اش را تاابد به زندگی سوفی واکلز گره بزنند و نتواند برنامه فوق العاده ای را که قول داده بود در آن نقش داشته باشد، درست اجرا کند.

اینها را که در نظر گرفت، مصمم شد بدون فوت وقت با دوشیزه واکلز دعوی راه بیندازد و از بین بهانه هایی که به فکرش رسید، حسادت بی پایه و اساس را انتخاب کرد. تکلیف این مسأله که روشن

۱. برداشت از اپرای گدایان جان گی (۱۷۲۸).

۲. از شعری از رابرت برنز به همین نام.

شد، لیوان را دور گرداند، یعنی از دست راست دادش به دست چپ و برعکس، کمکی به سر و وضعش رسید و به طرف محل استقرار موضوع فکر و خیالش راهی شد.

محل استقرار جایی در چلسی^۱ بود که دوشیزه سوفیا واکلز با مادر بیوه و دو خواهرش آنجا سکونت داشت و در ساختمان مجاور هم یک مدرسه روزانه کوچک و جمع و جور برای دوشیزگان جوان دایر کرده بود. یک تخته بیضی شکل چوبی که سراسر با حروف تزئینی به نام مدرسه بانوان مزین و از بنجره اتاقهای طبقه اول آویزان شده بود، وجود این مدرسه و ساعاتی کارش را به اطلاع همسایه‌ها و اهالی محل می‌رساند. تقسیم دروس در مدرسه واکلز به این صورت بود: دستور زبان انگلیسی، انشا، جغرافیا و کار با دمل؛ دوشیزه ملیسا واکلز؛ املا، ریاضیات، رقص، موسیقی و اصول کلی جذابیت؛ دوشیزه سوفیا واکلز؛ سوزن‌دوزی، شماره‌دوزی و گلدوزی نام‌ونشان خانوادگی؛ دوشیزه جین واکلز؛ تنبیه بدنی، روزه‌داری و سایر عذاب و شکنجه‌ها؛ سرکار خانم واکلز (مادر).

دوشیزه ملیسا واکلز که سسی و پنج تابستان را دیده بود و کم‌کم داشت پاییزی می‌شد، بزرگترین فرزند خانواده بود. دوشیزه سوفی، دومین فرزند خانواده، دختر شاداد و طنزناز سروسینه‌دار بیست‌ساله‌ای بود و، دوشیزه جین، که هنوز شانزده سال هم نداشت، کوچکترین فرزند خانواده بود. سرانجام، سرکار خانم واکلز، مادر خانواده، بانوی شصت‌ساله عالی‌قدری بود با زبانی گزنده.

۱. منطقه مسکونی در ساحل شمالی رودخانه تایمز که محیط و ظاهر کاملاً متفاوتی با کاونت گاردن داشت.

ریچارد سوئیولر که نقشه‌هایی شیطانی برای برهم زدن آرامش سوفیای زیبا در سر داشت، وارد مدرسه بانوان شد. سوفیا هم که سراپا سفید پوشیده بود و لباسش زیوری جز یک گل سرخ شرمگین نداشت، از مرد جوان استقبال کرد.

اتاق را به این مناسبت، شاید نه خیلی پرزرق و برق اما با ظرافت تمام، آراسته بودند؛ گلدانهای گل را که همیشه روی لبه پنجره می گذاشتند، حالا توی اتاق جا داده بودند؛ پوشش شاگردانی که در چنین روز فرخنده‌ای افتخار حضور در کلاس را پیدا کرده بودند، با دقت انتخاب شده بود؛ حلقه‌های غیر عادی گیسوی دوشیزه جین واکلز را هم نباید از یاد برد که آنها را کل روز قبل، محکم در یک کاغذ زرد رنگ اعلان برنامه تئاتر پیچیده بود تا به این شکل خاص در بیایند؛ و در آخر، ظاهر اصیل و بسیار مجلل و باشکوه خانم بزرگ و دختر ارشدش که هر چند به نظر آقای سوئیولر پیش پا افتاده و معمولی نبود، خیلی هم تحت تأثیر قرارش نداد.

حقیقت این است که (البته هر کس سلیقه‌ای دارد و نباید سلیقه هیچ کس را، هر قدر هم که عجیب و غریب باشد، بد بدانیم)، بله، به هر حال حقیقت این است که سرکار خانم واکلز و دختر ارشدش هیچ وقت علاقه خاصی به آقای سوئیولر متظاهر نشان نداده بودند و اگر هم اسمش پرده می شد، سری به تأسف تکان می دادند. عادت هم داشتند او را پشت سر، مردک رند زنباره صدا کنند.

اما دوشیزه جوان حالات و رفتار مبهم و کُند آقای سوئیولر را خیلی جذاب می دانست و فکر می کرد بالاخره که یک چیزی می شود، حالا بماند که این رفتار و حالات معمولاً نشان می دهند

طرف مربوطه قصد ازدواج ندارد. در راستای به سرانجام رساندن کار هم تصمیم گرفته بود همان شب - در مهمانی - یک باغدار غمزده را که با یک اشاره آماده بود پیشنهاد ازدواج بدهد، جلو ریچارد سوئیولر غلم کند؛ و چون نگران بود دیک سوئیولر شب پیداش نشود، خودش شخصاً یادداشت را برای مرد جوان برده بود.

خانم واکلز به دختر ارشدش گفت:

— بالاخره اگر این مردک منتظر ارث باشد یا خودش الآن بتواند از پس ضبط و ربط همسر بر بیاید، یا همین امروز به ما می گوید، یا تمامش می کند.

سوفیا واکلز هم در این شش و بش بود که اگر من را می خواهد باید بگوید و همین امشب هم باید بگوید. البته آقای سوئیولر چیزی از این حرف و نقشه ها و دلمشغولیا نمی دانست و هیچ کدام هم کوچکترین تأثیری در برنامه هایش نداشت؛ ذهن مرد جوان بیشتر درگیر این بود که چه طور باید حسادت بی پایه و اساس خروشان از خودش نشان دهد و، در عین حال، فکر می کرد که چه می شد اگر سوفی واکلز این قدر زیبا نبود، یا خواهر بزرگش به جای او بود؛ آن وقت چه قدر کار راحت تر می شد!

در همین گیرودار مهمانها آمدند و باغدار هم، که اسمش چگز بود، رسید. آقای چگز که ظاهراً ترجیح می داد در مجلس تنها و بی یار و یاور نباشد، خواهرش، دوشیزه چگز، را هم با خودش آورده بود. دوشیزه چگز مستقیم رفت پیش سوفی، هر دو دستش را گرفت، هر دو گونه اش را بوسید و با صدای خیلی پلندی زمزمه کرد مبادا خیلی زود رسیده باشند.

دوشیزه سوفی به گرمی پاسخ داد:

— زود؟ البته که نه!

دوشیزه چکر با همان زمزمه بلند مکالمه را ادامه داد:

— عزیز من! نمی دانی چه قدر عذاب کشیدم و تکران بودم! جای

شکرش باقی است که ساعت چهار بعد از ظهر نرسیدیم، پس که آلیک

هول بود زودتر بیاییم! باورت نمی شود از کی لباس پوشیده منتظر

بود و ساعت را نگاه می کرد، از همان موقع هم شروع کرد به غرغر و

نق نق! اینها همه اش تقصیر تو ست، بلا!

اینجا بود که دوشیزه سوفی سرخ شد و آقای چکر که جلو خانمها

دست و پاش را گم می کرد، خجالت کشید؛ مادر و خواهرهای سوفی

هم برای این که نگذارند باغدار بیچاره قرمز تر شود، خوش و بش

گرمی با او کردند و توجهی ویژه نشان دادند؛ اما ریچارد سوئیولر

را به حال خودش گذاشتند. این دقیقاً همان بهانه ای بود که سوئیولر

دنبالش می گشت، اما اصلاً انتظار نداشت به این زودی و راحتی

پیدایش کند. این شد که خشمی واقعی سراسر وجودش را گرفت و

شروع کرد به حرص خوردن که چکر چشم سفید دقیقاً منظورش از

این همه جسارت و پررویی چیست.

آقای سوئیولر موفق شد در اولین دور رقص کادریل^۱ دست دوشیزه

سوفی را در دست بگیرد و یک به هیچ از رقبیش جلو بیفتند؛ رقیب

هم کنجی نشسته بود و اندام باشکوه دوشیزه جوان را که خیلی ماهرانه

آن رقص گیج کننده را اجرا می کرد، با دقت زیر نظر داشت. اما این تنها

۱. رقص گروهی فرانسوی با شرکت چهار زوج.

موقعیت دیک سوئیولر نبود، برای این که به خانواده واکلز نشان دهد چه جوان شایسته‌ای را دست‌کم گرفته‌اند (شراب گلگون هم شاید این وسط بی‌تأثیر نبود) چنان جالاک و ماهرانه جرخید و رقصید که مایه حیرت جمع شد. کار به آنجا رسید که یک جنتمن بسیار بلندقد که با یکی از شاگردان بسیار کوتاه‌قد مدرسه واکلز می‌رقصید، در جا خشکش زد و با تحسین و شگفتی به ریچارد سوئیولر خیره ماند و خانم واکلز بزرگ یادش رفت به دخترهایش، که از تصور افتخار داشتن چنین رقص ماهر در خانواده در پوست نمی‌گنجیدند، غر یزند.

دوشیزه چگز نشان داد در موقعیتهای خطیر همدست و یاور معتمدی است و می‌شود رویش حساب کرد. علاوه بر این که با لپخندهای معنی‌دارش جست‌وخیز دیک سوئیولر را تحقیر می‌کرد، از هیچ فرصتی برای زمزمه زیر گوش سوفی واکلز نمی‌گذشت؛ مراتب همدردی‌اش را از این که دوشیزه سوفی باید نگران رفتار سبک این دلقک مسخره باشد، ابراز می‌کرد و می‌گفت می‌ترسد آلیک آخرش آن قدر عصبانی بشود که سوئیولر را تا می‌خورد، بزند. دوشیزه چگز در ضمن سعی می‌کرد توجه سوفی واکلز را به چشمان آلیک، که با خشم و عشق تمام می‌درخشیدند، جلب کند، احساسات خروشان آقای چگز به حدی زیاد بود که از چشمها به بینی درازش هم نشت داده و به شدت قرمز شده بود.

دوشیزه سوفی بعد از این که دو دور با آقای چگز رقصید و علناً به لاس‌زدنش روی خوش نشان داد، به دیک سوئیولر گفت:

— چرا با دوشیزه چگز نمی‌رقصید؟ دختر خیلی خوبی است.

برادرش را که دیگر نگو، خیلی جوان دلنشینی است!

— خیلی دلنشین است، هان؟ از قیافه‌اش پیداست خیلی هم از این اوضاع خوش خوشانتش شده!

دوشیزه جین که از قبل خودش را برای این صحنه آماده کرده بود، با حلقه‌های غریبش وارد صحبت شد و بیج‌کنان به خواهرش گفت آقای چگز خیلی حسودی‌اش شده‌است.

ریچارد سوئیولر گفت:

— حسودی! پس که بررو است!

دوشیزه جین به طرف سوئیولر برگشت و حلقه‌ها را تکان داد:

— بررو؟ واقعاً که آقای سوئیولر! مواظب باشید یک وقت نشنود،

وگرنه بد می‌بینید!

دوشیزه سوفی گفت:

— جین! چه حرفهایی می‌زنی!

— چرا که نه؟ چرا آقای چگز نباید حسودی کند؟ اتفاقاً من از رفتارش

خوشم می‌آید. آقای چگز هم مثل بقیه کاملاً حق دارد احساساتش را

نشان بدهد. حتی شاید خیلی زود حق و حقوق بیشتری هم پیدا کند. شاید

همین الانش هم دارد! تو خودت از همه بهتر می‌دانی، سوفی!

نقشه فوق‌العاده دوشیزه سوفی و خواهرش که به منظور کاملاً

مشخصی طراحی شده بود تا سوئیولر را وادار کنند درخواست

از دواج بدهد، در عمل شکست خورد، چون دوشیزه جین جیغ جیغو

و غرغرو نقشش را زیادی جدی گرفت و لج آقای سوئیولر را

درآورد. سوئیولر عقب رفت و معشوقه نازنین را به آقای چگز

سپرد، اما نگاه مبارزه طلبانه‌ای هم به رقیبش انداخت که با نگاه

غضب‌آلودی پاسخ داده شد.

آقای چگز رفت دنبال سوئیولر:

— چیزی گفتید، آقا؟ لبخند بزنید لطفاً، نمی‌خواهم دیگران شک کنند. ببینم، چیزی گفتید؟

آقای سوئیولر با تفرعن لبخندی زد و به پنجه پای آقای چگز نگاه کرد، چشمش آرام آرام از میج و ساق پا گذشت و به زانو رسید. تمرکز سوئیولر روی پای راست چگز بود. نگاهش کم‌کم بالاتر آمد و تک تک دکمه‌های کت رقیب را تا خود چانه بررسی کرد، از چانه هم تا وسط بینی رفت و ادامه داد تا چشم توجشم شدند:

— نه آقا، چیزی نگفتم.

آقای چگز نگاهی به دور و برشان انداخت:

— هوم! لبخند را فراموش نکنید، آقا. شاید هم فقط دل‌تان می‌خواسته چیزی بگویید؟

— نه آقا، دلم نمی‌خواست چیزی بگویم.

آقای چگز باتندی گفت:

— شاید هم الآن دیگر حرفی ندارید بزنید، آقا.

نگاه ریچارد سوئیولر به وسط دماغ چگز برگشت، از کت رد شد و از پای راست پایین رفت تا دوباره به پنجه رسید. این بار همان مسیر قبل را از پای چپ طی کرد و وقتی چشم توجشم شدند گفت:

— نه آقا، ندارم.

— خیلی خوشحالم این را می‌شنوم! می‌دانید کجا می‌توانید پیدام کنید؟ شاید یک وقتی خواستید چیزی بگویید!

— اگر بخواهم به راحتی می‌توانم پرس و جو کنم، آقا.

— پس دیگر حرفی نمی‌ماند؟

— هیچ حرفی!

مکالمه مهیب دو رقیب به این ترتیب تمام شد و هر دو با جدیت اخم کردند. آقای چگز دوید تا دست دوشیزه سوفی را بگیرد و آقای سوئیولر هم که اوقاتش خیلی تلخ شده بود، یک گوشه تنها نشست. خانم واکلز بزرگ و دو دختر دیگرش هم همان جا نشسته بودند و رقص را تماشا می کردند. دوشیزه چگز گاه به گاه نگاهی به آنها می انداخت و چیزهایی می گفت که از نظر سوئیولر جوان گزنده بود و اوقاتش را تلختر می کرد.

کمی آن طرفتر، دو تا از شاگردهای مدرسه واکلز، عصاقورت داده و ناراحت روی چارپایه های خشکی نشسته بودند و چشمتان به خانم واکلز و دوشیزه ها بود؛ به محض این که خانمهای بزرگوار لبخند زدند، آنها هم خندیدند تا خودشان را عزیز کنند. خانم واکلز بزرگ با اخم تندی شاگردهای بخت برگشته را سر جاشان نشاند و تهدید کرد اگر یک بار دیگر فضولی کنند، باید بروند خانه. با این تهدید، اشک یکی از آنها که طبیعت ظریفتر و حساستری داشت سرازیر شد و هر دو بلافاصله به خاطر این گناه کبیره از مجلس اخراج شدند و این اقدام شدید و ناگهانی ترس و وحشت غریبی را به جان بقیه شاگردها انداخت.

دوشیزه چگز یک بار دیگر به خانم واکلز نزدیک شد:

— خبرهای خوبی براتان دارم! آلیک دارد یک چیزهایی توی گوش سوفی می خواند! باور کنید قصدش خیلی جدی است، کاملاً پیداست!

— دقیقاً چه می گوید، عزیزم؟

— خوب، خیلی چیزها! نمی‌دانید چه رک و پوست‌کنده دارد حرفش را می‌زند!

ریچارد سوئیولر ترجیح داد با گوش دادن به این حرفها بیشتر از این خودش را شکنجه ندهد، به همین خاطر از استراحت کوتاه بین دو رقص استفاده کرد — آقای چگز در همین فاصله آمد تا مراتب ادبش را به خانم واکلز بزرگ ابراز کند — و خیلی عادی و خونسرد رفت طرف در.

مجبور شد از کنار دوشیزه جین واکلز رد شود که داشت با حلقه‌های باشکوهش دل پیرمرد هاف‌هافویی را که در اتاق نشیمن جا خوش کرده بود، می‌برد. دوشیزه سوفی هم که هنوز از بذل توجه آقای چگز روی ابرها سیر می‌کرد، نزدیک در نشسته بود. ریچارد سوئیولر نزدیک دوشیزه زیبا مکث کرد تا حرف آخرش را هم بزند: — قایق من کنار ساحل آماده‌است و کشتی روی آب است! ... اما قبل از این که از این در بیرون بروم شما را بدرود می‌گویم.

قلب سوفی واکلز از هیجان موفقیت نقشه‌اش از سینه جدا شد، اما خودش را کاملاً بی تفاوت نشان داد:

— می‌روید؟

دیک باتلخی گفت:

— می‌روم؟ بله، دارم می‌روم. چه طور مگر؟

— هیچی، فقط هنوز خیلی زود است. البته خودتان می‌دانید،

شما آقای خودتانید!

— قبل از این که فکر شما توی سرم بیفتد واقعاً هم آقای خودم بودم هم خانم خودم! دوشیزه واکلز، من به صداقت شما ایمان داشتم و با این باور خوشبخت بودم؛ اما حالا عزادار شده‌ام. چه طور دختری که فکر می‌کردم می‌شناسمش این قدر زیبا اما فریبکار است!

دوشیزه سوفی لبش را گاز گرفت و تظاهر کرد حواسش به آقای جگر که داشت یک نفس لیموناد فرو می‌داد، جلب شده‌است.

دیک کم‌کم داشت یادش می‌رفت واقعاً چرا آمده‌است:

— من با سینه و قلبی گشاده و احساساتی رقیق اینجا آمدم اما الآن حسی به من دست داده که شاید بشود تصورش کرد، اما نمی‌شود شرحش داد! در اعماق قلبم این حقیقت ویرانگر را حس می‌کنم که امشب احساسات پاک من پشت در بسته مانده‌اند!

دوشیزه سوفی سرش را پایین انداخت:

— واقعاً منظور تان را درک نمی‌کنم، آقای سوئیولر. متأسفم اگر ...

— عذرخواهی می‌کنم، مادام! از جگرها هم عذرخواهی می‌کنم!

امیدوارم شب خیلی خوبی داشته باشید. فقط یک نکته کوچک دیگر: بانوی جوانی که نه فقط ظاهر بسیار جذاب بلکه ثروت قابل توجهی هم دارد و دارند برای من بزرگش می‌کنند، از یکی از اقوام نزدیکش خواسته ازش خواستگاری کنم. من هم که برای اعضای خانواده‌اش ارزش قائلم، راضی شدم قول بدهم. واقعاً که موقعیت خوبی است و مطمئنم خوشحال می‌شوید بدانید که یک دختر جوان و زیبا مخصوص من تربیت می‌شود. فکر کردم بهتر است شما را در جریان بگذارم. اجازه بدهید از این که وقتتان را گرفتم، عذرخواهی کنم. شب خوش.

وقتی ریچارد سوئیولر به خانه رسید به جان شمعها افتاد تا خاموششان کند و با خودش گفت:

— به هر حال یک چیز خوب هم این وسط پیش آمد، حالا دیگر می‌توانم با دل و جان در نقشه فرد شرکت کنم. چه قدر خوشحال می‌شود ببیند با علاقه کمکش می‌کنم. فردا همه چیز را می‌فهمد. چه قدر دیر شد، بروم یک کم بخوابم.

چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که خواب سراغ مرد جوان آمد و دیک سوئیولر در رؤیایی شیرین، خودش و نل را دید که ازدواج کرده‌اند و او مالک اموال ترنت پیر شده‌است. اولین کاری هم که بعد از ثروتمند شدن کرد، از بین بردن باغ آقای چگز و تبدیل آن به کوره آجر پزی بود.



نه

نیل کوجولو در آن درددل صمیمانه اش بسا خانم کیلپ فقط کمی از غصه و دلمشغولیهایش را رو کرد و از سنگینی مرگبار ایر سیاهی که بر خانه و کاشانه شان سایه انداخته بود، چیز زیادی نگفت. می دانست کسی که از نزدیک با شرایط زندگی و تنهایی او آشنا نباشد نمی تواند راحت درکش کند و از طرفی می ترسید با حرف زدن زیاد پدر بزرگش را که خیلی به او وابسته بود، به دردسر بیندازد. این بود که حتی با وجود غم و غصه زیاد از دلیل اصلی نگرانی و اندوهش حرف نزد.

این روزهای یکنواخت و بی همصحبیت، یا غروبهای دلتنگ کننده و ششهای طولانی و خالی نبود که رنجش می دادند؛ این که حتی یک دلخوشی کوچک کودکانه، که قلب همسن و سالهایش برایش

پیر می‌کشید، نداشت، ناراحتش نمی‌کرد؛ این‌که از دوران بهشتی کودکی جز ضعف بدنی و روح آسیب‌پذیر نصیبش نشده بود هم اشکش را در نیاورده بود؛ فقط و فقط دیدن پیرمرد که انگار تحت فشار اندوهی ناشناخته بود و نامتعادل به نظر می‌رسید، از پا درش می‌آورد. پیرمرد گاهی چنان از ترس آشفته می‌شد که تمرکزش را از دست می‌داد و نشانه‌های ناامیدی و جنون در رفتارش پیدا می‌شد. دیدن آشفتگی ترنت و این نگرانی که کسی را توی دنیا ندارند تا کمکشان کند یا نگرانسان باشد و ممکن است اوضاع هر روز هم بدتر شود، حتی برای قلب آدم‌بزرگی که دلایل مختلفی برای شادمانی و امیدواری دارد، بار سنگینی بود، چه رسد به قلب کودکی که در زندگی‌اش هیچ دلخوشی نداشت و مدام با این نگرانیها دست‌به‌گریبان بود.

اما برای پیرمرد، نل همان نل سابق بود. وقتی که موفق می‌شد یک لحظه ذهنش را از فکر و خیالهایی که آفتاب به آفتاب پاپی‌اش بودند، آزاد کند، همدم کوچکش را با همان لبخند و گرمی و خنده شاد و عشق و محبت همیشگی کنارش می‌دید. توجه و محبت نوه تا اعماق روح پدر بزرگ نفوذ می‌کرد و انگار از اول زندگی با او بود. پیرمرد ترجیح می‌داد به همین ترتیب ادامه دهد و به خودش بقولاند دخترک چون لبخند می‌زند مثل روزهای اول شاد و خوشحال است و هیچ داستان دیگری در برگهای کتاب قلب کوچکش نیست.

واقعاً هم که یک وقتی این‌طور بود. آن روزها آواز می‌خواند، می‌دوید توی اتاقهای نیمه تاریک خانه و شاد و سبکبال از لابه‌لای

عتیقه‌ها و گنجینه‌ها می‌گذشت و شادایی و جوانی‌اش عتیقه‌ها را کهنه‌تر و دلگیرتر نشان می‌داد.

اما حالا اتاقها سرد و تاریک بود. وقتی از اتاق کوچکش بیرون می‌آمد تا ساعت‌های خسته‌کننده و کشدار را به نحوی بگذرانند، مثل بقیه ساکنین بی‌جان خانه فقط ساکت و آرام می‌نشست و دیگر ذوق و شوقش را نداشت که با صدایش پژواکهای گرفته را از دل سکوت طولانی‌شان بیرون بکشد و بلرزاند.

یکی از اتاق‌ها پنجره‌ای داشت که رو به خیابان باز می‌شد و نل بیشتر غروب‌های طولانی و بعضی وقتها حتی تا آخر شب تک‌وتنها آنجا می‌نشست و به فکر فرومی‌رفت. این‌طور منتظر نشستن خیلی اضطراب‌آور است، چون در حالی که انتظار می‌کشی چه فکرهای وحشتناکی که به ذهنت هجوم نمی‌آورد!

نل کوچولو، تنگ غروب جلو پنجره مستقر می‌شد و مردمی را که از خیابان رد می‌شدند یا از پنجره‌های روبه‌رو گردن می‌کشیدند تا بیرون را ببینند، تماشا می‌کرد. از ذهنش می‌گذشت که اتاق‌های خانه روبه‌روی به اندازه اتاق‌های خانه آنها دلگیر است یا نه؛ و این که تنهایی ساکنین آنها یا دیدن او پشت پنجره کمتر می‌شود یا نه؟ نل که خودش با دیدن آنها کمتر احساس تنهایی می‌کرد.

دودکش کج و کوله‌ای روی پشت‌بام یکی از خانه‌های آن طرف خیابان بود که بیشتر اوقات به نظرش می‌رسید صورتک زشتی از پشت آن با اخم و بدجنسی نگاهش می‌کند و می‌خواهد توی اتاق سرک بکشد، برای همین بدش نمی‌آمد هوا تاریک شود تا دیگر نتواند صورتک را ببیند. اما تاریکی هم ناراحتش می‌کرد، چون وقتی

مأمور روشن کردن چراغهای خیابان می آمد، یعنی دیگر خیلی دیر شده بود و داخل خانه هر دقیقه دلگیر و دلگیر تر می شد.

گاهی هم سرش را می آورد تو و چشم می انداخت گوشه و کنار اتاق تا مطمئن شود همه چیز سر جای خودش است، بعد دوباره بیرون را نگاه می کرد. پیش می آمد مردی را ببیند که یک تابوت خالی روی دوشش گذاشته بود و سه-چهار نفر هم دنبالش می رفتند تا یکی را که تازه مرده بود، ببرند. آنها را که می دید به هول و ولا می افتاد، چهره ی پریشان و رفتار غیرطبیعی پدر بزرگش جلو چشمش ظاهر می شد و باز هم ترس و فکر و خیال مرگ سراغش می آمد.

اگر پدر بزرگش می مرد، چی؟ اگر ناکهان مریض می شد و نمی توانست بیاید خانه، چی؟ اگر شب می آمد خانه و مثل همیشه می بوسیدش و برایش دعا می کرد، اما او که خوابش می برد و حتی در خواب لبخند می زد، خودش را می کشت، چی؟ حتماً خون زیادی راه می افتاد و تا دم اتاق او هم می رسید!

این فکرها وحشتناکتر از آنی بود که بشود تحملش کرد، پس دوباره زل می زد به خیابانی که خلوت تر و تاریکتر و ساکت تر شده بود. مغازه ها داشتند یکی یکی می بستند و همسایه ها که می خواستند بخوابند، چراغها را برده بودند تو اتاق خواب. نور این چراغها هم به تدریج کم و کمتر می شد و بعضی وقتها جای چراغ فقط یک شمع پیزوری تا صبح روشن می ماند.

هنوز یکی از مغازه های دوروبرشان باز بود. نور قرمز رنگی از پنجره اش بر پیاده رو می افتاد و انگار می خواست مردمی را که از جلوش رد می شدند، در آغوش گرمش بگیرد. اما چراغ این یکی را

هم کمی بعد خاموش کردند و درش را بستند. دیگر همه جا تاریک و ساکت بود، مگر کسی رد می‌شد و صدای پایش می‌پیچید، یا یکی از همسایه‌ها که دیر برگشته بود، با قدرت تمام در می‌زد تا اهل خانه را از خواب بپرانند.

همین که از شب بیشتر می‌گذشت (حتی گاهی، وقتی دیگر صبح شده بود) دخترک پنجره را می‌بست و آرام آرام از پله‌ها پایین می‌رفت. یکسره از فکر این که نکند یکی از هیبت‌های وحشتناک طبقه پایین را که از خودشان نور ساطع می‌کردند و اغلب خوابشان را می‌دید، در واقعیت ببیند، می‌لرزید.

اما به اتاق خودش که می‌رسید و کنار آن چراغ آشنا که فتیله‌اش را خوب گیرانده بود، می‌نشست، ترس‌ها یکی یکی دور می‌شدند. از صمیم قلب که برای آرامش پدر بزرگ پریشان‌ش و بازگشت روزهای خوش گذشته دعا می‌کرد و اشک می‌ریخت، تازه سرش را روی بالش می‌گذاشت و آن قدر گریه می‌کرد تا خوابش ببرد. تا قبل از این که سبیده بزنند، چندی باری هم از خواب می‌پرید و سراپا گوش می‌شد تا بفهمد واقعاً صدای زنگ در آمده یا فقط خواب دیده است. سه شب بعد از درد و دل نل و خانم کیلپ، پیرمرد که کل روز را مریض و بی‌حال بود، گفت جایی نمی‌رود. دخترک داشت از شادی پر درمی‌آورد اما، به محض این که نگاهش به صورت تکیده و ناخوش احوال پدر بزرگ افتاد، خنده روی لبش خشکید.

— دو روز شد! دو روز تمام گذشته و هنوز جواب نداده! دقیقاً

به تو چی گفت، نل؟

— فقط همان یکی — دو جمله که براتان گفتم.

پیرمرد به زور حرف می زد:

— می دانم که گفتی. ولی یک بار دیگر هم بگو. حواسم سر جاش نیست. به تو چی گفت؟ فقط گفت که فردا یا روز بعدش می آید ببیندم؟ توی نامه اش که این را گفته بود.

— به من هم فقط همین را گفت. می شود فردا صبح دوباره بروم سراغش پدر بزرگ. صبح خیلی زود بروم و وقت صبحانه برگردم. پیرمرد سر تکان داد که نه، آه تلخی کشید و دخترک را کشید پیش خودش:

— فایده ای ندارد عزیزم، هیچ فایده ای ندارد. اما اگر الآن ولم کند، اگر الآن که می توانم با کمکش جبران مافات کنم، ولم کند — آخر عمر و پول و سلامتی ام را توی این راه گذاشتم! چه غذایایی که نکشیدم! چه فکرهایی که مثل خوره به جانم نیفتاد! خودم را که نابود کردم هیچ، زندگی تو را هم از بین بردم! همه چیزم را سر این کار گذاشتم — خلاصه، اگر الآن ولم کند و به گدایی بیفتیم چی، نل؟ — چه می شود مگر پدر بزرگ؟ چرا نمی شود گدا باشیم و خوشحال؟

— گدا و خوشحال؟ طفلک معصوم من!

صورت دخترک از هیجان گل انداخته بود و صدایش می لرزید:

— پدر بزرگ جانم! من دیگر بچه نیستم، و اگر هم باشم باز از صمیم قلب دعا می کنم بیفتیم به گدایی و ناچار بشویم توی مزرعه های بین راه کار کنیم و یک لقمه نان بخور و نمیر دریاوریم، ولی مثل الا نمان نباشیم!

— نلی!

— بله، بله! فقط مثل الانمان نباشیم!

دخترک پرشورتر از قبل ادامه داد:

— غصه هاتان را برام بگویید! من سنگ صبورتان می شوم. مریض هم که باشید، هر روز هم که حالتان بدتر شود، خودم می شوم پرستارتان! دستتان تنگ است، بگذارید هر دو فقیر باشیم! خواهش می کنم بگذارید کنارتان باشم و شریک دردتان! این جور که حال بدتان را می بینم، ولی نمی دانم چرا این طوری شدید، قلبم بدتر می شکند و می میرم! بیایید همین فردا برویم از این ماتمکده، توی راه در خانه های مردم را می زنیم و خرج سفر را گدایی می کنیم!

بیر مرد صورتش را با دست پوشاند و سرش را در کوسن مبل می که رویش لم داده بود، پنهان کرد. نل دست در گردنش انداخت:

— چه اشکالی دارد گدا باشیم! مطمئنم به اندازه کافی پول گیرمان می آید. می رویم به روستاهای اطراف، توی مزرعه ها و زیر درختها می خوابیم. دیگه هیچ وقت به پول یا چیزهایی که ناراحتان می کنند، فکر هم نمی کنیم. شبها راحت می خوابیم و روزها از باد که به صورتمان می خورد و از گرمای آفتاب لذت می بریم و شکر خدا می کنیم! قول بدهید دیگر هیچ وقت به این اتاقهای تاریک و خانه های دلگیر بر نمی گردیم، فقط هر جا دوست داشته باشیم می رویم و اگر خسته شدید، هر جا که قشنگتر بود، اتراق می کنیم. من هم می روم برای هردومان گدایی می کنم!

ادامه حرف در حق هق گریه اش گم شد. کمی بعد، فقط نل نبود که گریه می کرد. این حرفها و صحنه ها را نباید گوش غریبه ای می شنید

و چشمم غریبه‌ای می‌دید؛ اما گوش و چشم حریصی آنجا بود که همه چیز را شنید و دید ... گوش و چشم آقای دانیل کیلپ.

کیلپ وقتی نل کنار پیرمرد زانو زد، بی سروصدا آمد تو، اما با انگیزه‌های صد درصد بشردوستانه حضورش را اعلام نکرد و لیخند زنان منتظر ایستاد. اما از آنجا که سرپایستادن برای جنتلمنی که خسته راه است، آسان نیست و کیلپ هم اصولاً بیشتر جاها خودش را صاحبخانه می‌دانست، یکی از صندلیها را نشان کرد و با چابکی غیرمنتظره‌ای رویش پرید. جوری خودش را روی صندلی میزان کرد که بتواند پاهاش را روی کف صندلی بگذارد، این جوری هم راحت تر می‌دید و می‌شنید و هم کشش قوی درونی‌اش به تقلید از میمون‌ها ارضا می‌شد. مستقر که شد، یک پا را روی آن یکی انداخت، دستش را گذاشت زیر چانه، سرش را به یک طرف خم کرد و با آن صورت زشت قیافه‌ای از خودراضی به خودش گرفت.

کوئوله در همین وضعیت بود که پیرمرد تصادفاً به آن طرف اتاق نگاه کرد و نزدیک بود از دیدن او شاخ دریاورد. نل هم با دیدن آن موجود دوست‌داشتنی نتوانست جلو خودش را بگیرد و از ترس جیغ نصفه‌نیمه‌ای زد. پدریزرگ و نوه تا مدتی جوری متحیر مانده بودند که نمی‌توانستند چیزی بگویند، انگار باورشان نمی‌شد کوئوله واقعاً آنجا نشسته است و فقط با اکراه نگاهش می‌کردند.

دانیل کیلپ اما از این استقبال و برخورد، کُکش هم نگزید و خونسردی‌اش را حفظ کرد، فقط یکی -دوباری پنده‌نوازانه سر تکان داد. بالاخره ترنت توانست خودش را جمع و جور کند و بپرسد آقای کیلپ چه طور آمده توی خانه. کیلپ با دست به پشت سرش اشاره کرد:

— از در آمدم تو. آن قدر فسقلی نیستم که از سوراخ کلید رد بشوم، کاشکی بودم! باید خصوصی صحبت کنیم، همسایه. فقط خودم و خودت. شب بخیر نلی کوچولو.

نل به پدر بزرگش نگاه کرد. پیرمرد گونه نوه را بوسید و با سر اشاره کرد که برود. کوتوله لبهایش را مکید:

— عجب بوس خوبی بود! چه جسیپیدا دقیقاً روی قسمت گلی! بوس درجه یکی بود!

تا نل این را شنید دیگر معطلش نکرد و رفت. کیلپ با تحسین دخترک را دید زد تا از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست، بعد دستی به پاهای کوتاهش کشید و با برق عجیبی در چشمش به پیرمرد تبریک گفت که نوه‌ای به این زیبایی و خوبی دارد:

— یک غنچه کوچک اما تروتازه و در اوج زیبایی است، همسایه عزیزم! نل کوچولوی لپ گلی نرم و مخملی!

پیرمرد زورکی لبخند زد. کاملاً پیدا بود که کاسه صبرش داشت لبریز می‌شد و کوتوله هم که خوب این را فهمیده بود و در هر شرایطی از عذاب دادن بقیه لذت می‌برد، تظاهر کرد کاملاً در موضوع غرق شده و پا لحن کشداری صحبت را ادامه داد:

— به این کوچکی، ظرافت، خوش تراشی، سفیدی و روشنی! آن رگهای آبی زیر پوست شفاف! چه پاهای کوچکی دارد! و چه قدر تودل برو ... خدای من، چیزی شده، همسایه؟ چه عصبی هستی!

کیلپ، آرام پایین آمد و با طمأنینه خاصی خیلی باوقار روی صندلی نشست، انگار نه انگار که قبلش مثل میمون پریده بود بالای صندلی:

— به جان تو فکرش را هم نمی‌کردم که در پیری آدم خونس
این‌طور به جوش بیاید و داغ‌کند! فکر می‌کردم جریان خون کند
می‌شود و سرد سرد، هنوز هم به‌نظم می‌آید باید این‌طور باشد. مالِ
تو حتماً ایراد پیدا کرده، همسایه!

پیرمرد سرش را با دو دست فشار داد و نالید:

— مطمئنم یک چیزیم هست! سرم از تب می‌سوزد، و گاهی
حال غریبی پیدا می‌کنم که می‌ترسم اسمی رویش بگذارم!
کوئوله لام‌تاکام حرف نزد و فقط پیرمرد را تماشا می‌کرد که با
آشفته‌گی تمام، اتاق را یکی-دوباری متر کرد و برگشت سر جایش.
ترت مدتی با گردن آویخته همان جا نشست. بعد سر بلند کرد و گفت:
— یک‌بار برای همیشه می‌پرسم، پول آوردی برام؟
— نه!

پیرمرد با ناامیدی دستش را مشت کرد و بالا را نگاه کرد:

— پس من و بچه نابود شدیم!

کیلپ نگاه تندى به پیرمرد انداخت و دو-سه بار روی میز کوبید
تا توجه او را به خودش جلب کند:

— بگذار روراست باشم، همسایه، می‌خواهم شرافتمندانه بازی
کنم، حتی شرافتمندانه‌تر از وقتی که همه برگهای برنده دست تو بود
و من فقط پشتشان را دیدم و پس. حالا دیگه دستت کاملاً پیش من
رو شده.

پیرمرد که مثل بید می‌لرزید، به کوئوله خیره شد.

— چیه، چرا تعجب کردی؟ شاید هم طبیعی است! به‌هر حال دارم
می‌گویم که دستت پیش من رو شده و تک‌تک رازها را می‌دانم.

مثلاً این که می دانم همه آن پولها و قرضها و وامها را که از من گرفتی، کجا هدر دادی. بگویم کجا؟

— آخ! بگو، اگر می دانی، بگو!

— همه را ریختی پای میز قمار! تو و آن برنامه شبانهات! فکر بکسرت برای پول در آوردن این بود، هان؟ اگر آن قدر که تو خیال می کنی احمق بودم، باید گول می خوردم و به امید سود پولم را هدر می دادم. گنجینه بی حد و حساب طلا و الودرادو^۱ همین بود، نه؟ چشمهای پیرمرد برق زد:

— به، همین بود، هنوز هم همین است. تا لحظه مرگم هم همین است!

— کی فکرش را می کرد؟ یک قمارباز بی مایه بدبخت داشت گولم می زد!

— من قمارباز نیستم! خدا شاهد است که یک بار هم برای سود خودم یا عشق به قمار نبوده! با هر ریسکی که می کردم اسم این یتیم بیچاره را می بردم و از خدا می خواستم برکت بدهد، که هیچ وقت نداد! بازی را به نفع کسی تمام کرد؟ مگر طرفهای بازی من، کی بودند؟ آدمهای هرزه و سرکش و شرور و لخرج و اهل چاپیدن. همه شان طلاشان را حرام کارهای ناجور و کشاندن بقیه به پلیدی و فسق و فجور می کنند. من می خواستم از این آدمها پول ببرم و پولی را که بردم تا قران آخر به این بچه بی گناه بدهم تا زندگی خوش و خرمی داشته باشد! اما آنها می خواستند پول را

۱. شهر افسانه‌ای طلا که در باورها در نقطه‌ای نامعلوم در کوهستان آند قرار دارد.

صرف چی کنند؟ صرف فساد و بستی و نکبت. کسی پیدا می‌شود جای من باشد و همچنین آرزویی نکند؟
اندوه و هیجان پیرمرد، در یک آن کیلپ را هم تحت تأثیر قرار داد و کوتوله دست از متلک برداشت:

— کی این دیوانه‌بازی را شروع کردی؟

— کی شروع کردم؟ کی بود؟ همان وقت که به فکر افتادم چه قدر کم پس انداز دارم و چه قدر طول کشیده تا همان را جمع کنم! همان وقت که فکر کردم چیزی به آخر عمرم نمانده و نل با سختیهای زندگی تنها می‌ماند و پولی هم ندارد که اسیر فقر و بدبختی نشود. آن موقع بود که فکرش را کردم.

— بعد از آن بار اولی که پیشم آمدی تا آن یکی نوه بالارزشت را بفرستم دریا؟

— یک کم بعد از آن بود. خیلی فکر کردم، ماهها خوابش را می‌دیدم! بعد شروع کردم. لذتی نداشت، انتظار هم نداشتم داشته باشد. جز روزهای پراضطراب و بی‌خوابی شب و از دست رفتن سلامتی روح و تم چیزی گیرم نیامد! فقط فقط ناتوانی برام مانده و غم و غصه!

— وقتی همان بار اول باختی، پیش من آمدی. من فکر می‌کردم داری پول و پله حساسی به هم می‌زنی (خودت این طوری می‌گفتی) اما نگو داشتی خودت را بدبخت می‌کردی، هان؟ حالا هم به اینجا رسیدیم که هر چه وثیقه و گروبی داشتی و سند فروش املاک و اموال دست من است.

کیلپ بلند شد و طوری اتاق را دید زد که انگار می‌ترسید چیزی ازش برداشته باشند:

— یعنی یک بار هم نیردی؟

— نشد! حتی نشد باختم را جبران کنم!

— واقعاً که! همیشه فکر می کردم اگر آدم یک مدت طولانی

بازی کند، آخرش می برد یا حداقل این قدر ضرر نمی کند.

پیرمرد ناگهان از خودبی خود شد و باهیجان فریاد زد:

— البته که آدم آخرش می برد! از اول همین احساس را داشتم. از

اولش می دانستم که می شود. هیچ وقت مثل الآن مطمئن نبودم، انگار

که دارم آن روز را می بینم! کیلپ سه شب است که دارم خوابِ بردن

یک مبلغ کلان را می بینم، قبلاً همچین خوابی ندیده بودم. حالا که

دارم شناس می آورم نباید ولم کنی. من امید دیگری جز تو ندارم،

کمکم کن. بگذار از این آخرین فرصت استفاده کنم.

کوئوله فقط شانه بالا انداخت و سر تکان داد. پیرمرد با دست

لرزان چند کاغذپاره از جیبش بیرون کشید و بازوی کوئوله را

جنگ زد:

— ببین، کیلپ جان! ببین اینها را، کیلپ دل رحم من! اینها را با

خونِ دل حساب کتاب کرده ام. چه تجربه های سخت و دردناکی که

پشتشان نیست! این دفعه باید ببرم! این آخرین باری است که ازت

کمک می خواهم، کیلپ جانم. فقط چهل یوندرِ ناقابل!

— آخرین بار هفتاد یوندر دادم، که یک شیه پرید!

پیرمرد جواری می لرزید که کاغذهای توی دستش انگار در باد

بَرَبَر می زدند:

— می دانم که پرید! اما آن موقع تو اوج بدشانسی بودم و هنوز

وقتش نشده بود. به این بچه یتیم فکر کن، کیلپ! اگر فقط خودم بودم

با خوشحالی سرم را می گذاشتم زمین و می مردم. با آغوش باز از سرنوشت بدم استقبال می کردم. چه کار می شود کرد؟ شانس خوب و قدرت و توان، مال خوش اقبالهاست و به بیچاره ها و فلک زده ها و آنهایی که غرق ناامیدی اند، چیزی نمی رسد. ولی هر کاری تا به حال کردم برای نل بوده و حالا هم از تو می خواهم به خاطر نل کمک کنی، نه به خاطر خودم!

— بیخش، همسایه، قرار دارم! تازه یادم آمد.
کیلپ با خویشتن داری قابل تحسینی به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

— اگر قرار نداشتم خوشحال می شدم نیم ساعت دیگر پیشتر
بمانم تا خودت را جمع و جور کنی. خیلی خیلی خوشحال می شدم.
پیرمرد دنباله کت کیلپ را جنگ زد:

— نه کیلپ، کیلپ عزیز! من که چندبار برات از مادر بیچاره این
بچه گفته ام. ترسم از فقیر شدن نل شاید به خاطر سرنوشت مادرش
باشد. به من سخت نگیر و به همه اینها فکر کن! تو از قبل من به
خیلی چیزها می رسی. آخرین امیدم را نگیر، پول را بهم بده!
کیلپ خدای ادب و تربیت شده بود:

— واقعاً نمی توانم برات کاری بکنم، همسایه عزیزم. اما
اعتراف می کنم که این برای همه درس خوبی است، نشان می دهد
چه طور حتی زرنگترین ما گاهی گول می خورند. طوری با زندگی
بخور و نمیرت، تنهایی با نل گولم زدی که ...

— می خواستم پول کنار بگذارم که مبلغ بیشتری ببرم، که ثروت
بزرگتری گیر نل بیاید!

— به، به، حالا دیگر فهمیدم. داشتم می‌گفتم طوری فریب تو و آن زندگی باخسست و حرفهای آشناهات را، که می‌گفتند خیلی پولداری، و وعده‌هات را، که یولم را سه-چهار برابر می‌کنی، خوردم که اگر تصادفاً رازت را تفهمیده بودم، حتی حالا هم با یک اشاره حاضر بودم کمکت کنم.

از صدای پیرمرد ناامیدی می‌بارید:

— از کجا فهمیدی؟ من که این همه احتیاط کردم. از کسی شنیدی؟ بگو، اسمش را بگو!

کوئوله حيله گر می‌دانست که با لودادن نل دست خودش و تمهیدی که استفاده کرده بود، پیش پیرمرد رو می‌شود و چیزی هم گیرش نمی‌آید، پس بهتر دید که در این باره حرفی نزد و در عوض پرسید:

— خودت چی فکر می‌کنی، همسایه؟

— حتماً کیت بوده! زیر جلی با هم سرویس داشتید! همان جاسوسی‌ات را می‌کرده!

لحن کوئوله پر از همدردی بود:

— چه طور حدس زدی؟ به، خود خودش است، کیت بدبخت! این را که گفت، دوستانه سری تکان داد و رفت. کمی که از در اصلی خانه دور شد، ایستاد و با رضایت خاصی لبخند زد:

— ای کیت بخت برگشته! ببینم، همین تو نبودی که می‌گفتی من از کوئوله‌های دوزاری نمایشها هم زشت‌ترم؟ هاه‌ها! ای کیت بخت برگشته!

کوئوله اینها را گفت و رفت؛ هنوز هم داشت با خودش می‌خندید.



همان نزدیکها، یکی بود که هیچ کس متوجه حضورش نشد، اما او آمدن و رفتن دانیل کیلپ را دید. تقریباً روبه روی خانه، تِرتِ توی سایه یکی از گذرهای فرعی خیابان، که به کوچه پس کوچه های پشتی راه داشت، ایستاده بود. البته از گرگ و میش آنجا بود، اما ذره ای بی صبری از خودش نشان نمی داد. چوری به دیوار تکیه داده بود انکار تا آخر دنیا وقت دارد. پیدا بود عادتش است کاملاً تن به قضا داده و این طور منتظر بماند، چون گاهی یک ساعت می گذشت و او مزه هم نمی زد.

این منتظرِ صبور، نه توجه عابرها را به خودش جلب می کرد و نه به آنها توجهی می کرد. چشمش به یک نقطه خیره مانده بود: پنجره ای که دخترک عادت داشت جلوش بنشیند. اگر هم لحظه ای

چشم برمی داشت، فقط برای نگاه کردن به ساعت یکی از مغازه های نزدیک خانه بود و خیلی زود هم دوباره با تمرکز و جدیت بیشتری به پنجره چشم می دوخت.

گفتم که این شخص شخص انگار خستگی سرش نمی شد. تا مدتی هم واقعاً همین طور بود، اما کم کم مضطرب و ناامید شد. حالا دیگر بیشتر به ساعت نگاه می کرد و کمتر به پنجره و دست آخر پشت دری را انداختند و دیگر نتوانست ساعت را ببیند. چیزی نگذشته بود که برج کلیسا ساعت یازده را اعلام کرد. یازده و ربع بود که باورش شد بیشتر ماندنش فایده ای ندارد.

با وجود این از وجناتش پیدا بود که اصلاً دلش نمی خواهد باور کند و قدم از قدم بردارد. به زور چند قدمی برداشت، اما هر لحظه برمی گشت پنجره را نگاه کند. خیلی بی میل راهش را ادامه داد. با کوچکترین صدا یا کورسوی نوری یا اشتیاق فراوان به طرف خانه ترینت می جریخید تا این که کاملاً ناامید شد. این بار شروع به دویدن کرد. با نهایت سرعت می دوید و حتی یک بار هم پشت سرش را نگاه نکرد تا مبادا وسوسه شود و برگردد، انگار می خواست به زور از آنجا دور شود.

موجود مرموز نه سرعتش را کم کرد و نه نفس تازه کرد تا از کوچه پس کوچه های باریک پشت خیابان گذشت و به یک میدانگاه سنگفرش رسید. آنجا بود که با گامهای کندتر به طرف یکی از خانه های نقلی بر میدان که چراغش روشن بود، رفت. چفت در را که باز کرد و داخل شد، زنی که توی اتاق بود، از جا پرید و فریاد زد:

— پناه بر خدا! کیه؟ ای بابا، تویی کیت؟!

— منم، مادر جان!

— پیداست خیلی خسته‌ای، عزیزم!

— اریاب امشب نرفت بیرون، نلی خانم هم اصلاً پشت پنجره

نشست!

کیت این را که گفت، غمزده و ناراضی کنار آتش نشست. اتاق فقیرانه و زشتی داشتند، اما خیلی تمیز و مرتب بود و راحت به نظر می‌رسید؛ اگر تمیز و مرتب نگهش نمی‌داشتند الحق که نمی‌شد توش زندگی کرد. ساعت دیواری آلمانی قدیمی نشان می‌داد شب از نیمه گذشته، اما زن بیچاره هنوز پشت میز اتوکار می‌کرد. به غیر از کیت و زن، یک بچه کوچک که توی گهواره‌اش نزدیک آتش خوابیده بود و یک پسرک دو-سه ساله درشت هم که لباس خوابش برایش کوچک شده بود و شبکلاه خیلی تنگی سرش گذاشته بودند، آنجا بودند.

پسرک انگار نه انگار وقت خواب است، توی سبد رخت‌چرها صاف نشسته بود و از بالای لبه سبد با چشمهای گرد و درشتش اتاق را دید می‌زد. پیدا بسود عزمش را جزم کرده تا قیام قیامت نخواهد. مگر برای اطرافیان از این بهتر هم می‌شد؟ در راستای رسیدن به هدفِ عالی‌اش، با مقاومت در برابر نیاز طبیعی انسان به استراحت، اولین قدم را برداشته و موفق شده بود کاری کند که از رختخواب بلندش کنند. خانواده خیلی عجیبی بودند: کیت، مادر و دو بچه دیگر که هر چهار نفر شباهت غریبی به هم داشتند.

خُلقِ کیت خیلی تنگ بود — آخر مهری‌انترین ما هم گاهی خلقتش تنگ می‌شود — اما وقتی بچه ته‌تغاری را، که در گهواره‌اش در خواب

ناز بود، برادر دیگرش را، که توی سپید رخت بالا و پایین می پرید و مادرش را، که از صبح بی هیچ گله و شکایتی کار می کرد، دید، فکر کرد بهتر است مهربان و خوش اخلاق باشد. گهواره یچه را تاب داد و برای شورشی کوچک سپید رخت شکلک درآورد. این یکی اثر خیلی مثبتی داشت و پسرک بلافاصله شروع به شیرین زبانی کرد تا خودش را عزیزتر کند و دل بقیه را به دست بیاورد.

کیت جاقوی ضامن دارش را درآورد به جان گرده نان و گوشتی افتاد که مادرش ساعتها پیش برایش آماده کرده بود:

— آخ، مادر جان! واقعاً که حرف نداری! لنگه ات پیدا نمی شود!
— امیدوارم از من بهتر زیاد باشند، کیت. حتماً هم هستند، یعنی باید باشند، وگرنه کشیش همچین چیزی نمی گفت!
کیت باتمسخر گفت:

— نه این که کشیش خودش خیلی خبر دارد از این چیزها! اگر مثل تو بیوه می شد و ناچار بود زیاد کار کند و کم مزد بگیرد و روحیه اش را هم نبازد، آن وقت می رفتم از حضورش می پرسیدم چی به جبه و می دیدی چه جوابی می داد!

خانم نابلز به روی خودش نیاورد:

— آبعوت هم کنار پیش بخاری است.

کیت آبعوی پورتر را برداشت:

— دیدمش. به عشق تو، مادر عزیزم! اگر هم خواستی، به

سلامتی کشیش! من هیچ مشکلی با این آدم ندارم، مطمئن باش!

— ببینم، داشتی می گفتی اربابت امشب بیرون نرفت؟

— نرفت! لعنت به این شانس!

— شاید هم باید گفت عجب شانسسی! حداقل خانم نلی تنها نمی ماند.

— آه، آره! یادم نبود، بد هم نشد! گفتم لعنت به این شانس، چون از ساعت هشت منتظرش بودم و نیامد پشت پنجره.

مادر دست از کار کشید و چرخید طرفِ کیت:

— اگر بفهمد این کارِ هر شبِ شده، چی می گوید؟ آن طفلک که می نشیند پشت پنجره، تو از خیابان کشیک می کشی کسی اذیتش نکند، از جات هم جنب نمی خوری! از خانه وزندگی ات می مانی، جانت هم از خستگی دربیاید، صبر می کنی تا مطمئن شوی به سلامتی پنجره را بسته و رفته بخوابد، یا نه!

کیت تا جایی که پوست زخمش اجازه می داد، سرخ شد:

— مهم نیست! قرار نیست بفهمد، پس چیزی هم برای گفتن نیست. خانم ناپلز چند دقیقه ای در سکوت به اتوکشی ادامه داد. وقتی لازم شد پرود از بخاری اتوی دیگری بردارد، دزدکی پسر ارشدش را نگاه کرد، اما چیزی نگفت تا سرِ میز برگشت. اتو را که به طرز خطرناکی به گونه اش نزدیک کرد تا از داغی اش مطمئن شود، لیخندی زد و گفت:

— کیت، من می دانم مردم چه حرفها ممکن است بزنند ...

کیت که می دانست قرار است چه بشنود، حرف مادرش را قطع کرد:

— همه اش مزخرف است!

— شاید، ولی مردم حرف درمی آورند. یک عده فکر می کنند عاشقش شدی. این یکی را که حتماً می گویند!

کیست ادا و اصول غریبی از خودش درآورد، صورتش را کج و معوج کرد و با نهایت خجالت یک و لمون کن پراند. اما با وجود اینها، دستپاچگی اش کمتر نشد. یک لقمه یزرگ نان و گوشت بلعید و چند جرعه هم آبجو فرو داد که به سرفه انداختش و با کمک این بازیها توانست موضوع صحبت را موقتاً عوض کند. چند لحظه بعد اما مادرش حرف را به موضوع اصلی برگرداند:

— جدیتر اگر بخواهیم حرف بزنیم کیت — البته که تا حالا داشتیم شوخی می‌کردم — کاری که می‌کنی و این که نمی‌خواهی کسی باخبر شود خیلی خوب است و نشان می‌دهد چه قدر با ملاحظه‌ای. ازت هم جز این انتظار ندارم. ولی امیدوارم خانم نل یک روز بفهمد چه قدر به فکرش هستی، حتماً خیلی خوشحال و ممنون می‌شود. حبس کردن یک بچه توی آن خانه بیرحمانه است. تعجبی ندارد که ارباب‌ت نمی‌خواهد تو چیزی بفهمی.

— ای که خدا حفظت کند، مادر! ولی ارباب هیچ نمی‌فهمد که کارش بیرحمانه است، مطمئن نمی‌خواهد پیرحمی کند. به نظر من حتی برای همه طلا و جواهرات دنیا هم همین کاری نمی‌کند. نه، حاضرم قسم بخورم که نمی‌کند. آن قدری شناختمش که این را بفهمم.

— پس چرا این کارها را می‌کند؟ چرا به تو چیزی نمی‌گوید؟ — والا من که واقعاً نمی‌دانم چرا! اگر پنهان کاری نمی‌کرد و نمی‌فرستادم پی نخود سیاه، شک نمی‌کردم. اما همین که داشت زود می‌فرستادم خانه، کنجکاو شدم. لعنت بر شیطان! این چی بود دیگر؟! — چیزی نیست، بابا، لابد یکی دارد از میدان رد می‌شود.

کیت بلند شد و گوش تیز کرد:

— به نظرم یکی دارد می آید اینجا. چه قدر هم عجله دارد! نکند تا من آمدم رفته باشد بیرون و خانه آتش گرفته باشد!

کیت جوان از تصور چنین پیشامدی لرزید، انگار دیگر توان نداشت قدم از قدم بردارد. قدمها هر لحظه نزدیکتر می شدند تا این که دستی باشتاب در را هل داد و نل کوچولو — رنگ پریده و نفس زنان — آمد تو. پیدا بود که با عجله یک چیزی تنش کرده و تمام راه را هم دویده است.

مادر و پسر با هم فریاد کشیدند:

— نلی خانم! چی شده؟

— همین الآن باید برگردم! پدر بزرگ حالتش خیلی بد است و بیهوش روی زمین پیداش کردم!

کیت کلاه بی لیه اش را قاپ زد و گفت:

— می روم دکتر بیاورم. مستقیم می آورمش آنجا ...

نل فریاد زد:

— نه، نه! دکتر آمده، لازم نیست کاری بکنی. فقط دیگر نباید بیایی پیش ما.

— چی؟! —

— دیگر هیچ وقت نیا! نیرس هم چرا، چون خودم هم نمی دانم. خواهش می کنم چیزی نیرس، ناراحت هم نشو و از من هم به دل نگیر. تقصیر من نیست!

کیت با چشمان گشاد از حیرت به نل خیره شده بود، دهنش را چندبار باز و بسته کرد، اما حتی یک کلمه هم بیرون نیامد. نل ادامه داد:

— از دستت خیلی عصبانی است! نمی‌دانم چی شده، یا چی کار کردی، ولی امیدوارم اوضاع خیلی خراب نباشد!
— من که کاری نکردم!

— یکسره داد می‌زد که هرچی می‌کشد از دست تو می‌کشد و تو بدبختش کردی! داد می‌زد و صدات می‌کرد. گفتند اگر بیایی نزدیکش شاید بمیرد! آمدم اینها را بگویم. فکر کردم بهتر است از من بشنوی تا از غریبه‌ها! کیت، تو را به خدا بگو چی کار کردی؟ من به تو اعتماد داشتم، تو را دوست خودم می‌دانستم، تقریباً تنها دوستم! چشمهای کیت بخت برگشته هر لحظه گشاد و گشادتر می‌شد، اما خودش تکان نمی‌خورد و صدایش هم در نمی‌آمد.

نل به طرف خانم نابلز برگشت و گفت:

— این هم مزد این هفته‌اش. یک‌کمی بیشتر است، آخر همیشه هوام را داشته! امیدوارم جای بهتری نصیبش بشود و این را خیلی به دل نگیرد. نمی‌دانید چه قدر ناراحتم که باید این جور از هم جدا بشویم، اما چاره‌ای نیست! کاری است که باید بشود. شبتان بخیر!

صورت دخترک خیس اشک بود. اندام ظریفش از هیجانات مختلف طول روز و شوک دیدن پدر بزرگش در آن حالت وحشتناک و این دوندگی آخر شب و هزارویک احساس مختلف می‌لرزید. خودش را به در رساند و به همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شد.

زن بیچاره به درستی و صداقتِ پسرش شک نداشت، اما نمی‌فهمید چرا ساکت مانده و کلمه‌ای در دفاع از خودش نگفته بود. به بزنبه‌داری‌ها و رذالتهای و دزدیهای شبانه که فکر می‌کرد و غیبتهای پسرش و دلیل و برهانهای غریب او را که به‌خاطر می‌آورد، جرأت

نمی‌کرد چیزی بپرسد. نشست و همان‌طور که دستهایش را به هم می‌پیچید و خودش را سوگوارانه تکان می‌داد، به تلخی گریه کرد. اما کیت عکس‌العملی نشان نداد و سعی نکرد آرامش کند. چیزی نگذشته بود که صدای گریه ته‌تغاری بلند شد، پسرک وسطی هم به پشت افتاد زمین و زیر سبد رخت گیر کرد و دیگر نمی‌شد دیدش. مادر سخت‌تر شیون می‌کرد و خودش را تندتر تکان می‌داد. اما این همه هياهو و غوغا کوچکترین اثری روی کیت نداشت و پسر جوان همین‌طور مات وسط اتاق ایستاده بود.



یازده

قسمت نبود دخترک زیر سقف آن خانه قدیمی که پناهگاهش بود، دوباره روی خلوت و آرامش را ببیند. صبح روز بعد پیرمرد از شدت تب افتاد به هذیان و پرت گویی و تا چند هفته خطر مرگ زندگی‌اش را تهدید می‌کرد. رفت و آمد به خانه زیاد شده بود و خلیها می‌آمدند تا از پیرمرد مواظبت کنند. اما این بیمارداران غریبه‌هایی بودند که چشم طمع می‌زد به مال و اموال ترنت داشتند. دوستی مخوفی هم بینشان به وجود آمده بود. در فواصل کار، گوشه‌ای جمع می‌شدند و می‌خوردند و می‌نوشیدند و شادی می‌کردند. بیماری و مرگ برای آنها جزئی از زندگی بود و بس.

اما نل میان این همه هیاهو و برویبا تنها تر از همیشه بود؛ هم از نظر روحی و هم از این نظر که ظاهر اکس دیگری جز خودش به

بیرمرد، که داشت جلو چشمشان با تب و بیماری از دست می‌رفت، وابسته نبود و واقعاً غصه او را نمی‌خورد، دلسوزی و همدردی‌اش هم در آن جمع خریدار نداشت. روز و شب برایش فرقی نمی‌کرد. از کنار تخت بیمار ناهشیار تکان نمی‌خورد مبادا چیزی بخواند و به هذیانهای تب‌آلود او که یکسره اسم نوه دل‌بندش را تکرار می‌کرد و نگران وضعیتش بود، گوش می‌داد.

خانه دیگر مال آنها نبود. حتی اتاقی را که بیمار در آن می‌خوابید، هنوز از صدقه سر آقای کیلپ در اختیار داشتند. چندروزی از بیماری بیرمرد نگذشته بود که کوتوله به واسطه بندهای قانونی، که نه کسی درست می‌فهمید چه هستند، نه کسی جرأت می‌کرد زیر سؤال بردشان، خانه و اموال را تصاحب کرد. تا این مهم به انجام رسید — البته با کمک وکیلی که کیلپ به همین قصد با خودش آورده بود — خودش و وکیلش بلافاصله خانه را تصرف کردند تا درستی ادعاشان به همه مخالفان ثابت شود و کوتوله تصمیم گرفت چیدمان را به میل و سلیقه خودش تغییر دهد تا بیشتر در خانه جدید احساس راحتی کند.

این شده که آقای کیلپ اول مغازه را تعطیل کرد تا جلو رفت و آمد و کسب را بگیرد و بعد هم خودش در سالن عقیی مستقر شد. وقتی از میلمان قدیمی، زیباترین و جادارترین صندلی موجود را برای خودش و بدشکل‌ترین و ناراحت‌ترین را برای وکیلش انتخاب کرد، دستور داد آنها را به سالن عقیی بیاورند و خوب هم در مقر جدیدش جا افتاد. با وجود این که سالن عقیی از اتاق خواب بیرمرد خیلی فاصله داشت، آقای کیلپ محتاط صلاح دانست خودش و

وکیلش برای جلوگیری از گسترش تب و بیماری و ضد عفونی کلی محیط، بی وقفه سیگار دود کنند. فرستاد که پسرک دوزیست را هم از اسکله بیاورند و بهش دستور داد دقیقاً در آستانه در سالن بنشینند و پیپ بکشد، آن هم پیپ بزرگی که کوتوله به این منظور تهیه کرده بود و تهدید کرد اگر جرأت دارد فقط یک لحظه آن را از لیش دور کند.

این کارها که انجام شد، آقای کیلپ با رضایت دوروبرش را نگاه کرد و گفت که راحتی یعنی همین. نظر وکیل محترم، آقای بُرس، که اسم آهنگینی داشت تقریباً همین بود، اما یکی - دو تا مشکل هم داشت؛ اول این که به هیچ طریق نمی توانست راحت بنشیند، چون نشیمنگاه صندلی اش سفت، خشک، پُر گره، لیز و شیبدار بود و دیگر این که دود توتون به آقای بُرس نمی ساخت و اذیتش می کرد. اما از آنجا که آدم کیلپ بود و به هزار و یک دلیل می خواست خودش را پیش او عزیز کند، سعی کرد لبخند بزند و تا جایی که می شود باوقار سر تکان دهد و موافقت کند.

آقای بُرس ما که دفتر کاری در خیابان بویس مارکز داشت، وکیل خوش سابقه ای نبود؛ مرد قد بلند و نزاری بود با پیشانی تُنبکی، بینی ای شبیه به یک غده چرکی، چشمهای گودرفته و موهای قرمز قرمز. معمولاً شلوار سیاه رنگ کوتاه، کفشهای پاشنه دار، جورابهای نعشی آبی - خاکستری و فراک سیاه بلندی می پوشید که تا قوزک پایش می رسید. در عین چایلو سی صدایش چنان نخرانیده و لبخندش چنان بی مزه و سرد و نامطبوع بود که حتی در بهترین لحظات آرزو می کردی بد اخلاق باشد و اخم کند اما نخندد.

کیلپ که می‌دید و کیلش در حین پیپ کشیدن به خودش می‌پیچد و اگر تصادفاً همه دود را فرو بدهد تنش به لرزه می‌افتد و یکسره دود و دم را از صورتش پس می‌زند، کیفش کوک بود و دستهایش را باشادی به هم می‌مالید و به طرف پسرک برمی‌گشت که:

— تندتر بکش، توله‌سگ کثیف! دوباره پُرش کن و بکش! تا آخر باید بکشی وگرنه آن سرش را داغ می‌کنم و می‌گذارم روزبان درازت! خوشبختانه پسرک پوست کلفت بود و اگر سنگ‌آهک مجانی هم گیرش می‌آمد یا مهمانش می‌کردند، می‌کشید. زیرلی غری می‌زد، اما دستور ارباب را تمام و کمال انجام داد. کیلپ گفت:

— بُرس! خوب نیست؟ خوش عطر نیست؟ عالی نیست؟ احساس نمی‌کنی یک سلطان تُرک هستی برای خودت؟ آقای بُرس فکر کرد اگر سلطان بودن این جورری باشد که اصلاً حسادت برانگیز نیست، اما گفت واقعاً عالی است و جداً که حس می‌کند یک سلطان مقتدر است.

— تنها راه دور کردن تب و همه قضا و بلاهای دیگر همین است! تا وقتی اینجا بمانیم همین کار را می‌کنیم! چه کار می‌کنی توله‌سگ! بکش دیگر، وگرنه آن پیپ را به خوردت می‌دهم!

وکیل بعد از این تذکر ملایم کوتوله به پسرک، گفت:

— زیاد می‌مانیم اینجا، آقای کیلپ؟

— به نظرم تا آقای بالایی بمیرد باید بمانیم!

— ها، ها، ها! چه قدر عالی!

— بکش و ول نکن! می‌توانی هم بکشی هم حرف بزنی. وقت

تلف نکن!

بُرس به ناچار پیپ نفرت انگیز را دوباره برداشت و گفت:
— هاهاها! اگر حالش رو به بهبود برود چی، آقای کیلپ؟
— فقط تا موقعی صبر می‌کنیم که حالش بهتر بشود، نه بیشتر!
— آخ که چه قدر مهربانید! هرکس دیگری بود به محض این که
حکم را می‌گرفت، شروع می‌کرد به فروختن اسباب و اثاثیه، رحم و
انصاف هم سرش نمی‌شد و در نهایت سنگدلی می‌افتاد به جانِ خانه!
هرکس دیگری جز شما بود ...
— آره خوب، هرکس دیگری جز من بود خودش را از شر یک
طوطی و راجی مثل تو راحت می‌کرد!
— هاهاها! الحق که روحیه خوبی دارید!
نگهبانِ دودی بدون این که پیپ را از دهانش در بیاورد، از دم در
وارد صحبت شد:
— دختره دارد می‌آد پایین!
کیلپ گفت:
— کی؟
— دختره! کر هم شدی به سلامتی؟
کوئوله انگار که سوپ خوشمزه‌ای را هورت می‌کشد نفسش را
در سینه حبس کرد:
— من و تو چه تسویه حسابی که با هم نکنیم، رفیق جوان من!
یک مشت و مال حسابی دارم برات! آها، نلی! پدرز رگت الآن
چه طور است، جواهر عزیز من؟
دخترک گریه‌کنان گفت:
— اصلاً خوب نیست!

— چه نلی کوچولوی خوشگلی داریم!

نُرس گفت:

— خیلی زیبا، آقا! واقعاً زیبا و جذاب.

کیلپ سعی کرد لحنش را آرام‌بخش و مهربان کند:

— نلی کوچولو آمده روی زانوی کیلپ بنشیند، یا می‌خواهد از

اینجا برود اتاق خودش و بخوابد؟ طفلکی نل چی کار می‌خواهد بکند؟

نُرس انگار که رازی را با سقف درمیان می‌گذارد رو به بالا

زمزمه کرد:

— چه خوب بلد است با بچه‌ها ارتباط برقرار کند! به خدا شنیدن

این‌طور حرف‌زدنش کم‌چیزی نیست!

نل به تنه پته افتاد:

— اینجا نمی‌مانم. یک چیزهایی از آن اتاق برمی‌دارم و دی...

دیگر هم نمی‌آیم پایین.

کوئوله از پشت دخترک توی اتاق کوچک سرک کشید و گفت:

— چه اتاق قشنگی داری! برای خودش سرسرای است! مطمئنی

دیگر نمی‌خواهی اش؟ مطمئنی دیگر نمی‌آیی پایین، نلی؟

نل با چند تکه لباس و خرده‌ریزی که برداشته بود، پا به

فرار گذاشت:

— نه، هیچ وقت! هیچ وقت!

کیلپ هنوز چشم از دختر برداشته بود:

— این دختر خیلی حساس است! خیلی خیلی حساس است،

چه بد! این تخت، درست اندازه من می‌شود. اینجا را می‌کنم اتاق

کوچک خودم!

آقای بُرس از این ایده کیلپ (مثل هر پیشنهاد و ایده دیگری که کوتوله تا آن وقت مطرح کرده بود) استقبال گرمی کرد و کوتوله به فکر افتاد ایده اش را عملی کند. پس دون این که پیپ را از دهان در بیاورد، خودش را به پشت روی تخت انداخت و شروع کردن به لگدکوبیدن و دود کردن. آقای بُرس آن قدر از این منظره خوشش آمد و دست زد و تخت هم آن قدر نرم و راحت بود که کیلپ تصمیم گرفت شها رویش بخوابد و روزها به عنوان تخت سلطنت رویش بنشیند، چون روز بود دیگر از تخت سلطنت پایین نیامد و همان جا بییش را تا ته کشید.

مردِ قانون که افکارش به هم ریخته بود و کم کم داشت سرگیجه می گرفت (از عوارض تنباکو روی سیستم عصبی اش بود) از این فرصت استفاده کرد و خودش را به هوای آزاد رساند. چند دقیقه ای که راحت نفس کشید توانست خودش را جمع و جور کند و بییش اربابش برگردد. کوتوله خبیث خیلی زود دوباره وادارش کرد آن قدر پیپ بکشد تا به همان حال خراب بیفتد. مرد قانون این دفعه بیهوش روی یک نیمکت افتاد و تا صبح خوابید.

اینها اولین کارهای آقای کیلپ بعد از ورود به ملک جدید بود. چند روز بعد را با کمک وکیل به صورت برداری دقیق از تمام اسباب و اثاثیه خانه گذراند و گاهی هم پی بقیه کارهایش بیرون می رفت که از خوش شانسی اطرافیان، چند ساعتی وقتش را می گرفت و فرصت نمی کرد آنها را خیلی آزار دهد. اما حرص و طمعش مانع می شد حتی یک شب را از خانه جدیدش دور بماند و بی صبرانه منتظر بود عاقبت کار پیرمرد معلوم شود. هر چه هم می گذشت، بی حوصله تر می شد و آشکارا غرغر و شکایت می کرد.

نل سعی می‌کرد به هر طریق ممکن از زیر مکالمه با کوتوله دربرود و همین‌که صدایش را از هشت فرسخی می‌شنید، فرار می‌کرد. البته لبخندهای آقای پُرس هم دست‌کمی نداشت و دخترک را قبض روح می‌کرد. این بود که مدام وحشت داشت در راهروها یا پله‌ها با یکی از آنها روبه‌رو شود و تا قبل از نیمه‌شب کمتر از اتاق پدربزرگش بیرون می‌آمد. فقط وقتی آخر شب سکوت برقرار می‌شد، جرأت پیدا می‌کرد برود توی اتاقهای دیگر و نفس تازه کند.

یک شب که دزدکی پای پنجره همیشه‌گی‌اش نشسته بود و غصه می‌خورد (پیرمرد آن روز خیلی بدحال بود)، به‌نظرش آمد از خیابان صدایش می‌کنند. پایین را که نگاه کرد، کیت را دید که به‌شدت سعی می‌کرد توجه نوه اربابش را جلب کند. این صدای کیت بود که او را از فکر و خیالهای تلخ و غمگینش بیرون کشیده بود:

— نلی خانم!

دخترک مطمئن نبود درست است با چنین آدم خطاکاری ارتباط داشته‌باشد یا نه اما قلبش برای همبازی و دوست قدیمی‌اش پرکشید:

— بله، جی می‌خواهی؟

— خیلی وقت بود می‌خواستم یک چیزی به‌تان بگویم! ولی پایی‌نها ردم کردند و نگذاشتند ببینمتان! شما که باور نکردید، یعنی امیدوارم باور نکرده باشید! آخر من حقم بوده این جوری بیرونم کنند؟ — چاره‌ای ندارم، باید باور کنم! وگرنه چرا پدربزرگ آن قدر از

دستت عصبانی بود؟

— نمی دانم! فقط می دانم حقم نبود ارباب یا شما این جور ی با من
تسا کنید! این را دارم با تمام وجودم می گویم! بعد هم حقم نبود اینها
این جور ی بندازندم بیرون، فقط می خواستم حال ارباب را بیرسم!
— به من نگفتند آمده بودی! واقعاً نمی دانستم. به هیچ قیمتی
نمی گذاشتم بیرون ت کنند!

— ممنون خانم! خیلی خوشحالم از دهن شما شنیدم. گفتم این
کار شما نیست!

— البته که نیست!

پسرک صد اش را آورد پایین:

— نلی خانم، با این آقاها که آمدند طبقه پایین ... شرایط شما
عوض شده ...

— خیلی هم عوض شده!

کیت با انگشت اتاق بیمار را نشان داد:

— وقتی حالش بهتر بشود، این جور ی پراش سخت است که!

دخترک نتوانست جلو گریه اش را بگیرد:

— تازه اگر بهتر بشود!

— می شود، می شود! شک ندارم خوب می شود. شما نباید

ناراحت باشید! نلی خانم، جان من ناراحت نباشید!

همین چندکلمه دل داری، با وجود لحن زمخت پسر جوان، روی
دختر بیچاره اثر کرد و گریه اش شدید تر شد.

— شما اگر خودتان را نیازید و مریض نشوید، حالش حتماً بهتر

می شود! اما شما که بد باشید، تا بیاید بهتر شود دوباره حالش خراب

می شود! به نظر تان کی با من حرف می زند؟

— به من گفت تا مدتها نباید اسمت را جلوش ببرم، جراتش را هم ندارم. به فرض هم که بگویم و پدر بزرگ هم به خوبی ازت یاد کند، چه فایده‌ای دارد برات؟ ما دیگر خیلی فقیریم. نان هم شاید نداشته باشیم بخوریم.

— به خاطر برگشتن سرکار نیست که دارم ازتان خواهش می‌کنم! به خاطر مزد و نان شب نیست که چند ساعت است اینجا منتظرم تا ببینم تا! چرا خیال می‌کنید تو این روزهای سخت به خاطر این چیزها آمدم بیشتان!

دخترک با قدرشناسی و مهربانی نگاهش کرد، اما چیزی نگفت تا کیت بقیه حرفش را بزند:

— واقعاً این طور نیست! برای یک کار دیگر آمده‌ام! خودم می‌دانم که عقل درست و حساسی ندارم، ولی اگر می‌شد ارباب یک جوری باورش بشود که من وفادار بودم و هرکاری از دستم برمی آمده برایش کردم و هیچ وقت منظور بدی نداشتم، شاید لااقل ...

کیت به چنان تنه پته‌ای افتاد که نل ناچار شد التماسش کند سریعتر حرفش را بزند، چون خیلی دیر بود و دیگر باید پنجره را می‌بست. کیت نفس گرفت و با شجاعت صدایش را بلند کرد:

— شاید حداقل فکر نکنند دارم جسارت می‌کنم که ازتان می‌خواهم. حالا که این خانه از دستتان رفته، بیا بید با من و مادرم زندگی کنید. خانه ما خیلی کوچک است، اما از بودن با این آدمها که خیلی بهتر است! خانه ما می‌ماند تا ارباب بهتر شود و بتواند جای بهتری پیدا کند! دخترک چیزی نگفت. کیت که خیالش راحت شد اصل حرفش

را زده، بدون لکنت و با فصاحت تمام ادامه داد:

— حتماً فکر می‌کنید خانه ما خیلی کوچک است و جای راحتی نیست. دقیقاً همین‌طور است، اما تمیز و مرتب که هست! شاید خیال کنید پرسروصداست، اما تو کل آن منطقه میدانگاهی به آن خلوتی پیدا نمی‌کنید! بابت بچه‌ها هم نگران نباشید، ته‌تغاری که کم پیش می‌آید گریه کند و آن یکی هم پسر خیلی خوبی است. خودم هم حواسم بهشان هست! خیلی اذیتان نمی‌کنند. سعی خودتان را می‌کنید، نلی خانم، نه؟ اتاق بالایی خیلی خوب و مرتب است. کمکی از برج کلیسا هم از آنجا پیدا است، شاید از بین دودکشها حتی ساعت را هم دیدید. مادرم می‌گوید برای شما حرف ندارد. خودش خدمتتان را می‌کند، من هم کارهای خرده‌ریز را انجام می‌دهم. ما دنبال پول نیستیم، همچنین فکری نکنید! سعی می‌کنید راضی‌اش کنید، نلی خانم؟ فقط بگویید حاضرید! هر جور می‌توانید ارباب را راضی کنید بایاد و اول هم برسید چرا از من ناراحت است! قول بده، نلی خانم!

قیل از این‌که دخترک بتواند به این درخواست پراشتهاپ پاسخ بدهد، در خانه باز شد و آقای بُرس - شیکلا به‌سر - با ترش‌روی فریاد زد:

— کی آنجاست؟

کیت به سرعت باد دور شد و نل هم پنجره را بست و برگشت توی اتاق. آقای بُرس یکی - دو باری بیشتر پرسشش را تکرار نکرده بود که آقای کیلپ شیکلا به‌سر بیرون آمد. کوتوله، هم بالا و پایین خیابان را دید زد و هم بادقت از آن طرف خیابان به پنجره‌های خانه نگاه کرد. وقتی دید کسی نیست با وکیلش برگشتند توی خانه و

نل از بالای پله‌ها می‌شنید که کوتوله دربارهٔ توطئه‌هایی که علیه‌اش در جریان است، حرف می‌زند.

به نظر آقای کیلپ، عده‌ای خائن شبانه‌روز خانه‌اش را تحت نظر داشتند تا در اولین فرصت مال و اموالش را ببرند. بهترین کاری هم که در این موقعیت می‌توانست بکند این بود که هرچه زودتر خانه را بفروشد و برگردد زیر سقفِ آشیانهٔ آرام و امن خودش. بعد از حرف‌ها و تهدیدهای دیگری از همین دست، کوتوله دوباره روی تخت کوچک دخترک چمیره زد تا بخوابد و نل هم آرام رفت طبقه بالا.

کاملاً طبیعی بود که همان چندجمله گفت‌وگوی نصفه‌ونیمه بساکیت، اثر زیادی روی ذهن حساس دخترک بگذارد و خواب آن شب و شپهای دیگرش را تا مدت‌ها آشفته کند. دوروبرش را طلبکارهای بی‌احساس و پرستاران اجیرشده گرفته بودند و حتی زنان اطرافش توجه و همدردی خاصی به اندوه و اضطراب عمیقش نشان نمی‌دادند. با این اوصاف، تعجب نداشت که قلبِ رئوفِ نل تا این حد از ابراز محبت و همدردی یک روح مهربان و سخاوتمند، هرچه‌قدر هم پیکری که این روح در آن خانه داشت بغور و بد ترکیب بود، به هیجان بیاید. شکر خدا که پیکر این ارواح بزرگ را با دست نتراشیده‌اند و لباسهای وصله‌بینه و فقیرانه به تن آنها برآزنده‌تر از جامهٔ کتانِ اعلای ارغوانی دیگران است!



دوازده

بالاخره پیرمرد توانست بحران بیماری را پشت سر بگذارد و رو به بهبودی برود. هشیاری اش را هم گرچه خیلی کند اما تقریباً به دست آورد، هرچند قوای ذهنی اش تحلیل رفته بود و مثل سابق عمل نمی کرد. آرامش و صبوری اش غریب بود. اغلب ساعتها ساکت به فکر فرو می رفت، اما ناامید هم به نظر نمی رسید. راحت می شد سرگرمش کرد و حتی نور خورشید که روی دیوار یا سقف می افتاد، برایش جالب بود. از روزهای طولانی و ششای خسته کننده هم گله و شکایتی نداشت. انگار گذر زمان را حس نمی کرد و دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت و خسته اش نمی کرد.

ساعتها می نشست و با انگشتهای کوچکِ نِل که در دستش بود، بازی می کرد، گاهی هم دستی به موهای دخترک می کشید یا

بیشانی اش را می‌بوسید. وقتی می‌دید اشک توی چشم دخترک حلقه زده، با تعجب دوروبر را نگاه می‌کرد تا علت را پیدا کند، اما همان‌موقع یادش می‌رفت اصلاً چرا تعجب کرده‌است.

نوه و پدر بزرگ باهم بیرون هم می‌رفتند. توی درشکه پشت پیرمرد چند بالش می‌گذاشتند تا راحت باشد و نل هم از کنارش تکان نمی‌خورد. مثل همیشه هم دست هم را می‌گرفتند. سروصدا و آمدوشد خیابانها اوایل ذهنش را خسته می‌کرد، اما به‌هیچ‌وجه متعجب، کنج‌کاو، خوشحال یا غصبانی نمی‌شد. اگر می‌پرسیدند فلان چیز را یادش می‌آید یا نه، می‌گفت:

— خیلی خوب یادم می‌آید، چرا که نه؟

گاهی اوقات سرش را برمی‌گرداند و دنبال غریبه‌ای در جمعیت آن‌قدر گردن می‌کشد تا از دیدش خارج می‌شد، اما وقتی می‌پرسیدند چرا آن‌طور نگاه می‌کرده، هیچ پاسخی نمی‌داد.

یک روز که در صندلی راحتی محبوبش لم داده بود و نل هم کنارش روی یک چارپایه نشسته بود، کسی از پشت در اجازه خواست بیاید تو. لحن پیرمرد، بی‌احساس بود:

— بله، کیلپ، خودت که می‌دانی صاحب اینجایی. البته که می‌توانی بیایی تو.

کوئوله هم همین‌کار را کرد، آمد تو و روبه‌روی پیرمرد نشست:

— خیلی خوشحالم که دوباره سر حال می‌بینمت، همسایه! حالت جا آمده‌است دیگر؟

پیرمرد با ضعف پاسخ داد:

— بله، بله.

کو توله که می دانست حواس پیرمرد مثل قبل نیست، بلندتر ادامه داد:

— اصلاً نمی خواهم فشار بیاورم، می دانی که همسایه! اما هر چه زودتر تکلیف برنامه های بعدیات را روشن کنی، بهتر می شود. — البته، برای همه بهتر می شود. کیلپ کمی مکث کرد و گفت:

— اسباب واثاثیه را که ببریم بیرون، دیگر اینجا راحت نیستید. اصلاً دیگر این خانه جای زندگی نیست!

— درست می گویی. نل هم هست، سر او چی می آید؟ کو توله که با تمام وجود سر تکان می داد، فریاد زد: — دقیقاً! الحق که درست گفتی. پس یک فکری می کنی دیگر، همسایه؟

— حتماً یک فکری می کنم. اینجا نمی مانیم. — خودم می دانستم. همه چیز را فروخته ام. آن قدر که باید، پولی دستم را نگرفت، اما باز هم خیلی خوب شد. امروز سه شنبه است. کی بیایند وسایل را ببرند؟ البته عجله ای هم نیست. همین بعدازظهر چه طور است؟

— جمعه صبح چی؟ — باشد، باشد، فقط این که به هیچ وجه عقبتر نمی اندازمش، همسایه. — بسیار خوب، یاد می ماند.

کو توله از لحن غریب بی روح و بی تفاوت پیرمرد در طول گفت و گو متعجب شده بود، اما چون پیرمرد باز هم سر تکان داد و تکرار کرد که قرار روز جمعه یادش می ماند، دیگری دلیلی نداشت

موضوع را کش بدهد. با آرزوی عاقبت بخیری و تعریف دوباره از بهبود سریع همسایه‌اش، خیلی دوستانه اتاق را ترک کرد و رفت طبقه پایین تا پیشرفت حاصله را به نرس هم اطلاع بدهد.

پیرمرد، کل آن روز و روز بعدش را در همان حالت غریب و بی‌روح ماند. بالا و پایین می‌رفت و توی همه اتاقها سرک می‌کشید، انگار می‌خواست با گوشه‌وکنار خانه هم خداحافظی کند. اما نه مستقیم و نه غیرمستقیم به گفت‌وگوی آن روز صبح یا مسأله پیداکردن سرپناه اشاره نمی‌کرد. حس می‌همی داشت که دخترک بی‌کس و کار مانده و محتاج کمک است، به همین خاطر بارها او را در آغوش می‌کشید و می‌گفت مبادا غصه بخورد، آنها قرار نیست همدیگر را تنها بگذارند. اما به نظر می‌رسید از این بیشتر نمی‌تواند وضعیت واقعی‌شان را درک کند و هنوز همان آدم بی‌احساسی بود که از بیماری جسمی و روحی به این حال افتاده بود.

معمولاً این وقتها می‌گویند، طرف انگار بچه شده‌است اما این مقایسه همان‌قدر مسخره است که مقایسه خواب و مرگ. کجا در نگاه تیره و گرفته مردان خرف می‌توان اتری از نور و سرزندگی خندان کودکی، سبکبالی بی‌حد و حساب، روراستی‌ای که با سردی اطرافیان روبه‌رو نشده، امیدی که هنوز از دست نرفته و شوقی که به راحتی می‌شکفت، دید؟ خطوط تیز چهره خشک و بدترکیب مرگ چه شباهتی می‌تواند داشته‌باشد به زیبایی آرام خواب خوش و استراحت شیرین بعد از ساعتها بیداری که پیام‌آور عشق و امید به آینده است؟ خواب و مرگ را به‌لویه‌بخواهید تا ببینید هرگز کسی پیدا می‌شود آنها را یکی فرض کند؟ یک کودک

خردسال و مرد سالمند بچه شده‌ای را بیاورید تا ببینید چه قدر باید از این‌که با غرور تمام اسم کودکی (آن دوران خوش گذشته همه ما!) را روی چهره زشت و از شکل افتاده دوران سالمندی می‌گذارند، خجالت کشید.

پنجشنبه هم رسید و حال پیرمرد هنوز همان‌طور بود. اما عصر پنجشنبه که با نل، ساکت کنار هم نشسته بودند، تغییری در حالاتش به وجود آمد.

توی حیاط کوچک و دلگیر، زیر پنجره پیرمرد، درختی داشتند که برای آن حیاط خیلی سبز و پرشکوفه بود. باد که لابه‌لای برگ‌هایش می‌وزید، سایه‌های موج‌مانندی روی دیوار سپید می‌افتاد.

پیرمرد تا غروب همان‌جا نشست و سایه‌ها را تماشا کرد. شب و ماه هم آمدند، اما پیرمرد از جا تکان نخورد. برای کسی که مدتها با مرگ کلنجار رفته و تازه از بستر بیماری برخاسته بود، همین چندتا برگ سبز و نور آرام - هرچند نور عملاً بین دودک‌ها و سقف‌های بلند گم می‌شد - نعمتی بود، انگار که نشانی از سرزمینهای دور و راحتی و آسایش خیال باشند.

نل چندبار حس کرد پدر بزرگش حال و هوای دیگری دارد، اما جلو خودش را گرفت و حرفی نزد تا این‌که پیرمرد افتاده به گریه - اشکش قلب پر درد دختر را سبک می‌کرد - و جویری که انگار می‌خواهد زانو بزند از نوه کوچکش خواست او را ببخشد. نل جلو پرید تا جلو زانو زدن پدر بزرگ و عذرخواهی‌اش را بگیرد:

— ببخشم؟ پدر بزرگ، چی را باید ببخشم؟

— همه چیزهایی را که پشت سر گذاشتیم، همه چیزهایی را که
سرت آمد! همه اتفاقات آن کابوس وحشتناک را!
— این حرفها را نزنید، خواهش می‌کنم! از یک چیز دیگر
حرف بزنیم!

— حتماً حرف می‌زنیم! از همان چیزی که ماهها پیش هم حرفش
را زده بودیم. الآن چند ماهی گذشته دیگر؟ یا چند هفته؟ چند روز
شده؟ اصلاً چه قدر گذشته، نل؟

— نمی‌فهمم، منظورتان چیست؟
— امروز یادم آمد. همه چیز توی این مدت که اینجا نشسته‌ایم
یادم آمد. خدا حفظت کند نل که آن حرف را زدی!
— جی گفتم، پدر بزرگ؟

— چیزی که روز اول بدبختی‌مان، وقتی تازه همه چیزمان را از
دست داده بودیم، گفتی. نل، باید یواش حرف بزنیم! هیس! اگر آن
بایبنی بفهمد، می‌گوید دیوانه‌ام و تو را ازم می‌گیرند! خلاصه که
دیگر یک روز هم اینجا نمی‌مانیم، می‌رویم یک جای خیلی دور!
نل با شوق و ذوق گفت:

— بله، بله! برویم! برویم، پشت سرمان را هم نگاه نکنیم!
دیگر فکرش را نمی‌کنیم. یابره‌نه دور دنیا بگردیم بهتر است تا
بمانیم اینجا!

— می‌رویم. خودمان را به خدا می‌سپاریم و پای پیاده از
مزرعه‌ها و جنگلها و کنار رودها می‌گذریم. ششها تو هوای آزاد و
زیر آسمان بخوابیم (مثل امشب، ببین چه قدر روشن است!) خیلی
بهتر است تا توی این اتاقهای بسته که پر از غم و غصه و نگرانی‌اند.

من و تو می‌توانیم باز هم شاد و خوشبخت باشیم، نل. شاید هم این روزها یادمان برود، اصلاً انگار اتفاقی نیفتاده!

— حتماً خوشبخت می‌شویم! اما تا اینجا باشیم، نه!

— درست می‌گویی! امکان ندارد اینجا خوشبخت بشویم، هرگز! بیا فردا صبح دزدکی برویم، خیلی زود و آرام و بی‌سروصدا. نباید صدامان را بشنوند، ردپایی هم نباید پشت سرمان بماند تا بتوانند ردمان را بگیرند! طفلکی، نل کوچولوی من! رنگ به صورتت نمانده؛ از بس به خاطر من گریه کردی و کنارم بیدار نشستی، چشمت ورم کرده! می‌دانم همه‌اش به خاطر من بوده، ولی وقتی از اینجا دور شویم دوباره سرحال و خوشحال می‌شوی! فردا صبح که از این غمکده رو برگردانیم و رفتیم، مثل پرنده‌ها آزاد و رها می‌شویم!

بیرمرد سِرِ نوه را در آغوش فشرد و شکسته‌بسته گفت که از آن به بعد در آوارگی هم باهم خواهند بود و از هم جدا نمی‌شوند، مگر این که مرگ جدایشان کند.

قلب دخترک حالا دیگر با امید و اطمینان تندتند می‌تپید. نگران گرسنگی و تشنگی و سرما و سختیها نبود. احساس می‌کرد نه تنها خوشبختی ساده روزهای گذشته دوباره بهشان رو کرده، که انگار آن تنهایی دردناک دارد دست از سرش برمی‌دارد، می‌تواند از آدمهای بی‌قلب و بی‌احساسی که به خصوص اخیراً دوره‌اش کرده بودند، فرار کند و پدربزرگش هم مثل قبل سالم و آرام می‌شود و زندگی شاد و آسوده‌ای خواهند داشت. آفتاب و رود و علفزار و روزهای تابستان جلو چشمش می‌درخشید و حتی یک نقطه سیاه هم در آینده زیبایی که تصویر کرده بود، وجود نداشت.

چند ساعتی می‌شد که پیرمرد تخت خوابیده بود، اما نل هنوز مشغول تدارک مقدمات فرار روز بعدشان بود؛ چند تکه رخت و لباس برای هر کدامشان، همان لباسهای قدیمی که مثل اسباب‌آلاتیه خانه خاک می‌خوردند، و یک عصا که یاور قدمهای لرزان پیرمرد باشد. کار دیگری هم داشت؛ باید برای آخرین بار به تک‌تک اتاقها سر می‌زد. چه قدر این جدایی با چیزی که انتظارش را داشت و اغلب تصور کرده بود، فرق داشت. چه طور فکر کرده بود می‌تواند فاتحانه با آنها خداحافظی کند؟ پس تکلیف آن همه خاطره و ساعتیهایی که در آن اتاقها گذرانده و قلبش لبریز آنها بود و حالا باعث می‌شد احساس کند که دارد بیرحمی می‌کند، چه می‌شد؟ هر چند خیلی از آن ساعتها کم غمگین و تنها نگذشت!

دمِ همان پنجره‌ای که غروها و شیهای زیادی را (که خیلی تاریکتر از این شب آخر بودند) پشتش گذرانده بود، نشست. بلافاصله تمام خاطرات امیدبخش و شاد پای این پنجره به وضوح یادش آمد و همه خاطرات غم‌انگیز و دل‌تنگ‌کننده انکار همان آن پاک شدند.

اتاق کوچک خودش هم بود؛ همان‌جا که بارها شب زانو زده و دعا کرده بود که چنین روزی برسد؛ اتاق کوچکش که چه قدر آنجا خوب می‌خوابید و رؤیاهای زیبا می‌دید؛ خیلی سخت بود که نتواند یک بار دیگر اتاقش را ببیند و مجبور باشد بدون حتی یک قطره اشک حق شناسانه یا نگاه مهربان ترکش کند!

یکی - دو چیز جزئی به درد نخور هم بود که دلش می‌خواست با خودش ببرد، اما نمی‌شد. یاد پرنده‌اش هم افتاد، پرنده بینوایش که

هنوز آنجا آویزان بود. مدتی، سخت برای از دست دادن پرنده گریه کرد تا این که به ذهنش رسید - خودش هم نمی دانست چرا و چه طور و از کجا - که شاید پرنده به طریقی به دست کیت برسد، تا هم برایش نگهش دارد و هم شاید فکر کند نلی خانم پرنده را گذاشته، چون امیدوار بوده مال کیت بشود و نشان دهد از او ممنون است. دخترک با این فکر آرام گرفت و قلبش کمی سبک شد و رفت تا کمی استراحت کند. خواب زیاد دید، خواب پر سه زدن در جاهای آفتابی و روشن، اما چیز مبهمی که اصلاً مشخص نبود چیست، در همه رویاهایش بود. از خواب پرید و دید هنوز شب است و ستاره ها در آسمان می درخشند. بالاخره سپیده زد و ستاره ها تار و بی نور شدند. نل به محض این که مطمئن شد دیگر صبح شده، بلند شد و لباس سفر پوشید. پیرمرد هنوز خواب بود و دخترک که دلش نمی آمد خیلی زود بیدارش کند، گذاشت پدر بزرگ تا بالا آمدن کامل خورشید بخوابد. ترنت هم که بیدار شد مشتاق بود وقت تلف نکنند و آماده شد تا هر چه زودتر بروند.

دخترک دستش را گرفت و نرم و با احتیاط از پله ها پایین رفتند. هر تخته ای که زیر پاشان غرغر می کرد، تنش می لرزید و می ایستادند تا ببینند صدایی می آید یا نه. پیرمرد کیفی را که در آن کمی پول داشت، بالا جا گذاشته بود و آوردنش انگار یک قرن طول کشید. سرانجام به راهروی طبقه پایین رسیدند. صدای خروپف کیلپ و وکیلش در گوششان وحشتناکتر از نعره شیرهای درنده بود. بی سرو صدا کشیدن زبانه قفل زنگ زده در هم مصیبتی بود و، بدتر از همه، این که دیدند کلید نیست.

نل تازه یادش آمد که یکی از یرستارها گفته بود کیلپ شهبه همه درها را قفل می‌کند و کلیدها را روی میز پاختی‌اش می‌گذارد. نل کوچولو کفشهایش را که درآورد تا توی انبار عتیقه‌ها بگذارد، بد وحشت کرده بود. زشت‌ترین جنس انبار آقای بُرس بود که آنجا روی تشکی می‌خوابید و نل برای رسیدن به اتاق خوابش باید از کنارش رد می‌شد. به اتاقش که رسید درجا خشک‌خش زد و چند دقیقه‌ای با وحشت به کوتوله خیره ماند. آقای کیلپ جوری روی تخت خوابیده بود که سرش به زمین می‌رسید و تقریباً به‌نظر می‌آمد روی سرش ایستاده‌است. معلوم نبود جایش ناراحت است یا یکی دیگر از آن عادات خویش است که با دهان باز خرناس می‌کشید و سفیدی (یا زردی کثیف) چشمش کاملاً پیدا بود. به هر حال، وقتش نبود که نگران کسالت و ناراحتی کوتوله باشد، سریع نگاهی به دوروبر اتاق انداخت و کلید را برداشت. با احتیاط از کنار آقای بُرس که دمر خوابیده بود، گذشت و امن و امان به پدر بزرگش ملحق شد. بی‌صدا در را باز کردند و بیرون رفتند، اما جلو در توی خیابان ایستادند. نل پرسید:

— از کدام طرف باید برویم؟

پیرمرد با تردید و بیچارگی نگاهش کرد. چپ‌ور است خیابان را که دید زد، دوباره به نوه نگاه کرد و سر تکان داد. پیدا بود که نوه کوچک باید راهنما و راهبر پدر بزرگ می‌شد. دخترک این را فهمید و بدون این‌که شک کند یا ترس به دلش بیاورد، دست به دستش داد و با ملامت پیرمرد را با خودش برد.

اول یکی از صبحهای ماه ژوئن بود. حتی یک تکه ابر هم در آسمان آبی نمی‌دید. فقط نور بود و درخشندگی. تقریباً

کسی در خیابان نبود و مغازه‌ها و در خانه‌ها باز نشده بود. هوای سالم صبحگاهی انگار نفس فرشته‌ها بود که روی شهر خفته دمیده می‌شد.

پیرمرد و دخترک در سکوتی لبریز از شادی و امید و دلخوشی، شانه‌به‌شانه می‌رفتند. یک‌بار دیگر با هم تنها شده بودند. همه چیز به نظرشان تروتازه و روشن می‌رسید و چیزی اطرافشان نبود که یکنواختی و محدودیتی را که پشت سر گذاشته بودند، به یادشان بیاورد. برج و مناره‌های کلیسا که سابقاً تیره و اخم‌آلود بودند حالا در آفتاب می‌درخشیدند. سوراخ‌سنبه‌ای در شهر نبود که از نور و شادایی روز به وجد نیامده باشد. آسمان هم که فقط در آن آخرها قدری کم‌نور می‌شد، لبخند باصفایش را نثار اهل زمین می‌کرد. در چنین صبحی بود که دو ماجراجوی بینوا که نمی‌دانستند کجا می‌روند، از شهر نیمه‌خفته دور شدند.



سبزه

دانیل کیلپ، ساکن تاور هیل، و سمپسون بُرس، از بویس مارکز شهر لندن که جنتلمنی بود از وکلای برجسته دادگاه‌های سلطنتی و دادگاه عالی شانسری، از همه جای خیر و در خواب خوش از چیزی بونبرده بودند تا این که یکی در زد. ولکن هم نبود. کار کم از ضربه‌های آرام و تکی به آتشبار رسید که با نهایت قدرت و حداقل فاصله زمانی شلیک می‌شد و دانیل کیلپ را وادار کرد به حالت افقی برگردد و خواب‌آلود و بی تفاوت به سقف خیره شود. پیدا بود که صداها را می‌شنود و تقریباً تعجب هم کرده است، اما حاضر نیست زحمت بکشد و توجه بیشتری به قضیه نشان بدهد.

وقتی سروصدا به جای این که با بی حالی او هماهنگ شود، بلندتر و مُعیرتر هم شد - انگار حالا که کوتوله چشم گشوده بود، داشت

مخالفت شدیدش را با دوباره خواب رفتنش نشان می داد - دانیل کیلپ احتمال بودن کسی پشت در را بیشتر مدّ نظر قرار داد و تازه کم کم یادش آمد که جمعه صبح است و خودش به خانم کیلپ دستور داده بوده صبح زود بیاید خدمتش.

آقای بُرس هم بعد از این که کش و قوسهای غریبی به خودش داد و شکلهایی درآورد که انگار دارد تمشک نارس می خورد، به بدبختی بیدار شد. آقای کیلپ را که دید لباس پوشیده، دستپاچه از جا پرید تا خودش هم لباس بپوشد. قبل از جوراب پوشیدن کفش پا کرد، پایش را توی آستینهای کش فروکرد و گافهای دیگری هم از این دست داد که وقتی کسی ناگهان از خواب ببرد و بخواهد باعجله لباس بپوشد، زیاد پیش می آید.

در همان حال که وکیل درگیر لباس پوشیدن بود، کوتوله داشت زیر میز کورمالی می کرد و به خودش و زمین و آسمان لعن و نفرین می فرستاد. همین باعث شد آقای بُرس ببرد:

— آخر چی شده؟

— کلید، کلید در! کجاست؟

— من از کجا بدانم، آقا؟!؟

کوتوله پوزخند زد:

— تو از کجا بدانی؟! وکیل خوبی هستی ها، نه؟ ای احمق!

بُرس نخواست مزه پرانی کوتوله را زیر سؤال ببرد و بگوید این که یکی دیگر کلید را گم کرده، هیچ ربطی به علم و تسلط او به قانون ندارد، فقط با شکسته نفسی گفت حتماً کلید دیشب در قفل جامانده و الآن هم باید همان جا باشد.

آقای کیلپ با وجود این که خوب یساش بود خودش کلید را از روی در برداشته و در دل باور داشت بُرس اشتباه می کند، باز هم ناچار شد تأیید کند چنین احتمالی وجود دارد و غرغرنان رفت سمت در. کلید آنجا بود. تا آقای کیلپ دستش را روی قفل گذاشت و دید که باز است، آتشبار دوباره خشونت آزاردهنده ای شروع شد و یک چشم از آن طرف در جلو نوری را که از سوراخ کلید می آمد، سد کرد.

کوتوله که خیلی عصبانی بود و دنبال کسی می گشت که حرصش را سرش خالی کند، تصمیم گرفت یکپو ببرد بیرون و دمار از روزگار خانم کیلپ، که این بساط را به پا کرده بود، دریاورد.

با این فکر، زبانه قفل را خیلی نرم و آرام عقب کشید، اما ناگهان در را باز کرد و جهید روی کسی که آن طرف در ایستاده بود و آماده می شد دوباره در بزند. کوتوله اول با سر هجوم برد و بعد دست و پایش را با هم رها کرد و حتی با نفرت تمام هوا را گاز گرفت.

اما برخلاف تصور کوتوله، طرف مقابل آن کسی نبود که اصولاً جلویش مقاومت نمی کرد و همیشه به التماس می افتاد. به محض این که در بازوان کسی که با زنش اشتباه گرفته بود افتاد، دو مشت به سرش خورد که گیجش کرد و دو مشت دیگر هم، با همان کیفیت قبلی، به سینه اش کوبیدند. گیر حریفش که افتاد چنان ضربه هایی به سروصورتش خورد که خوب فهمید با آدم گردن کلفتی طرف است. البته کوتوله از این استقبال گرم نترسید. آویزان حریفش شده بود و با شدت تمام ضربه می زد. این شد که چند دقیقه طول کشید تا بیندازندش پایین. تازه آن موقع بود که دانیل کیلپ - برافروخته و

آشفته - دید که وسط خیابان افتاده و آقای ریچارد سوئیولر دارد دورش رقص پا می‌کند و می‌خواهد بداند کوتوله باز هم دلش کتک می‌خواهد یا نه. آقای سوئیولر که خیلی تهدیدآمیز جلو و عقب می‌رفت، گفت:

— باز هم از اینهایی که خوردی تو بساطمان پیدا می‌شود! همیشه یک مجموعه کامل و بزرگ حاضر و آماده داریم، همه سفارشها را هم در اسرع وقت تحویل می‌دهیم. باز هم یک خرده می‌خواهید، آقا؟ نه نگویید دیگر!

کوتوله شانه‌های دردناکش را مالید:

— فکر کردم یکی دیگر آمده! چرا نگفتی کی هستی؟
— تو خودت چرا به جای این که مثل دیوانه‌های زنجیری از خانه ببری بیرون، نرسیدی اصلاً کی هستی؟
— تو بودی در می‌زدی، نه؟

— بله، پنده بودم! البته آن خانم قبل از من شروع کرد، اما زیادی آرام در می‌زد. گفتم بد نیست زحمت را از دوشش بردارم.
اینها را که گفت به خانم کیلپ اشاره کرد که عقبتر ایستاده بود و سراپا می‌لرزید، کوتوله نگاه تندی به زنش انداخت و غرید:

— اوف! می‌دانستم همه‌اش تقصیر این زن است! و شما حضرت آقا، لابد هیچ نمی‌دانی ما اینجا مریض داریم که این طوری داری در را از باشنه درمی‌آوری؟!

— ای که خدا لعنت کند! من هم برای همین این جوروی در می‌زدم! گفتم حتماً یکی اینجا مرده که جواب نمی‌دهند!

— پس کاری داری که آمده‌ای؟!

— آمدم حال آقای سالخورده‌مان را بیرسم و از خود نل هم خبری بگیرم. حتماً می‌خواهم با نل چندکلمه حرف بزنم. من دوست خانوادگی‌شان هستم. حداقلش که دوست یکی از اعضای خانواده تربت هستم. فرقی نمی‌کند که.

— پس بفرمایید تو قربان، بفرمایید. خانم کیلپ! نمی‌شود، اول شما بفرمایید.

خانم کیلپ تردید داشت بپذیرد، اما کیلپ اصرار کرد. خانم خوب می‌دانست که مسئله ادب و نزاکت در بین نیست و کوتوله می‌خواهد او را جلو بفرستد تا خودش بتواند از پشت بازوهای زن را، که کمتر پیش می‌آمد آثار کیود و سیاه انگشتهای کوتوله روی آنها نباشد، نیشگون بگیرد. آقای سوئیولر که نمی‌دانست نکته چیست وقتی صدای یک جیغ فروخورده را از پشتش شنید با تعجب برگشت و دید خانم کیلپ اول ناگهان بالا پرید و بعد دنبالش آمد، اما چیز خاصی نگفت و زود هم جریان را فراموش کرد. وارد مغازه که شدند، کوتوله گفت:

— خوب خانم کیلپ، از پله‌ها بروید بالا لطفاً، اتاق نل آنجاست. به نل کوچولو بگویید کارش دارند.

آقای سوئیولر که از اختیارات آقای کیلپ خبر نداشت گفت:

— خیلی هم راحتید، نه؟ انگار خانه خودتان باشد!

— بله خوب، اینجا، خانه من است، مرد جوان!

دیگ هنوز در فکر بود که معنی این حرفها چیست و آقای بُرس آنجا چه کار می‌کند که خانم کیلپ دوان دوان از پله‌ها پایین آمد و گفت همه اتاقهای بالا خالی‌اند. کوتوله گفت:

— یعنی چه که خالی اند، احمق؟

زن بیچاره لرزید:

— قسم می خورم، کیلپ! تک تک اتاقها را گشتم، اینجا که

کسی نیست!

آقای بُرس دست بر هم کوبید:

— پس معمای کلید حل شد!

کیلپ بالاخر به وکیلش، زنش و ریچارد سوئیولر نگاهی کرد اما هیچ کدام نمی توانستند مسأله را برایش روشنتر کنند. از پله ها دوید بالا تا خودش ببیند. خیلی طول نکشید که برگشت و صحت گزارشی را که خانم کیلپ داده بود، تأیید کرد. کوتوله با نیم نگاهی به سوئیولر گفت:

— کارشان خیلی عجیب است ... چرا به من چیزی نگفتند؟ من مثلاً دوست صمیمی ترنت به حساب می آیم! آه! حتماً خودش برام نامه می نویسد و همه چیز را توضیح می دهد، یا شاید به نلی بگوید بنویسد. همین است! به نلی می گوید برام بنویسد. آخ که این نلی چه قدر من را دوست دارد! نلی خوشگل!

دهان آقای سوئیولر از حیرت باز مانده بود. کیلپ که هنوز زیر زیرکی به مرد جوان نگاه می کرد برگشت طرف آقای بُرس و خیلای بی خیال گفت که دلیلی ندارد بردن اسباب اتایه را به تأخیر بیندازند:

— به هر صورت ما که می دانستیم امروز می روند، اما فکر نمی کردیم به این زودی و یواشکی بروند! حتماً دلایل خودشان را داشته اند! حتماً!

دیک همچنان حیرت زده بود:

— یعنی کجا گذاشته اند رفته اند؟

کیلپ جویری سر تکان داد و لبهایش را به هم فشرد که انکار خیلی خوب می داند، اما اجازه ندارد چیزی بگوید. دیک به اوضاع درهم برهم اطرافش نگاه کرد:

— منظورتان را نفهمیدم، یعنی جی که اسباب اتانیه را ببرند؟

— یعنی که من همه شان را خریده ام، آقا. روشن شد؟ دیگر؟

— پس رویاه پیر یول و پله ای به هم زده و رفته یک کنج آرام برای خودش پیدا کند؟ یک جای خوش منظره و رو به دریا!

کو توله دستهایش را به هم مالید:

— منظورت این است که چرا رفته جای دور تا دست نوه جانش و دوستهای نازنین نوه جانش به شان نرسد، هان؟ من حرفی نمی زنم، اما منظورت همین نبود؟

ریچارد سوئیولر از این به هم ریختن اوضاع که ممکن بود کل پروژه مشترکش را با ترنت جوان — که البته شخص خودش در آن نقش اساسی داشت — به خطر بیندازد و آرزوهای دورودرازش را در نطفه خفه کند، وحشت کرده بود. تازه شب قبل خبر بیماری پیرمرد را از فردریک ترنت شنیده بود و حالا آمده بود تا حال و احوالشان را ببیند و اولین مرحله برنامه درازمدت مجذوب کردن نل را (در نهایت قرار بود قلب دختر را به آتش بکشد) اجرا کند. اما می دید که با رفتن پیرمرد و دخترک نقشه هایش — چه از نوع موزیانه و چه شرافتمندانه اش — دارد نقش بر آب می شود و برنامه انتقام و حشتناکش از سوفی واکلز که آرام آرام به جریان افتاده بود هم

ممکن است به هم بخورد. نه تنها پیرمرد و دخترک، که همه پول و ثروت هم از دست رفته بود. انگار آنها فهمیده بودند چه نقشه‌ای برایشان کشیده‌اند و قبل از این که دشمنانشان بتوانند اولین قدم را بردارند، به ناکجا عزیمت کرده بودند.

کیلپ برخلاف ظاهرش، در دلش از فرار پیرمرد و نل متعجب و نگران بود. از چشمان تیزبینش دور نمانده بود که چندتکه رخت و لباس ضروری هم همراه آنها ناپدید شده و از طرفی چون از وضعیت ذهنی به هم ریخته پیرمرد خبر داشت، برایش جالب بود که چه طور توانسته دخترک را به این آسانی راضی کند.

البته اگر حتی یک لحظه فکر کنیم آقای کیلپ بی غرض نگران فراریها بوده، در حقش بی انصافی کرده ایم. ناراحتی اش از این بود که چه طور نفهمیده پیرمرد جایی دور از چشم او پولی پنهان کرده است. وقتی فکر می کرد چه قدر راحت گذاشته این پول از جنگش دربرود، از خودش متنفر می شد و خجالت می کشید. اما دیدن آشفتگی و ناراحتی ریچارد سوئیولر، هرچند به دلایلی دیگر، قدری آرامش می کرد. به نظر کوتوله شکی نبود که مرد جوان از طرف دوستش آمده تا با جرب زبانی یا تهدید، پیرمرد را وادارد سر کیسه را شل کند و از گنجی که مردان جوان باور داشتند دارد، سر سوزنی به آنها بماسد. به همین خاطر برای این که ریچارد سوئیولر را تا حد ممکن آزار دهد، شروع کرد از ثروت بی حد و حساب پیرمرد و حيله بازی اش گفتن، که چه طور با زرنگی توانسته خودش را از شر مزاحمان سمجش خلاص کند. دیک گیج و ویج نگاه می کرد:

— خوب به نظر م فایده ای ندارد اینجا بمانم.

کو توله موافق بود:

— هیچ فایده‌ای ندارد.

— بهشان می‌گویید که آمده‌بودم ببینمشان؟

آقای کیلپ سر تکان داد و گفت به محض این‌که ببیندشان، حتماً می‌گوید آقای سوئیولر آمده‌بودند.

— و یادتان هم نرود بگویید که من بر بالهای توافق و آشتی و با شن‌کش دوستی اینجا آمدم تا دانه‌های نفاق و دشمنی را از ریشه درآرم و به جاشان تخم همدلی بکارم. محبت می‌کنید مسئولیت انتقال این پیام را بر عهده بگیرید، آقا؟
— صد البته!

دیک کارت کوچک و له‌لورده‌ای را از جیبش بیرون کشید:
— می‌شود لطف دیگری هم بکنید، آقا؟ این آدرس من است، بگویید همیشه صبحها خاندام، دو ضربه بافاصله که به در بزنند، خدمتکار در را برایشان باز می‌کند. دوستهای نزدیکم در که باز می‌شود عطسه می‌کنند تا خدمتکار بفهمد واقعاً دوست من‌اند و به دلیل دیگری دنبالم نمی‌گردند. واقعاً ببخشید، می‌شود آن کارت را یک لحظه بدهید ببینم؟

— البته، بفرمایید خواهش می‌کنم!

— آه! اشتباه کوچکی رخ داده که البته خیلی هم عجیب نیست! اشتباهی کارت ورودی یک محفل دوستانه را دادم بهتان: گلورپس آپولرز که من ریاست مادام‌العمر آن را بر عهده دارم و جداً هم افتخار می‌کنم! بفرمایید، این یکی را بگیرید، آقا. روزتان هم خوش.

کیلپ روز خوشی برای مرد جوان آرزو کرد و رئیس مادام‌العمر بعد از این‌که به احترام خانم کیلپ کلاهش را برداشت، دوباره آن را کج‌وکوله روی سرش ول کرد و با حرکات اغراق‌آمیز مخصوص صحنه را ترک کرد.

در همین وقت دلجانهای مخصوص حمل ائاثیه از راه رسیدند و چیزی نگذشت که کارگران سیاه‌چرده قوی‌هیکلی که کلاههای مخصوص به‌سر داشتند، عضلات قوی‌شان را به کار گرفتند تا کمدها و بقیه چیزها را روی سرشان بگذارند و ببرند که در گیرودار این فعالیتها رنگ‌ور و ویشان تیره‌تر هم شد. آقای کیلپ هم که نمی‌خواست از معرکه عقب بماند، با انرژی عجیبی این‌ور و آن‌ور می‌رفت و، مثل یک روح پلید، باخبات کارگران را وادار می‌کرد تندتر کار کنند و خانم کیلپ را بی‌کارهای خسته‌کننده و بیخود می‌فرستاد. خودش هم خیلی راحت بارهای سنگین را بالا و پایین می‌کرد و موقع گذشتن از در، گوشه آنها را به سرودست آقای بُرس، که دم در داشت جواب همسایه‌های فضول را می‌داد و اصلاً تخصصش همین بود، می‌کوبید. هر وقت هم که دستش می‌رسید، مشت یا لگدی هم حواله پسرک آب‌دوست می‌کرد. حضور فعال کوتوله به‌عنوان الگوی کار، چنان نشاطی در کارگرا ایجاد کرد که ظرف چند ساعت خانه خالی شد و فقط چند تا پادری و ظرف آبجو و یکی-دوتکه حصیر ماند.

کار که تمام شد، کوتوله مثل رئیس قبیله‌های آفریقایی روی یکی از پادریها نشست و با نان و پنیر و آبجو از خودش پذیرایی کرد. دیگران نفهمیدند، اما او متوجه حضور پسری شد که داشت توی

خانه سر می کشید. خاطر جمع که شد کیت خودش آن است، هر چند فقط می توانست نوک دماغش را ببیند، بلند صداش کرد بیاید تو و بر سید چه می خواهد:

— بیا ببینم، آقا جان! پس اربابت و خانم کوچولوت رفتند، هان؟ کیت به دوروبر نگاه کرد:

— کجا؟!

— یعنی تو نمی دانی؟ نمی دانی کجا رفته اند، ها؟
— نه!

— خوبه، خوبه! پس داری می گویی خبر نداشتی امروز صبح اول صبح دزدکی کجا فرار کرده اند، ها؟
پسر حیرت کرده بود:
— نه!

— پس که نمی دانی! عجبیه ها! خودم دیدم آن شب مثل دزدها دوروبر خانه می پلکیدی! آن موقع چیزی بهت نگفتند؟
— نه!

— عجب! پس آن شب چی می گفتید؟
کیت که دیگر دلیلی نمی دید پنهان کاری کند، هدفش را از آن دیدار شبانه و پیشنهادی که به نل داده بود، شرح داد. کوتوله فکری کرد و گفت:

— آهان! پس فکر کنم دورهاشان را می زنند و آخرش می آیند پیش تو.

— واقعاً فکر می کنی می آیند؟!
— مطمئنم! وقتی آمدند به من خبر بده، باشد؟ مزدگانی خوبی

پیش من داری! می‌خواهم کمکشان کنم، ولی وقتی نمی‌دانم کجا بمانم، چه‌طور می‌توانم؟ شنیدی چی گفتم؟

کیست نزدیک بود دهانش را باز کند و جواب دندان‌شکنی به مستنطق جوشی بدهد که پسرک آب‌دوست که توی اتاق می‌لولید تا چیزی پیدا کند، فریاد زد:

— یک پرنده جا گذاشته‌اند! چه کارش کنیم؟

کو توله گفت:

— گردنش را بشکن!

کیست جلو پرید:

— نه، نکنید! بدهیدش به من!

پسرک گفت:

— حتماً، حتماً! فرمایش دیگری نداری؟! فقط جرأت داری بیا

طرف قفس! ارباب خودش گفت گردنش را بشکنم، جلو نیا!

کیلپ غریب:

— بدهیدش به من ببینم، توله‌سگهای کثیف! باید سرش بچنگید

و گرنه خودم گردنش را می‌شکنم!

نیاز به اصرار بیشتر نبود، کیست و پسرک با جنگ‌و‌دندان به هم هجوم بردند. کیلپ قفس پرنده را بالا نگه‌داشته بود، از شدت هیجان با دست دیگرش با چاقو روی زمین خط می‌انداخت و جنگ‌جوهایی جوان را تشویق می‌کرد. قوای بدنی هردو یکسان بود و ضربه‌هایی که حواله هم می‌کردند شوخی بردار نبود. سرانجام کیست موفق شد ضربه محکمی تخت سینه حریفش بکوبد و خودش را آزاد کند. پسرک که نقش زمین شد، کیست خیلی فرز قفس را از دست کیلپ

در آورد و بیسرون زد. یک نفس تا خانه خودشان دوید و آنجا با صورت خون آلودش شگفتی آفرید و گریه برادر وسطی را در آورد. داد خانم نابلز بود که به هوا رفت:

— ای خدا!!!! کیت چه بلایی سر خودت آوردی؟

کیت صورتش را با حوله آشپزخانه پاک کرد:

— هیچی مادر جان! من خویم، ترس! سر یک پرنده دعوا کردم و بردمش، همین! جاکوب فسقلی جونم، دماغت را بگیر! تا حالا بچه به این شیطانی ندیده بودم!

— سر یک پرنده دعوا کردی؟!

— بله، سر یک پرنده! ایناهاش! پرنده نلی خانم! باورت می شود مادر، می خواستند گردنش را بشکنند! ولی نگذاشتم، هاهایا! من آنجا باشم و کسی بتواند گردن پرنده نلی خانم را بشکنند؟! اصلاً شدنی نیست. هاهایا!

خنده از ته دل کیت با آن صورت درب و داغان که نصفش از زیر حوله پیدا بود، جاکوب کوچولو را به خنده انداخت. مادرشان هم خنده اش گرفت و کمی بعد ته تغاری هم با نشاط غان و غون می کرد و دست و پا تکان می داد. حالا همه با هم می خندیدند، هم به خاطر پیروزی کیت و هم به خاطر عشق زیادی که به هم داشتند. آرامتر که شدند، کیت پرنده را به بچه ها نشان داد و گفت که گونه کمپایی است — بهمانند که یک سهرة خانگی معمولی بود — و دنبال جایی گشت که آویزش کند. بالاخره میخ زنگ زدهای را روی یکی از دیوارها پیدا کرد، صندلی را روی میز گذاشت و پرید روی داربست دست سازش و با طمطراق و شادی، قفس را آویخت و بعد آمد پایین و تماشا کرد:

— بگذار ببینم، بهتر نیست دم پنجره آویزانم؟ روشتر و بهتر است و اگر گردنش را بکشد می تواند آسمان را هم ببیند. از من می شنوید، چنان آوازی بخواند برایتان که حفظ کنید!

دوباره داریست درست کرد و بالا رفت. به جای چکش با سیخ بخاری میخ را در جای جدید کوبید و قفس را کنار پنجره آویزان کرد که این بار با استقبال گرم اعضای خانواده روبه رو شد. بارها کج و راستش کرد و آن قدر عقب و جلو رفت که نزدیک بود بیفتد توی بخاری، تا این که بالاخره راضی شد جایش خوب است.

— خوب شد، مادر جان! قبل از این که خوابم ببرد بروم ببینم کسی پیدا می شود اسپش را برایش نگهدارم و چیزی کاسب شوم، آن وقت می توانم یک کم دانه برای پرند ه مان بخرم و یک چیز با حال هم برای تو!



چهارده

کیت خیلی خوب می دانست که هر جا بخواهد برود، مغازه عتیقه‌فروشی و خانه تَرنت‌ها سر راهش است، این شد که تصمیم گرفت عبور دوباره‌اش از آنجا را کاملاً اجباری به حساب بیاورد و تظاهر کند چون چاره دیگری ندارد، برخلاف میل باطنی‌اش دارد از جلو خانه قدیمی رد می‌شود (یادمان نرود معمولاً کسانی که نسبت به امتثال کریستوفر نابلز در رفاه بیشتری بزرگ شده باشند و درس خوانده‌تر باشند به عقلشان می‌رسد هوسها و خواسته‌های بی‌لزمشان را وظیفه جلوه دهند یا تظاهر کنند دارند فداکاری می‌کنند).

این بار لازم نبود خیلی احتیاط کند یا بترسد گیرش بیندازند و ناچار شود با پادوی کیلپ گلاویز شود، چون خانه خالی خالی

بود و طوری غبار گرفته و کثیف به نظر می‌رسید که انگار ماهها خالی بوده‌است. در اصلی را با قفل زنگ‌زده‌ای بسته بودند و پرده‌ها و پشت‌پنجره‌های طبقه بالا، در باد خودشان را با مالل به پنجره‌های نیمه‌باز می‌کوبیدند. از سوراخهای پشت‌دریهای طبقه پایین هیچ نوری بیرون نمی‌زد و پیدا بود که داخل خانه سیاهی مطلق حاکم است. شیشه پنجره اتاقی که کیت عادت داشت معمولاً به آن چشم بدوزد، بر اثر هیاهوی طول روز شکسته بود و آن اتاق حتی رهاشده‌تر از بقیه خانه به نظر می‌آمد.

چندتا بچه تحس علاف روی پله‌های جلو خانه نشسته بودند، چندتای دیگر داشتند با کوبه در ورمی رفتند و اگرچه از طنین هولناک صدایش در خانه خالی می‌ترسیدند، اما حسایی هم ذوق می‌کردند. عده‌ای دیگر دور سوراخ کلید جمع شده بودند و شوخی جدی منتظر بودند روح ببینند، همین یک ساعت خالی ماندن خانه علاوه بر مرموز بودن ساکنان سابقش به اشتیاق آنها برای دیدن روح معروف دامن زده بود. خانه اما در بحبوحه آمدوشد و هیاهوی خیابان، عجیب تنها و سرد و دل‌تنگ‌کننده به نظر می‌رسید. کیت یاد گرمای آتش اتاق نشیمن خانه ترنت‌ها و خنده گرمی که در اتاق کوچک می‌پیچید افتاد و ماتم گرفت و رو برگرداند و رفت.

انصاف حکم می‌کند درباره کیت بیچاره به نکته دیگری هم اشاره کنیم. کیت به هیچ وجه آدم سانتیماتالی نبود و حتی این کلمه به گوشش هم نخورده بود. فقط یک آدم خوش‌قلب و حق‌شناس نه‌چندان مؤدب و (نه خیلی) آقامنش بود و به همین خاطر هم جای این‌که برود خانه و برادرهایش را کتک بزند یا مادرش را آزار بدهد

می‌دانید که نجیب‌زاده‌های نازک‌نارنجی و ظریف اگر کسالتی، چیزی پیدا کنند بقیه را هم مجبور می‌کنند زجر بکشند) سعی کرد به این قضیه پیش‌پا افتاده فکر کند که چه‌طور می‌تواند زندگی آنها را بهتر کند.

خدا برکت بدهد، جنتلمنهای سوار بر اسب در خیابان کم نبود، اما از بخت بد فقط یکی‌دو تا شان می‌خواستند کسی افسار اسپشان را نگهدارد! یک ناظر خوب شهرداری یا یک عضو پارلمان می‌توانست خیلی دقیق از روی جماعتی که با اسب این‌سو و آن‌سو می‌رفتند برآورد کند در سال چه‌قدر پول از همین افسارنگهداشتن درمی‌آید. حتی اگر قسمت می‌شد فقط پنج درصد جنتلمنهای اسب‌سوار بی‌مهر پیاده شوند، باز هم کم پولی نبود، اما قسمت نشد. همین بدشانسی‌ها هستند که حتی استادانه‌ترین برآورها را نقش بر آب می‌کنند.

کیت بی‌هدف پرسه می‌زد، گاهی تند می‌رفت و گاه آرام. اگر می‌دید که سواری آهسته با اسپش می‌رود و دوروبرش را نگاه می‌کند، کیت هم دوروبرش می‌پلکید و اگر در ته یکی از خیابانهای فرعی اسب‌سواری که خوش‌خوشک در سایه می‌رفت و ممکن بود جلو یکی از درها بایستد به چشمش می‌خورد، با تمام سرعت دنبالش می‌دوید. اما سوارها رد می‌شدند و یک پنی هم درکار نبود. کیت با خودش گفت:

— یعنی اگر یکی از اینها می‌دانست ما تو خانه چیزی نداریم بخوریم، می‌ایستاد الکی بگوید که باید سر بزنند جایی، تا من هم یک چیزکی گیرم بیاید؟

از کشف شدن و دست خالی ماندن که به جای خود، از گزکردن خیابانها بیشتر خسته شده بود. روی پله ای نشست تا یک کم خستگی درکند که یک درشکه کوچک چهارجرخه تلقی تلوق کنان نزدیک شد. درشکه را پونی کوچکی با موهای پُر و بلند که خیلی هم کله شق به نظر می رسید، می کشید و جنتلمن فسقلی پیری که چهره متین و ملایمی داشت، آن را می راند. کنار جنتلمن پیر، خانم جاق و جله پیری به همان متانت و ملائمت نشسته بود و پونی هم هر طور که می خواست و با هر سرعتی که صلاح می دید، می رفت. اگر جنتلمن پیر اعتراضی داشت و افسار را می کشید، پونی هم متقابلاً سرش را تکان می داد. پیدا بود که پونی رضایت می دهد پیر مرد راه را انتخاب کند، اما باید سرعت حرکت و باقی چیزها بر عهده خودش باشد، اگر نه اصلاً قدم از قدم بر نمی دارد.

کیت چنان نگاه مشتاقی به درشکه ای که داشت از جلوش رد می شد انداخت که جنتلمن پیر با تعجب نگاهش کرد. کیت بلند شد و به احترام آنها دست به کلاهش برد. جنتلمن پیر با زبان مخصوص خودشان به پونی حالی کرد که می خواهد بایستد و پونی هم که با اجرای این قسمت از وظایفش مشکلی نداشت با شکوه هر چه تمامتر درخواست را اجابت کرد.

— معذرت می خواهم آقا، باید ببخشید که مزاحم شدم. گفتم شاید بخواهید به اسپتان برسیم.

— من توی خیابان بعدی کار دارم. خواستی دنبال ما بیا.
کیت تشکر کرد و خوشحال دنبالشان راه افتاد. پونی با زاویه تندی به طرف یکی از چراغهای خیابان رفت تا بادقت بررسی اش

کنسد و بعد روی خط مماس خودش را به جیراغ آن طرف خیابان رساند. مطمئن که شد طرح و جنس و شکل هردو یکی است، همان جا ایستاد و بدجوری به فکر فرو رفت.

جنتلمن پیر با سرسنگینی گفت:

— راه می‌افتید جناب آقا، یا می‌خواهید آن قدر اینجا معطلمان کنید که به قرارمان نرسیم؟

بونوی مژه هم نزد. بانوی پیر گفت:

— ای ویسکر ناقتلا! خجالت بکش. من به جای تواز این رفتار شرمنده می‌شوم.

ظاهراً به رگ غیرت بونوی برخورد، چون تا جلو دری با تابلو دفتر خانه و پتردن، البته با دلخوری و بداخمی، یورتمه رفت و دقیقاً آنجا ایستاد. جنتلمن پیر به خانم کمک کرد پیاده شود و بعد از زیر صندلی، یک دسته گل بیرون کشید که شکل و شمایلش بیشتر شبیه آتشدانی^۱ بود که دسته‌اش را پریده‌باشند. خانم این دسته گل را با وقار و شکوه خاصی برد توی دفتر خانه و جنتلمن پیر، که باچنیری هم بود، پشت سرش رفت. از صداشان می‌شد فهمید توی اتاق نشیمن هستند که انگار به نوعی دفتر کار هم بود. روز گرمی بود و خیابان هم آرام و خلوت.

پنجره‌ها را جارتاق گذاشته بودند و صداشان از پشت کرکره‌های چوبی راحت شنیده می‌شد. اولش باحرارت دست می‌دادند و این‌ور و آن‌ور می‌رفتند، بعد دسته گل را تقدیم کردند، چون صدایی که

۱. محفظه آهنی دسته‌داری که زغال گداخته در آن می‌گذاشتند و رخنه‌خواب را گرم می‌کردند.

شنونده حدس می زد قاعدتاً صدای آقای ویتِردن دفتر دار باشد،
شنیده شد:

— آه! چه قدر زیبا! چه قدر خوشبو!

و بلافاصله یک دماغ — که به احتمال قوی دماغ آقای دفتر دار
بود — عطر گلها را با لذت بی اندازه ای استنشاق کرد. خانم گفت:

— فکر کردم به افتخار این مناسبت گل بیاورم، آقا.

— الحق کُل گفتید، خانم! کم مناسبتی نیست که! من هم افتخار
می کنم، واقعاً افتخار می کنم! من مشتری زیاد داشته ام و دارم. یکی — دو
تا نبوده اند؛ خیلی زیادند! بعضی شان توی پول غلت می زنند، ولی ذره ای
به فکر همراهان و دوستان قدیمی شان نیستند. اما بعضی شان هنوز هم
به من سر می زنند و می گویند آقای ویتِردن، من بهترین ساعت های عمرم
را اینجا و تو دفتر شما گذرانده ام ... روی همین چارپایه! اما خانم، از
صمیم قلب می گویم، برای هیچ کدامشان این آینده درخشانی را که
برای پسر یکی یکدانه شما پیش بینی می کنم، پیش بینی نکرده بودم!

— نمی دانید اینها را که می گوید چه قدر خوشحالمان می کنید!

— خانم، من افکار واقعی ام را مثل یک مرد صادق و درستکار،
که شاعر می گوید باشکوه ترین پدیده خلقت است، به زبان می آورم.
خود من هم کاملاً با نظر شاعر موافقم. کوه های آلپ یک طرف، مرغ
مگس خوار یک طرف ... اینها کجا، یک مرد صادق و درستکار
کجا؟! یا زن صادق، البته که زن صادق هم داریم!

کس دیگری آرام گفت:

— آقای ویتِردن لطف دارند و نظر من هم درباره ایشان

همین است.

دفتر دار گفت:

عجب پیشامد خوشایندی! آن‌هم در تولد بیست و هشت سالگی اش! می‌دانم چه‌طور باید قدر امروز را بدانیم! آقای گارلند عزیزم، به‌نظرم جادارد یک‌بار دیگر به این مناسبت فرخنده، به هم تبریک بگوییم.

جنتلمن پیر هم گفت که حتماً باید این کار را بکنند. سروصدایی بلند شد که نشان می‌داد دوباره دارند با هم دست می‌دهند و بعد جنتلمن پیر گفت تعریف از خود نباشد هیچ پسری به اندازه ایبل خان آنها مایه آرامش و راحتی پدر و مادرش نبوده‌است:

— من و مادرش خیلی دیر از دواج کردیم، آقا. سالها منتظر بودیم پولی دستمان بیاید و این شد که وقتی به‌هم رسیدیم دیگر آن‌قدرها جوان نبودیم. خدا به ما یک بچه داد که تمام دلخوشی‌مان است و همیشه هم وظیفه‌شناس و خوش‌قلب بوده!

دفتر دار همدلانه گفت:

— البته که همین‌طور است، هیچ شکی نیست. خانواده‌های خوشبختی مثل شما هستند که باعث می‌شوند دلم برای خودم و عزب‌بودنم پس‌وزدا! قبلاً یک دختر خانم جوانی بود، دختر یک انباردار محترم ... ولش کنید، ضعف نباید نشان داد! چاکستر، اسناد آقای ایبل را بیاور.

خانم گفت:

— آقای ویت‌ردن، در جریانید که ایبل ما مثل مردان جوان این نسل بار نیامده، به فعالیت‌های اجتماعی علاقه دارد و همیشه هم پیش خودمان بوده‌است. حتی یک روز هم از ما دور نبوده، بوده عزیزم؟

جنتلمن پیر پاسخ داد:

— همین طور است، عزیزم. به جز آن یک روز شنبه‌ای که با معلمش آقای تامکینلی رفتند مارگیت و دوشنبه برگشتند. یادت باشد، برگشتنی خیلی هم مریض شد، احتمالاً عیاشی کرده بودند.

— پسرم به این چیزها عادت ندارد، بهش نمی‌سازد. اصل قضیه همین است. بدون ما هم که به طفلک خوش نگذشته بوده؛ کسی نبوده دو کلام حرف بزنند و خوشی کنند! دوباره آن صدای آرام آمد:

— همین است، مادر جان. من همه‌اش تنها و غریب مانده بودم. یک دریا بینمان فاصله بود! هیچ وقت آن لحظه را که فکر کردم یک دریا از هم دوریم، یادم نمی‌رود! دفتردار گفت:

— خوب کاملاً طبیعی بوده! احساسات آقای ایبل نشان می‌دهد خودش و شما و پدرش چه سرشت پاکی دارید و آدم را به پاکی نهاد بشر هم امیدوار می‌کند! رد پای سرشت پاکش را در همه کارهای آرام و بی‌سروصداش دیده‌ام. حالا هم من پای این اسناد را امضا می‌کنم و آقای چاکستر هم شاهد است. انگشتم را که روی این مهر آبی سه گوش بگذارم، موظف می‌شوم با صدای بلند اعلام کنم — نترسید سرکار خانم! بخشی از تشریفات قانونی کار است! — که این سند، قانونی و رسمی است. آقای ایبل هم اسم خودش را مهر می‌کند و همین جملات را می‌گوید و کار تمام می‌شود. هاه‌ها، دیدید چه آسان بود!

سکوت کوتاهی برقرار شد، احتمالاً آقای ایبل داشت مراحل شرح‌شده را طی می‌کرد. بعد صدای دست‌دادن و جابه‌جاشدن آمد و یکی - دو دقیقه بعد گیل‌اسهای شراب را به هم زدند و پرجانگی شروع شد. یک ربع ساعت بعد آقای چاکستر (با یک قلم پشت گوش و سرورویی برافروخته از شراب) در آستانه در ظاهر شد. خواست خوشمزگی کند، کیت را گردن‌کلفت جوان صدا کرد و گفت که مهمانها دارند می‌آیند بیرون.

همین‌طور هم شد و همگی فوری آمدند دم در. آقای ویترو، چاقالو و قدکوتاه اما سرخ‌وسفید و تروفرز بود و خانم گارلند را با ادب فراوان همراهی می‌کرد. پدر و پسر هم بازو در بازوی هم پشتشان بودند. آقای ایبل که به طرز غریبی امل بود، هم‌سن‌وسال پدرش به نظر می‌رسید و خیلی هم شبیهش بود، اما شادابی و توپری او را نداشت و به جای خجالتی و تودار بود. پدر و پسر از سایر جهات، از سرووضع تمیز و مرتب گرفته تا حتی پاهای جنبری، درست مثل هم بودند.

وقتی آقای ایبل مادرش را در درشکه نشاند و شیل و سیدش - پخش جدایی‌ناپذیر وجود خانم گارلند - را مرتب کرد، خودش هم سوار شد، داخل اتاقکی که برایش آماده کرده بودند نشست و به همه لبخند زد. اول از مادرش شروع کرد و آخرین لبخند هم نصیب پونی شد. راه‌انداختن پونی و بستن افسارش هم مصیبتی بود، اما بالاخره موفق شدند. جنتلمن پیر که سر جایش مستقر شد و افسار را دست گرفت، دست توی جیبش کرد تا یک سکه شش‌پینی برای کیت پیدا کند. اما نه خودش، نه زن و پسرش و نه دفتردار و

جاکستر سکه شش پنی نداشتند و مغازه‌ای هم توی آن خیابان نبود که شیلینگ‌هاشان را خرد کنند. نهایتاً جنتلمن پیر تصمیم گرفت یک شیلینگ به کیت بدهد و به شوخی گفت:

— بیا بگیر پسر جان. من دوشنبه آینده همین ساعت می‌آیم همین جا. تو هم بیا و جای بقیه بول مراقب اسب باش که حالت بشود.

— حتماً آقا! سر وقت می‌آیم!

کیت جدی می‌گفت، اما بقیه با شنیدن حرفش قاه‌قاه خندیدند. از همه بیشتر آقای جاکستر خندید که به خودش می‌پیچید و از این حرف کیت خیلی خوشش آمده بود. بونی که مطمئن بود باید برود خانه و از طرفی هم حاضر نبود جای دیگری برود (نتیجه یکی است)، با چابکی راه افتاد و کیت هم که فرصت توضیح دادن نداشت راه افتاد و رفت. سر راه چیزهایی را که می‌دانست مورد پسند اهل خانه قرار می‌گیرد و البته، مقداری هم دانه برای پرند ه‌شان، خرید و دوان‌دوان رفت خانه. موفقیت اخیر و یک شیلینگ جوری خوشحال و خوش‌بینش کرده بود که تقریباً انتظار داشت نل و ترنت قبل از او رسیده باشند.



پانزده

صبح روزی که از خانه رفتند، تا وقتی هنوز توی شهر بودند و از خیابانهای خلوت می گذشتند، نل تا کسی را می دید که از دور می آمد طرفشان، تنش از ترس و امید می لرزید و چشم تیز می کرد که شاید شباهتی بین آن عابر و کیت شریف خودشان پیدا کند. البته با وجود این که اگر همدیگر را می دیدند دست کیت را می گرفت و به خاطر چیزهایی که شب آخر گفته بود تشکر می کرد، وقتی می دید کسی که به طرفشان می آمده غریبه است، نفس راحتی می کشید.

فقط این نبود که از برخورد پدر بزرگش با پسرک و این که میاد پیرمرد بد حال بشود، بترسد، خودش هم طاقت نداشت با آشنایان، آن هم کیت که آن قدر وفادار و یکرنگ بود، خدا حافظی کند. همین که مجبور شده بود از اشیا و چیزهای بی زبانی که غم و شادایش

برایشان فرقی نداشت، دل بکند برایش سنگین بود، چه برسد به خداحافظی از تنها دوستش، آن هم در آستانه چنین سفر دشواری، که حتماً باعث می شد قلبش از جا دربیاید.

واقعاً چه طور است که اگر لحظه آخر همدیگر را نبینیم راحت تر جدا می شویم و با وجود این که در عمل، توان دل کندن و رفتن را داریم، نمی توانیم در کلام بدرود بگوییم؟ شب پیش از یک سفر طولانی با یک غیبت چندساله را تصور کنید! دوستانی که خیلی به هم وابسته اند با همان نگاه همیشگی از هم جدا می شوند، مثل همیشه دست می دهند و قرار می گذارند روز بعد دیدار کنند، اما خوب می دانند که دیداری در کار نیست و دارند نقش بازی می کنند تا مجبور نشوند درد خداحافظ گفتن را به جان بخرند. آیا ترس از احتمالات و تحمل آنها باید از تحمل خودِ واقعیت سخت تر باشد؟ ما از دوستان در حال موتمان دوری نمی کنیم؛ خداحافظی نکردن حتی با یکی از آنها، هر چند که در نهایت محبت و مهربانی جدا شده باشیم، اغلب تا آخر عمر کاممان را تلخ می کند.

نور صبحگاهی شهر را شاد کرده بود. جاهایی که در طول شب زشت و ناامن به نظر می رسید، حالا انگار داشت لبخند می زد، پرتوهای درخشان خورشید روی پنجره ها می رقصیدند، از لابه لای پرده ها و کرکره های جویی خودشان را به چشم آنهايي که هنوز خواب بودند، می رساندند و به رؤیاهایشان نور می پاشیدند و سر در عقب سایه های شب می گذاشتند. در اتاقهای گرم هر خانه، پرنده هایی که در تاریکی بودند - اهل خانه شیها روی قفسشان را می انداختند - به دلشان افتاد صبح شده و شروع کردند به تقلا و خودشان را به

دیوار قفس کوچکشان کوبیدن. موشها با آن جسمهای براقشان به لانه کوچکشان برگشتند و با کمرویی تنگِ دل هم آرام گرفتند. گربه ملوس خانگی طعمه‌هاش را فراموش کرده، نشسته بود و در نوری که از سوراخ کلید و شکاف دیوار می‌آمد تو، تندتند پلک می‌زد؛ دلش برای دزدکی بیرون‌زدن و خوابیدن در آفتاب لک زده بود.

چهارپایان اصیلتر، که در اصطبل نگهشان می‌داشتند، بی حرکت پشت تیرها ایستاده بودند و با چشمهایی که با رویای جنگل می‌درخشید، به شاخه‌هایی که در باد تکان می‌خوردند و خورشیدی که از پنجره کوچکی به رویشان می‌تابید، نگاه می‌کردند. بعد بی حوصله در راهی که با پاهای درپندشان ساییده بودند، چند گام زدند و دوباره ایستادند تا بیرون را نگاه کنند.

زندانیها در سیاهچالها دست‌وپای کوفته و سردشان را روی زمین می‌کشیدند و سنگ کف زندان را لعنت می‌کردند که درخشاترین آفتاب هم نمی‌توانست گرمش کند. گل‌هایی که شها را در خواب می‌گذراند، چشمهای لطیفشان را روی روز آفتابی باز کردند. نور، هسته آفرینش، همه‌جا بود و به همه چیز جنگ می‌زد و نیرو می‌بخشید.

دو زائرِ ما، که یا دست هم را می‌گرفتند و یا لبخندها و نگاههای محبت‌آمیزی ردوبدل می‌کردند، در سکوت پیش می‌رفتند، سنگینی و گرفتگی خاصی در آن خیابانهای درخشان و شاد اما طولانی و خالی بود، مثل پیکرهایی بودند که روح از آنها جدا شده است. بدون آن شخصیت و حالات آشنای مخصوص به خودشان، فقط آرامش مرگبار یکسانشان بود که آنها را شبیه به هم می‌کرد.

اول صبحی همه جا طوری خلوت و بی صدا بود که وجود یکی دوتفر عابر رنگ پریده‌ای که از کنارشان رد شدند غریب و نابجا به نظر می‌رسید، مثل چراغهای بی‌جانسی که اینجا و آنجا روشن مانده بودند و پیش شکوه درخشان آفتاب هنوز ضعیف و بی‌رمق می‌سوختند.

اما قبل از این که کاملاً وارد هزارتوی ساختمانهای مسکونی بشوند که بین آنها و حومه شهر فاصله انداخته بود، سکوت و خلوت عقب نشست و سروصدا و همه‌ی روز جایش را گرفت. اول چند ارابه و درشکه لک‌لک‌کنان آمدند و آرامش را به هم زدند و بعد چند نفر پیاده آمدند و دنبالشان بعدیهایی که شلوغتر بودند و کم‌کم جمعیت زیاد شد. اولش جای تعجب بود که مغازه‌ای باز باشد، اما کمی بعد دیگر نمی‌شد حتی یک مغازه را پیدا کنی که هنوز بسته مانده باشد.

از دودکشها داشت دود بلند می‌شد، ارسی‌ها را بالا داده بودند تا هوا بیاید و درها را هم باز کرده بودند. دخترکان نظافتچی که همه‌جا را باتنبلی نگاه می‌کردند و حواسشان به همه‌چیز بود جز جاروشان، یا ابرهای قهوه‌ای‌رنگ گردو خاک را درست می‌فرستادند توی چشم عابرانی که موقع گذشتن از کنار آنها خودشان را جمع می‌کردند (تا خاکی نشوند)، یا با دل شکستگی به حرف شیر فروشهای محله گوش می‌کردند که یک ساعتی مانده بود دنبال کارشان بروند و حالا داشتند از نمایشگاههای کشاورزی روستایی با ارابه‌ها و بارکشهای دور میدان روستا که سایبان و همه‌چیز داشتند و البته از جوانان رشید و خوش‌تیپ روستایی می‌گفتند. از آن بخش که گذشتند

به مرکز پررفت و آمد و شلوغ شهر رسیدند. اینجا - پاتوق تجار و فروشندگها - کسب و کار داغ بود. پیرمرد گیج و سردرگم اطرافش را نگاه می کرد؛ این محله از آنهایی بود که دلش می خواست گذرش بهشان نیفتد. انگشت روی لب گذاشت و دخترک را دنبال خودش به کوچه پس کوچه ها و راههای فرعی کشاند. دائم برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد و می گفت تباهی و ویرانگری در همه خیابانها رخته کرده و اگر یو بیرد آنجا یند تعقیبشان می کند و آنها هم نمی توانند به اندازه کافی تند بروند و از جنگش فرار کنند. تا از آنجا کاملاً دور نشده بودند، نایستاد.

منطقه دیگری را هم پشت سر گذاشتند و به محله درب و داغانی رسیدند که خانه های فقیرانه را اتاق اتاق اجاره می دادند. پنجره ها را با کهنه پاره و کاغذ پوشانده بودند و ظاهر ساختمانها داد می زد جماعت کثیری از فقرا آنجا پناه گرفته اند. در مغازه ها فقط چیزهایی پیدا می شد که فقرا بتوانند بخرند و خریدار و فروشنده هر دو به یک اندازه در مضیقه بودند و ایراز نارضایتی می کردند. اینجا بر بود از خیابانهای نکبت زده ای که در آنها ته مانده اشراقیت قدیم سعی می کرد با همان امکانات محدود و وسایل فقیرانه هرطور هست خودش را سر با نگهدارد. اما طلبکارها و مأموران جمع آوری مالیات این چیزها سرشان نمی شد، اگر چه اینجا هم فقر تند و زننده بود و از این لحاظ با محلاتی که از مدتها پیش در مبارزه با فقر تسلیم شده و دست از تقلا کشیده بودند، فرقی نمی کرد.

راهی که داشتند از آن می رفتند، خیلی بهن بود. طفیلی های حقیر لشکر ثروت، تا مایلها در اطرافش خیمه زده بودند، اما با

وجود پهنای زیاد، مَنَشَس هنوز مثل قبل بود؛^۱ خانه‌های نم‌کشیده و بوسیده، که خلیه‌هاشان را اجاره داده بودند، خلیه‌ها در حال تکمیل شدن بودند و بعضی را هم جوری نیمه‌کاره رها کرده بودند که داشتند فرومی‌ریختند، اتاقهای کرایه‌ای که نمی‌دانستی بیشتر باید دلت به حال موجر بسوزد یا مستأجرش، بچه‌های نیمه‌گرسنه‌ای که لباس کافی و مناسب تششان نبود و در خیابانها وول می‌زدند و در خاک وخل ولو بودند، مادرهای گیوه‌پوشی که غرولندکنان و با تهدید و پرسروصدا یا بر کف خیابان می‌کوبیدند، پدرهای ژولیده‌ای که افسرده و دل‌سرد به دنبال کارهایی دوان بودند که برایشان جز نان شب چیزی نمی‌آورد، زنان پارچه‌باف و رختشوی و خیاط و پینه‌دوز و شمع‌ساز که در راهروها و آشپزخانه‌ها و اتاقهای پشتی و زیرشیروانی و حتی گاه‌های همگی زیر یک سقف کار می‌کردند، محوطه‌های خشت‌زنی دورتادور باغها که دیوارشان از تکه‌های بشکه‌های قدیمی بود یا از جویهای سیاه و تاول‌تاول که از خانه‌های سوخته کش رفته بودند، کپه‌های خزه و گزنه و علفهای هرز و صدف که روی هم تلنبار شده بودند، اینها همه و همه کلیساهای کوچکی بودند که با تمناهایی چنین واضح از فلاکت و بینوایی مردم می‌گفتند. البته کلیساهای جدیدتری هم می‌دید که با پول فراوانی بنا شده بود تا راه بهشت را نشان مردم بدهد.

۱. دیکتور که چندس‌طر قبل، نل و پدریزرگش را زائر می‌خواند، در اینجا با اشاره به ارتباط بهره‌کشی و فقر - دو جهنی که مردم متعلقه در آن زندگی می‌کنند - بر همخوانی جنبه‌های حقیقی و نمادین سفر آنها تأکید می‌کند.

دیگر به جایی رسیده بودند که هر چه پیش می‌رفتند خیابانها درب و داغانتر می‌شد و انکار آب می‌رفت. دست آخر فقط چند باغ کوچک کنار راه ماند و اقامتگاههای تابستانی، که با الوار و تکه شکسته قایقهای کهنه سرمیشان کرده بودند و درودیوارشان رنگ نخورده بود. الوارها، رنگشان به سبزی کاهوهایی می‌زد که همان حوالی می‌روید و مدفوع وزغ و حلزونهای بدبویله چسبیده روی ساقه‌شان، چیزی شبیه غار ساخته بودند.

کمی جلوتر به چند کلبه باغ رسیدند که دوه‌دو جلوشان یک کرت چند گوش با دیوارهای سنگ چین بود. پیدا بود که راههای باریک بین کرتها پا نخورده‌اند و ماسه‌هاشان هنوز تر است. بعد نوبت غذاخوری بین راه بود با دیوارهای تازه رنگ شده سبز و سفید و باغچه‌های صرف جای و چمن بولینگ، که با ظاهر زیبایش، همسایه قدیمی اش را، که واگنها به خاطر آبخورش جلوش می‌ایستادند، تحقیر می‌کرد.

بعد مزرعه‌ها ظاهر شدند و پشتش چند خانه بزرگ اربابی با چمنکاری که بعضی‌شان حتی کلبه سرایداری داشت و درباری با زنش هم همان اطراف می‌پلکید.

نزدیک چنین جایی و در یک دشت باصفا بود که پیرمرد و راهنمای کوچکش (اگر راهنما نل بود که طفلکی خودش هم نمی‌دانست کجا دارند می‌روند) نشستند تا نفسی تازه کنند. نل فکر اینجای کار را کرده و چند برش نان و گوشت در سبدش گذاشته بود؛ همان جا صبحانه مختصرشان را خوردند.

حال و هواشان تغییر کرد و سینه‌شان پر شد از هوای تازه، آواز پرندگان و زیبایی شگفت‌انگیز سبزه‌های رقصان، برگهای سبز سبز،

گل‌های وحشی و هزاران هزار رایحه و نوای خارق‌العاده‌ای که در هوا می‌پیچید و می‌پیچید. البته که اینها برای بیشتر ما شادی آور است، اما برای کسانی که زندگی‌شان در میان انبوه جمعیت می‌گذرد یا در شهرهای بزرگ تنها (انگار که توی یک سطل آویزان در چاه آدمیان) زندگی می‌کنند، لذت بیشتری دارد.

دخترک، صبح قبل از راه‌افتادن دعاهاش را خوانده‌بود، حتی شاید پاکتر و خالصانه‌تر از روزهای دیگر، اما حال و هوای خوبی که پیدا کرده‌بود باعث شد دعاها دوباره بر لبانش جاری شوند. پیرمرد کلاه از سر برداشت و هرچند که کلمات را درست به خاطر نمی‌آورد، آمین‌گویان زمزمه می‌کرد که چه حال خوبی دارند.

در خانه، روی یکی از تاقچه‌ها، یک نسخه قدیمی کتاب سیروسلوک زائر با تصویرهای عجیب و غریب داشتند که نل اغلب غروبها غرق خواندن آن می‌شد و در حیرت بود که آیا ممکن است همه اینها راست باشد، و این سرزمینهای دوردست با این اسمهای غریب واقعاً وجود داشته باشند. همان‌طور که به جایی که ترکش کرده بودند نگاه می‌کرد، یک بخش از کتاب را به وضوح یاد آورد:

— پدر بزرگ عزیزم، تنها فرق اینجا با جایی که تو کتاب آمده این است که زیباتر و خیلی خیلی بهتر است اتفاقاً. حس می‌کنم هر دومان مسیحیهای واقعی هستیم، تمام رنج و مشکلاتی را که با خودمان آوردیم اینجا روی علفها گذاشته‌ایم؛ قرار هم نیست دوباره برشان داریم و به دوش بکشیم!

پیرمرد دستش را در جهت شهر تکان تکان داد:

— نه، دیگر هرگز بر نمی گردیم، هرگز. من و تو دیگر آزاد شده ایم، نل، دوباره به هیچ بهانه ای نمی توانید ما را بکشاند آنجا!

— خسته نشدید؟ مطمئنید راه رفتن خسته تان نکرده؟

— حالا که از آنجا دور شده ایم دیگر هیچ وقت مریض نمی شوم. دیگر باید راه بیفتیم نل. باید خیلی دور بشویم، خیلی خیلی دور. هنوز نزدیکتر از آنی هستیم که بخواهیم استراحت کنیم. بیا برویم، نلی جانم! آب تمیز و شفافی در گودالی نزدیکشان جمع شده بود و نل قبل از این که دوباره راه بیفتند دست و رویش را شست و پایش را به آب زد تا خنک شود. تصمیم گرفت پیرمرد را هم صفایی بدهد، نشاندش کنار گودال، آب به سر و رویش زد و با پیراهن ساده اش صورت پدر بزرگ را خشک کرد. ترنت گفت:

— می بینی عزیزکم؟ حتی نمی توانم کارهای شخصی خودم را بکنم. چه طور است که تا چند وقت پیش می توانستم؟ اما آن روزها دیگر گذشته! پدر بزرگت را تنها نگذار، نل. بگو تنهام نمی گذاری! من همیشه واقعاً عاشقانه دوست داشتم! اگر تو را از دست بدهم، دیگر جاره ای نمی ماند جز این که بمیرم!

دستش را روی شانه ظریف دخترک گذاشت و ناله های جگر سوزی سرداد. اگر چند روز قبل بود نوه هم نمی توانست جلو اشکش را بگیرد و پاهای پدر بزرگش گریه می کرد. اما حالا دستی به سر پیرمرد کشید، با کلماتی مهر آمیز و ملایم آرامش کرد و از شنیدن این که می ترسد نل رهانش کند، لبخند زد و سر به سرش گذاشت. پیرمرد خیلی زود آرام شد و در حالی که مثل بچه ها با خودش آوازی می خواند، خوابش برد.

بیدار که شد سر حال و شاداب بود و به راهشان ادامه دادند. جاده که از بین چراگاه و مزارع ذرت می‌گذشت، خیلی باصفا بود و چکاوکی هم بالای سرشان در آسمان صافِ لاجورد با شادی جهجه می‌زد. در طول راه، هوا از عطر گل و طبیعت سنگین شد و زنبورها، انگار که دم خوش عطر هوا نگهشان داشته باشد، خواب‌آلوده و خشنود و وزوزکنان شناور پیش می‌رفتند.

حالا دیگر کاملاً از شهر خارج شده و به دشت و صحرا رسیده بودند. اینجا دیگر خانه‌ها پراکنده و دور از هم بود و حتی چندمایی از هم فاصله داشت. در مسیر، گاهی به چندین کلبه فقیرانه نزدیک به هم بر می‌خوردند. جلو در بعضی‌شان یک صندلی یا تخته‌جوب گذاشته بودند تا بچه‌هایی که هنوز چهار دست و پا می‌رفتند بتوانند بروند بیرون و در بقیه کلبه‌ها هم بسته بود که نشان می‌داد همه اعضای خانواده در مزرعه کار می‌کنند. اینجا معمولاً مقدمات نزدیک شدن به یک روستای کوچک بود. کمی جلوتر، یک کارگاه گاری‌سازی - شاید هم یک دکان آهنگری - دیدند و، بعد، یک مزرعه سرسبز با گاوهای خواب‌آلودی که در طویله جرت می‌زدند و چند اسب که از بالای دیوارهای کوتاه سرک می‌کشیدند و تا یک اسب دهنه‌خورده از جاده می‌گذشت از خودی خود می‌شدند و انگار که بخواهند آزادی‌شان را به رخ بکشند دور مزرعه می‌تاختند. چند خوک فس‌فسو هم بودند که زمین را برای پیدا کردن چیزی لذیذ زیرورو می‌کردند و همان‌طور که می‌پلکیدند یا وقتی سر راه هم قرار می‌گرفتند، خرخر یکنواختشان قطع نمی‌شد. کفترهای چاق و چله دور سقف چرخ

می زدند یا روی لبه پام می خرامیدند. مرغابیها و غازها که به نظر خودشان باوقارتر از اینها بودند، به روش مخصوص خودشان، بدقواره و کج کج، دور دریاچه وسط مزرعه می گشتند، یا ماهرانه روی سطح آب این ور و آن ور می رفتند.

بعد از مزرعه، نوبت مهمانخانه کوچک، آبجوفروشی محقر، دکان روستا و مقر کشیش بخش بود که از شنیدن اسمش مو به تن صاحب آبجوفروشی سیخ می شد. دورترک، کلیسای روستا بافروتنی از بین یک دسته درخت سربرافراشته بود. باز هم جلوتر، به چند کلبه کوچک دیگر و یک زندان رسیدند. بین راه و در شیبهای حاشیه جاده هم چاههای خاک گرفته قدیمی عمیقی دیدند که تعدادشان کم نبود.

در ادامه، کشتزارهای طرفین جاده را که پرچینشان تازه هرس شده بود، پشت سر گذاشتند و همین طور ادامه دادند. کل روز را راه رفتند و شب را در کلبه کوچکی که صاحبش به مسافران تخت اجاره می داد، گذراندند. صبح روز بعد با وجود خستگی و کوفتگی زیاد، خیلی زود خودشان را جمع و جور کردند و سریع راه افتادند.

در طول روز به دفعات، اما هر بار برای مدتی کوتاه، می ایستادند تا استراحت کنند. با وجود این که از صبح چیز خاصی نخورده بودند تا جایی بگیرند، به راهشان ادامه دادند. حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که به چند کلبه کارگری رسیدند. نل مشتاقانه توی کلبه ها سرک کشید، اما نمی دانست از کدامشان یک پیاله شیر و جایی برای استراحت بخواهد. کار آسانی نبود، چون هم خجالت می کشید و هم می ترسید ردش کنند. توی یکی از کلبه ها یک بچه ونگ می زد و

توی آن یکی زنی خانه را روی سرش گذاشته بود و دادو قال می کرد. بعضی خیلی فقیر به نظر می رسیدند و بعضی اصلاً جا نداشتند.

نهایتاً جلو کلبه ای ایستاد که اعضای خانواده سر میز غذا نشسته بودند. در اصل، آنها را انتخاب کرد چون دید پیرمردی کنار بخاری روی یک صندلی تشک دار نشسته و فکر کرد حتماً خودش هم پدر بزرگ است و دلش به حال آنها می سوزد. به جز پیرمرد، یک روستایی جوان و زنش و سه بچه خوش بینه و آفتاب سوخته در کلبه بودند. هنوز حرف نل تمام نشده بود که درخواستشان برآورده شد، پسر بزرگ خانواده دوید تا شیر بیاورد، وسطی دو چارپایه برایشان آورد نزدیک در و ته تغاری هم خودش را در دامن مادرش قایم کرد و از لابه لای انگشتهای آفتاب سوخته اش غریبه ها را تماشا می کرد.

پیرمرد روستایی گفت:

— خدا حفظتان کند، آقا! مسیرتان دور است؟

نل با اشاره پدر بزرگش پاسخ داد:

— بله آقا، خیلی دور.

— از لندن می آید، نه؟

— بله.

آه! پیرمرد روستایی قبلاً خیلی می رفت لندن، آن هم معمولاً با ارابه. البته حداقل سی و دو سالی می شد که نرفته بود، اما شنیده بود شهر خیلی عوض شده. خوب، احتمالش که می رفت! خودش مگر توی این مدت کم تغییر کرده بود؟ سی و دو سال زمان کمی و هشتاد و چهار سال هم سن کمی نبود، البته می دانست عده ای تا صد سال هم زندگی کرده اند اما نه با شور و حالی که او داشت؛ اصلاً و ابداً! نوک عصایش

را محکم به زمین آجری کلبه کوبید (سعی کرد با قدرت تمام این کار را بکند) و گفت:

— آقا، بگیرید بنشینید... روی آن صندلی بی‌دسته، خوب، تنباکو هم بردارید. من خودم زیاد نمی‌کشم، آخر گران است و راحت هم گیر نمی‌آید! ولی خوب، گاهی اوقات کمک می‌کند خوابم ببرد. بردارید، شما از من خیلی جواترید، هنوز جوان به حساب می‌آید! بسر بزرگم اگر نمی‌مرد، الآن هم سن و سال شما بود. برای خدمت نظام بردندش. برگشت، اما یک پاش باهاش نبود. همیشه می‌گفت وقتی بمیرد نزدیک آن ساعت آفتابی خاکش می‌کنند که بچگی‌هاش اطرافش بازی می‌کرد. همین‌طور هم شد و حرفش درست درآمد. با چشم خودتان می‌توانید ببینید، آقا. سبزه و چمن اطراف قبرش را خیلی خوب نگهداشته‌ایم.

روستایی پیر سری تکان داد و با چشمهای خیس به دخترش نگاه کرد و گفت نترسد، قرار نیست دیگر در این باره حرف بزند و، این که، نمی‌خواسته بقیه را ناراحت کند و اگر با حرف‌های ناراحتشان کرده، عذر می‌خواهد، همین و تمام.

شیر رسید. نل از محتویات سبد کوچکش بهترین تکه‌ها را به پدر بزرگ داد و غذای دلچسبی با هم خوردند. صد البته که اناثیه اتاق خیلی خودمانی و معمولی بود؛ چندتا صندلی زیر و یک میز، یک گنجه سه گوش با کمی ظرف و ظروف و سفالهای آبی و سفید دلف، یک سینی چای پر زرق و برق با طرح یک بانوی سرخ‌پوش که چتر آفتابی‌اش آبی آبی بود، چندتکه خرده‌ریز، رونویسهای رنگی از کتاب مقدس که قاب گرفته و به دیوارها و دودکش بخاری

زده بودند. یک کمد لباس کوتاه قدیمی و یک ساعت هشت روزه، چند کماچدان و ماهیتابه و یک کتری. اما خانه خیلی تمیز و مرتب بود و نل همان طور که دوروبرش را نگاه می کرد، آرامش و آسودگی و رضایتی را که آنجا موج می زد و خودش مدت مدیدی بود دیگر از آن دور بود، عمیقاً حس کرد. از پدر بچه ها پرسید:

— از اینجا تا اولین روستا یا شهر چه قدر راه است؟

— حداقل پنج مایل، عزیزکم. امشب که نمی خواهید بروید؟

پیرمرد با عجله وسط صحبتشان یزید و با دست به نل هم علامت داد:

— بله، البته که می رویم. باید برویم، نل! اگر تا نیمه شب راه برویم، خیلی جلو می افتیم، عزیزم.
روستایی گفت:

— همین نزدیکیها یک انبار بزرگ هست، یک مسافرخانه هم در بلاو و هرر می شناسم. ببخشیدها ولی انگار خسته اید. اگر خیلی برای رفتن عجله ندارید ...

— چرا خیلی هم عجله داریم! باید برویم. نلی جانم، خواهش می کنم!

دخترک تسلیم التهاب و ناشکیبایی پیرمرد شد:

— بله، ناچاریم برویم. خیلی خیلی از شما ممنونیم، ولی نباید خیلی توقف کنیم. من آماده ام، پدر بزرگ جانم!

مادر خانواده اما از طرز راه رفتن نل فهمیده بود که یکی از پاهایش تاول زده و درد می کند، و چون هم زن بود و هم مادر، نمی توانست بگذارد مسافران، قبل از این که پای تاول زده

را بشوید و مرهم ساده‌ای رویش بگذارید، بروند. با آن دستهای زیر و پینه‌بسته‌اش چنان ملایمت و دقتی به خرج داد که دخترک احساساتی شد و نتوانست جز یک عبارت پرشورِ خدا حفظتان کند! چیز دیگری بگوید، تا قدری از کلبه دور نشده بودند هم دل نداشت برگردد و پشتش را نگاه کند. سرش را که برگرداند، کل خانواده (حتی پدر بزرگ) را دید که بیرون کلبه ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. بالاخره با دست و دستمال تکان دادن و سرجنابانِ سرزندهٔ خانوادهٔ روستایی و پاسخ متقابلِ ترن‌ها، که حداقل اشک نریختند، مسافران به راهشان ادامه دادند.

اما خودشان را به‌زور می‌کشاندند و کندتر از پیش و خیلی با درد پیش می‌رفتند. یک مایلی پیش‌تر نرفته بودند که از پشت سرشان صدای جرخ شنیدند، ارابهٔ خالی‌ای بود که به سرعت بهشان نزدیک می‌شد. راننده، ارابه را نگهداشت و با خلوص نیت به نل نگاه کرد:

— شماها نبودید که همین یک‌کم قبل تو کلبه استراحت می‌کردید؟

— چرا، آقا!

— آها! من را فرستادند دنبال شما! راهنما یکی است. یالا، پیر

بالا، ارباب!

کمک بزرگی بود، چون خیلی خسته بودند و به‌زحمت قدم از قدم برمی‌داشتند. به چشم آنها، این ارابهٔ فکسنی با تکان‌تکانهایش از هر کالسکه‌ای مجلتر بود و این سواری به تمام دنیا می‌ارزید. نل تا روی کپهٔ کاه گوشهٔ ارابه لم داد، برای اولین بار بعد از یک روز تمام پیاده‌روی خوابش برد و تا ارابه نایستاد، بیدار نشد. ارابه‌چی که می‌خواست از یک راه فرعی برود، پیاده شد و بامهربانی کمکشان

کرد پایین ببایند. بعد به چند درخت در نزدیکی شان اشاره کرد و گفت شهر پشت آن درختهاست و بهتر است از راهی که از حیاط کلیسا می گذرد، بروند. ترنت ها گامهای خسته شان را به طرفی که ارا به چی گفته بود، کج کردند.



شانزده

خورشید غروب می‌کرد که به نرده‌های منتهی به پشت کلیسا رسیدند. طبیعت هم که غنی و فقیر نمی‌شناسد، آفتابش بر بد و نیک و بارانش بر پارسا و بدکار یک قسم می‌بارد. 'رنگ سایه‌های گرم آفتاب، خود را حتی به اینجایی که مردگان در گورشان می‌آسودند، رسانده بود و انگار می‌خواست خاطر جمعشان کند که خورشید فردا هم بر خواهد دمید.

ساختمان کلیسا کهنه و خاکستری بود؛ دیوار و رواقش را بیجک و عشقه گرفته بود، بیجک‌هایی که از قبرها دوری می‌کرد، اما دور گورپشته‌هایی که بیجارگانی مفلوک زیرشان برای ابد

خوابیده بودند، می گشت تا تنها حلقه گلی باشند که نصیب آن بیچارگان می شد. حلقه گلی که به این آسانی نمی پژمرد و حتی ماندگارتر از آنهایی بود که در سنگ و مرمر نقش می شدند و فخر فروشانه از فضیلت‌هایی می گفتند که سالها از چشم همه پنهان بودند و فقط در آخر کار بر مجریان مراسم خاکسپاری و ارت‌برها آشکار می شدند.

اسب کشیش که میان گورها می گشت و با صدای خفهای سم بر زمین می کوبید، علفها را سرچین می کرد. به این ترتیب، هم رسماً از اعضای کلیسا که به رحمت خدا رفته بودند، چیزی نصیبش می شد و هم به موعظه یکشنبه پیش که می گفت عاقبت و سرنوشت همه همین است، صحنه می گذاشت. یک یابوی مردنی هم در دامگاه خالی‌ای همان نزدیکی بود که بدش نمی آمد در این خصوص اظهار نظر کند، اما نه واجد شرایط بود و نه مدارج مربوطه را گذرانده بود، به همین خاطر فقط گوش تیز کرده بود و با چشم‌های گرسنه به همسایه کشیش مآبش نگاه می کرد.

پیرمرد و دخترک از راه پوشیده از ریگ و سنگریزه خارج شدند تا از بین قبرها که زمینش نرمتر بود، بروند، شاید برای پای خسته‌شان راحت‌تر باشد. از پشت کلیسا که می گذشتند، صداهایی به گوششان خورد و، چند لحظه بعد، صاحبان صدا را دیدند: دو مرد که خیلی راحت روی علفها ولو شده بودند و آن قدر غرق صحبت بودند که اصلاً متوجه رسیدن ترنت‌ها نشدند.

به راحتی می‌شد حدس زد که از دسته استاد‌های دوره‌گرد نمایش‌های عروسکی عجیب و غریب پانچ^۱ هستند، چون دقیقاً پشتشان، روی لبه یکی از سنگ‌قبرها، شخص آقای پانچ چهارزانو نشسته بود، دماغ عقابی و چانه کج و کوله‌اش که مو نمی‌زد و صورتش هم همان‌طور که باید، می‌درخشید. شخصیت خونسرد و خوددارش شاید هیچ‌وقت و هیچ‌جا این نمود عالی را نداشت، چون انگار نه‌انگار که جایش از این ناراحت‌تر نمی‌شد - بی‌شکل و شل و ول و لق‌زن از سنگ قبر آویزان شده بود - و کلاه لبه‌درازی که روی پاهای خیلی کوتاهش بود و تعادل نداشت، هر آن ممکن بود با سر بیاوردش پایین؛ باز هم لبخند از لبش دور نمی‌شد.

بقیه شخصیت‌های نمایش هم یا پیش پای آن دونفر روی زمین، یا در جعبه مقوایی درازی گل هم افتاده بودند. زن پانچ و تنها بچه‌شان، اسب جویی، دکتر، جنتلمن خارجی‌گی، که زبان

۱. پانچ و جودی (Punch and Judy)، در انگلستان عموماً به‌شکلی سنتی از خیمه‌شب‌بازی اطلاق می‌شود که از اواسط سده هفدهم اغلب در بازارهای مکاره اجرا می‌شد و ظاهراً اولین نمایش از این دست نزدیک کلیسای سن پل در کاونت‌گاردن لندن به اجرا درآمده‌است. زن و شوهری به نام جودی و پانچ در این نمایش نقش دارند. ویژگی پانچ پشت خمیده، بینی بزرگ، پدله‌گویی، حاضر جوابی است و، جودی هم یک زن کمابیش غرغرو. در این نمایش سنتی، که عروسک‌گردانش را استاد می‌خوانند، دعوی مدام این زن و شوهر، مواجهه با شیطان و حتی داستان‌های انجیل و وقایع تاریخی و اجتماعی و سیاسی روز نمایش را شکل می‌دهد. کتک خوردن شوهر از دست زنش سرگرمی همیشگی تماشاگران این نمایش است. از اواخر سده نوزدهم، تغییری در محل برگزاری و فضا و جزئیات نمایش پانچ و جودی به وجود آمد و پیشتر به تئاتری برای کودکان در ایام کریسمس تبدیل شد. م.

نمی‌دانست و نظراتش را جز با سه بار گفتن شالالابالا نمی‌توانست بیان کند، آقای همسایه تندرو، که به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت طبل حلیی یک آلت موسیقی است، مأمور اعدام و حتی شیطان؛ جمعشان جمع بود.

از قرار معلوم دو استاد دوره‌گرد آنجا آمده بودند تا روی بعضی اجزای صحنه‌شان که تعمیر لازم داشتند، کار کنند، چون یکی‌شان داشت باکمک نخ و ریسمان یک چوبه دار جمع و جور سرهم می‌کرد و آن یکی با جدیت تمام یک کلاه گیس سیاه جدید را با میخهای سرپهن کوچک و چکش به سر آقای همسایه تندرو که انگاری در زدو خورد کچلش کرده بودند، می‌کوبید.

پیرمرد و همراه کوچکش که نزدیکشان شدند، دو دوره‌گرد سر بلند کردند، یک آن کار را کنار گذاشتند و پاسخ نگاه کنجکاو ترنت‌ها را با کنجکاوای متقابلی دادند. یکی‌شان، که جای شک نبود خودش استاد اصلی است، کوچک اندام بود با چهره شاداب، چشمهای درخشان و دماغی قرمز، که انکار چیزکی از کمال قهرمان نمایشش در او نیز اثر کرده بود. آن یکی، که پولها را جمع می‌کرد، محتاط و دقیق تر به نظر می‌رسید، که شاید هم شغلش ایجاب می‌کرد این طور باشد.

اول استاد خوش اخلاق برای ترنت‌ها سر تکان داد و سلام کرد؛ نگاه خیره پیرمرد را که دید، فهمید اولین بار است پانچ را جایی جز روی صحنه می‌بیند و برایش عجیب است (لازم به ذکر است که انکار پانچ ما داشت با نوک کلاهش به یکی از سنگ‌نشته‌های پراز خط و قوس اشاره می‌کرد و از ته دل به آن می‌خندید).

ترنت، کنار دو دوره گرد روی زمین نشست و همان طور که از تماشای عروسکها حظ می برد، گفت:

— حالا چرا برای این کارها می آید، اینجا؟

استاد کوچک اندام پاسخ داد:

— آخر امشب در مهمانخانه آن طرفی برنامه داریم، نمی شود که ببینند داریم عروسکها و وسایلمان را تعمیر می کنیم!

پیرمرد به نل اشاره کرد که گوش کند:

— نمی شود؟ چرا؟ هان، چرا نمی شود؟

— آخر تصور بیننده ها عوض می شود و مزه کار می رود، نه؟ خود شما اگر جناب لرد جنسلر (مهمترین مقام قضائی بعد از اسقف اعظم کاتربری) را در خلوت و بدون کلاه گیش ببینید، تره براش خرد می کنید؟! معلومه که نه!

پیرمرد ترسان ترسان به یکی از عروسکها دست زد اما فوری با خنده تیزی دستش را پس کشید:

— خوب، پس امشب نمایش می دهید؟ همین امشب؟

— برنامه مان همین است، ارباب! و اگر اشتباه نکنم آقای تامی کادلین دارد حساب کتاب می کند با آمدن شما چه قدر ضرر کردیم و زمان از دست دادیم! ولش کن تامی جان، حالا خیلی هم ضرر نکردیم!

استاد کوچک اندام اینها را که می گفت چشمکی هم زد، که نشان می داد وضع جیب دو مسافر را برآورد کرده است. آقای کادلین که کلاً بدعق و غرغرو بود، پانچ را از روی سنگ قبر کشید و پرتش کرد توی جعبه و گفت:

— حتی اگر اصلاً هم ضرر نکرده باشیم، فرقی نمی‌کند. ولی تو دیگر خیالت زیادی راحت است! اگر آن‌ور برده می‌ایستادی و قیافه تماشاگرها را می‌دیدي، شاید بهتر طبیعت آدمها را می‌شناختی!

دوستش پاسخ داد:

— آه، تامی جان! جسیپدن به این کار ناپودت کرده واقعاً! وقتی توی آن نمایش ثابت جشنواره‌ها، نقش روح را بازی می‌کردی، همه چیز را قبول داشتی، جز خود روح! الآن ولی به عالم و آدم شک داری. تمام عمرم ندیده بودم یک نفر این قدر عوض شود!

آقای کادلین رُست یک فیلسوف ناراضی را به خودش گرفت:

— ناراحت نباش. الآن دیگر بهتر می‌دانم دنیا دست کیه، شاید هم از این بابت متأسف باشم!

آقای کادلین عروسکهای توی جعبه را زیرورو کرد، آن‌هم با حالت کسی که ذات همه‌شان را خوب می‌شناسد و از شان بدش می‌آید. یکی را بیرون آورد و بالا گرفت تا دوستش ببیند:

— نگاه کن تو را به‌خدا! لباس این جودی دوباره پاره پوره شده!

نخ‌وسوزن که بعید می‌دانم داشته باشی، داری؟

استاد کوچک‌اندام که به‌خاطر ناخوشی جدی جودی - یکی از چهره‌های اصلی نمایشش - ماتم گرفته بود، سر تکان داد که نه و سرش را خاراند. دخترک متوجه استیصال آنها شد و با کمرویی گفت:

— من سوزن دارم، آقا. تو سیدم هست، نخ هم دارم. می‌گذاری براتن بدوزمش؟ گمانم کارم از شما تمیزتر دربیاید!

حتی آقای کادلین منفی‌باف هم نتوانست در برابر پیشنهاد به این خوبی مقاومت کند یا چیزی بپزند. نلی کنار جعبه عروسکها

زاتو زد و سخت مشغول دوخت و دوز شد، جدا هم که داشت معجزه می‌کرد.

دخترک که به این ترتیب سرگرم کار بود، استاد کوچک‌اندام با دقت و توجه نگاهش می‌کرد و، با همان توجه، همراه بینوا و پیرش را هم دید می‌زد. کار که تمام شد استاد عروسک گردان از نلی تشکر کرد و پرسید آیا آن شب راهی سفرند؟ نل سرش را طرف پدر بزرگ گرداند و گفت:

— به نظر من شب دیگر از این جلو تر نرویم.

— اگر برای امشب جا می‌خواهید، توصیه می‌کنم جایی که ما هستیم اتاق بگیرید. آنجا، آن خانه سفیده را می‌گویم که یک‌کم گود نشسته و برش زیاد است. خیلی ارزان حساب می‌کند.

ترنت، با وجود خستگی زیاد، حاضر بود پایه‌پای آشنایان جدیدشان تمام شب را همان‌جا در حیاط کلیسا بماند. اما حالا که آنها هم راهی بودند، فوری و مشتاقانه پیشنهاد استاد کوچک‌اندام را پذیرفت. همگی بلند شدند و قدم‌زنان باهم به طرف خانه سفید رفتند.

پیرمرد از کنار جعبه عروسکها، که بدجوری جذبش شده و استاد آن را با یک بند مخصوص روی دوش انداخته بود، دور نمی‌شد؛ نلی دست پدر بزرگش را گرفته بود، آقای کادلین هم سلانه سلانه می‌آمد و به چشم خریدار همه‌جا را از برج کلیسا گرفته تا درختهای اطرافشان پیرانداز می‌کرد. نلی شهر هم که بودند وقتی دنبال جای مناسبی برای اجرای نمایش بود، به پنجره اتاقهای نشیمن و اتاقهای نگهداری نوزاد همین جوری نگاه می‌کرد.

زن و شوهر پیر و جاقی که صاحب مهمانخانه بودند، با کمال میل از تازه‌واردها استقبال کردند. زیبایی نل مهوتشان کرده بود، تعریفش را می‌کردند و فکر و ذکرشان متوجهش بود. در آشپزخانه، جز دو دوره‌گرد و ترنت‌ها کسی نبود و نل از این‌که جای به این خوبی پیدا کرده بودند، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

خانم مهمانخانه‌دار که شنید آنها از لندن می‌آیند، خیلی تعجب کرد و درباره مقصدشان هم کم‌کنج‌کاوی نکرد. دخترک تا جایی که می‌توانست از جواب دادن طفره رفت و خانم پیر هم که فهمید دارد با سؤال‌هایش او را ناراحت می‌کند، خیلی زود دست برداشت، نل را با خودش برد به بار و گفت:

— این آقایان محترم برای یک ساعت دیگر سفارش شام داده‌اند، بهترین کار این است که شما هم با آنها غذا بخورید. تا آن موقع البته باید یک چیزی بنوشی تا حالت جا بیاید، بعد از این روز سختی که داشتی، واقعاً لازم است! نمی‌خواهد اول به آن آقای محترم برسی، خودت که خوردی به ایشان هم می‌دهیم!

اما نمی‌شد دخترک را راضی کرد که پدر بزرگش را به امان خدا رها کند، یا قبل از این‌که سهم بیشتر و بهتری به او بدهد، چیزی بخورد و خانم مهمانخانه‌دار ناچار شد اول به ترنت رسیدگی کند. سر حال که آمدند همراه بقیه به اصطیل خالی‌ای رفتند که قرار بود نمایش آنجا — در نور لرزان چند شمع که به یک تسمه (از آنها که دور بشکه می‌پیچند) چسبانده و با سیم از سقف آویزان کرده بودند — اجرا شود.

آقای تامس کادلین آدم‌گریز، اول آن قدر با حرارت پن‌فلوت زد که بیچاره شد، بعد خودش را جاداد کنار پرده چین دار شطرنجی که

عروسک گردانها را از دید تماشاچی پنهان می‌کرد و دست در جیب، آماده پاسخ به پرسشها و متلکهای پانچ شد.

وانمود می‌کرد بهترین و نزدیکترین دوست پانچ است، باورش به او حدود مرزی ندارد، مطمئن است روز و شب زندگی آن چنانی و محشری را در آن جای باشکوه می‌گذرانند و همیشه و تحت هر شرایطی همان موجود بذله‌گو و باهوشی است که تماشاگران تصور می‌کنند.

آقای کادلین البته این کارها را با حالت شکست خورده آدمی می‌کرد که آمادگی پذیرش بدترینها را دارد و کاملاً تسلیم شده است؛ وقتی تکه خوبی می‌پراند، چشم از مردم بر نمی‌داشت تا ببیند عکس‌العملشان چیست، و مخصوصاً نگران تحت تأثیر قرار دادن زوج مهمانخانه‌دار بود، چون ممکن بود متقابلاً روی کیفیت شام شبشان تأثیر بگذارد.

معلوم شد نگرانی‌اش بی‌مورد است، چون آخر کار تشویق خیلی گرمی در انتظارشان بود و تماشاگران آن قدر دست زدند که پوست کف دستشان داشت می‌رفت، مبالغه‌آلودی هم که داوطلبانه روی سرشان سرازیر می‌شد، ثابت می‌کرد همه از اجرا خوششان آمده و واقعاً لذت برده‌اند. جالب این‌که ترتیب از همه بیشتر و بلندتر خندید، اما صدای نل در نمی‌آمد، سرش روی شانه پدر بزرگ بود و هفت پادشاه را خواب می‌دید و هر چه پیرمرد سعی کرد بیدارش کند تا با هم بخندند، نشد.

شام، عالی بود اما نل خسته‌تر از آنی بود که چیزی از گلایش پایین برود. کنار پیرمرد ماند تا بخواباندش و او را پیوسد و

شب بخیر بگوید. ترنت فارغ از کوچکترین نگرانی و دلوایی نشسته بود و با تحسین و لبخند احمقانه‌ای حرفهای دوستان جدیدشان را گوش می‌کرد و تا آنها به خمیازه نیفتادند و نرفتند بخوابند، بلند نشد با نل بروند طبقه بالا. باید در اتاق زیرشیروانی که دو قسمتش کرده بودند، می‌خوابیدند، اما ترنت‌ها که توقع از این بهتر را نداشتند، راضی بودند.

پیرمرد دراز که کشید، نتوانست آرام بگیرد و از نل خواهش کرد بیاید و کنار تختش بنشیند؛ چه شبهایی که به همین حال نگذرانده بودند! نل فوری کنار بستر پیرمرد نشست و بیدار ماند تا او خوابش ببرد.

پیرمرد که خوابید، نل تنها پنجره کوچک اتاق را (یک روزن بیشتر نبود) باز کرد و از سکوتی که حکمفرما بود، شگفت‌زده شد. منظره کلیسای قدیمی با گورهای اطرافش زیر مهتاب و آن درختهای سیاهی که سر در گوش هم پیچ می‌کردند، فکرش را بیشتر مشغول کرد. پنجره را بست و دوباره روی تخت نشست و به زندگی‌ای که از این پس پیش رو داشتند، فکر کرد. مختصری پول داشت، اما خیلی خیلی کم بود و آن هم که خرج می‌شد، باید گدایی می‌کردند. البته یک سکه طلا هم داشتند، اما شاید روز مبادایی می‌آمد که آن وقت، ارزش واقعی‌اش معلوم می‌شد و هزار برابر اهمیت پیدا می‌کرد. بهتر دید که سکه را پنهان کند و تا مستأصل نشده‌اند و راه دیگری برایشان نمانده، آن را رو نکنند. با این تصمیم، سکه را داخل آستر لباسش دوخت، حالا که خیالش راحت‌تر شده بود، رفت در بسترش و با آرامش به خواب عمیقی رفت.



هفده

روز آفتابی دیگری برآمده بود. نور تابان روز از پنجره لولدار کوچک گذشت و تا به چشم نورانی دختر رسید، بیدارش کرد. بل، اتاق غریبه و وسایل ناآشنا را که دید، حیرت زده از جا جست که چه طور از اتاق خودش که دیشب آنجا خوابیده بود، آورده اندش اینجا و این که اصلاً اینجا کجا هست. یک نظر دیگر به اتاق اما، یادش آورد که دیروز چه ها شده بوده و خوش بین و امیدوار از رختخواب بیرون آمد.

هنوز خیلی زود بود و پیرمرد هم بیدار نشده بود. دخترک به حیاط کلیسا رفت تا قدمی بزند، با هر گام انگار شبنم نشسته روی علفهای بلند را پاک می کرد و می رفت. بیشتر هم برای این که پا نگذارد روی خود قبرها، از گوشه کنارهایی می رفت که علفها بلندتر شده بودند. از پلکیدن بین خانه های اموات و خواندن سنگ نبشته های آدم خوابها

لذت غریبی می برد (کم نبودند مردم خوبی که آنجا به خاک سپرده بودندشان) و با اشتیاق زیاد از یک سنگ به سنگ دیگر رو می کرد. حیاط کلیسا خیلی آرام بود، درست همان طور که چنین جایی باید باشد. تنها چیزی که سکوت را بر هم می زد، صدای کلاغ سیاه هایی بود که بین شاخه های درختان کهنسال بلند لانه داشتند و از همان بالا به هم ندا می دادند. اول یک کلاغ سیاه زیر و زرنک که بالای لانه درب و داغانش (که در باد بدجوری تکان می خورد) جرخ می زد، خیلی اتفاقی جیغ کشید، آن هم با حالتی که انکار دارد با کسی حرف می زند. یکی انکار جوابش را داد و اولی دوباره جیغ کشید، اما بلندتر از قبل. بعد، یکی دیگر وارد گفت و گو شد و یکی دیگر. هر بار هم اولی از این که دهان به دهانش می گذاشتند، بیشتر گُر می گرفت و با حرارت تمام از موضعش دفاع می کرد.

از شاخه های بالایی و پایینی و حتی از برجکها و بنجره برج جویی قدیمی هم صداهای دیگری به بحث پیوستند که تا آن موقع ساکت بودند. بانگ و غوغا بالا و پایین می شد، سر به فلک می زد و فرو می افتاد، اما قطع نمی شد. کلاغها به زمین نزدیک می شدند و دوباره اوج می گرفتند، از این شاخه به آن شاخه می پریدند و یکسر جا عوض می کردند.

این هیاهو، انکار جنب و جوش دوران حیات اهل قبور را مسخره می کرد که تمام عمرشان، این دروآن در زده و حالا آن طور آرام زیر لایه های خزه و چمن خوابیده بودند.

نل گاه و بی گاه به درختان کهنسال و ساکنین پرسروصدایشان نظری می انداخت. حس می کرد فضا باز هم با وجود کلاغها و

هیاهوشان آرامتر است تا در سکوت مطلق. از قبری به قبر دیگر می‌رفت، گاه می‌ایستاد تا بادقت، بوتهٔ تمشکی را سرجایش برگرداند که از پشتنهٔ سیزی درآمده بود و پشته را نگه هم می‌داشت؛ و گاهی هم بواشکی از پنجره‌های مشبک کوتاه سرک می‌کشید توی کلیسا. روی میزها پر از کتابهای موریانه‌خورده بود و چوب نیمکتها عریان شده بود. کف کلیسا را هم ماهوتِ پوسیدهٔ سبز رنگ ورورفته پستی نیمکتها پوشانده بود.

نیمکت‌هایی هم بود که معمولاً پیران فقیری رویشان می‌نشستند، کهنه و زرد و فرسوده درست مثل خود پیرها. حوضچهٔ تعمیر، که دورتادورش اسم بچه‌های تعمیر یافته را نوشته بودند، نیز دیگر عمرش را کرده بود.

نل می‌توانست محراب خودمانی و ساده‌ای را که این بچه‌ها در آینده در آن زانو می‌زدند و چوب‌بستی را هم که قرار بود وزنشان را هنگام آخرین حضور در خنکای نیمه‌تاریک کلیسای کهنه تحمل کند، از پنجره ببیند. تمامی وسایل از سالها استفاده و خوردگی آرام و تدریجی می‌گفتند. حتی طناب ناقوس کلیسا دیگر رشتهٔ مندرسی بیش نبود و از کهنگی رنگ باخته بود.

به سنگ قبر ساده‌ای رسید که صاحب جوانش پنجاه و پنج سال پیش در بیست و سه سالگی در گذشته بود. همان وقت از پشت سر، صدای قدمهای لرزان و نامطمئنی را شنید و به طرف صدا چرخید، پیرزن نحیفی تلوتلوخوران پیش می‌آمد که کمرش زیر بار سالهای عمر خمیده بود. پیرزن به قبر مرد جوان که رسید، از نل خواست نوشته روی سنگ را برایش بخواند، گوش داد، تشکر کرد و گفت

سالهای سال است که تک تک آن کلمات در خاطرش نقش بسته اند، اما دیگر چشمش نمی بیندشان.

نل یرسید:

— شما مادرش هستید؟

— نه عزیز جانم، زنش بودم.

یعنی این پسرزن، زن یک جوان بیست و سه ساله بوده؟ مگر می شود؟ آها! داستان مال پنجاه و پنج سال پیش است!

پسرزن سری تکان داد:

— تعجب کردی، نه؟ توی تنها نیستی، از تو بزرگترهاش هم که می شنفتند ده نشان باز می ماند. آره، زنش بودم. زندگی آدم را عوض می کند، نه مرگ.

— خیلی می آید اینجا؟

— تابستانها بیشتر وقتها می نشینم اینجا. یک وقتی اینجا که می آمدم برای گریه وزاری بود فقط، ولی دیگر خیلی گذشته از آن روزها! ای خدا شکرت!

پسرزن مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

— این میناها را همین که درمی آیند می گفتم می برم خانه. از هر گلی بیشتر دوستشان دارم، پنجاه و پنج سالی هست که گل دیگری نخواستهام! خودش یک عمر است. من دیگر خیلی خیلی پیر شده ام. بعد افتاد به روده درازی، داستان زندگی اش برای شنونده از راه رسیده (هر چند که فقط یک بچه بود) تازگی داشت. برای نل گفت که چه گریه زاری ها کرده بوده و از خدا خواسته او را هم بکشد؛ اولین باری که آمده بوده به این قبرستان، خیلی جوان بوده و عاشق

و اندوهگین. آرزویش هم این بوده که قلب شکسته‌اش از سینه دربیاید تا شاید غمش سبکتر شود.

با گذشت زمان، هرچند غمش سبکتر نشد و هر وقت که می‌آمد قبرستان غمگین‌تر هم می‌شد، اما توانست تحمل کند و آن قدر آمد و رفت تا درد تبدیل شد به لذتی مذهبی و باشکوه. همراه این درد هم حس وظیفه‌ای آمد که یاد گرفت دوستش بدارد.

و حالا بعد از پنجاه و پنج سالِ آزار، طوری از مرد جوان حرف می‌زد که انگار پسرش بوده یا حتی نوه‌اش. حسرت جوانیِ او را می‌خورد، پس که خودش پیر و فرتوت شده بود و باتحسین از صلابت و زیباییِ مردانه‌اش می‌گفت که با ضعف و ناتوانی خودش قابل مقایسه نبود. در عین حال، از او به عنوان شوهر یاد می‌کرد و خودش را همان زن جوانی می‌دید که پنجاه و پنج سال پیش بود، نه در شکل و شمایل امروزش.

به نظر می‌رسید پیرزن از قالب کنونی بیرون آمده و دارد از دیدارِ مرد و زن جوانی در یک دنیای دیگر می‌گوید؛ انگار مرد جوان همین دیروز مُرده باشد و او نگران خوشبختی و شادیِ دختر برازنده و قشنگی است که او هم با رفتن مرد جوان دیگر زنده نبود. پیرزن داشت گل‌های روی قبر را می‌چید که نل از او جدا شد و غرقِ فکر و خیالش مسیری را که آمده بود، برگشت.

ترنت هم دیگر بیدار شده و لباس پوشیده بود. آقای کادلین که قسمتش بود از صبحِ اول وقت دلمشغولِ واقعیتهای تلخ زندگی باشد، داشت باقیماندهٔ شمعهای اجرای دیشب را لای ملحفه‌هایش می‌پیچید. دوستش هم در حیاط پذیرای تعریف و تمجید تماشاگرها

بود. مردم که نمی‌توانستند استاد کوچک‌اندام را سوای مغز متفکر پانچ تصور کنند، بعد از آن شرور زنده‌دل، او را مهمترین عضو گروه می‌دانستند و همان‌قدر دوستش داشتند. از محبوبیتش که خاطر جمع شد و به اندازه کافی که از هوادارانش قدردانی کرد، آمد تو و همه نشستند تا باهم صبحانه بخورند.

عروسک‌گردان کوچک‌اندام رو کرد به نل:

— خوب، به سلامتی کدام طرفی می‌روی؟

— راستش را بخواهید نمی‌دانم، هنوز تصمیم نگرفته‌ام.

— ما می‌رویم محل مسابقه، اگر به مسیرتان می‌خورد و دوست دارید همراهتان باشیم، بیایید با هم برویم. اگر هم دوست ندارید و ترجیح می‌دهید خودتان تنها بروید که هیچ، یک کلمه بگویید نه و ما زحمت را کم می‌کنیم.

ترنت گفت:

— با شما می‌آیم! نل، باهاشان می‌رویم!

دخترک یک لحظه مکث کرد، اما یادش آمد که باید کم‌کم گدایی کنند، برای گدایی کجا بهتر از محل مسابقه با آن همه خانم و آقای پولداری که برای جشن و خوشی دور هم جمع می‌شوند؟ تصمیم گرفت بپذیرد و تا آنجا همراهشان بروند. از استاد کوچک‌اندام تشکر کرد، زیرچشمی نگاهی به کادلین انداخت و گفت که امیدوار است همه راضی باشند و اعتراضی نداشته باشند باهم تا آنجا بروند.

استاد گفت:

— اعتراض؟! تامی جان بیا بنده‌نوازی کن و بگو تو هم می‌خواهی

همه باهم برویم. می‌دانم بدت نمی‌آید! بگو دیگر!

آقای کادلین که به عادت فلاسفه و انسان‌گریزها، کُند حرف می‌زد اما دولبی غذا می‌لنبد، گفت:

— تراترز جان، تو دیگر هرکاری بخواهی می‌کنی و اصلاً فکر آخر و عاقبتش نیستی!

— چه اشکالی دارد آخر؟

— این یک مورد خاص اصلاً اشکالی ندارد، اما کلیت ماجرا خطرناک است و دارم بهت می‌گویم تو زیادی بی‌احتیاط شده‌ای.

— خوب، با ما بیایند یا نه؟

— بله، بیایند! ولی می‌شد حداقل یک منتهی هم سرشان بگذاری، نمی‌شد؟!

نام اصلی استاد کوچک‌اندام هریس بود، اما به تدریج هریس تبدیل شد به تراترز^۱ که البته به خوش‌آهنگی و موزونی نام اصلی‌اش نبود. به‌خاطر پاهای کوتاهش، کو‌توله را هم به نام جدیدش اضافه کردند و هریس شد تراترز کو‌توله. اما از آنجا که استفاده از نامهای دوبخشی در گفت‌وگوهای دوستانه خیلی آسان نیست، رفقا به جنتلمن عروسک‌گردان قدکوتاه یا می‌گفتند تراترز، یا فقط کو‌توله، و تنها در مواقع خیلی خاص و رسمی یا مراسم و جشنها بود که صدایش می‌کردند تراترز کو‌توله.

کو‌توله یا تراترز - خواننده عزیز هر جور که دوست دارد بگوید - نکوهش دوستش آقای تامس کادلین را با شوخی حساب‌شده‌ای جواب داد تا او هم دست از ناراضی‌تی بردارد. بعد با خیال راحت

۱. Trotters؛ دراصل به‌معنای پاچه حیوانات و به‌ویژه خوک که برای خوراک می‌پزند.

افتاد به جان گوشت پخته سرد و جای و نان و کره و باحرارت همراهانش را هم تشویق می کرد همین کار را بکنند.

البته آقای کادلین تا خرخره خورده بود و نیازی نبود تشویقش کنند. حالا هم داشت در سکوت و بالذت خاصی جرعه های حسایی آجور را می زد و حتی به کسی هم تعارف نمی کرد همراهی اش کند، که این هم از حالات انسان گریزانه اش بود البته.

صبحانه را که بالاخره خوردند، آقای کادلین گفت صورتحساب را بیاورند. پول آجوبی را هم که فقط خودش خورده بود، گذاشت به حساب همه - این هم عادت دیگری که گواه انسان گریزی است - و کل مبلغ را به دو دانگ مساوی تقسیم کرد، یکی خودش و رفیقش، آن یکی نل و پدر بزرگش. تسویه حساب که کردند و کاملاً مهبای رفتن شدند، از زن وشوهر مهمانخانه دار خداحافظی کردند و راه افتادند.

در طول راه بود که موقعیت کذب آقای کادلین در اجتماع و اثری که دروغین بودن این موقعیت بر روح زخمی اش گذاشته بود، نمودی کامل پیدا کرد. شب قبل پانچ او را ارباب صدا می زد و خوش خدمتی اش را می کرد و کادلین هم جلو تماشاگران این طور نشان می داد که پانچ را از روی شکم سیری به عنوان یک سرگرمی لوکس و برای دل خودش نگهداشته است.

حالا اما زیر بار سنگین همان پانچ و بارگاهش به سختی قدم برمی داشت، آن هم در چنین روز گرم و شرابی و در راهی به این خاک آلودی. دیگر از آن مزه پرانی هوشمندانه بی انتقطاع که روح سرورش را تازه می کرد و آن سروصدای خوشایند چوبدستی که

بر سروکول دوستان و آشنایان می‌کوبید، خیری نبود. پانچ خنده‌رو، با سر خمیده‌ای که بدون دست عروسک‌گردان انگار تیره پشتش را کشیده‌اند، شُل وول توی جعبه افتاده بود. پاهایش پیچیده بود دور گردنش و اثری از آثار آن ویژگیهای اجتماعی درخشان شب قبل به جا نمانده بود.

آقای کادلین با سنگینی و زحمت، کشان‌کشان می‌رفت و هر چند وقت یک‌بار هم یکی - دو کلمه‌ای به کوتوله می‌گفت. گاهی هم می‌ایستاد تا نفس تازه کند و غری بزند. کوتوله که جلو می‌رفت، یک جعبه مقوایی دستش بود با بقچه و باروبندیل شخصی‌شان (که چیز زیادی نبود) و یک ترومپت برنجی هم روی دوشش انداخته بود. تل و بدریزرکش دو طرف او می‌رفتند و تامس کادلین هم عقبشان می‌آمد. به هر روستا یا ده یا حتی خانه آبرومندی که می‌رسیدند، کوتوله در ترومپت برنجی می‌دمید و با صدای نخراشیده مخصوص پانچها و اهل و عیالشان ترانه می‌خواند. اگر مردم می‌دویدند پای پنجره، آقای کادلین سریع بارگاه پانچ را برپا می‌کرد، پرده‌ها را می‌انداخت و کوتوله را قایم می‌کرد، هیجان‌زده و عصبی در نی‌انبان می‌دمید و آهنگ می‌نواخت.

نمایش بلافاصله آغاز شد، مسؤولیت تصمیم‌گیری درباره طول نمایش و کش‌دادن یا کوتاه‌کردن زمان پیروزی نهایی قهرمان بر دشمن بشریت - شیطان - با آقای کادلین بود که به برآوردش از بازدهی دور دوم جمع‌آوری پول بستگی داشت. آخرین شاهی که جمع شد، کادلین هم بساط را جمع کرد و بارش را دوباره به دوش گرفت و راه افتادند.

پیش می آمد در مسیر، گذرشان به پلهایی بیفتد که مالیات عبور داشتند، یا ناچار شوند با قایق قسمتی از راه را بروند. این جور وقتها به جای پول دادن نمایش اجرا می کردند. یک بار هم در یک عوارضی تحت شرایط خاصی نمایش دادند و مأمور مالیات که تنهایی مست کرده بود یک شیلینگ داد تا از اجرای خصوصی پانچ لذت ببرد.

منطقه کوچکی هم بود که به نظر می رسید خیلی با برکت باشد، اما برعکس، همه امیدشان نقش بر آب شد. مقامات منطقه فکر کردند یکی از شخصیت های فضول و دویه هم زن و کله خر نمایش که تور طلایی دور یقه کشش دوخته بود، دارد ادای ناظم کلیسا را درمی آورد و از آنجا بیرونشان کردند. اما درکل با استقبال گرم مردم مواجه می شدند و کمتر پیش می آمد از روستایی بروند و یک دسته بچه ژولیده عقبشان راه نیفتند.

با وجود توقفهای متعدد در طول روز، مسیر درازی را طی کردند و وقتی ماه هم در آمد، هنوز در راه بودند. کوتوله با آواز و دلقک بازی و شوخی زمان را می گذراند و با هر چه برایشان پیش می آمد، می ساخت. کادلین اما در مقابل، تقدیر و اقبالش و همه چیزهای بوج و بی ارزش، دنیا (به خصوص پانچ) را نفرین می کرد، بی نهایت آزرده خاطر و دلزده بود و شلان شلان بساط نمایش را روی پشتش می برد.

در یک چهارراهی زیر تیرک راهنمای مسیر نشستند تا قدری استراحت کنند. آقای کادلین که انسان گریزی اش به اوج رسیده بود و همنشینی با همگنانش را دون شأن می دانست، پرده های اتاقک نمایش را جوری باز کرد و توی اتاقک نشست که هیچ موجود زنده ای قادر به دیدنش نبود.

تازه مستقر شده بودند که دیدند دو سایه عظیم الجثه، شلنگ انداز از پیچ جاده‌ای که مسیر آنها بود، نزدیک می‌شوند. نل از دیدن هیبت غریب این غولهای لاغر و دراز - واقعاً هم آن‌طور که با قدمهای بلند از زیر سایه درختان پیش می‌آمدند به‌نظر می‌رسید غول باشند، اما لاغرو دراز - وحشت کرد، اما کوتوله گفت که جای نگرانی نیست و در ترومپتش دمید. در پاسخ، فریاد شادمانه‌ای بلند شد.

آقای تراترز از ته گلویش فریاد کشید:

— دسته‌گیریندر، درسته؟!

چند صدای تیز، پاسخ مثبت دادند. کوتوله گفت:

— پس بیایید ببینیم‌تان دیگر! فکرش را می‌کردم که خودتان باشید!

دسته‌گیریندر که دعوت شدند، سرعتشان را دوبرابر کردند و خیلی زود به گروه کوچک رسیدند.

گروه آقای گیریندر، که به دسته‌گیریندر معروف بود، تشکیل شده بود از آقا و خانم جوانی که جویهای بلندی به پاشان بسته بودند و خود آقای گیریندر که از پاهای خدادادی‌اش برای راه رفتن استفاده می‌کرد و یک طبل بسته بود پشتش.

مرد و زن جوان برای نمایش لباس اسکانلندی به تن می‌کردند، اما در آن شب سرد و نمناک مرد جوان روی کیلت (دامن اسکانلندی)، ژاکت ملوانی پشمی^۱ که تا مچ پایش می‌رسید، پوشیده و کلاه لبه‌داری سرش گذاشته بود. زن جوان خودش را در شنل پارچه‌ای

کهنه‌ای پیچیده و لچکی هم سر کرده بود. کلاههای اسکاتلندی پشمی مخصوصشان را که با کاکلی از پرهای سیاه تزئین شده بود، آقای گریندر می‌آورد.

آقای گریندر که رسید، نفس نفس می‌زد:

— می‌بینم که می‌روید مسابقه! ما هم همین‌طور. چه‌طوری، کوتوله؟

کوتوله و گریندر گرم دست دادند. مرد و زن جوان بلندتر از آن بودند که بتوانند عادی جاق سلامتی کنند، این بود که به روش خودشان به کوتوله سلام کردند. مرد جوان پای راستش را با چوب بلند کرد و زد پشت کوتوله و زن جوان هم از همان بالا صدای دایره‌زنگی‌اش را درآورد.

کوتوله به چوبها اشاره کرد:

— تمرین دارید؟

گریندر گفت:

— نه، یا باید بستشان به پا، یا کشیدشان به کول، چاره دیگری نیست! بچه‌ها بیشتر خوششان می‌آید با چوبها راه بروند، دید خیلی خوبی به اطراف پیدا می‌کنند. از کدام راه می‌روید؟ ما از کوتاهترین راه می‌رویم.

کوتوله پاسخ داد:

— راستش را بخواهی ما می‌خواستیم از طولانی‌ترین راه برویم، تا بتوانیم یک‌ونیم مایل دیگر شب را جایی اتراق کنیم. ولی اگر امشب سه یا چهار مایل پیش برویم، فردا کلی جلو می‌افتیم و به نفعمان می‌شود. شما هم اگر برنامه‌تان همین است، فکر کنم بهتر باشد با هم برویم.

گریندر پرسید:

— حالا آن شریکت کجاست؟

آقای تامس کادلین سروکله‌اش را در جلو پسرده به نمایش گذاشت. قیافه متین و خونسردی به خودش گرفته بود که کمتر پیش می‌آمد و تازگی داشت:

— همین جاست و حاضر است شریکش را زنده‌زنده ببزد، ولی امشب قدم از قدم بردارد. حرفش همین است و عوض هم نمی‌شود!
کوئوله گفت:

— خوبه، خوبه! آخر این حرفها چیه که می‌گویی، داریم از مسائل خوشایندتری حرف می‌زنیم! حتی اگر دود از آن کله‌ات بلند می‌شود، باز هم باید احترام روابط را نگهداری تامی‌خان!
آقای کادلین روی تخته چوبی جلو صحنه مشت کوبید — همان تخته‌ای که پانچ عادت دارد پایش را با جورابه‌های ابریشمی از آن بیاویزد و پیش چشمهای پر تحسین تماشاگران به نمایش بگذارد — و گفت:

— دود بلند بشود یا نشود، من امشب یک قدم هم آن‌ورتر از یک‌ونیم مایل نمی‌روم! فقط و فقط هم در مهمانخانه جولای سندبویز می‌مانم! اگر می‌خواهی بیایی، بیا. اگر هم می‌خواهی خودت بروی که به سلامت، راه باز و جاده دراز! ببینم می‌توانی بدون من سر کنی!

آقای کادلین اینها را که گفت از صحنه خارج شد و بلافاصله از اتاق آمد بیرون. باروبنه را به یک ضرب انداخت روی دوشش و با چاپکی غریبی راه افتاد.

مخالفت یا بحث بیشتر، نشدنی و بی معنی بود. کوتوله ناچار بود از آقای گریندر و شاگردانش جدا شود و دنبال همکار بدعشقش برود.

یکی دو دقیقه‌ای اطراف تیرک راهنما پلکید تا چوب به پاها و طبل به دوش را در مهتاب راهی کند، چند نئی هم برای آخرین بدرود نواخت و بعد عینهو گلوله بی آقای کادلین روان شد. البته با دست آزادش، دست نل را هم گرفته بود و می گفت غم به خودش راه ندهد که خیلی زود می رسند و ترنت را هم با حرفهای مشابه دلگرم می کرد. به این ترتیب، با سرعت قابل ملاحظه‌ای به سمت مهمانخانه می رفتند. خود کوتوله بیشتر از بقیه دلش می خواست زود به مقصد برسند، چون می دید که آسمان گرفته و ماه کم کم دارد پشت ابرها پنهان می شود و هر آن است که باران بزند.



هجدده

جولی سندبویز یک مهمانخانه کوچک بین راهی بود که برای خودش قدمتی داشت. تابلو مهمانخانه، سمت دیگر جاده روی یک تیرک تاب می خورد و غزغز می کرد. روی تابلو تصویر سه ماسه فروش^۱ را کشیده بودند که انگار لیوانهای آبجو و کیسه های طلای جلو رویشان شادی شان را صدچندان کرده بود.

۱. Sandboy، اصطلاحی که به فروشندگان دوره گرد ماسه در قرن هجدهم و نوزدهم اطلاق می شد. استفاده از واژه *boy* نه به خاطر کم سن بودن فروشندگان، که به علت موقعیت اجتماعی نازل آنها بوده است. ماسه تا اواسط قرن نوزدهم پوشش متداول کف مهمانخانه ها و میکده ها بود و سپس به تدریج خاکاره جایش را گرفت. ماسه فروشان بعد از تحویل ماسه، دمی هم به خمره می زدند که سرحالشان می آورد. به نظر می رسد ریشه اصطلاح *as happy as a sandboy* نیز همین باشد.

مسافران در طول روز نشانه‌های مختلفی را دیده بودند که ثابت می‌کرد دارند به محل مسابقه نزدیک و نزدیکتر می‌شوند، مثلاً جاده‌های کولیا، ارابه‌هایی که اتاقکهای مخصوص قمار و متعلقاتش را می‌بردند، انواع واقسام بازیگران دوره‌گرد، گداها و ولگردها و خانه‌به‌دوشها با درجات مختلف نداری، که همه و همه به یک سمت می‌رفتند. آقای کادلین می‌ترسید مردم پیشدستی کرده و همه اتاقها را گرفته باشند، هر چه هم به مهمانخانه نزدیکتر می‌شدند نگرانی‌اش بیشتر می‌شد. با وجود بار سنگینش، قدم تند کرد و تا دم در مهمانخانه یورتمه رفت.

خوشبختانه خیلی زود معلوم شد که ترسش بی‌دلیل بوده و خیالش راحت شد که جا دارند، صاحب مهمانخانه که به ستون در تکیه داده بود و بی‌حال باران را تماشا می‌کرد (باران دیگر حسایی تند شده بود)، از داخل هم هیچ سروصدایی نمی‌آمد که نشان دهد مسافر زیادی در کار است، نه از جرینگ جرینگ زنگوله پشت در خبری بود و نه از قیل و قال و همه‌ی مهمانان.

آقای کادلین بار را زمین گذاشت و عرق پیشانی‌اش را خشک کرد:

— انگار فقط خودتی و خودت؟

صاحب مهمانخانه نگاهی به آسمان انداخت:

— فعلاً. اما به نظر من امشب مهمان زیاد داشته باشیم. بچه‌ها،

یکی‌تان بیاید این اتاقک نمایش را ببرد توی کاهدانی. تو هم زود باش از زیر باران بیا تو، تام. باران که زد گفتم آتش را تندش کنند.

الآن دارد توی آتشیز خانه چه گرگر محشری می‌کند! از ما گفتن!

آقای کادلین با رغبت دنبال صاحب مهمانخانه رفت و دید که پُر بیراه نگفته است. یک آتش آن چنانی در بخاری شعله می کشید و گرگزش می پیچید توی دودکش که صدای خوشایندی داشت. یک پاتیل آهنی بزرگ هم روی آتش می جوشید که آن هم معرکه بود. نورِ سرخ رنگی توی اتاق افتاده بود. صاحب مهمانخانه آتش را به هم زد (چند اخگر از اجاق بیرون افتادند) و درِ پاتیل را که برداشت، عطر دل انگیز خوراک بلند شد؛ قل قل غذا واضعتر و قویتر از قبل به نظر آمد و بخار چربِ آن ابری دور سرشان ساخت؛ آقای کادلین بدجوری تحت تأثیر قرار گرفت. نشست کنار آتش و لبخند زد.

آقای کادلین لبخند بر لب نشست کنار آتش و چشم دوخت به مهمانخانه دار که دغلکارانه درِ پاتیل را همچنان توی دستش نگهداشته بود و تظاهر می کرد به خاطر صلاح خود غذاست که درش را نمی گذارد، اما دراصل می خواست مطمئن شود عطر سحرانگیز غذا به مشام مهمان رسیده است. سرخی آتش افتاده بود روی سرِ بی موی مهمانخانه دار و چشمان براق و صورتِ پُر از جوش و هیکل گرد و قلنبه اش؛ آب هم از لب و لوجه اش جاری بود.

آقای کادلین دهانش را با آستین پاک کرد و به زمزمه گفت:

— غذا چی هست؟

— سیرابی ... یاچه گاو ... بیکن ... استیک.

مهمانخانه دار که به ازای نام بردنِ هر بخش غذا، لها را باشدت می مکید، به اینجای کار که رسید، نفسی تازه کرد و ادامه داد:

— سیب زمینی نوبر، نخودسبز، گل کلم و مارچوبه به هم افتاده اند

و چه آبگوشت لذیذی شده!

نمایش در اوج خود بود، مهمانخانه دار لبها را چندبار و با شدت تمام مکید، غذا را عاشقانه بویید و در پاتیل را با حالت کسی گذاشت که انکار کارش در این دنیا پایان یافته است.

آقای کادلین داشت ضعف می کرد:

— حالا کی آماده می شود؟

صاحب مهمانخانه به ساعت دیواری نگاه کرد، رنگ توی صفحه سفید و پت و پهن ساعت هم افتاده بود و خیلی هم به مهمانخانه جولی سندبویز می آمد.

— دقیقاً یازده و بیست و دو دقیقه کم، پخته پخته است!

آقای کادلین گفت:

— پس من فقط یک نوشیدنی گرم می خورم، بگو تا غذا آماده

نشده حتی یک بیسکویت هم برام نیاورند!

مهمانخانه دار سری در تأیید تصمیم مردانه و صحیح کادلین تکان داد و رفت دنبال نوشیدنی. تا برگشت، شروع کرد به گرم کردن آن در یک ظرف حلبی قیف شکل، که گذاشتش در آتش و فروبردنش تا قسمتهای خیلی داغ، آسان بود. کار زود تمام شد و لیوان آبجوی گرم را با آن کف خامه ای رویش (یکی از اتفاقات خوشایندی که همزمان با گرم شدن آبجو پیش می آید همین کف کردن است) داد دست آقای کادلین.

نوشیدنی آرامبخش کار خودش را کرد. وقتی آقای کادلین حسایی گرم و نرم شد، تازه یاد همسفرانش افتاد و به میزبان گفت در راهاند و کم کم باید برسند، باران باشدت به پنجره ها می کوبید و سیلابی راه انداخته بود. آقای کادلین چنان حال خوشی داشت

و رفیق دوست شده بود که نه یک بار، چندبار گفت از صمیم قلب امیدوار است همراهانش آن قدر احمق نباشند که زیر این باران خیس شوند.

دوستانی که ذکر خیرشان بود بالاخره رسیدند، غرق آب بودند و در به دری از قیافه شان می بارید. البته بماند که کوتوله، نل را تا جایی که می شد لای کتش پیچیده بود تا کمتر باران بخورد و هر سه از عجله به نفس نفس افتاده بودند. هنوز درست نیامده بودند تو که مهمانخانه دار (دم در کشیک می کشید بپیندگی می رسند) دوان دوان آمد به آشپزخانه و در پاتیل را برداشت. اثر کارش برق آسا بود. گروه تازه رسیده با وجود این که از لباسشان آب می چکید، لیخنه زن داخل شدند و اولین چیزی که کوتوله گفت این بود:

— عجب بوی خوبی!

بایت را که بگذاری توی یک اتاق گرم و روشن و بنشین کنار یک آتش حسایی و شاداب، باران و گل و شل را زود فراموش می کنی. برایشان دمپایی و لباس تمیز که آوردند (یک چیزهایی خودشان در بقچه هاشان داشتند و یک چیزهایی هم در مهمانخانه بود)، مثل آقای کادلین کنار آتش آرام گرفتند و خیلی زود آن چه سرشان آمده بود را فراموش کردند؛ به نظرشان می رسید سختیها راه رسیدن به خوشی فعلی را برایشان هموار کرده است. خستگی راه یک طرف و گرما و راحتی اتاق طرف دیگر؛ نلی و ترنت چند دقیقه ای بیشتر نشستند بودند که خوابشان برد.

مهمانخانه دار آرام پرسید:

— اینها کی باشند؟

کو توله سر تکان داد، کاش خودش می دانست!

میزبان به طرف تامس کادلین چرخید:

— تو هم نمی دانی؟

— من چیزی نمی دانم، فکر نکنم آدم حساسی باشند.

کو توله گفت:

— با کسی کاری ندارند که! باور کن، گوش کن، پیدا است که

پیرمرده حواسش سر جاش نیست ...

آقای کادلین ساعت را نگاه کرد و غرید:

— تو را خدا اگر چیز جدیدتری نداری بگویی، ولمان کن و

بگذار حواسمان به شاممان باشد!

دوستش در جواب تشر زد:

— می شود بگذاری حرفم را بزنم؟ از طرفی هم به نظرم می رسد

به این طرز زندگی عادت ندارند. نگو که بچه ای به این قشنگی

کل زندگی اش را مثل این چندروزه تو جاده ها پرسی زده! من که

تو کنتم نمی رود!

آقای کادلین این بار از ساعت به پاتیل چشم گرداند:

— خوب، کی همچین حرفی زد؟ الآن کار بهتری نمی توانی

بکنی، جز این که شر و ور بیافی و خودت هم نقضش کنی؟

— خدا، کاش یکی پیدا می شد شام تو را می داد! تا نخوری که

آرامش نداریم! فهمیدی پیرمرده چه قدر هول است که زودتر بروند و

دور و دورتر بشوند؟ هیچ توجه کردی؟!

کادلین غر زد:

— خوب که چی؟

— باباجان، یقین طرف فلنگ را بسته و دررفته! حواست باشد چی می‌گویم! از دست دوستهای دررفته و این بچه بنده خدا را که می‌داند خیلی دوستش دارد، متقاعد کرده همراهش بیاید و همسفر و مراقبش باشد! کجا می‌روند هم خدا می‌داند! من که دیگر نیستم! — تو؟! تو دیگر نیستی؟! —

آقای کادلین دوباره نگاهی به ساعت انداخت و دیوانه‌وار موهاش را با هر دو دست از ریشه کشید، که البته معلوم نبود این جنون آنی به خاطر حرف نامربوط رفیقش است یا گذر کند زمان: — ما رو باش تو چه دنیایی داریم زندگی می‌کنیم! کوتوله آرام و باتأنی تکرار کرد:

— من ... دیگر ... نیستم. نمی‌توانم بینم یک بچه با این سن کم، سروکارش به آدمهای ناجور بیفتد یا ناجار شود جایی باشد که بینشان وصلة ناجوری است! اگر تصمیم بگیرند از ما جدا شوند، من جلویشان می‌ایستم و پریشان می‌گردانم پیش دوستهایشان. مطمئنم تا الآن از نگرانی به تمام درودیوارهای لندن آکهی گمشده جسدانده‌اند!

آقای کادلین — که در طول این سخنرانی غرّا، آرنجها را روی زانو گذاشته و سرش را به دستها تکیه داده بود، خودش را با بی‌صبری به جیب و راست می‌جنباند و گاهی پا به زمین می‌کوبید — با شنیدن جمله آخر توجهش جلب شد و گفت:

— کوتوله، شاید هم خیلی بد نمی‌گویی. شاید بی‌درایتی تو این بار ما را به یک جایی رساند! اگر مزدگانی در کار باشد، که حتماً هم هست، یادت باشد کوتوله، تو بد و خویش شریکیم!

شریک کوچک اندام فقط فرصت کرد به نشانه موافقت سر تکان بدهد، چون نلی درست همان لحظه بیدار شد. دو شریک که سردربغل هم بیج بیج می کردند، سریع از هم فاصله گرفتند و پادستپاچگی سعی کردند خیلی عادی از مسائل روزمره حرف بزنند. در این حیص و بیص صدای پای ناآشنایی را از بیرون شنیدند که می گفت مشتری جدیدی در راه است.

مشترکهای جدید، چهار سگ خیلی خسته و افسرده بودند که تلپ تلپ کنان دنبال هم آمدند تو، سردسته شان هم سگ پایراتری پیری بود که عزادار به نظر می رسید. سردسته، صبر کرد تا همه اعضای گروهش به در برسند، بعد صاف روی پاهای عقبش نشست و نگاهشان کرد. آنها هم به پیروی از سردسته، همان طور صاف و جدی و مغمو م به ردیف نشستند.

البته فقط هماهنگی رفتارشان باعث تعجب نبود. هر کدام از سگها کت اجق و جق کوچکی به تن داشت که با پولکهای از جلا افتاده تزیین شده بود. سر یکی از آنها کلاهی بود که با بند زیر جانش محکم کرده بودند، اما تا روی دماغش پایین آمده و جلو دید یک چشمش را گرفته بود. کنه اشان خیس خیس شده بود و رنگ اصلی شان معلوم نمی شد، سروروی خود سگها هم گلی و کثیف بود. با در نظر گرفتن همه اینها، می شد حدس زد مهمانان جدید جولی سندبویز از کدام قماشند.

کوتوله و تامس کادلین و مهمانخانه دار که ذره ای تعجب نکرده بودند، فقط سر سری گفتند که سگهای جری آمده اند، پس خودش هم باید همین اطراف باشد.

سگها همان طور به ردیف ایستاده بودند و صیورانه با دهان باز پلک می زدند، اما چشم از پاتیل خوراک برنداشتند تا خود آقای جری آمد و آن موقع بود که از حالت خیردار درآمدند و مثل سگهای معمولی دور اتاق راه افتادند. البته این کار هم وضعیت را بهتر نکرد، چون دُمهای خدادادی خودشان و دُم کُتشان (که هر دو هم در نوع خود کُت و کلفت بودند) اصلاً به هم نمی آمدند.

مدیر برنامه سگهای رقااص - آقای جری - مرد قدبلندی بود با سیبل سیاه که معمولاً کتھای مخمل نما می پوشید. با مهمانخانه دار و کوتوله و کادلین از قدیم آشنا بود و خیلی گرم و دوستانه چاق سلامتی کردند.

آقای جری آکاردئونش را باز کرد و روی صندلی گذاشت اما شلاقش را پیش خودش نگهداشت تا همراهان کم دین و بدلباسش دست از پا خطا نکنند. نزدیک آتش آمد تا خودش را خشک کند و با بقیه گپ بزند.

کوتوله به سگها اشاره کرد:

— آدمهات معمولاً با این سرووضع نمی گردند که؟ گران تمام می شود!

جرری پاسخ داد:

— نه، رسمان که این نیست! ولی امروز چندجا برنامه داشتیم و برای مسابقه هم که کلاً قرار است لباسهای جدیدی بپوشند. گفتم وقت صرف لباس کردن نکنیم دیگر. هی، بشین، پدرو! پدرو، همان سگ کلاه به سر، تازگی به گروه پیوسته بود و هنوز درست نمی دانست چه باید بکند. مضطرب چشم آزادش را

دوخته بود به ارباب و بی دلیل روی پاهای عقبش می ایستاد و دوباره ولو می شد روی زمین.

جری دست کرد توی جیب گل و گشاد کتش و اعماق آن را طوری گشت که انگار دنبال یک سیب یا پرتقال ریز یا همچنین چیزی است: — یک حیوان زیان بسته با خودم آوردم، فکر کنم تو از این چیزها بهتر سر در بیاوری، کوتوله. — بگذار ببینمش!

جری یک سنگ تری^۱ را کوچک از جیبش بیرون کشید: — بفرمایید! یک وقتی از تویی جانهای خودت بوده، نه؟! در بعضی از نسخه های درام کبیر پانچ، سنگ کوچکی هست — از ابتکارهای مدرن اثر — که جزو اموال حضرت آقای پانچ به حساب می آید و نامش را هم همیشه تویی می گذارند. این تویی خیلی کوچک بوده که از کس دیگری می دزدندش و با شیادی او را به پانچ می فروشند. پانچ که خودش اهل مکر و حيله نیست، فکرش را هم نمی کند که دغل بازی و نیرنگ این طور در وجود سایرین ریشه کرده باشد. تویی که هنوز مدیون محبت های ارباب سابق است و خاطرات او را در دل دارد، عارش می آید خودش را به ارباب جدید بچسباند. از دستور پانچ سرپیچی می کند و پیپ نمی کشد که هیچ، برای اثبات وفاداری اش به ارباب قبلی، دماغ پانچ بیچاره را می چسبد و باخشونت می پیچاندش. اینجاست

۱. Terrier: واژه ای با ریشه فرانسوی به معنای سوراخی که حیواناتی مانند راسو و گورکن و موش و ... حفر می کنند. سگهایی را که طعمه و شکار خود را تا سوراخش تعقیب می کنند، تری^۱ می نامند. — م.

که تماشاگران، شدیداً تحت تأثیر این نمونه بارز دلبستگی سگی قرار می گیرند.

این ترییر کوچولوی ما هم، قبلاً در این نقش ظاهر شده بود. اگر کوچکترین شکی وجود داشت که همان سگِ نمایش پانچ باشد، با رفتارش شک همه را برطرف کرد؛ کوتوله را که دید نشانه های واضحی از خودش بروز داد که او را شناخته است، بعد چشمش افتاد به جعبه عروسکها؛ چنان به طمع دماغ مقوایی (که خوب می دانست داخل جعبه است) پارس کرد که جری ناچار شد دوباره بچیانندش در جیب و خیال همه را راحت کند.

مهمانخانه دار کم کم داشت سفره را حاضر می کرد و آقای کادلین هم با کمال میل بلند شد تا کمک کند؛ کارد و چنگالش را گذاشت بهترین جای سفره و خودش هم نشست همان جا.

میز که چیده شد مهمانخانه دار برای بار آخر در پاتیل را برداشت. بویی که اتاق را پر کرد، وعده یک شام حسایی را به مسافران مشتاق و گرسنه می داد و اگر میزبان جرأت می کرد دوباره در غذا را بگذارد یا حرفی از دیرتر سرو کردن غذا بزند، بی تردید همان جا در اجاق خودش قربانی اش می کردند.

البته میزبان چنین قصدی نداشت و به دخترک خدمتکار درشتش کمک کرد محتویات پاتیل را در کاسه بزرگی بریزد. سگها این فرایند انتقال غذا از پاتیل به کاسه را با اشتیاق غریبی تماشا می کردند و از شزه های داغی که به پوزه شان می پرید، ککشان هم نمی گزید. بالاخره، کاسه بزرگ را سر میز بردند و لیوانهای آبجوراهم که از قبل چیده بودند. نل کوچولو دعای سفره را خواند و شام را شروع کردند.

سگهای بیچاره صاف روی پاهای عقبشان ایستاده بودند و مهمانان را تماشا می کردند. دل نل به حال حیوانات بینوا سوخت و با وجود گرسنگی می خواست قبل از این که خودش چیزی بخورد یکی دو لقمه برایشان پرت کند که اربابشان دخالت کرد:

— نه عزیزم، نه! خواهش می کنم، حتی یک ارزن هم نباید از دست کسی جز من بخورند!

جری به رئیس گروه سگها اشاره کرد و با لحن وحشتناکی ادامه داد:

— این سگ امروز نیم پنی به من ضرر زد! شام بی شام! حیوان بخت برگشته که ملتسمانه به ارباب زل زده بود، روی پاهای جلوش افتاد و دم تکان داد.

جری خونسرد به طرف صندلی که آکاردئون را رویش گذاشته بود، رفت و در حالی که ساز را آماده می کرد، خطاب به سگ خطاکار گفت:

— باید حواست را بیشتر جمع کنی، آقا! خوب ... بیا اینجا. تا ما شامان را می خوریم تو هم برامان ساز می زنی، آقا. تا شام تمام نشده باید بزنی، تو فقط جرأت داری نزن!

سگ بلافاصله شروع کرد به نواختن یک آهنگ خیلی سوزناک. ارباب شلاق را پیش چشمهای نوازنده تکان تکان داد و برگشت سر میز و بقیه اعضای گروه را صدا زد. سگهای خوش شانس به دستور ارباب صف کشیدند و مثل یک گروهان سرباز صاف زل زدند به جلو.

جری با دقت براندازشان کرد:

— خوب، آقایان. سگی که اسمش را صدا می‌کنم، می‌تواند بخورد. آنهایی که نامشان را نبرده‌ام، آرام باشند. کارلو! کارلوی خوشبخت لقمه‌ای را که جری طرفش انداخت در هوا قاپید. بقیه از جاشان جنب نخوردند.

به این ترتیب، ارباب غذای سگهایش را داد. سگ خطاکار همچنان می‌نواخت، گاهی تند و گاهی آرام، اما صدای ساز حتی یک ثانیه هم قطع نشد.

وقتی سروصدای کاردوچنگالها بالا می‌رفت با یکی از سگها دنبه حسایی گیرش می‌آمد، نوازنده هم زوزه می‌کشید. اما بلافاصله می‌چرخید تا اربابش را دید بزند و بعد با تعهد و جدیت بیشتری ملودی صدمین عتیق^۱ را می‌نواخت.

۱. The Old hundredth: نسخه موسیقایی مزمور صدم داوود. این مزمور پاووداین که به نام سرود شکرگزاری خوانده می‌شود، بسیار حزن‌انگیز است.



نوزده

شام هنوز تمام نشده بود که دو مسافر جدید از راه رسیدند. ساعتها زیر باران راه رفته بودند، لباسهایشان خیس آب بود و از سنگینی به تنشان زار می زد. معلوم شد مقصدشان همان مقصد بقیه مهمانان است.

یکیشان، صاحب یکی از آن درازها بود و یک بانوی کوتوله، که بیچاره دست و پا نداشت و با یک واگن باری کوچک حرکت می کرد. آن یکی هم جنتلمن ساکتی بود که بنا نمایش حقه های ورق پول درمی آورد و یک هنر خاص دیگر هم داشت، دو قرص لوزی شکل سریی توی چشمش گذاشته بود که می توانست آنها را از دهانش بیرون بیاورد. البته این شیرین کاری، ظاهر طبیعی اش را به هم ریخته بود، اما برایش یک موفقیت حرفه ای به حساب می آمد.

اولی، آقای وافین نامی بود و این یکی را (احتمالاً به خاطر زشتی اش) ویلیام شیرین صدا می‌کردند.

مهمانخانه دار جلدی پرید تا سر میز جا باز کند و موجبات راحتی مهمانان جدیدش را فراهم بیاورد؛ خیلی زود هر دو جنتلمن به جمع پیوستند.

همگی که دور آتش نشستند تا پپ بکشند، کوتوله گفت:

— ببینم، درازه حالش چه‌طور است؟

آقای وافین پاسخ داد:

— پاش یک مقدار ضعیف است! ترس بزم داشته نکند رو

زانو بیفتد!

— اوضاع بی‌ریخت است انگار!

آقای وافین غرق تماشای آتش بود. آهی کشید و گفت:

— آی! واقعاً بی‌ریخت است. دیلاقی که پاهاش می‌لرزد! مردم

دیگر به اندازه ساقه کاهو هم نمی‌خواهندش!

کوتوله به فکر فرو رفت و کمی بعد ادامه داد:

— امثال این درازها وقتی پیر می‌شوند جی سرشان می‌آید؟

— معمولاً تو کاروانها نگهشان می‌دارند و خدمت کوتوله‌ها را

باید بکنند.

کوتوله باتردد وافین را نگاه می‌کرد:

— پس وقتی نشود نمایششان داد، نگهداری‌شان خرج دارد و

گران درمی‌آید، نه؟

— ضررش کمتر از این است که بروند آویزان کلیسا بشوند یا تو

خیابانها ول بگردند. اگر مردم ببینند درازها راحت همه‌جا می‌چرخند،

دیگر حاضر نمی‌شوند بالای دیدنشان بول بدهند! پاچوبها را ببین مثلاً، اگر فقط یک پاچوبی تو دنیا بود، چه ثروتی می‌شد!

صاحب مهمانخانه و کوتوله با هم گفتند:

— چه ثروتی می‌شد! حرف حساب زدی!

آقای وافین ادامه داد:

— حالا اگر بخواهید تبلیغ یک نمایش شکسپیر را بکنید

که هنرپیشه‌هاش همه پاچوبی باشند، آخرش شش پنی هم گیرتان نمی‌آید.

مهمانخانه‌دار و کوتوله تأیید کردند:

— بله، احتمالاً چیزی نماند.

آقای وافین پپیش را با رُست اهالی جدل و استدلال تکان داد:

— خب، خب. ثابت شد این‌که درازهای تاریخ گذشته را تو

کاروانها نگه می‌داریم و مجانی بهشان غذا و جای خواب می‌دهیم

(و آنها هم راضی‌اند همان‌جا بمانند)، عجب سیاستی است! یکی

از این درازها (کاکاسیاه هم بود) چندسال پیش کاروانش را ول

کرد و اطراف لندن دلیجانها را این‌ور و آن‌ور می‌برد. به اندازه یک

جاروکش هم عزت برایش نماند و بعد هم سَقَط شد. منظور من کس

خاصی نیست البته ...

آقای وافین مکثی کرد و خیلی جدی نگاهی به اطراف انداخت:

— ولی خب، کار و بار را ریخت به هم، خودش هم افتاد مُرد.

مهمانخانه‌دار نفس در سینه حبس کرد و به ارباب سگها نگاه

کرد، او هم سر تکان داد و رُک گفت که خوب یادش می‌آید.

دیگر شکی نبود که آقای وافین منظوری دارد:

— می‌دانم یادت می‌آید، جری، می‌دانم. همه فکر می‌کردند حقش بوده. یادم می‌آید یک زمستانی بعد از فصل نمایشها در کلیه ماندروز بیر (همان ماندروز که بیست و سه تا واگن داشت) در سیافیلدز^۱، هرروز هشت کوتوله، زن و مرد، سر سفره می‌نشستند و هشت تا دراز بیر هم خدمتشان را می‌کردند. درازها، کت سبز، زیرشلواری قرمز، جوراب نخی آبی و نیم‌چکمه‌هایی که قوزکشان را می‌گرفت، می‌پوشیدند. یکی از کوتوله‌ها که سستی داشت، بی‌حوصله و بدجنس شده بود و هر وقت پیشخدمت مخصوصش دیر می‌کرد، سوزن به پاهای دراز بدبخت فرو می‌کرد، البته قدش فقط به همان جا می‌رسید! این شایعه و داستان نیست، ماندروز خودش برام گفت!

همان‌خانه‌دار از وافین پرسید:

— این کوتوله‌ها بیر که می‌شوند، چی کار می‌کنند؟

— اختیار داری! کوتوله هرچی پیرتر، با ارزش‌تر! مو لای درز کار یک کوتوله مو جوگندمی با پوست چروکیده نمی‌رود! اما یک دراز با پاهای شل‌وول که نمی‌تواند صاف بایستد! بایستی نگاهش داشت تو کاروان، ولی دیگر هرگز نباید بردش برای نمایش، هرگز! تحت هیچ شرایطی نباید راضی به این کار بشوی!

در تمام این مدت، که آقای وافین و رفقاش پیپ می‌کشیدند و با این حرفها وقت می‌گذراندند، جنتلمن کم صحبت گوشه گرم‌ونر می

۱. **Spa Fields**: پارک و محوطه باز اطراف آن در منطقه ایزلینگتون لندن. در قرن هجدهم فضای کاملاً بازی بود که در تابستانها برای اجرای نمایش و در زمستانها به‌عنوان افاتگاه گروههای نمایش سیار از آن استفاده می‌شد. دیکتز با صحبت از کلیه ماندروز در سیافیلدز به این‌که چه‌طور ساخت‌وساز در این منطقه رواج پیدا کرد، اشاره می‌کند.

نشسته بود و انگار داشت پشیزهایش را می‌بلعید تا برای نمایش تمرین کرده باشد. گاهی هم پُری را روی دماغش می‌گذاشت و تعادلش را حفظ می‌کرد یا دیگر شاهکارهای تردستی‌اش را اجرا می‌کرد. اما کوچکترین توجهی به بقیه نمی‌کرد و آنها هم در مقابل او را کاملاً نادیده گرفته بودند.

نل که از خستگی نا‌داشت، پدر بزرگش را راضی کرد پروند بخوابند. آنها که می‌رفتند بقیه هنوز دور آتش نشسته و سگها هم فروتنانه با فاصله از اربابها خوابیده بودند.

نل به پیرمرد شب بخیر گفت و به خوابگاه محقرش رفت. هنوز حتی در را درست نبسته بود که کسی آرام در زد. دخترک در را باز کرد و از دیدن آقای تامس کادلین جا خورد. از اتاق پایین که می‌آمدند بیرون، به نظر می‌رسید کادلین دارد هفت پادشاه را خواب می‌بیند!

نل پرسید:

— چیزی شده؟

— چیزی نشده، عزیزکم! من دوست واقعی تو هستم. شاید تا حالا این‌طور فکر نمی‌کردی، ولی منم که دوست توام، نه آن یکی!
— کدام یکی؟!

— آن کو توله دیگر، عزیزم! شاید ظاهراً خیلی چیزها دارد که تو هم خوشش آمده باشد، ولی این منم که آدمم و یکرنگ! شاید نشان ندهم، ولی هستم!

نل کم‌کم داشت می‌ترسید و با خودش فکر کرد نوشیدنِ اتر کرده‌اند و این تعریف و تمجیدها نتیجه نوشیدن است.

آدم گریز ول کن نبود:

— کوتوله خیلی خوب است، مهربان هم به نظر می رسد. اما اهل زیاده روی است و من نیستم!

آقای کادلین اگر ایراد بزرگی در رفتار و کردارش داشت، همین خساست در ابراز محبت به دوستان و آشنایان بود. نل بیچاره گیج شده بود و نمی دانست چه بگوید.

— نصیحتم را قبول کن. پیرس چرا، فقط قبول کن. تا وقتی با ما سفر می کنی، تا جایی که می شود از من دور نشو. تحت هیچ شرایطی نگو می خواهید راهنان را جدا کنید. نزدیک من بمان و بگو من دوستان هستم. یادت می ماند، عزیزم؟ می گویی من دوست واقعی شما بوده ام دیگر؟

دختر معصومانه پرسید:

— کجا و کی یعنی این را باید بگویم؟

کادلین انگار از این پرسش کمی جا خورد:

— جای به خصوصی منظورم نیست. فقط می خواهم باور داشته باشی که من دوستان هستم و در حقم بی انصافی نکنی. فکرش را هم نمی کنی چه قدر برام مهمی! چرا قضیه را برام نگفتی، جریان پدر بزرگ بیچاره ات را می گویم! از من دلسوزتر گیرتان نمی آید، آن هم با این علاقه و توجهی که من به تو و پدر بزرگ دارم، به مراتب بیشتر و صادقانه تر از علاقه کوتوله! خوب، به نظرم پایی ها بلند شدند؛ لازم نیست اینها را برای کوتوله بگویی. خدا پشت و پناهت باشد. دوست را همیشه به یاد بیار. کادلین است که دوست واقعی است، نه کوتوله. کوتوله هم آدم پدی نیست ها، ولی رفیق شفیق کادلین است نه کوتوله!

تامس کادلین، ادعاهای آخر را با زحمت زیاد، اما در عین حال
 پر حرارت و همراه با نگاههای خیر خواهانه و حمایت گر به
 افاضاتش افزود و پاورچین از اتاق زد بیرون و نل را مات و متحیر
 تنها گذاشت. دخترک هنوز درگیر رفتار عجیب و غریب کادلین
 بود که پله ها و پاگرد زیر گامهای مسافران خسته ای که می رفتند
 بخوابند، لرزید. همه که به اتاقهاشان رفتند و صدای پاها که قطع
 شد، یک نفر برگشت و قدری در راهرو مکث کرد و دور خودش
 چرخید، انگار نمی دانست کدام در را باید بزند. آخرش در اتاق
 نل را زد.

نل از پشت در گفت:

— پله؟

صدا از سوراخ کلید می آمد:

— منم، کوتوله! خواستم بگویم فردا صبح خیلی زود راه
 می افتم، عزیزم. چون اگر از دسته سگها و آن شعبده باز جلو نزنیم،
 تو روستاهای سر راه هیچی گیرمان نمی آید. می توانید به موقع بیدار
 شوید و زود راه بیفتیم دیگر؟ من صداتان می کنم.

دختر موافق بود. جواب شب بخیر کوتوله را که داد، پشت در
 گوش تیز کرد تا صدای پای او را که دزدکی دور می شد، بشنود.

اضطراب و نگرانی این دو شریک کمی نگرانش کرده بود. یاد
 بیج بچشان قبل از شام و این که از دیدن او دستپاچه شده بودند هم
 افتاد و نگرانتر شد. دیگر چندان مطمئن نبود از نظر همسفر شانس
 آورده باشند. اینها همه اما در برابر خستگی دختر هیچ بود. نل خیلی
 زود خوابش برد و نگرانها را فراموش کرد.

کو توله سرِ حرفش ماند. روز بعد، صبح خیلی زود، آرام در زد و خواهش و تمنا کرد نل بلافاصله از رختخواب بیاید بیرون، چون اریاب سگها هنوز خرناسش بلند بود و اگر وقت تلف نمی‌کردند، حسایی از او و شعبده‌باز جلو می‌افتادند. ناگفته نماند که شعبده‌باز توی خواب حرف می‌زد و از حرفهایش این‌طور برمی‌آمد که دارد در خواب الاغی را بین زمین و آسمان در حالت تعادل نگه می‌دارد. نل بی‌فوت وقت بلند شد و پیرمرد را هم جلدی بیدار کرد. هر دو چنان سریع آماده شدند که دست‌کمی از سرعتِ عمل خود کوتوله نداشت و او هم بی‌نهایت ممنون و خیالش راحت شد.

تشریفات خاصی نچیدند، مختصر صبحانه‌ای سر هم کردند و خوردند که اصلش نان و بیکن و آجود بود. از مهمانخانه‌دار خداحافظی کردند و از جولی سندبویز زدند بیرون.

صبح باصفا و گرمی بود، پا گذاشتن روی زمین باران خورده و خنک، حس خوبی داشت و شمشادها سرخ‌التر و سبزتر به نظر می‌رسیدند. هوا پاک بود و شادایی و سلامتی از زمین و آسمان می‌بارید. همه اینها اثر مثبتی رویشان داشت و باخشنودی گام برمی‌داشتند.

خیلی پیش نرفته بودند که رفتار غریب آقای کادلین، نل را معذب کرد. کادلین آدم‌گریز به جای این‌که مثل همیشه توی خودش باشد و بدعق و اخمو و هن‌هن‌کنان راه برود، سعی می‌کرد نزدیک نل بماند و در هر فرصتی هم، دور از چشم بقیه، با اداواصول و اشاراتِ نظر و تکان سر به دخترک یادآوری می‌کرد مبادا به کوتوله اعتماد کند و یادش باشد فقط و فقط شخصِ کادلین را محرم بداند.

البته فقط اینها نبود. تانل و پدر بزرگش با کوتوله همگام می‌شدند و او هم به روال همیشگی‌اش زبان می‌ریخت و از این دروآن در می‌گفت، حسادت و بی‌اعتمادی وجود تامس کادلین را بر می‌کرد. شانه‌به‌شانه نل می‌آمد و گاه‌به‌گاه با پایه‌های اتاقک نمایش، ضربات ناگهانی دردناکی به مج پای نل می‌زد تا از صمیمیت با کوتوله بر حذرش بدارد.

نل با این اوصاف، مشکوکر و دلمشغولتر شد. می‌دید وقتی برای اجرای نمایش بیرون می‌خانه یا ... توقف می‌کنند، آقای کادلین در حین انجام کارش چشم از او و پدر بزرگش بر نمی‌دارد و یا سعی می‌کند دوستی و توجهش را به طریقی اثبات کند. مثلاً به پیرمرد می‌گفت بازویش را بگیرد و بعد سفت نگهش می‌داشت تا نمایش تمام شود و دوباره راه بیفتند.

حتی کوتوله هم از این نظر تغییر کرده بود و رفتارش دیگر فقط از روی آن خوش‌طینتی ذاتی نبود. انگار می‌خواست ترنت‌ها را تحت‌الحمایه خودش بگیرد. اینها همه باز هم به بیم و دلمشغولی دخترک می‌افزود.

در همین حال هم لحظه‌به‌لحظه به محل مسابقه‌ای نزدیکتر می‌شدند که موعدش روز بعد بود. دسته‌دسته کولیا و دوره‌گردهایی که از هر گوشه و کناری می‌زدند بیرون و راهشان را به طرف شهر مسابقات کج می‌کردند به کنار، موجی از مردم هم سواره و پیاده، بار بر دوش یا با اسب و قاطر و ... به همان سمت روانه بودند.

مهمانخانه‌های حاشیه راه تا همین چندوقت پیش مثل مهمانخانه‌های مناطق دورافتاده‌تر سوت و کور بودند، اما حالا مهمان

بود که از سروکولشان بالا می‌رفت. صورتهای قرمز و پت‌وبهین به هم فشرده از پشت شیشه‌های غبار گرفته جاده را تماشا می‌کردند و دود و قیل و قالشان همه جا را برداشته بود.

در هر یک و جب جای خالی عمومی و حتی خرابه‌ها میز کوچک قمار برپا بود و صاحبش مسافران را تشویق می‌کرد شانسان را امتحان کنند.

جمعیت بیشتر و پرسروصداتر شده بود، نانهای زنجفیلی براق با آن تکه‌های طلای خوراکی که در دکه‌های سربوشیده بساطشان کرده بودند، شکوهشان را به رخ گردو خاک جاده می‌کشیدند. زیاد پیش می‌آمد یک کالسکه چهاراسبه با سرعت تمام رد شود و خاکی که بلند کرده بود همه چیز را بیوشاند و گروه کوچک وحشت زده و موقتاً کور را پشت سر بگذارد.

چند مایل آخر برایشان سخت و طولانی گذشت و تا به خود شهر برسند، هوا خیلی وقت بود تاریک شده بود. در شهر غوغا بود و هیاهوی جمعیت و آشفتگی. فوج فوج آدم در خیابانها می‌لولیدند و به نظر می‌رسید بیشترشان غریب‌اند، پس که با تعجب دوروبرشان را نگاه می‌کردند. صدای ناقوسهای کلیسا هم بلند بود و از پنجره‌ها و بام خانه‌ها پرچم آویزان کرده بودند.

پیشخدمتها در محوطه بزرگ مهمانخانه‌ها این‌ور و آن‌ور می‌دویدند و همین‌طور می‌خوردند به هم، تلقی تلقی سُم اسبها روی سنگهای ناصاف بلند بود و رکاب کالسکه‌ها بود که مدام تقی تقی افتاد پایین تا مسافران پیاده شوند. بوی تهوع‌آور غذاهای مانده مختلف با هر دمی، سنگین و ولرم، وارد سینه مردم می‌شد.

در میخانه‌های کوچکتر، ساز و آوازی برپا بود و ویولنها به هر زوری بود می‌خواستند نوایی به پاهایی که پیل‌پیلی می‌رفتند، برسانند؛ مردان سیاه‌مست، بی‌اعتنا به ترجیع‌بند ترانه‌ها، عریده‌کشان می‌خواندند. داد و هوارشان نمی‌گذاشت پیشخدمتها صدای ظریف زنگ را بشنوند و مشروبشان را به موقع بیاورند و همین تأخیر، جری ترشان می‌کرد.

چند دسته ولگرد و خانه‌به‌دوش دم در میخانه جمع شده بودند تا رقص زن دوره‌گرد را با فریاد همراه صغیر نی‌لبک و صدای کرکننده طبل ببینند و بشنوند.

دخترک را وهم برداشته و دیدن این صحنه‌ها بدجوری زده‌اش کرده بود. مراقب پیرمرد سرگشته‌اش بود و او را با خود جلو می‌برد، با یک دست هم راهنماشان را جسیده بود و از ترس این‌که مبادا از او دور بیفتند و ناچار شوند تنهایی راه را پیدا کنند، می‌لرزید.

قدم تند کردند تا هرچه زودتر از هیاهو و به‌هم‌ریختگی شهر بگریزند. موفق شدند از شهر بروند بیرون و بالاخره به محل مسابقه رسیدند که محوطه درندشتی بود بر یک بلندی و از این سر تا آن سرش حداقل یک مایل فاصله بود.

اینجا هم جمعیت کم نبود و آدمهایی که می‌دیدند آن چنانی یا خوش‌سرو وضع نبودند. داشتند ستونی را قائم می‌کردند و جادر می‌زدند، این‌ور و آن‌ور می‌دویدند و زیر لب فحش می‌دادند. کودکان خسته بین چرخ گاریها روی پشته‌های حصیر دراز کشیده بودند و آن‌قدر گریه می‌کردند تا خوابشان ببرد. اسبهای لاغر و نزار و قاطرها را باز کرده بودند و آن زبان‌بسته‌ها هم از لابه‌لای مردم می‌رفتند و

می چربیدند. دوروبر یر بود از کتری و قابلمه و آتشهایی که هنوز کامل نگرفته بود و ته شمعهای نیم مرده‌ای که به زور سو می زدند.

با وجود تمام اینها، دخترک به نسبت زمانی که داخل شهر بودند، احساس آزادی بیشتری می کرد و نفسش راحتتر بالا می آمد. شام ناچیزی خورند، اما بابت همان هم پول دادند و فقط برای صبحانه فرداشان چندرغاز ته جیب نل ماند. پدر بزرگ و نوه گوشه چادر دراز کشیدند و در میان آن سروصدا و هیاهوی تدارکات برنامه‌های فردا، تمام شب را تخت خوابیدند.

از آن روز دیگر باید به فکر در آمدی می بودند. تازه آفتاب زده بود که نل یواشکی از چادر زد بیرون و قدری رفت تا در همان حوالی به دشتی رسید. چند شاخه گل رز وحشی و گل‌های معمولی دیگر چید تا بعداً دسته گل درست کند و به خانمهایی که سوار بر درشکه برای دیدن مسابقات می آمدند، بفروشد.

در تمام مدتی که گل می چید ذهنش درگیر بود. به چادر که برگشت و کنار پدر بزرگش نشست تا گل‌ها را دسته کند، آستین پیرمرد را کشید، به دو شریک که در گوشه دیگری جرت می زدند نگاهی انداخت و آهسته گفت:

— پدر بزرگ، آن دو نفر را نگاه نکن. جویری نشان بده انگار داریم حرف دیگری می زنیم. قبل از این که از خانه قدیمی مان بزنیم بیرون، یک چیزی به من گفتی. چی بود؟ که اگر بفهمند چه نقشه‌ای داریم می گویند تو دیوانه شده‌ای و از هم جدا مان می کنند؟

پیرمرد، وحشت زده به طرف نوه اش چرخید، اما نل با نگاهی آرامش کرد و از او خواست گل‌ها را نگه دارد تا بتواند

ببنددشان. به این ترتیب، لبهاش را به گوش پدر بزرگ نزدیک کرد و گفت:

— من که خوب می‌دانم چی گفتید، لازم نیست جواب بدهید، پدر بزرگ جانم! همه چیز را خوب یادم است. چه طور می‌شود یادم برود؟ پدر بزرگ، این دوتا فکر می‌کنند ما دوستانه‌مان را بی‌خبر ترک کرده‌ایم و می‌خواهند ما را سلامت دست کسی برسانند و برمان گردانند خانه. این جوری اگر قرار باشد بلرزید، از دستشان خلاص نمی‌شویم! اما اگر آرامستان را حفظ کنید، کار خیلی راحت می‌شود. پیر مرد زیر لب گفت:

— آخر چه طور نلی جان، چه طور؟ من را می‌اندازند توی یکی از آن اتاقهای سنگی تاریک و سرد. زنجیرم می‌کنند به دیوار، نل، شلاقم می‌زنند^۱ و نمی‌گذارند دیگر ببینمت!

— باز هم که دارید می‌لرزید پدر بزرگ. کل روز را نزدیک خودم بمانید. بهشان توجه نکنید، نگاهشان هم نکنید. فقط حواستان به من باشد. یک فرصتی پیدا می‌کنم که بتوانیم بی‌سروصدا برویم. حواستان باشد موقعش که شد، با من بیایید و یک کلمه هم نگوئید. هیس! همه‌اش همین!

آقای کادلین سرش را چرخاند و دهان دره‌ای کرد:

— آهای! داری چی کار می‌کنی، عزیزم؟

نگاهی به شریکش انداخت و او را که دید خواب خواب است، صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:

۱. زندانی کردن و تنبیه بدنی بخشی از فرایند درمان بیماران روانی بخت‌برگشته بوده‌است که در آسایشگاه نگهداری می‌شدند.

— کادلین دوست شماست، همیشه یادت باشد. کادلین و نه کوتوله ...

نل پاسخ داد:

— دارم دسته گل درست می‌کنم و می‌خواهم اگر شد این دو سه روز مسابقه چنددسته بفروشم. یک شاخه می‌خواهید؟ هدیه است البته!

آقای کادلین خواست بلند شود و گل را بگیرد، اما نل پیشدستی کرد و گل را برایش برد. کادلین هم با حالتی آن را در جادکمه کتش فرو کرد که برای موجود ضداجتماعی‌ای چون او نشان از نهایت رضایت از خود را داشت. از گوشه چشم نگاهی لبریز از خوشی به شریکش که در خواب ناز بود، انداخت و دوباره دراز کشید:

— دوست واقعی فقط تام کادلین است! خدا خودش خوب می‌داند ...

قدری که از صبح گذشت، چادرها انگار جان تازه‌ای گرفتند و ظاهرشان شادتر شد. یک صف دراز از کالسکه‌ها هم آرام آرام توی محوطه اسبدوانی می‌آمد.

مردانی که شب قبل با بالاپوشهای پشمی زمخت و ساق پیچهای چرمی لمیده بودند، حالا جلیقه‌های ابریشمی و کلاهها و شاهپرها و کاکلهای تزئینی‌شان را رو کرده بودند تا هنر تردستی یا معرکه‌گیری‌شان را تمام و کمال به نمایش بگذارند. بعضی با لباس فرم و لهجه نرم و ملایمی مثل خدمتکارها پای اتاقکهای قمار خدمت می‌کردند و بعضی در هیأت خرده‌ملاک یا پیشکارهای اعظم

خوش‌بنیه اما تقلبی ظاهر شده بودند تا برای شرط‌بندی‌های غیر قانونی مشتری جلب کنند.

دخترکان کولی سیاه‌چشم با سربندهای یرزرق‌وبرقشان می‌پریدند جلو مسافران تا فالشان را بگیرند. زنان لاغر و رنگ‌پریده با چهره‌هایی مسلول، دوروبر عروسک‌گردانها و شعبده‌بازها می‌پلکیدند و چشمان مشتاق و دلوایشان تا قبل از این‌که بول به دستشان برسد همین‌طور پی‌هر سکه می‌دویدند.

یدرومادرها بچه‌هایی را که توانسته بودند مهار کنند، با بقیه نشانه‌های فقر و کثیفی، دور از چشم مسافران بین گاریها و قاطرها و اسبها چپانده بودند. بچه‌های زرنگتر که نگذاشته بودند قایم‌شان کنند، این‌ور و آن‌ور می‌دویدند، از هر سوراخ و سنیهای سر درمی‌آوردند و زیر دست و پای مسافران و چرخهای کالسکه‌ها می‌رفتند و آخرکار صحیح و سالم از زیر سم اسبها بیرون می‌جستند. سگهای رقاص، چوب‌به‌باها، زن کوتوله و آن یارو درازه و باقی سرگرمیها با سازها و نوازندگان بی‌شمار همه و همه از گوشه و کناری که شب را گذرانده بودند بیرون آمده بودند و زیر آفتاب درخشان عرض اندام می‌کردند.

کوتوله هم در رأس دارودسته‌اش در شلوغی زمین مسابقه پیش می‌رفت، در ترومیت برنجی می‌دمید و با صدای بانج شلوغ‌بازی درمی‌آورد. تامس کادلین درست پشتش بود و اتاقک را به دوش داشت، اما چشم از نلی و پدریزرگش که قدری عقب افتاده بودند، پرنمی‌داشت. دخترک سید گلهاش را آورده بود و گاهی می‌ایستاد تا مظلوم و سربه‌زیر گلها را به سرنشینان یکی از درشکه‌های خوش‌آب‌ورنگ

عرضه کند، ولی افسوس. گداهای پرروتر از او فراوان بود؛ کولیهای که شاید می توانستند شوهرهای خوبی از کار دربیابند یا بعضی اشخاصی که توی آن جور کارها واردتر از او بودند. البته بعضی از خانمها پا دیدن او لیخند ملایمی هم می زدند و سر تکان می دادند، بعضی هم نل را به جنتلمنی که همراهی شان می کرد نشان می دادند و می گفتند چه بچه خوشگلی است، اما به آن صورت زیبا توجه بیشتری نمی کردند و هرگز از ذهنشان نمی گذشت که او خسته و گرسنه هم هست.

فقط یکی از خانمها انگار درد دخترک را فهمید. در کالسکه زیبایی تنها نشسته بود. دو جوان شیک پوش تازه از آن کالسکه پیاده شده بودند، اما خودشان کمی آن سوتر با هم بگوویختند می کردند و ظاهراً خانم را از یاد برده بودند.

دوروبر پر بود از خانمهای پولدار، اما آنها هم یا پشتشان را به خانم داخل کالسکه می کردند، یا نگاه برمی گرداندند یا باعلاقه به دو مرد جوان جذاب خیره می شدند و کلاً زن بیچاره به حال خود رها شده بود. یکی از کولیا جلو پرید تا فال خانم را بگیرد، زن او را پس زد و گفت سالتاس فالش را گرفته اند، اما نل را صدا کرد، گلهاش را گرفت، یولی کف دست لرزانش گذاشت و گفت پرود خانه و به خاطر خدا همان جا بماند.

بارها و بارها در آن محوطه بزرگ بالا و پایین رفتند و همه چیز دیدند جز نشانی از خود اسبها و مسابقه اصلی، تا این که زنگ به صدا درآمد و اعلام کرد محوطه باید خالی شود. آن وقت رفتند تا بین ارایه ها و قاطرها استراحت کنند و قرار شد تا بحیوچه کار نگذاشته بیرون نیابند.

بارها هم شد که پانچ را در اوج خوش‌زبانی و طنزهایش نمایش دادند، اما باز هم چشم آقای تامس کادلین به ترنت‌ها بود و فرار ناممکن به نظر می‌رسید.

روز داشت به پایان می‌رسید که آقای کادلین موفق شد اتاقک نمایش را در جای مناسبی برپا کند و خیلی زود مشتاقان پانچ صف کشیدند و محو تماشای نمایش شدند. نل که با پیرمرد پشت اتاقک نشسته بود، داشت فکر می‌کرد چه قدر چه قدر عجیب است که اسبها با وجود قیافه نجیبی که دارند، هرکس را دور ویرشان باشد به موجود مفلوک و ولگرد و خانه‌به‌دوشی تبدیل می‌کنند، که یک‌دفعه شلیک خنده جمعیت او را از حالت خلسه بیرون کشید و متوجه اطرافش کرد. ظاهراً کوتوله فی‌البداهه مزه‌ای برانده بود که به جریانه‌های همان روز ربط داشت.

اگر می‌خواستند فرار کنند، این بهترین فرصت بود. کوتوله داشت جویهایش را با حرارت دور سر می‌تاباند و در گرمای جدال، شخصیت‌های نمایش را به درود یوار اتاقک می‌کوبید. مردم با چهره خندان به صحنه چشم دوخته بودند و کادلین هم تا با آن چشمهای هرزه‌گردش دست‌ها را دید که توی جیبها می‌رفت تا سکه پیدا کند، لبخند عیوسی زد و آرام گرفت.

تنها فرصت فرار ترنت‌ها همین لحظه بود؛ پدر بزرگ و نوه دم را غنیمت شمردند و به سرعت دور شدند. از بین غرغه‌ها و درشکه‌ها و انبوه مردم راه باز می‌کردند و حتی یک لحظه هم نایستادند پشت سرشان را نگاه نکنند. دوباره زنگ تخلیه را زدند. تانل و پیرمرد به طناب‌ها برسند محوطه خالی شده بود، اما آنها بی‌توجه به فریادها و

صداهای گوشخراشی که هشدار می دادند از حریم محوطه رد نشوند،
به دو از طنابها گذشتند، به سرعت از نوک تپه پایین رفتند و به طرف
دشتهای باز دویدند.

بیست

روزی نبود که کیت، وقت برگشت از سگ‌دزدن بی یک لقمه نان، چشم امیدش را به دنبال نشانه‌ای از حضور نل، به پنجره آن اتاق کوچک (که آخرین بار دخترک را آنجا به امان خدا گذاشته بود) ندوزد. آرزوی قلبی خودش به کنار، حرفهای کیلپ هم باعث شده بود باور کند نل برمی‌گردد تا با آنها در پناهگاه محقرشان بماند. امید هر روز، که شبها خاموش می‌شد، امید روز بعد را از دل خود می‌آفرید.^۱

کیت، خسته کلاهش را گوشه‌ای انداخت و آه کشید:

— فردا پیداشان می‌شود حتماً، نه مادر جان؟ یک هفته شد! یک

هفته بیشتر جایی نمی‌شود بمانند، می‌شود؟

۱. اشاره به ارتباط مستقیم امید و زندگی، چنانی که مکث، خواب را مرگ زندگی روزانه می‌داند.

مادر سری تکان داد و یادآوری کرد تا حالا با این فکرها چندان
توی ذوقش خورده است.

کیت گفت:

— این یکی را خیلی خوب و بهجا گفתי مادر، همیشه کارت
درست بوده! ولی بازم فکر می‌کنم یک هفته برای ول گشتن خیلی
زیاد باشد! قبول نداری؟

— قبول دارم. خیلی هم زیاد است، ولی دلیل نمی‌شود حتماً
برگردند.

مادر که مخالفت کرد، نزدیک بود به کیت پریخورد و قیافه‌اش
داشت در هم می‌رفت (البته خودش هم شخصاً همین نگرانی را
داشت)، اما ناراحتی زودگذر بود و نگاه آزرده پسر، قبل از این که
برسد آن‌ور اتاق، مهربان شد:

— پس به نظرت جی سرشان آمده؟ فکر که نمی‌کنی رفته باشند
سمت دریا؟

مادر لیخند زد:

— دنبال ملوان شدن که نیستند، مطمئنم. اما به خیالم قصد خارج
کرده باشند.

پسر ماتم گرفت:

— این حرفها را زن، مادر من!

— به نظرم رفته‌اند. قضیه همین است، همسایه‌ها هم همین را
می‌گویند. هستند کسانی که بیشتر خبر دارند و می‌دانند پدریزرگ و
نوه سوار چه کشتی بودند و شاید حتی بهت گفتند کجا می‌رفتند. من
این جاهش را نمی‌دانم دیگر، سخت است آخر!

— باور نمی‌کنم. یک کلمه‌اش را هم باور نمی‌کنم. یک مشت بیکارِ وِراج! از کجا می‌دانند آخر!

— شاید هم اشتباه کنند، نمی‌دانم. اما فکر کنم احتمالش بیشتر است درست گفته باشند. انگار آقا ترنت یک پولی کنار گذاشته بوده که هیچ‌کس خبر نداشته، حتی کوتوله‌زشته که هی ازش می‌گفتی هم نمی‌دانسته، اسمش جی بود؟ ... ها، کیلپ، کیلپ هم خبر نداشته. حالا هم آقا ترنت و نل پول را برده‌اند خارج زندگی کنند. آنجا دیگر نه کسی پولشان را می‌گیرد و نه مزاحمشان می‌شود. بعید هم نیست، نه؟

کیت، مصیبت زده، سرش را خاراند و بی‌میل تأییدی کرد که بعید نیست. برای این که خودش را مشغول کند، به هر زوری بود خودش را از دیوار کشید بالا و قفس را از گِل میخ آورد پایین تا تمیزش کند و به پرندۀ غذا بدهد. فکرش رفت پیش جنتلمن پیری که بهش یک شیلینگ داده بود و ناغافل یادش آمد امروز، روزِ قرارشان است که هیچ، تقریباً همان ساعتی است که باید همدیگر را جلو خانه دفتردار می‌دیدند. همان آن، از جا پرید، تندِ قفس را آویزان کرد، دستپاچه به مادرش گفت کجا می‌رود و دوان دوان رفت.

دو دقیقه‌ای دیرتر رسید سرِ قرار، که البته از خانه‌شان خیلی دور بود، اما شانس بزرگی هم آورد، جنتلمن پیر هنوز نرسیده بود، اثری از آثار کالسکه و بونی هم دیده نمی‌شد، امکان هم نداشت در این فاصله کم آمده و رفته باشند. حالا که خیالش راحت شده بود دیر نکرده، به تیر چراغ تکیه داد تا نفسی تازه کند و منتظر تشریف‌فرمایی بونی و ارباب شد.

واقعاً هم کمی بعد، بونی تلق تلوق کنسان از ته خیابان بیداش شد، مثل یک بونی واقعی، کله شق بود و طوری قدم رنجه می کرد که انگار چشمش دنبال تمیزترین قسمتهای خیابان است، تا مبدا پاهاش کنیف بشوند یا ببخود به زحمت بیفتد. جنتلمن و بانوی پیر، که این بار هم یک دسته گل با خودش آورده بود، کنار هم، پشت بونی توی کالسکه نشسته بودند.

جنتلمن پیر، زنش، بونی و کالسکه همین طور یکدل و یکدست پیش می آمدند تا این که پنج - شش در مانده به خانه دفتر دار، تابلو برنجی که زیر کوبه در خیاط خانه بود، بونی را به اشتباه انداخت. حیوان در جا ایستاد و با سکوت سنگینش به سر نشینان اعلام کرد که رسیده اند.

جنتلمن پیر به بونی گفت:

— حضرت آقا، لطف می کنی یک ریزه بروی جلوتر؟ هنوز نرسیدیم! بونی غرق تماشای فلکه آب آتش نشانی کنارش بود و انگار نه انگار که پاهاش حرف می زدند.

داد بانوی پیر به هوا رفت:

— خدایا این ویسکر عجب نخس شده! تا حالا خوب بود ها! تا اینجا آمد و اذیتمان نکرد. من که دیگر از دست کارهاس خجالت می کشم. واقعاً نمی دانم چی کارش باید کرد!

بونی که خیالش راحت شد فلکه آب را کامل بررسی کرده و ته ماهیت و ویژگیهایش را در آورده، سر بالا کرد و حواسش را داد به دشمنان قدیمش، مگسها. یکی از مگسها، صاف رفته بود توی گوشش و غلغلکش می داد، بونی هم سر و دم می جنباند، بلکه از

شرش خلاص شود. بعد دوباره به فکر فرو رفت، اما خیلی راحت و خونسرد و موقر بود.

جنتلمن پیر، که دید با زبان ریختن نمی تواند یونی را قانع کند، پیاده شد تا بکشدش و، یونی هم یا این را به حساب اعتراف به شکست صاحبش گذاشت و راضی شد، یا آن یکی تابلو برنجی را دید، یا شاید هم خلقتش یک جورى بود، که یکدفعه راه افتاد و با تنها سرنشینش رفت جایی که از اول قرار بود بروند. جنتلمن بیچاره هم نفس زنان دنبالش دوید. اینجا بود که کیت هم خودش را بالای سر یونی آفتابی کرد و لبخند زنان، دست به کلاه برد.

جنتلمن پیر فریاد زد:

— عجب، پسرک که اینجا است! می بینی، عزیز من؟

کیت گردن ویسکر را نوازش کرد:

— گفته بودم می آییم که، آقا! امیدوارم سواری بهتان خوش

گذشته باشد! عجب یونی کوجولوی خوبی دارید ها!

جنتلمن پیر رو کرد به همسرش:

— عزیزم، این پسره مثل بقیه نیست. پسر خیلی خوبی است،

شک ندارم!

— من هم مطمئنم پسر خوبی است. خیلی خیلی خوب، برای

پدر و مادرش هم باید بچه خوبی باشد!

کیت، این تعریفها را که شنید، مثل لبو سرخ شد و دوباره دست

به کلاه برد.

جنتلمن پیر، همسرش را پیاده کرد و لبخند رضایتی هم به کیت

زد و رفتند تو، به دل پسر افتاده بود دارند از او حرف می زنند.

خیلی زود، آقای ویتِردن که داشت عطر گلها را فرومی‌داد، با دسته‌گل آمد پای پنجره و او را نگاه کرد. بعد، آقای ایبل آمد و نگاهش کرد، دنبالش جنتلمن پیر و زنش آمدند و آخر کار، همگی جمع شدند و براندازش کردند، که اینها کیت را واقعاً معذب کرد. ترجیح داد خودش را به آن راه بزنند و به رویش نیاورد. این بود که هی بونی را ناز و نوازش می‌کرد و دست به یالش می‌کشید، بونی هم با جوانمردی چیزی نمی‌گفت و اجازه می‌داد نازش کند.

صورت‌های پشت پنجره خیلی وقت نبود غیبشان زده بود که آقای چاکستر پیدایش شد (با لباس تمام‌رسمی و کلاه، البته کلاه طوری از سرش آویزان بود که انگار گل میخ آویزان است) و گفت کارش دارند، پس برود تو؛ تا برگردد چاکستر خودش مراقب کالسکه است. آقای چاکستر این دستور را که صادر کرد، گفت خیلی دلش می‌خواهد سر در بیاورد کیت از قماش صاف و ساده‌هاست یا از آن آب‌زیرکاهای زرنج، هر چند از سرتکان‌دادهای پراز بدگمانی‌اش پیدا بود نظر شخصی‌اش به دومی است.

کیت، ترسان و لرزان توی دفتر کار رفت، اصلاً عادت نداشت قاطی خانمها و آقایان غریبه بشود. آن همه جعبه‌حلی و دسته‌های کاغذ خاک‌گرفته هم، به‌نظرش وحشتناک و درعین حال مقدس می‌رسید. کیت که آمد تو، همه چشم‌ها به آقای ویتِردن دوخته شده بود؛ جنتلمنی پرسرو صدا و شلخته که خیلی بلندبلند و تندتند حرف می‌زد.

ویتِردن گفت:

— خوب پسر، انگاری آمده‌ای آن یک شیلینگ هفته قبل را
حلال کنی، چشمت که دنبال یک شیلینگ دیگر نیست، هان؟

کیت شهادت به خرج داد و سرش را بلند کرد:

— همچنین چیزی اصلاً به فکرم هم نرسید، آقا!

دفتردار پرسید:

— پدرت زنده است؟

— مرده، آقا.

— مادر داری؟

— بله، آقا.

— ا... شوهر کرده؟

کیت با اوقات تلخی پاسخ داد مادرش سه بچه یتیم دارد و
اگر جناب آقا او را می‌شناختند، درباره ازدواج مجددش همچنین
فکری نمی‌کردند.

آقای ویتروتن بعد از این مکالمه، دماغش را فرو کرد وسط
دسته گل و از آن پشت به جنتلمن پیر گفت به نظرش پسرک به اندازه
کافی روراست و قابل اعتماد است.

بعد از یکی دو پرسش دیگر، آقای گارلند گفت:

— خوب، قرار نیست چیزی بهت بدهم ...

کیت پاسخ داد:

— خیلی ممنون، قربان!

جدی هم می‌گفت، چون فکر کرد این حرف گارلند نشان
می‌دهد تیره شده و دیگر سر قضیه‌ای که دفتردار مطرح کرد، به او
شک ندارند.

جتلمن پیر ادامه داد:

— ... اما خوب، شاید بخواهم بیشتر درباره‌ات بدانم، پس بگو خانه‌تان کجاست تا یادداشت کنم.

کیت آدرس داد و کارلند هم داشت با مداد در دفتر یادداشتش وارد می‌کرد که ناگهان، بیرون، غوغایی به پا شد. خانم کارلند دوید پای پنجره و فریاد زد که ویسکر دارد فرار می‌کند. کیت بلافاصله دوید بیرون تا کاری بکند و بقیه هم دنبالش رفتند.

معلوم شد آقای جاکستر، دست‌درجیب ایستاده بوده و بی‌خیال بونی را می‌پاییده و گاهی هم تشر می‌زده‌است آرام بگیر و ساکت بایست و هُش و از این دست ... که خوب، روح لطیف بونی‌ها تحملش را ندارد.

در نتیجه، بونی که هیچ حس وظیفه‌شناسی یا فرمانبرداری جلودارش نبود و ترسی هم از کسی نداشت، تصمیم گرفت پرود. حالا هم داشت تلق‌تلق‌کنان در خیابان می‌رفت و آقای جاکستر هم (که البته کلاهش را برداشته و یک قلم پشت گوشش گذاشته بود) از عقب کالسکه آویزان بود و سعی داشت آن را در جهت مخالف بکشد. عده‌ای هم که در خیابان شاهد این ماجرا بودند، به شدت تشویقش می‌کردند.

ویسکر حتی موقع فرارکردن هم کله‌شق بود، چند قدم بیشتر نرفته، یک‌دفعه ایستاد و قبل از این‌که کسی برای کمک جلو بیاید، تقریباً با همان سرعت قبل، مسیری را که آمده بود، برگشت.

به این ترتیب، آقای جاکستر، خسته و خیط و پکر، آن هم خیلی ناجور و با آبروریزی، جلو دفتر خانه برگردانده شد.

خانم گارلند سوار شد و آقای ایبل هم (گارلندها دنبال او آمده بودند) سر جایش نشست. جنتلمن پیر، پونی را به خاطر رفتار زشتش شماتت و از آقای جاکستر هم دلجویی کرد، بعد سوار شد و راه افتادند. گارلندها البته برای دفتر دار و کارمندش دست تکان دادند و چندبار چرخیدند تا بامهربانی از کیت هم، که از کنار خیابان تماشاشان می کرد، خدا حافظی کنند.



بیست و یک

کیت هم برگشت و رفت و خیلی زود پونی و کالسکه و بانوی
سالخورده و جنتلمن پیر و همین طور جنتلمن جوان را فراموش کرد.
فکروذکرش فقط پیش ارباب سابق و نوه دوست داشتنی اش بود.

همچنان که دنبال یک توجیه شدنی و منطقی برای برگشتن
ترت‌ها بود و سعی می‌کرد خودش را قانع کند که خیلی زود
خواهند آمد، راهش را به سمت خانه کج کرد تا کاری را که نیمه‌کاره
رها کرده بود تا سر قرار با گارلندها بیايد، تمام کند و بعد هم برود پی
نان آن روزشان.

به میدانگاهی نزدیک خانه‌شان که رسید، نزدیک بود شاخ
در بیاورد؛ جل الخالق، نگاه کن! پونی آنجا چه کار می‌کرد؟ بله،
خود خودش بود، کله‌شتر از همیشه هم به نظر می‌آمد. اما فقط

یک نفر، آقای ایبل، سوار کالسکه بود که سخت رفته بود توی نخ و بیسکر و مراقب هر حرکتش بود. جتلمن جوان تصادفاً سر بلند کرد. کیت را که دید، چنان سر تکان داد که هر آن ممکن بود کلاهش بیفتد.

کیت از دیدن دوباره پونی، آن هم نزدیک خانه خودشان، تعجب کرده بود، اما هیچ به ذهنش خطور نکرد برای چه آمده‌اند آنجا، و یا اصلاً آقا و خانم گارلند الآن کجا هستند.

در راکه باز کرد و رفت تو، گارلندها را دید که نشسته‌اند و با مادرش حرف می‌زنند. منظره غریبی بود و پسر گیج و متحیر، فقط توانست کلاهش را بردارد و تعظیم غرابی بکند.

آقای گارلند لبخند زد:

— ما از تو زودتر رسیدیم، کریستوفر.

— بله، قربان!

کیت با کنجکاوی به مادرش نگاه کرد تا شاید سر در بیاورد قضیه از چه قرار است. مادر در پاسخ به بازجویی خاموش پسر گفت:

— عزیزم، حضرت آقا خیلی لطف دارند، می‌پرسند تو از کارت راضی هستی، یا اصلاً جایی کار می‌کنی، که من هم گفتم نه. باز محبت کردند و گفتند ...

— که ما دنبال یک پسر خوب می‌گردیم در کارها کمکمان کند

و اگر همه چیز جوری که فکر کردیم باشد، چرا که نه؟

آقا و خانم گارلند این را با هم گفتند. کیت که فهمید در پی استخدام او هستند، مثل مادرش هول کرد و دست‌پاچه شد. پیدا بود که گارلندها خیلی محتاط‌اند و کارهایشان حساب و کتاب دارد، آن قدر

هم سؤال جواب کردند که کیت ترسید اصلاً شانس نیاورد این کار
گیرش بیاید.

خانم گارلند به مادر کیت گفت:

— می‌دانی خانم جانم، این تصمیم مهمی است، باید خیلی دقت
کرد و حتی مته به خشخاش گذاشت. ما فقط سه نفریم و آدمهای
بی‌سروصدایی هم هستیم. خیلی برامان ناراحت‌کننده می‌شود که
اشتباه کنیم و بعدش بفهمیم شرایط مطابق میل و انتظارمان نیست!
پاسخ مادر کیت این بود که حتماً همین‌طور است، درستش
هم همین است، باید این‌طور باشد و خدا نکند او بخواهد، یا
کوچکترین دلیلی داشته‌باشد که پاسخ سؤالایشان را (درباره
خودش یا پسرش) ندهد. بعد ادامه داد که پسرش، واقعاً بچه خیلی
خوبی است (نه این‌که چون مادرش است، این را بگوید)، خودش
هم زن صادقی است و روراست می‌گوید کیت به پدر مرحومش
رفته، پدرش هم نه تنها برای مادر خودش پسر ایده‌آلی بوده، که
بهترین شوهر و پدر دنیا هم از آب درآمده‌است. کیت یادش
است و می‌تواند تأیید کند، جاکوب کوچولو و ته‌تغاری هم سنشان
اجازه نمی‌دهد و گرنه همین را می‌گفتند. شاید هم بهتر که خیلی
کوچک‌اند و چیزی یادشان نمی‌آید، چون از دست دادن آن پدر،
الحق که ضربه بزرگی است.

مادر کیت، آخر کار، اشکش را با پیش‌بندش خشک کرد، دستی
به سروگوش جاکوب کوچولو کشید و قصه دورودراز زندگی‌شان را
جمع‌وجور کرد (جاکوب در تمام این مدت گهواره را تکان می‌داد و
با همه وجود آقا و خانم غریبه را تماشا می‌کرد).

حرفهای مادر کیت که تمام شد، خانم گارلند دوباره رشته صحبت را دست گرفت و گفت شک ندارد که با چه زن صادق و روراست و محترمی طرفاند و گرنه هرگز این طور نگرانی اش را مطرح نمی کرد و، این که بابت ظاهر بچه ها و تمیزی خانه باید به مادرشان آخرین گفت و همین خیلی چیزها را روشن می کند.

مادر کیت اینها را که شنید، نیمچه تعظیمی کرد و دلش آرام گرفت. بعد شروع کرد به روایت دقیق و کامل زندگی کیت از لحظه تولد تا همان دقیقه، هیچ چیز را نگفته نگذاشت، حتی ماجرای پرت شدنش را از پنجره اتاق پشتی در یکی - دوسالگی، یا قضیه سرخک گرفتنش. برای این که حق مطلب را ادا کند، ادای پسر را در آورد (انصافاً هم خیلی طبیعی) که چه طور با آن حال وخیم شب و روز طوری از او آب و نان می خواسته که دل مادر ریش می شده است و می گفته مادر گریه نکن! زود خوب می شوم! البته برای اثبات تک تک اینها شاهد هم داشتند، نه یکی بلکه چندتا. از خانم گرین مستأجر پنیرفروش سر خیابان گرفته تا خانمها و آقایانی در گوشه و کنار انگلستان و ولز (و آقای براون نامی که سر جوخه ای بود در هندوستان و البته پیدا کردنش دردسر خاصی نداشت).

حرفهای مادر کیت که تمام شد، آقای گارلند از کیت درباره توانمندیها و سوادش پرسید و خانم گارلند هم وضعیت بچه ها را بررسی می کرد و به خاطرات جالب مادر خانواده از شرایط تولد هر بچه گوش می کرد و خودش هم البته از ماجراهای جالب تولد پسرشان، ایبل، چیزهایی تعریف کرد. به نظر می رسید این دو زن،

تجاریبی ورای زنهای دیگر داشته‌اند و ترس و خطرات زیادی دوروبرشان را گرفته بوده‌است.

آخر کار، گارلندها از اوضاع رخت‌ولباس کیت پرسیدند، مبلغ اندکی پیش دادند تا سروسامانی به وضع ظاهرش بدهد و رسماً با درآمد شش پوند در سال استخدامش کردند؛ البته خوردوخوراک و جای خوابش هم با خود خانواده گارلند بود که لازم به ذکر است ساکن ایبل کاتج فینچلی^۱ بودند.

سخت می‌شد گفت کدام طرف از نتیجه کار راضیتر است؛ همه خوشحال به نظر می‌رسیدند و شادمان لبخند می‌زدند.

تصمیم بر این شد که کیت، پس‌فردای آن روز، صبح اول وقت، به محل جدید اقامتش برود. زوج سالخورده نقری نیم کراون^۲ به جاکوب کوچولو و ته‌تغاری دادند، خداحافظی کردند و رفتند. ملازم جدیدشان هم تا بیرون همراهیشان کرد و افسار یونی لجاز را نگهداشت تا به سلامتی سوار شوند و راه بیفتند. پسرک احساس سبکی می‌کرد.

خانه که برگشت به مادرش گفت:

— خوب مادر جان، فکر کنم بختم باز شده!

— واقعاً همین است! شش پوند در سال! فکرش را بکن!

کیت سعی کرد قیافه جدی به خودش بگیرد و فکر کند، اما از خوشی نمی‌توانست جلو لبخندش را بگیرد:

۱. Finchley: فینچلی که در آن دوره روستایی محسوب می‌شد، امروز دیگر منطقه متصل به شهر در شمال لندن است.

۲. سکه نقره برابر با دو شیلینگ و شش پنس.

— بابا ثروتی می‌شود برای خودش!

این را که گفت نفس عمیقی کشید، دستهایش را طوری تا ته در جیبش فرو کرد که انگار در آمد یک سالش در هر کدام از جیبهایش است، مادرش را نگاه می‌کرد اما انگار نگاهش از او رد می‌شد و به چشم اندازهای خارق‌العاده‌ای در ورای او می‌افتاد.

— مادر جان! خدا بخواهد چه خانوم درست و حسابی‌ای ازت بسازیم برای یکشنبه‌ها! جاکوب هم از آن درس خوانده‌ها می‌شود. ته تغاری را بگو چه بچه‌ای بشود! اتاق بالا را جی‌کارش که نکنیم! سالی شش بوند!

— هوم! سالی شش بوند جریانش چیه؟ هان؟

اینها را صدای غریبه‌ای گفت و همان‌آن، دانیل کیلپ (که ریچارد سوئیولر هم پشتش بود) آمد تو:

— کی گفته پسرک ما قرار است سالی شش بوند گیرش بیاید؟ پیرمرده گفته، یا نل کوچولو؟ قرار است پراشان جی‌کار کند؟ حالا خودشان کجا هستند؟

زن بیچاره چنان از ظاهر شدن این تجسم زشتی و کراحت وحشت کرد که ته‌تغاری را از گهواره بلند کرد و عقب‌عقب رفت گوشه‌ی اتاق پناه گرفت. جاکوب کوچولو، همچنان دست بر زانو روی جارپایه‌اش نشسته و انگار زشتی کوتوله مسحورش کرده بود، البته تمام مدت هم با شدت از ته گلو چیغ می‌کشید.

ریچارد سوئیولر با آرامش از بالای سر کیلپ، خانواده کوچکی را دید زد و کیلپ هم خودش دست در جیب لذت بلوایی را که به پا کرده بود، می‌برد و لبخند می‌زد.

کو توله بعد از چند لحظه گفت:

— نترسید، سرکار خانم! پسران من را می‌شناسد. در ضمن عادت ندارم بچه‌ها را بخورم، اصلاً از شان خوشم نمی‌آید. البته ضرر ندارد این جیغ جیغو را ساکت کنید، یک وقت بلایی سرش نیاورم! او هو، آقا جان من! ساکت می‌شوی یا نه؟

جاکوب کوچولو جلو جریان اشکی را که از چشمش جاری بود، گرفت و انگار خوف برش داشته باشد، سروصدایش ناگهان خوابید. کیلپ به بچه اخم کرد:

— حواست باشد دوباره بازی درنیاوری، وگرنه من پرات شکلک درمی‌آورم و حالت خراب می‌شود ها! خوب، آقا جان، تو مگر قول ندادی بهم سر بزنی؟ کیت پر خاش کرد:

— چرا سر بزنم؟ کاری باهاش نداشتم که! تو هم کاری با من نداری! کیلپ سریع چرخید طرف مادر:

— سرکار خانم، ارباب ترنت کی اینجا بوده؟ یا آخرین بار کی پیغام فرستاده؟ حالا اینجا است؟ اگر نیست، کجا رفته پس؟ — اصلاً نیامده اینجا! کاش می‌دانستیم کجا رفتند، خیال پسر و خودم خیلی راحت می‌شد. شما اگر همان آقای کیلپ معروفید، بهتر از بقیه باید بدانید الان کجایند! همین صبحی داشتم این را به کیت می‌گفتم!

کیلپ که برخلاف میلش حرف زن را باور کرده بود، غرید:

— هوووم! پس به این آقا هم همین را می‌گویید دیگر؟

— اگر آقا همین را بپرسد، جوابش همین است، چیز دیگری نمی‌توانیم بهش بگوییم. از خدا می‌خواستم به‌خاطر خودمان هم که شده خبرهای جدیدتری داشته‌باشم!

کیلپ نگاهی به سوئیولری که چند دقیقه پیش جلو خانه کیت با هم روبه‌رو شده بودند، انداخت و گفت به‌نظرش آقا برای کسب خبر درباره فراریها آمده بوده‌است.

دیک پاسخ داد:

— بله، هدف همین بود. خیال کردم ممکن است ... ولش کنید. خیال خام مفت نمی‌ارزد!

— انگار بدجوری تو ذوقت خورد؟

— یک خیال بی‌ثمر و باطل، آقا. بی‌ثمر، همه‌اش همین! من به سودایی وارد یک بازی شدم که معلوم شد فکر و خیال خام است و بس. این وسط، قرار است یک مظهر شادابی و زیبایی در محراب چگز قربانی بشود، همین و همین!

کوتوله با لبخند تحقیرآمیزی ریچارد را برانداز کرد، اما مرد جوان که با یکی از رقفا ناهار سنگینی زده بود، متوجه نشد و همچنان با آن قیافه سوگووار و رُکب خورده، از سیاهی اقبالش می‌نالید. کیلپ که راحت فهمید آمدن مرد جوان دلیل به‌خصوصی (و البته پنهانی) داشته و به همین دلیل هم حالا این‌طور ناامید

۱. برگرفته از پرده سوم، صحنه دوم تاجر ونیزی:

Let us all ring Fancy's knell, I'll begin it. Ding, dong, dell.

پس بازنگ ناقوس، مرگ عشق را جبار بزنیم؛
من آغاز می‌کنم، دینگ‌دانگ، دینگ‌دانگ.

شده است، عزمش را جزم کرد زیر زبان او را بکشد و سر در بیاورد چه مقاصد پلیدی پس پرده است.

کو توله تصمیم گرفت همان لحظه برنامه اش را عملی کند، این بود که تا جایی که قیافه اش اجازه می داد، خودش را روراست نشان داد و نهایت همدردی را با آقای سوئیولر ابراز کرد:

— من هم خیلی ناراحت شدم، البته بیشتر نگران خودشان هستم! اما درد تو، که این وسط دلایل شخصی خودت را داری، مسلماً سنگینتر است! دیک تندوتیز پاسخ داد:

— البته که بد جور سنگین است!

— باور کن خیلی خیلی برات متأسفم! من هم یک جورایی سینه سوخته ام! حالا که همدردیم، چرا یک کاری نکنیم هر دو غممان را فراموش کنیم؟

کیلپ، آستین مرد جوان را کشید، زیرچشمی نگاهش کرد و ادامه داد:

— اگر کاری، قراری چیزی نداری، یک جایی کنار آب می شناسم، قاجاقی سخیدامی^۱ می آورد (البته بین خودمان بدان) که هیچ جای دنیا نظیرش را پیدا نمی کنی! صاحب میخانه آشناست. از این کلبه های جمع و جور تابستانی رو به رودخانه است که می توانیم آنجا یک لیوان از این لیکور بی نظیرش بزنیم و کمی هم از تنباکوهایش با هم دود کنیم تا حالمان جا بیاید و حسایی کیفور بشویم! یک تنباکوی محشری دارد این رفیقمان که

۱. Schiedam: نوعی جین یا لیکور مشهور که در اسخیدام هلند تهیه می کنند.

تو بمیری حرف ندارد. حالا می‌توانیم جورش کنیم یا کار خاصی داری، آقای سوئیولر؟

در همان حال که کوتوله زبان می‌ریخت، لبخند رضایتی چهرهٔ دیک سوئیولر را روشن کرد و اخمش باز شد. وقتی حرفهای کوتوله تمام شد، سوئیولر با همان مودی‌گری که کیلپ از پایین نگاهش کرده بود، از بالا به او خیره شد و پیدا بود کاری نمانده‌است جز این که بروند به کلبهٔ تابستانی مربوطه. بی تأخیر راه افتادند. درست همان لحظه که دو همدرد پشتشان را به نابلزها کردند، یخ جاکوب کوجولو باز شد و با همان شدت قبل از تهدیدهای منجمدکننده و مؤثر کیلپ افتاد به جیغ کشیدن.

کلبهٔ تابستانی که کیلپ تعریفش را کرده بود، بیشتر شبیه یک جعبهٔ جویی بی‌ریخت و پوسیده بود که در دیوار درست و حسابی هم نداشت، روی گلهای رودخانه نیمه‌معلق بود و هر آن احتمالش می‌رفت کاملاً فرو برود توی گل.

میخانه‌ای که این کلبه بخشی از آن بود، خودش ساختمان کج و کوله و خرابی داشت. موشها از زیرش نقب زده بودند و پایه دیوارها را سست و سست‌تر می‌کردند. سقف را، با چند تیر جویی که به دیوارها تکیه داده بودند، نگه می‌داشتند، اما تیرها هم دیگر عمر خودشان را کرده بودند، داشتند می‌پوسیدند و زیر بار سنگین سقف شکم داده بودند. شهبایی که باد تند بود هم، جیر جیر و ترق ترقی راه می‌انداختند انگار سقف دارد می‌آید پایین.

کلبه را در یک قطعه زمین به درد نخور ساخته بودند - اگر به آن فاجعه بشود گفت ساخت و ساز! - و دود کثیف کارخانه‌ها و چکاچک جرخهای آهنی و هجوم آب غرآن هم بالای جانش بود.

داخل کلبه هم چیزی کم از بیرونش نداشت. سقف اتاقهاش کوتاه بود و انگار همه چیز نم کشیده بود. دیوارهای سرد و نمناک پر از ترک و سوراخ بود و زمین کلبه نشست کرده بود. تیرهای جویی سقف هم داشت از جا درمی رفت و هشدار می بود برای غریبه هایی که بار اولشان بود آنجا می آمدند، تا خیلی هم نزدیکشان نشوند.

آقای کیلپ ریچارد سوئیولر را به چنین جای فرحبخش و وسوسه انگیزی آورده بود و یکسره به او یادآوری می کرد از زیباییهای اطرافشان غافل نشود.

خلاصه که نشستند. روی میز پر بود از خراشیدگی و بریدگیهای عمیقی که نشان می داد مشتریان، جلاد بازی می کرده اند. خیلی زود یک بشکه جویی کوچک از لیکوری که به آن می نازیدند، پرایشان آوردند.

کیلپ خیلی با مهارت در لیوانهاشان لیکور ریخت، با یک سوم آب مخلوطشان کرد (پیدا بود که تجربه کافی دارد) و لیوان سوئیولر را جلویش گذاشت. خودش هم پیش را با شمعی که توی یک فانوس کهنه و درب و داغان گذاشته بودند، روشن کرد و روی یکی از صندلیها جا خوش کرد تا با خیال راحت دود کند.

ریچارد سوئیولر که یک جرعه از محتویات لیوان را نوشیده بود، لبهاش را می مکید. کیلپ گفت:

— بد چیزی بود، نه؟ داغ بود؟ برید بیخ گلوت؟ اشکت در آمد؟
نفست بریده؟ نه؟

— چه کرد!

دیک، لیوانش را قدری خالی کرد تا آب اضافه کند و ادامه داد:

— مرد حسایی تو همچین آتشی را می خوری؟!

— نه بابا، این را که نمی خورم! ببین ... اینجا را ببین ... باز هم ببین!

کیلپ با این حرف، سه گیلان لیکور خالص (بدون آب) نوشید،

آن لبخند و حشمتش را به لب آورد، چند یک پشت هم زد، دود را

باولع بلعید و دود سنگینی را از دماغش بیرون فرستاد. ضرب شستش

را که این طوری نشان داد، برگشت سرچایش و حالا نخند، کی بخند.

کمی بعد، شروع کرد یکی در میان با مشت و آرنج روی میز

کوبیدن (که البته این هم مهارت می خواست، چون ضرباتش ریتم

خاصی داشت) و فریاد کشید:

— یک لعبتک می خواهیم! یک زن می خواهیم، یک دلبرک

می خواهیم! بیا تا آخرین قطره را به سلامتی یک زن زیبا بنوشیم!

بگو دیگر، اسم ببر!

— اسم می خواهی؟ سوفی واکلز.

کوئوله نعره زد:

— که سوفی واکلز! دوشیزه سوفی واکلز فعلی؛ همان خانم

ریچارد سوئیولر بعد از این، ها؟ خانم سوئیولر بعد از این، هاهاها!

دیک گفت:

— ای بابا! تا چند هفته پیش می شد این را گفت! اما الآن دیگر کار

از کار گذشته، رفیق! خودش را در محراب چگز قربانی می کند ...

— این چگز را مسمومش کن! گوشش را ببر و بگذار کف دستش!

چگز مگر نداریم! یا می شود خانم سوئیولر، یا اصلاً شوهر نمی کند!

به سلامتی خودش و پدرش و مادرش و همه خواهر و برادرهایش و کل خاندانِ معظمش! سلامتی همه واکل‌ها با یک لیوان ... تا تهش را برو بالا!

ریچارد سوئیولر لیوانش را بلند کرد، اما دستش وسط راه خشک شد. گیج و منگ، کوتوله را که دست و پایش را هوا کرده بود، تماشا می‌کرد:

— الحق که خیلی شنگولی! من آدم شنگول زیاد دیده‌ام، اما تو چیز دیگری! خدا و کیلی به عجیب و غریبی تو ندیده‌ام!

این بیانیۀ بی‌شایسته پبله، آقای کیلپ را هیجان‌زده‌تر هم کرد و کارهایش عجیب‌تر شد. روشنِ رگِ شادخواری و عریده‌کشی کوتوله، ریچارد سوئیولر را حیران کرده بود و خودش هم برای همراهی با کیلپ افتاد به نوشیدن و رفته‌رفته خوش‌مشرتر شد و سرِ درد دلش هم باز شد. کیلپ هم با درایتِ تمام، دل به دلش گذاشت و اعتمادش را جلب کرد. قسمتِ سختِ کار گذشت، کیلپ که موفق شده بود دیک را به راه بیاورد و رگ خوابِ مرد جوان هم دستش آمده بود، خیلی زود جزئیات نقشه او و رفیق حيله‌گر و توطئه‌چینش را از زیر زبانش کشید.

— کافیه! فهمیدم، تا تهش را خواندم. چه فکر پکری! می‌شود درستش کرد، می‌شود! قولِ مردانه می‌دهم، پایه کار هستم و از همین لحظه پشتتم، رفیق!

دیک منتظر چنین استقبالی نبود:

— چی؟! فکر می‌کنی هنوز هم شانس داریم؟ می‌شود کاریش کرد؟
— شانس! کدوم شانس؟ قطعاً می‌شود! سوفی واکلز برود خانم چگر یا هرکس که می‌خواهد، بشود. فقط باید فکر خانم سوئیولر

شدن را بگذارد کنار! ای توله‌سگِ خوش‌شانس! پیرمرده از هر
 جهودِ نزول‌خواری که فکرش را بکنی، مایه‌دارتر است، داری بارت
 را می‌بندی، آن هم چه جور! نگاهت که می‌کنم، شوهر نل را می‌بینم،
 داری تو طلا و نقره غلت می‌زنی! کمکت می‌کنم، درستش می‌کنیم.
 یادت نرود چی گفتم، درستش می‌کنیم!
 — چه‌طوری آخر؟

— وقت زیاد داریم، درست می‌شود! سر فرصت می‌نشینیم و
 از اول تا آخر نقشه را مرور می‌کنیم. من الآن برمی‌گردم، تو باز هم
 بزن تا پیام.

دانیل کیلپ، شتاب‌زده اینها را گفت و رفت پشتِ کلبه، که
 یک‌وقتی زمین بازیِ سکیتل^۱ بود. از شادی حسابی کنترلش را
 از دست داده بود، عریده می‌کشید و روی زمین غلت می‌زد.

— این یعنی خوراک! خدایی چه فکری کرده‌اند و عجب بازی‌ای
 راه انداخته‌اند! همه کارها را هم کرده‌اند، فقط باید حالش را ببرم!
 همین کله‌کدو مگر نبود که چندروز پیش کنکم زد؟ همین رفیق و
 شریکش هم بود، آقای ترنت، که یک‌بار زل زد به خانم کیلپ و
 هیزی کرد! بگذارد دو-سه سالی زحمت نقشه‌پارزششان را بکشند،
 بعد بفهمند با یک گدای حسابی طرف‌اند و یکیشان هم تا آخر عمر
 باش گیر ازدواج باشد! هاهاها! بگذار نل را بگیرد، ازدواجشان که
 رسمی شد، خودم اولین نفرم که بهشان می‌گویم چی گیرشان آمده
 و چه کمکی بهشان کرده‌ام! خرده‌حسابهای قدیمیِ تسویه می‌شود.

۱. Skittle: بازی سنتی اروپایی که روی چمن انجام می‌شده و قوانینی شبیه بولینگ داشته‌است. — م.

وقتش که شد، می‌فهمند چه رفاقتی در حقشان کرده‌ام و چه‌طور دستشان را تو دست خانوم وارث گذاشتم! هاهاها!

نزدیک بود کیلپ، که توی شورِ خوشی رفته و از خود بی‌خود بود، بد بلائی سرش بیاید. در حالی که غلت می‌خورد، رفت نزدیک یک سگدانیِ مخروبه و ناگهان سگ درنده بزرگی از آن پُشت‌مُشتها برید بیرون. اگر زنجیر سگ کوتاه نبود، مطمئناً استقبال ناخوشایندی از کوتوله می‌کرد. این شد که خطری برای کیلپ پیش نیامد و همان‌طور که در امنیت کامل به پشت افتاده بود، سگ را با شکلکهای مهیبش کفری می‌کرد. چند قدمی بیشتر با هم فاصله نداشتند، اما خیالش تخت بود که سگ، یک قدم دیگر هم نمی‌تواند جلو بیاید.

کیلپ داشت حیوان را دیوانه می‌کرد:

— بیا گازم بگیر، پس چرا نمی‌آیی، پدر سوخته دیوث؟ چرا نمی‌آیی تکه پاره‌ام کنی، ترسو؟ ترسیدی، ها؟ می‌دانم ترسیدی!

سگ با تمام قدرتش زنجیر را می‌کشید و چشمش داشت از حلقه بیرون می‌زد، اما فایده‌ای نداشت و دستش به کوتوله که هنوز خوابیده بود و بشکن می‌زد و با شکلکهای تحقیرآمیز او را به مبارزه می‌طلبید، نمی‌رسید. کوتوله، خودش را که حسایی خالی کرد، بلند شد و مدتی هم دست به کمر، یک جور رقص شیطانی دور سگدانی اجرا کرد، البته حواسش به طول زنجیر بود و می‌خواست سگ را کاملاً دیوانه کند. همه این کارها باعث شد بتواند خودش را جمع و جور کند و قیافه خوشایندی به خودش بگیرد و پیش همراه از همه جایی خبرش برگردد. سوئیولر با متانت نشسته و خیلی جدی به امواج زل زده بود، فکر و ذکرش هم همان طلا و نقره‌ای بود که کیلپ چند دقیقه پیش حرفش را زده بود.



بیست و دو

ناپلزها باقی آن روز و کل روز بعدش خیلی مشغول بودند. همه چیز، از لباسهای کیت گرفته تا کوچکترین جزئیات رفتش، جوری اهمیت پیدا کرده بود که انگار می‌خواهد برود شاخ آفریقا یا سفر دریایی دور دنیا.

حتی تصورش هم مشکل است که در یک صندوقچه، ظرف بیست و چهار ساعت هزار بار باز بسته شود، اما در صندوقچه کیت را، که لباس و لوازم ضروری اش در آن بود، هزار بار باز کردند و بستند. هیچ صندوقچه‌ای هم پیدا نمی‌شود که به چشم کسی مثل یک معدن لباس بیاید، آن‌طور که صندوقچه کیت با سه پیراهن و چند جفت جوراب و دستمال‌هایش، در نظر جاکوب کوچولو عظمت داشت و تحسینش را برانگیخته بود.

بالاخره صندوقچه را دادند باریرها ببرند و قرار شد کیت فردا آن را در فینچلی تحویل بگیرد. حالا فقط دو نکته در بین بود: اولاً از کجا معلوم که باریرها صندوقچه را گم نمی‌کردند، یا دروغی نمی‌گفتند گم شده؟ و ثانیاً مادر کیت واقعاً می‌توانست بدون او سر کند یا نه و آیا فهمیده بود چه طور باید در غیاب پسر گلیمش را از آب بکشد بیرون؟ خانم نابلز دلواپس نکته اول بود:

— احتمالش کم است واقعاً گمش کنند، ولی خیلی پیش می‌آید شیطان گولشان بزند که الکی بگویند وسایل را گم کرده‌اند! کیت خیلی جدی به نظر می‌رسید:

— حتماً همین طور است. مادر جان، نباید همین جوری صندوقچه را می‌دادیم بهشان، یکی باید باهاشان می‌رفت!

— حالا که دیگر گذشته، ولی کارمان خیلی احمقانه بود. آدم نباید با دست خودش همچین لقمه‌ای را بگذارد دهن مردم!

کیت با خودش طی کرد که دیگر هرگز به باریرها اعتماد نکند، مگر برای فرستادن صندوقچه خالی. این عهد مسیحانه را که با خودش پست، حواسش را داد به دومین نکته:

— مادر جان، می‌دانی که باید روحیه‌ات را حفظ کنی. از نبودن من هم احساس تنهایی نکنی ها! هربار بیایم شهر، بهتان سر می‌زنم و یک هفته‌ای نامه هم برات می‌نویسم. اول فصل^۱ هم که بشود

۱. در انگلستان و ولز و ایرلند، کارفرمایان در روزهای ۲۵ مارس، ۲۴ ژوئن، ۲۹ سپتامبر و ۲۵ دسامبر - که اولین روز هر ربع سال هستند - مالیات می‌دادند. حقوق کارگران را پرداخت می‌کردند و در صورت نیاز کارگر جدید می‌گرفتند. بنابراین، خدمتکارها اغلب در این روزها تعطیل بودند.

می توانم مرخصی بگیرم و شاید جاکوب کوجولو را هم برده‌ام تئاتر و هم نشانش دادیم صدف چیه!

— حالا خدا کند تئاتر رفتن اشکال نداشته باشد، اما به نظرم معصیت است!

— خوب می دانم کی اینها را توی سر شماها فرو می کند! کار آن انجمن لِیتل پتل^۱ است. مادر جان خواهشاً خیلی نرو آنجا. این صورت خندانت همیشه من را سر حال می آورد، وای از آن روزی که به خاطر حرفهای این آدم، غمگین ببینمت! مبادا ته تغاری هم یاد بگیرد غمگین باشد و فکر کند یا گناهکار است (قربان قلبش!) یا تخم شیطان (این جوروی به پدر از دست رفته اش فحش داده!) اگر این چیزها را ببینم، یا اگر ببینم جاکوب کوجولو غصه دار است، خیلی ازت به دل می گیرم مادر، خیلی، یک وقت دیدی اسم نوشتن ارتش و از قصد، سرم را گرفتم جلو اولین گلوله توپ آن ورها!

— کیت، این حرفها را نزن!

— می کنم مادر جان، می کنم. در ضمن، اگر می خواهی یک کاری کنی بیشتر احساس بدبختی کنم و بهم سخت بگذرد، باز هم بگذار آن روبان روی کلاهت بماند! هفته پیش دودل بودی، نزدیک بود برش داری و راحت شویم! مگر ایرادی می بینی حداقل تا جایی

۱. نام این انجمن مذهبی، از روستای باستانی پتل در دوازده مایلی اورشلیم گرفته شده است. دیکتیز، نام مناسبی را برای این انجمن، که مادر کیت هم عضو آن است، انتخاب کرده است. لِیتل پتلی ها سعی می کردند از تزئینات پرزرق و برق و غیر ضروری در کلیساها و ظاهر خودشان دوری کنند. لحن کیت، رویکرد دیکتیز را نسبت به این شکل از باور مذهبی، که خوشبهای زندگی را از پیروانش دریغ می کند، نشان می دهد.

که شرایطِ ناجورمان اجازه می‌دهد، شاداب و سرزنده باشیم؟ مگر من کَکم می‌گزد که مثلاً این جوری‌ام؟ همش باید مُقم را بکشم بالا و جدی باشم و بیج بیج کنم و یواشکی بلولم این‌ور و آن‌ور، انگار خوشم می‌آید؟ حرف که می‌زنم، بدجور تودماغی است! پس دلیل برای ناراحتی زیاد دارم، ولی باز هم چرا غصه بخورم؟ گوش بده وقتی صدا ازم درمی‌آید: هاه‌ها! حرف که می‌زنم عینِو شیهِ اسب و خُر خُر خوک و چَه‌چَه بلیل می‌ماند، ببین: هاه‌ها! نیست، مادر؟ خنده کیت به مادر هم سرایت کرد، خانم نابلز که قیافه‌اش درهم بود، اول لب‌خندکی زد و بعد قاه‌قاه به خنده افتاد. کیت خنده مادر را که شنید، حق به جانب گفت از اولش می‌دانسته خنده بخشی از طبیعت آدم است و باید بیشتر خندید.

خنده بلند مادر و پسر، ته‌تغاری را بیدار کرد. فسقلی زود فهمید که همه خوش و خرم‌اند و خودش هم تا مادر در آغوشش گرفت، شروع کرد به لگداندختن و شادی‌کردن.

با خنده ته‌تغاری (که شکی باقی نگذاشت حرفهای کیت کاملاً درست و منطقی بوده)، کیت به پشت افتاد توی صندلی و از خنده بیحال شد. به بچه اشاره می‌کرد و سرش را می‌جنباند و دوباره از خنده غش می‌کرد. دو یا سه‌باری به خودش مسلط شد، اما دوباره قاه‌قاه خندید تا این‌که توانست اشکش را پاک کند و دعای سفره را بخواند. شام محقر آن شبشان چه لذتبخش بود!

کمتر مرد جوانی پیدا می‌شود که بخواهد از خانه پرود (خانه‌هایی که امکاناتشان هم عالی باشد) و این قدر بغلش کنند و ببوسندش و برایش اشک بریزند، کیت را اما این‌طوری بدرقه کردند (البته اگر

چنین نکته کوچکی، ارزش ذکر کردن داشته باشد. نابلز جوان، صبح خیلی زود راه افتاد تا پیاده به فینچلی برود. به سرووضع مرتبش افتخار می کرد و ظاهر جدیدش نشان می داد اگر هم روزی روزگاری یکی از اعضای ماتم زده کلیسا بوده، حالا دیگر حکم تکفیرش را از لیبل پتل گرفته است.

اگر بین خوانندگان کسی را داریم که کنجکاو است بدانند کیت چه پوشیده بوده، خیلی مختصر برایش بگوییم که لباس فرم تنش نبود، اما یک کت فلفل نمکی با جلیقه زرد قناری پوشیده بود و لایه های زیر تر لباسش خاکستری تیره بودند. به اینها، درخشش کورکننده یک جفت چکمه نو و یک کلاه براق و خیلی سفت و آহারدار را هم، که می شد با بند انگشت رویش ضرب گرفت، باید اضافه کرد.

کیت نابلز جوان داشت با این سرووضع به ایبل کاتیج نزدیک می شد و فکری بود چرا چشم کسی را نمی گیرد و کم به او توجه می کنند. بعد این را به حساب بی احساسی آنهایی که ناچار شده بودند صبح به این زودی بزنند بیرون، گذاشت و راهش را ادامه داد.

در مسیر فقط یک ماجرای جالب برایش پیش آمد، جوانکی را دید با یک کلاه بی لبه - درست مثل کلاه قبلی خودش - و نیمی از شش پنیسی را که توی جیبش بود، به او بخشید.

بالاخره رسید به خانه باربر. شرافت بشری پانیده باد! دید که صندوقچه اش صحیح و سالم آنجا است. از همسر باربر متعهد، آدرس دقیق کارلندها را پرسید، صندوقچه را پر دوشش گذاشت و به طرف مقصد نهایی رفت.

خداوکیلی کلبه کوچک قشنگی بود با سام گالی پوش که مناره‌های کوچکی از گوشه شیروانی‌اش بیرون زده بود، شیشه بعضی از پنجره‌های خانه رنگی بود و تقریباً به اندازه کنایهای یالتویی، بغل کلبه اصطبل بود درست اندازه بونی و بالای اصطبل اتاقی بود درست اندازه کیت. پرده‌های سفید در اهتزاز بودند و پرنده‌ها در قفس‌هاشان آواز می‌خواندند (پشت پنجره‌ها، چند قفس پرنده بود که مثل طلا می‌درخشید). دو طرف راه ورودی را گل و گیاه کاشته بودند و دم در که می‌رسیدی تراکم آن بیشتر می‌شد. باغچه شاداب، غرق گل بود. گل‌های زیبا دلبری می‌کردند و عطر شیرینشان فضا را پر کرده بود. همه چیز - داخل و خارج خانه - از نظم و ترتیب و نهایت نظافت و پاکیزگی حکایت داشت. حتی یک علف هرز هم در باغچه نبود. کیت سپید و دستکش و ابزار و لوازم باغبانی را که کنار راه دید، حدس زد آقای گارلند پیر همان اول صبحی به باغچه رسیده و تروتمیزش کرده‌است.

کیت دوروبرش را خوب تماشا کرد، تحت تأثیر آن همه زیبایی قرار گرفته بود و نمی‌توانست راحت دل بکند. این بود که طول کشید تا بیرون زد، زنگ را بزند، زنگ را که زد، باز هم وقت کافی داشت دوروبر را دید بزند، چون کسی در را باز نکرد. دو - سه بار دیگر هم زنگ زد و خبری نشد. کیت صندوقچه‌اش را پایین گذاشت و رویش نشست و منتظر شد. چندبار دیگر هم زنگ زد، اما هیچ‌کس نیامد.

هنوز روی صندوقچه نشسته بود و داشت درباره قلعه غول‌ها، پرنسهای زندانی که از موهاشان آویزان‌شان کرده بودند، ازدهایی که

پشت در شعله می‌کشید و چیزهایی از این دست (که در کتاب‌قصه‌ها می‌آید و جوانان کم‌سواد، اولین بار که جایی بروند، به ذهنشان خطوط می‌کند) فکر می‌کرد که در را خیلی آرام باز کردند و یک دخترک خدمتکار خیلی تروتمیز و سر به زیر و موقر و درعین حال بسیار زیبا ظاهر شد:

— شما کریستوفر هستید؟

کیت بلند شد و تأیید کرد که خود خودش است.

— لابد خیلی زنگ زدید! ما نمی‌شنیدیم، همه‌مان دنبال بونی بودیم. کیت درست نفهمید منظور چیست، اما نمی‌توانست همان دم در همه سؤالاتش را بپرسد، صندوقچه را دوباره به کول کشید و پشت سر دختر رفت تو. از حال که می‌گذشتند، از در پستی آقای گارلند را رصد کرد که پیروزمندانه و یسکر را می‌برد بالای باغ (بعداً) فهمید بونی سرتق، خانواده را یک ساعت و چهل و پنج دقیقه تمام در چراگاه کوچک پشت خانه دنبال خودش دوانده‌است).

جنتلمن پیر استقبال گرمی از کیت کرد و خانم گارلند هم او را بامحبت پذیرفت، به خصوص وقتی دید پسر جوان کف چکمه‌هاش را طوری روی حصیر پادری تمیز می‌کند که نزدیک است دود از پاشنه‌اش بلند شود، نظرش مثبت‌تر از قبل هم شد.

بعد بردنش توی اتاق نشیمن و سرووضعش را چندبار خوب از بالا تا پایین برانداز کردند، رضایتشان بی‌حد و حساب بود. از آنجا کیت را به اصطبل بردند (بونی با خوشحویی غریبی از کیت استقبال کرد) و رسیدند به اتاق کوچک اما خیلی تمیز و راحتی که نابلز جوان از بیرون دیده‌بودش. بعد به باغچه رفتند. آقای گارلند گفت یادش

می‌دهد چه‌طور آنجا کار کند و این‌که چه برنامه‌ها برایش ندارد تا زندگی‌اش در ایبل کاتیج راحت و شاد باشد، اگر خودش هم لیاقت نشان بدهد.

کیت در پاسخ به همه این محبت‌ها، به طرق مختلف سپاسگزاری می‌کرد و این قدر دست به‌کلاه شد که لبه‌کلاه نو تقریباً از دست رفت. وقتی جنتلمن پیر، خوب نصیحت‌هایش را کرد و قول‌ها را گرفت و هرچه گفتی بود را گفت و، کیت هم با پاسخ‌های مناسب، خیال ارباب جدید را راحت و تشکرهایش را کامل کرد، خانم گارلند ادامه کار را در دست گرفت و خدمتکار کوچولو را صدا زد (نام دخترک، باربارا بود) تا کیت را ببرد پایین پله‌ها و خوراکی و نوشیدنی به او بدهد تا خستگی راه از تنش در برود.

کیت پایین پله‌ها با آشپزخانه‌ای روبه‌رو شد که فکرش را هم نمی‌کرد واقعیت داشته‌باشد. فقط از پنجره مغازه اسباب‌بازی‌فروشی چنین چیزی به این تمیزی و مرتبی و درخشندگی دیده بود، همانند که باربارا خودش هم مرتب بود و می‌درخشید.

کیت در این آشپزخانه رؤیایی پشت یک میز سفید (به سفیدی رومیزی‌های کتان) نشست تا گوشت سرد و آبلجو بخورد، اما با بودن باربارا که نگاهش می‌کرد، معذب‌کار و چنگال را دست گرفته بود. البته معلوم شد باربارای عجیب، ترسناک هم نیست و خودش هم با توجه به زندگی بی‌سروصدایی که داشته، خجالتی است و دائم سرخ‌وسفید می‌شود و معذب بودنش، دست‌کمی از کیت ندارد.

کیت مدت کوتاهی آرام نشست و حواسش به تیک‌تاک ساعت وزین آشپزخانه بود. بعد جرأت کرد از سر کنجکاوی نگاهی به

گنجه‌ها بیندازد و دید جعبه‌کار باربارا هم آنجا بین ظرف و بشقابها است. جعبه در متحرکی داشت تا گلوله‌های نخ و کتاب‌دعا و کتابچه سرود و انجیل باربارا را محفوظ نگهدارد. آینه کوچک باربارا، نزدیک پنجره که نور خوبی داشت، آویزان بود و کلاهش را، پشت در، گل میخی انداخته بود. نگاه کیت از این نشانه‌های خاموش وجود دختر گذشت و خیلی طبیعی به خود او افتاد، که نظیر همان نشانه‌ها، ساکت بود. باربارا داشت نخودسبز پاک می‌کرد و کیت ساده‌دل که مزه‌هایش را نگاه می‌کرد، در این فکر بود که چشمهای دختر چه رنگی می‌تواند باشد. از بخت بد، همان لحظه باربارا نیز سرش را کمی بلند کرد تا نگاهی به کیت بیندازد و، یک آن، چشم‌درچشم شدند. هردو بلافاصله نگاه را دزدیدند، کیت سرش را کرد توی بشقاب و دختر هم خم شد روی نخودها. هردو از این که دیگری مجش را گرفته بود، هول کرده بودند.



بیست و سه

آقای ریچارد سوئیولر از بیابان برهوت (واقعاً هم جایی که کیلپ او را برده بود، بیابانی به حساب می آمد) به سمت خانه رهسپار شد، البته چه رهسپارشدنی! گاهی ماریج می رفت و بارها هم سکندری خورد و تلوتلو رفت. گاهی هم ناگهان می ایستاد و به دوروبرش خیره می ماند. بعد، همان طور ناگهانی، چندقدمی می دوید و دوباره خشکش می زد و سری تکان می داد. تک تک حرکاتش، خیلی ناگهانی و تند و بدون فکر قبلی بود.

خلاصه، آقای ریچارد سوئیولر این طوری بود که می رفت سمت خانه. آدمهای بددلی اگر می دیدندش، حتماً می گفتند اینها نشانه مستی است و امکان نداشت فکر کنند نشان عقل و درایت و عمق اندیشه‌ای است که هنرپیشه ما خود را غرق در آن می داند.

سوئیولر به این فکر افتاد که نکند نباید به کوتوله اعتماد می‌کرده و رازی به این اهمیت و ظرافت را با آدمی مثل او، در میان می‌گذاشته‌است. این افکار ناراحت‌کننده و این پشیمانی، دیک را به وضعیتی انداخت که همان بددلها، سیاه‌مستی می‌دانند، فکر کرد کلاهش را به خاک بکوبد و مویه و شیون کند و بنالد که یک یتیم بدبخت است و این‌که اگر یک یتیم بدبخت نبود، حالا این جواری نمی‌شد.

سوئیولر از بخت سیاهش نالید:

— پدر و مادرم که وقتی بچه بودم، ولم کردند و در سن کم، توی این دنیای بزرگ، ماندم به حال خودم! حالا هم که باید دست‌به‌دامن یک کوتوله حقه‌باز بشوم که خیال می‌کند من وجود هیچ کاری را ندارم! پس بفرمایید، یک یتیم بینوا در خدمت شماست!

سوئیولر صدایش را تیز کرد و بالا برد و خواب‌آلود اطرافش را دید زد:

— یک یتیم بینوا در خدمت شماست!

صدایی از همان نزدیکی آمد:

— پس بگذار من بابات شوم!

آقای سوئیولر قدری چپ و راست شد تا توانست تعادلش را به‌دست آورد و سعی کرد آن‌سوی مهی را که انگار دور تا دورش بود، ببیند. بالاخره یک جفت چشم را دید که در غبار سوسو می‌زد و کم‌کم متوجه شد یک بینی و یک دهان هم نزدیک آن چشمها هستند. دیک نگاهش را تا جایی که قاعدتاً پاها (نسبت به موقعیت صورت) باید می‌بودند، پایین برد و دید آن صورت، بدنی هم دارد.

بیشتر که دقت کرد، مطمئن شد طرف همان آقای کیلپ است. کیلپ تمام مسیر همراه سوئیولر بود، اما مرد جوان به خیالش که کوتوله را یکی دو مایل پیش پشت سر جا گذاشته است.

آقای سوئیولر خیلی جدی شده بود:

— شما سر یک بچه یتیم را کلاه گذاشتید، آقا!

— من؟ نه، عزیزم، من جای باباتم!

— شما؟ پدر من؟! حالم خوب است آقا، لطف کنید تشریف

ببرید و تنهام بگذارید، فوراً!

— چه بانمکی تو!

دیک به یک تیر برق تنه داد، با دست هوا را پس زد و گفت:

— برو، حقه باز، برو! آقا جان، یک روز هم تواز خواب خرگوشی

بیدار می شوی و اندوه یتیمهای بی سرپرست را حس می کنی!

تشریفتان را می برید، آقا؟

کوتوله که به این خرده فرمایش محل نگذاشت، آقای سوئیولر

خواست آن طور که سزاوارش بود، ادبش کند. اما قیل از این که

نزدیکش شود، یا فراموش کرد چه قصدی داشته و یا این که نظرش

عوض شد، چون دست کیلپ را فشرده و قول داد رفاقتشان ابدی

باشد. خیلی خوب و روراست هم گفت که خودش و کیلپ دیگر

برادرند و این برادری همه جا صدق می کند، جز درباره ظاهرشان.

دوباره رازش را با جزئیات برای کوتوله گفت، البته این بار بخش

مربوط به دوشیزه واکلز را سوزناکتر و با احساسات بیشتری

روایت کرد و توضیح داد اگر گاهی کلامش آن طور که باید

شیوا نیست و قدری نامفهوم است، هیچ ربطی به شراب کلگون

یا لیکور دیگری ندارد و فقط و فقط به خاطر عاطفه و احساسات شدیدش است.

بعد بازو در بازوی هم و خیلی بر محبت راه افتادند. لحظه جدایی که رسید، کیلپ گفت:

— ببین، من عینهو راسو زرنگم و بو می کشم، مثل خز هم مگارم! تو فقط ترنت را بیاور پیشم، کاری کن مطمئن شود من یک دوستم. به نظرم خیلی بهم اعتماد ندارد. چراش را هم نمی دانم، آخر من که کاری نکردم. تو فقط ترنت را بیاور، نان هر دو تان تو روغن است. به وقتش پول و پله ای به هم می زنی. پس نقشه مان همین شد!

— همیشه از همه بدتر است دیگر! نقشه و به وقتش خیلی دور است که!

— ولی یادت باشد چیزهای دور کوچکتر از حد واقعی شان به نظر می رسند! ارزش جایزه ای که منتظرت است، حتی در ذهنت هم نمی گنجد، باید نزدیکش بشوی تا بفهمی!

— نه بابا؟ مطمئنی؟

— بله! اگر یک حرفی می زنم، خودم ازش مطمئنم. ترنت را بکش طرف من، بهش بفهمان من دوستان هستم. اصلاً چرا نباید باشم؟! — واقعاً، چرا نباید باشی؟ شاید هم هزار تا دلیل داری که دوست ما باشی؟! اگر از آن ارواح برگزیده^۱ بودی هیچ جای تعجب نداشت بخواهی دوست من باشی، ولی تو که روح برگزیده نیستی!

کیلپ فریاد کشید:

۱. Choice spirit: برگرفته از نمایشنامه ژولیوس سزار، کتابه از فردی بلندفکر و برگزیده و بالارج و قرب.

— نیستم؟!!

— شاید روح شیطانی باشی، چون ظاهرت جور دیگری اجازه نمی‌دهد! اصلاً تو اگر بتوانی چیزی باشی، فقط و فقط روح شیطانی هستی!

دیک سوئیولر محکم کوبید تختِ سینه خودش و ادامه داد:
— ارواح برگزیده کلاً قیافه‌شان فرق می‌کند، به این حرفم می‌توانی قسم بخوری، طلاست!

کیلپ دستهایش را درهم گره زد، به رفیق زبان‌درازش نگاهی انداخت (مکر و بی‌زاری در نگاهش موج می‌زد) و گفت او حقیقتاً شخصیت استثنایی دارد و برایش واقعاً احترام قائل است.

با این حرف از هم جدا شدند تا آقای سوئیولر راهش را بکشد برود خانه و بخوابد تا هشیار شود و کیلپ هم بیشتر دربارهٔ کشفیات جدیدش تعمق کند و حظ چشم‌انداز مملو از لذت و امکان انتقامجویی را، که برایش گشوده شده بود، ببرد.

صبح روز بعد، آقای سوئیولر که سرش داشت از درد می‌ترکید (از آثار نوشیدن سخیدام معروف)، مطمئن نبود کار درستی می‌کند یا نه، و چندان هم تمایل نداشت برود پیش ترنت، اما بالاخره عازم منزل رفیقش - بالای یک میخانه قدیمی، در یک مهمانخانه قدیمی جن‌زده - شد تا آرام آرام وقایع روز قبل و حرفهایی را که بین خودش و کیلپ ردوبدل شده بود، به اطلاع او برساند. رفیق هم، کم نگذاشت و ضمن ابراز تعجب بسیار و گمانه‌زنی دربارهٔ انگیزه‌های پنهان کیلپ، تا می‌توانست از خیریت و حماقت سوئیولر گفت و حرفهای گزنده بپراند.

ریچارد توبه‌کار گفت:

— نمی‌خواهم از خودم دفاع کنم، فرد. اما این یارو، با آن حال و احوال عجیب و غریبش، واقعاً یک جوری است و مثل تردست‌های حیل‌گر کاری کرد فکر کنم چه اشکالی دارد جریان را برآش بگویم و تو همین فکرها بودم که ازم حرف کشید. اگر بودی و مثل من، نوشیدن و دودکردنش را می‌دید، تو هم نمی‌توانستی چیزی را ازش پنهان کنی. طرف، آدم نیست که، سمندر^۱ است! بله، سمندر!

فرد ریک ترنت حتی نرسید منظور چیست. یعنی مثلاً سمندرها مأموران سری خوبی هستند، یا آدم‌های ضدآتش لزوماً ارزشمندند؟ در صندلی فرو رفت و سرش را با هر دو دست گرفت و سعی داشت هر طور شده از انگیزه‌های نهانی کیلپ سر در بیاورد. چرا کوتوله خواسته خودش را به سوئیولر نزدیک و اعتمادش را جلب کند؟ پیدا بود دیک ابتدایه‌ساکن حرفی نزده و ماجرا به علت پیگیری و نقشه کیلپ لو رفته که سر حرف را با سوئیولر باز کرده و فریبش داده‌است. کوتوله، همین اواخر، وقتی ترنت دنبال خبر و نشانه‌ای از فراریها می‌گشت، دوبار سر راهش قرار گرفته بود. همین نکته، شک مرد جوان را که طبیعتی حسود و بدبین داشت، برانگیخت و اگر کنج‌کاری و ظنی هم نسبت به رفتار و بی‌احتیاطی دیک داشت، کنارش گذاشت. اما حالا که کوتوله فهمیده چه نقشه‌ای دارند، چرا باید بخواهد کم‌کشان کند؟ یافتن پاسخ این پرسش، دشوارتر به نظر می‌رسید، اما از آنجا که

۱. Salamander: سمندر یا آخرتش از دسته دوزستان است، اما در روایات کهن آن را موجودی افسانه‌ای می‌دانند که در آتش زندگی می‌کند.

کافر همه را به کیش خود بدارد، سریعاً به ذهن ترنت جوان رسید که کیلپ و پدر بزرگش خصوصیتی دارند که حتماً هم به معاملات و روابط پنهانی‌شان مربوط است و شاید به ناپدید شدن ترنت پیر و نل هم بی‌ربط نباشد. حالا هم کوتوله می‌خواهد انتقامش را به این صورت بگیرد و یگانه عشق واقعی پیر مرد را که نگرانش است و غصه‌اش را می‌خورد - نل را - در ازدواجی گیر بیندازد که خوب می‌داند ترنت چه قدر از آن متنفر است و خوف دارد.

هدف فردریک ترنت (البته بعد از سود مادی) هم دقیقاً همین بود و خواهرش در این میان کمترین ارزشی برایش نداشت؛ این بود که باور کرد انگیزه اصلی کیلپ بیشتر همین باشد. حالا که کوتوله را برای خودش به هیأت یک همدست در آورده بود تا به اهداف مشترکشان دست یابند، دیگر دشوار نبود روراستی و صمیمیت او را بپذیرد و شک نداشت همکار و همدست قوی و به درد بخوری می‌تواند باشد.

ترنت مصمم شد دعوت کوتوله را بپذیرد و همان شب پرود دیدنش. اگر حرفها و رفتار کوتوله با حدسیاتش هماهنگی داشت که چه بهتر، بخشی از نقشه‌شان را به او واگذار می‌کرد اما سود را نه. این نکات را که کامل حلاجی کرد و به نتیجه نهایی رسید، آن قدری را که صلاح می‌دانست با سوئیولر در میان گذاشت (دیک به کمترش هم راضی بود) و گذاشت روز را به حال خودش باشد تا مستی و سمندریازی از سرش ببرد. عصر با هم به خانه کیلپ رفتند.

آقای کیلپ از دیدن نشان بی‌نهایت خوشحال شد، یا بی‌نهایت خوشحال به نظر می‌رسید. با خانم کیلپ و خانم جینیوین، بدجوری مؤدبانه رفتار می‌کرد، نگاه تیزش هم به همسرش بود تا ببیند

ترنت جوان را که به جا می آورد، چه عکس العملی نشان می دهد. خانم کیلپ با دیدن ترنت، همان اندازه بی احساس (نه دردناک و نه خوشایند) ماند که مادرش، خانم جینیوین؛ اما نگاه شوهر، گیج و معذش کرد و نمی دانست چه باید بکند یا چه انتظاری ازش می رود. آقای کیلپ هم دستپاچگی خانم را به افکار سیاهی که در سر خودش داشت، ربط داد و در عین این که به تیزهوشی و زرنگی اش می بالید، از حسادت داشت دیوانه می شد.

البته اینها هیچ کدام در ظاهر پیدا نبود. کاملاً برعکس، آقای کیلپ خدای خوش برخوردی و نزاکت شده بود و بطری رام را با دست و دل بازی غریبی دور می گرداند و نظارت می کرد همه مستفیض شوند.

کوئوله گفت:

— خوب، خوب! یک دوسالی از اولین باری که آشنا

شدیم، می گذرد.

ترنت گفت:

— سه سالی هست، گمانم!

— سه سال! الحق که مثل برق و باد می گذرد! به نظرت می رسد

سه سال شده باشد، خانم کیلپ؟

متأسفانه پاسخ این بود:

— بله، فکر می کنم سه سال که حتماً شده، کیلپ.

کیلپ با خودش فکر کرد: که این طور، مادام. پس حسابش را

هم داری. باشد، مادام، باشد، دارم برات! و با صدای بلند رو به ترنت

ادامه داد:

— انگار همین دیروز بود که رفتی دِمِرا^۱، همین دیروز!
خوب کمی شرارت و شیطننت بد نیست! من خودم هم یک زمانی
شر بودم!

آقای کیلپ در ادامه چشمک وحشتناکی زد که نشان می‌داد
چه چشم‌چرانیها و زیرآبی‌رفتنها که در کار نبوده‌است! قضیه به
خانم جیشوین برخورد و نتوانست خودداری کند و زیر لب نگوید
که داماد عزیزش می‌تواند لاقل وقتی اعتراف کند که زنش حضور
نداشته باشد. آقای کیلپ هم در برابر این شجاعت و گردن‌کشی،
اول با نگاهی سرزنش‌آمیز را از رو برد و بعد با طمطراق تمام
به سلامتی اش نوشید.

کیلپ لیوانش را پایین گذاشت:

— فکرش را می‌کردم که مستقیم برگردی، فرد. وقتی به‌جای
این‌که نامه‌ای ازت برسد و یگویی چه‌قدر پشیمانی و قدر فرصتی
را که در اختیارت قرار داده‌اند تا اصلاح بشوی، می‌دانی؛ خودت
با کشتی مری آن برگشتی. خدایی، خیلی خندیدم، خیلی! هاهاها!
مرد جوان لبخند زد، اما نه این‌که موضوع برایش خنده‌دار باشد.
کیلپ هم این را فهمید و حرف را کش داد:

— همیشه گفته‌ام، اگر یک خویشاوند متمول، که دو جوان را،
خواهر و برادری را، تحت‌الحمايه دارد، فقط به یکیشان توجه کند،
اشتباه بزرگی کرده‌است!

۱. Demerara: یکی از مستعمره‌های بریتانیا در حاشیه شمالی آفریقای جنوبی
(که امروز بخشی از جمهوری گویان است) و افراد شرووری را که برای خانواده و
اطرافیان‌شان در درس‌ساز بودند، به آنجا می‌فرستادند تا اصلاح شوند.

مرد جوان بی حوصلگی اش را بسروز داد، اما کیلپ بس نکرد، انگار موضوع بحث کاملاً انتزاعی است و به هیچ یک از حاضرین، ربط شخصی و مستقیمی ندارد:

— درست است که پدر بزرگت گفت بارها تو را بخشیده و بی فایده بوده، و ناسپاسی و عیاشی و عریضه کشی و ریخت و پاشت تمامی ندارد، ولی من بهش گفتم اینها که خطاهای عادی و کوچکی هستند! گفت آخه این پسر یک الدنگ پست فطرت است! بهش گفتم خوب به فرض هم که باشد (می دانی که فردجان، داشتیم بحث می کردیم!) خیلی از این اشراف زاده ها و جنتلمن ها هم الدنگ و پست فطرت اند! اما به خرجش نرفت که نرفت.

مرد جوان با تمسخر طعنه زد:

— جای تعجب است، آقای کیلپ.

— خوب من هم خیلی تعجب کردم، اما همیشه بدُ کله شق بوده این ترنت! یک جورهایی دوست من بود، اما همیشه خدا یک دنده و کله شق! نلی کوچولو، دختر خوب و جذابی است، ولی تو برادرش هستی، فردریک، خود خود تو! همان دفعه آخری هم به پدر بزرگت گفتم که این یکی را دیگر هیچ کس نمی تواند تغییر بدهد.

— اگر می توانست، حتماً تغییرش می داد! لعنت به خودش و آن مهربانی هاش! حالا این حرفها دیگر دردی را دوا نمی کند. برای رضای شیطان هم که شده تمامش کنیم!

— من که حرفی ندارم، موافقم! این حرفها را پیش کشیدم تا نشانت بدهم همیشه طرف تو بوده ام، فردریک. من دوست هستم. خودت اصلاً نمی دانستی کی دوست است و کی دشمن، نه؟ خیال

می‌کردی من هم مثل بقیه، مقابل توام. همین بوده که روابطمان سرد بود، ولی فقط تو این حس را داشتی، نه من! حالا بیا دوباره دست بدهیم، فردا!

کو توله که سرش را لای شانه‌ها فرو برده و لبخند ترسناکی، چهره زشتش را کاملاً فرا گرفته بود، بلند شد و دست کوتاهش را از روی میز به سمت مرد جوان دراز کرد. فرد مکث کوتاهی کرد و او هم دست دراز کرد تا دست کیلپ را بگیرد. کیلپ چنان انگشتهای مهمانش را در جنگ فشرد که جریان خون لحظه‌ای متوقف شد، در حالی که دست دیگرش را به لبها می‌فشرد، به ریچارد از همه جا بی‌خبر اخمی کرد و بالاخره دست ترنت را رها کرد و نشست.

این عمل اما از چشم فردریک ترنت پنهان نماند. خودش که می‌دانست ریچارد سوئیژر تنها یک وسیله است و درباره نقشه هم، چیزی بیش از آن چه لازم بوده بدانند، نمی‌داند؛ حالا برایش معلوم شد که کو توله هم کاملاً به نقش آنها در ماجرا پی برده و رفیقش ریچارد را هم خوب شناخته و رگ خوابش را پیدا کرده‌است. زرنگی و تردستی همیشه ستودنی است، حتی اگر رذل باشی. کو توله با این کارش عملاً به توانایی و برتری او صحنه گذاشته بود و این استنباط کو توله به ترنت احساس قدرت می‌داد. حالا دیگر راغب بود با این آدم زشت و عجیب کار کند و با کمکش به سود برسد.

حالا نوبت دانیل کیلپ جابک بود که تا ریچارد سوئیژر با آن بی‌توجهی‌اش چیز نابجایی جلو زنها نگفته، موضوع صحبت را عوض کند. کو توله پیشنهاد کرد کریبیچ چهار نفره بازی کنند، خانم کیلپ با فردریک ترنت افتاد و خود کیلپ با ریچارد سوئیژر.

خانم جینیوین عاشقِ ورق بازی بود و داماد هم با علم به این مطلب، ایشان را کاملاً از بازی کنار گذاشت و وظیفه برکردن گیلاسها را به مادرزن واگذار کرد. آقای کیلپ از آن لحظه، چشم از مادرزن برنداشت، که مبادا خانم، یواشکی جرعه‌ای برود بالا (خانم جینیوین به مشروب هم درست اندازه ورق بازی دلبستگی داشت) و به این ترتیب، خیلی مبتکرانه زن بیچاره را از دو طرف به هوس انداخته بود و شکتجه‌اش می‌کرد.

البته توجه آقای کیلپ، تنها معطوف به خانم جینیوین نبود، مسائل دیگری هم بودند که توجه و گوش به‌زنگی کوتوله را می‌طلبیدند. یکی از عادات عجیب و غریب کوتوله، عادت مضحکِ تقلب در بازی بود. برای این که بتواند تقلب کند، نه تنها باید حواسش را می‌داد به بازی و در شمارش و حساب کردن امتیازات تردستی می‌کرد، که باید یکسره با چپ‌چپ و اخم و تخم و لگدهای زیرمیزی، ریچارد سوئیولری را به خود می‌آورد، که از سرعت بازی (سرعت خوانده شدن کارتها) گیج شده بود و هرازگاهی حیرت و ناباوری‌اش را ابراز می‌کرد. خانم کیلپ هم که یار بازی ترنت جوان بود، هر گاهی که بینشان ردوبدل می‌شد، هر کلمه حرفی که می‌زدند و هر کاری که بازی می‌کردند، کیلپ سراپا گوش و چشم می‌شد. کوتوله تنها نگران آن چه روی میز می‌گذشت، نبود؛ گوش به‌زنگِ سیگنالهای اتفاقاتی بود که زیر میز می‌گذشت. به دفعات، دام پهن کرد تا گیرشان ببندد. چندبار هم پای زنش را زیر میز لگد کرد تا ببیند جیغ و ویغ می‌کند یا با وجود درد، ساکت می‌ماند؛ که اگر دومی پیش می‌آمد، نتیجه می‌گرفت ترنت قبلاً پای زن بیچاره را لگد کرده است. با وجود این،

تمام مدت، یک چشمش هم به خانم جینیوین بود که زیادی با یک قاشق چایخوری به گیلاس دم دستش نزدیک نشود و حتی نتواند حظ مزه کردنِ محتویات دلچسبِ گیلاس را ببرد. تا خانم داشت موفق می‌شد قاشق را به گیلاس برساند، دست کیلپ مانع می‌شد و کوتوله باتمسخر از مادرزن می‌خواست مراقب سلامتی ارزشمندش باشد. کیلپ خستگی‌ناپذیر، تک‌تک این کارها را، از اول تا آخر، تمام و کمال انجام می‌داد و برای هیچ کدام کم نمی‌گذاشت.

چند تا سه‌دست که بازی کردند و کلی هم نوشیدند، آقای کیلپ به خانمش توصیه کرد زودتر بخوابد. زن فرمانبردار، پذیرفت و با مادر عصبانی‌اش رفتند. آقای سوئیولر هم خوابش برد. کوتوله به تنها مهمان باقیمانده‌اش اشاره کرد بپاید طرف دیگر اتاق و زمزمه‌کنان یک جلسه کوتاه باهم برگزار کردند.

کیلپ برای دیک سوئیولر که در خواب ناز بود، شکلک در آورد و گفت:

— بیشتر از حد لازم، جلو رفیق باارزشمان چیزی نگوییم خیلی بهتر است. داریم معامله می‌کنیم دیگر، فرد؟ قرار است دیک خیلی زود با نلی لب‌گلی ازدواج کند دیگر؟

— البته تو هم این وسط بی مقاصد خودت هستی.
کیلپ از این‌که ترنت جوان فکرش را هم نمی‌توانست بکند، هدف اصلی او چیست، نیشش باز شد:

— البته که من هم بی مقاصد خودم، فرد جانم. شاید قصدم انتقام است، شاید هم و یار دارم!! من این قدری نفوذ دارم، فرد، که از کاری حمایت کنم یا جلوش را بگیرم. این‌وری باید باشم، یا

آن‌وری؟ دو دسته داریم الآن، مثل دو کفه ترازو، نفوذ من می‌تواند توی یکی از کفه‌ها باشد!

— بیندازش توی کفه من.

کیلپ دستش را که مشت کرده بود، گشود؛ انکار وزنه‌ای را رها کرده است:

— تمام است، فرد. افتاد توی کفه تو، و اوضاع عوض می‌شود. حالا می‌بینی، فرد.

— حالا کجا رفته‌اند؟

کیلپ سر تکان داد و گفت باید از این نکته سر در بیاورند، اما کار سختی هم نیست. وقتی معلوم شد، آنها هم قدم‌های اولشان را برمی‌دارند. خودش می‌رود پیرمرد را می‌بیند، یا حتی ریچارد سوئیولر می‌تواند برود ابراز نگرانی و دلسوزی کند و با عجز و لابه پیرمرد را برگرداند تا یک جای حساسی مستقر بشود و این جواری هم دخترک را ممنون خودش کند و هم توی دلش جا باز کند. بعدش دیگر یکی—دو سالی بیشتر نمی‌کشد که دخترک را به دست می‌آورد. نل به خیالش که پیرمرد، فقیر است. این هم بخشی از سیاست پُر حسدِ ترنت پیر بوده (مثل بقیه بدبخت‌های شبیه خودش) که جلو اظرفیانش تظاهر کند ندار است.

ترنت جوان گفت:

— این اواخر که جلو من همه‌اش تظاهر می‌کرد آه در بساط ندارد. کوتوله پاسخ داد:

— به من هم، به من هم همین‌طور! خیلی هم عجیب است، چون می‌دانم پولش از یارو بالا می‌رود!

— قاعدتاً تو باید بدانی!

کو توله برای یک بار هم که شده، حقیقت را گفت:

— به نظرم باید هم بدانم!

کمی دیگر پیج پیج کردند و برگشتند سر میز. مرد جوان، ریچارد سوئیولر را بیدار کرد و به اطلاعش رساند منتظر اوست تا بروند. دیک از این خبر استقبال کرد و بلافاصله پا شد. هر سه به هم قول رازداری و اعتماد دادند و مهمانان کیلپ خندان را بدرود گفتند.

کیلپ خزید پشت پنجره تا هم آنها را که از خیابان می گذشتند ببیند و هم حرفهایشان را بشنود. ترنت داشت مدح خانم کیلپ را می گفت و هر دو مانده بودند چه سحر و جادو و طلسمی در کار بوده که پذیرفته زن یک چنین مفلوک بی ریختی بشود. کیلپ مدتی سایه هاشان را که در تاریکی گم می شد، تماشا کرد. لبخندش حالا دیگر کل بهتای صورت را می پوشاند. آرام و پاورچین در تاریکی محض رفت که بخوابد.

کیلپ و ترنت، طرح نقشه شان را که می ریختند، تنها چیزی که برایشان اهمیت نداشت، خوشبختی یا بدبختی طفلکی نل بی گناه بود. البته جای تعجب داشت اگر آن یکی عیاش بی مبالات، که واقعاً آخر عیاشی و بی مبالاتی بود، حتی چنین فکری به سرش راه داده باشد؛ خودش را بالاتر و سرتز از این حرفها می دید و باور داشت برای شوهری مزایا و نکات مثبت زیادی دارد و کلاً اوضاع خوشایندش بود. اگر هم زبانمان لال، مهمان ناخوانده ای به نام تعمق سراغش می آمد، از آنجا که جانوری بود بی احساس و فقط در پی کامروایی شخصی، وجدانش را این طور آرام می کرد که قصد ندارد زنش را بزند یا بکشد، پس در مجموع، شوهر بسیار قابل تحمل و میانه رویی از آب در خواهد آمد.



بیست و چهار

پیرمرد و دخترک تا جایی که نفس داشتند و از رمق نیفتاده بودند، جرأت نکردند بایستند. وقتی دیگر توان دویدن با آن سرعت اولیه را نداشتند، در حاشیه جنگل کوچکی نشستند تا نفسی تازه کنند. از آنجا هر چند محوطه را نمی‌دیدند، اما می‌توانستند تا حدی فریادهای دور و همه‌جمعیت و صدای طلبها را بشنوند. اگر نل از بلندایی که بین آنها و محوطه مسابقه قرار داشت، بالا می‌رفت، می‌توانست پیرجمهای در حال اهتزاز و سفیدی بام غرقه‌ها را هم ببیند. خوشبختانه کسی دنبالش نمی‌آمد و جایی که اتراق کرده بودند ساکت و دنج بود.

کمی زمان برد تا دخترک بتواند همراه لرزانش را قدری آرام کند و به او قوت قلبی دهد. پیرمرد، با آن ذهن درهم‌ریخته، خیال

می‌کرد جماعتی بی‌آنهايند و دزدکی پشت بوته‌ها و حتی توی گودالها و چاله‌ها کمین کرده‌اند یا دارند از پس شاخه‌های تک‌تک درختها (که در نسیم تکان‌تکان می‌خوردند) سرک می‌کشند تا ببینندشان. کاپوس زندانی‌شدن در یک سرداب تاریک، که آنجا زنجیرش می‌کردند و شلاقش می‌زدند، رهایش نمی‌کرد. بدتر از همه این‌که نل نمی‌توانست بیاید دیدنش، مگر از پشت میله‌ها و زرده‌های آهنی. وحشت پیرمرد به دخترک هم اثر کرد. جداسدن از پدر بزرگش بدترین غذایی بود که می‌توانست فکرش را بکند. از طرف دیگر احساس می‌کرد هر جا بروند، پیداشان می‌کنند و اگر قایم نشوند، امنیتی نخواهند داشت؛ قلبش از این افکار درد می‌گرفت و شهامتش را از دست می‌داد.

اصلاً عجیب نبود که کودکی به این سن، که ماجراهای اخیر برایش تازگی داشت و تازه‌حال چنین چیزی سرش نیامده بود، روحیه‌اش را از دست بدهد. اما مادر طبیعت، اغلب، قلبهای شجاع و شریف و والا را در سینه‌هایی ضعیف و رنجور قرار می‌دهد و، بیشتر هم، قلب زنان را. دخترکِ ما هم، وقتی نگاه اشک‌آلودش به پیرمرد افتاد، یادش آمد پدر بزرگش چه قدر ضعیف است و اگر حمایتش نکند، تا چه حد مفلس و بیچاره خواهد شد. قلب نل با این افکار به تلاطم درآمد و نیرو و استقامتی جدید به دختر بخشید:

— ما در امانیم پدر بزرگ. لازم نیست از چیزی بترسیم.

— لازم نیست بترسیم! اگر من را ازت بگیرند، چی؟ اگر جدامان کنند چی؟ ای خدا، هیچ‌کس با من روراست نیست، هیچ‌کس به فکر من نیست، حتی نلی کوچولو!

— او، نگو پدر بزرگ! اگر یک نفر توی دنیا صادقانه و با تمام قلبش به فکر تو باشد، منم! مطمئنم خودت هم خوب می‌دانی!

پیر مرد، وحشت‌زده اطرافشان را می‌پایید:

— پس چه طور می‌توانی بگویی در امانیم، وقتی همه‌جا دنبال من‌اند؟ شاید بیایند اینجا زاغ سیاه‌مان را چوب بزنند، شاید حتی همین حالا که داریم حرف می‌زنیم، این دوروبر باشند؟!

— پدر بزرگ، من می‌دانم که تعقیبمان نکرده‌اند! خودت ببین عزیز جانم، دوروبر را ببین، چه آرام و ساکت است! ما تنهایم، می‌توانیم هر طرفی می‌لمان کشید، گز کنیم. آخر می‌شود در امان نباشیم و من راحت بشنیم؟ شده خطری تهدیدت کند و من آرام باشم؟!

ترنّت دست نل را فشرده، اما هنوز نگران دوروبر بود:

— خوب، درست! ولی این صدای جی بود؟

— پرنده بود، پرواز کرد تو جنگل، دارد راه را نشانمان می‌دهد! یادت هست گفتیم از جنگلها و دشتها و کنار رودخانه‌ها می‌رویم و برای خودمان خوشبختیم؟ یادت هست پدر بزرگ؟ اما ببین، حالا که خورشید بالای سرمان می‌درخشد و همه‌جا درخشان و شاداب است، داریم غصه می‌خوریم و زمان را می‌بازیم! چه راه زیبایی! همان پرنده است، ببینش! دارد می‌رود روی درخت بعدی بشنیم و آواز بخواند. بیا، پدر بزرگ!

بلند شدند و قدم گذاشتند در راه پرسایه‌ای که می‌بردشان داخل جنگل. نل جست‌و خیزکنان جلو می‌رفت و ردپایش روی توده خزه‌ها می‌ماند. خزه‌ها با اندک فشار پای دختر، فشاری متقابل می‌آوردند، مثل آینه که وقتی در آن می‌دمی، نمِ نفست را

پس می‌دهند. این طوری پیرمرد را در دل جنگل پیش می‌برد، برمی‌گشت تا نگاهش کند و شادمان اشاره کند دنبالش بیاید. گاهی پرندۀ تنهایی را که روی یک شاخۀ شکسته وسط راه نشسته بود و آواز می‌خواند، نشان می‌کرد و یواشکی به پدر بزرگ نشانش می‌داد؛ گاهی می‌ایستادند تا به صداها و نغمه‌هایی گوش فرادهند که سکوت شاد را می‌شکست و گاه خورشید را تماشا می‌کردند که رشته‌های نورانی‌اش بین برگ‌ها می‌لرزید و میان تنه‌های پیچک پوش درختانِ تنومند کهنسال می‌لولید و راه‌های نورانی می‌گشود. پیش که می‌رفتند و شاخه‌های سر راهشان را کنار می‌زدند، آرامشی که نل در ابتدای مسیر به خودش و ترتت تلقین کرده بود، حقیقتاً درون سینۀ دخترک، راه باز کرد. پیرمرد دیگر دوروبر رانمی‌یابید و راحت و شادمان بود. هر چه در عمق سایه‌ساران سبز جلو می‌رفتند، آرامش الهی را بیشتر حس می‌کردند؛ آرامشی که آسودگی را نصیبشان می‌کرد.

بالاخره، مسیر بازتر و از درهم‌پیچیدگی درختان کاسته شد. در انتهای جنگل به یک جاده رسیدند و کمی که رفتند، باریکه‌راهی را دیدند که دوطرفش را درختان انبوه گرفته و برگ‌وبار به هم تنیده درختان انگار رویش طاق بسته بودند. تابلو شکسته کنار راه می‌گفت که در سه‌مایلی آنها یک روستا هست و مسافران تصمیم گرفتند راهشان را به آن طرف کج کنند.

سه‌مایل آن‌قدر طول کشید که گفتند نکتد روستا را رد کرده‌باشند، اما سرانجام، همین که دیدند راه شیب‌دار شده و دارد سرازیر می‌شود، کلی خوشحال شدند. البته لبه‌هایی کناره‌ی شیب کمک می‌کرد پایشان را بگذارند و پایین بروند. بالاخره خانه‌های

روستا که تنگ هم ساخته بودندشان، در دره کوچک پر درخت زیر پاشان نمایان شدند.

جای خیلی کوچکی بود. چند مرد و پسر بچه روی چمن کریکت بازی می کردند و باقی مردم هم بازی را تماشا می کردند. ترنت ها می پلکیدند و نمی دانستند از کی باید سراغ جایی برای استراحت را بگیرند. پیرمردی را دیدند که در باغچه کوچکی جلو کلبه اش نشسته بود، اما خجالت کشیدند بروند طرفش، چون طرف معلم مدرسه روستا بود و روی تخته سفید جلو پنجره اش با حروف سیاه نوشته شده بود مدرسه. مرد بی رنگ و رو و ساده ای بود لاغر و نازک که در ایوانک جلو کلبه اش، بین گلها و کندوها، نشسته بود و پپ می کشید.

ترنت آرام زمزمه کرد:

— برو باهاش حرف بزن، عزیزم!

— آخر می ترسم مزاحمش بشوم. اصلاً انگار ما را ندیده!

یک کمی صبر کنیم، شاید خودش این ور را نگاه کرد!

صبر کردند، اما معلم مدرسه نگاهشان نکرد؛ همچنان آرام و غرق فکر در ایوان کوچکش نشسته بود. چهره مهربانی داشت. با آن لباسهای کهنه ساده و سیاهش، رنگ پریده تر و نحیف تر هم به نظر می رسید. حس تنهایی غریبی اطراف او و کلبه اش موج می زد که ترنت ها خوب احساسش کردند، البته شاید هم چون بقیه دور هم جمع شده بودند و شادی می کردند اما معلم مدرسه تنها آدم منزوی جمع بود، این طور به نظر می رسید.

دیگر آن قدر خسته بودند که دخترک کم کم خجالت را کنار بگذارد و جلو برود و حتی از یک معلم مدرسه تقاضای کمک و

راهنمایی کند، اما چیزی در حالات مرد بود که نشان می داد ناراحت یا پریشان است.

اندکی دورتر، مردد ایستاده بودند که دیدند معلم چند دقیقه ای غرق در فکر و خیال می نشیند، بعد پیش را کنار می گذارد و یکی دو دور در باغچه اش می زند، به طرف دروازه ورودی می رود و سمت زمین چمن را نگاه می کند، برمی گردد، آهی می کشد، باز پیش را برمی دارد و در بحر تفکر فرو می رود.

دیگر داشت تاریک می شد و هنوز یک نفر هم آن اطراف پیدایش نشده بود. نل تمام شهامتش را جمع کرد و معلم که پیش را برداشت و نشست، دست پدر بزرگش را گرفت و جلو رفتند. دروازه را که باز می کردند، سروصدای اندکی بلند شد و توجه معلم را جلب کرد، نگاه مهربانی به آنها انداخت، اما انگار که مأیوس شده باشد، با تأسف سری تکان داد.

نل ادای احترام کرد و گفت مسافران فقیری هستند و دنبال جایی می گردند که شب را بگذرانند و با کمال میل هزینه اش را هم می پردازند، البته تا آنجا که وسعشان برسد. معلم حرفهای نل را صمیمانه و با خلوص نیت گوش داد، پیش را کنار گذاشت و بلافاصله بلند شد.

دخترک ادامه داد:

— آقا، اگر راهنمایی مان کنید کجا می توانیم بمانیم، بی نهایت ممنونتان می شویم!

— خیلی راه آمده اید!

— راه درازی بود، آقا!

معلم با ملایمت دستش را روی سر نل گذاشت:

— چه مسافر کم سن و سالی! نوه شماست، دوست عزیز؟

پیر مرد فریاد کشید:

— بله، آقا! پشت و پناه و امید و آرام جانم هم هست!

— بیا بید تو!

بی هیچ حرف دیگری، مسافران را برد به اتاق کوچکش، که هم نشیمن بود هم آشپزخانه. به آنها گفت می توانند تا صبح زیر سقف او بمانند. هنوز کامل از محبتش تشکر نکرده بودند، که رومیزی سفید زبری روی میز پهن کرد و کارد و بشقاب سر میز گذاشت، نان و کمی گوشت سرد و یک پارچ آبجو هم آورد و دعوتشان کرد چیزی بخورند.

دخترک در حالی که می نشست، نگاهی هم به دوروبر اتاق انداخت. یکی دو نیمکت بدون پشتی دید، جوهری و پر از خط و بریدگی؛ یک میز از چوب صنوبر با چارپایه که حتماً جای معلم بود؛ چند کتاب که گوشه شان تا خورده بود و روی یک رف بلند گذاشته بودندشان؛ کنار کتابها هم چیزهای جورواجوری جمع شده بود نظیر فرفره، توپ، بادبادک، چوب ماهیگیری، تیله، سیب گاززده و غنیمتهای دیگری که از بچه های تخس مدرسه گرفته بودند. ترکه و خط کش ترسناک را هم به قلابهای آویخته بودند تا کاملاً جلو دید باشند؛ نزدیک آنها، روی یک تاقچه مخصوص، کلاه بوقی شاگردهای تنبل^۱ را گذاشته بودند که از روزنامه باطله درست شده بود و با تمرهای پرزرق و برق (بزرگترین

اندازه ممکن) هم تزئینش کرده بودند. اما دیوارها تجملات فوق العاده دیگری داشت: سخنان و مطالب اخلاقی که با دستخط نسبتاً خوبی تمیز رونویسی شده بودند و تکالیف ریاضی شامل جمع و ضربهای ساده (با پاسخهای درست) که پیدا بود با همان دستخط نوشته شده اند؛ اینها را دورتادور اتاق چسبانده بودند و به نظر می رسید از این کار دو هدف دارند؛ کیفیت عالی سیستم آموزشی مدرسه را به رخ بکشند و حسن رقابت سالم را در وجود دانش آموزان برانگیزند.

معلم که دید توجه نل به دستخط جلب شده است، گفت:

— بله، خیلی قشنگ است، عزیزم.

دختر با حجب و حیا پاسخ داد:

— خیلی، آقا. خط شماست؟

— خط من؟!!!

معلم عینکش را در آورد و زد تا دستاوردهایی را که به جاناش

بسته بودند، بهتر ببیند و بعد ادامه داد:

— من این روزها دیگر نمی توانم این جواری بنویسم. اینها

همه کار یک دست اند. یک دست کوچولو، البته نه به سن تو، ولی

کوچولمان خیلی باهوش است.

معلم اینها را که می گفت، دید یک لکه کوچک جوهر روی یکی

از دستنوشته ها افتاده است. چاقوی جیبی اش را در آورد، رفت سمت

دیوار و لکه را بادقت تراشید. کارش که تمام شد، کمی از دیوار

فاصله گرفت و جواری با تحسین نوشته را نگاه می کرد که انکار

نقاشی زیبایی است. غمی در صدا و رفتارش بود که نل را شدیداً

تحت تأثیر قرار داد، هر چند دلیل این غم بزرگ را نمی دانست.

— یک دست خیلی کوچک. از همه همکلاسیهایش جلوتر بود، چه توی درس، چه توی ورزش. آن همه محبتش به من از کجا آمد آخر؟! من اگر دوستش داشتم باشم، هیچ عجیب نیست. اما او هم ... معلم دیگر ادامه نداد، عینکش را برداشت تا پاکش کند، شیشه هایش انگار تار شده بودند.

نل بانگرانی پرسید:

— امیدوارم مشکلی پیش نیامده باشد، آقا.

— نه به آن شکل، عزیزم. امیدوار بودم امشب در زمین چمن کریکت بینم، همیشه گل سرسیدشان بود. اما فردا می آید.

نل با همدردی خالص کودکانه پرسید:

— مریض بوده؟

— نه خیلی. دیروز گفتند فکرش به هم ریخته بوده و برتویلا می گفته، طفلک پسر عزیزم! روز قبیلش هم همین را گفتند. اما این فقط بخشی از بیماری اش است و علامت پدی نیست. اصلاً علامت پدی نیست.

نل ساکت نشست. معلم به طرف در رفت و با امید و انتظار بیرون را نگاه کرد. تاریکی شب همه جا را گرفته و روستا آرام و ساکت بود.

— اگر می توانست به بازوی کسی تکیه کند، حتماً می آمد دیدنم،

مطمئنم.

معلم برگشت و ادامه داد:

— همیشه می آمد تو باغچه، بهم شب بخیر می گفت. اتفاقاً شاید

حالش بهتر شده باشد، ولی دیگر خیلی دیر بوده که بخواد بیرون

بیاید. هوا هم که خیلی مرطوب شده و شبنم سنگینی هم نشسته. همان بهتر که اصلاً امشب نیاید.

معلم شمع روشن کرد، پشت پنجره‌ایها را انداخت و در را بست. این کارها را که انجام داد و مدتی هم در سکوت نشست، کلاهِش را برداشت و گفت اگر نِل تا برگشتنش بیدار بماند، می‌رود شاید خیالش راحت شود. نِل با کمال میل پذیرفت و معلم زد بیرون.

دخترک نیم‌ساعت یا بیشتر همان‌جا نشست. احساس می‌کرد اتاق خیلی غریب و مغموم است. پدر بزرگش را با اصرار فرستاده بود تا بخوابد و حالا صدایی نبود جز تیک‌تاک ساعت قدیمی و هوهوی باد لای درختها. معلم که برگشت، کنار بخاری دیواری نشست و تا مدت زیادی چیزی نگفت. بالاخره برگشت طرف نِل و با ملایمت گفت امیدوار است دختر آن شب برای کودک بیمار دعا کند. معلم بیچاره، که ظاهراً داشت پیپ می‌کشید اما یادش رفته بود روشنش کند، ماتم‌زده به دیوارها نگاه کرد و ادامه داد:

— شاگرد محبوب من! یک دست کوچک اینها را نوشته و حالا مریضی دارد از بین می‌بردش. یک دست خیلی خیلی کوچک!



بیست و پنج

مسافران در اتاقک کاهکلی خواب خوبی کردند. ظاهراً خادم کلیسا سالها آنجا زندگی می کرده، اما تازگی زن گرفته بود و حالا خانه و زندگی خودش را داشت. نل صبح زود بیدار شد و رفت پایین به اتاقی که دیشب شام خورده بودند و دید ظاهراً مدیر هم بیدار شده و بیرون رفته است. دست جنباند و تختخواب و اتاق را تمیز و مرتب کرد. تازه کارش تمام شده بود که میزبان مهربان برگشت.

معلم بارها از نل تشکر کرد و گفت بانوی پیری که اتاقش را نظافت می کرده و کارهای این چنینی برعهده اش بوده است، حالا از شاگرد کوچولوی مدرسه، که دیشب صحبتش بود، پرستاری می کند. دخترک احوال بیمار را پرسید و گفت امیدوار است بهتر شده باشد. معلم سری به تأسف تکان داد:

— نه، بهتر نشده و حتی می‌گویند حالش وخیم است.

— خیلی خیلی متأسفم، آقا.

معلم بینوا از برخورد صادقانه دختر ممنون شد، اما در عین حال معذب هم شده بود، با عجله افزود آدم وقتی نگران است، مشکلات و بدیها را برای خودش بزرگ و حتی چندبرابر می‌کند. با همان حالت صبور و آرام خودش ادامه داد:

— امیدوارم من این طوری نباشم. فکر نمی‌کنم حالش بدتر بشود. دختر اجازه مرخصی خواست تا صبحانه را آماده کند. پدر بزرگش هم داشت از پله‌ها پایین می‌آمد، و هر سه باهم مشغول کار شدند. صبحانه داشت آماده می‌شد که میزبان اشاره کرد پیرمرد خیلی خسته به نظر می‌آید و به استراحت احتیاج دارد:

— اگر راه پیش روتان طولانی است و یک‌روز تأخیر هم فرقی به حالتان نمی‌کند، قدمتان بر چشم، یک شب دیگر بمانید. اگر قبول کنید خیلی خوشحال می‌شوم، دوست من.

وقتی دید ترنت، نل را نگاه می‌کند و نمی‌داند پیشنهاد را بپذیرد یا نه؛ ادامه داد:

— خیلی خوب می‌شود اگر نوه کوچولوی شما بتواند امروز همراه من باشد. به من تنها لطف بزرگی کرده‌اید و خودتان هم استراحتی می‌کنید. ولی اگر واجب است که بروید، سفرتان بی‌خطر و من هم قبل از این‌که مدرسه باز بشود تا یک جایی با شما می‌آیم.

— نلی، چه کنیم؟ تو بگو، عزیزم.

قانع کردن دخترک زحمت زیادی نداشت و نل پاسخ داد بهتر است دعوت آقای معلم را بپذیرند و بمانند. دوست داشت بتواند

محبتهای معلم مهربان را با انجام کارهای خانه جبران کند؛ واقعاً هم لازم بود دستی به سر و روی کلیه کوچک بکشند. کلبه که مرتب شد، نل گلدوزی‌اش را از سبد درآورد و روی یک چارپایه کنار پنجره مشبک نشست. یاس و یاسمنهای زردی که ساقه‌های لطیفشان را در هم انداخته بودند، دزدکی می‌خزیدند تو و دم خوش‌بوشان اتاق را پر می‌کرد. پدر بزرگش بیرون در آفتاب لم داده بود و گلها را می‌بوید و خوش‌خوشک ابرها را تماشا می‌کرد که با باد ملایم تابستان به حرکت در می‌آمدند.

معلم نیمکتها را سر جای خودشان قرار داد و خودش هم پشت میز نشست تا سایر مقدمات درس را فراهم کند. نل نگران بود مزاحم کلاس و زیر دست و پا باشد و گفت می‌تواند در اتاق خواب بماند، اما آقای معلم نپذیرفت، انگار حضور دخترک در کلاس خوشحالش می‌کرد. نل هم ماند و خودش را با گلدوزی مشغول کرد.

— شاگرد زیاد دارید، آقا؟

معلم بیچاره سری تکان داد و گفت همین دو نیمکت هم به‌زور پر می‌شوند.

نل نگاهی به یادگارهای روی دیوارها انداخت و پرسید:

— بقیه هم باهوش‌اند؟

— پسرهای خوبی‌اند. پسرهای خوبی هستند ها، اما هیچ‌کدام مثل او نمی‌شوند.

حرفشان تمام نشده، پسرکی که موهای روشنش به سپیدی می‌زد و صورت آفتاب‌سوخته‌ای داشت، جلو در ظاهر شد و به‌سبک روستاییان تعظیم بی‌تکلفی کرد و آمد تو و پشت یکی از

نیمکتها نشست. کتابش را باز کرد (گوشه‌های کتاب به شکل غریبی تا خورده بودند) و روی زانو گذاشت. بعد هر دو دست را تا ته توی جیبش فرو برد و شروع کرد به شمردن تپله‌هایش. جهره‌اش کاملاً نشان می‌داد این توانایی فوق‌العاده را دارد که چشمش را به کتاب الفبا بدوزد، اما ذهنش تماماً فارغ از درس و جای دیگری باشد. خیلی زود، پسرک موسفید دیگری هم پاکشان آمد تو و، بعد، یک موقرمزی از راه رسید. دو موسفید دیگر هم آمدند و سپس پسر ی با موهای قهوه‌ای خیلی روشن، رنگ تخم کتان، به آنها پیوست. باز هم بچه‌های دیگری آمدند و عاقبت، حدود ده-دوازده نفری در کلاس بودند. هم‌رنگ مویی می‌شد دید جز خاکستری و از چهارساله تا چهارده‌ساله و حتی بزرگتر هم بینشان پیدا می‌شد. پشت نیمکتها که می‌نشستند، پاهای کوچکترین شاگرد کلاس کلی از زمین فاصله داشت و بزرگترین شاگرد هم یک جوانک درشت‌هیکل خنگ اما مهربان، یک‌سر و گردن از معلم بلندتر بود.

سر نیمکت اول - جای شاگرد اول بیمار مدرسه - خالی بود. از ردیف قلابایی هم که شاگردها کلاهشان را می‌آویختند، اولین قلاب خالی مانده بود. هیچ‌کدام از پسرها سعی نکردند حرمت جا یا قلاب خالی را بشکنند، اما بعضی گاهی با بغل دستی بیکارشان بیج می‌کردند.

درس شروع شد. زمزمه‌های از بر کردن مطالب، لوده‌بازی و شوخی، شلوغ‌بازیهای یواشکی و سروصداهای این‌چنینی مدرسه‌ای کلاس را پر کرده بود. معلم بیچاره و بی‌جربزه هم که مظهر فروتنی و سادگی بود، وسط این قیل‌وقال می‌کوشید روی وظایفش تمرکز کند

و فکر و خیال دوست کوچکش را کنار بگذارد. اما یکنواختی کار او را بیشتر به یاد شاگرد کوشایش می‌انداخت و پیدا بود فکرش آنجا و پیش حاضران در کلاس نیست.

تُخس‌ترین شاگردها، که بهتر از بقیه متوجه این دلم‌شغولی معلمشان شده بودند و خوب می‌دانستند تنبیهی در کار نخواهد بود، حسایی رو پیدا کرده بودند و بلندتر و بی‌پروا تر سر و صدا راه می‌انداختند. جلو چشم معلم، طاق یا جفت بازی می‌کردند و خیلی راحت سیب گاز می‌زدند. بی‌آن‌که سرزنش بشوند، همدیگر را شوخی‌شوخی یا از سر بدجنسی نیشگون می‌گرفتند و روی پایه میز معلم امضاشان را کنده‌کاری می‌کردند. شاگرد خنگِ کلاس که متحیر از اوضاع کنار میز معلم ایستاده بود تا درس را از پر بگوید، دیگر روی سقف دنبال کلمات گم‌شده نمی‌گشت، بلکه به معلم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد و با بر رویی از روی کتاب او می‌خواند. دلقکِ کلاس برای کوچک‌ترین شاگرد شکلک درمی‌آورد و چشم‌هایش را لوج می‌کرد و حتی کتاب هم دستش بود. خنده و شادی تماشاگران مشتاقش هم حد و حساب نداشت. اگر معلم تکانی می‌خورد و به آن‌چه می‌گذشت، اندک توجهی نشان می‌داد، هیاهو چند لحظه‌ای آرام می‌گرفت، هیچ چشمی به چشمش نمی‌افتاد و همه ظاهر درس‌خوان و مظلوم و ساکتی به خود می‌گرفتند. اما همان آن‌که دوباره به حال قبلی‌اش برمی‌گشت، غوغا در دَم بالا می‌گرفت و ده‌برابر شدت پیدا می‌کرد. او! بعضی از این بچه‌تبلها از خدا می‌خواستند بیرون باشند. با چه حسرتی هم در کلاس و پنجره‌ها را نگاه می‌کردند! انگار در این فکر بودند که با شور و هیجان یک‌جوری بزنند بیرون، بدون

تسوی جنگل و، از آن به بعد، مثل وحشیها زندگی کنند. چه افکار شورشی و وسوسه‌کننده‌ای که در سر آن پسر هیکلی نمی‌گذشت، رودخانه خنک، شنا در سایه، بین درختان بیدی که شاخه‌هاشان را در آب فرو برده بودند و ... پسر یقه‌اش را باز کرده و تا حد ممکن در نیمکت لم داده بود و صورت سرخش را با کتاب الفبا باد می‌زد. در آن لحظه آرزو می‌کرد نهنگ باشد، یا ماهی آب‌نوس، یا مگس، یا هر چیز دیگری جز یک شاگرد مدرسه در روزی به این گرمی که آدم را کباب می‌کرد. امان از گرما! از آن یکی پسر هم - که جاش از همه به در کلاس نزدیکتر بود و فرصتش را داشت یواشکی بلغزد توی باغچه، سرش را توی سطل آب خنک چاه فرو ببرد و هم‌کلاسی‌هایش را از حسادت دیوانه کند و روی چمنها هم غلتی بزنند - اگر می‌پرسیدند روزی به این گرمی دیده‌است یا نه، جوابش حتماً منفی می‌بود. عجب روزی! حتی زنبورها هم جواری شیرجه می‌زدند توی کاسه گلها و همان‌جا ماندگار می‌شدند که انگار قصد دارند خودشان را باز نشسته کنند و دیگر بساط غسل‌سازی را کنار بگذارند. روزی بود که انگار ساخته شده بود برای تنبلی و دراز کشیدن به پشت روی چمن سبز و خیره‌شدن به آسمان، تا آفتاب و روشنی آسمان چشم را بزنند و آدم مجبور شود چشمش را ببندد و بخوابد. آخر، وسط چنین روزی، باید در این اتاق تاریک (که حتی آفتاب هم به‌زور نگاهش می‌کرد)، روی کتابهای کهنه و نم‌کشیده قوز کرد؟ از این هولناکتر هم می‌شود؟!

نل، غرق در کار دستی‌اش ساکت کنار پنجره نشسته بود، اما حواسش به اتفاقاتی هم که می‌افتاد، بود، هر چند که گاهی از آن

پسرهای دهان دریده و پرسروصدا خجالت می‌کشید. درس تمام شد و حالا وقت املا بود. چون فقط یک میز داشتند (میز آقای معلم)، شاگردها یکی یکی پشت میز می‌نشستند و روی رونویسی کج و کوله‌شان کار می‌کردند و معلم هم اتاق را گز می‌کرد. حالا کلاس آرام‌تر بود، چون آقای معلم هرازگاهی می‌چرخید و کار شاگرد پشت میز را بررسی می‌کرد، می‌گفت به نوشته‌های روی دیوار توجه کنند و ببینند فلان حرف خاص چه‌طور نوشته شده‌است، حواسشان به بالا و پایین شدن قلم باشد و دقیق و درست الگو بردارند. بعد برایشان گفت پسرکوجولوی بیمار شب قبل چه گفته و چه قدر دلش برای دوستانش تنگ شده‌است و می‌خواهد دوباره پیش آنها برگردد. رفتار ملایم و پرعطوفت معلم پسرها را پشیمان کرد که چرا باعث آزار و نگرانی مرد بیچاره شده‌اند. از آن لحظه، دیگر آرام گرفتند، نه سیب خوردند، نه کنده‌کاری کردند، نه همدیگر را نیشگون گرفتند و نه شکلک درآوردند. این آرامش البته فقط دودقیقه طول کشید.

ساعت دوازده که شد معلم اعلام کرد:

— بچه‌ها، فکر می‌کنم بهتر باشد امروز بعدازظهر را بهتان تعطیلی بدهم.

بچه‌ها به رهبری پسر هیكلی فریاد بلندی سر دادند و صدای معلم که هنوز داشت حرف می‌زد و لبهایش تکان می‌خورد، در آن هیاهو محو شد. ناچار دست بلند کرد تا به آنها بفهماند ساکت شوند. بچه‌ها هم دیدند بهتر است دست از داد و فریاد بردارند، چون برفنس‌ترینشان هم دیگر کم آورده بود.

— باید قول بدهید شلوغ‌بازی در نمی‌آورید. اگر هم می‌خواهید سرو صدا کنید، از روستا بروید بیرون. نمی‌خواهید مزاحم هم‌کلاسی و دوست قدیمی‌تان بشوید که؟

کلاس در پاسخ زمزمه کرد که نه (شاید هم راستش را می‌گفتند، به هر حال بچه بودند) و پسر هیکلی با همان صداقت از بغل دستهایش خواست شهادت بدهند یواش و زیرلی فریاد زده است.

— پس یادتان نرود، پسرهای عزیزم، که چه خواهشی ازتان کردم و این لطف را به معلمتان بکنید. شاد باشید اما قدر سلامتی‌تان را هم بدانید و شکرگزار باشید. همگی به سلامت!

منونیم آقامعلم و خداحافظ آقامعلم با صداهای مختلف و به‌دفعات ابراز شد و پسرها خیلی نرم و آرام از کلاس بیرون رفتند. خورشید جویری می‌تایید و پرندگان جویری می‌خواندند که فقط در روزهای تعطیل و نیمه‌تعطیل ممکن است. درختان شاگردان رها شده از بند را به‌سوی خود می‌خواندند تا ازشان بالا بروند و بین شاخه‌های پربرگ جاخوش کنند. اصلاً پشته یونجه التماسشان می‌کرد بیایند و یونجه‌ها را هوا کنند. مزارع ذرت رو به‌سوی جنگل و نهر کرده بودند و زمینی که در تلفیق نور و سایه، نرم‌تر به‌نظر می‌رسید، می‌گفت بیایند جست‌وخیز کنند و بدوند و راه بسپارند (خدا می‌داند به کجا). همه اینها و رای تحمل بچه‌ها بود. طولی نکشید که غریب شادی‌شان بلند شد و همه اعضای گروه پاشنه‌ها را ور کشیدند و زدند به دامان طبیعت. می‌دویدند و فریاد می‌زدند و می‌خندیدند.

معلم بیچاره که نگاهشان می‌کرد، گفت:

— شُکر! کاملاً طبیعی است! خیلی خوشحالم که به حرفم اعتنا نکردند!

البته، راضی نگهداشتنِ همه کار راحتی نیست. همه‌مان خوب این را فهمیده‌ایم و به افسانه‌های قدیمی با نتایج اخلاقی‌شان هم نیازی نیست. در طولِ بعدازظهر، مادر و خاله و عمه چندان از شاگردها آمدند تا مراتب نارضایتی‌شان را از تصمیم معلم اعلام کنند. بعضی به اشاره‌ای اکتفا کردند و مؤدبانه پرسیدند مگر روزِ قرمز^۱ یا روزِ یکی از قدیسان بزرگ است که خبر نداشته‌اند تعطیل می‌شود. بعضی (اینها از سیاستمداران بزرگ روستا بودند) می‌گفتند این کار — اعلام تعطیلی در روزی جز روز تولد وابستگانِ سلطنت — توهین به تاج و تخت و کلیساست و رنگ‌وبوی انقلابی دارد. اما اکثراً، مسائل شخصیتی را با زبان ساده مطرح می‌کردند، که مثلاً کوتاه‌کردنِ زمانِ درسِ بچه‌ها دزدی و کلاهبرداری است. خانمی هم بود که وقتی دید نمی‌تواند معلم صلح‌جو را عصبانی کند یا لجش را در بیاورد، از خانهٔ مرد بیچاره رفت بیرون اما نیم‌ساعتی پشت پنجرهٔ کلاس با خانم دیگری دردودل کرد، که یا باید پول این نیم‌روز تعطیلی را از شهریهٔ هفتگی‌اش کم کند، یا جلوش درمی‌آیند. کسی در این منطقه، حوصلهٔ آدم بیکار و بی‌کار را ندارد (اینجا صدایش را بلند کرد) و آنهایی که از زور تنبلی، معلمی هم نمی‌توانند بکنند، خواهند دید که یکی بالای سرشان هست و، این که خودش شخصاً کاری می‌کند که طرف را بگذارند زیر

۱. Red Letter Day: در اصل یک مناسبت مذهبی که تاریخ آن را در تقویم کلیسا با رنگ قرمز مشخص می‌کردند.

ذره بیسن. با وجود این همه مکر و حيله صدای معلم مظلوم در نیامد. نشسته بود و نلی هم کنارش کار می کرد. شاید افسرده تر شده بود، اما همچنان ساکت ماند و گله و شکایتی نکرد.

دم دمای غروب، پیرزنی لک و لک کنان اما با نهایت سرعتی که در توانش بود، از باغچه گذشت و دم در به معلم گفت که باید بلافاصله برود پیش بانو و ست و بهتر است عجله کند و معطل او نشود. معلم و نل قصد پیاده روی داشتند. مرد بیچاره دست نل را رها نکرد و دوید طرف خانه مورد نظر و پیام رسان را هم به حال خودش گذاشتند که آرام آرام دنبالشان بیاید.

جلو کلیه ای ایستادند و معلم آرام در را زد. بلافاصله در را باز کردند. رفتند توی اتاقی که چند زن، دور زنی مستتر، حلقه زده بودند. زن سالخورده، تلخ گریه می کرد و دستهایش را در هم گره می زد و خودش را تاپ می داد.

معلم به صندلی زن نزدیک شد و گفت:

— بانو! حالش این قدر وخیم است؟

پیرزن فریاد کشید:

— دارد از دستان می رود! نوه ام دارد می میرد. همه اش هم تقصیر توست! اگر خودش اصرار نمی کرد، نمی گذاشتم بینیش! همین درس خواندن بود که این بلا را سرش آورد. خدایا، خداوند! آخر چه کار می توانم بکنم؟

— نگویید تقصیر من است، بانو! به دل نمی گیرم، چون شما تحت

فشارید و نمی دانید چی می گوید. مطمئنم متوجه نیستید!

— خوب هم می دانم چی می گویم! منظورم هم همان است که

گفتم! اگر از ترس تو، سرش را تو این کتاب نمی‌کرد، الآن خوب و سر حال بود. حتماً هم الآن حالش خوب بود!

معلم عاجزانه به زنهای دیگر نگاه کرد، انکار التماسشان می‌کرد حرف محبت آمیزی یا چیزی در حمایتش بگویند. اما زنهای سر تکان دادند و با هم بیج‌بیج کردند که هرگز باور نداشته‌اند درس خواندن آخر و عاقبت خوبی داشته باشد و این ماجرا هم نشان می‌دهد درست فکر می‌کرده‌اند. معلم نه جوابشان را داد و نه حتی با نگاهش گله‌ای کرد، دنبال بانوی سالخورده (که به مرد بیچاره پیغام داده بود بیاید) رفت توی اتاقی که دوست خردسالش در بستر بیماری افتاده بود.

پسرک کم‌سنی بود که هنوز بچه محسوب می‌شد. حلقه‌های مو دور صورتش را گرفته و چشمانش برق افتاده بودند، اما برق چشمانش آسمانی بود، نه زمینی. معلم کنارش نشست، روی بالش خم شد و آرام صدایش کرد. پسرک خودش را بالا کشید، صورت معلم را نوازش کرد، بازوهای لاغر و نحیفش را دور گردن او انداخت و گفت چه خوب که او دوست عزیز و مهربان خودش است. معلم بیچاره گفت:

— ای کاش می‌شد تا ابد دوستت باشم. خدا خودش می‌داند که فقط همین را می‌خواهم.

پسرک، نل را دید:

— با کی آمده‌ای؟ می‌ترسم بیوسممش، نکند مریض بشود! بگو باهام دست بدهد!

نل با چشم گریان جلو آمد و دست کوچک و بی‌رمق را گرفت. کمی بعد، پسرک بیمار دستش را رها کرد و دوباره دراز کشید.

به نظر می‌رسید پسر دچار رخوت شده و دیگر دل و دماغ ندارد.
معلم سعی کرد حال و هوایش را عوض کند:

— باغچه را که حتماً یادت هست، هری؟ عصرها چه صفایی داشت! باید زودتر بیایی سر بزنی، گلها دلشان برات تنگ شده و مثل قبل شاداب نیستند! زود می‌آیی دیگر، عزیزم؟ خیلی زود!

پسرک لبخند کم‌رنگی زد، کم‌رنگ و بی‌حال و ضعیف. دستش را روی موهای خاکستری دوستش گذاشت. لبهایش تکان خوردند، اما صدایی بیرون نیامد، هیچ صدایی. سکوت شد. همه‌ی بیرون و صداهای دور که از پنجره باز تو می‌آمد، در اتاق پیچید. بیمار چشمش را باز کرد:

— چه خبر شده؟

— پسرهای روی چمن بازی می‌کنند.

پسرک دستمالی از روی بالشش برداشت و خواست آن را بالای سرش تکان بدهد، اما بازوی نحیفش توان نداشت و دست ضعیفش دوباره روی تخت افتاد. معلم گفت:

— می‌گذاری کمکت کنم؟

— لطفاً جلو پنجره دستمال تکان بده، یا گره‌اش بزنی به توریه‌ها، شاید بعضی از بچه‌ها ببینند. ممکن است یاد من بیفتند و این‌ور را نگاه کنند.

هری سرش را بلند کرد، نگاهش از علامت سفید در حال اهتزاز پای پنجره به چوگان کریکتش افتاد که با لوح و کتابچه و باقی خرده‌ریزهای پسرانه‌اش روی میز کناری اتاق گذاشته بودند. دوباره خیلی آرام دراز کشید و پرسید دختر کوچولو هنوز آنجاست یا رفته، چون انگار نمی‌بیندش.

نل یک قدم جلو آمد و دست پسر را که بی حال روی روتختی افتاده بود، گرفت. دو رفیق شفیق و قدیمی (واقعاً که با وجود اختلاف سن این چنین بودند) همدیگر را برای مدتی طولانی در آغوش گرفتند و شاگرد کوچک سرش را به طرف دیوار چرخاند، دعاهايش را خواند و خوابش برد.

معلم بخت برگشته همان جا نشست. دست کوچک و سرد را گرفته بود و نوازش می کرد و می مالید. دست، دست یک کودک بی جان بود و معلم این را حس می کرد، اما همچنان به نوازشش ادامه می داد و قادر نبود رهایش کند.



بیست و شش

نیل که دیگر احساس می‌کرد قلبش از این صحنه‌ها درهم شکسته است، همراه معلم بیچاره آرام از کنار بستر پسرک دور شدند و به کلیه برگشتند. دختر، با همه غم‌واندوهش و اشک‌هایی که می‌ریخت، مراقب بود ترنت پیر متوجه علت اصلی ناراحتی‌اش نشود، مگر نه این‌که پسرک هم داشت مادر بزرگ سالمندش را تنها می‌گذاشت تا پیرزن بی‌کس عزای از دست رفتن زود هنگام نوه را بگیرد؟

به محض این‌که توانست، رفت بخوابد و در تنهایی‌اش غم و دردی را که به قلبش چنگ انداخته بود، بیرون ریخت. البته از صحنه تلخی که شاهدش بود، درس‌هایی هم گرفته بود؛ رضایت و شکرگزاری. رضایت و خرسندی از سرنوشتی که سلامتی و آزادی را به او ارزانی داشته بود و شکرگزاری بابت این‌که می‌تواند همراه تنها

خویشاوند و یاری که عاشقش است، باشد و در دنیایی زیبا زندگی کند؛ مگر کم بودند بچه‌هایی به سن وسال او و پیر از شور زندگی که ناچار به خاک سپرده بودندشان؟ مگر خودش وقتی در گورستان آن کلیسای قدیمی می‌گشت، بوته‌های سبز بی‌اعتنایی را ندیده بود که سر قیر بچه‌ها روییده بود؟

البته خودش هم کودکی بیش نبود و شاید درست درک نمی‌کرد آنهایی که در جوانی می‌میرند، چه قدر خوشبخت آفریده شده‌اند! از غم و غصه مرگ اطرافیان‌شان معاف می‌شوند و کل احساسات‌شان را با خود به گور می‌برند (آخر همین احساسات است که آدمی را در طول یک زندگی دراز چندین بار می‌کُشد). با این همه، سعی داشت عاقلانه بیندیشد و از ماجرای آن شب، نتیجه اخلاقی سرراست و آسانی گرفته بود که در ذهنش حک شد.

در خواب شاگرد کوچک را دید، اما نه با روی پوشانده و در تابوت، که شاد و خندان و محشور با فرشته‌ها، خورشید انوار درخشانش را نشانه رفت توی اتاق و دختر را بیدار کرد؛ دیگر باید با معلم بیچاره وداع می‌کردند و دوباره راه می‌افتادند.

تا آماده رفتن بشوند، مدرسه هم باز شد. همان هیاهو و غوغای دیروز در اتاق تاریک راه افتاد، شاید اندکی آرامتر و ملایمتر، اما فقط به اندازه سرسوزنی، آن هم شاید، معلم از پشت میزش بلند شد و مهمانان را تا ورودی باغچه همراهی کرد.

دست نل، وقتی می‌خواست چند پشیزی را که داشتند (پولی که آن بانوی مهربان روز مسابقه برای گلها داده بود) به معلم بدهد، از خجالت می‌لرزید. حتی نتوانست درست و حساسی تشکر کند و فکر

می‌کرد پول ناقابلی است و صورتش از شرم گل انداخت. معلم گفت بهتر است پول را پیش خودش نگهدارد، خم شد گونه دخترک را بوسید و رفت توی کلاس.

ترنت‌ها چند قدمی بیشتر نرفته بودند که معلم دوباره دم در پیدایش شد. پیرمرد و نل برگشتند عقب تا دوباره دست او را بفشارند. معلم گفت:

— بخت بلند و خوشی همراهتان باشد! من که دیگر تنهایم. اگر باز هم از این طرفها رد شدید، مدرسه کوچک روستا را فراموش نکنید!

نل پاسخ داد:

— هرگز فراموش نمی‌کنیم، آقا. تا ابد مدیون محبتتان هستیم!

معلم سر تکان داد و لیخند فکورانهای زد:

— چه قدر این حرفها را از دهن بچه‌ها شنیده‌ام، اما زود فراموششان شده! خدا نگهدارتان باشد!

ترنت‌ها بارها و بارها برای معلم آرزوی سلامتی و خیر کردند و آرام آرام دور شدند، چندبار هم برگشتند و نگاهش کردند تا این که دیگر نتوانستند ببینندش. بالاخره روستا را پشت سر گذاشتند و دیگر حتی دود دودکشها هم از بین درختان پیدا نبود. سرعشان را بیشتر کردند و تصمیم گرفتند از جاده اصلی منحرف نشوند تا ببینند آنها را به کجا می‌رساند.

اما جاده‌های اصلی، انگار تا دوردورها کش پیدا می‌کنند. به جز دو یا سه دسته کلیه نزدیک به هم که ردشان کردند و یک مهمانخانه تک افتاده میان راهی که آنجا نشستند و کمی نان و پنیر خوردند،

به جایی نرسیدند. اواخر بعدازظهر بود و جاده همچنان تابی نهایت می‌رفت و مسیر هم یکنواخت و خسته‌کننده بود و درست همان بیج و خمهایی را داشت که از صبح پشت سر گذاشته بودند. سرعشان را کم کردند. خیلی خسته و وامانده شده بودند، اما چاره‌ای هم جز پیش‌رفتن نداشتند.

بعدازظهر جایش را به عصر دل‌انگیزی داده بود که مسافران ما به بیج تندی رسیدند، بعد از بیج، یک محوطه چمن باز بود. گوشه زمین، نزدیک سه پرچینی که آن را از مزارع اطرافش جدا می‌کرد، کاروانی برای استراحت توقف کرده بود که ترنت‌ها بلافاصله به آن برخوردند. موقعیت قرار گرفتن کاروان جوری بود که اگر می‌خواستند هم نمی‌شد نبینندش.

کاروان از آن اتاقکهای خاک‌آلود و محقر و به هم ریخته نبود، انگار خانه کوچک تروتمیزی بود روی جرخ و، پرده‌های پنبه‌ای سفید و نازک پنجره‌هایش را آراسته بودند. سفیدی پرده‌ها با پشت پنجره‌های سبز که تخته‌هاشان به رنگ قرمز تند بود، تضاد خوشایند و رنگینی داشتند و ترکیب کلی به زیبایی می‌درخشید. پیدا بود از آن کاروانهای فقیرانه نیست که با یک قاطر یا اسب لاغر می‌کشندشان، چون یک جفت اسب قیاق که بازشان کرده بودند، آزادانه بین علفهای پدبو می‌چریدند. از طرف دیگر، این کاروان مال کولیها هم نمی‌توانست باشد، چون جلو درش (که مزین به کوبه برنجی براقی بود)، خانم درشت‌هیکلی که به نظر می‌رسید خیلی هم جایش راحت است، نشسته بود. خانم کلاه بزرگی به سر داشت که روبانهایش با تسمی که می‌زد در نوسان بود. ظاهر خانم

و مشغولیتش نشان می داد فقر و نداری در کار نیست. داشت جایش را می نوشید، که سرگرمی خوشایند و جان بخشی است. مخلفات همراه جای شامل یک بطری با محتویات مشکوک و یک پاچه خوک سرد بود. روی یک طبل دستمالی پهن کرده و مخلفات را چیده بودند. خانم خانه به دوش هم چوری راحت بود که انگار سرِ مناسبت ترین میز گرد دنیا نشسته است و برای خودش جای می نوشید و حظ مناظر اطراف را می برد.

بانوی کاروان فنجانش را (طبیعتاً همه متعلقات خانم، مثل خودش محکم و درشت و راحتی بخش و فنجانش هم بزرگ و مخصوص صبحانه بود) به لب برد و چشمها را به طرف آسمان گرداند تا از عطر خوش جای (شاید هم چند قطره ای از محتویات مشکوک آن بطری به فنجان راه پیدا کرده بود، هر چند فقط حدسیات است و اینها جایی در تاریخ ثبت نشده) لذت کافی و وافی ببرد و از آنجا که درگیر این فرایند دلبذیر بود، مسافران را بلافاصله ندید. فنجان را که داشت پایین می گذاشت و خسته از تقلا برای خالی کردنش نفس تازه می کرد، تازه چشمش به پیرمرد و دختر کوچکی افتاد که آرام آرام از کنارشان رد می شدند و بند و پساط او را با چشمهای باحیا اما گرسنه شان تحسین می کردند.

بانوی کاروان خرده های نان توی دامنش را جمع کرد و خورد و بعد لپهاش را مکید:

— آهای! بله، با شمام! کی جام هلتر - سکلتز را بُرد؟

نل پرسید:

— چی را بُرد، خانم؟

— جام هلتر — سکلتر مسابقه را می گویم دیگر، بچه جان! روز دوم مگر برای جام نمی دویدند؟!

— روز دوم، خانم؟

حوصله بانوی کاروان سر رفت:

— بله، بله بابا جان! روز دوم! مثل آدم ازت پرسیدند کی جام را بُرد، نمی توانی جواب بدهی؟!

— نمی دانم، خانم!

بانوی کاروان تکرار کرد:

— نمی دانی! شماها که آنجا بودید که ... با چشمهای خود دیدمتان! نل، کم هول نکرد، اگر بانوی کاروان از آشنایان نزدیک کادلین و شریکش درمی آمد ... اما با ادامه بحث خیالش راحت شد:

— دیدم با آن پانچی ها می گشتید. خیلی هم ناراحت شدم. هیچی نه و پانچ! بدبخت دم دستی مبتدل! مردم باید عارشان بیاید حتی نگاهش کنند!

— به میل خودمان آنجا نبودیم. راه را نمی شناختیم، آن دوتا آقای مهربان کمکمان کردند و ما را با خودشان بردند. شما می شناسیدشان، خانم؟

بانوی کاروان این بار جیغ کشید:

— شناسمشان! شناسمشان، بچه جان؟ البته تو کم سنی و بی تجربه ... تقصیری هم نداری! آخر اصلاً به من و کاروانم می آید امثال آنها را شناسم؟

دخترک ترسید مرتکب خطای جبران ناپذیری شده باشد:

— نه خانم، نه! معذرت می خواهم.

عذرخواهی همان آن پذیرفته شد، اما خانم هنوز از این که دست کم گرفته بودندش، دلخور و به هم ریخته بود.

نل توضیح داد فقط همان روز اول مسابقه، آنجا بوده اند و حالا هم دارند می روند تا به شهر بعدی برسند و شب را اتراق کنند. دخترک دید که اخمهای بانوی تنومند کاروان کم کم دارد باز می شود و جرأت کرد بپرسد تا شهر بعدی چه قدر مانده است. بانوی کاروان، اول شرح مبسوطی داد از این که روز اول مسابقه با درشکه تک اسبه و فقط برای تفریح رفته بوده است، نه کار و پول درآوردن؛ نهایتاً هم پاسخ داد هشت مایلی مانده است.

دخترک غمش گرفت. پاسخ، دلسردکننده بود و راه نیمه تاریک را که نگاه می کرد، به زور می توانست جلو اشکش را بگیرد. پدر بزرگش چیزی نگفت، اما آه عمیقی کشید، بیشتر روی جویدستی اش خمید و چشمها را چهارتا کرد تا انتهای غبارآلود جاده را ببیند، اما بی فایده بود.

بانوی کاروان در حال جمع و جور کردن بساط جای بود تا میز را برچینند که متوجه اضطراب دختر شد و دست نگهداشت. نل ادای احترام کرد و گفت بابت اطلاعات سپاسگزارند، دستش را به پیرمرد داد و راه افتادند. پنجاه یاردی بیشتر نرفته بودند که بانوی کاروان نل را صدا زد و گفت برگردد.

— بیا ببینم، بیا جلو تر.

به نل اشاره کرد از پله ها پرود بالا و ادامه داد:

— گرسنه ای، بچه جان؟

— نه زیاد، اما خیلی خسته ایم. راه هم که ... کم نیست!

— خوب، گرسنه باشید یا نپاشید، بهتر است جای بخورید.
به نظر موافقید دیگر، آقای محترم؟

یدربزرگ با خجالت کلاهش را برداشت و تشکر کرد. بانوی کاروان به او هم اشاره کرد بیاید بالا، اما معلوم شد آن طبل میز مناسبی برای دونفر نیست و ترنت‌ها دوباره برگشتند پایین و روی علفها نشستند. خانم هم یکی یکی سینی جای، نان و کره و پاجه خوک را داد پایین، هرچه را خودش خورده بود به مهمانان هم داد، جز آن بطری، که از اولین فرصت استفاده کرده و آن را توی جیبش چپانده بود. در نقش ناظر بر چیدمان وسایل از بالای پله‌ها به نل گفت:

— بگذارشان طرف چرخهای عقب بچه‌جان، بهترین جا آنجاست! حالا قوری را بده، هم آبجوش می‌ریزم براتان، هم چند پیر جای ... خوب، حالا تا می‌توانید بخورید و کم نگذارید، فقط همین را ازتان می‌خواهم.

شاید اگر خانم این‌طور واضح صحبت نمی‌کرد، یا اصلاً تعارف اضافه نمی‌زد، مسافرانِ ما باز هم خواسته‌اش را انجام می‌دادند، اما حالا که دیگر ذره‌ای هم معذب نبودند و لازم نمی‌دیدند ملاحظه کنند، واقعاً دلی از عزا در آوردند.

در حال خوردن که بودند بانوی کاروان از پله‌ها پایین آمد، دستهایش را قفل کرده بود پشتش (کلاه بزرگش بیش از حد می‌لرزید) و با گامهای منظم و باوقاری قدمرو می‌زد. با لذت پیرآرامشی هم کاروانش را برانداز می‌کرد و به خصوص حظ نرده‌های سرخ و کوبه برنجی را می‌برد.

مدتی که به این ترتیب نرمش کرد، روی پله‌ها نشست و جرج نامی را صدا زد. مردی با لباس فرم سورجیها را نشان داد که تا آن لحظه خودش را پشت پرچینها استتار کرده بود و همه چیز را می‌دید بدون این که دیگران او را ببینند. جرج شاخه‌های جلو را کمی پس زد و معلوم شد آنجا چمباتمه زده است. یک ظرف (مخصوص پخت و پز) و یک بطری سنگی نیم‌گالی روی پاهایش گذاشته و در دست راستش کارد و در دست چپ یک جنگال داشت. گفت:

— پله، خانم؟

— پای سرد را دوست داشتی؟ چه طور بود به نظرت؟

— بدک نبود، خانم.

بانوی کاروان پرسش بعدی را با علاقه بیشتری مطرح کرد:

— خوب، آبجو را بگو، ردیف بود، جرج؟

— والا زیادی تعریفش را کرده بودند، اما باز هم بدک نیست.

جرج ظاهراً برای این که خیال بانویش را راحت کند، یک جرعه آبجو (حدود نیم لیتر) از بطری سنگی بالا انداخت و لبهایش را مکید، چشمها را تنگ کرد و پلک زد و سر تکان داد. در راستای همین هدف انسان دوستانه هم، بلافاصله کارد و جنگالش را به کار انداخت و نشان داد آبجو اثر بدی روی اشتهايش نگذاشته است. بانوی کاروان مدتی با رضایت جرج را تماشا کرد و نهایتاً گفت:

— داری تمام می‌کنی؟

— آره، همین کم‌کم‌ها!

واقعاً هم که چند لحظه بعد، کف ظرف را با کارد تراشید و ته‌مانده‌های قهوه‌ای‌رنگ را ریخت توی دهانش، خیلی تمیز و با

یک روش علمی محتویات بطری را تا ته نوشید (طوری سرش را ماهرانه و کم‌کم عقب برد که تا وقتی کاملاً روی زمین دراز نشده بود، چیزی به چشم دیگران نیامد). آقا که به این ترتیب از کار فارغ شد، از پناهگاهش بیرون آمد.

بانوی کاروان، انگار با آخرین بخشِ فعالیت‌های جرج احساس همدلی فراوانی داشت:

— هولت که نکردم، جرج؟

پیشخدمت که عاقلانه تر جیح داد امتیازش را برای پیشامدهای خوشایند بعدی محفوظ نگهدارد، گفت:

— اگر هم کرده باشید، بعداً جبرانش می‌کنیم، مشکلی نیست!

— خیلی که بار نداریم، جرج؟

جرج، به دوردستها خیره شد، انگار ناچار بود برای مقابله با این مسائل وحشتناک دست‌به‌دامن طبیعت شود:

— خانمها همیشه، همین را می‌گویند! اگر زن‌ها بخواهند کالسکه بپوشانند، شلاقشان اصلاً از کار نمی‌افتد. فکر می‌کنند اسبها یواش می‌دوند! اگر هم یک چهارپا را درست و حسابی بار زده باشند، خانمها باورش‌شان نمی‌شود دیگر جا نباشد. حالا چرا این را پرسیدید؟

بانو به دلمشغولیهای فلسفی جرج پاسخ نداد، اما به تل و ترنت پیر - که پیدا بود مسافران بینوا دارند با درد و سختی آماده می‌شوند تا دوباره راه بیفتند - اشاره کرد و گفت:

— اگر این دوتا را هم سوار کنیم، به حال اسبها فرقی می‌کند؟

جرج سر سخت بود:

— بله که فرق می‌کند!

— خیلی فرق می‌کند؟ اینها وزنی ندارند.

جرج ترنت‌ها را طوری نگاه کرد که انگار می‌تواند وزنشان را با دقتی زیاد حتی تا حد گرم برآورد کند:

— اینها خانم، وزن جفتشان روی هم، یک‌کمی از وزنِ اولیور کرامول^۱ کمتر می‌شود.

نل ماتش برد چه‌طور پیش‌خدمت از وزن دقیق شخصیتی خبر دارد که مدتها پیش از آنها می‌زیسته و دختر فقط نامش را در کتابها دیده‌بود. اما خیلی زود، وقتی شنید قرار شده با کاروان بروند، این نکته عجیب فراموشش شد و ذوق‌زده و از صمیم قلب از بانو تشکر کرد. بعد با آمادگی و اشتیاق زیاد ظرفها و باقی وسایلی را که اطراف پخش بودند، جمع کرد و بسا بدریزگش، که او هم خوشحال بود، سوار کاروان شدند (اسبها را هم دیگر بسته‌بودند). حامیشان هم سوار شد، در را بست و کنار طبلس نزدیک پنجره‌ای که باز بود، نشست. جرج پله‌ها را جمع کرد و زیر اتاقک جا داد و خلاصه با کلی تپ‌تپ و غرغر و تلق‌تلق راه افتادند. کوبه برنجی هم که احداثاسی از آن استفاده نمی‌کرد، در این گیرودار هم تق‌تق به در می‌خورد.

۱. Oliver Cromwell (1599-1658): سیاستمدار برجسته انگلیسی و از مدافعین پروتستانسیم که پس از اعدام چارلز اول رئیس‌جمهور بریتانیا شد. جمهوری او کمتر از ده‌سال طول کشید.



بیست و هفت

نیل تازه وقتی مقداری پیش رفتند، جرأت کرد اطرافش را دید
 بزنند و داخل کاروان را به دقت نگاه کند. نیمی از اتاقک را
 - دقیقاً نیمه‌ای که بانو آنجا جلوس می‌کرد - فرش کرده بودند.
 قسمتی از انتهای اتاقک را هم جدا کرده و تختی شبیه تختهای
 تاشو کشته‌ها زده بودند که راحت به نظر می‌رسید و پرده‌های
 دورش مثل پرده‌های پنجره نازک و سپید بود. اما این که بانو با چه
 تمهیدی خودش را توی تخت جا می‌داد، برای نیل معمای لاینحلی
 بود. نیمه دیگر اتاقک، آشپزخانه محسوب می‌شد و اجاقی هم
 داشت که دودکش کوچکش را از سقف کاروان گذرانده بودند.
 یک گنجه یا دولابچه، چندین صندوقچه، یک یارچ بزرگ آب
 و وسایل پخت‌وپز و کاسه و بشقاب سفالی هم در کاروان داشتند.

کاسه و بشقابها را به دیوار آویزان کرده بودند. دیوار سمت بانو البته با آرایه‌های زیباتر و شادتری تزئین شده بود؛ سازی سه‌گوش و چند دایره‌زنکی نه‌چندان نو.

بانوی کاروان پای یکی از پنجره‌ها، زیر سایه شکوه و شاعرانگی سازهای موسیقی نشسته بود و، نل و پدر بزرگش، طرف دیگر، زیر سایه محقرتری و ماهیتابه، مناظر پیش‌روشان یکنواخت بود و خیلی آرام در جاده روبه‌سپاهی جلو می‌رفتند. دو مسافر که اوایل راه خیلی کم و زیرلی با هم صحبت می‌کردند، رفته‌رفته جا افتادند و احساس راحتی بیشتری کردند. حالا آزادانه گفت‌وگو می‌کردند و درباره ناحیه‌ای که از آن می‌گذشتند و چیزهایی که جلو راهشان سبز می‌شدند، گپ می‌زدند. کمی بعد، پیرمرد خوابش برد و بانوی کاروان از نل خواست بپاید و پیشش بنشیند.

— خوب، بچه‌جان، از این جوری سفر کردن خوشتر می‌آید؟
نل پاسخ داد که به نظرش واقعاً دلپذیر و خوشایند است. بانو هم موافق بود، اما گفت به شرط این که مسافر دل و دماغش را داشته باشد. مثلاً روحیه خودش افت کرده بود و محرک و مشوق می‌خواست، البته توضیح نداد که منظورش از محرک و مشوق همان بطری مشکوک است که حرفش بود یا منابع دیگری هم در کار است.

— شما جوانها خیلی خوشبختید، چه می‌دانید دل و دماغ نداشتن و بی‌حوصلگی چیه! همیشه هم اشتها تان سر جاش است، چه راحتی خیالی!

نل داشت فکر می‌کرد خودش که تا حالا خیلی سختش نبوده است در صورت لزوم از خیر اشتها بگذرد و به نظرش نمی‌رسید

خانم هم با آن هیکل و آن منش جای خوردن مشکلی از نظر اشتها (چه برای گوشت و چه برای نوشیدنیها) داشته باشد. اما چیزی نگفت و حسب وظیفه حرفهای بانو را در سکوت تأیید کرد و منتظر نشست تا دوباره اگر لازم شد، پاسخ بدهد.

بانو اما به جای ادامه صحبت، مدت مدیدی دخترک را نگاه کرد. بعد از جا بلند شد و از گوشه اتاقک یک استوانه بزرگ حصیری آورد، که یک یاردی عرض داشت. گذاشتش کف اتاقک و با پا کاملاً بازش کرد تا این که تقریباً کل کف اتاقک را گرفت.

— خوب، بچه جان. بخوانش!

نل روی حصیر پا گذاشت و نوشته را با آن حروف عظیم و سیاه، بلندبلند خواند:

— مجسمه های مومی جارلی!

بانوی از خود راضی گفت:

— دوباره بخوان!

— مجسمه های مومی جارلی!

— خوب، این منم دیگر! من خانم جارلی ام.

بانو نگاه دلگرم کننده ای نثار نل کرد (انگار می خواست، هم خیالش را راحت کند و هم بگوید درست که در حضور شخص شخیص جارلی است، اما نباید خودش را ببازد و هول برش دارد) و یک حصیر دیگر را بهن کرد که این یکی می گفت صد مجسمه

۱. مادام ماری توسو، بیست سال پیش از تأسیس نمایشگاه دائمی مجسمه های مومی اش در خیابان بیکر لندن، در سراسر انگلستان تور برگزار می کرد و آثارش را به نمایش می گذاشت.

با اندازه‌های واقعی. یکی دیگر هم آورد: تنها مجموعه خارق‌العاده مجسمه‌های مومی در جهان. استوانه‌های کوچکتري هم بودند: و حالا نمایش در ... جارلی نابغه بی‌نظیر، مجموعه بی‌بدیل جارلی، جارلی مایه خوشی اشراف و نجبا، خانواده سلطنتی حامی مجموعه جارلی.

وقتی این اعلانها را که مثل سر هیولای چندسر تمام‌نشدنی بودند به دختر حیرت‌زده نشان داد، برگه‌های کوچکتري را رو کرد که خوشبختانه تعدادشان کمتر بود. متن بعضی‌شان تقلیدی از ترانه‌های محبوب روز بود: باورم کن، کارهای جارلی نایاب‌اند، من نمایش را در اوج دیدم، از هفت‌دریا به‌سوی جارلی. برای این‌که پاسخگوی سلیقه‌های مختلف باشند، در چند اعلان از در طنز و شوخی درآمده بودند، مثلاً به‌مسخره از اگر خری داشتم وام گرفته بودند:

اگر که می‌دانستم خوش ندارد خرکم

مجسمه‌های مومی جارلی را ببیند بزکم

باش می‌نشستم؟ نه، نه سوگند به سرکم

پیاده می‌دویدم تا جارلی را ببینم، بی خرکم!

سواى شعر و ترانه، متنهایی هم بود که در قالب نثر (گفت‌وگوی امپراتور چین و یک صدف، یا بحث اسقف کاتربری با یک دگراندیش در خصوص مالیاتی که کلیسا می‌گرفت) مردم را تشویق می‌کرد بشتابند و نمایش جارلی را ببینند. بلیت خدمتکاران و بچه‌ها هم که نصف قیمت بود.

بانوی کاروان همه این مدارک و شواهد را که گواه موقعیت والای او در اجتماع بودند، به همراه کوچکش نشان داد و بادقت، مثل

اول پیچیدشان و همه را سر جاشان گذاشت. حالا دیگر می توانست با خیال راحت بنشیند. پیروزمندانه دختر را نگاه کرد:

— از این به بعد دیگر هیچ وقت دنبال یک پانچ کثیف نیفتید.

— من تا حالا مجسمه و عروسک مومی ندیده ام، خانم. از پانچ

بانمکترند؟

خانم جیغش بلند شد:

— بانمکتر؟! اصلاً حرف بامزگی نیست که!

نل تا حد ممکن مظلوم باقی ماند:

— او، که این طور!

— بامزه نیست! نمایش ما خیلی آرام و ... چه می گویند،

شما تیک؟ نه ... کلاسیک! خیلی آرام و کلاسیک است. کنک کاری

و جفتک پرانی و ماز و موژ و لیچار گفتن تو کار ما نیست، مثل آن

پانچ عزیزتان! همیشه همان کار خودمان را می کنیم، آرام و خونسرد

و با نزاکت. همه چیزش طبیعی است و اگر مجسمه های مومی ما

حرف می زدند و راه می رفتند، بعید بود بفهمی آدم نیستند. نمی خواهم

زیاده روی کنم و بگویم مجسمه های مومی با آدم زنده مو نمی زنند،

اما آدم زنده زیاد دیده ام که عین مومیها بوده!

این توصیفات کنجکاوی نل را برانگیخت:

— مجسمه ها اینجایند، خانم؟

— چی اینجاست، بچه جان؟

— مجسمه های مومی، خانم.

— خدا حفظت کند، چه فکری داری می کنی؟ یک مجموعه را

کجای این کاروان جا داده باشم، خوب است؟ همه جا را که خودت

داری می‌بینی آخر، جز توی آن گنج‌ه و صندوقچه‌ها را! مجسمه‌ها را جدا فرستاده‌ایم تالار اجتماعات تا برای نمایش پس‌فردا آماده‌شان کنند. شما هم که می‌آیید همان شهر و احتمالاً می‌بینیدشان. طبیعتاً انتظار می‌رود ببینید و شک ندارم می‌بینید! به نظرم دیگر بخواهید هم نتوانید از دیدن نمایش صرف‌نظر کنید.

— فکر نمی‌کنم آنجا بمانیم، خانم.

— آنجا نمی‌مانید؟ پس کجا می‌روید؟

— ... درست نمی‌دانم. یعنی مطمئن نیستم.

— نگو که دوره افتاده‌اید، اما خودتان هم نمی‌دانید کجا می‌روید! آدم‌های غربی هستید! از کدام قماشید؟ روز مسابقه جوری نگاهم می‌کردی، انگاری این‌کاره نیستی و تصادفاً گذرت افتاده آنجا!

پرسشهای بی‌دری بانوی کاروان نل را گیج کرد:

— تصادفی رفتیم مسابقه. ما فقیریم و فقط پرسیه می‌زنیم. کار

خاصی نداریم ... ای کاش داشتیم!

خانم جارلی مدتی مانند مجسمه‌هاش خاموش ماند. بالاخره گفت:

— هجی، داری بیشتر متعجبم می‌کنی! خوب، پس چه کاره‌اید؟

گدا که نیستید؟

— راستش خانم، نمی‌دانم گدا نباشیم چی هستیم!

— خدایا، توبه! کل مدت عمرم همچین چیزی نشنیده بودم. کی

فکرش را می‌کرد؟

بانوی کاروان در سکوت فرو رفت و سکوتش این قدر طول کشید که نل ترسید خانم در فکر باشد چرا اصلاً به فقیر بیچاره‌هایی مثل آنها جا داده و با آنها گفت‌وگو هم کرده و آبروی خودش را

برده است. لحن خانم، وقتی سکوت را شکست، نشان می داد انگار ترس دختر بجا بوده است:

— اما خواندن می دانی! نوشتن هم لابد بلدی؟!

دختر ترسید این اعتراف هم برخورنده باشد:

— بله، خانم!

— عجب اوضاعی است! آن وقت من خواندن و نوشتن بلد نیستم!

— راستی؟

از لحن نل برداشت می شد یا متعجب است که شخصِ شخیص جارلی نایفه — این مایه دلخوشی اشراف و نجبا و سوگلی عجیب و غریب خانواده سلطنتی — از این تواناییها بی بهره است و یا فکر می کند این تواناییهای دم دستی اصلاً به چه کار چنین بانوی عظیم الشانی می آید؟ برداشت بانوی کاروان، هر کدام که بود، باعث نشد بی حرف را بگیرد یا بیشتر سؤال و جواب کند. دوباره در سکوت فکوره های فرو رفت و سکوتش آن قدر طول کشید که نل برگشت طرف آن یکی پنجره کاروان پیش پدر بزرگش که تازه از خواب بیدار شده بود.

مدتی گذشت تا بانوی کاروان از بحر تفکر بیرون آمد و از سورچی خواست پشت همان پنجره ای که خودش پایش نشسته بود، بپاید. با صدای بسیار آهسته ای گفت و گویی طولانی داشتند. به نظر می رسید بانو نظر او را درباره مطلب خاصی پرسیده و دارند نکات مثبت و منفی موضوع پراهمیتی را برآورد می کنند. رایزنی سرانجام به نتیجه رسید. بانو سرش را دوباره آورد تو و به نل گفت جلو بپاید.

— و آقای محترم هم لطفاً بیاید، چون با ایشان هم یک کلمه حرف دارم. آقا، ببینم، می‌خواهید نوه‌تان موقعیت خوبی داشته باشد؟ اگر بخواهید، می‌توانم ببیند از مش تو راهی که موقعیتی به هم بزنند. نظرتان چیه، ها؟

— نمی‌توانم ترکش کنم. نمی‌توانیم جدا بشویم. آخر بدون او چه بلایی سر من می‌آید؟

لحن خانم جارلی تند شد:

— فکر کردم به سنی رسیده‌اید که اگر تنها ماندید، مراقب خودتان باشید!

دخترک بالتهاپ زمزمه کرد:

— نمی‌تواند، دیگر اصلاً نمی‌تواند. لطفاً باهاش بداخلاقی نکنید. بعد بلندتر ادامه داد:

— خیلی ازتان ممنونیم، اما اگر ثروت دنیا را هم بینمان تقسیم کنند، نمی‌توانیم از هم جدا بمانیم.

خانم جارلی را خوش نیامد که ترت‌ها با پیشنهادش این برخورد را کردند. به پیرمرد (که با مهر و ملایمت دست نل را گرفته و در دستان خودش نگهداشته بود) چنان نگاهی انداخت که انگار بدش نمی‌آید در دم خودش را از شر حضور او در آنجا و حتی روی کره خاکی راحت کند.

بعد از یک وقفه ناخوشایند بانوی کاروان دوباره سرش را از پنجره بیرون برد و با سورچی درخصوص مطلبی رایزنی کرد. این بار اما مانند بار اول چندان هم نظر نبودند. بالاخره جمع‌بندی کردند و خانم دوباره ترت پیر را مخاطب قرار داد:

— اگر واقعاً بخواهی دستت بند باشد، کار یرات زیاد هست! می توانی کمک بدهی مجسمه ها را گردگیری کنند، بلیت ها را جمع کنی و از این کارها. می خواهم نوهات، مجسمه ها را نشان مردم بدهد. به نظرم یک جورهایی است این دخترک، که مردم بدشان نمی آید. البته، دنبال من باید بیاید. عادت دارم همیشه خودم با بازدیدکننده ها جرخ بزنم و حالا هم همین طور است، فقط این که الآن احتیاج به آرامش و راحتی هم دارم. راستی حواست هم باشد، از این پیشنهادها گیر فلک نمی آید!

بانوی کاروان همان لحن و حالتی را به خودش گرفت که معمولاً در حضور بازدیدکنندگان داشت:

— یادت باشد، داریم از مجسمه های مومی جارلی حرف می زنیم! کار سبک اما ظریفی است و اعضای گروه، با دقت دستچین شده اند. تو تالارهای اجتماعات، ساختمان شهرداری، اتاقهای بزرگ مهمانخانه ها یا گالریها و سالنهای حراج نمایش برگزار می کنیم. حواستان باشد، اینجا از بیرون ول گشتن خبری نیست. دایره زندگی و خاکاره هم نداریم. هر وعده ای را که در اعلانات داده ایم، تمام و کمال عملی می کنیم و برنامه باید چنان اثر باشکوه و تابناکی به جا بگذارد که در کل مملکت نظیرش را ندیده باشند! یادتان باشد ورودی فقط شش پنس است و همچنین موقعیتی شاید دیگر پیش نیاید!

خانم جارلی از عرشی که تصویر کرده بود، به فرش برگشت تا به جزئیات روزمره کار و زندگی هم بپردازد. اعلام کرد تا از توانایی نل مطمئن نشود و کیفیت کارش را در عمل نبیند، نمی تواند قول مبلغ معینی را بدهد، اما متعهد می شود خورد و خوراک و جای خوابشان

را فراهم کند. در ضمن، گفت که خورد و خوراک از نظر کیفی، عالی و از نظر کمی هم مکفی خواهد بود.

وقتی نل و پدر بزرگش مشورت می کردند، خانم جارلی هم، درست مثل قدم رو بعد از جای روی خاک تیره، دستها را زده بود پشتش و طول اتاقت را با جلال و جبروت و خودباوری کم نظیری می رفت و می آمد. این نکته - اگر خواننده به یاد داشته باشد که کاروان تمام این مدت بر اثر حرکت بالا و پایین می شد - کم اهمیت به نظر نخواهد رسید. در آن شرایط، تنها کسانی که وقار مادرزادی داشته و آموخته باشند چه طور توازنشان را حفظ کنند، ممکن بود تلو تلو نخورند و نلغزند.

تا خانم جارلی دید نل به طرفش برگشته قدم رو را متوقف کرد:
— خوب، بچه جان؟

— راستش ما بی نهایت شرمندۀ الطاف شما هستیم خانم و با کمال تشکر قبول می کنیم.

— پشیمان نمی شوید، مطمئنم! خوب، حالا که تکلیف معلوم شد، بیایید یک لقمه شام بخوریم.

در تمام این مدت، کاروان خواب آلود انگار مشروب قوی نوشیده باشد، تلو تلو می خورد و جلو می رفت تا این که بالاخره به خیابانهای سنگفرش شهر رسیدند. همه جا آرام بود و در خیابانها پرنده هم پر نمی زد. البته همانند که داشت نیمه شب می شد و بیشتر مردم شهر خواب بودند.

دیرتر از آنی بود که بخواهند به سالن نمایش بروند. پیچیدند طرف قطعه زمینی بی آب و علفی نزدیک دروازه قدیمی شهر و،

همان جا، نزدیک یک کاروان دیگر اتراق کردند. آن کاروان هم، نام جارلی کبیر را (در محل قانونی نصب تختۀ نام) یدک می کشید و وظیفه اش حمل و نقل مجسمه های مومی بود؛ همان مجسمه های مایه سربلندی مملکت. با وجود این، یک اداره بی مقدار صدور مجوز به خودش اجازه داده بود به کاروان جارلی مهر واگن ترابری بزند. شماره اش هم کرده بودند: هفت هزار و چندصد!، انگار که آرد و زغال حمل کند!

پیرمرد را فرستادند توی واگن خالی بخوابد (واگن که بارش را در محل نمایش خالی کرده بود، تا هنگامی که باز هم به خدماتش نیاز می شد، آنجا می ماند) و نل تا جایی که می توانست و با چیزهایی که دوروبرش بود، در چهار دیواری جویی بستر راحتی برای پیرمرد آماده کرد. قرار شد خودش هم در اتاقک خانم جارلی بخوابد، که نشان می داد بانو به او چه لطف و اعتمادی دارد. پدربزرگش را خواباند و داشت به آن یکی کاروان برمی گشت که خنکی مطلوب شب باعث شد کمی بیشتر در هوای آزاد بماند. ماه طوری روی دروازه قدیمی شهر می تابید که گذرگاه طاقدار کوتاه کاملاً بی نور و تاریک شده بود. حس کنجکاوی همراه با ترسی وجود نل را گرفت، آرام آرام نزدیک دروازه رفت و همان جا بی حرکت ایستاد تا خوب تماشا کند. باورش نمی شد این قدر تیره و ترسناک و کهنه و سرد باشد.

یک تورفتگی خالی در دیوار بود که مجسمه کهنه تویش را چند صد سال پیش برده بودند یا شاید هم سقوط کرده بود. نل در فکر فرو رفت که آن مجسمه تا زمانی که آنجا بوده، چه آدمهایی را که

ندیده و شاهد چه درگیریهای سخت و چه جنایاتی در آن نقطه بی سروصدا که نبوده است. در همین فکرها بود که مردی زیر طاقی ظاهر شد. نل بلافاصله مرد را شناخت. کی ممکن بود دانیل کیلپ زشت کج و کوله را بلافاصله به جا نیاورد؟

خیابان پشتی آن قدر باریک بود و سایه خانه‌های کنار راه چنان سیاه که به نظر می‌آمد کوتوله از زمین درآمده است. به هر حال، خود خودش بود و آنجا بود. دختر عقب‌عقب به گوشه تاریکی رفت و کوتوله را دید که از کنارش رد شد. جویی دستش بود که وقتی از سایه دروازه رد شد، به آن تکیه داد و پشت سرش را نگاه کرد (به نظر می‌رسید دقیقاً جایی را که نل ایستاده بود، نگاه می‌کند) و علامت داد. به نل؟ نه، شکر خدا، انگار به نل علامت نمی‌داد. دخترک از ترس خشک شده بود. نمی‌دانست فریاد بکشد و کمک بخواهد، یا قبل از این که کیلپ جلوتر بیاید، از مخفیگاهش بدود بیرون و فرار کند، که در همان وقت از زیر طاقی، سیاهی متحرک دیگری بیرون آمد؛ پسری که صندوق بزرگی را به کول کشیده بود.

کیلپ که دروازه قدیمی را تماشا می‌کرد و خودش هم زیر نور مهتاب شبیه تمثال هیولای بزرگی بود که از تورفتگی دیوار درآمده است و دارد نگاهی به جایگاه قبلی‌اش می‌اندازد، داد زد:

— تندتر مرتیکه، تندتر دیگر!

پسر التماس کرد:

— آخر این صندوق بدجوری سنگین است، آقا! تازه من با این

بار، خیلی هم تند آمدم!

— تازه تند هم آمدی؟ ای سگ حال به هم زن! کرم کثیف!
فاصله‌ها را هم مثل کرم اندازه می‌گیری دیگر! زنگ ساعت است،
دوازده‌ونیم شد!

کوئوله ایستاد تا گوش کند، بعد ناگهان با چنان تندی و خشوتی
برگشت طرف پسرک که بیچاره از جا پرید. از پسر پرسید دل‌بجان
لندن کی از آنجا می‌گذرد. پاسخ، ساعت یک بود.

— پس بیا دیگر، وگرنه دیرم می‌شود. تندتر! شنیدی یا نه؟
تندتر گفتم!

پسر تا جایی که می‌توانست، پا تند کرد. کوئوله جلو افتاده بود،
اما یکسره می‌چرخید تا پسرک را تهدید و وادار کند تندتر بیاید.
نل تا وقتی دو مسافر ناخوانده کاملاً از محوطه دور نشده بودند
جرات تکان خوردن هم نداشت. آنها که از دیدش خارج شدند،
به‌طرف خوابگاه پدربزرگش دوید. احساس می‌کرد عبور کوئوله از
نزدیکشان پدربزرگ را ترسانده و پیرمرد بیچاره حالا غرق وحشت
و نگرانی است، اما ترنت پیر، خواب خواب بود و نل — بی صدا —
تنه‌ایش گذاشت.

نل که می‌رفت بخوابد، تصمیم گرفت از این جریان چیزی به
کسی نگوید. این که کوئوله درباره دل‌بجان لندن می‌پرسید، نشان
می‌داد پا هر نیتی که آمده (نل می‌ترسید دنبال آنها آمده باشد)، حالا
می‌خواهد به‌خانه برگردد. این ناحیه را هم ظاهراً گشته بود و احتمال
نمی‌رفت دوباره بیاید، پس در مجموع جاشان همین جا امنتر بود.
البته این فکر و خیالها، وحشتش را کم نکرد و از دیدن کیلَب بیشتر
از این حرفها ترسیده بود که راحت بتواند خودش را جمع و جور کند.

احساس می‌کرد یک لشکر کیلپ دورش را گرفته و حتی هوا را پر کرده‌است.

مایه دلخوشی اشراف و نجبا و بانوی تحت‌الحمايه خانواده سلطنتی، با روش خود - فشرده‌سازی مخصوصی که کسی نمی‌دانست چیست - خودش را توی تخت تاشو جا داده بود و داشت با آسودگی خرناس می‌کشید. کلاه بزرگ بانو صاف و صوف روی طبل یهن بود، اما شکوهش در روشنایی چراغ کم‌نوری که از سقف آویخته بود، باز هم آشکار می‌شد.

جای دخترک را روی زمین انداخته بودند. تا پایش را توی کاروان گذاشت، شنید که پله‌ها را برداشتند و خیالش خیلی راحت شد. حالا دیگر راه ارتباطی بین آدم‌های بیرون و کوبه برنجی در عملاً قطع شده بود. از صداهاى ته‌گلویی و خش‌خش حصیر که هرازگاهی از کف کاروان به گوش می‌رسید، فهمید که سورچی زیر اتاق خوابیده‌است. دیگر احساس امنیت بیشتری می‌کرد.

با تمام اینها، باز هم نتوانست خوب بخوابد. دائم از ترس کیلپ از خواب می‌پرید یا در کابوسش او را با مجسمه‌های مومی می‌دید. گاهی خود کو توله مجسمه می‌شد و گاهی خانم جارلی. مجسمه‌ها هم ظاهر می‌شدند. یک بار هم، خانم جارلی و مجسمه‌ها و یک ارگ دندان‌های را در خواب دید که هیچ‌کدام به‌وضوح پیدا نبودند. دم‌دمای صبح بود که بالاخره آن خواب عمیق سراغش آمد، از آن خوابهایی که بعد از خستگی زیاد و شب‌بیداری پیدایشان می‌شود و با آمدنشان، دیگر چیزی جز لذت مغلوب‌کننده و مقاومت‌ناپذیر خواب احساس نمی‌کنیم.



بیست و هشت

خواب چنان در چشم دخترک جا خوش کرد که وقتی بالاخره بیدار شد، دید خانم جارلی کلاهش را سرش گذاشته و سخت مشغول آماده کردن صبحانه است. بانو عذرخواهی نل را بابت دیر بیدار شدن باخوشرویی پذیرفت و گفت اگر ناظهر هم می خوابید، امکان نداشت بیدارش کند. — اگر وقتی واقعاً خسته ای، درست و حسابی بخوابی حالت خیلی جا می آید و خستگی ات کلاً در می رود. این هم از مواهب جوانی است، آدم تخت می خوابد!

— شما دیشب خوب نخوابیدید، خانم؟

خانم جارلی حالت مظلومانه ای به خودش گرفته بود:

— اکثراً همین بساط است، بچه جان. خودم هم مانده ام چه طور

تحمل می کنم!

نل با توجه به خرناسهایی که شب قبل از تخت گوشه اتاقک (که صاحب مصنوعات مومی شب را آنجا می گذراند) بلند بود، حدس زد خانم باید خواب دیده باشد که بیدار مانده، اما باز هم گفت که از شنیدن وضع ناراحت کننده سلامتی ایشان خیلی متأسف شده است. کمی بعد، نل و پدر بزرگش و خانم جارلی با هم صبحانه خوردند و خوراکیشان را که تمام کردند، نل کمک کرد ظرفها را بشویند و سر جاشان بگذارند. پس از رتق و فتق امور این چنینی داخلی، خانم جارلی خودش را در شال بسیار براقی پیچید تا گشتی در خیابانهای شهر بزند:

— واکن بار که آمد صندوقها را برد، تو هم همراهشان بیا، بچه جان. من ناچارم پیاده بروم. دلم نمی خواهد، ولی مردم ازم توقع دارند و می دانی که چهره های سرشناس تو همچنین شرایطی متعلق به هم اند و اختیار خودشان را ندارند. ببینم، من چه طورم الآن، بچه جان؟

نل پاسخ مناسبی داد. خانم جارلی، اول تعداد زیادی سنجاق را از سرتاپا به قسمتهای مختلف لباسش فرو کرد و بعد بیهوده کوشید پشتش را کامل در آینه ببیند، که نشد، اما بالاخره از ظاهرش رضایت حاصل کرد و ملکه وار راه افتاد.

کاروان خیلی هم عقب نماند. تلقی تلوق کنان که در خیابانها می رفتند، نل یواشکی از پنجره بیرون را دید می زد. هم دلش می خواست ببیند این شهر چه جور جایی است و هم می ترسید سر هر پیچ با چهره وحشتناک کیلپ روبه رو بشود. شهر نسبتاً بزرگی بود، میدان اصلی دلپازی داشت (که داشتند آرام آرام

از آن می‌گذشتند) و وسطش هم ساختمان شهرداری بود با یک برج ساعت و بادنما. خانه‌ها، هم سنگی بودند، هم آجری - زرد و قرمز - و هم از جوب و توفال و گچ؛ بیشترشان عمری را گذرانده بودند. روی تیرهای جلو خانه‌های چوبی، صورتک‌های خشکیده‌ای تراشیده بودند که از بالا به خیابان زل می‌زدند. پنجره‌ها، خیلی کوچک و یکی در میان بازوبسته بودند و باید خم می‌شدی تا بتوانی از آن درهای کوتاه بگذری. در خیابانهای باریکتر انگار خانه‌ها روی پیاده‌رو پله داده بودند. خیابانها خیلی تمیز و روشن، خیلی خلوت و خیلی کسل‌کننده بودند. چند نفر علاف، دوروبر دو مهمانخانه شهر و بازار سوت و کور و مغازه‌ها می‌پلکیدند. چندتا از پیرمردهای شهر هم پشت دیوار یک نوانخانه نشسته بودند و چرت می‌زدند. اما دریغ از یک مسافر که بخواهد جای خاصی برود یا هدف خاصی داشته باشد. اگر ولگردی هم اتفاقی رد می‌شد، صدای گام‌هایش روی سنگفرشهای داغ و تمیز تا چند دقیقه‌ای می‌پیچید. انگار چیزی حرکت نمی‌کرد، جز ساعتهای شهر، که آنها هم با آن صدای دور که و شکسته و دستهای سنگین و تنبشان چنان خواب‌آلود بودند که بی‌تردید عقب می‌ماندند. حتی سگها هم خوابیده بودند. مگسها، مست از شیرینی قندهای خواربارفروش، که پادشان رفته بود تر و فرزند هستند و پری هم دارند، گوشه خاک گرفته پنجره از گرما کباب شده بودند.

کاروان با صدای غریبی که در شهر نظیرش را نشنیده بودند، جلو می‌رفت و سرانجام به سالن نمایش رسید. نل در میان سروصدای یک دسته بچه مشتاق که به خیالشان نل از شگفتیهای نمایش و

پدریزرگش هم یک مجسمه مومی خیلی طبیعی است، پیاده شد. صندوقها را با سرعت و مهارت پایین آوردند و بردند تو، تا خانم جارلی بازشان کند. جرج و مرد دیگری که زیرشلوار مخمل نما پوشیده و کلاه قهوه‌ای بدرنگش را با کاغذهای مجوز عبور جاده تزئین کرده بود، خانم را همراهی می‌کردند و منتظر بودند تا محتویات صندوقها را (شامل حلقه‌های گل قرمز و یراق‌آلات و چیزهای تزئینی دیگر) خالی کنند و اتاق را به بهترین شکل بیارایند.

بدون اتلاف وقت بیشتر کار را شروع کردند و خیلی هم درگیر کار شدند. پارچه‌های روی مجموعه عظیم مجسمه‌ها را هنوز برنداشته بودند، تا گردو خاکِ حسود رنگ و روشان را خراب نکند. نل هم به بقیه پیوست تا در زیباسازی اتاق یاریشان کند. پدریزرگش هم کمک خوبی بود و فعالیت می‌کرد. آقایان که به این برنامه عادت داشتند، در زمان نسبتاً کوتاهی از پس آن همه کار برآمدند. خانم جارلی هم میخ و پونز و مفتولهای قلعی را از جیب کیفش درمی‌آورد و دستشان می‌داد (کیفش شبیه آنهایی بود که مالیات‌گیرها داشتند)، و دستیارانش را تشویق می‌کرد همه تلاششان را بکنند.

در این حیص و بیص، جنتلمن نسبتاً قدبلندی با دماغ عقابی و موهای پرکلاغی جلو در پیداش شد و لبخند دوستانه‌ای زد. پالتو ارتشی خیلی کوتاهی به تن داشت که آستینهایش هم خیلی تنگ بود. پالتو که روزی روزگاری رویش قبطان‌دوزی و گلابتون‌دوزی کرده بودند، حالا دیگر از سکه افتاده و نخ نما شده بود. شلوار تنگ خاکستری‌اش، که بدجور به پاها چسبیده بود، هزارساله به نظر می‌رسید و کفشهای بی‌بندش در خزان زندگی‌شان بودند. خانم

جارلی پشتش به در بود و او را ندید، آقای ارتشی هم انگشتش را به نشانه سکوت رو به نوچه‌های خانم تکان داد، پاورچین رفت پشت سر بانو و پس گردنش زد و با بازیگوشی فریاد کشید:

— یوهووو!

بانوی مصنوعات مومی از جا پرید:

— وای بر من! آقای سلام! عجب قسمتی! کی فکرش را می‌کرد شما را اینجا ببینم!

— به شرفم قسم، گل گفتید! به شرفم قسم، کلامتان طلاست! کی فکرش را می‌کرد؟! به به، جرج، همقطار وفادار! تو چه طوری؟ جرج که تمام مدت با حرص چکش می‌زد، این خوش و بش خودمانی را بای تقاوتی و بدعتی پاسخ داد و گفت حالش خیلی هم خوب است. جنتلمن ارتشی به طرف خانم جارلی چرخید:

— من همین جووری آمدم اینجا، به شرفم قسم نمی‌دانم چرا آمدم، به خدا مانده‌ام جی بهتان بگویم، انگار دنبال یک چیز الهامبخش بودم، می‌خواستم حال و هوام عوض بشود و فکرم باز بشود ... به شرفم قسم ...

جنتلمن مکث کرد و دورتادور اتاق را دید زد:

— عجب صحنه کلاسیکی از آب درآمده! دست می‌روا^۱ در

کار بوده!

خانم جارلی گفت:

۱. Myrmidon: دلیرانی که در جنگ تروا تحت فرمان آشیل می‌جنگیدند.

۲. Minerva: الهه عقل و خرد.

— تمام بشود، بدک از آب در نمی آید.

آقای سلام گفت:

— بدک نمی شود؟ باورتان می شود بگویم ور رفتن با شعر و چیزکی نوشتن، بزرگترین دلخوشی زندگیم شده؟ وقتی فکرش را می کنم قلمم را در این مایه جذاب به کار گرفته ام ... راستی امری، فرمایشی ندارید؟ کاری چیزی هست براتان انجام بدهم؟
— زیادی گران شده، آقا. فکر هم نمی کنم آن قدری فایده داشته باشد!

آقای سلام، دست بلند کرد:

— هیس! نه، نه! چاخان پاخان نداشتیم! اصلاً تو کتم نمی رود! نفرمایید فایده ندارد، نفرمایید! من خیلی خوب می دانم!
— فکر نمی کنم برای کار ما فایده داشته باشد!

— هاها! دارید در باغ سبز نشان می دهید! دارید کوتاه می آید! از اجراکننده ها بپرسید، از آنهایی که واکس و جلا درست می کنند بپرسید، از کلاه دوزها بپرسید، از آن فروشنده های پیر پلیت بخت آزمایی. خواستید از تک تکشان بپرسید. بپرسید اشعار من برایشان چه کرده! این خط و این نشان! همه پشت سر سلام دعا می کنند! اگر آدم راستگویی باشد، سر به آسمان برمی دارد و برای سلام دعای خیر می کند، ببینم، یا وست میستر ایی آشنایی دارید، خانم جارلی؟

— صد البته!

— به شرفم قسم، خانم، آن عمارت بی روح گوشه ای دارد که بهش می گویند کنج شعر! آنجا نام افرادی را می بینید که سلام از شان خیلی سر است!

آقای ارتشی خیلی معنی دار به پیشانی‌اش ضربه می‌زد، تا دیگران را متوجه کند آن پشت‌مشتها خرده‌مغزی هست.

آقای سلام کلاهش را برداشت (معلوم شد تویش پر از کاغذپاره است) و گفت:

— چیزهای ناقابلی اینجا دارم! چیزکی که باید سرِ پزنگاه رو کنید، تا اینجا را به آتش بکشید! این یکی، آکروستیک^۱ (شعر رمزی) است و کلمه‌ای که ازش درمی‌آید، می‌شود وارن. اما تغییرش می‌دهیم، چه الهامی شد برای جارلی! من می‌گویم آکروستیک را بردارید! — حتماً خیلی هم گران می‌دهی!

آقای سلام که داشت از مدادش به جای خلال دندان استفاده می‌کرد، گفت:

— پنج شیلینگ! از هر نثری ارزاتر!

— سه تا بیشتر نمی‌توانم بدهم!

— سه و شش! بکنش سه شیلینگ و شش پنی!

حتی خانم جارلی هم جلو شاعر با آن زبان ریختنش کم آورد. آقای سلام، سفارش سه شیلینگ و شش پنی را در دفتر جاهش وارد کرد و رفت تا آکروستیک را تغییر بدهد. البته با محبت و ارادت بسیار از بانوی صاحبکار اجازه مرخصی گرفت و قول داد در اسرع وقت نسخه تمیز و مناسب برای جاب را تحویل بدهد.

حضور شاعر در فعالیتها وقفه ایجاد نکرده و مانع آماده‌کردن سالن نشده بود. همه چیز عالی پیش رفت و تنها چند دقیقه‌ای از رفتنش

۱. Acrostic: شعری که حروف آغازین یا میانی یا آخر بندهای آن، کلمه یا کلماتی با معنا بسازد.

گذشته بود که کارها تمام و سالن آماده شد. حلقه‌های گل که با سلیقه تمام نصب شد، پارچه‌های روی مجسمه‌ها را هم که روی سکویی با ارتفاع دو فوت ایستاده بودند، برداشتند. مجسمه‌ها را دور تا دور سالن چیده و با یک طناب قرمز (که یک متری ارتفاع داشت) از جماعت گستاخ جداشان کرده بودند. تندیسهای شادوشنگول جورواجور از شخصیت‌های معروف دوره‌ها و سرزمینهای مختلف، تکی یا گروهی، با لباسهای پرزرق و برق، قدری نامتعادل سرپا ایستاده و چشم درانده بودند. دماغ‌هاشان هم باد داشت و ماهیچه‌های پا و بازویشان خیلی محکم بود. حالت کلی ظاهرشان نشان از حیرت و شگفت‌زدگی داشت. همه آقایان سینه‌کفتری بودند و ریششان خیلی آبی‌رنگ درآمده بود و همه خانمها هم اندامی خارق‌العاده داشتند. نکته دیگر این‌که همه مجسمه‌ها - از آقا و خانم - با جدیت غربیی به هیچ خیره بودند و اصرار داشتند به کسی یا چیزی نگاه نکنند.

وقتی نل از جلسه اولین دیدار شکوهمند با مجسمه‌ها بیرون آمد، خانم جارلی دستور داد همه بیرون بروند و او را با دختر تنها بگذارند. بانو روی یک صندلی راحتی وسط سالن نشست و یک ترکه بید به دختر داد (خودش هم سالها از همان ترکه برای نشان دادن مجسمه‌ها به بازدیدکنندگان استفاده کرده بود) و خودش را کلی به زحمت انداخت تا وظایف جدید دختر را به او بیاموزد.

نل اولین مجسمه را با ترکه نشان داد و خانم جارلی با لحن مخصوص نمایش گفت:

— این یک ندیمه درباری بخت‌برگشته زمان ملکه الیزابت است که انگشتش را وقتی روز یکشنبه داشت کار می‌کرد، برید و بر اثر

همان زخم هم مرد. ببین دارد از انگشتش خون می چکد ... سوزن طلا را هم دیدی؟ مال آن دوره است.

نل مطالب را دو-سه بار تکرار کرد و درست به موقع انگشت و سوزن را هم نشان داد و رفتند سراغ مجسمه بعدی. خانم جارلی گفت:

— خوب، خانمها و آقایان. این هم جَسپر پِکَلِمِرتون که بیرحمی و قساوتش زبانزد است. چهارده باری ازدواج کرد و همه زنهایش را کشت. وقتی که زنهای بیچاره در عین معصومیت و پاکی خوابیده بودند، کف پاشان را غلغلک می داد و می کشتشان. پای جویه دار از پِکَلِمِرتون پرسیدند پشیمان است یا نه؟ گفت پشیمان است که چرا گذاشته این قدر راحت بمیرند و امیدوار است شوهران مسیحی این کوتاهی او را ببخشند. ما هم امیدواریم این ماجرا هشدار باشد برای بانوان جوان تا در انتخاب شریک زندگی دقت کنند! ببین انگشتهاش جوری تا شده اند، انگار دارد غلغلک می دهد. خودش هم دارد چشمک می زند ... موقع قتلهای وحشیانه اش این شکلی بوده!

نل وقتی شرح حال و جزئیات ماجرای آقای پِکَلِمِرتون را از بر کرد و توانست بدون تپق زدن همه را تکرار کند، خانم جارلی رفت سراغ مرد چاق و مرد لاغر و مرد بلندقد و مرد کوتاه، بانوی پیری که در صدوسی و دوسالگی از رقصیدن زیاد مُرده بود، پسرک وحشی جنگلی، زنی که چهارده خانواده را با ترشی گردو مسموم کرد و چهره های تاریخی و افراد جالب اما از راه به در شده. نل کمال استفاده را از تعلیمات بانو برد و چنان خوب همه چیز را به خاطر سپرد که ظرف آن یکی-دو ساعتی که با هم در سالن بودند، کل تاریخچه

مجسمه‌ها دستش آمد و دیگر آمادگی داشت بازدیدکنندگان را در جریان ماجراهای زندگی آنها قرار دهد.

خانم جارلی هم طولش نداد و همان موقع از نتایج مثبت کار ابراز خشنودی کرد و شاگرد و دوست جوانش را بُرد تا بقیه قسمت‌های ساختمان را هم ببیند. راهرو تبدیل شده بود به پیشه‌ای از ماهوت سبز و اعلانهای عظیمی را هم که دختر شب قبل دیده بود (از تولیدات آقای سلام)، آویزان کرده بودند. یک میز بسیار مجلل برای شخص شخیص خانم جارلی آن بالا گذاشته بودند تا کنار اعلیحضرت جرج سوم، آقای گریمالدی دلفک^۱، مری ملکه اسکاتلند، جنتمن ناشناسی از فرقه کواکرها و آقای پیت^۲ (که برکه مجوز مالیات‌بستن به پنجره‌ها دستش بود) بنشینند و در مقام ریاست پولها را بگیرد. بیرون ساختمان هم دست‌کمی از داخل نداشت، راهبه‌ای بسیار جذاب در ایوان کوچک دم در نشسته بود و ذکر می‌گفت. یک راهزن یاغی را هم - که موهای بی‌نهایت سیاه داشت و رنگ‌ورویی بی‌نهایت باز - فرستاده بودند با مینیاتور بانوی محبوبش دور شهر بگردد.

فقط مانده بود اشعار آقای سلام را طبق برنامه در شهر پخش کنند تا آن تراوشات اسفناک به خانه‌ها و مغازه‌های مردم عامی راه پیدا کنند و آن اعلان را که با اگر می‌دانستم خرکم ... شروع می‌شد،

۱. Joseph Grimaldi (1779-1837): مشهورترین دلفک نمایشهای پانتومیم آن دوره که خاطراتش با ویرایش دیکتور در ۱۸۳۸ چاپ شد.

۲. William Pitt (1759-1806): در بیست و پنج سالگی نخست‌وزیر شد و مالیات ساختمانهایی را که بیشتر از هفت پنجره داشت، زیاد کرد، هرچند بعضی با آجر کردن پنجره‌های اضافی از پرداخت مالیات ششانه خالی می‌کردند، باز هم درآمد حاصل از مالیات بهبود پیدا کرد.

منحصراً به میخانه‌ها بپرند و به کارمندان دفاتر حقوقی و آدمهای درست‌وحسابی بدهند. اینها هم که با موفقیت انجام شد و خانم جارلی هم که شخصاً اعلانهای مخصوص مدارس شبانه‌روزی را (متن اعلان به اثبات می‌رساند که بازدید از مصنوعات مومی ذهن را پاک و تربیت می‌کند، ذوق‌وسلیقه را می‌پرورد و دایره ادراک آدمی را گسترش می‌دهد) تحویل داد، بانوی خستگی‌ناپذیر نشست تا شامی بخورد و به سلامتی یک برنامه گرم و پررونق از محتویات بطری مشکوک نوشید.



بیست و نه

بی تردید نبوغ خانم جارلی سرریز نوآوری بود. در گیرودار استفاده از تمهیدات مختلف برای جذب بازدیدکنندگان بیشتر نل کوچولو را هم فراموش نکرد. ارابه کوچکی که راهزن معمولاً با آن دوره می افتاد را با نوارها و پرچمهای رنگی و شاداب تزئین کرده بودند. راهزن مثل همیشه سر جایش نشسته و سخت غرق تماشای مینیاتور محبوبش بود. این بار نل را هم بغل دستش نشاند و گلهای مصنوعی به صحنه اضافه کرده بودند.

ارابه و سرنشینانش با این کپکپه و دبدبه هرروز صبح از این سر شهر به آن سر می رفتند و با نوای طبل و ترومپت اعلانها را پخش می کرد. زیبایی دختر با ملایمت و سربه زبری اش دست به دست دادند و شوری در شهر کوچک به پا شد. راهزن که تا آن موقع

یکه تاز خیابانهای شهر بود، در مقام دوم قرار گرفت و تنها به عنوان نقش فرعی نمایشی به او اهمیت می دادند که نل نقش اول آن بود. آدم بزرگها به دخترک با آن چشمهای درخشانش علاقه پیدا کردند. پسر بچه های زیادی هم عاشق و دلباخته اش شدند و بسته های سیب و گردو و بادام و امثالهم بود که همراه با دستخطهای آن چنانی جلو سالن مجسمه های مومی ظاهر می شد.

خانم جارلی متوجه تغییر اوضاع و اثر حضور نل بود. از آنجا که نمی خواست وجود دختر عادی و کم ارزش شود، تصمیم گرفت دوباره راهزن را تنها بیرون بفرستد و نل را بیشتر در سالن نمایش نگهدارد. دختر - نیم ساعت یک بار - داستان زندگی مجسمه ها را برای شنوندگان مشتاقی که از برنامه خیلی راضی بودند، تعریف می کرد. این شنوندگان خودشان هم کم کسانی نبودند؛ از جمله چندین گروه از دختران جوان مدارس شبانه روزی شهر که خانم جارلی مدتها بود سعی می کرد توجهشان را جلب کند تا لطفشان شامل حال نمایش مجسمه های مومی بشود. مثلاً چهره و لباس آقای گریمالدی دلقک را حسایی تغییر دادند تا شبیه آقای لیندلی موری^۱ (وقتی که داشت کتاب دستور زبانش را می نوشت) شود و یک زن جنایتکار را هم به شکل سرکار خانم هانا مور^۲ در آوردند. هر دو تغییر مقبول واقع شد و دوشیزه مون فلترز - ریاست مرکز آموزشی

۱. Lindley Murray (1826-1745): نویسنده منبع اصلی گرامر زبان انگلیسی که

در مدارس و مراکز آموزشی تدریس می شد.

۲. Hannah More (1833-1745): اندیشمند، شاعر و نویسنده متون مذهبی و

اخلاقی.

روزانه و شبانه روزی اصلی شهر - تأیید کرد واقعاً هم شباهتشان با نمونه‌های واقعی شگفت‌انگیز است. ایشان منت گذاشتند و همراه با هشت دوشیزه جوان برگزیده در یک جلسه خصوصی از مجموعه جارلی بازدید به عمل آوردند. آقای بیت با لباس خواب و شبکلاه و البته بدون چکمه خود خود کوپر شاعر بود و مری ملکه اسکاتلند با کلاه گیس تیره و یقه سپید و لباس مردانه با شخص لرد با یرون مو نمی‌زد و شباهتشان نزدیک بود جیغ خانمهای جوان را دریاورد. دوشیزه مون‌فلترز اما بابت این ذوق و شوق سرزنششان کرد و دم را غنیمت دید که به خانم جارلی هم غری بزنند که چرا در انتخابش دقت بیشتری به خرج نداده‌است. دوشیزه عالیقدر خاطر نشان کرد حضرت لرد عقایدی داشته‌اند که دور از شئونات گروه جارلی است و چیزهایی هم دربارهٔ یک رئیس کلیسا و گردهمایی رهبران روحانی پراند که خانم جارلی درست متوجه نشد.

کار نل سنگین بود، در عوض، در وجود بانوی کاروان، قلبی مهربان و با ملاحظه یافت که علاوه بر راحتی خودش به فکر راحتی دیگران هم بود. باید گفت این ویژگی (همدردی) حتی در کسانی که خانه‌وزندگی‌شان به گذران در یک کاروان می‌چربد، کمیاب است و معمولاً دیده نمی‌شود و اصلاً هم دلیل نمی‌شود هر کس که راحت طلب است راحتی دیگران را هم بخواهد. بازدیدکنندگان به نل محبوب چیزکی می‌دادند که بانوی صاحبکار هرگز سهمی از آن نمی‌گرفت. با پدر بزرگش هم که مفید هم واقع شده بود خوب رفتار می‌کردند. دختر، در مجموع، علتی نداشت نگران کار و زندگی جدیدشان در بین مجسمه‌های مومی باشد، فقط خاطرهٔ پر خورده با کیلپ و وحشت

از بازگشت دوباره کوتوله، که یکپو بیاید و سرِ راهشان سبز شود، ناراحتش می‌کرد. الحق هم که کیلپ کابوس هر شبش شده بود و منظرهٔ جهرهٔ کریه و هیکل زشت کوتوله رهایش نمی‌کرد.

برای این که امنیت بیشتری داشته باشد، شبها را در سالن مجسمه‌های مومی صبح می‌کرد؛ اما آنجا هم آسایشی نداشت و فکر و خیال شکنجه‌اش می‌داد. دست خودش نبود؛ در جهره‌های مرگ‌زدهٔ دوروبرش کوتوله را می‌دید. گاهی چنان مغلوب این توهم می‌شد که باور می‌کرد کوتوله مجسمه را برداشته و خودش لباسهای مخصوص را پوشیده است. بقیه‌شان هم با آن چشمهای درشت شیشه‌ای جلو می‌آمدند و پشت سر هم دور رختخوابش می‌ایستادند. خیلی شبیه زنده‌ها بودند، اما سکوت و بی‌حرکتی و اهمه‌انگیزشان چنان به مرده‌ها می‌رفت که دختر را می‌ترساند. خیلی وقتها، آن قدر بیدار می‌ماند و برهیهای تیره را می‌پایید تا بالاخره مجبور می‌شد شمع روشن کند، یا پای پنجره بنشیند و با ستاره‌ها دمخور شود. این جور وقتها یاد خانهٔ خودشان و پنجره‌ای می‌کرد که جلویش تنها می‌نشست. بعد فکر کیت بیچاره و مهربانی‌اش می‌آمد سراغش و اشک در چشمش حلقه می‌زد و همزمان گریه می‌کرد و می‌خندید. وقت خاموشی، فکرش اغلب بانگرانی متوجه پدر بزرگش می‌شد؛ نمی‌دانست چه قدر زندگی‌ای را که داشتند، به خاطر می‌آورد و آیا هیچ متوجه تغییر شرایط و بیچارگی و فقر اخیرشان هست یا نه. وقتی در راهها پرسه می‌زدند، خیلی کم به این چیزها فکر می‌کرد، اما حالا نمی‌توانست نگران مریضی پدر بزرگش نباشد، یا فکر این را نکند که اگر خودش از پا بیفتد، چه می‌توان کرد؟ درست که ترنت

بیر، صبور و مشتاق به نظر می‌رسید و هرکاری بود را با میل انجام می‌داد و این مفید بودن خوشحالش می‌کرد، اما هنوز هم بی‌دل و دماغ بود و امیدی به بهبودش نمی‌رفت. بچه شده بود؛ موجودی بیچاره و بی‌فکر و خالی؛ یک پیر خوش‌باور و بی‌آزار که فقط می‌توانست به نوه‌اش عشق بورزد و توجه کند و ادای خوشحالی و بدحالی را در بیاورد و دیگر هیچ... دختر بی‌نهایت غمگین بود که حال و روز پدر بزرگش این است، غصه می‌خورد که او را می‌دید بیکار گوشه‌ای نشسته و وقتی چشم در چشم می‌شوند، به نوه لبخند می‌زند یا بچه کوچکی را نوازش می‌کند و در آغوشش تکانش می‌دهد. پیرمرد این کار را دوست داشت. پرسشهای ساده کودک بیچاره‌اش می‌کرد، اما با همان نزاری و رنجوری صبور می‌ماند. انگار خودش هم متوجه حال نزارش بود و حتی پیش ذهن یک بچه کوچک کم می‌آورد. نل با دیدن اینها جوری بدحال می‌شد که می‌زد زیر گریه و می‌رفت گوشه‌ای مخفی تا زانو بزند و برای بهبود پدر بزرگش دعا کند.

با این حال، نه دیدن پیرمرد در این وضع، اندوه دختر را تلختر و عمیقتر می‌کرد (چون مرد بیچاره حداقل راضی و بی‌دغدغه بود) و نه فکر و خیالی که در تنهایی درباره وضع به هم ریخته ترنت پیر به سرش می‌زد. اگر چه همینها نیز برای یک قلب کوچک بار سنگینی به حساب می‌آمد، هنوز مانده بود تا غم و غصه واقعی سراغشان بیاید. نل و ترنت عصری که فردایش را تعطیل بودند، رفتند قدمی بزنند. تقریباً چند روزی می‌شد که بیرون نرفته بودند و هوا هم که خوب بود؛ قدم‌زدنشان خیلی طولانی شد و کلی دور شدند. بیرون شهر، در راهی افتادند که به سمت دشتهای چشم‌نواز اطراف می‌رفت.

فکر کردند راه باریک حتماً زود تساب می‌خورد و دوباره به جاده اصلی برشان می‌گرداند، اما از آن‌چه فکرش را می‌کردند، طولانی‌تر بود. تا غروب همین‌طور پیش رفتند تا به دوربرگردانی که دنبالش بودند رسیدند و کمی ایستادند تا استراحت کنند. هوا کم‌کم داشت می‌گرفت و آسمان تیره با اخم و تخم پایین را نگاه می‌کرد. بهمان‌که خورشید - هنگام ترک آسمان - انگار در هاله باشکوهش کپه‌های طلا و آتش با خود می‌برد و اینجا و آنجا اخگرهای رویه‌افول آتش از پس پرده سیاه آسمان چشمک می‌زد و نور سرخش را به زمین می‌تاباند. خورشید که پایین رفت و روز مشتاق را با خودش به آن جای دیگر برد، مویه باد و شیون مهیج و گرفته‌اش بلند شد. قطاری ابر دلگیر هم سر راهش آمدند و بادِ نالان را به توفان و رعدوبرق تهدید کردند. چیزی نگذشت که قطره‌های درشت باران فروغلتید و ابرهای بارانی، آسمان را درنوردید، گوشه‌ای هم اگر پشتشان خالی می‌ماند، با ابرهای تازه‌رسیده پر می‌شد. بعد، غرش رعد را از دور شنیدند و از پی‌اش آسمان برقی زد. لحظه‌ای بعد، هوا چنان تاریک شد که گویی یک ساعت گذشته‌است.

پیرمرد و دختر که می‌ترسیدند زیر درختها یا گوشه پرچینه‌ها بایستند، به دل جاده زدند تا شاید سریناهی چیزی پیدا کنند. توفان شدت گرفته بود و لحظه‌به‌لحظه با خشونت بیشتری می‌کوبید. زیر باران بی‌امان تا مغز استخوان خیس شده بودند. گنج از عربده‌کرکننده توفان و بهت‌زده از صاعقه‌های عاصی چندشاخه نزدیک بود متوجه خانه تک‌افتاده سر راهشان نشوند و ردش کنند که یکدفعه مردی از آستان در با تمام توان صدایشان کرد.

— ولی، گوش‌تان انگاری از بقیه بهتر می‌شنود ها. چه‌طور هنوز که صاعقه نزده بود کورتان کند خانه به چشمتان نیامد؟
از جلو در کشید عقب و با حمله دوباره صاعقه چشمش را با دست پوشاند:

— بیاید تو! ببینم، حالا توی این هوا کجا می‌رفتید؟ هان؟
در را بست و از راهرویی بردشان به اتاق پشتی.
نل پاسخ داد:

— ... ما تا وقتی صداتان را نشنیدیم، خانه را هم ندیده بودیم.
— تعجب ندارد! با آن برقهای آسمان که تو چشمتان بود چیزی دیده نمی‌شد! بیاید اینجا کنار آتش بهتر است. بیاید خودتان را خشک کنید. چیزی هم خواستید، بگویید. نخواستید هم لازم نیست سفارش بدهید ... فقط نگران نباشید. درضمن، اینجا مهمانخانه است، مهمانخانه ولیانت سولجر را این اطراف همه خوب می‌شناسند.

نل پرسید:

— پس این مهمانخانه نامش ولیانت سولجر است، آقا؟
مهمانخانه‌دار پاسخ داد:

— فکر می‌کردم همه می‌شناسندمان! شماها از کجا می‌آیید مگر؟ ولیانت سولجر را که باید عین‌هو رساله کلیسا بشناسی! اینجا ولیانت سولجر جیمز گروز است: جم گروز شرافتمند که مثل جواهر است و مولای درز شخصیت و اصول اخلاقی‌اش نمی‌رود، زمین بازی شکستل خشک و خویی هم دارد! اگر کسی حرفی درباره جم گروز دارد، بیاید تو چشم خود جم نگاه کند و

بگوید! جم گروز می‌تواند هر حریفی را جلوش بگذارد؛ از چهار پوند تا چهل پوند!'

مهمانخانه‌دار با این جملات، به جلیقه‌اش کوبید تا نشان دهد جم گروزی که مدحش را می‌گفت، خودش است؛ مشت ماهرانه‌ای هم حواله نسخه دیگری از جم گروز کرد که در یک قاب سیاه روی گج‌بری بخاری نشسته بود و به جماعت مشت حواله می‌داد. لیوان نیمه‌خالی مخلوط نوشیدنی و آبش را هم به لب برد و به سلامتی جم گروز نوشید. شب گرمی بود و دیواره متحرکی جلو بخاری گذاشته بودند تا مانع نفوذ گرمای آتش به تمام اتاق بشوند. انگار آن‌ور دیواره یکی داشت چالاک‌ی و زبردستی آقای گروز را زیر سؤال می‌برد و او را برانگیخته بود تا این حرفهای خودخواهانه را به‌زبان بیاورد. آقای گروز شاخ‌وشانه‌کشیدنش را با کوبیدن یک مشت محکم به دیواره خاتمه داد و منتظر پاسخ از سمت دیگر شد. پاسخ که نیامد، آقای گروز گفت:

— نفس‌کش پیدا نمی‌شود که جرأت کند به فرق سر جم گروز، زیر سقف خود جم، مشت بزند، مگر یک نفر. فقط یک نفر را می‌شناسم که جَنَمش را دارد که او هم صدامایلی از اینجا دور است. اما به صدا تا مرد می‌ارزد همان آدم! همین است که می‌گذارم هر چه دلش می‌خواهد باز کند. خودش هم می‌داند!

در پاسخ به این نطق لیریز از تعریف و تمجید، صدای خشدار و تندى به آقای گروز دستور داد دهانش را ببندد و یک

۱. مهمانخانه‌دار اهل شرط‌بندی در مشت‌زنی هم هست.

شمع روشن کند. همان صدا خاطر نشان کرد آقای گروز لازم نیست قمیز درکند، چون بیشتر مردم خوب می‌دانند ایشان از چه قماش‌ی است.

توجه پیرمرد ناگهان جلب شد:

— نل، دارند ... دارند ورق بازی می‌کنند. صدایشان را نمی‌شنوی؟

همان صدای گرفته دوباره بلند شد:

— شمع چی شد؟ عجله کن! بابا چشمم در آمد پس که زل زدم خالها را ببینم. پشت پنجره‌ای را هم زودی ببنداز. آبجوت هم که به نظرم با این توفان هیچ تعریفی ندارد امشب! خوب برویم سر دست جدید! هفت شیلینگ و شش پنی، ایزاک آقا! رد کن بیاید!

چرنگ چرنگ سکه‌هایی را که روی میز می‌انداختند، شنیدند و پیرمرد با حرارت بیشتری زمزمه کرد:

— می‌شنوی نل؟ می‌شنوی؟

توفان دوباره با صدای مهیبی غرید. آرام که گرفت، صدای خشک و تیزی را که بی‌نهایت ناخوشایند بود، شنیدند که می‌گفت:

— بعد آن شیی که لوک ویترز پیر سیزده‌بار رو قرمز بُرد، دیگه هم‌چنین توفانی ندیدم! همه گفتیم شانس خودش بوده که هیچ، شیطان هم حتماً پشتش بوده آن شب. از آن شیهایی بود که شیطان می‌آید بیرون و سرش شلوغ می‌شود! بقیه اگر حواسشان بود، می‌دیدند هی پشت سرش را نگاه می‌کند!

صدای تند اولی پاسخ داد:

— آه! من از همه برد و باختهای لوک، تو بالا و پایین این چندساله، آن وقتی را یادم می آید که بدبخت تر و بدشانس تر از لوک پیدا نمی شد. کافی بود تاس بریزد یا دست به ورق بزند، درجا سرکیسه اش می کردند و داروندارش را از جنگش می کشیدند.

پیرمرد دوباره بیج کرد:

— نل! می شنوی جی می گویند؟ می شنوی؟

دخترک، غرق حیرت، دید که چه طور پیرمرد از این رو به آن رو شده و ترس برش داشت. ترنت برافروخته شده بود و بی تاب به نظر می رسید، چشمانش را ریز کرده بود و دندانها را به هم فشار می داد، کوتاه و بریده بریده نفس می زد و دستی که روی بازوی نوه گذاشته بود، چنان می لرزید که دختر هم زیر دستش به لرزه افتاد. پیرمرد بالا را نگاه کرد و گفت:

— شاهد باش، آن چیزی که خوایش را می دیدم، می دانستم می شود و حسش می کردم، دارد به واقعیت تبدیل می شود! چه قدر داریم، نل؟ زود باش! دیروز پول را دستت دیدم. چه قدری هست؟ بده ببینم.

دختر - وحشت زده - گفت:

— نه پدر بزرگ، بگذار پیش خودم باشد. بیا برویم، اصلاً باران هم مهم نیست! تو را به خدا فقط از اینجا برویم! پیرمرد با خشونت گفت:

— گفتم بده به من! هیس، هیس، گریه نکن، نلی! تند حرف زد؟ منظوری نداشتم. خوبی تو را می خواهم! خیلی در حقت اجحاف کردم، بدی کردم! ولی درستش می کنم، حتماً درستش می کنم. پول کو؟

— التماس می‌کنم پول را نگیر، تو را به خدا و لَش کن، پدر بزرگ عزیزم! به نفع هر دو مان است پیش من باشد، یا بگذار بریزمش دور، اما این جوری هدرش نده! اصلاً برویم. برویم دیگر!

— بده به من! باید پول را بدهی ... آهان ... آخرین نلی کوچولوی خودم! همه چیز را درست می‌کنم، عزیزم! بالاخره سروسامان می‌دهم، اصلاً نترس!

نل، کیف کوچکش را از جیب درآورد. ترنت با همان ناآرامی و هولی که در حرفهایش پیدا بود، آن را از دستش قایید و باشتاب رفت آن طرف دیواره. جلوش را نمی‌شد گرفت. دختر هم — لرزان — پشت سرش رفت.

مهمانخانه دار چراغی روی میز گذاشته بود و داشت پرده‌ها را می‌کشید. صاحب صداهایی را که شنیده بودند، تازه دیدند؛ دو مرد که یک دسته ورق و قدری پول نقره جلوشان روی میز ریخته و امتیازات بازیهای آن شبشان را هم با گج روی دیوار نوشته بودند.

مردی که صدای خشنی داشت، کردن کلفتی بود میانسال با ریش سیاه و انبوه، گونه‌های پهن و دهان گشاد و زمخت. واقعاً هم کردن کلفتی داشت، که کاملاً در معرض دید بود؛ به جای یقه، فقط دستمال کردن شل‌وول قرمز رنگی می‌پوشاندش. کلاه هم داشت؛ یک جور سفید مایل به قهوه‌ای. یک جوبدست پر گره هم دم دستش بود. مرد دوم (که اولی ایزاک آقا صدایش کرده بود) لاغرتر بود و قدری خمیده، با شانه‌های پالاداده و چهره‌ای که هیچ جذابیته نداشت. در چشمهای لوحش خبثت و شرارتی باور نکردنی موج می‌زد.

ایزاک برگشت و نگاهشان کرد:

— خوب آقا پیری، تو آشنای یکی از ماها هستی؟ این ور دیوار
خصوصی است، حضرت آقا.

پیر مرد پاسخ داد:

— امیدوارم مزاحم نشده ...

مرد وسط حرفش پیرید:

— به خدا بدجور هم مزاحم شدی! وقتی سرِ دو نفر که مشغول اند،
خراب شوی، مزاحمت است دیگر!

پیر مرد بانگرانی به ورقها چشم دوخته بود:

— واقعاً قصد مزاحمت ندارم، فکر کردم ...

— اصلاً چه حقی داری فکر هم بکنی؟! آدمی به سن و سال تو
فکر کردنش جی است دیگر؟!!

مرد گردن کلفت برای اولین بار از ورقها چشم برداشت:

— خوب قلدر جان، چرا نمی گذاری حرفش را بزنند؟

مهمانخانه دار که ظاهراً تصمیم گرفته بود تا وقتی معلوم نشده
گردن کلفت کدام طرفی است، بی طرف بماند، موقعیت را مناسب دید
تا وارد صحبت بشود:

— واقعاً که، ایزاک! نمی توانی بگذاری حرفش را بزنند؟

ایزاک پوزخند زد و سعی کرد با آن صدای تیزش تا جایی که
می تواند ادای مهمانخانه دار را در بیاورد:

— نمی توانم بگذارم حرفش را بزنند! چرا، جمی گروز، می توانم!

— خوب، پس بگذار حرف بزنند دیگر!

چشمهای لوج ایزاک حالت لجباز و تفرعن آمیزی به خودش
گرفت و احتمالش می رفت این دهان به دهان گذاشتن ادامه پیدا کند،

اما رفیقش که پیرمرد را زیر نظر گرفته بود، به موقع جلو کار را گرفت و بادغلبازی گفت:

— ما از کجا بدانیم، شاید آقا می خواهد مؤدبانه خواهش کند افتخار یک دست بازی بهش بدهیم!

پیرمرد داد زد:

— منظورم همین بود و هست! الآن هم همین را می خواهم!
— حدس می زدم! حالا از کجا بدانیم، شاید حضرت آقا حدس زده که ما برای عشقش نیست که بازی می کنیم و می خواهد مؤدبانه سر پول بازی کند؟

پیرمرد در پاسخ با اشتیاق کیف پول کوچک را تکان تکان داد، انداختش روی میز و با شوق تشنه ای که به آب رسیده باشد، شروع کرد به جمع کردن ورقها.
ایزاک گفت:

— اوه! پس منظور آقا این بوده؟ اگر این طور باشد که من معذرت می خواهم! این کیف پول آقا است؟ چه کیف جمع و جور و قشنگی هم هست! چه سبک!

ایزاک کیف را انداخت هوا و بامهارت گرفتش:
— سبک که هست، ولی یک نیم ساعتی می تواند آقا را سرگرم کند!
مرد گردن کلفت گفت:

— گروز را هم می آوریم توی بازی و یک دست چهارنفره می زنیم. بیا، چمی!

مهمانخانه دار با حالت کسی که این دورهمی کوچک، برایش عادی است، آمد طرف میز و نشست. نل که داشت از وحشت

قبض روح می‌شد، پدر بزرگش را کنار کشید و باز هم التماس کرد بروند:

— بیا پدر بزرگ، ما می‌توانیم همین‌طوری هم خوشبخت باشیم!
— ما خوشبخت می‌شویم! ولم کن، نل، ورق و تاس
ما را به خوشبختی می‌رسانند. از بردهای کوچک به بزرگ
می‌رسیم. اینجا شاید بردها کوچک باشد، اما برد بزرگ بعدش
می‌آید. باید سهم خودم را بیرم و همه‌اش هم مال تو می‌شود،
عزیز من!

— خدایا، بهمان رحم کن! این چه بخت شومی است که ما را
آورده اینجا؟

بیرمرد دهان نوه‌اش را با دست بست:

— هیس! بخت قهرش می‌گیرد این جوری! نباید از بختمان بپالیم
و گر نه بهمان پشت می‌کند. دیگر این دستم آمده!
گردن کلفت گفت:

— خوب حضرت آقا، اگر خودت نمی‌آیی بازی، ورق‌ها مان را
بده، لطفاً!

بیرمرد بلند پاسخ داد:

— دارم می‌آیم! تل، بشین. بشین و تماشا کن. بددل هم نباش.
همه این کارها را برای تو می‌کنم، هر پنی‌اش را برای تو می‌خواهم.
اما به اینها چیزی نمی‌گویم و گر نه از ترس شانس‌ی که انگیزه تو برام
می‌آورد، اصلاً بازی نمی‌کنند! ببینشان! ببین آنها کجای کارند و تو
کجایی! کی شک دارد برنده ما میم؟!!

ایزاک انگار می‌خواست از سر میز بلند شود:

— حضرت آقا فکرهایش را کرده و نمی‌خواهد بیاید. متأسفم که هول کرده، اما تا قدم پیش نگذاری هم که چیزی گیرت نمی‌آید! به هر حال خودش بهتر می‌داند.

— چرا، من حاضرم! شماها مایل نبودید و طولش دادید، من که هستم. نمی‌دانم کدامتان از من مشتاق ترید بازی را شروع کنید! ترنت در حین صحبت، یک صندلی آورد پای میز و سه نفر دیگر هم نزدیک آمدند و بازی شروع شد.

دختر کنار نشسته بود و با ذهن درگیر، بازی را تماشا می‌کرد. بی‌توجه به جریان شانس در بازی، نگران شوری بود که پدر بزرگش را در چنگ داشت و برد و باخت‌های سر میز برایش یکی بود. پیرمرد با یک برد کوچک از خود بی‌خود می‌شد و با یک شکست هم غمگین و ناامید. وحشی و بی‌قرار آنجا نشسته بود و بی‌نهایت دلوپس و تب‌زده به‌نظر می‌رسید. اشتیاق و حسرت‌ناکی داشت. برای هر پول ناجیزی که وسط می‌آمد، چنان آب از لب‌و لوجه‌اش سرازیر می‌شد که دختر ترجیح می‌داد او را مرده ببیند و نه در این حال. با این همه، مسبب بی‌تقصیر این شکنجه خود نل بود و پیرمرد با این عطش حیوانی برای برنده شدن (که کمتر قمار باز سیری‌ناپذیری به این حال می‌افتاد) برای خودش هیچ چیز نمی‌خواست.

سه حریف دیگر، نقطه مقابل پیرمرد بودند، قمار بازهای حرفه‌ای رذلی که شش‌دانگ حواسشان به بازی بود، اما چنان خونسرد و آرام می‌نمودند که انگار سینه‌شان صندوقچه همه خوبیها و هنرهای عالم است. هرازگاهی، یکیشان سر بلند می‌کرد تا به آن یکی لبخندی بزنند، یا سر فیله شمع بی‌جان را بچینند، برق آسمان را که از پنجره

باز می‌زد تو و پرده‌ها را به پرواز درمی‌آورد، تماشا کند، غرضی را که از قبلها بلندتر بود گوش کند، و یک آن، انگار ناراحت می‌شد که چرا حواش پرت شده‌است. اما درکل، هر سه آرام و بی‌تفاوت نسبت به چیزی جز ورق‌هاشان، نشسته بودند. همه فیلسوفی کامل به نظر می‌رسیدند و شور و هیجانی که از خودشان بروز می‌دادند، در حد مجسمه‌های سنگی بود.

توفان بیشتر از سه ساعتی می‌شد که می‌گرید؛ رعد کمتر می‌زد و تندر انگار بالای سرشان دست از داد و قال برداشته و صدای گرفته‌اش رفته‌رفته در اعماق محو می‌شد. بازی اما هنوز ادامه داشت و کسی به یاد دخترک آشفته و دلوایس نبود.

سی

بالاخره بازی تمام شد. آقای ایزاک تنها برنده جمع بود. مت و مهمانخانه‌دار باختشان را حرفه‌ای و با بردباری تحمل کردند و ایزاک هم پولها را جوری توی جیبش گذاشت که انگار از اول اراده کرده بوده ببرد و حالا هم نه متعجب است نه خوشحال.

چیزی ته کیف پول کوچک نل نماند. اما پیرمرد با وجود این که کیف خالی کنار دستش افتاده بود و بقیه از سر میز بلند شده بودند، همچنان به ورقها زلزل نگاه می‌کرد و آنها را در ادامه آخرین دست می‌چید تا ببیند اگر بازی را ادامه می‌دادند، به هرکس چه ورقهایی می‌افتاد. نل که نزدیکش رفت و دست روی شانهاش گذاشت تا بگوید نیمه شب شده است، هنوز در ورقها غرق بود. به دسته ورقهایی که روی میز پخش کرده بود، اشاره کرد و گفت:

— نفرین فقر را باش، نل! اگر یک‌کم دیگر بازی کرده بودیم، فقط یک‌کم دیگر، حتماً شانس بهم رومی‌کرد. مثل روز روشن است، اینجا را ببین، این یکی را، این یکی!

— بگذارشان کنار، پدر بزرگ، سعی کن فراموش کنی.
پیرمرد صورت تکیده‌اش را روبه دختر کرد و ناباورانه براندازش کرد:
— سعی کنم فراموش کنم؟ فراموش؟! اگر فراموششان کنم، چه‌طور می‌خواهیم پولدار بشویم آخر!
دختر عاجز بود جز سر تکان دادن پاسخی بدهد. پیرمرد گونه نوه را نوازش کرد:

— نه، نه، نلی. نباید فراموششان کرد. باید در اولین فرصت این باخت را جبران کنیم. صبر، کمی صبر... و کارت را درست می‌کنیم، قول می‌دهم. امروز باخت، فردا بُرد. بدون اضطراب و نگرانی هم که چیزی دست آدم نمی‌آید. بیا، من حاضرم.

آقای گروز که با مهمانانش دود و دَم راه انداخته بودند، گفت:
— حواستان هست ساعت چند است؟ از دوازده گذشته ...
گردن کلفت اضافه کرد:

— و هوا هم بارانی است.
آقای گروز نوشته‌های روی تابلوی مهمانخانه‌اش را از بر گفت:
— ولینت سولجر، با مدیریت جیمز گروز. تختخوابهای راحت، پذیرایی ارزان از حیوان و انسان! دوازده‌ونیم شد.
دختر مشوش بود:

— خیلی دیر شد! کاش زودتر رفته بودیم. حالا چی فکر می‌کنند!
زودتر از دو نمی‌رسیم. شب را بهمانیم چه‌قدر برامان درمی‌آید آقا؟

— دو تا تخت گرم‌نرم، می‌کند به عبارتی یک شیلینگ و شش پنی. شام و آبجو هم یک شیلینگ. سرجمع، دو شیلینگ و شش پنی. نل هنوز آن سکه طلایی را که توی آستر لباسش دوخته بود، داشت. ساعت را که در نظر می‌گرفت و خواب‌آلودگی و چرت‌رفتنهای خانم جارلی هم جلو چشمش می‌آمد، تصورش هم برایش سخت بود بخواهند آن ساعت شب در بزنند و بانوی بزرگوار را به هول و ولا بیندازند و از طرف دیگر اگر همان‌جا می‌ماندند و صبح خیلی زود بیدار می‌شدند، ممکن بود بتوانند تا خانم جارلی هنوز خواب بود، برسند. توفان شدید هم بهانه خوبی بود که بگویند شب قبل گیر افتاده بودند. بالاخره، بعد از کلی بالا و پایین کردن قضیه، تصمیم گرفت شب را آنجا بمانند. پدر بزرگش را کشید یک گوشه و گفت هنوز آن قدری برایشان مانده که پول اتاق را بدهند و بهتر است نروند. پیر مرد نالید:

— اگر این پول دست من بود ... فقط اگر چند دقیقه پیش می‌دانستم پول داریم!

نل معطل نکرد و به طرف مهمانخانه‌دار جر خید:

— ما تصمیم گرفتیم بمانیم، ایرادی که ندارد؟

آقای گروز پاسخ داد:

— این به صلاحتان است! همین الآن شامتان را هم می‌دهم.

آقای گروز پیش را که تا ته کشید و خاکسترش را خالی کرد و بادقت گذاشتش گوشه بخاری (وارونه‌اش هم کرد)، نان و پنیر و آبجو را آورد. اول، در وصف کیفیتشان داد سخن داد و بعد مهمانان را دعوت کرد بپایند سر میز و آنجا را خانه خودشان بدانند. نل

و پدر بزرگ یکی - دو لقمه بیشتر نخوردند، هر دو غرق فکر و خیال خودشان بودند. آن دو جنتلمن هم که آبجو برایشان خیلی ضعیف و بی‌رُمق بود، با الکل و تنباکو خودشان را می‌ساختند.

چون می‌خواستند صبح خیلی زود بروند، نل ترجیح می‌داد پول مهمانخانه‌دار را قبل از خواب بدهد، اما از طرفی نمی‌خواست پدر بزرگش گنجینه کوچکش را ببیند و باید باقی پول را هم از مهمانخانه‌دار می‌گرفت. سکه را از مخفیگاهش درآورد و تا فرصت دست داد، دنبال مهمانخانه‌دار از اتاق بیرون رفت و در بار کوچک سکه را به او داد.

— می‌شود بقیه پول را همین جا بهم بدهید، لطفاً!

پیدا بود که آقای جیمز گروز، شگفت‌زده شده‌است. سکه را با دقت نگاه کرد، چرخاندش، دخترک را برانداز کرد و نگاهش دوباره به سکه برگشت، انگار بدش نمی‌آمد بپرسد آن را از کجا آورده‌است. به هر حال، سکه اصل بود و داشتند همان‌جا در مهمانخانه او خردش می‌کردند. گروز هم مثل هر مهمانخانه‌دار عاقل دیگری احساس کرد به او ربطی ندارد سکه از کجا آمده‌است. باقی پول را شمرد و داد. دختر به اتاقی که سر شب را آنجا سپری کرده بودند، برمی‌گشت که به نظرش آمد کسی دزدکی رفت توی اتاق. از آنجا که فقط یک راهروی دراز و تاریک بین این در و جایی که سکه را خرد کرده بود، فاصله می‌انداخت و خودش هم کاملاً مطمئن بود تا وقتی با مهمانخانه‌دار آنجا بودند، رفت و آمد دیگری در کار نبوده، فکر کرد کسی زاغ‌سیاهش را چوب می‌زده‌است. اما کی؟ توی اتاق که برگشت، دید همه سر جای قبلی‌شان نشسته‌اند. گردن کلفت

روی دو صندلی یهن شده و سرش را روی دستش گذاشته بود. مرد لوح هم طرف دیگر میز وضعیت مشابیهی داشت. پدر بزرگش بین آن دو نشسته بود، نگاه سرشار از ولع و تحسینش را از برنده بازی بر نمی داشت و چنان هر کلمه ای را که از دهان او در می آمد، می بلعید که انگار با از ما بهتران طرف است. دختر یک لحظه ماتش برد و دوروبر اتاق را نگاه کرد تا ببیند کس دیگری هم هست، اما نه، کسی نبود. زیر لب از پدر بزرگش پرسید وقتی نیوده، کسی از اتاق بیرون رفته است؛ پیر مرد پاسخ داد:

— نه، هیچ کس.

نل فکر کرد لابد خیالات برش داشته است، اما باز هم عجیب بود که آن طور بی مقدمه توهم پیدا کند و کسی را به وضوح ببیند. در همین فکر و خیال بود که دخترکی با چراغ آمد تا جای خوابش را نشان بدهد.

پیر مرد هم اجازه مرخصی گرفت و هر دو از پله ها بالا رفتند. خانه بزرگ و درندستی بود با راهروهای دلگیر و پلکان پت و یهن. شمعهایی هم که گوشه و کنار سوسو می زدند، بدتر دلگیرش می کردند. اول پدر بزرگ را به اتاقش رساند و بعد دنبال راهنما به اتاق خودش رفت که در انتهای راهرو بود و تا جلو درش، پنج-شش پله کج و کوله می خورد. تخت را برایش آماده کرده بودند. دخترک راهنما چند لحظه ای ماند تا گپ بزند و دردودل کند. گفت که جایش خوب نیست، کارش سخت است و حقوقش کم و این که می خواهد تا دو هفته دیگر از آنجا برود. احیاناً خانم کوچولو جایی کاری سراغ ندارد؟ می ترسید چون مدتی اینجا بوده، کار سخت گیرش بیاید.

مهمانخانه به بی‌پندوباری معروف بود و ورق‌بازی و اینها، بعید نمی‌دانست خیلی از کسانی که اغلب آنجا می‌آمدند، به آن پاکی و درستی که می‌گفتند، نباشند، اما مبادا خانم کوچولو بگوید اینها را از او شنیده‌است! بعد با ایما و اشاره چیزهایی دربارهٔ محبوب سابقش بلغور کرد که چون زده بود، تهدید می‌کرد به ارتش بیوند؛ نهایتاً قول داد صبح زود در بزند و نل را بیدار کند و ... شب بخیر.

نل، تنها که شد، نتوانست راحت دراز بکشد. فکر آن‌کسی که دزدکی در راهرو می‌پلکید، ره‌ایش نمی‌کرد و حرفهای دخترک هم بیشتر دلمشغولش کرده بود. مردهای طبقهٔ پایین جداً هم که خلافکار به‌نظر می‌رسیدند. کی می‌دانست، شاید زندگی‌شان از راه دزدی و کشتن مسافران می‌گذشت! بالاخره، یا با دلیل و برهان این ترسها را از خودش دور کرد، یا ترسها خودشان حداقل برای زمان کوتاهی عقب نشستند. حالا نگرانی دیگری جای ترسها را گرفته بود، ماجراهای آن شب نشان می‌داد شور و کشش قدیمی در سینهٔ پدر بزرگش بیدار شده‌است و فقط خدا می‌دانست دوباره به کجا می‌کشاندش. برنگشتن آنها حتماً ناراحتی به‌بار آورده بود! شاید هم داشتند دنبال‌شان می‌گشتند، اصلاً می‌بخشیدندشان یا ولشان می‌کردند به امان خدا؟ آه! چرا تصمیم گرفتند چنین جای عجیب و غریبی بمانند؟ تحت هر شرایطی بهتر بود راهشان را ادامه می‌دادند!

خواهی ناآرام و منقطع کم‌کم دخترک را در ربود. کابوس دید که دارد از برج بلندی سقوط می‌کند و باوحشت از خواب پرید. بعد، عمیق‌تر خوابید و ... ناگهان همان آدم مشکوک سرک کشید! یکی آنجا بود. نل پرده‌ها را کشیده بود تا بتواند طلوع خورشید

را ببیند و حالا می‌توانست ببیند که بین تخت و پنجره مردی قوز کرده و دزدکی ویی صدا دورِ تخت کورمال می‌رود. شیخ آن‌قدر به بالای تخت نزدیک بود که نفسش به بالش می‌خورد. دختر از ترس این‌که مبادا آن دستهای هرزه‌گرد به صورتش بخورند، سرش را عقب کشید و در بالش فرو برد. شیخ برگشت طرف پنجره و این بار سرش را رو به دختر برگرداند. سیاهی اندام مرد در زمینه تاریک اتاق یک لکه بیشتر نبود اما نل چرخش سرش را خیلی خوب دید. حس می‌کرد و می‌دانست که چشم مرد چه می‌بیند و گوشش چه می‌شنود. شیخ همان‌جا ایستاد و مثل خودِ دختر بی‌حرکت بود. بالاخره بدون این‌که رویش را برگرداند، با دستش چیزی را جست و دختر صدای جرنج‌جرنج بول را شنید. شیخ دوباره بی‌صدا و دزدکی جلو آمد. لباسهایی را که از روی پاتختی برداشته بود، سر جاشان گذاشت و چهار دست‌وپا از اتاق بیرون خزید. حالا که دختر شیخ را نمی‌دید و فقط صدای خزیدنش را روی زمین می‌شنید، به‌نظرش می‌آمد زیادی کند حرکت می‌کند! سیاهی بالاخره به در رسید و بلند شد. بعد غرغر پله‌ها زیر گامهای بی‌صدایش در آمد و رفت که رفت.

اولین واکنش دختر این بود که از هراس تنهایی در آن اتاق بگریزد و بدود بیرون تا کسی را پیدا کند و تنها نباشد. آن وقت قفل زبانش هم باز می‌شد. خودش هم نفهمید چه‌طور جلو در رسید. آن سایه وحشتناک آنجا پایین پله‌ها ایستاده بود. نمی‌توانست از کنارش رد شود. یعنی ممکن بود برود و گیر هم نیفتد، اما از تصورش نفسش بند می‌آمد. شیخ تکان نمی‌خورد. دختر هم قدم از قدم بر نمی‌داشت،

البته نه با شهامت، که از روی اجبار. برگشتن توی اتاق هم کمتر از جلو رفتن جرأت نمی خواست.

باران، تند و بی امان می زد و جویهای آب، شلپ شلپ کنان از بام گالی پوش جاری بودند. یک حشره تابستانی که راه فرار نداشت، کورکورانه دور می چرخید و خودش را به دیوارها و سقف می کوبید؛ و زوزش همه جا را برداشته بود. شیخ، راه افتاد و دختر هم ناخودآگاه قدم برداشت. اگر به اتاق پدر بزرگش می رسید دیگر در امان بود.

شیخ پیش خزید تا به همان دری رسید که نل با تمام وجود می خواست به آن برسد. دختر، هیجان زده از نزدیک شدن به مقصد، فکر کرد ببرد جلو و خودش را بیندازد توی اتاق و در را پشت سرش ببندد که شیخ دوباره ایستاد.

لوله ای در جان دختر افتاد. نکند می خواهد برود تو و قصد جان پیرمرد را بکند؟ حالش به هم می خورد و نزدیک بود ضعف کند. همین هم شد. شیخ داخل اتاق پیرمرد شد. از داخل اتاق نوری پیدا بود. شیخ حالا در اتاق بود و نل که انکار لال و بی حس باشد، فقط نگاه می کرد.

در نیمه باز بود. نمی دانست می خواهد چه کند، اما می دانست یا پدر بزرگش را نجات می دهد و یا خودش هم کشته می شود. خودش را کشاند جلو و نگاه کرد ... عجب منظره ای در انتظارش بود!

تخت به هم نخورده و خالی و صاف و صوف بود. پشت میز، خود پیرمرد، تنها موجود زنده داخل اتاق، نشسته بود. طمع، صورت سفیدش را به هم ریخته و تیز کرده بود و چشمانش برقی غیر طبیعی داشت. پیرمرد داشت بولی را که با دست خودش از نوه دزدیده بود، می شمرد.

سی‌ویک

دختر، لرزان و به مراتب آشفته‌تر از وقتی که شیخ ناشناس را تعقیب می‌کرد، عقب کشید و کورمال‌کورمال به اتاق خودش برگشت. ترس و وحشتی که این چندساعت در دلش بود، در مقایسه با هراسی که حالا گریبانش را گرفته بود، هیچ به‌نظر نمی‌رسید. دزد ناشناس، با میزبان خیانتکاری که چاپیده‌شدن مهمانانش را ندیده می‌گرفت یا خودش به اتاق مهمانان می‌خزید تا بکشدشان، یا شاید هم شب‌رویی در جست‌وجوی طعمه، هر قدر هم وحشتناک و بیرحم، نمی‌توانستند حتی نیمی از وحشتی را که حضور پنهانی پدر بزرگ در دل دختر ایجاد کرده بود، در وجودش برانگیزند.

پیرمرد موخاکستری، با این تصور که دختر خواب است، مثل روح به اتاق نوه خزیده و دزدی کرده بود. بعد هم دختر به چشم

خودش دید که چه طور با آن حس پیروزی و حشمتناک پول را در جنگش گرفته بود. اینها همه بدتر از سیاهترین کابوسهای دختر بودند؛ خیلی بدتر و وحشتناکتر از این که الآن بخواهد فکرش را بکند. اگر پیرمرد برمی گشت چه؟ در که چفت و بست درستی نداشت! اگر شک می کرد پول بیشتری هست که پیدا نکرده، حتماً برمی گشت تا باز هم بگردد. حتی تصور این که پیرمرد بخواهد مخفیانه و پاورچین به اتاق بخزد، دوباره رویش را به طرف تخت خالی برگرداند و نل پیش پای او خودش را جمع کند تا مبادا دست پیرمرد به بدنش بخورد، غیر قابل تحمل بود. بیدار نشست و گوش تیز کرد. لعنت بر شیطان! صدای پایی از راه پله آمد و در آرام آرام باز شد... نه، فکر و خیال بود. اما همین فکر و خیال دست کمی از واقعیت نداشت که هیچ، بدتر هم بود، چون واقعیت، اتفاق می افتد و می گذرد، اما فکر و خیال و توهم تمام شدنی نیست و آدم را رها نمی کند.

معلوم نبود وحشتی که گریبان دختر را گرفته، اصلاً چیست. از پدر بزرگ پیر و عزیزش - که عشق به نوه عامل اصلی روان پریشی اش بود - ترسی نداشت، اما مردی که آن شب خودش را در بازی شانس اسیر کرد، دزدکی به اتاق دختر آمد و بعد هم مثل موجودی مسخ شده با شمایل هیولوار که دیگر خودش نبود، در کورسوی شمع نشست به پول شمردن، ترسناک بود. خیلی ترسناک بود که هیچ، بدجوری هم منزجرش می کرد، چون غریبه ای بود که شبیه پدر بزرگش به نظر می رسید و درست مثل او نزدیک دختر می بلکید. نل به سختی می توانست وجه تشابه دیگری جز سرگشتگی و ناتوانی، بین همراه مهربان و باعاطفه اش و این پیرمرد جدید که

خیلی شبیه پدر بزرگش بود و همان قدر هم بی شباهت او، پیدا کند. چه اشکها که به خاطر کسالت و افسردگی پیرمرد ریخته بود و حالا هم که دیگر دلیل بزرگتری برای اشک ریختن پیدا شده بود!

دخترک آن قدر در را پایید و به این چیزها فکر کرد که در عالم خیال به نهایت اندوه و ترس رسید. فکر کرد اگر صدای پیرمرد را بشنود یا حتی خواب هم که باشد، صورتش را ببیند، شاید دلش کمی آرام بگیرد و خیالات وحشتناکی که در ذهنش تصویر پیرمرد را احاطه کرده بود، قدری عقب بنشینند. دوباره باور چین از راهرو گذشت و از پله ها رفت پایین. در هنوز باز بود و شمع همچنان روشن. البته خودش هم شمع داشت و آماده بود اگر پیرمرد بیدار باشد، بگوید جایش راحت نبوده و خوابش نبرده است و حالا هم آمده ببیند شمع پدر بزرگش هنوز روشن است یا نه. داخل اتاق را نگاه کرد و دید که پیرمرد، آرام در تختش دراز کشیده است و جرأت کرد برود تو.

ترت، تخت خوابیده بود. هیچ اثری از هیجان، طمع، نگرانی و میلی حیوانی در صورتش دیده نمی شد؛ ملایم و آسوده و آرام. نه، این نمی توانست پیرمرد قمارباز یا شیخ اتاق دختر باشد. حتی آن پیرمرد تکیده و خسته هم که اغلب در نور خاکستری صبح با هم چهره به چهره می شدند، نبود. این دوست عزیز و قدیمی و همسفر بی آزارش بود؛ پدر بزرگ مهربانش.

نل حالا که پیرمرد خواب بود و می توانست راحت نگاهش کند، ترسی نداشت و فقط اندوه عمیق و بزرگی در دلش بود که با اشکش بیرون می ریخت.

دخترک خم شد و گونه چروکیدۀ پدر بزرگ را بوسید:
— خدایا، حفظش کن. دیگر کاملاً مطمئنم پیدامان که کنند، ما را
جدا می‌کنند و او را دور از آسمان و آفتاب نگه می‌دارند. فقط من را
دارد که به دادش برسم. خدایا، هر دومان را حفظ کن!
نل شمعش را روشن کرد و همان‌طور که باورچین و بی‌صدا
آمده بود، به اتاق خودش برگشت. تا صبح نخوابید و باقی آن شب
طولانی فلاکت‌بار را نشسته گذراند.

سرانجام، روشنای روز، نور شمع کم‌جانش را بیرنگ کرد
و دخترک تازه خوابش برد. اما دختری که شب قبل اتاق
را نشانش داده بود، خیلی زود بیدارش کرد. تا لباس‌هایش را
پوشید، آماده شد برود پیش پدر بزرگش، ولی اول جیب‌هایش
را گشت. همه بول رفته بود، دیگر حتی یک سکه شش‌پنی
هم نداشت.

پیر مرد لباس پوشیده و حاضر بود و چند ثانیه بعد راه افتادند.
به نظر نل می‌رسید که پدر بزرگ نگاهش را از او می‌دزد و منتظر
است چیزی درباره بول از دست رفته بشنود. فکر کرد بهتر است
حرف دزدی را پیش بکشد تا پیر مرد شک نکند. یک مایلی که در
سکوت رفتند با صدای لرزانی گفت:

— پدر بزرگ، فکر می‌کنی آدم‌های آن مهمانخانه روراست‌اند؟
پیر مرد به لرزه افتاد:

— چه‌طور؟ نظر من را می‌خواهی؟ آره خوب، تو بازی که
روراست بودند.

نل ادامه داد:

— براتان می‌گویم چرا پرسیدم. دیشب پول گم کردم. از اتاقم برده‌اند؛ شک ندارم. شاید هم کسی خواسته شوخی کند، پدر بزرگ جانم. اگر این‌طور باشد که از خنده روده‌بر می‌شوم ...
پیرمرد، شتابزده پاسخ داد:

— کی ممکن است پول را برای شوخی بردارد آخر؟ کسی که پول برمی‌دارد، می‌خواهد نگهش دارد. شوخی؟! حرفش را هم نزن. آخرین امید دختر با این رفتار و پاسخ از بین رفت:
— از اتاقم دزدیدند، عزیز جان.
— وای... دیگر چیزی نداری؟ یعنی جایی چیزی قایم نکرده‌ای؟
همه‌اش را بردند؟ هیچی نمانده؟

— هیچ!

— باید پول در بیاوریم، نل. باید پول در بیاوریم، ذره‌ذره روی هم بگذاریم، پس انداز کنیم و بالاخره یک جوری به پول برسیم! این دزدی را فراموش کن. به کسی هم چیزی نگو، چون شاید دوباره رسید دستان! نپرس چه‌طور، ولی شاید دوباره به‌دستش آوردیم، حتی خیلی خیلی بیشتر از آن را. ولی کسی چیزی نفهمد و گرنه به دردسر می‌افتیم! که وقتی خواب بودی، پول را از اتاقت بردند!

پیرمرد، یکی - دو جمله آخر را با لحن پر عطفی گفت که با حالت حيله‌گرانه ابتدای صحبتش از زمین تا آسمان فرق داشت.
— طفلکی نل، نل کوچولوی بیچاره!

دختر، سرش را پایین انداخت و گریه کرد. شک نداشت که لحن سرشار از همدردی پیرمرد، صمیمانه و بی‌غل و غش بوده و

بدتر از همه این بود که می دانست همه این کارها را به خاطر او می کند و این غصه اش را صدچندان می کرد.

پیرمرد گفت:

— جز من با هیچ کس حرفش را نمی زنی. نه، حتی به من هم نمی خواهد بگویی ... فایده ای ندارد که! همه باختها و پولهای از دست رفته دنیا هم ارزش اشک تو را ندارند، عزیزم. چرا باید غصه اش را بخوری؟ دوباره همه را می بریم!

دختر سرش بلند کرد:

— از این پول بگذر پدر بزرگ، تا ابد ازش بگذر! من هم حتی اگر هر پنی اش هزار پوند باشد، دیگر گریه نمی کنم!

— خوب، خوب ...

نزدیک بود پاسخ تندى از دهان پیرمرد بیاید، اما جلو خودش را گرفت:

— خوب است که بیشتر از این سرش نمی شود ... باید خدا را شکر کنم!

دختر - صمیمانه و پر حرارت - ادامه داد:

— حرفم را گوش کن، پدر بزرگ! گوش می کنی؟

پیرمرد همچنان نگاهش نمی کرد:

— گوش می کنم، گوش می کنم! چه صدای زیبایی هم داری.

برای من که همیشه خیلی شیرین بوده. صدای مادرش هم برام شیرین بود، بچه بیچاره.

— بگذار قانعت کنم، پدر بزرگ، او، خواهش می کنم اجازه بده

بهت بقبولانم که نباید به بردواخت فکر کنی، یا بخواهی شانت

را این جور امتحان کنی؛ طالع ما همین است که داریم با هم
بی‌اش می‌رویم!

پیرمرد جای دیگری را نگاه می‌کرد و دختر انگار داشت با
خودش حرف می‌زد:

— ما با همیم. اصلاً مگر ادامه بازی واجب است؟!

دختر ادامه داد:

— مگر از وقتی این فکر و خیال را کنار گذاشتی و دوتایی داریم
سفر می‌کنیم، حال و روزمان بدتر شده؟ واقعاً الآنی که بی‌خانه و
کاشانه‌ایم، راحت‌تر و شادتر از روزهایی که توی آن خانه غمزه
بودیم و آن همه فکر و خیال ذهنت را آرام نمی‌گذاشت، نیستیم؟

لحن پیرمرد کوچک‌ترین تغییری نکرده بود:

— درست می‌گویی. البته نباید من را از راهم برگرداند، ولی

حرفش درست است، بی‌تردید درست است.

— فکر کن، الآن از آن صبح درخشانی که برای آخرین بار به آن
زندگی پشت کردیم، حالمان چه قدر بهتر است؟ از وقتی آن بدبختی
و فکر و خیال را کنار گذاشتیم چه روزهای آسوده و شهای آرامی
که باهم نداشته‌ایم! چه اوقات خوبی را می‌گذرانیم، چه خوشحالی
و شادی‌ای را تجربه می‌کنیم! شاید خسته یا گرسنه مانسیم، اما زود
جان گرفتیم و اتفاقاً بهتر هم خوابیدیم! چه مناظر زیبایی را که با
هم ندیدیم! مگر کم احساس رضایت می‌کنیم؟ آخر چرا شرایط
بهشتی‌مان دوباره تغییر کرد؟

ترنت به دختر اشاره کرد پس کند و فعلاً با او حرف نزنند، چون
ذهنش درگیر است. کمی بعد گونه دختر را بوسید، اما باز هم از

او خواست ساکت بماند و خودش جلو جلو رفت. پیرمرد که به دور دستها خیره شده بود، گاهی می ایستاد و با ابروهای درهم کشیده به زمین زل می زد؛ انگار سعی داشت افکارش را جمع و جور کند اما درد هم می کشید. نل دید که چه طور اشک در چشم پدر بزرگ حلقه زده، اما پیرمرد باز هم به راهش ادامه می دهد. مدتی به همین منوال پیش رفتند تا این که پیرمرد دست نوه اش را درست مثل قبل در دست گرفت، اثری از خشونت و حرارت و التهابِ اخیر در رفتارش نبود. رفته رفته و آن قدر تدریجی که حتی برای دختر محسوس نبود، پیرمرد به حال معمول و آرام سابق برگشت و خودش را به دختر سپرد تا به مقصد برساندش.

وقتی برگشتند بین مجسمه های حیرت انگیز، معلوم شد پیش بینی نل درست بوده و خانم جارلی هنوز بیدار نشده است. ظاهراً خانم نگران آنها بوده و تا نیم ساعت بعد از یازده بیدار مانده تا ببایند، اما نهایتاً پذیرفته است که حتماً دور از خانه اسیر توفان شده اند و ناچار جایی همان نزدیکی پناه گرفته اند و خودشان صبح برمی گردند.

نل بلافاصله و با پشتکار سرگرم رتق و فتق امور جیدمان و آماده سازی اتاق شد و توانست قبل از این که نور چشم خانواده سلطنتی برای صبحانه پایین بیاید، هم کارش را تمام کند و هم به سرو وضعش برسد.

صبحانه را که خوردند، خانم جارلی گفت:

— توی این مدت فقط هشت تا از شاگردهای جوان دوشیزه مون فلترز از نمایش جارلی بازدید کرده اند. از آشپزشان یکی -دوتا سؤال کردم و گذاشتمش تو لیست ورودیهای مجانی. بهم گفت

بیست و شش تا شاگرد دارند. باید یک سری دیگر اعلان برایشان بفرستیم و تو باید ببری عزیزم، تا ببینیم چه اثری دارد.

مأموریت تعیین شده بسیار حیاتی بود و خانم جارلی با دستهای خودش کلاه نل را مرتب کرد و گفت دخترک خیلی زیبا شده (که البته این را به حساب مزایای گروه خودشان گذاشت) و با هزار توصیه و سفارش راهی اش کرد. در ضمن ناگفته نگذاشت کجاها باید به راست پیچد و کجاها باید پیچهای سمت چپ را رد کند.

با آن راهنمایی دقیق و قدم به قدم، نل مرکز آموزشی دوشیزه مونفلترز را خیلی راحت پیدا کرد. ساختمان بزرگی بود با دیوارهای بلند و یک ورودی بزرگ در آستانه باغ که تابلو برنجی بزرگی داشت. دریچه کوچکی با میله های آهنی هم بود که خدمتکار دوشیزه مونفلترز مراجعه کنندگان را پیش از صدور اجازه ورود، از طریق آن بررسی می کرد، چون هیچ موجودی با شمایل مردان - شیرفروش هم مستثنی نبود - نمی توانست بدون مجوز ویژه از ورودی رد شود و حتی مأمور مالیات هم که هیکل سستری داشت و عینکی بود و کلاه لبه یهن سرش می گذاشت، مالیات را از راه دریچه دریافت می کرد. این دریچه دوشیزه مونفلترز حتی از آهن و سنگ خارا هم نفوذناپذیرتر بود و به عالم و آدم احم می کرد. قصاب محل آن را به چشم یک دروازه بررمزوراز می دید و زنگ را که می زد (تا گوشت را تحویل بدهد)، خودش سوت زنان دور می شد.

نل نزدیک ورودی ترسناک رسیده بود که در با ناله سنگینی روی لولا چرخید و از دل درختان باشکوه پشتش، یک صف دراز از

دوشیزگان جوان ظاهر شد که دویۀ دو با کتایهای باز در دست^۱، کنار هم راه می‌رفتند و بعضیشان چتر آفتابی هم با خودشان داشتند. در انتهای این صف زیبا دوشیزه مون‌فلترز با چتر ساتن بنفش رنگش می‌آمد و دو آموزگار - لبخندیرلب - همراهی‌اش می‌کردند. این دو خانم از شدت حسادت به خون هم تشنه و به شدت به دوشیزه مون‌فلترز وفادار بودند. نگاهها و زمزمه‌های دخترها نل را دستی‌اچه کرد. سرش را پایین انداخت و همان‌جا ایستاد تا صف بگذرد. بالاخره دوشیزه مون‌فلترز در انتهای صف پیدایش شد. نل جلو رفت، ادای احترام کرد و بسته کوچکش را تحویل داد. دوشیزه مون‌فلترز تا بسته را گرفت، دستور داد صف درجا بایستد.

— تو همان بچه نمایش مومی هستی، نه؟

نل بدجوری سرخ شد. همه دورش جمع شده و به او چشم دوخته بودند که پاسخ داد:

— بله، مادام.

دوشیزه مون‌فلترز اخلاق بی‌ثباتی داشت و از هیچ فرصتی هم برای فروکردن حقایق اخلاقی به ذهن لطیف دوشیزگان جوان صرف‌نظر نمی‌کرد:

— فکر نمی‌کنی خیلی بچه بد و شروری هستی که رفتی شاگرد

نمایش مجسمه‌های مومی شدی؟

نل بینوا هرگز موقعیتش را از این دیدگاه درنظر نگرفته بود و نمی‌دانست چه بگوید. ساکت ماند و بیشتر از قبل سرخ شد.

۱. سیستم آموزشی ترکیبی ورزش و مطالعه.

— نمی‌دانی کارت ناشایست است و اصلاً هم زنانه نیست؟
نمی‌دانی با گمراهی‌ات داری چیزهایی را که باتدبیر و از روی فیض
آسمانی به ما عطا شده و قدرتهای عظیم خفته‌ای را، که با پرورش و
کسب معرفت می‌توانند بیدار شوند، تباه می‌کنی؟

دو آموزگار حسود در تأیید این ضربه کاری با احترام زیرلب
چیزهایی گفتند و نل را جوری نگاه کردند که انگار دارند می‌گویند
دوشیزه مون‌فلترز بد حالتش را گرفت. بعد لبخندی زدند، دوشیزه
را نگاه کردند و آخر سر هم چشم‌درچشم شدند. از نگاههایی که
ردوبدل می‌کردند صراحتاً برمی‌آمد هر کدام خودش را خانم
لبخنده‌لپ مخصوص و همیشگی دوشیزه مون‌فلترز می‌داند و اصلاً
فکر نمی‌کند آن یکی حق لبخندزدن داشته باشد و حالا هم که لبخند
زده از گستاخی و پررویی‌اش است.

دوشیزه مون‌فلترز ادامه داد:

— خودت حس نمی‌کنی شاگرد نمایش بودن کار خیلی بدی
است؟ می‌توانی سربلند باشی و به این فهم عالی برسی که با همین
بجگی‌ات و در حد توانت باید به آنهایی که کشورت را آباد می‌کنند،
کمک کنی. اگر پای موتور بخار بشینی و چشم‌ازش برنداری، هم
ذهنت را پرورش می‌دهی و بهتر و بهترش می‌کنی و هم هفته‌ای دو
شیلینگ و نه پنس تا سه شیلینگ درمی‌آوری. درک نمی‌کنی هرچی
کارت سخت‌تر باشد، خوشبخت و خوشحالت‌تری؟

یکی از آموزگاران شعری از دکتر ایزاک واتز نقل کرد:

— زنبورک پر مشغله را ببین که ...

دوشیزه مون‌فلترز در چشم‌به‌هم‌زدنی چرخید عقب:

—ها؟ کی بود؟

صدالبته آموزگاری که چیزی نگفته بود، رقیبش را که دهان باز کرده بود، لو داد. دوشیزه مون فلتیز هم بالاخر از آموزگار خطاکار خواست زبانش را نگهدارد و با این کارش آموزگار خبرچین را مسرور و حساسی از خودبی خود کرد.

دوشیزه مون فلتیز خودش را جمع و جور کرد و گفت:

—زنورک بر مشغله درباره بچه‌های اشرافزاده است، مشغول به کتاب و کار یا بازیهای سالم، دقیقاً برای اشرافزاده‌های کوچک گفته شده و منظور از کار هم نقاشی روی مخمل و سوزن‌دوزیهای فانتزی یا گلدوزی است.

اینجا بود که با چترش به نل اشاره کرد:

—اما درباره کسانی مثل این یکی و اصولاً همه بچه‌گداها، باید این یکی را خواند: مشغول به کار و کار و کار / باشد که سالهای اول عمرم بگذرد / تا شاید بتوانم برای هر روزش / توضیحی قانع‌کننده بدهم!

نه تنها دو آموزگار، که دانش‌آموزان هم کف مرتب و بلندی زدند. پداهه‌سرایی هوشمندانه دوشیزه مون فلتیز همه را متعجب کرد. مدتها بود که ایشان را به عنوان یک سیاستمدار می‌شناختند، اما هرگز در هیأت یک شاعر واقعی ظاهر نشده بود. درست همان آن یکیشان تصادفاً دید که نل گریه می‌کند و چشمها دوباره برگشت روی دخترک.

نل واقعاً هم داشت اشک می‌ریخت. دستمالش را درآورد تا اشکش را خشک کند، اما دستمال از دستش افتاد. قبل از این که خم شود و برش دارد، یکی از دوشیزگان پانزده یا شانزده‌ساله که قدری

از بقیه جدا ایستاده بود (انگار جایی در جمع نداشت)، پرید جلو و دستمال را داد دستش. دوشیزه جوان داشت با کمرویی برمی گشت عقب که خانم مدیر مجش را گرفت.

لحن دوشیزه مون فلتیز پیشگویانه بود:

— کار دوشیزه ادواردز بود، می دانم. مطمئنم دوشیزه ادواردز بود. کار دوشیزه ادواردز بود. همه گفتند کار او بوده و شخص دوشیزه ادواردز هم تأیید کرد کار خودش بوده است.

دوشیزه مون فلتیز چترش را پایین گذاشت تا بتواند خاطی را با سختگیری کامل تحت نظر بگیرد:

— دوشیزه ادواردز، این کفش و وابستگی شما به طبقات پایین واقعاً جالب است. همیشه جذباتان می شوید. از آن عجیبتر این که هر کاری می کنم و هر حرفی می زنم، این عادت از سرتان نمی افتد. گرایشی است که اصل ونسبتان در شما نهادینه کرده، درست است دختره بی نزاکت عوام کرا؟

صدای شیرینی پاسخ داد:

— قصد بدی نداشتیم، خانم. یک لحظه احساس کردم باید این کار را بکنم، فقط همین.

دوشیزه مون فلتیز تکرار کرد:

— احساس لحظه ای! به خودت اجازه می دهی به من بگویی در لحظه احساس کردی!

دو آموزگار موافقتشان را ابراز کردند و دوشیزه مون فلتیز ادامه داد:

— تعجب می کنم واقعاً!

دو آموزگار هم متعجب شدند. صحبت ادامه پیدا کرد:
— به گمانم هر آدم بی اصل و نسب و حقیری هم سر رهاست بیاید،
ناگهان احساس می‌کنی باید طرف او را بگیری، نه؟
دو آموزگار نیز همین تصور را داشتند. خانم مدیر با لحنی
به مراتب تندتر و جدی‌تر ادامه داد:

— اما دارم به شما می‌گویم، دوشیزه ادواردز! اجازه ندارید - حتی
اگر فقط و فقط محض خاطر حفظ اصول نزاکت و الگوسازی مناسب
باشد - اجازه نخواهید داشت این جور بی ملاحظه و بی ادبانه خودتان
را جلو بزرگترهاتان برت کنید این وروآن‌ور. شاید شما در برابر
شاگردهای نمایش مجسمه‌های مومی، غرور بجایی نداشته باشید،
ولی دوشیزگان جوانی اینجا هستند که همچنین غروری دارند. شما
هم یا از آنها پیروی می‌کنید، یا این که اینجا را ترک می‌کنید، دوشیزه
ادواردز! شیر فهم شد؟

این دوشیزه جوان فقیر بود و بی مادر. در مدرسه کارآموزی
می‌کرد. مجانی درس می‌خواند و مجانی هم به دیگران درس می‌داد.
بابت خورد و خوراک و اقامت هم چیزی نمی‌پرداخت و همه ساکنین
خانه او را هیچ و کمتر از هیچ به حساب می‌آوردند. خدمتکارها او
را پایین تر از خودشان می‌دیدند. حداقل با آنها بهتر برخورد می‌شد
و آزاد بودند بیایند و بروند و در محل کارشان احترام بیشتری داشتند.
آموزگارها که البته برتر از بقیه بودند در زمان تحصیل پول داده بودند
و حالا هم حقوق دریافت می‌کردند. شاگردها برای همکلاسی‌ای
که نمی‌توانست از خانه و زندگی اش خاطرات آن چنانی تعریف کند،
ارزش زیادی قائل نبودند. دوشیزه ادواردز دوستی نداشت که با

اسب تندرو از گرد راه پرسد و خانم مدیر بخواهد در نهایت فروتنی با کیک و شراب از او پذیرایی کند. خدمتکار بانزاکتی هم در کار نبود که خدمتش را کند و زمان تعطیلات پرساندش خانه. هیچ چیز اشراف‌مآبانهای نداشت که درباره‌اش صحبت کند یا نشان بقیه بدهد. اما چرا دوشیزه مون‌فلترز همیشه از دست کارآموز بیچاره شاکی بود و حرص می‌خورد؟ واقعاً دلیلش چه بود؟

بزرگترین و درخشانترین افتخار دوشیزه مون‌فلترز و مدرسه‌اش، حضور دختر یک بارونت بود؛ دختر تنی یک بارونت واقعی و در قید حیات، از بدماجرا، قوانین طبیعت اینجا وارونه عمل کرده بودند. دختر بارونت نه تنها از زیبایی کم بهره بود، که هوش چندانی هم نداشت. در مقابل، کارآموز فقیر هم تیزهوش بود و هم خوش‌سیما و خوش‌اندام. باورکردنی نبود! دوشیزه ادواردز را ببین، مختصر شهریه‌ای داده بود که آن هم مدت‌ها پیش خرج شده بود، اما هر روز از دختر بارونت جلو می‌زد و پاموقیت می‌درخشید. دختر بارونت همه موارد تکمیلی را هم می‌آموخت (یا همه را به خوردش می‌دادند) و پرداختی شش ماهه‌اش دو برابر دیگر دوشیزگان جوان بود، اما در مقام شاگردی هیچ افتخار و رتبه‌ای کسب نمی‌کرد. همین بود که دوشیزه مون‌فلترز از دختر جوان که به نوعی نان‌خور او محسوب می‌شد، بدش می‌آمد و به او احساس خشم و کینه داشت. وقتی هم که دوشیزه ادواردز به نل توجه نشان داد، با زبان تیزش به جان دختر افتاد و همان‌طور که دیدیم، کج خلقی کرد. دوشیزه مون‌فلترز گفت:

— امروز از هواخوری خبری نیست، دوشیزه ادواردز. لطفاً بروید اتاقتان و بدون اجازه هم بیرون نیایید.

دختر بیچاره داشت با سرعت دور می‌شد که جیغ کنترل‌شده دوشیزه مون‌فلترز، افسارش را کشید. مدیر، به آسمان نگاه می‌کرد: — همین جوری سرش را انداخته پایین و بدون ادای احترام دارد می‌رود. از کنارم رد شد و اصلاً هم به‌روی خودش نیاورد!

دوشیزه جوان برگشت و ادای احترام کرد. نل دید که چشمان سیاه دختر به‌صورت مافوقش دوخته‌شد و حس کرد حالت نگاه و طرز ایستادنش در آن لحظه از دادخواهی بی‌کلام اما تکان‌دهنده‌ای (دربرابر این رویه ناجوانمردانه) حکایت می‌کند. دوشیزه مون‌فلترز در پاسخ فقط سری تکان داد و دروازه را روی قلیی که داشت از اندوه منفجر می‌شد، بستند.

دوشیزه مون‌فلترز، به نل رو کرد:

— و تو، دختره خیره‌سرا! به خانمت بگو، اگر جسارت کند و دوباره برام اعلان بفرستد، به مقامات قانونی نامه می‌نویسم تا کُند به پایش ببندند، یا مجبورش کنند ملاقه سفید ببندد و توبه کند. خوب حواست باشد، یک‌بار دیگر اینجا پیدات بشود، حتماً سروکارت می‌افتد به پله‌جرخی! خوب، خانمها، بروید ببینم!

صف دوشیزگان جوان، به همان شکل دوپه‌دو و کتاب و چتر در دست راه افتاد. دوشیزه مون‌فلترز از دختر بارونت خواست کنارش قدم بزنند و رنجیدگی‌اش را تسکین دهد و دو آموزگار راهم که از لب‌خند به همدردی تغییر موضع داده بودند، فرستاد عقب تا پشت سرش بیایند و حالا که مجبورند با هم باشند، نترسان از هم بیشتر و بیشتر شود.

۱. پله‌جرخی یا چرخ پله‌دار که زندانی باید یک‌سر از آن بالا می‌رفت، در گذشته برای تنبیه زندانیان در زندانها به‌کار گرفته می‌شد.



سی و دو

خشم خانم جارلی از شنیدن این که با تهدید به کُند و زنجیر و توبه تحقیرش کرده اند، در وصف نمی گنجید. شخصِ شخصِ جارلی در معرض تمسخر عموم قرار بگیرد، بچه ها برایش شیشکی ببندند و مستخدمه های کلیسا تحقیرش کنند؟ کلاه از سر این مایه دلخوشی اشراف و نجبا بردارند - آن هم کلاهی که امثال لیدی مایورس در حسرت داشتش بودند - و ملافه سفید دورش ببیچند تا مضحکه و مایه تحقیر و خجالت شود! یعنی دوشیزه مون فلترز، آن موجود گستاخ و بی شرم، به خودش جرأت می داد حتی در اعماق ذهنش هم چنین تصویر تحقیرآمیزی را بسازد! خانم جارلی از خشم بی حد و حساب و فکر امکانات ناجیزی که برای انتقام در اختیار داشت، منفجر شد:

— دارم فکری می‌شوم از دین و مذهب دست بکشم و خدانشناس بشوم!

اما وقتی خانم جارلی بیشتر فکر کرد، تصمیم گرفت به جای این شکل تلافی، بطری مشکوک را در بیاورد. دستور داد لیوانها را روی طبل محبوبش بچینند و خودش هم پشت طبل توی یک صدلی فرو رفت. نوجه‌هایش را صدا کرد دور و برش، چندبار کلمه به کلمه برایشان گفت که چه طور به بانوشان توهین شده است. ناامید و سرخورده التماسشان کرد بنوشند و بعد خندید. بعدش هم گریه کرد و یک جرعه کوچک انداخت بالا. دوباره خندید و گریه کرد و کمی دیگر نوشید. بانوی عالیقدر همین طور ادامه داد تا این که خنده‌ها به تدریج بیشتر و بیشتر و گریه‌ها کمتر شد. کار به جایی رسید که نمی‌توانست به دوشیزه مون‌فلترز نخندد، مدیر مدرسه شوم و مایه دردسر اسباب خنده و مظهر بی عقلی شده بود.

خانم جارلی گفت:

— این که وضع کدامان بهتر است را نمی‌دانم! همه‌اش حرف است و اگر او از کندوزنجیر کردن من می‌گوید، من چرا نگویم؟ فکرش را بکنیم می‌بینیم خیلی بامزه تر هم هست! خداوند، اصلاً چه اهمیتی دارد آخر!

خانم جارلی که با این نتیجه‌گیری ذهنش را آسوده کرد (البته، کمکهای جرج فیلسوف را با آن جملات معترضه‌اش نباید از یاد برد)، نل را با محبت دلداری داد و از دختر خواست به او لطف کند و از آن لحظه تا آخر عمر، هر وقت یاد دوشیزه مون‌فلترز افتاد، فقط بخندد و بخندد.

خشم خانم چارلی به این ترتیب فروکش کرد و مدتها پیش از غروب آفتاب کاملاً فرو نشست.^۱

نگرانیهایی نل اما جدیتر بود و اثر منفی اش بر روحیه و شادایی اش به این سادگی برطرف نمی شد.

ترسش کاملاً بجا بود: پدر بزرگش آن روز عصر فلنگ را بست و تا آخر شب برنگشت. با وجود این که از پا در آمده و از نظر جسمی و روحی خیلی خسته بود، تنها بیدار نشست و لحظه شماری کرد تا پیرمرد بیاید. آمد، بی پول و شکسته و به فلاکت افتاده، اما همچنان پای شوریدگی اش ایستاده بود. وقتی می خواستند بخوابند، بالتهاب به نل گفت:

— برام پول جور کن، دختر. باید پول داشته باشم، نل. یک وقتی با بهره خیلی خوبی بهت برش می گردانم! اما فعلاً هر پولی دستت می آید، باید مال من باشد. برای خودم نه، برای تو می خواهم! یادت باشد نل، برای تو!

دختر با وجود چیزهایی که می دانست، چه کار می توانست بکند جز این که هر پول سیاهی را که می رسید دستش به پدر بزرگش بدهد؛ مبادا پیرمرد تحریک شود از حامی شان، بانوی کاروان، پولی کش برود. دختر فکر می کرد اگر حقیقت را بگوید، بقیه پیرمرد را دیوانه فرض می کنند. اگر به پدر بزرگش پول نمی داد، ترنت خودش یک فکری می کرد و اگر پول می داد، آتشی را شعله ور کرده بود که داشت پیرمرد را می سوزاند و شاید باعث می شد دیگر

۱. از انجیل افسسیان، باب چهارم، آیه بیست و ششم: نگذارید خشمتان شمارا به گناه بکشاند یا تا غروب آفتاب باقی بماند.

نجات پیدا نکند. حواسش دائماً پرت این افکار بود؛ بار اندوهی که جرأت نداشت با کسی در میان بگذارد، روی دوشش سنگینی می‌کرد و وقتی پیرمرد نبود، ترس و نگرانی شکنجه‌اش می‌داد، اما از بودن و ماندنش هم همان قدر می‌ترسید. رنگ به رخ نداشت، چشمهایش بی فروغ شده بود و قلبش افسرده و سنگین بود. همه غم و غصه‌های قبلی آمده بودند سراغش و ترسها و تردیدهای تازه هم روی آنها انباشته شده بود؛ روزها یکسره به فکرشان بود و شبها هم دوروبر بالشش می‌جریختند و توی کابوسهایش هم دنبالش بودند.

طبیعی بود که وسط آن همه درد و بدبختی یاد آن دوشیزه جوان شیرین کند، که فقط یک نظر دیده بودش، اما همدردی او و همان یک حرکت ساده به اندازه سالها محبت و دوستی در یاد نل مانده بود. اغلب فکر می‌کرد اگر دوستی داشت که می‌توانست از مشکلات و غصه‌ها برایش بگوید، قلبش خیلی سبکتر می‌شد؛ و اگر می‌توانست راحت آن صدای شیرین را بشنود، چه قدر شادتر می‌شد! بعد آرزو می‌کرد ای کاش موقعیت بهتری داشت و این قدر فقیر و بینوا نبود، آن وقت می‌توانست بدون ترس از پس زده شدن، به دوشیزه جوان نزدیک شود ... اما زود یادش می‌آمد که بینشان یک دنیا فاصله هست و همه امیدش را از دست می‌داد. مطمئن بود که خانم جوان اصلاً به او فکر هم نمی‌کند.

زمان تعطیلی مدارس بود و دوشیزگان جوان رفته بودند خانه. می‌گفتند دوشیزه مون فلترز هم در لندن می‌تازد و قلب مردان میانسال را می‌شکند، اما حرفی از دوشیزه ادواردز نمی‌زدند.

هیچ معلوم نبود رفته خانه، اصلاً خانه‌ای دارد برود، یا هنوز توی مدرسه است.

اما یک‌روز بعد از ظهر، وقتی نل تنهایی از پیاده‌روی برمی‌گشت، تصادفاً از جلو مهمانخانه‌ای رد شد که دلبرانها آنجا توقف می‌کردند. همان‌وقت یک دلبران دیگر رسید و همان دختر زیبایی که امکان نداشت از یاد نل برود، جلو آمد تا بچه کوچکی را که داشتند پیاده می‌کردند، در آغوش بگیرد. این، خواهر کوچولوی دوشیزه ادواردز بود (خیلی کوچکتر از نل)، که پنج‌سالگی می‌شد هم را ندیده بودند و خواهر بزرگتر، تمام این مدت، پول ناچیزش را کنار گذاشته بود تا بتواند خواهرکش را برای دیدار کوتاهی پیش خودش بیاورد (اینها البته بعداً معلوم شد). نل، لحظه به‌هم رسیدنشان را که دید، احساس کرد قلبش ممکن است تاپ نیاورد. خواهران ادواردز قدری از جمعیتی که دور دلبران را گرفته بودند، فاصله گرفتند، دست در گردن هم انداختند و از شادی اشک ریختند. سرووضع ساده و معمولی‌شان، مسافتی که دختر کوچک تنها پیموده بود، هیجان و شادمانی و اشکشان، خود، گویای داستان دو خواهر بود.

کمی بعد، قدری خودشان را جمع و جور کردند و نه دست‌در‌دست، که انگار آویخته به هم راه افتادند.

خواهر کوچکتر، وقتی از نزدیک جایی که نل ایستاده بود، رد می‌شدند، گفت:

— خواهر جان، مطمئنم اینجا خوشحالی؟

— الآن که خیلی خوشحالم!

— ولی بقیه اوقات چی؟ خواهر، چرا رویت را برمی‌گردانی؟

نل نتوانست مقاومت کند و با فاصله کمی دنبالشان راه افتاد. به خانه پرستار پیری رفتند؛ خواهر بزرگتر یک تخت برای خواهر کوچکش کرایه کرده بود:

— هر روز صبح زود می آیم پیشت و کل روز را با هم می گذرانیم.
— چرا شما را هم پیشم نمی مانی، خواهر جان؟ عصبانی می شوند اگر بمانی؟

چه بود که آن شب چشم نل از اشکی مانند اشک دو خواهر تر شد؟ چرا شکر گزار بود که آنها توانستند همدیگر را ببینند و چرا غصه می خورد که قرار است زود جدا شوند؟

بیایید حتی فکرش را هم نکنیم که نل چون خودخواهانه (و حتی ناآگاهانه) ماجرا را به ناراحتیهای خودش ربط می داد، با دو خواهر همدردی می کرد. شکر خدا شادیهای معصومانه سایرین می تواند ما را شدیداً تحت تأثیر قرار دهد و ما، حتی با این عقل ناقصمان، احساسات خالص و بی غل و غشی داریم که در بهشت پاداش را نصیبمان خواهد کرد!

نل، یا در نور شاداب صبحگاهی یا بیشتر اوقات در نور ملایم دم عصر پشت سر دو خواهر راه می افتاد، اما حرمت رابطه و مراوده کوتاه و شادشان را نگه می داشت و با وجود میل باطنی به خودش اجازه نمی داد حتی نزدیکشان شود و تشکری کند، به این ترتیب، در پیاده روی و گشت و گذار آنها را همراهی می کرد، هر جا می ایستادند او هم می ایستاد و وقتی روی چمنها می نشستند، نل هم استراحتی می کرد و از نزدیکی و همراهی با آنها خشنود بود، عصرها کنار رودخانه قدم می زدند. آنجا هم نل هر شب کنارشان بود. هر چند به او

فکر نمی‌کردند و نمی‌دیدند و در نظر نمی‌گرفتند، باز هم احساس می‌کرد باهم دوستند و هر سه به هم اعتماد و اطمینان دارند. این طوری انکار بارش سبکتر می‌شد و تحملش بیشتر، انکار غصه‌هاشان در هم می‌آمیخت و تسکین پیدا می‌کرد. اینها شاید خیالبافی کودکانه و ضعیف یک موجود تنها و کم‌سن و سال بیشتر نبود، اما هر شب خدا دو خواهر در آن حوالی گشت می‌زدند و دخترکِ ما با قلبی پر عطف و آرام دنبالشان می‌رفت.

یکی از آن شها، وقتی نل به خانه برگشت، دید خانم جارلی دستور داده اعلامیه‌ای با این مضمون آماده کنند که مجموعه حیرت‌انگیز مومی تنها یک روز دیگر در این منطقه نمایش داده می‌شود. واقعاً هم تهدید را عملی کردند (تمامی اعلامیه‌های این چنینی در حوزه نمایش و سرگرمیهای مردمی، غیر قابل تغییرند و سر وقت انجام می‌شوند) و مجموعه حیرت‌انگیز فرمایش برچیده شد.

نل پرسید:

— بلافاصله می‌رویم، خانم؟

— اینجا را ببین، بچه‌جان. از روی این می‌فهمی.

خانم جارلی با این حرف، اعلان دیگری را رو کرد که می‌گفت به دلیل مراجعه جمع کثیری از مردم شهر به در سالن مجسمه‌های مومی و ناراحتی شهروندانی که نتوانسته بودند از آن دیدن کنند، نمایش از روز بعد یک هفته دیگر تمدید می‌شود.

خانم جارلی ادامه داد:

— حالا که مدرسه‌ها تعطیل‌اند و بازدیدکننده‌های معمولان را هم داشته‌ایم، نوبت عوام‌الناس است و آنها هم تشویق لازم دارند.

ظهر روز بعد، خانم جارلی پشت میز مجلش نشست و تندیسهایی هم که قبلاً معرفی‌شان کردیم، دورش را گرفتند. با دستور بانو درها را گشودند و جماعت یردرایت و روشنفکر مجال ورود یافتند. اما برنامه روز اول اصلاً موفق نبود، چون عوام‌الناس با وجود علاقه برشوری که به شخص خانم جارلی و توجه‌های مومی‌اش - که دیدنشان مجانی بود - نشان دادند، با هیچ لطایف‌الحیلی حاضر نشدند برای دیدن هر مجسمه شش‌پنی بیرازند. این شد که با وجود جمعیت کثیری که می‌آمدند و یک‌ساعتی به ورودی سالن و مجسمه‌هایی که آنجا بودند، زل می‌زدند، موسیقی گوش می‌کردند و اعلانها را می‌خواندند و با این‌که جماعت مذکور محبت داشتند و به دوستانشان هم توصیه می‌کردند به‌همین روش از نمایش دیدن کنند و حتی با وجود این‌که تقریباً نیمی از جمعیت شهر ورودی را کاملاً اشغال کردند و با رفتنشان نیمی دیگر جاشان را گرفتند، چیزی دست بر گزارکنندگان را نگرفت و به خزانه افزوده نشد و امیدی هم به بهبود اوضاع نمی‌رفت.

خانم جارلی، در بی‌روفتی و کسادِ بازار می‌خواست هر طور که شده با تلاشهای چشمگیرش مردم را سر ذوق بیاورد و کنج‌کاوی‌شان را تحریک کند. دستی به پیچ و مهره‌های داخل بدن راهبه توی ایوان کشیدند تا سرش را یکسره مثل لقوه‌ای‌ها تکان بدهد. این تمهید، تحسین سلمانی همیشه‌مست اما پروتستان شهر را برانگیخت. به نظر ایشان، حرکت لقوه‌ای سر راهبه نتیجه طبیعی اثرات تحقیرآمیز مراسم کلیسای کاتولیک بر ذهن آدمی بود و درخصوص این موضوع با فصاحت و اخلاق‌مندی داد سخن سرداد.

دو سورجی گروه، یکی در میان با لباسهای مبدل و مختلفی می‌رفتند در سالن تماشای و می‌آمدند بیرون و با صدای بلند می‌گفتند این نمایش بیشتر از همه چیزهایی که در عمرشان دیده‌اند، ارزش پول خرج کردن دارد، اشک به چشم می‌آوردند و بیرونها را تشویق می‌کردند از چنین لذت درخشانی نگذرند.

خانم جارلی در مسند دریافت پول جلوس کرده بود. از ظهر تا شب جرنج جرنج سکه‌های نقره را در می‌آورد و با آداب و تشریفات، توجه مردم را به این نکات جلب می‌کرد که ورودی فقط شش پنی است و، دقیقاً یک هفته دیگر، کل مجموعه برای یک تور کوتاه مخصوص خانواده‌های تاجدار اروپا عازم سفر می‌شود.

خانم جارلی در پایان هر خطابه می‌گفت:

— پس بشتابید، بشتابید! یادتان باشد، این مجموعه حیرت‌انگیز جارلی است و بیشتر از صد مجسمه دارد. تنها مجموعه اصل در تمام دنیا همین یکی است، بقیه تقلبی و گول‌زنک‌اند! بشتابید! بشتابید، بشتابید!



سی و سه

حقیقتش سیر داستان می‌طلبد که کم‌کم با چند و چون وضعیت خانه‌وزندگی آقای سمپسون بُرس آشنا شویم و چون احتمالش نمی‌رود برای این منظور موقعیت بهتری نصیبمان شود، نگارنده دست خوانندهٔ مهربانش را می‌گیرد، با او بالا می‌پرد و هوا را می‌شکافد (با سرعتی به مراتب بیشتر از دون کلثوفاز لیاندرو زامبولو و رفیقش^۱ که آن منطقهٔ زیبا را با هم زیر پا گذاشته بودند) و روی پیاده‌روی بویس مارکز فرود می‌آید. هوانوردان نترس جلو خانهٔ کوچک تیره‌وتاری به زمین می‌نشینند؛ اینجا، روزی‌روزگاری، منزل آقای سمپسون بُرس بوده‌است.

۱. قهرمانان رمانی از رنه لوساز، نویسنده و افسانه‌سرای فرانسوی قرن هفدهم.

پنجره اتاق نشیمن این خانه کوچک انگار چسبیده است به پیاده‌رو. عابری که از کنار دیوار برود، آستین کشش به پنجره کدر کشیده می‌شود که به نفع پنجره است البته، پس که کثیف شده. این پنجره، زمانی که سمپسون بُرس آنجا زندگی می‌کرد، پرده‌ای داشت سبزرنگ و شُل و کجکی که آفتاب رنگ‌وروش را برده بود. پرده که سالهای سال خدمت کرده و حسایی نخ نما شده بود، اصلاً مانع دیدن داخل اتاق کوچک و تاریک نمی‌شد که هیچ، تازه واسطه مناسبی شده بود که بیرونیها بتوانند همه جزئیات اتاق را خوب ببینند.

چیز زیادی هم برای دیدن نبود. یک میز زهوار در رفته که چند دسته کاغذ کم حجم و زرد و پاره پوره (پس که در جیب مانده بودند) رویش خوندنایی می‌کرد؛ دو چارپایه که روبه روی هم دو طرف این میز کج و کوله گذاشته بودندشان؛ یک صندلی قدیمی خطرناک و گول‌زنک کنار بخاری که بازوهای خشکیده‌اش موکلین بسیاری را در آغوش گرفته و به صاحبخانه کمک کرده بود آنها را بجاید؛ یک جعبه دست دوم کلاه گیس که به عنوان جعبه نگهداری اسناد سفید و اظهارنامه‌ها و برگه‌های قانونی دیگر استفاده می‌شد، چون کلاه صاحب کلاه گیس زمانی فقط انباشته بود از محتویات این برگه‌ها و اسناد؛ دو یا سه کتاب وکالت؛ یک جوهردان؛ یک قوطی پر از گرد جوهر خشک‌کن؛ یک جاروی کوتاه برای جمع کردن خاکستر بخاری؛ و خلاصه یک تخته فرش که تکه تکه شده اما هنوز با نیروی غریبی که تنها می‌تواند زاده ناچاری باشد، به تار و پودش بند بود. اینها و سقف دودزده و روکش زرد دیوارها و گرد و خاک و تار عنکبوت از مهم‌ترین پیرایه‌های دفتر کار آقای سمپسون بُرس بودند.

البته چیزهایی را که نام بردیم، مظهر طبیعت بی جان‌اند و در حد تابلو بُرس؛ وکیل دعاوی و آگهی طبقه اول به یک آقای مجرد اجاره داده می‌شود، که به کوبه در آویزان کرده بودند، اهمیت دارند و بس. دفتر کار، معمولاً دو نمونه از طبیعت زنده را هم در خود جا می‌داد که در داستان ما جایگاه مهمتری دارند و توجه خاص و نگاه ویژه‌ای به آنها مبذول می‌شود.

اولین نمونه زنده: شخص آقای بُرس که چند فصل پیش به داستان ما پا گذاشت. دیگری: کارمند، دستیار، خانه‌دار، منشی، همدستِ مورد اعتماد، مشاور، دسیسه‌چینِ مخصوص و خرج تراشش - دوشیزه بُرس - که برای خودش در حوزه قانون عرف شیرزنی است و بد نیست کمی هم از ایشان بگوییم.

دوشیزه سالی بُرس لاغر مردنی و استخوانی، آن موقع سی و پنج سالی داشت. مصمم و بالاراده بود و هر چند این حالتش احساسات لطیفی مانند عشق را سرکوب می‌کرد و دوستدانش را دور نگه می‌داشت، اما حسی نظیر ترس و احترام و شگفتی در سینه عناصر ذکور غریبه‌ای که افتخار نزدیک شدن به ایشان را داشتند، برمی‌انگیخت. در ظاهر، خیلی شبیه برادرش سمپسون بود. آن قدر شبیه هم بودند که اگر حجب و حیای دوشیزه گون و زنانگی لطیفش اجازه می‌داد و در یک مهمانی لباسهای برادر را می‌پوشید و کنار او می‌نشست، حتی قدیمی‌ترین دوستان خانوادگی‌شان هم سخت می‌توانستند بگویند کدام سمپسون است و کدام سالی. به خصوص این که پشت لب بالایی خانم، آثار قرمز رنگی می‌شد دید که در ترکیب با لباس مردانه کاملاً با سبیل اشتباه گرفته می‌شد. البته این

آثار احتمالاً چیز خاصی جز مزه نبود و فقط در جای نامناسبی روییده بود، چون در چشمهای دوشیزه بُرس اثری از آثار چنین زوائد طبیعی دیده نمی‌شد. رنگ‌وروی خانم زرد بود، به اصطلاح یک جور زرد چرک. اما سرخی و طراوت سالمی که از نوک دماغش می‌تراوید، این زردفامی را جبران می‌کرد. صدایش خیلی تأثیر گذار بود؛ عمیق و پرطنین و از آن صداهایی که اگر یک‌بار بشنوی، به آسانی فراموشش نمی‌کنی. معمولاً پیراهن سبزرنگی می‌پوشید که رنگش بی‌شبهت به رنگ یرده پنجره دفترشان نبود. پیراهن، قالب تنش بود و تا بیخ گلویش می‌آمد و پشت گردن با یک دکمه بی‌نهایت پهن و عظیم‌الجثه بسته می‌شد. دوشیزه بُرس، بی‌تردید باور داشت که سادگی و سنگینی، مادرِ برازندگی و ملاحظت است و هیچ جور یقه یا دستمال‌گردنی نمی‌بست. تنها زینت ظاهرش روسری توری قهوه‌ای رنگی بود که همیشه خدا سرش می‌کرد. این روسری را مثل بال خون‌آشامهای افسانه‌ها به شکلهای مختلف من درآوردی دور سرش می‌پیچاند و درکل سریندِ راحت و زینده‌ای بود.

خلاصه که دوشیزه بُرس چنین ظاهری داشت. در باطن اما زن قوی و توانمندی بود و از عنفوان جوانی خودش را با اشتیاق غریبی وقف مطالعه حقوق کرده بود، البته وقتش را با تأمل دربارهٔ قلم‌های رفیع این رشته (که کمتر ممکن است فتح شوند) هدر نمی‌داد و درعوض سعی داشت بادقت از تمام سوراخ‌سنبه‌های راه پرپیچ‌وخم و لغزنده‌ای که معمولاً در کار وکالت باید پیمود، سر در بیاورد. برخلاف بسیاری از افراد هوشمند، خودش را محدود

به مسائل نظری نکرده بود که وقتی کار به عمل رسید، پا پس بکشد. متون رسمی و قانونی را خوب می‌نوشت، اسناد را تصحیح و پاک‌نویس می‌کرد، فرمها را با دقت تمام برمی‌کرد و خلاصه از پس همه کارهای دفتری، از صاف و صوف کردن کاغذهای پوستی گرفته تا آماده کردن قلمها، برمی‌آمد. درکش سخت است که چه‌طور خانمی با این کمالات و جذابیتها دوشیزه بُرس باقی مانده بود. اما دوشیزه بُرس هنوز دوشیزه بُرس بود و بی‌شوهر مانده بود. علتش هم یا می‌توانست این باشد که خانم خودش قلبش را در برابر انسانها مقاوم کرده بود و یا آنهايي که شانسى برای اظهار عشق و به‌دست آوردن او داشتند، می‌ترسیدند زنى که این قدر به قانون احاطه دارد، بتواند به راحتی بندهای قانونی مربوط به دعاوی علیه نقض قول را رو کند و آنها را گیر بیندازد. هنوز هم هرروز روی همان چارپایه قدیمی اش روبه‌روی برادرش سَمیسون می‌نشست. درضمن، نکته قطعی دیگر این‌که بین این دو چارپایه، چه آدمها که به خاک نشسته بودند.

یک روز صبح که آقای سَمیسون بُرس روی چارپایه‌اش نشسته بود و یک دادخواست قانونی را مکتوب می‌کرد و با چنان بیرحمی‌ای نوک قلم را توی کاغذ فرو می‌برد که انگار دارد روی قلب طرف مقابل می‌نویسد، دوشیزه‌سالی بُرس روی چارپایه خودش نشسته بود و قلم جدیدی را حاضر می‌کرد تا ادعانامه کوتاهی را بنویسد (این از کارهای محبوبش بود). مدت زیادی همین‌طور ساکت نشستند تا این‌که دوشیزه بُرس سکوت را شکست: — کارت دارد تمام می‌شود، سَمی؟

سَمپسون تا از لپهای مهربان و زنانه دوشیزه بُرس بیاید بیرون، سَمی شده بود (همهٔ واژه‌ها همین‌طور نرم می‌شد).

— نه، ولی اگر به موقع کمک کرده بودی، الآن تمام شده بود!

داد دوشیزه سالی هوا رفت:

— آهان، که این‌طور! کمک می‌خواهی، نه؟ تو هم؟ تو که

می‌خواستی کارمند بیاوری!

— آخر مگر برای دل خودم می‌خواهم کارمند بیاورم، ناکس

لج دربار؟!!

آقای بُرس، وقتی این را گفت، قلمش را کرد توی دهانش و

کینه‌توزانه به خواهرش دندان نشان داد:

— حالا چرا چون می‌خواهم کارمند بیاورم متلک می‌پرانی؟

اگر احیاناً ناکس گفتن آقای بُرس به یک خانم برای خواننده

سؤال برانگیز شده یا متعجیب کرده است، باید گفت حضور خواهر

به عنوان یک مرد پابه پای برادر چنان عادی شده بود که آقا به تدریج

عادت کرده با او مثل مردها برخورد کند. این احساس البته

به هیچ وجه یک طرفه نبود. آقای بُرس به خواهرش ناکس می‌گفت و

گاهی صفت‌های دیگری هم به آن می‌افزود که هیچ، خانم هم قضیه را

کاملاً پذیرفته و شنیدن این حرف‌ها جویری برایش عادی شده بود که

انگار به زنی بگویند فرشته.

آقای بُرس که همچنان قلم را مثل سَرَسیر در دهان نگه داشته بود،

پوزخند دیگری زد و تکرار کرد:

— چرا متلک می‌پرانی؟ دیشب که سه ساعت دربارهٔ کارمند گفتن

حرف زدیم! مگر تقصیر من است؟

دوشیزه سالی هم لبخند خشکی زد، چون چیزی به اندازه عصبانی کردن برادر برایش خوشایند نبود:

— من فقط می دانم که اگر هر کدام از مشتریها بخواهند زورمان کنند کارمند بگیریم (چه خودمان بخواهیم، چه نخواهیم!)، بهتر است هر چه زودتر این کار را بگذاری کنار و بدهی اسمت را از لیست وکلا خط بزنند و اموالت را هم بیايند ضبط کنند!

— ما مگر چندتا مشتری مثل این یکی داریم؟ اصلاً الآن مشتری دیگری مثل این یکی داریم؟ جواب بده ببینم.

— از نظر قیافه منظورت است حتماً؟!

— کی از قیافه حرف زد؟!!

سَمپسون بُرس زهر خندی زد و خم شد تا لیست موکلانش را بردارد. تندتند ورق می زد و می خواند:

— ببین ... دانیل کیلپ، جناب آقای دانیل کیلپ، جناب آقای دانیل کیلپ، جناب آقای ... تمام شد. کارمندی را که کیلپ پیشنهاد داده و می گوید این آدم به درد تو می خورد، قبول کنم یا از خیر همه این حسابها بگذرم؟!

دوشیزه سالی، انگار دون شأن می دانست پاسخ بدهد، فقط لبخندی زد و کارش را ادامه داد.

بُرس بعد از سکوت کوتاهی گفت:

— می دانم دردت چیه! تو می ترسی سهمت کم شود و مثل سابق نتوانی دماغت را توی همه کارها فرو کنی! به خیالت من تا ته کار را نمی خوانم؟

خواهر، خونسرد بود:

— این کار، بدونِ من خیلی دوام نیاورد به نظرم. احمق نشو و لیج من را هم درنیاور، سَمی. حواست به کارت باشد و درست انجامش بده.

سَمپسون بُرس، که ته دلش خیلی از خواهر می ترسید، لب ورچید و سر خم کرد روی سسند. البته گوشش به حرفهای خانم هم بود:

— اگر من صلاح ندانم آن کارمند جدید بیاید، نمی تواند بیاید؛ خودت هم خوب می دانی. پس جرت و پرت نکو.

آقای بُرس، این اظهارات را در نهایت مظلومیت پذیرفت و فقط زیرلی گفت که از این شوخیها خوشش نمی آید و اگر دوشیزه سالی پا روی دُم او نمی گذاشت، شریک بهتری می شد.

دوشیزه سالی در برابر این تعریف و تمجید گفت که طنازی در وجودش است و قصد هم ندارد ازش بگذرد. آقای بُرس ظاهراً تمایلی نداشت ادامه بدهد. هر دو با سرعت قلمهایشان را به کار انداختند و بحث همین جا خاتمه پیدا کرد.

این طور سرشان گرم بود که یکدفعه چیزی جلو نور را گرفت؛ یکی در سَن پُشت پنجره ایستاده بود. آقای بُرس و دوشیزه سالی سرشان را بلند کردند تا ببینند علت تاریکی ناکهانی چیست، که از بیرون، قسمت بالایی پنجره تروفرز پایین کشیده شد و دانیل کیلپ سرش را آورد توی اتاق. کوتوله لبه پنجره روی پنجه های پا ایستاده بود و توی اتاق سرک می کشید.

— سلاااام! کسی خانه هست؟ از آن تخم جنهای شرور اینجا پیدا می‌شود؟ بُرس نایاب شده، ها؟^۱

وکیل با وجدی تصنعی خندید:

— هاهاها! خیلی هم عالی، آقا! خیلی عالی! تکه نایی بود! خدای من! چه قدر بامزه است دوستان!

کوئوله به دوشیزه بُرس زیبا هیزی کرد:

— سالی جان من است این؟ خود فرشته عدالت است این

که! پارچه را از چشمش برداشته‌اند و شمشیر و ترازوش را گرفته‌اند! بازوی قوی قانون است این؟ باکرة مقدس محله بویس است این؟

بُرس با صدای بلند گفت:

— عجب روحیه‌ای، چه دل‌ودماغی! به خداوندی خدا لنگه‌اش

پیدا نمی‌شود!

کیلب گفت:

— باز کنید، با خودم آوردمش! چه کارمندی بشود برات، بُرس

... از آن کارمندها! غنیمت است به خدا! آس آس! زود باشید، باز کنید دیگر! اگر یک وکیل دیگر اینجاها باشد و بیرون را نگاه کند، جلو چشمتان می‌قایدش!

احتمالش کم بود که واگذار کردن شاه‌ماهی کارمندها به رقیب،

قلب آقای بُرس را بشکند، اما تظاهر کرد خیلی مشتاق شده،

۱. پولس رسول در رساله تیموتائوس اشاره می‌کند که بولدوستی ریشه تمام شرارتهاست. واژه Brass که نام خانوادگی وکیل است، به‌مفهوم پول‌خرد برنجی نیز هست. — م.

بلند شد و رفت طرف در تا موکلش را بیاورد، که او هم دستِ یکی دیگر را گرفته بود و داخل می آورد، دست آقای ریچارد سوئیولر را.

کیلپ در آستانه در ایستاد، ابروهایش را چین انداخته بود و سالی بُرس را دید می زد:

— خودش است، این زنی است که باید می گرفتمش! سارا'ی زیبا، زنی که همه جذابیتهای جنس مؤنث را دارد، اما ضعفهای جنس لطیف را نه! اوه، سالی، سالی!

پاسخ دوشیزه بُرس به این نطق عاشقانه، خیلی کوتاه بود:

— مایه دردسر!

— قلبش هم مثل فلزی که اسمش روی خانم است، سخت شده!^۱ چرا عوضش نمی کند، چرا ذوبش نمی کند تا بتواند یک اسم دیگر انتخاب کند؟

دوشیزه سالی لبخند عبوسی زد:

— جرت و برت نگویید، آقای کیلپ. جالب است که جلو این

جوان عجیب و غریب هم خجالت نمی کشید!

آقای کیلپ، دیک سوئیولر را هل داد جلو:

— این جوان عجیب و غریب خودش مستعدتر از اینهاست که

منظورم را نفهمد! این هم آقای ریچارد سوئیولر، از دوستان نزدیک بنده؛ جنتلمنی با آرزوهای بزرگ از یک خانواده درست و حساسی.

۱. نام سارا مخففهای متعددی از جمله سالی و سال دارد.

۲. باز هم اشاره به معنای اصلی واژه Brass: فلز برنج، برنجی.

مدتی درگیر بی‌مبالاتی‌های جوانی بوده و حالا با کمال رضایت می‌خواهد وقت بگذارد و در جایگاه نازل یک کارمند ساده باشد؛ جایگاه نازل، ولی دلخواه! وای، چه جو شیرین و دلپذیری!

اگر آقای کیلپ جو شیرین و دلپذیر را به عنوان یک موضوع مجازی مطرح کرده بود و می‌خواست تلویحاً بگوید دوشیزه بُرس - این موجود دلربا - قادر است هوایی را که استنشاق می‌کند، شیرین و دلپذیر بیرون دهد، حتماً دلیل خوبی هم داشت. اما اگر منظورش واقعاً جو دلپذیر حاکم بر دفتر آقای بُرس بود، باید گفت سلیقه‌اش خیلی خاص بوده، چون محیط بسته و خفه بود و اغلب بوی تند لباس‌های دست‌دومی را می‌داد که در دوکتر پِلِیس و هاوندز دیچ^۱ می‌گذاشتند برای فروش. بوی مخصوص موش‌های خانگی و حتی موش‌های صحرایی و یک‌جور کپک‌زدگی و فساد هم که بود. آقای سوئیولر انگار که به دلپذیری جو موجود شک کرده باشد، یکی‌دوتا عطسه ناگهانی و کوتاه زد و با حیرت به کوتوله خندان خیره شد.

کیلپ گفت:

«دوشیزه سالی، آقای سوئیولر که زیادی به الواطی عادت داشته، حالا آدم محتاطی شده و معتقد است نصف نان داشته باشی، بهتر از هیچی است و از هر جا جلو ضرر را بگیری منفعت است. این شد که پیشنهاد برادران را قبول کرد. بُرس، آقای سوئیولر در خدمت‌اند! آقای بُرس گفت:

۱. Duke's place and Houndsditch: از پاتوقهای مشهور لباس‌های دست‌دوم در

نزدیکی بویس مارکتر.

— خیلی خوشحالم، آقا، خیلی زیاده! جناب کیلپ، آقای سوئیولر خیلی بغت‌یار بوده که دوستی مثل شما گیرش آمده! باید به داشتن دوستی مثل آقای کیلپ افتخار کنید، آقا.

دیک، زیرلی چیزهایی دربارهٔ این که هرگز از کمبود دوست رنج نکشیده و هیچ پیش نیامده نتوانسته باشد یک بطری نوشیدنی تقدیم رفقاش کند،^۱ بلغور کرد و آن استعارهٔ همیشگی‌اش را هم — که هیچ گاه پری از پال دوستی کنده نمی‌شود — تکرار کرد. اما پیدا بود فکر و ذکرش درگیر دوشیزه‌سالی بُرس شده‌است؛ مات و میهوت و از طرفی با افسوس به خانم خیره مانده بود. کوتوله هم خوب حواسش به سوئیولر بود و بی‌نهایت از این وضع لذت می‌برد. دوشیزه‌سالی آسمانی هم مثل کاسیها دست به هم می‌سایید و یکی — دیواری چپ‌وراست دفتر را کز کرد؛ قلمش هم پشت گوشش بود.

کوتوله خیلی فرزند چرخید طرف دوست قانوندانش و گفت: — خوب، به نظرم آقای سوئیولر از همین لحظه می‌تواند وظایفش را برعهده بگیرد دیگر؟ دوشنبه صبح هم که هست!

بُرس پاسخ داد:

— از همین لحظه، آقا، صدالبته.

— دوشیزه‌سالی هم که وکالت یادش می‌دهد. آخر که مطالعهٔ قانون می‌تواند چه دلپذیر باشد! راهنما و دوست و همراه و بلکه استوش^۲

۱. برگرفته از شعری از تامس دیب‌دین (۱۸۴۱-۱۷۷۱) با همین مضمون.

۲. Sir William Blackstone (1723-1780): حقوقدان بزرگ و صاحب کرسی استادی رشته حقوق در دانشگاه آکسفورد و نویسندهٔ دورهٔ چهارجلدی تفسیر قانون انگلستان.

می‌شود، کُک و لیتلتونش^۱ می‌شود و خلاصه که کتاب راهنمای
وکلای جوان می‌شود برایش!

بُرس - دست در جیب - مثل منگها ایستاده بود و بام خانه‌های
روبه‌رو را نگاه می‌کرد:

- خدایا، چه سخنوری است این! فصاحت کلامش بی‌نظیر
است! زیبا، واقعاً زیبا!
کیلپ ادامه داد:

- در کنار دوشیزه سالی و با حلاوت قانون، روزهاش مثل برق
و باد می‌گذرد. اولین باری که با آفریده‌های جذاب آن قلم به دست -
جان دُو و ریچارد رُو^۲ - روبه‌رو شود، در دنیای دیگری روش باز
می‌شود؛ ذهن و قلبش هم بازتر و بهتر می‌شود.

- اوه، زیبا، زیبا! واقعاً عالی! چه لذتی دارد شنیدن حرف‌هایش!
کیلپ، نگاهی به دوروبر اتاق انداخت:

- آقای سوئیولر کجا قرار است بنشیند؟

- البته که یک چارپایه دیگر می‌خریم! تا قبل از این که شما
لطف کنید و پیشنهاد کارمند گرفتن را بدهید، خودمان فکرش نبودیم.
امکان‌اتمان خیلی زیاد نیست. حتماً یک چارپایه دست دوم تهیه
می‌کنیم. تا آن موقع هم، خوب است آقای سوئیولر اینجا، جای من،
بنشینند و امتحانی این موارد رد شده را پاکتویس کنند ... من خودم
احتمالاً کل روز را بیرون باشم ...

۱. Sir Thomas Littleton و Sir William Coke: از حقوقدانان بزرگ انگلستان

که کتاب‌های مرجع اصلی وکلا و حقوقدانان بوده‌است.

۲. نامه‌های ساختگی برای دادستان و متهم در پرونده‌های قانونی.

کیلپ گفت:

— پس با هم قدمی بزنیم، چندکلمه حرف کاری دارم باهاات.
وقت داری؟

وکیل، کلاهش را سر گذاشت و گفت:

— مگر می شود وقت نداشته باشم با شما قدم بزنم، آقا؟!
سربه سرم می گذارید حتماً، سربه سرم می گذارید، آقا! آماده ام آقا،
حاضر و آماده! دیگر باید خیلی درگیر باشم که وقت پیدا نکنم
با شما قدم بزنم! مگر شانس همصحبتی با آقای کیلپ نصیب
هرکسی می شود!

کوتوله به وکیل که صدای گوشخراشش را انداخته بود سرش،
نگاه تمسخرآمیزی انداخت، سرفه کوتاه و خشکی کرد و چرخي
زد تا با دوشیزه سالی هم خداحافظی کند. بر خورد کوتوله در لحظه
جدایی، مؤدبانه و برطمطراق و برخورد دوشیزه سالی مردانه و نسبتاً
سرد بود. کیلپ سری هم برای دیک سوئیولر تکان داد و با وکیلش
بیرون رفتند. دیک، همچنان مات و مهوت، کنار میز ایستاده و با
تمام وجود به سالی زیبا خیره مانده بود، انگار با حیوان غریبی طرف
است که همتای آن قبلاً در این دنیا نبوده است.

کوتوله تا بیرون رفت، خودش را از لبه پنجره کشید بالا و با نیشی
باز، توی دفتر را تماشا کرد؛ انگار داشت از بیرون توی قفسی سرک
می کشید. نگاه دیک به کوتوله افتاد، اما به نظر نمی آمد دیده باشدش؛
تا مدتها بعد از رفتن کوتوله هم همان جا ایستاده و به دوشیزه سالی
بُرس خیره مانده بود، نه چیز دیگری می دید و نه می شنید. کاملاً
در جا خشک شده بود.

دوشیزه بُرس که در این مدت صورت هزینه‌ها را برمی‌داشت، اصلاً به دیک محل نگذاشت. با آن قلمش که موقع نوشتن خیلی سروصدا داشت، اعداد و ارقام را با لذت زیادی وارد و دقیقاً مثل یک موتور بخار کار می‌کرد. دیک، روبه‌رویش ایستاده بود و نگاهش با سردرگمی احمقانه‌ای از پیراهن سبز می‌رفت روی سر بند قهوه‌ای، برمی‌گشت روی صورت و دست آخر هم ثابت می‌ماند روی قلمی که سرعت حرکتش سرسام‌آور بود. نمی‌توانست بفهمد چه‌طور از اینجا و کنار این هیولا سر درآورده و نکند یک کابوس است و هیچ‌وقت قرار نیست بیدار شود. بالاخره آهی از ته دل کشید و آرام آرام شروع کرد کنش را در بیاورد.

کنش را در آورد و کلی طولش داد تا آن را با دقت تمام تا کند؛ تمام مدت هم چشم از دوشیزه سالی بر نداشت. بعد، کت دیگری پوشید که دو ردیف دکمه براق داشت و دراصل برای اکتشافات دریایی سفارشش داده اما آن‌روز با خودش آورده بود تا در دفتر کار بپوشد. نهایتاً هم بدون این‌که چشم از سالی بردارد، به خودش زحمت داد و بی‌صدا روی جاربایه آقای بُرس نشست. در این مرحله، مثل این‌که دوباره حالش بد شد؛ باز هم از توش‌وتوان افتاد. چانه‌اش را روی دستها گذاشت و چشمش را تا منتها درجه باز کرد (در این وضعیت، بستن دوباره آنها ناممکن به نظر می‌رسید).

دیک سوئیچر فقط وقتی که چشمش دیگر چیزی نمی‌دید، رضایت داد از پدیده زیبایی که حیرانش کرده بود، چشم بردارد؛ پس که به جلو زل زده بود. متن روبه‌رویش را که باید پاکنویس

می‌کرد، ورقی زد و قلم را در جوهردان فرو بُرد و با کندی غریبی شروع کرد به نوشتن. به‌زور پنج-شش کلمه نوشته‌بود که وقتی خم شد تا دوباره قلمش را در جوهر بیزند، ناخودآگاه بالا را نگاه کرد. آن سررَبند قهوه‌ای غیر قابل تحمل را دید و آن پیراهن سبز را، خودِ خودِ دوشیزه‌سالی بُرس را با همان جذابیت‌های همیشگی، اما وحشتناک‌تر از همیشه. این مسأله آن قدر تکرار شد که آقای سوئیولر کم‌کم حس کرد حال غریبی دارد سراغش می‌آید و تمایل و حشمت‌ناکی پیدا کرده‌بود به این‌که سالی بُرس را نابود کند. ندای مشکوکی تحریکش می‌کرد سررَبندِ خانم را از سرش بیندازد تا ببیند چه شکلی می‌شود. خط‌کش خیلی بزرگی روی میز بود، از آن خط‌کش‌های بزرگ و سیاه و براق. آقای سوئیولر برداشتش تا دماغش را با آن بخاراند. کاملاً طبیعی و خیلی هم ساده بود که اول دماغش را با خط‌کش بخاراند و بعد آن را مثل تیرِ سرخ‌پوست‌ها تکان‌تکان بدهد. در این میان، گاهی خط‌کش به سرِ دوشیزه‌سالی نزدیک می‌شد و بادش بِرِ گوشه‌های مندرسِ سررَبند را می‌گرفت. اگر فقط یک اینچ جلوتر می‌رفت، آن گِرهٔ کت و کلفت قهوه‌ای می‌افتاد زمین. اما دوشیزه اصلاً متوجه نبود و کارش را می‌کرد و هیچ نگاهی هم به اطراف نمی‌انداخت.

خوب، این خودش مایهٔ دلخوشی شد. راهش این بود که یکسره و مصمم، آن قدر تا می‌تواند بنویسد و بعد خط‌کش را از روی میز بقایِد و دور آن سررَبند قهوه‌ای کذایی بتاباند و لذتش را ببرد، تا هروقت خواست بتواند سررَبند را از سرِ صاحبش بیندازد زمین. این هم خوب بود که اگر ترسید دوشیزه‌سالی ببیندش،

خطکش را پس بکشد و دوباره با آن دماغش را با شدت بخاراند، اگر هم دید که هنوز غرق کار است، با مانورهای بی‌باکانه خطکش قضیه را جبران کند.

آقای سوئیولر این طوری احساسات پرنگیخته و تحریکات دورنی‌اش را آرام کرد تا این که خشونتش در کار با خطکش کمتر و فواصل استفاده از آن بیشتر شد. حالا دیگر می‌توانست حتی پنج-شش خط متوالی را بدون یاری گرفتن از خطکش بنویسد، که خودش پیروزی بزرگی بود.

سی و چهار

بعد از یکی دو ساعت کار مستمر دوشیزه بُرس کارش را به پایان رساند، به آن نشان که قلم را با پیراهن سبزش پاک کرد و از قوطی حلیمی کوچک گردی که در جیبش داشت، کمی انقیه کشید. سالی، پس از این رفع خستگی معقول، بلند شد؛ کاغدهایش را با نوار قرمزی به شکل رسمی بست، بسته را زد زیر بغلش و از دفتر رفت بیرون.

آقای سوئیولر از جا پرید. از خوشی تنهاشدن بال درآورده بود و تازه داشت مثل ملوانهای دیوانه رقص کرنا^۱ را اجرا می کرد که یکدفعه در باز و دوباره کله دوشیزه بُرس ظاهر شد.

1. Hornpipe

— می‌روم جایی!

دیک پاسخ داد:

— بسیار خوب، خانم. اصلاً هم به خاطر من عجله نکنید؛ لازم

نیست زود برگردید، خانم.

مرد جوان این جمله آخر را البته توی دلش گفت.

دوشیزه بُرس گفت:

— کسی مراجعه کرد، پیامش را بگیر و بگو آقای که مسؤول این

کار است، در حال حاضر تشریف ندارد. باشد؟

— همین کار را می‌کنم، خانم.

دوشیزه بُرس عقب کشید:

— زود برمی‌گردم!

در که بسته شد، دیک گفت:

— از این بابت خیلی متأسفم، خانم. امیدوارم یک جایی غیر منتظره

گیر بیفتید. اگر می‌شد کاری کنید زیرتان بگیرند، دیگر نور علی نور

بود، خانم. خیلی هم خوب می‌شود، اصلاً چه بهتر.

آقای سوئیولر حسن‌نیتش را که با این جملات و با متانت تمام

ابراز کرد، نشست روی صندلی مخصوص موکلان و به فکر فرو رفت.

بعد پا شد، چندبار دور اتاق چرخید، دوباره نشست و گفت:

— پس من شدم کارمند بُرس، هان؟ کارمند بُرس، نه؟ و کارمند

خواهر بُرس. کارمند یک ماده‌ازدها. خیلی هم خوب، خیلی خیلی

هم خوب! بعدش به کجاها می‌رسم؟ نکند بیفتم زندان و از آن کلاه

نمدیها بگذارند سرم و لباس خاکستری تنم کنند؟ ناچار شوم دور

حیاط، قدم‌رو بزنم، درحالی که شماره‌ام را هم خیلی تمیز روی لباسم

دوخته‌اند و پابندم هم که مثل نشان پندِ جوراب فرقه شہسواری به پام آویزان است، یکی از آن دستمال‌های بلچر^۱ را هم می‌پیچانند دورِ قوزکم تا یابند نخراشدش! عاقبتم این بشود، خوب است؟ پس است یا زیادی برام خوب می‌شود؟ هرچی شما بخواهید؛ میل، میل شماست، البته!

چون آقای سوئیولر در دفتر تنهای تنها بود، می‌توان فرض کرد که این جملات را خطاب به قسمت و سرنوشتش بر زبان آورده‌است. روال کار نیز تابه‌حال به این منوال بوده؛ قهرمانان، هنگامی که خود را در شرایط نامطلوب گرفتار می‌بینند، به متلک گفتن می‌افتند، آن هم تلخ و تمسخرآمیز. این‌که آقای سوئیولر افاضتش را رو به سقف حواله می‌داد هم نشان می‌دهد مخاطبش قسمت و سرنوشت بوده‌است، چون سرنوشت معمولاً در سقفها لانه می‌کند، مگر در تماشاخانه‌ها، که می‌رود توی دل چلچراغ بزرگ بالای سر حضار جامی‌گیرد.

دیک، بعد از یک سکوت پرمغز، شرایطی را که در موقعیت جدید نصیبش شده بود، یکی‌یکی شمرد (با کمک انگشت‌های دست البته):

— کیلپ اینجا را به من پیشنهاد داده و می‌گوید آینده‌ام تضمین شده‌است. عجیب است که فرد هم از کیلپ حمایت می‌کند. همان فردی که حاضر بودم رسماً سوگند یاد کنم هرگز طرف کیلپ را نمی‌گیرم. و تشویقم می‌کند این پیشنهاد را قبول کنم؛ این مسأله

۱. Belcher Handkerchief: جیم بلچر، از مش‌زنهای حرفه‌ای قرن هجدهم، از دستمال‌های آبی‌تیره پا خال‌های سفید استفاده می‌کرد که به تدریج مد شد.

شماره یک. عمه جانم که بیرون شهر زندگی می‌کند، مقرری‌ام را قطع می‌کند و به جاش برام یادداشت فدایت شوم می‌فرستد که همین روزها وصیتنامه جدیدی نوشته و برای من جیزی نگذاشته؛ این مسأله شماره دو. آه تو بساط نیست و اعتباری نمانده برام و فرد هم کمکم نمی‌کند و بکهو اهل نظم و حساب و کتاب شده، از طرفی صاحبخانه هم که گفته باید بروم؛ این هم مسأله سه و چهار و پنج و شش! با این بار مسائل و مشکلات، دیگر آدم نمی‌تواند آزاد زندگی کند! هیچ‌کس خودش را زمین نمی‌زند، اگر سرنوشت زدش زمین، خود سرنوشت هم باید بلندش کند. پس من هم خیلی خوشحالم که سرنوشتم این بلاها را سر خودش آورده و تا جایی که بشود، غم به دلم راه نمی‌دهم که هیچ، خیلی هم راحت باهاش لیج می‌کنم.

آقای سوئیولر تصمیم گرفت از محضر سقف مرخص شود و خیلی بر معنا برایش سر تکان داد:

— پس بگرد تا بگردیم، آقا جان! ببینیم کدامان زودتر کم می‌آورد. به این ترتیب، موضوع بخت‌یر گشتگی‌اش را با این تأملات در ذهنش پس زد؛ افکارش بی‌تردید بسیار عمیق بودند و مانندشان در بعضی نظامهای خاص فلسفه اخلاق هم دیده می‌شود. آقای سوئیولر، یأس و اندوه را کنار گذاشت و برگشت به همان خوش‌خیالی زنده‌دلانه یک کارمندی مسئولیت.

برای این که خونسردی و متانتش را سریعتر به دست بیاورد، سر فرصت گوشه و کنار دفتر را خوب گشت، چون قبلش وقت کافی پیدا نکرده بود. توی جعبه کلاه گیس و کتابها و شیشه جوهر را نگاه کرد، بسته‌های کاغذ را باز کرد و یکی یکی‌شان را بررسی کرد، با

تیغه تیز چاقوی جیبی بُرس، روی چندتا از خرت و یرتهای روی میز، خط انداخت و اسم خودش را توی زغال‌دان چوبی تراشید. با این کارها که کارمندی‌اش را رسماً به اثبات رساند، پنجره را باز کرد و با بی‌مبالاتی خم شد بیرون تا این‌که یک پسرک آبجوفروش گذرش به آن خیابان افتاد. آقای سوئیولر امر کرد پسرک سینی‌اش را پایین بگذارد و یک پاینت (نیم لیتر) آبجوی پورتر به او بدهد. در دم، نوشیدنی را رفت بالا و بلافاصله پولش را هم داد. می‌خواست به این ترتیب کلنگ نسبیۀ کاریهای بعدی را بزند و بدون فوت وقت، ارتباطی در آن راستا برقرار کند. بعد، سه یا چهار پسر بچه پیداشان شد که از سه یا چهار وکیل همپایۀ بُرس پیغام آورده بودند. آقای سوئیولر هم خیلی حرفه‌ای پیغامها را دریافت و بجه‌ها را روانه کرد. رفتارشان چنان صحیح و دقیق بود که انکار به تمام زوایای وکالت اشراف دارد؛ همان دقتی که یک دلقک، تحت شرایط مشابه، در اجرای باتومیم از خود نشان می‌دهد. دوباره نشست روی جاربایه و این بار چیره‌دستی‌اش را در کشیدن کاریکاتورهایی با قلم و جوهر از دوشیزه بُرس به کار گرفت؛ حسایی هم سرزنده بود و یکبند هم سوت می‌زد.

سرس این طوری گرم بود که یک کالسکه نزدیک در ایستاد و چیزی نگذشت که محکم در را کوبیدند. چون زنگ دفتر کار را نزده بودند، قضیه ربطی به آقای سوئیولر نداشت و مرد جوان، هر چند که حدس می‌زد کس دیگری خانه نباشد، در نهایت خونسردی کار خودش را ادامه داد. البته این یکی را اشتباه کرده بود، چون بعد از این‌که چندین بار دیگر در را با بی‌حوصلگی کوبیدند، در باز شد.

و یک نفر با گامهای سنگین از پله‌ها به اتاق طبقه بالا رفت. آقای سوئیژر داشت با خودش فکر می‌کرد شاید یک دوشیزه نرس دیگری - خواهر دوقلوی آن اولی - نازل شده، که یکهو کسی به در کوید.

دیک گفت:

— بیا تو! وقت را با تشریفات هدر نده! اگر همین‌طور مشتری برام بیاید که کارها حسایی می‌پیچد تو هم. بیا تو!

صدای کوچک و خیلی آرامی از آستانه در گفت:

— او، می‌شود خواهش کنم بیایید اتاقها را نشان مشتری بدهید؟
دیک خم شد روی میز و توانست از همان راه دور، دخترک گیوه‌بوشی را که پیش‌بند زیر و کتبی پیسته بود، ببیند؛ با آن پیش‌بند بلندش، فقط صورت و پاهاش پیدا بودند. می‌شد بگویی گذاشته‌اندش توی جعبه و بولن.

دیک گفت:

— تو دیگر کی هستی؟

تنها جوابی که گرفت، این بود:

— او، می‌شود خواهش کنم بیایید اتاقها را نشان مشتری بدهید؟
بچه به این اُمّلی (چه از نظر قیافه و چه رفتار) نویر بود؛ به نظر می‌رسید از وقتی از شیر گرفتنش کار می‌کرده، ظاهراً همان اندازه که دیک از دیدنش حیرت کرده بود، او هم از مرد جوان ترسیده بود.
— اتاقها به من مربوط نیست، بگو بعداً بیایند.

— او، می‌شود خواهش کنم بیایید اتاقها را نشان مشتری بدهید؟
هجده شیلینگ در هفته، ظرف و ظروف غذاخوری و ملاف‌واینها هم

با ماست! تمیز کردن چکمه و رفوی لباس جدا حساب می‌شود و زمستان اگر بخاری بخواهند، روزی هشت پنس می‌افتد!

— پس چرا خودت نشانشان نمی‌دهی؟ از همه چیز هم که سر درمی‌آوری!

— دوشیزه سالی گفته من نباید جلو بروم، چون اگر مردم ببینند من چه قدر کوچکم، فکر می‌کنند خوب بهشان رسیدگی نمی‌کنیم!

— به هر حال آخرش می‌بینند چه قدر کوچولویی! نه؟

دخترک نگاه زیرکانه‌ای به سوئیولر انداخت:

— آه! ولی این طوری اتاق را حداقل تا دوهفته می‌گیرند! مردم هم وقتی جا بیفتند دیگر خوششان نمی‌آید هی زودزود جابه‌جا بشوند.

دیک بلند شد و زیرلب گفت:

— عجب بساطی! حالا تو چه کاره باشی؟ آشپز؟

— بله، یک چیزکی می‌پزم. خدمتکار هم هستم و همه کارهای خانه را می‌کنم.

دیک با خودش فکر کرد:

— به نظرم کنیفت‌ترین قسمت کار را بَرَس و آن ازدهای عف‌ریته و من انجام می‌دهیم.

کلاً دویه‌شک بود و داشت در دریای تفکر فرو می‌رفت که دخترک دوباره تقاضایش را مصرانه تکرار کرد و بومب بومب مشکوکی هم از راهرو و راه پله می‌آمد که نشان می‌داد صبر مراجع دارد سر می‌آید. در نتیجه، ریچارد سوئیولر یکی یک قلم پشت هر گوشش گذاشت، به نشانه مقام والای خودش و تعهدی که به کار

داشت، یک قلم هم گذاشت توی دهانش و جلدی از اتاق بیرون رفت تا آقای مجرد متقاضی اقامت را ببیند و معامله را جوش بدهد. دیک وقتی دید بومب‌بومی که شنیده بودند، صدای برخورد چمدان آقای قاعدتاً مجرد (چمدانی با عرضی حدود دوبرابر عرض راه‌پله و ظاهراً خیلی هم سنگین) با پله‌هاست، قدری تعجب کرد. آقای مجرد و کالسکه‌چی با هم در راه‌پله تقلا می‌کردند و بالا بردن آن بار از پله‌های شیب‌دار کم‌برایشان سخت نبود. اما هر دو پای کار بودند، همدیگر را به دیوار می‌فشردند و له می‌کردند. با تمام قوت هل می‌دادند و می‌کشیدند. چمدان را سفت و سخت جسیده بودند و از زوایایی که غیرممکن به نظر می‌رسید، ردش می‌کردند. رد شدن از کنارشان ممکن نبود، به همین خاطر آقای سوئیولر، آرام پشتشان می‌رفت و سر هر پله غر می‌زد که انگار به خانه آقای سمپسون تَرس شیخون زده‌اند.

مجرد تک‌وتتها در برابر این اعتراضات لام‌تاکام حرف نزد، اما وقتی بالاخره چمدان را رد کردند بالا توی اتاق خواب، رویش نشست و سر بی‌مو و صورتش را با دستمال پاک کرد. هُرم گرما از وجودش بلند می‌شد و البته تعجبی هم نداشت؛ هم چمدان را با آن وضعیت از پله‌ها کشانده بودند و هم آقا خودش را از سر تا پا با لباسهای زمستانی پوشانده بود، بماند که حرارت سنج کل‌روز هشتادویک را نشان می‌داد، آن هم در سایه.

ریچارد سوئیولر قلم را از دهانش درآورد:

— حضرت آقا، فکر می‌کنم مایل باشید اتاقهای ما را ببینید. اتاقهای بسیار زیبایی هستند، با چشم‌انداز کامل ... آن‌ور، و

در یک قدمی... نبش خیابان. آجوی پورتر خیلی خوبی هم همین نزدیکی پیدا می‌شود و مزایای جانبی فوق‌العاده‌ای هم دارد. آقای مجرد گفت:

— کرایه‌اش چه قدر هست؟

دیک شرایط اجاره را بهتر کرد:

— هفته‌ای یک پوند. تمیز کردن چکمه و رفوی لباس جدا

حساب می‌شود و بخاری در زمستان ...

— همه‌اش قبول.

— حداقل هم برای دو هفته ...

— دو هفته!

داد مستأجر بلند شد؛ دیک را از بالا تا پایین برانداز کرد و

ادامه داد:

— دو سال، آقا. من دو سال اینجا می‌مانم. بیا، ده پوند هم پول

پیش. قبول.

— آخر من بُرس نیستم و ...

— کی گفت تو بُرسی؟ من هم بُرس نیستم، خوب که چی؟

— صاحبخانه بُرس است!

— خیلی خوشحالم، نام خوبی است برای یک وکیل! کالسکه‌چی،

تو می‌توانی بروی. آقا، شما هم بفرمایید.

آقای سوئیولر که از برخورد بی‌ملاحظه و گستاخی مستأجر

مجرد له شده و زبانش بند آمده بود، تقریباً با همان تندی که

دوشیزه‌سالی را نگاه می‌کرد، به مرد خیره ماند. اما مستأجر از این

شرایط ککش هم نگزید و باخونسردی شروع کرد به بازکردن شالی

که دور گردنش پیچانده بود و بعد هم چکمه هاش را در آورد. از دستِ اینها که راحت شد، رفت سراغ بقیه لباسهاش، که یکی یکی درشان می آورد و به ترتیب در چمدان می جید. تمام که شد، پشت پنجره ایها را بست، پرده ها را کشید، ساعتش را کوک کرد و خیلی باطمینان و روش مند رفت توی تخت خواب. از بین پرده های تخت نگاهی کرد و آخرین دستورش را هم صادر کرد:

— آگهی اجاره اتاق را دیگر بردارید و کسی هم تا زنگ نزده ام بیدارم نکند!

بعد پرده های تخت را کشید و درجا خرخرش بلند شد.

آقای سوئیژر با پول که برگشت توی دفتر کار، گفت:

— الحق که اینجا خانه عجیب غریبی است! ازدهاجات مؤنث

آمده اند تو کار و مثل مردهای حرفه ای رفتار می کنند؛ آشپزهای ساده نیم و جیبی را بگو معلوم نیست چه طور از زیر زمین سبزه می شوند؛ غریبه ها سرشان را می اندازند و می آیند تو و همین جور بی بدون اجاره نامه وسط روز می گیرند تو اتاق می خوابند. این یکی اگر از آن موجودات ماوراء الطبیعه ای باشد که چند وقت یک بار بیداشان می شود و مثل اصحاب کهف چند سالی می خوابد که خیلی برام خوب شده! به هر حال قسمت این بوده و کاش بُرس هم راضی باشد؛ اگر خوشش نیاید دلخور می شوم. ولی هیچ ربطی به من ندارد ... چه کار به این کارها دارم آخر!



سی و پنج

وقتی آقای بُرس برگشت خانه از شنیدن گزارش کارمندش خیلی خشنود و رضایتمند شد و حواسش هم کاملاً جمع بود که اسکناس ده پوندی را بگیرد. وقتی هم اسکناس را بررسی کرد و دید معتبر و قانونی و متعلق به بانک انگلستان است، حساسی کیفور شد. وکیل احساساتی شد و در نهایت سخاوت، آقای سوئیولر را دعوت کرد تا در آینده‌ای دور و نامعلوم - که جدیداً به آن می‌گویند یکی از این روزها - با هم چیزی بنوشند و کلی هم به خاطر تعهد آشکارش به کار و ششم قوی و نامعمولی که همان روز اول نشان داده بود، تعریف و تمجیدش کرد.

آقای بُرس، این قاعده کلی را باور داشت که عادت تعریف و تمجید کردن از دیگران، زبان خود آدم را بدون هیچ خرجی

جرب و نرم نگه می‌دارد و کسی هم که حرفه‌اش وکالت است، نباید بگذارد این عضو بسیار کارا و مفید طوری بلااستفاده بماند، که وقتی لازمش داشتند، به غرغر بیفتد؛ باید بتواند همیشه روان و گرم صحبت کند. به همین علت، از کمتر فرصتی برای ارتقای سطح سخن‌فرسایی‌اش می‌گذشت و از بیان انواع و اقسام سخنان جذاب و مدیحه و ستایه خودداری نمی‌کرد. چنان عاداتی هم کرده بود که اگر نمی‌شد بگویی زبانش را کف دستش گرفته و هدایتش می‌کند، بی‌تردید می‌شد گفت زبانش جای دیگری غیر از صورتش قرار گرفته. صورتش، همان‌طور که دیدیم، خشن و حال به هم‌زن بود و راحت جرب و نرم نمی‌شد؛ همیشه خدا هم موقع آن سخنرانی‌های روان اخم می‌کرد. از آن فانوسهای دریایی طبیعی بود که به کسانی که پایابها و موجهای سهمگین دنیا را درمی‌نوردند، هشدار می‌داد یا آنها را از خطرات تنگه قانون برحذر می‌داشت و یا نصیحتشان می‌کرد که در سواحل کم‌خطرتری بپهلوی بگیرند و بختشان را جای دیگری بیازمایند.

آقای بُرس یکی در میان کارمندش را با تعریف و تمجید ذوق‌زده می‌کرد و هم‌زمان مشغول بررسی اسکناس ده‌پوندی بود، اما دوشیزه سالی، احساسات کمی بروز داد که چندان هم خوشایند نبودند. سالی به گونه‌ای در کار حقوقی تعلیم دیده بود که روی بردهای کوچک و خرده‌سودها تمرکز و عقل و درایت ذاتی‌اش را تقویت و تیز کند، بنابراین، خوشش نیامد که آقای مجرد، اتاق را با چنین قیمت پایینی به چنگ آورده است. حرفش هم این بود که وقتی دیدند قطعاً می‌خواهد اتاق را بگیرد، باید کرایه را حداقل

دو یا سه برابر اعلام می‌کردند و هر چه قدر هم که مشتری اصرار می‌کرد و چانه می‌زد، سوئیولر باید محکم سر حرفش می‌ایستاد و نم‌پس نمی‌داد. اما نظر مثبت آقای بُرس و ناراضایتی دوشیزه سالی ظاهراً کوچکترین اثری روی مرد جوان نداشت؛ مسئولیت این کار و همه کارها و اعمال دیگرش را به گردن سرنوشت بداقبالش می‌انداخت و خودش کاملاً تن به قضا داده و راحت بود، آمادگی بدترین چیزها را هم داشت و فیلسوفانه از کنار بهترین چیزها بی تفاوت رد می‌شد.

روز دوم زندگی کارمندی آقای سوئیولر که آغاز شد، بُرس گفت: — صبح بخیر، آقای ریچارد. سالی براتان یک چارپایه دست دوم پیدا کرده، آقا. همین دیروز عصر از وایت جیل خریدش. باید بگویم سالی در چانه زنی اعجوبه‌ای است، آقای ریچارد. خواهید دید چه چارپایه درجه یکی دارید، آقا. باور کنید!

دیک گفت:

— همین طوری‌اش که کج و کوله به نظر می‌آید.

— روی حرفم حساب کنید، چارپایه فوق‌العاده‌ای است برای نشستن. از آن خیابان سرباز روبه‌روی بیمارستان خریدش و چون آنجا یکی دو ماهی بر هوا و آفتاب بوده، کمی خاکی شده و رنگش به قهوه‌ای برگشته، همین.

دیک باناراضایتی بین آقای سمپسون و سالی پاکدامن جلوس کرد:

— امیدوارم تب و مرض و اینها نگرفته باشد. یکی از پایه‌هاش هم از بقیه بلندتر است!

— چه خوب! پس این وسط یک تکه الوار هم به سودمان شد،
هاهاها! یک تکه الوار اضافه داریم، این هم از مزایای خریدرفتن
خواهر جان بنده. دوشیزه بُرس، آقای ریچارد ...

قهرمان زیبای این بحث، از روی کاغذهایش سر برداشت و
صحبت وکیل را قطع کرد:

— می شود ساکت باشی؟ وقتی این طور وراجی می کنی، من
چگونه باید کار کنم؟

— والا تکلیف آدم با تو معلوم نیست! بعضی وقتها یکسره
می خواهی ور بزنی، بعضی وقتها فقط و فقط کار می کنی! آدم هیچ وقت
نمی داند با کدام روی تو طرف می شود!

— الآن که ویرم گرفته کار کنم! پس لطفاً مزاحم نشو.
دوشیزه سالی با پر قلمش به سوئیولر اشاره کرد و ادامه داد:
— این را هم لطفاً از کارش نینداز. مطمئنم همین جوری هم به زور
کار خودش را می کند!

پیدا بود که آقای بُرس اصلاً بدش نمی آید جواب تندی بدهد،
اما مصلحت اندیشی یا یزدلی مانعش می شود؛ فقط زیر لب درباره
اذیت و آزار و یک آدم رذل غری زد، اما به شخص خاصی ربطشان
نداد و این واژه ها را طوری به زبان آورد که انگار از دل یک ایده
انتزاعی (که تصادفاً به ذهنش خطور کرده) برآمده اند و پس.

مدت زیادی در سکوت مطلق فقط می نوشتند. سکوت حاکم،
چنان خسته کننده و بی روح بود که آقای سوئیولر (که به هيجان
احتیاج داشت) بارها خوابش برد و با چشمان بسته چندین واژه
غریب را با حروفی ناشناخته ثبت کرد. بالاخره دوشیزه سالی جو

بکنواخت دفتر را شکست. آن قوطی حلیی معروفش را درآورد، با سروصدای زیاد انفیه کشید و ابراز عقیده کرد که آقای سوئیولر گند زده است.

ریچارد گفت:

— چه گندی، خانم؟

— هیچ می دانستی مستأجر هنوز بیدار نشده؟ از دیروز بعد از ظهر که خوابیده، نه کسی ایشان را دیده و نه صدایش را شنیده!

— خوب، خانم، به نظرم اگر میلش بکشد می تواند تا جایی که ده بوندش می رسد، در سکوت و آرامش بخوابد.

— آه! من کم کم دارم فکر می کنم اصلاً بیدارشو نیست!

بُرس قلمش را پایین گذاشت و گفت:

— واقعاً جالب شد، جدی می گویم، خیلی جالب. حواستان را جمع کنید، آقای ریچارد که اگر این آقا را حلق آویز از میله تخت یا در هر وضعیت ناخوشایند دیگری از این دست پیدا کردیم، اسکناس ده پوندی را به ازای بخشی از اجاره دوساله اتاقها داده است. این را حتماً یادتان باشد، آقای ریچارد. حتی بد نیست یک گوشه ای هم یادداشتش کنید. شاید ازتان خواستند شهادت بدهید.

آقای سوئیولر یک کاغذ بزرگ برداشت و با ظاهری به غایت جدی چند کلمه خیلی کوتاه گوشه اش نوشت. آقای بُرس گفت:

— احتیاط شرط عقل است، دنیای بدی شده، نابکاری و شرارت بی حد و حصری دنیا را گرفته. این آقا نگفت ... نه، ولش کن، شما اول آن یادداشت کوچکتان را تمام کنید.

سوئیژر یادداشت را تکمیل کرد و کاغذ را داد دست آقای
نُرس که از چارپایه‌اش پایین جهیده بود و داشت توی دفتر بالا
و پایین می‌رفت.

نُرس چشم دواند روی سند و گفت:
— هوم، پس یادداشت این است، ها؟ خیلی عالی. خوب، آقای
ریچارد، آقا چیز دیگری هم گفت؟
— خیر.

نُرس — موقر و جدی — پرسید:
— مطمئنید چیز دیگری نگفت، آقای ریچارد؟
— دروغ از یک کلام، آقا.

— دوباره فکر کنید، آقا. من وظیفه دارم در موقعیت فعلی‌ام و
به‌عنوان یک عضو شریف حرفه وکالت — حرفه تراز اول مملکتان،
آقا، و البته باقی کشورها و حتی تک‌تک سیاره‌هایی که شیها بالای
سرمان می‌درخشند و ظاهراً خالی از سکنه نیستند — به‌عنوان یک
عضو شریف این حرفه وظیفه دارم، در مسأله‌ای به این مهمی و
حساسی از مطرح کردن پرسشهای تلقینی خودداری کنم. آیا این
آقایی که دیروز بعدازظهر، جلوتر از شما رفت طبقه بالا و با خودش
هم یک صندوقچه اسباب‌وآلاتیه داشت و در این یادداشت هم
ذکرش نکرده‌اید، چیز دیگری نگفت؟

دوشیزه سالی گفت:

— ای بابا، احمق نباش!

دیک اول دوشیزه سالی را نگاه کرد و بعد نُرس را و بعد دوباره
دوشیزه سالی را. پاسخ اما، همان بود که بود:

— خیر.

لیبندی چهره بُرس را باز کرد و با صدای بلند گفت:
— اوف، اوف! بری به جهنم، آقای ریچارد! چه قدر تو خنکی!
منظورم این است که درباره اموالش حرفی نزد؟ حالا افتاد؟
دوشیزه سالی در تأیید برادر سری تکان داد:
— این جوری باید می گفتی.

بُرس با لحن راحت و دوستانه ای افزود:

— مثلاً نگفت — البته توجه بفرمایید که من نمی گویم همچنین حرفی
زده، فقط از تان می خواهم از نو به یاد بیاورید — خوب، مثلاً نگفت در
لندن غریب است و و نه میلش می کشد و نه می تواند معرف یا ضامن
رو کند، هر چند می داند ما حق داریم معرف یا ضامن بخواهیم ... نگفت
اگر یک وقت بلایی چیزی سرش آمد، می خواهد هر چه مال و اموال
اینجا دارد، به عنوان غرامت ناجیزی به من تعلق بگیرد تا حداقل قدری
از مشکل و دردسری را که قرار است متحمل بشوم، جبران کند؟
لحن بُرس گرم تر و نرم تر هم شد و ادامه داد:

— و خوب، احیاناً شما هم با همین شرایط مجاب شدید ایشان
را از جانب من به عنوان مستأجر بپذیرید دیگر، درسته؟
دیک پاسخ داد:
— البته که نه.

بُرس نگاه پرنخوت و عیب جو یانه ای به ریچارد انداخت:
— عجب، آقای ریچارد. نظر من این است که شما در انتخاب
شغل اشتباه کرده اید و هیچ وقت هم یک وکیل از تان در نمی آید!
دوشیزه سالی اضافه کرد:

— هزار سال هم عمر کنی، وکیل بشو نیستی.

بعد خواهر و برادر هر کدام با سروصدای زیاد از قوطی حلبی کوچک انقیه کشیدند و غرق تفکرات ژرف و تاریکی شدند. تا وقت ناهار سوئیولر، که ساعت سه بود، چیز دیگری گفته نشد، اما انگار سه هفته طول کشید تا ساعت ناهار بشود. کارمند جدید تا ساعت دیواری اولین ضربه اعلام ساعت سه را زد، ناپدید شد و تا آخرین ضربه ساعت پنج زده نشده، برنگشت. وقتی هم که برگشت، انگار که جادویی در کار باشد، دفتر مملو از عطر جین و آب و پوست لیمو شد.

بُرس گفت:

— آقای ریچارد، ظاهراً این آقا هنوز بیدار نشده. توپ هم تکانش نمی دهد، آقا. چه کار باید کرد؟
— من اگر باشم، می گذارم یک دل سیر بخوابد.
بُرس داد زد:

— دل سیر؟! بیست و شش ساعت می شود که خوابیده! گنجدها را بالای سرش جابه جا کردیم؛ با مشست در را محکم کوبیدیم، خدمتکار را وادار کردیم چندبار از پله ها بیفتد پایین (دخترک سبک وزن است، خیلی چیزیش نمی شود)، اما بیدار نشد که نشد.
دیک پیشنهاد کرد:

— خوب، که این طور ... شاید کار با نردبان راه بیفتد، از پنجره طبقه اول برویم تو ...

— اما یک در آن وسط هست، همسایه ها هم دادشان در می آید.
دیک پیشنهاد دیگری مطرح کرد:

— نظرتان چیه از دریچه سقف برویم روی بام و از دودکش بخاری برویم پایین؟

— نقشه فوق‌العاده‌ای است اگر یکی پیدا بشود که ...

بُرس نگاه خریدارانه‌ای به سوئیولر انداخت و ادامه داد:

— ... اگر یکی پیدا بشود که محبت کند، دوستی نشان بدهد، لوطی باشد و این کار را عهده بگیرد، به جرأت می‌گویم آنقدرها هم که به نظر می‌رسد، ناخوشایند نیست.

دیک که پیشنهاد را مطرح کرده بود، اما فکر می‌کرد اجرایش می‌افتد گردن دوشیزه‌سالی، دیگر چیزی نگفت و تظاهر کرد نکته را نگرفته‌است. آقای بُرس ناچار شد پیشنهاد بدهد باهم از پله‌ها بروند بالا و برای آخرین بار بکوشند با روشهای مسالمت‌آمیز آقای خوشخواب را بیدار کنند و گفت اگر این بار هم موفق نشدند، دیگر باید به اقدامات قاطعتری دست بزنند.

آقای سوئیولر رضایت داد، خودش را با جار پایه‌اش و آن خط‌کش بلند مسلح کرد و با کارفرمایش به صحنه عملیات رفتند. دوشیزه بُرس، قبل از آنها رسیده بود و داشت با تمام قدرت یک زنگ دستی را تکان می‌داد، اما کارش کوچکترین اثری روی مستأجر مشکوکشان نداشت. بُرس گفت:

— چکمه‌هاش آنجاست، آقای ریچارد!

ریچارد سوئیولر گفت:

— عجب چیز کاردرستی هم هست!

واقعاً هم که خوب کت‌وکلفت و یغور بودند (آدم دیگر از چکمه چه می‌خواست)؛ چنان به زمین جسیپیده‌بودند که انگار پاهای

صاحبشان را در بر گرفته‌اند و پاشنه‌های عریض و پنجه‌های پهنشان با تمام قوت در جا مستقر شده بودند.

بُرس چشم گذاشت به سوراخ کلید و گفت:

— چیزی جز پردهٔ تخت‌خواب را نمی‌توانم ببینم! آدم قوی‌هیکی است ایشان، آقای ریچارد؟
— خیلی.

— اگر ناگهان ببرد بیرون، خیلی ناچور می‌شود. راه‌پله را خالی کنید. قاعدتاً من بهتر حریفش می‌شوم، اما ارباب و صاحب‌خانه‌ام مثلاً و اصول مهمان‌نوازی را باید رعایت کرد. هی ... آه‌آه‌آه‌ای ... آه‌آه‌آه‌ای ...! آقای بُرس با این اوصاف چشمش را به شکل غریبی کج و معوج کرده بود توی سوراخ کلید و برای جلب توجه مستأجر صداهایی از خودش در می‌آورد. دوشیزه بُرس هم زنگ دستی‌اش را به کار گرفته بود. در این حیس و بیص، آقای سوئیولر چارپایه‌اش را یک طرف در، در سست کنار دیوار، گذاشت و رفت بالا. مثل تیر صاف ایستاد تا اگر احیاناً مستأجر، غضبناک و باشتاب از اتاق زد بیرون، در آن لحظهٔ اوج خشم از کنار چارپایه بگذرد. با خط‌کش بلندش افتاد به جان قسمت بالایی چارچوب در. مسحور نبوغ و تیزهوشی خودش شده بود و اطمینان داشت موقعیتش حرف ندارد (البته، از روش کار آن افراد پرتاب و توانایی الهام گرفته بود که شیها درهای عقب سالنهای نمایش و لژهای فوقانی را به روی جمعیت خروشان که می‌خواهند هر طور شده جا پیدا کنند، می‌گشایند). آقای سوئیولر چنان رگباری از ضربات خط‌کش را حواله در می‌کرد که صدای زنگ دستی کاملاً تحت الشعاع قرار گرفته بود. خدمتکار کوچک

هم که روی پله‌های زیری این پاآن یا می‌کرد و آماده‌بود هر لحظه از مهلکه دربرود، ناچار شد گوشه‌هایش را بگیرد، مبادا تا آخر عمر کر بشود.

ناگهان قفل از داخل جرخید و در جارتاق باز شد. خدمتکار کوچک دوید پایین توی انبار زغال و دوشیزه‌سالی شیرجه زد توی اتاق خواب خودش. آقای بُرس که از نظر شهامت چندان زیانزد نبود، دوید توی خیابان و وقتی هم که دید کسی با سیخ بخاری و سایر آلات قتاله دنبالش نیست، دستها را فرو کرد توی جیبهاش، ناگهان قدمها را آهسته کرد و شروع کرد به سوت زدن.

این وسط آقای سوئیژر آن بالا روی جاریابه، تا جایی که می‌شد خودش را تخت جیب‌بند به دیوار؛ و بانگرانی به پایین و آقای مجرد نگاه کرد که در آستانه در با حالت وحشتناکی می‌غرید و فحش می‌داد؛ جکمه‌هایش را هم دست گرفته بود و به نظر می‌رسید هر آن می‌خواهد پرتشان کند پایین، که البته از خیرش گذشت. داشت برمی‌گشت تو اتاقش و هنوز هم انتقام‌جویانه می‌غرید، که با ریچارد گوش به‌زنگ چشم‌در چشم شدند.

— ببینم، پس تو داشتی آن صداهای وحشتناک را درمی‌آوردی؟
دیک چشم از مستأجر برنداشت؛ همچنان خط‌کش را آرام در دست راستش می‌جنباند تا آقای عزب‌اوغلی حواسش باشد اگر خشونت به خرج بدهد، چه چیزی انتظارش را می‌کشد. گفت:

— داشتم کمک می‌کردم، آقا.

— چه‌طور جرأت می‌کنی؟ ها؟

دیک پاسخ خاصی نداد و در عوض پرسید آیا خود مستأجر این را در شأن و شخصیت یک آقای محترم می بیند که بیست و شش ساعت یک کله بخوابد و آیا آرامش یک خانواده شریف و صمیمی در این میان هیچ است. مستأجر گفت:

— بله؟ پس نکند آرامش من هیچ است؟

— پس آرامش آنها هیچ است، آقا؟ قصد ندارم تهدید کنم، آقا. قانون، هیچ تهدیدی را مجاز نمی داند. تهدید خودش یک جرم قابل تعقیب است، اما اگر دوباره خواستید همچین کاری بکنید، آقا، حواستان باشد میاد پز شک قانونی بالا سرتان بیاید و قبل از این که چشم باز کنید، جایی دفتتان کرده باشند. ما فقط ترسیدیم مُرده باشید، آقا.

دیک آرام پرید پایین و ادامه داد:

— و آخر قصه این که ما اصلاً نمی توانیم آقایان به ظاهر مجرد و تک را بیاوریم اینجا و بگذاریم جای دونفر بخوانند و پول اضافه اش را هم ندهند!

داد مستأجر به هوا رفت:

— پس که این طور؟

دیک خودش را سپرده بود دست سرنوشت و هر چه را به ذهنش می رسید، می گفت:

— بله، همین طور! تا حالا کسی این قدر خواب از تخت یک نفره نگرفته و اگر می خواهید این جواری بخوابید باید پول اتاق دو تخته را بدهید!

مستأجر به جای این که از این گفته‌ها بیشتر لجش بگیرد و عصبانی‌تر بشود، نیشش تا پناگوش باز شد و به سوئیولر که نگاه می‌کرد، چشمانش برق افتادند. مرد آفتاب سوخته‌ای بود با پوست تیره که شبکلاه سفیدش هم آفتاب سوختگی و تیرگی پوستش را تشدید می‌کرد. با توجه به این که پیدا بود یک وقتی بدهی بدجور آتشی می‌شود، آقای سوئیولر خیلی خوشحال شد که دید خلقت تنگ نیست و برای این که تشویقش کند، خودش هم لیخن زد.

مستأجر که وقتی آن‌طور بی‌ادبانه بیدارش کرده بودند، از بدخلقی شبکلاهش را تا یک طرف سر کجاش عقب داده و قیافه خیره‌سری جلفی را پیدا کرده بود، حالا به نظر سوئیولر (تازه فرصت پیدا کرده بود درست تماشایش کند) بی‌نهایت جذاب می‌رسید. برای این که دل مستأجر را به دست بیاورد، از صمیم قلب آرزو کرد که حضرت آقا از خواب بیدار شود و دیگر هم از این کارها نکند.

مستأجر دوباره برگشت توی اتاقش و گفت:

— بیا ببینم، مردکی رذل پررو!

آقای سوئیولر دنبالش رفت و چارپایه را گذاشت بیرون بماند، اما خطکش را نگه داشت تا احیاناً غافلگیر نشود. وقتی هم که طرف، بدون هیچ حرف یا توضیحی، در را دو قفل کرد، به خودش بابت این دوراندیشی و آوردن خطکش تیریک گفت.

سپس مستأجر ناشناس پرسید:

— می‌توانی چیزی بنوشی یا نه؟

آقای سوئیولر پاسخ داد که کمی قبل تشنگی شدیدش را فروشنده، اما خوب، بدش نمی‌آید یک جرعه گلوترکن ساده. اگر دم دست هست

- بنوشد. بدون این که هیچ کدام کلمه دیگری بر زبان بیاورند، مستأجر از چمدان بزرگش چیزی شبیه یک هرم که مثل نقره جات برق انداخته می درخشید، بیرون کشید و با دقت زیاد آن را روی میز گذاشت. روند کار، توجه آقای سوئیولر را به شدت جلب کرده بود و حرکات مستأجر را با دقت دنبال می کرد. مستأجر توی یکی از خانه های این هرم، یک تخم مرغ گذاشت و در آن یکی قهوه ریخت. یک تکه درشت استیک خام از ظرف حلی تروتمیزی در آورد و انداخت توی خانه سوم و توی خانه چهارم هم مقداری آب ریخت. بعد با جوب کیریت و یک جعبه گوگردی شعله گیراند و چراغ الکلی را که برای خودش زیر هرم جاومکانی داشت، روشن کرد. دست آخر هم، درپوش همه خانه های هرم را گذاشت. وقتی دوباره درپوشها را کنار زد، انگار که دست نامرئی و معجزه گری در کار باشد، استیک پخته بود، تخم مرغ آبپز شده و قهوه هم درست دم کشیده بود: صبحانه حاضر بود!

مستأجر چنان خونسرد و عادی برخورد می کرد که انگار اجاق آشپزخانه در اختیارش بوده است. آبجوش را به سوئیولر داد و گفت: - این از آبجوش. رُم درجه یک و شکر و لیوان مسافرتی هم هست؛ دیگه خودت همش بزن. فقط بجنب!

دیک اطاعت کرد؛ چشمش تمام مدت از هرم روی میز که به نظر می رسید همه کاری ازش برمی آید، می دوید روی چمدان بزرگی که ظاهراً همه چیز تویش پیدا می شود.

مستأجر با حالت آدمی که به این معجزه ها عادت کرده و دیگر به چشمش هم نمی آید، صبحانه اش را خورد و گفت:

— پس مردِ خانه وکیل است، ها؟

دیک سری تکان داد؛ رُم، فوق العاده بود.

— زنِ خانه چی؟ جی کاره است؟

— یک ازدهای عفریته.

مستأجر شاید چون در سفرهایش موجودات این چنینی دیده بود
و یا شاید چون خودش مجرد بود، تعجیبی بروز نداد و فقط پرسید:

— زن یا خواهر؟

— خواهر.

— بهتر، هروقت بخواهد می تواند از شرش خلاص شود.

مستأجر کمی سکوت کرد و ادامه داد:

— من می خواهم هرکاری دوست دارم بکنم، مرد جوان. هروقت

عشقم کشید، بخواهم و هروقت عشقم کشید، بیدار بشوم. هروقت هم

عشقم بود، بیام یا بروم. چیزی هم ازم نپرسند، کشیکم را هم نکشند!

از این نظر، خدمتکارها، خود شیطان اند. اینجا فقط یکی دارند.

— از آن کوچکهاش!

مستأجر تکرار کرد:

— از آن کوچکهاش. خوب، اینجا به دردم می خورد، نه؟

— بله.

— گوش می یزنند، به نظرم؟

دیک سری به موافقت تکان داد و لیوانش را سر کشید. مستأجر

از جا بلند شد و گفت:

— پس بهشان می گویی که اخلاق من چه جور است. اگر پا

روی دهم بگذارند، یک مستأجر حسایی از کیسه شان رفته. همین

را بفهمند، پشیمان است. بیشتر اگر بخواهند سر در بیاورند، یعنی خواسته‌اند من بروم. سنگها را باید همان اول وا کنند. روز بخیر. دیک تا برود طرفِ در که مستأجر آماده بود تا برایش باز کند، کمی این پا و آن پا کرد:

— عذر می‌خواهم، اگر یکی از دوستدارانتان چیزی براتان بفرستد، چه نامی ...

— منظور؟

— نامه‌ای، بسته‌ای، چیزی براتان بیاید، نامتان را ...

— هیچ وقت چیزی برام نمی‌آید.

— یا اگر کسی سر بزند ...

— هیچ کی به من سر نمی‌زند.

دیک هنوز ایستاده بود:

— پس اگر مشکلی بابت ندانستن نامتان پیش آمد، نگویید ایراد

از من بوده! او، پس آوازه خوان دوره گرد را سرزنش نکنید ...^۱

— هیچ کی را هم سرزنش نمی‌کنم.

مستأجر این آخری را با چنان غضبی گفت که دیک ناغافل

خودش را در راه پله دید و در بینشان هم قفل شده بود.

آقای یُرس و دوشیزه سالی هم همان جاها دزدکی کشیک

می‌کشیدند. در واقع به سوراخ کلید جسییده بودند و خروج ناگهانی

سوئیچر باعث شد بپرند عقب. خواهر و برادر با وجود منتهای

کوششی که به خرج داده بودند، حتی یک کلمه از حرفهای داخل اتاق

۱. برگرفته از *The Irish Melodies*: ملودیهای ایرلندی تامس مور.

را هم نشنیدند، چون سر این که کدامشان جلوتر بایستند دعواشان شد و با وجود این که چندان لزومی هم نداشت همدیگر را هل بدهند و نیشگون بگیرند و بابتو میم این چنینی اجرا کنند، تمام مدت را جدل کردند. این بود که بی فوت وقت سوئیولر را کشاندند پایین توی دفتر تا جریان گفت و گو را برایشان بگوید.

آقای سوئیولر هم برایشان گفت. آنجایی که پای خواسته‌ها و خلق و خوی آقای مجرد در میان بود با وفاداری کامل و آنجایی که حرف از آن چمدان بزرگ شد، با شاعر مسلکی. درباره چمدان و محتویاتش با تخیل درخشانی سخن سرداد و چندان به حقیقت وفادار ننماید. کاملاً جدی ادعا می‌کرد که از هر نوع خوراکی عالی و مغذی و شرابی که فکرش را بکنی، یک نمونه توی چمدان بوده و چمدان هم از آن خودکارهاست که احتمالاً با مکانیزم ساعت هر چه را بخواهند حاضر می‌کند. در ضمن، روشنشان کرد که دستگاه بخت و یز طرف یک تکه درست و حسایی راسته گاو را در عرض دو دقیقه و پانزده ثانیه کباب کرد، که حداقل شش پوند آوارد و پوا^۱ وزن داشته‌است؛ خودش هم که شاهد بوده و کیفیت پخت هم از طریق حس چشایی‌اش به او ثابت شده‌است. علاوه بر این، حالا به هر طریقی، با چشم خود دیده که تا مستأجر چشمک زده، آب جوش آمده و به قل قل افتاده‌است. نتیجه این که آقای سوئیولر به این باور رسیده بود که مستأجرشان یک تردست ماهر یا کیمیاگر بزرگ یا

۱. واحد اندازه‌گیری بر پایه پوند، که هر پوند را معادل شانزده اونس می‌گیرد و تا پیش از سیستم متریک در انگلستان برای اندازه‌گیری همه کالاهای خشک به جز دارو و فلزات و سنگهای قیمتی استفاده می‌شده‌است.

هر دو اینهاست؛ مانند جنین آدمی زیر سقفشان هیچ بعید نبود که در آینده باعث حسن شهرت و برجستگی نام نرس بشود و برگ جالبی هم به تاریخ راسته بویس مارکز بیفزاید.

اما یک نکته هم بود که آقای سوئیولر لازم ندانست خیلی بزرگش کند و به آن بپردازد، مسأله یک جرعه گلو تر کن ساده، که چون به خودی خود قوی بود و با نوشیدنی وقت ناهارش هم فاصله زیادی نداشت، کمی تب آلودش کرده بود و شرایط ایجاب می کرد همان عصری دو-سه گلو تر کن ساده دیگر در میخانه صرف شود.

سی و شش

آقای مستأجر با وجود گذشت چند هفته از اقامتش در خانه بُرس‌ها همچنان حاضر نبود چه کلامی و چه ایما و اشاره‌ای با آقای بُرس یا خواهرش سالی ارتباطی برقرار کند، اما ریچارد سوئیولر را به عنوان کانال ارتباطی ثابتش انتخاب کرده بود. همچنین نشان داد که از همهٔ جهات مستأجر مطلوبی است؛ هزینهٔ همه چیز را پیشاپیش می پرداخت؛ چندان دردسری درست نمی کرد؛ سروصدایی نداشت و خیلی زود هم می خوابید. به این ترتیب، آقای ریچارد هم به طور نامحسوسی در خانواده به موقعیت مهمی دست پیدا کرد. به هر حال تنها کسی بود که روی مستأجر مرموز نفوذ داشت و می توانست چه خوب و چه بد با او حرف بزند. بقیه که جرأت نداشتند به حضرت آقا نزدیک بشوند.

اگر بنا باشد حقیقت را بگوییم، مرادوات مستأجر با سوئیولر هم سرد و محدود بود و آقا به او هم خیلی کم رو می داد. اما نشد سوئیولر از مذاکرات تک کلمه‌ای با آن موجود ناشناخته برگردد و از او نقل قول نکند که سوئیولر، می دانم می شود روت حساب کنم؛ برات احترام قائلم، سوئیولر، از صمیم قلب می گویم! سوئیولر، تو دوست منی و مطمئنم کنارم می مانی! او خطابه‌های کوتاه دیگری از همین دست که نشان از نزدیکی و اعتماد داشت و سوئیولر مدعی می شد رفیق مجردشان گفته بوده است. آقای بُرس و دوشیزه سالی هم که نمی خواستند رشته صحبت از دستشان دربرود، هرگز میزان واقعی نفوذ او را زیر سؤال نمی بردند و بی چون و چرا و بی حد و حصر باورش کرده بودند. اما سوای این عامل محبوبیت و کاملاً مستقل از آن، عامل دیگری هم بود که محبوبیت آقای سوئیولر را تضمین و سختی کارش را به مراتب کمتر می کرد و به نظر می رسید درست به اندازه اولی بادوام باشد: ریچارد ما شانس آورده و چشم دوشیزه سالی بُرس را گرفته بود، البته آنهایی که گیرایی و جذابیت زنانه را دست کم می گیرند، گوش تیز نکنند که قصه عاشقانه جدیدی در کار باشد و بهانه‌ای دستشان دهد تا مسخرگی در بیاورند؛ دوشیزه بُرس اهل مهرورزی و عشق و عاشقی نبود، هر چند گُلش را جوری سرشته بودند که محبوب دلها باشد. این باکرة شیرین و دوست‌داشتنی که از عنفوان جوانی - همان وقتی که روی پای خودش ایستاد - به دامان قانون آویزان شده و خودش را با کمک آن سر یا نگهداشته بود و هنوز هم آن را سفت چسبیده و ول کنش نبود، نوعی کودکی قانونی را پشت سر گذاشته بود. در کودکی از آن پرچانه‌های حساس به حساب می آمد، اما مشخصاً استعداد ویژه‌ای

در تقلید راه رفتن و برخورد معاونان کلانتر داشت؛ در قالب این نقش دست می گذاشت روی شانه همبازیهای کوچکش و می بردشان به طرف بازداشتگاههای موقت^۱ خیالی. چنان هم موبه مو و درست ادا درمی آورد که همه آنهايي که شاهد نمایشش بودند، حیران می ماندند و حسایی کیف می کردند. تازه بعدش هم با اسلوبي آن چنانی در خانه عروسکش مراسم اجرای حکم را برگزار می کرد و دقیقاً هم به تعداد لازم میز و صندلی می گذاشت. این بازیهای ساده طبیعتاً دوران آخر عمر پدرشان را که بیوه مردی بود، شاد می کرد و به او آرامش می بخشید. پدر، که مردی بود نمونه و مثال زدنی و دوستانش او را به خاطر زیرکی و فراست زیادش گرگِ پیر صدا می زدند، تا بیشترین حد ممکن مشوق فرزندان بود؛ پایش که داشت می رسید لبِ گور، بیشتر از همه غصه این را داشت که دخترش نمی تواند پروانه و کالت بگیرد و اسمش را در لیست وکلا ثبت کند. با قلبی مالا مال از این حسرت پر مهر و پرسوز، دختر را رسماً به عنوان یک دستیار ارزشمند به پسرش سمپسون سپرد. از زمان درگذشت جنتلمنِ پیر تا وقتی که ما در آن سیر می کنیم، دوشیزه سالی بُرس شد عصای دست و رکن اصلی کسب و کار برادرش.

پیداست که دوشیزه بُرس با این روال زندگی و کاروبار از ابتدا تا آن روز از دنیا چیز زیادی جز امور مرتبط با قانون ندیده بود و نمی شد توقع داشت این بانوی با استعداد با آن همه ذوق و سلیقه از هنرهای ظریف

۱. Sponging-house: ساختمانی که معاونان یا افسران کلانتر، بدهکاران را پیش از آن که روانه زندان یا آزاد کنند، آنجا نکه می داشتند و برای خدماتی چون خوراک و جای خواب هزینه های سنگینی دریافت می کردند.

و لطیفی که معمولاً بانوان در آنها سرآمدند، بهره‌مند باشد. موفقیت‌های دوشیزه‌سالی، از نوع مردانه و به شدت قانونی بود، با حرفه وکالت آغاز و به حرفه وکالت ختم شده بود. یک جور معصومیت قانونی داشت و گویی که قانون دایه و پرستارش بود. همان‌طور که پاجنبری شدن یا عیبه‌ای جسمانی این چنینی نتیجه نگهداری و پرستاری ناصحیح است، اگر در ذهنی به زیبایی ذهن دوشیزه‌سالی بُرس رگه‌هایی از کُری اخلاقی یا زرنک‌بازی پیدا می‌شد، فقط و فقط تقصیر دایه‌اش بود.

خلاصه، آقای سوئیولر با آن شور و حالش ناگهان در زندگی چنین زنی وارد شد، پدیده‌ای جدید و درست به همین علت، نطلبیده، که دفتر را با آوازا و شادمانی‌هایش روشن کرده بود، با جوهر دانها و جعبه تمیر تر دستی می‌کرد، سه تا برتقال را یک دستی می‌گرفت، چارپایه را با چانه‌اش بلند می‌کرد، قلم تراش‌ها را روی دماغش نگه می‌داشت و همین جور مبتکرانه هزارویک بازی دیگر درمی‌آورد؛ با اینها بود که ریچارد در غیاب آقای بُرس از ملال ساعات حبسش می‌کاست. این ویژگی‌های اجتماعی که دوشیزه بُرس اولین بار کاملاً تصادفی کشفشان کرد، کم‌کم چنان اثری روی او گذاشت که دیگر خودش از آقای سوئیولر می‌خواست حضور او را نادیده بگیرد و راحت راحت باشد. جناب سوئیولر هم که باکمال میل قبول می‌کرد و اصلاً از خداهش بود که راحت باشد، به واسطه اینها رفاقتی بینشان زاده شد.

رفته‌رفته آقای سوئیولر هم سالی را به همان چشمی می‌دید که بُرس، خواهر را؛ درست همان‌طور که انگار با کارمندی معمولی طرف است. مثلاً یادش داد چه‌طور سر خرید میوه، آبجوی زنجفیلی، سیب‌زمینی

تنوری یا حتی یک گلو ترکن ساده، تاس بیندازند یا با ورق شرط‌بندی کنند تا ببرند، که خانم هم ابایی از شرکت در این بازیها نداشت. اغلب قانعش می‌کرد نوشتنیهای او را هم برعهده بگیرد و گاهی هم به عنوان جایزه محکم می‌کوبید پشتش و می‌گفت از آن رفقای نایاب است و خیلی اهل دل است و اینها. دوشیزه سالی هم این تعریف و تمجیدها را با خوشدلی می‌پذیرفت و کیف می‌کرد. البته یک نکته هم بود که ذهن آقای سوئیولر را بدجور درگیر می‌کرد؛ خدمتکار نیم‌وجبی انگار همیشه جایی آن پایین مایینها، زیر پویس مارکز، می‌لولید و روی زمین نمی‌آمد، مگر این که آقای عزب‌اوغلی زنگ بزند. آقای عزب‌اوغلی که زنگ می‌زد، دختر بلافاصله پاسخ می‌داد و بعدش دوباره به سرعت ناپدید می‌شد. هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌رفت، حتی به دفتر کار هم نمی‌آمد. نشد سروصورتش تمیز باشد یا آن پیش‌بند زمخت را در بیاورد و مثلاً از پنجره‌ای بیرون را دید بزنند. حتی نمی‌آمد دم در هوایی بخورد و هیچ تفریح و استراحتی هم نداشت. احدالناسی نمی‌آمد دیدنش، کسی درباره‌اش چیزی نمی‌گفت و اصلاً اهمیتی به او نمی‌دادند. فقط آقای بُرس یک وقتی گفت دخترک ظاهراً فرزند نامشروع است و سوئیولر نتوانسته بود جز این اطلاعات دیگری به دست بیاورد.

یک روز که دیک نشسته بود و درباره‌ی سروشکل دوشیزه سالی بُرس تعمق می‌کرد، با خودش فکر کرد:

— فایده‌ای ندارد از ازدها پرسیم. به نظرم اگر این قضیه را باهاش مطرح کنم، روابطمان به هم بخورد. واقعاً نمی‌دانم همین جور ازدها از آب درآمده، یا از دسته پریهای دریایی است، فلس هم که انگار دارد. اما پریهای دریایی دوست دارند خودشان را در آینه دید بزنند،

پس یری نمی‌تواند باشد. درضمن، بریها عادت دارند موهاشان را شانه بزنند و این یکی همچنین عادت‌ی ندارد. نه، همان اژدها باید باشد. دوشیزه‌سالی قلمش را مثل همیشه با گوشه پیراهن سبزش پاک کرد و از جا بلند شد. سوئیولر با صدای بلند گفت:

— کجا به سلامتی، رفیق؟

— می‌روم ناهار بخورم.

دیک به فکر فرو رفت:

— ناهار! این هم یک مورد دیگر. بعید می‌دانم آن خدمتکار فسقلی اصلاً چیزی داشته باشد بخورد.

دوشیزه بُرس گفت:

— سَمی نمی‌آید خانه. صبر کن تا برگردم. طولش نمی‌دهم.

دیک سر تکان داد و دوشیزه بُرس را دنبال کرد، با چشمش تا دم در و با گوشش تا اتاق پشتی‌ای که خواهر و برادر غذایشان را آنجا می‌خوردند. بعد بلند شد و دست در جیب دورِ اتاق راه افتاد:

— خوب، حاضر بودم یک چیزی بدهم. اگر چیزی داشتم — تا سر دریاورم از آن بچه چه‌طور کار می‌کشند و کجا نگهش می‌دارند. مادرم باید زن کنجکاوی بوده باشد، شک ندارم که یک علامت سؤال یک جای بدنم هست! احساساتم را در دل خاموش می‌کنم، اما تویی که مسبب این پریشانی شده‌ای مادر! ... پناه بر خدا!

آقای سوئیولر جلو خودش را گرفت و متفکرانه افتاد روی صندلی موکله‌ها:

۱. برگرفته از غزلی از تامس هینر پیل، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس انگلیسی قرن نوزدهم.

— خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه‌طور ازش کار می‌کشند!
مدتی که در همین حالات سیر کرد، رفت و بی‌صدا در دفتر را باز کرد تا به قصد یک لیوان آبجو یورتر ببرد آن‌ور خیابان. درست در همان لحظه نگاهش افتاد به سربند قهوه‌ای دوشیزه بُرس که داشت از پله‌های آشپزخانه پایین می‌رفت:
— عجب! می‌رود غذای آن خدمتکار فسقلی را بدهد. پس یا حالا، یا هیچ‌وقت!

اول از بالای نرده‌ها سرک کشید و صبر کرد تا سربند در تاریکی پایین پله‌ها ناپدید شود و بعد خودش هم کورمال رفت پایین. دوشیزه بُرس که یک پاچه سرد گوسفند دستش بود داخل آشپزخانه پستی شد و دیک هم همان‌موقع رسید پشت در. جای تاریک فلاکت‌باری بود، خیلی هم گودافتاده و نمور. دیوارها پس که ترک و لکه داشت، از ریخت افتاده‌بود. از یک بشکه بزرگ آب می‌چکید و یک گریه بی‌نهایت مفلوک هم قطره‌های آب را با ولع مشمژکننده ناشی از گرسنگی شلپ‌شلپ فرو می‌داد. بخاری دیواری پت‌وبیخی هم توی آشپزخانه بود، اما جوری جلوش را بسته‌بودند که فقط یک باریکه گرما بدهد بیرون. در همه چیز و همه‌جا را قفل کرده و بسته‌بودند، انبار زغال، جعبه شمع، ظرف نمک، یخدان گوشت؛ همه و همه قفل داشتند. حتی به اندازه خوراک یک سوسک هم چیزی در دسترس نبود. بی‌برکتی و مضیقه آن آشپزخانه، حتی سمندر هواخوار^۱ را هم از پا درمی‌آورد، چون

۱. برگرفته از نمایشنامه هملت، پرده سوم، صحنه دوم. بر سفره سمندر نشستام؛ هوا می‌خورم و وعده و نوید فرومی‌دهم.

بسا همان اولین نفس می فهمید هوایش قابل خوردن نیست و از ناامیدی جان از تنش می گریخت. خدمتکار فسقلی در حضور دوشیزه سالی با فروتنی ایستاده و سر خم کرده بود.

دوشیزه سالی گفت:

— اینجایی؟

صدای ضعیفی پاسخ داد:

— بله، خانم.

— از پاچه گوسفند دور شو، ناخنک می زنی بهش، من که می دانم!

دختر به گوشه ای خزید؛ دوشیزه بُرس کلیدی از جیبش درآورد، یخدان را باز کرد و قدری سیب زمینی گندیده سرد برداشت چیزی که همان قدر قابل خوردن به نظر می رسید که سنگ خارا^۱. سیب زمینی را جلو دختر گذاشت و دستور داد بنشینند. بعد یک کارد بزرگ گوشت پری برداشت و یک نمایش آن چنانی راه انداخت که دارد با چنگال گوشت تیزش می کند.

دوشیزه بُرس بعد از این مقدمات دو مربع یک اینچی از گوشت گوسفند برید و با نوک چنگال به طرف خدمتکار درازش کرد:

— این را می بینی؟

خدمتکار با چشمهای وق زده تا می شد به همان تکه کوچک گوشت زل زد تا هر رشته اش را ببیند و بعد پاسخ داد:

— بله.

۱. در متن اصلی آمده است *Stonehenge*؛ ستون هنج (بنای سنگی باستانی در جنوب انگلستان) — م.

— پس مبادا بروی بگویی اینجا گوشت نخورده‌ای! بگیر،
همه‌اش را بخور.

این کار خیلی زود انجام شد. دوشیزه سالی گفت:

— خوب، باز می‌خواهی؟

طفلك گرسنه، پاسخ منفی ضعیفی داد. پیدا بود که این کار
همیشگی‌شان است. دوشیزه بُرس، حقایق موجود را جمع‌بندی کرد:
— یک‌بار گوشت بهت دادند و تا جایی که می‌توانستی، خوردی.
برسیدند بیشتر می‌خواهی، گفتی نه! پس حواست باشد، نروی این‌ور
و آن‌ور پُرکنی اینجا جیره‌بندی است!

دوشیزه سالی اینها را که گفت، گوشت را جمع کرد، در یخدان را
بست و رفت بالای سر خدمتکار فسقلی ایستاد تا سیب‌زمینی‌هایش
را تا ته بخورد.

کاملاً پیدا بود که بدخواهی غریبی در سینه لطیف دوشیزه بُرس
هست که وادارش می‌کرد بدون کوچکترین دلیلی با پهنای کارد به
دست و سر و پشتِ دختر بکوبد؛ انگار نمی‌توانست نزدیکش بایستد
اما چندضربه‌ای حواله‌اش نکند. اما چیز دیگری آقای سوئیولر را
بیشتر متحیر کرد: همکاری آرام آرام برگشت سمت در و ظاهر اُسمی
داشت خودش را از آشپزخانه بیرون بکشاند، اما نه، ناگهان پرید
جلو و خودش را انداخت روی خدمتکار و با مشت به جانش افتاد
و تا جان داشت زدش. قربانی جیغ می‌کشید، اما فروخورده، مثل
این‌که می‌ترسید حتی صدایش را بلند کند. تا دوشیزه سالی با کمی
انفیه خودش را آرام کند و از پله‌ها بالا برود، ریچارد سوئیولر هم
خودش را امن و امان به دفتر کار رساند.



سی و هفت

از علایق و سلایق عجیب و غریب مستأجر مجرد، که کم هم نبود و هر روز یکیشان را رو می کرد، یکی هم علاقه غریبی بود که به نمایشهای پانچ داشت. اگر صدای پانچ از چند فرسخی بویس مارکز می آمد، مستأجر حتی اگر خواب بود و هنوز در رختخواب، می پرید و لباسش را به تن می کشید و با سرعت می دوید به طرف محل نمایش. خیلی زود هم بر می گشت و یک مشت علاف عقیش روان بودند و بندویساط نمایش و آدمهایش را می آوردند. همان آن، صحنه نمایش را جلو خانه آقای یُرس بر پا می کردند؛ مستأجر پای پنجره طبقه اول می نشست و نمایش با ساز و نوای هیجان انگیز طبل و فلوت و داد و فریاد اجرا می شد. البته اینها همه در میان بهت و حیرت بیش از اندازه مغازه داران - این قسم خورندگان باوقار کسب و کار - در

آن خیابان بی سروصدا اتفاق می افتاد. قاعدتاً با پایان نمایش انتظار می رفت تماشاگران و بازیگران پراکنده شوند، اما بخش پایانی هم به بدی خود نمایش بود. به محض این که شیطان می مرد، جنتلمن ناشناس ما، مدیر برنامه عروسکها و شریکش را به اتاقش می خواند و با آن آبهای آتسین از گنجینه شخصی اش به آنها سور می داد. مدت زیادی هم حرف می زدند. آن چه گفته می شد، برای هیچ بنی بشر دیگری مفهوم نبود، اما راز این صحبتها چندان اهمیتی ندارد. همین بس که بدانیم در مدتی که گفت و گو می کردند، جماعت بی آرام و قرار، دوروبر خانه می چرخیدند؛ پسرها با مشت به طبل می کوبیدند و با صدای ظریفشان، ادای پانچ را در می آوردند؛ شیشه پنجره دفتر از جای دماغهای پهن شده ای که رویش می جسیباندند، مات می شد و سوراخ کلید در از برقی چشمهای پشتش به درخشش می افتاد. هربار که مستأجر یا یکی از مهمانهایش پشت پنجره بالایی پیداشان می شد یا حتی نوک دماغ یکیشان به رویت می رسید، داد و پیداد جماعت پشت در مانده بلند می شد؛ همین طور هوار و زوزه شان به هوا بود و حاضر نبودند آرام بگیرند تا این که عروسک گردانها بر می گشتند و برای اجرا جای دیگری می رفتند. خلاصه که این جنبشهای مردمی بویس مارکز را از این رو به آن رو می کرد و آرامش و سکوت را از آن حوالی پُر می داد.

این وسط، اوقات هیچ کس به اندازه اوقات آقای سمپسون بُرس تلخ نمی شد؛ ایشان که به هیچ وجه نمی توانست از خیر چنین مستأجر حساسی ای بگذرد، صلاح می دید این آبروریزها را هم با پول مستأجرش قورت دهد، اما با امکانات ناچیزی که در اختیارش

بود، تلافی‌اش را سر آن تماشاگرانی که پشت در جمع می‌شدند، درمی‌آورد. امکاناتش در این حد بود که با آب‌پاشهای نامرئی آب کشیف روی سر بیرونیها بریزد، تکه‌های سفال و ملاتهای بام خانه را حواله‌شان کند و به سورچی کالسکه‌های تک‌اسبه رشوه دهد تا ناغافل دور بگیرند و از بین آنها به تاخت بگذرند.

ممکن است در ظاهر امر، بعضی بی‌فکرها تعجب کنند که چرا آقای بُرس با آن سابقه حرفه‌ای از عامل یا عوامل آن سروصداها شکایت قانونی نمی‌کند، اما این عزیزان باید لطف کنند و به خاطر بیاورند که پزشکان کمتر نسخه خودشان را قبول دارند و حتی مردان خدا هم همیشه به موعظه‌های خودشان عمل نمی‌کنند. به همین ترتیب، و کلاً هم چندان تمایل ندارند به خاطر امور شخصی خودشان با قانون درآمیزند و خوب می‌دانند که قانون مثل آن تیغهای دولبه است که درست معلوم نیست کاربردش چیست؛ ساختنشان گران درمی‌آید و در مجموع هم موها را خوب از بیخ و تمیز می‌تراشند، اما نه موی آن کسی را که باید!

یک بعدازظهر بود که آقای بُرس گفت:

— خوب، دو روز است که از پانچ خبری نیست. امیدوارم دیگر از شان سیر شده باشد.

دوشیزه سالی گفت:

— حالا چرا گیر دادی به آنها؟ چه کارت دارند مگر؟

بُرس قلمش را با سرخوردگی پایین گذاشت و آه از نهادش برآمد:

— این دیگر چه آدمی است! ببین جانور چه جوری حرص می‌دهد!

سالی دوباره گفت:

— خوب نگفتی چه ضرری به تو می‌زنند؟

داد بُرس درآمد:

— چه ضرری؟! یعنی چیزی نیست که یک‌عده همین‌طور بی‌دلیل دم گوش آدم یکسره هوار بزنند و عر بکشند، حواس آدم را از کار و زندگی برت کنند و آدم مجبور شود از غیظ هی دندان قروچه برود؟ چیزی نیست آدم اینجا گیر بیفتد و خفه بشود، شاهراه کینگ را هم یک‌عده که صدایشان را انداخته‌اند سرشان و هوار می‌کشند، بند بیاورند؟ حلقومشان انگار از ... از ...

آقای سوئیولر پیشنهاد داد:

— از برنج (بازی با نام بُرس و فلز برنج) است!

آقای بُرس نگاهی به کارمندش انداخت تا مطمئن شود قصد بدی نداشته و از روی خیرخواهی و با نظر مثبت این واژه را پیشنهاد داده‌است: — آهان! حلقومشان انگار از برنج است. پس اصلاً ضرری ندارد؟ وکیل فحش و فضحیت‌گویی را ول کرد و گوش خواباند؛ صدای آشنا را که شناخت، سرش را به دستش تکیه داد، چشمها را به سقف دوخت و بی‌حال نالید:

— یکی دیگر آمده!

پنجره اتاق مستأجر آنا بالا کشیده شد.

بُرس تکرار کرد:

— بفرما، یکی دیگر آمد، آخ که اگر فقط فرصتش را داشتیم و می‌توانستیم وقتی مردم نوبیس مارکز جمع می‌شدند، چهار تا اسب گنده اصیل بن‌دازم بینشان! حاضرم هجده پنس بالاش بدهم و ککم هم نمی‌گزدا!

جیر جیر لولا دوباره شنیده شد. در اتاق آقای مجرد چارتاق باز شد و خودش مثل گلوله از پله‌ها پایین دوید و رفت بیرون توی خیابان و از جلو پنجره گذشت. همان جور بدون کلاه می‌دوید طرف جایی که صدا می‌آمد. شک نبود که عزمش را جزم کرده غریبه‌ها را فوراً در خدمت خودش بگیرد.

سمپسون کاغذها را توی جیبش چپاند و نق زد:

— کاش می‌دانستم دوستهاش کی‌اند! اگر آن کمیسیون تشخیص جنون توی قهوه‌خانه کنار مهمانخانه گسری راه بیفتد و من را هم استخدام کنند، آن وقت راضی می‌شوم مدتی آن اتاقها را در هر شرایطی خالی نگهدارم.

آقای بُرس اینها را گفت و کلاهش را چنان تا روی چشمش پایین کشید که انکار نمی‌خواهد حتی یک‌نظر هم آن منظره وحشتناک را ببیند و از خانه زد بیرون و دور شد.

آقای سوئیولر هم که مطمئناً با این برنامه‌ها مشکلی نداشت؛ تماشای پانچ یا هر چیز دیگری از پنجره دفتر از کار کردن خیلی بهتر بود. زحمت زیادی هم کشیده بود که همکارش را متوجه زیباییها و محسنات بی‌شمار نمایشها کند. حالا هم، خودش و دوشیزه‌سالی کاملاً هماهنگ از جا بلند شدند تا پشت پنجره مستقر شوند. روی تاقچه پشت پنجره (از بیرون) هم چندین خانم و آقای جوان از همه‌رنگ، انگار که در مسند افتخاری جلوس کرده بودند. اینها استخدام می‌شدند تا به پچه‌ها غذای خشک بدهند و این جور وقتها امکان نداشت همراه با آن فسقلیهای تحت‌نظرشان پیداشان نشود و حتی‌الامکان جای راحتی برای خودشان دست‌وپا نکنند.

شیشه پنجره تار شده بود. آقای سوئیولر بر اساس رسم دوستانه‌ای که خودش باب کرده بود، سر بند قهوه‌ای را از سر دوشیزه سالی کشید و پنجره را بادقت پاک کرد. تا سوئیولر سر بند را پس بدهد و صاحب زیبارویش آن را دوباره سر کند (آن هم در کمال خونسردی و بی تفاوتی)، مستاجر با بندویسای نمایش و نمایشگران پشت سرش برگشت و البته به جماعت تماشاگران حاضر هم جماعتی را افزود. استاد عروسک گردان به سرعت پشت پرده ناپدید شد و شریکش هم خودش را کنار اتاقک نمایش جاگیر کرد و تماشاگران را با دلمردگی قابل توجهی از نظر گذراند. وقتی هم که شروع کرد یک آهنگ را با آن ساز شیرینی که عوام سازدهنی می نامندش، بنوازد، ماتمزدگی اش غریبتر شد. حالت سوگوار قسمت بالایی صورتش همان بود که بود، فقط دهان و چانه اش بر حسب اجبار کار شدیداً درگیر بودند.

نمایش به پایانش نزدیک می شد و مثل همیشه تماشاگران را درجا میخکوب کرده بود. آن شور و حالی که در جمعهای بزرگ شعله‌ور می شود - وقتی از آن حالت تعلیق نفس گیر رها می شوند و حرکت و صحبت دوباره به جریان می افتد - هنوز در اوج بود که مستاجر، طبق عادت، امر کرد آقایان بروند بالا. اما وقتی دید فقط خود عروسک گردان اصلی - که یک خیل قد کوتاه بود - دارد آماده اجرای امر می شود، از پنجره داد زد:

— شما دو تا! با هر دو تان حرف دارم، بیایید ببینم!

مرد قد کوتاه گفت:

— بیا، تامی.

آن یکی پاسخ داد:

— من که حرف‌یزن نیستم. بهش بگو. بروم چی بگویم آخر؟

— نمی‌بینی بطری و گیللاس حضرت آقا آن بالا آماده‌است؟

آن یکی ناگهان مشتاق شد:

— نمی‌توانستی همان اولش بگویی؟ پس چرا معطلی؟ می‌خواهی

حضرت آقا را کل روز منتظر بگذاری؟ اصلاً ادب و تربیت داری؟

مرد ماتم‌زده — که کسی نبود جز آقای تامس کادلین خودمان —

سرزنش‌هایش را که کرد، دوست و برادر هم‌صنفش، آقای هریس

یا همان تراترز خودمان، را کنار زد و جلوتر از او روانه اتاق

مستأجر شد.

آقای مجرد گفت:

— خوب، آقا جان‌های من! کارتان عالی بود. حالا چی میل

دارید؟ به آن کوچیکه که پشت است، بگو در را ببندد.

آقای کادلین چرخید طرف دوستش و باتندی گفت:

— در را ببند، ازت یرمی آید یا نه؟! به نظرم خودت باید می‌فهمیدی

که حضرت آقا می‌خواهد در بسته باشد؛ گفتن نمی‌خواست.

تراترز اطاعت کرد؛ زیرلی هم غر زد که رفیقش امروز بدجور

عشق است انگار و کاشکی لپ‌بای‌تی آن دوروبرها نباشد و گرنه اخلاقی

کادلین محصولات آنها را هم ترش می‌کند.

آقای مستأجر به صندلیها اشاره کرد و با تکان شدید سر به دو

مهمان حالی کرد که توقع دارد زودتر بنشینند. آقایان کادلین و تراترز

اول نگاه مردد و نامطمئنی به هم انداختند و بالاخره نشستند، اما

روی لبه صندلی‌ای که نشانشان داده بودند جلوس کردند و کلاهشان

را هم سفت چسبیده بودند. میزبانشان هم دو گیللاس از بطری که

روی میز کنار دستش بود، پر کرد و آن طور که شایسته بود، دستشان داد، و گفت:

— خوب آفتاب سوخته شده اید ها! مسافرت می کردید؟
آقای تراترز با تکان سر و لبخند جواب مثبت داد. آقای کادلین هم در تأیید سر تکان داد و ناله کوتاهی هم زد، انکار هنوز سنگینی بند و بساط نمایش را روی دوشش حس می کرد.

عزب او غلی بی حرف را گرفت:

— نمایشگاه و بازار و مسابقات و اینها ... اینجاها می روید دیگر، نه؟

کوئوله جواب داد:

— بله قربان، تقریباً کل غرب انگلستان را گشته ایم.

میزبان که قدری هم شتابزده به نظر می آمد، گفت:

— من با همصنفهای شما که از شمال و شرق و جنوب می آمدند، خیلی دمه خور بوده ام، اما تا حالا با کسی که از غرب بیاید طرف نشده ام!
— تابستانها، مسیر عادی ما از غرب می گذرد. شرق لندن را بهار و زمستان می گردیم و تابستان می رویم غرب. چه روزهای سختی که زیر باران و تو گِل و شُل راه رفتیم و یک پنی هم گیرمان نیامد؛ به پیسی خوردیم تو غرب!

— بگذارید گیلستان را برکنم.

آقای کادلین یکدفعه گیلان خودش را آورد جلو و دست کوئوله را کنار زد:

— قربان، کما ال تشکر ررر. این منم که زجر می کشم، آقا، چه مسافر باشیم و چه توی خانه نشسته باشیم. توی شهر باشیم یا

روستا، سرد باشد یا گرم، هوا خشک باشد یا بارانی، تام کادلین است که زجر می‌کشد. اما تام کادلین را چه به جس ناله و غرزدن؟ اوه، نه! آقای تراترز البته می‌تواند بنالد، اما کادلین اگر یک کلمه گفت، خدا مرگش بدهد، خدا درجا مرگش بدهد. کادلین در جایگاهی نیست که غرولند کند اصلاً؛ حرفش را هم نزنید!

کوتوله با نگاه شیطنت آمیزی گفت:

— نه این که کادلین آدم بی‌مصرفی باشد، ولی همیشه هم چشمش را باز نگه نمی‌دارد. می‌دانید، یک وقتی می‌خواهش می‌برد. مسابقه آخری را یادت هست دیگر، تامی.

کادلین گفت:

— دست بر نمی‌داری از اذیت‌آزار آدم، نه؟ پس من موقع پنج‌پنسی و ده‌پنسی جمع کردن خوابم برده، هان؟ سرم به کارم بود؛ همزمان که نمی‌شد صدجا را پیام، طاووس نیستم که^۱ خودت هم بودی نمی‌توانستی. اگر من از پس یک پیرمرد و یک دختر بچه بر نمی‌آیم، تو هم از پسران بر نمی‌آیی؛ پس قضیه را دوباره نزن تو سرم. خودت هم درست اندازه من مقصری!

— تو هم دیگر کشش نده، تام. فکر نکنم حضرت آقا خیلی از این حرفها خوشش بیاید.

— پس نباید حرفش را پیش می‌کشیدی. من جای تو از حضرت آقا عذرخواهی می‌کنم؛ به عنوان آدم بی‌ملاحظه‌ای که خوشش

۱. بنابر اسطوره‌های یونان، آرگوس صد چشم و نیروی هولناکی داشت. هر او را مأمور مراقبت از ایو، دلدار زئوس، کرد. هر مس او را که با پنجاه چشم باز می‌خواهید، به دستور زئوس کشت. هر صد چشم آرگوس را بر پره‌ای طاووس نقش کرد.

می‌آید حرفهای خودش را بشنود، ولی خیلی براش مهم نیست جی می‌گوید و فقط حرف می‌زند.

اوایل بحث، میزبانان بی‌صدا نشسته بود و یکی‌درمیان به آنها نگاه می‌کرد؛ انگار منتظر فرصتی بود که بیشتر بپرسد یا بحث را به موضوع اصلی بکشانند. اما از لحظه‌ای که آقای کادلین متهم به خواب‌آلودگی شد، توجه او هم به بحث آنها بیشتر و بیشتر شد تا این‌که دیگر به او جش رسید و گفت:

— شما همان دونفری هستید که می‌خواستم، دونفری که دنبالشان بودم و مدتها پی‌شان می‌گشتم! آن پیرمرد و بچه‌ای که حرفش را می‌زدید، کجایند؟

کو توله نگاهی به دوستش انداخت و پاتردید گفت:
— حضرت آقا؟

— پیرمرد و نوه‌اش که با شماها همسفر بودند را می‌گویم. آنها الآن کجایند؟ مطمئن باشید ارزشش را دارد حرف بزنید، بیشتر از آنی که فکرش را می‌کنید ارزش دارد! این‌طور که من ملتفت شدم، موقع مسابقه ازتان جدا شدند. ردشان تا آنجا گرفته شده و بعد گم و گور شده‌اند. شما حدس هم نمی‌زنید کجا باشند، چه‌طور می‌شود پیدایشان کرد؟

کو توله نگاه مملو از شگفتی‌اش را به رفیقش دوخت و بلند گفت:
— نگفته بودم حتماً یکی جویای آن دوتا مسافر می‌شود و پرس‌وجو می‌کند؟

— تو گفتی؟! من نبودم که همه‌اش می‌گفتم آن بچه بهشتی بی‌نظیرترین بچه‌ای است که دیده‌ام؟ نمی‌گفتم دوستش دارم و

می میرم براش؟! موجود زیبا ... الآن هم انگار صدایش را می شنوم که می گوید کادلین دوست من است، اشک امتنان و سپاس از چشمهای کوچکش جاری می شود و می گوید کادلین دوست من است، نه ترا ترز، ترا ترز هم خوب است، دعوائی با هم نداریم، مطمئنم قصدش خیر است. ولی کادلین، شاید هم به نظر نیاید، غصه بولم را می خورد.

آقای کادلین با نهایت احساس این جملات را تکرار کرد و با آستین کش بالای دماغش را مالید؛ سرش را هم سوگوارانه به جپ و راست تکان می داد و می خواست به عزب او غلی القا کند که از لحظه ای که تحت الحمايه کم سن و سال عزیزش از جلو چشمشان رفته آرامش خاطر و شادی او هم پرکشیده است.

عزب او غلی که دور اتاق راه می رفت، گفت:

— ای خدا! یعنی من بالاخره این دونفر را پیدا کردم، ولی نه می توانند اطلاعاتی بهم بدهند و نه می توانند کمکم کنند؟! همان بهتر که پیدایشان نمی کردم، اما امیدی داشتم ... تا این که همه آرزو هام این جواری نقش بر آب بشود!

کو توله گفت:

— یک لحظه! یک جری نامی ... تامس، تو که جری را

می شناسی، ها؟

آقای کادلین پاسخ داد:

— از جری مری با من حرف نزن. چه طور سرسوزنی به جری اهمیت بدهم، همه فکر و ذکر من شده آن دخترک عزیز! می گفت کادلین

دوست من است؛ کادلین عزیز و خوب و مهربان. همیشه دارد برای خوشحال کردن من برنامه می ریزد. با ترا ترز هم مشکلی ندارم، ولی احساس می کنم به کادلین وابسته ام.

کادلین فکورانده ادامه داد:

— حتی یک بار هم بابا کادلین صدام زد. فکر کردم قلبم دارد از جا در می آید!

کو توله از رفیق خود خواهش رو برگرداند و برگشت طرف آشنای جدیدشان:

— آقا جان، این را ولش کن. یک جری نامی هست که چندتا سگ رقاص نگه می دارد؛ خیلی اتفاقی بهم گفت که پیرمرد را دیده و انگاری با یک گروه سیار نمایش مجسمه های مومی سفر می کرده ... البته جری خودش نمی شناختشان. من بی قضیه را نگرفتم و بیشتر نپرسیدم، چون قالمأن گذاشته بودند و فایده ای هم نداشت. جری هم که ظاهراً پیرمرد را توی روستا دیده بود. ولی اگر بخواهید می توانم پرس و جو کنم.

مستأجر صبر و قرار نداشت:

— حالا این مردی که می گویی، اینجا توی شهر است؟ بجنب!

کو توله با سرعت پاسخ داد:

— نه، ولی فردا می آید. قرار است پیش ما بماند.

— پس بیاریدش اینجا. این هم یک سکه کامل. اگر از طریق شما دستم به آنها برسد، این تازه می شود اولین سکه از بیست تایی که گیرتان می آید. فردا دوباره بیایید پیشم. این جریان هم پیش خودتان می ماند. البته لازم نیست من بهتان بگویم، چون به خاطر

خودتان هم که شده صدایش را در نمی‌آورید. خوب، آدرستان را هم
برام بگذارید و بروید به سلامت.

آدرس تقدیم شد، دو مهمان رفتند و جمعیت هم با رفتن آنها
پراکنده شد و مستأجر، دوساعت کُشنده را یکسر با اضطراب
غربی نوی اتاق بالاوپایین رفت، آن‌هم بالای سر آقای سوئیولر
و دوشیزه سالی بُرس‌ای که مات و حیران مانده بودند.



سی و هشت

اینجای داستان، هم ما وقت سرخاراندن پیدا می‌کنیم که دنباله ماجراهای کیت را بگوییم و هم این که خود این ماجراها خودشان را با شرایط ما وفق می‌دهند و انکار اصلاً ناکزیرمان می‌کنند به مسیری که خودمان هم ترجیح می‌دهیم، برگردیم. قضایای پانزده فصل گذشته که در جریان بود، کیت هم - چنانی که خواننده حدس زده است - رفته رفته داشت با آقا و خانم کارلند و آقا ایبل و بونی و باربارا آشنا و آشناتر می‌شد و آنها را دوستان خاص و نزدیک خودش به حساب می‌آورد؛ ایبل کاتج هم دیگر داشت می‌شد خانه خودش. صبر کنید، این حرفها زده شد و درست هم هست، اما اگر از آنها این طور برداشت می‌شود که خورد و خوراک عالی و راحتی اقامتگاه جدید باعث شده بود کیت به

خانه‌وزندگی فقیرانه خانواده‌اش به دیده تحقیر بشکرد، پس حق کلام ادا نشده و دارد بی انصافی می‌شود. چه‌کسی می‌توانست به اندازه کیت نگران آنهایی که در خانه تنها گذاشته بود - مادر و دو بچه کوچک - باشد؟ کدام پدر لافزنی هست که مثل کیت از صمیم قلب از کارهای خارق‌العاده کودک نابغه‌اش حرف بزند؟ کیت عصرها برای بار بار از شیرین‌کاریهای جاکوب کوجولو می‌گفت و هیج خسته هم نمی‌شد. آیا مادری مثل مادر کیت، آن‌طور که پسر و فحش می‌کرد، پیدا می‌شود؟ یا اصلاً فقر می‌تواند با خود راحتی بیاورد، آن‌طور که - اگر بر اساس تعریفهای تابناک کیت بشود قضاوت کرد - خانواده کیت با وجود فقر راحت بودند؟!

بگذارید همین جا یک لحظه درنگ کنم و بگویم که عشق و محبت به خانه و خانواده در میان فقر است که شکوهمند و زیباست. رشته‌هایی که افراد متمول و غره‌به‌خود را به خانه پیوند می‌زنند، جعلی و ساخت همین زمین‌اند، اما آن رشته‌هایی که مردی فقیر را به کاشانه محقرش پیوند می‌زنند، عیارشان بالاست و مهر آسمان را بر خود دارند. مردی از تبار عالی، عمارتها و زمینهای موروئی‌اش را به عنوان بخشی از وجودش و نشان اصل و نسب و قدرتش دوست دارد؛ رابطه‌اش با آنها رابطه غرور و ثروت و پیروزی است. اما وابستگی فقرا به زمین و خانه‌شان که قبلاً در اختیار غریبه‌ها بوده و فرداروز هم ممکن است دیگری اشغالش کند، ریشه ارزشمندتری دارد؛ ریشه‌ای که در عمق خاکی پاک جای گرفته‌است. خدایان خانه‌اش از گوشت و خون‌اند، نه از طلا و نقره و سنگهای قیمتی. مال و اموالی ندارد جز عواطف قلبی‌اش. وقتی هم قلبش همان دیوارها و زمین

لُخت و محقر را با وجود تمام خرده ریزهای بی ارزش و کمبودها و خورد و خوراک ناچیز عزیز می دارد، پس عشقش به خانه خدایی است و کلیه بدشکلش عمارتی پرشکوه جلوه می کند. اوه! چه خوب بود اگر آنهایی که بر سرنوشت مردم حکم می رانند، این نکته را از یاد نمی بردند! چه خوب بود اگر فکرش را می کردند تا چه اندازه برای فقیر فقرا دشوار است که آن طور در توده های به هم فشرده و در فلاکت زندگی کنند. در جاهایی که آداب و اصول اجتماعی تماماً از دست رفته است و امکان ندارد دیگر معنایی بیابد و در قلبشان هم عشق به خانه و کاشانه را (که سرچشمه همه خوبیهاست) بیورند! چه خوب بود اگر می شد لحظه ای از شاهراه ها و خانه های مجلل رو برگردانند و بکشند وضعیت خانه ها و ساختمانهای فلاکت بار کوره راه ها را بهتر کنند؛ از این کوره راه ها فقط فقر است که می گذرد! اینجا بامهای کوتاه بسیاری پیدا می شوند که با خلوص نیت بیشتری از رفیعترین مناره ها به آسمان نظر می کنند؛ همان برجهایی که انگار از وسط معصیت و جنایت و امراض وحشتناک سر کشیده اند تا آن بامهای کوتاه را با نمایش تفاوتشان به سخره بگیرند. این حقیقت، موعظه هر روز نوانخانه ها و بیمارستانها و زندانهاست. آنجاها سالهاست که حقیقت را جار می زنند. این، مسأله کم اهمیتی نیست؛ نه فریاد اعتراض عامه کارگر است و نه قضیه پیش پا افتاده سلامتی و آسایش مردم، که سیاستمداران به خود اجازه دهند چهارشنبه شیها از سرشان باز کنند.^۱ عشق به وطن، از عشق به خانه و کاشانه است که شعله

۱. اشاره به عدم فعالیت مراکز حکومتی و اجرایی در بعد از ظهرهای چهارشنبه.

می‌کشد؛ مین پرستان حقیقی یا آنها که به وقت نیاز آماده خدمت‌اند، دقیقاً کدام‌اند؟ آنهایی که زمین را می‌ستایند و صاحب جنگل و چشمه و خاک و هرآنچه حاصل اینهاست، هستند؟ یا آنهایی که عاشق مملکت خویش‌اند، بدون این‌که لاف داشتن حتی یک‌وجوب از خاک گسترده‌اش را بزنند؟!

کیت چیزی از این مسائل نمی‌دانست، اما می‌فهمید که خانه قدیمی خودشان بی‌نهایت فقیرانه است و هیچ شباهتی به این جای جدید ندارد. البته یکسره، از خانه با رضایت و خرسندی و در عین حال با نگرانی محبت‌آمیزی یاد می‌کرد و اغلب هم نامه‌های چهار تا شده‌ای خطاب به مادرش می‌نوشت و یک‌شیلینگ یا هجده پنس یا مبلغ اندکی در همین حدود را همراه نامه می‌کرد. البته از صدقه سر و سخاوتمندی آقا ایبل بود که می‌توانست پول بفرستد خانه. گاهی اوقات که گذرش به آن حوالی می‌افتاد، فرصت می‌کرد سری به مادرش بزند و مادر دیگر از فرط افتخار و شادی سر از پا نمی‌شناخت؛ جاکوب کوچولو و ته‌تغاری هم که رضایتشان را با سروصدای زیاد نشان می‌دادند و همسایه‌ها هم دوستانه تیریک می‌گفتند و با تحسین، سراپا گوش ماجراهای ایبل کاتج می‌شدند و هر قدر هم که از جلال و جبروت و عجایبش می‌شنیدند، کمشان بود. شکی نبود که کیت، محبوبیت قابل توجهی نزد آقا و خانم پیر و آقا ایبل و باربارا داشت، اما هیچ‌کدام از اعضای خانواده به اندازه پونی خودرأی به او ابراز احساسات نمی‌کرد. پونی، که در کله شقی و خودسری لنگه نداشت، در دستهای کیت رامترین و نجیبترین حیوان عالم می‌شد. البته پونی، درست همان قدر که برای کیت قابل کنترل بود،

برای دیگران غیر قابل نگهداری می‌شد (انگار می‌خواست هر طور شده و با همه خطر آتش، کیت را در خانواده نگهدارد) و حتی تحت فرمان طرفِ محبوبش هم گاه‌به‌گاه جفتک می‌انداخت و جموش‌بازیهای غریبی در می‌آورد. این کارها، اعصاب بانوی سالخوردهٔ خانه را بدجوری به هم می‌ریخت، اما چون کیت همیشه توجیه می‌کرد که اینها بازی و تفریح یونی است یا می‌خواهد محبت و وابستگی‌اش را به صاحبانش نشان دهد، خانم گارلند رفته‌رفته گذاشت قانعش کنند که واقعاً همین‌طور است. کار به جایی رسید که حتی اگر یونی در حین یکی از این جوششها، کالسکه را هم چپه می‌کرد، خانم قبول داشت که نیتش مطمئناً خیر بوده‌است.

کیت علاوه بر این‌که در مدت کوتاهی در تمامی امور اصطبل معجزه می‌کرد، باغبان مقبولى هم از آب درآمد و در کارهای داخل خانه هم دست‌وپا دار بود. از طرفی، آقا ایبل هم امورش بدون همراهی و خدمات او نمی‌گذشت و هر روز اعتماد و رضایتش را به طریقی به کیت نشان می‌داد. آقای ویتروین دفتر دار هم نظر مساعد و دوستانه‌ای به کیت داشت. حتی آقای چاکستر هم گاهی منت می‌گذاشت و سری برایش تکان می‌داد، گاهی افتخار می‌داد و برایش شکلک در می‌آورد یا بالاخره یک جویری یا بنده‌نوازی و شوخ‌طبعی به پسر لطفی نشان می‌داد و سلامی می‌کرد.

یک روز صبح، کیت آقا ایبل را به دفتر ثبت اسناد رساند. پیاده‌اش که کرد، داشت مثل اغلب اوقات به یک اصطبل نگهداری درشکه در همان نزدیکی می‌رفت که همین آقای چاکستر خودمان جلو در دفتر آفتابی شد و فریاد کشید:

—وووووو!!!!!!

تاجایی هم که می توانست صدایش را کشید تا در دل پونی رعب و وحشتی ایجاد کند و برتری انسان را به حیوانات کهنتر و فرمانبردار به اثبات برساند.

آقای جاکستر بلند خطاب به کیت گفت:

—بزن کنار، پسرک جموش. اینجا کارت دارند!

کیت پرید پایین و گفت:

—یعنی آقا ایبل چیزی جا گذاشته؟

—چیزی نبرس جموش، برو و ببین. ووووو!!!!، آرام باش حیوان.

این پونی اگر دست من بود، لهش می کردم!

—باید خیلی باهوش ملایم رفتار کنید، آقا! وگرنه براتان دردسر درست می کند. گوشه اش را هم بهتر است دیگر نکشید، چون می دانم خوشش نمی آید.

آقای جاکستر جواب ملامت های پسر را نداد و فقط با حالتی آن چنانی و مافوق بشری او را مرد جوان خطاب کرد و گفت هر چه زودتر برو و کلک قضیه را بکند و برگردد. وقتی جوانک اطاعت کرد، آقای جاکستر دستش را توی جیب فرو برد و سعی کرد تظاهر کند مراقب پونی نیست و همین طور تصادفی آنجا می بکشد.

کیت، جلو در، کفشش را بادقت پاک کرد و در دفتر را زد که خود دفتردار سریع باز کرد.

آقای ویتاردن گفت:

—اوه! بیا تو، کریستوفر.

آقای که سن و سالش کم نبود، اما هیکل قوی و پرویمانی داشت، از توی اتاق گفت:

— خودش است؟

آقای ویتردن گفت:

— خودش است. درست جلو همین در با موکلم، آقای گارلند، آشنا شد. دلایلی دارم که فرض را بر خوبی‌اش بگذارم، آقا! شما هم خاطراتان جمع باشد که حرفش را می‌شود باور کرد. اجازه بدهید آقای ایبل گارلند را معرفی کنم، آقا. ارباب جوان این یسر و شاگرد کارآموز و دوست بسیار ویژه من، آقا، دوست واقعاً ویژه من. دفتردار دستمال ابریشمی‌اش را بیرون کشید و آن را نزدیک صورتش تکان تکان داد.

آقای غریبه گفت:

— خدمتگزار شما هستم، آقا.

آقا ایبل با ملایمت پاسخ داد:

— خدمت از بنده است، آقا. می‌خواستید با کریستوفر صحبت کنید؟

— بله، همین را می‌خواستم! اجازه می‌دهید؟

— خواهش می‌کنم بفرمایید.

غریبه که دید ایبل و دفتردار می‌خواهند بیرون بروند، گفت:

— کار من، محرمانه نیست، بهتر است بگویم اینجا لازم نیست محرمانه باشد. درباره عتیقه‌فروشی است که این جوان با او زندگی می‌کرده و من قلباً و عمیقاً نگران‌ش هستم. آقایان، من سالهای سال است که در این مملکت نبوده‌ام و امیدوارم اگر آداب و اصول را درست رعایت نمی‌کنم، بنده را ببخشید.

دفتردار گفت:

— چیزی نیست که بخشیدن بخواهد، آقا، اصلاً!

آقا ایبل هم همین حرفها را تکرار کرد.

غریبه ادامه داد:

— من در محله‌ای که ارباب سابق این جوان زندگی می‌کرد، پرس‌وجو کردم و فهمیدم برای عتیقه‌فروش کار می‌کرده‌است. خانه مادرش را پیدا کردم و ایشان هم آدرس اینجا را دادند؛ نزدیکترین جایی که احتمالش می‌رفت بتوانم یسرش را پیدا کنم. به همین دلیل بود که امروز اینجا خدمت رسیدم.

دفتردار گفت:

— حالا هر دلیلی داشته، باعث خوشحالی من است که افتخار

این دیدار نصیبم شده!

غریبه جواب داد:

— آقا، شما مثل آدمهای خیلی ساده و معمولی صحبت می‌کنید، اما من فکر می‌کنم خیلی والا تر و بهتر از چیزی هستید که به نظر می‌آید. پس لطفاً شخصیت واقعی تان را پشت این تعریفها و تعارفات بی معنی با من پنهان نکنید.

دفتردار گلوش را صاف کرد:

— هوم‌م! شما آدم روراستی هستید، قربان.

— تاجر روراستی هم هستم! شاید علتش غیبت درازمدت و بی تجربگی‌ام باشد، اما اگر روراستی و صراحت لهجه در این گوشه دنیا کمیاب است، پس روراستی در کار و تجارت دیگر باید نایاب باشد! اگر حرف زدنم بر خورنده است، امیدوارم معامله کردنم جبرانش کند، آقا!

آقای ویتروتن کمی از نحوه پیشرفت مکالمه معذب به نظر می‌رسید و کیت هم حیرت‌زده آقای غریبه را با دهان باز تماشا می‌کرد و فکری بود وقتی با دفتردار آن‌طوری حرف می‌زند، با چه لحنی می‌خواهد با او صحبت کند. غریبه، هر چند که با کج خلقی ذاتی و قدری باشتاب کیت را مخاطب قرار داد، اما لحنش تند نبود:

— پسر، اگر فکر می‌کنی از این پرس و جوها، هدف دیگری جز خدمت و نجاتِ آنهایی که دنبالشان می‌گردم، دارم، دربارهٔ من اشتباه بزرگی می‌کنی و خودت را هم گول می‌زنی. نگذار مغبون شوی و به من اطمینان کن.

غریبه به طرف دفتردار و کارآموزش برگشت و ادامه داد:

— آقایان، واقعیت این است که من در یک موقعیت کاملاً غیرمنتظره و بسیار دردناک قرار گرفته‌ام. با هدف گرانقدری در قلم به این شهر آمدم و فکرش را هم نمی‌کردم مانع یا مشکلی سر راهم سبز شود و نگذارد به هدفم برسم. هیچی نشده یکهوایی گیر افتادم و نمی‌توانم برای اجرای برنامه‌ام قدم از قدم بردارم، آن‌هم به‌خاطر ماجرای مرموزی که هیچ نمی‌توانم ازش سر در بیاورم. هر چه سعی کردم سر در بیاورم، قضیه گنگ و تاریکتر شد. می‌ترسم رسماً وارد قضیه بشوم و آنهایی که با این دلواپسی دنبالشان می‌گردم، بیشتر از دستم فرار کنند! مطمئن باشید که اگر کمکم کنید، به‌هیچ وجه پشیمان نمی‌شوید؛ اگر می‌دانستید چه قدر به کمکتان نیاز دارم و چه باری از دو شرم برمی‌دارید!

سادگی‌ای در این درددل بود که در سینه دفتردار خوش طینت حس همدردی را برانگیخت و دفتردار با همان روحیه پاسخ داد که

غریبه اشتباه نکرده و اگر کمکی از دستش ساخته باشد، با کمال میل حاضر به خدمت است.

غریبه، کیت را زیر ذره بین گرفت و پرسشهای دقیقی دربارهٔ ارباب پیر و دخترک، تک و تنها زندگی کردنشان، منش بی سروصدا و دور از جنجالشان و گوشه گیری مطلقشان مطرح کرد. غیبتهای شبانهٔ پیرمرد و تنها ماندن دختر، بیماری و بهبود ترینت پیر، جنگ انداختن کیلپ روی خانه و ناپدید شدن ناگهانی پدر بزرگ و نوه هم موضوعات بعدی پرسشهای غریبه بودند. آخر سر هم کیت به آقای غریبه اطلاع داد که خانهٔ عتیقه فروش را برای اجاره گذاشته اند و تابلویی به درش زده اند که می گوید مشتریان باید به آقای سمپسون بُرس، وکیل دعاوی از پویس مارکز، مراجعه کنند و این که آقای غریبه هم ممکن است بتواند با پرس و جو از او جزئیات بیشتری را دریابد. غریبه سر تکان داد:

— پرس و جو نمی خواهد، خودم آنجا زندگی می کنم.
آقای ویتروند که شناخت حرفه ای از آقای مورد نظر داشت، با تعجب داد کشید:

— پیش بُرس وکیل زندگی می کنید؟
— بله! همین چند روز پیش اتاقهایش را اجاره کردم، دراصل رفتم آنجا چون همین تابلویی را که حرفش شد، دیده بودم. خیلی برام مهم نیست کجا می مانم؛ بی قرار بودم و آرزو می کردم آنجا چیزی دستگیرم بشود که شاید جای دیگر امکانش نباشد. بله، در خانه بُرس ها اقامت کرده ام؛ به نظرم باید بیشتر خجالت بکشم، نه؟
دفتر دار شانه بالا انداخت:

— اختلاف نظر است دیگر! درباره‌اش شک و گمان زیاد هست.
— شک؟ خوشحالم که هنوز شکمی هست، من که فکر می‌کردم
مدتهاست همه فهمیده‌اند طرف از چه قماش‌ی است. یکی — دو کلمه
خصوصی می‌توانیم صحبت کنیم؟

آقای ویتِردن رضایت داد. دونفری به دفتر خصوصی‌اش
رفتند، ربع‌ساعتی را آنجا به گفت‌وگوی فشرده گذراندند و بعد
به دفتر جلویی برگشتند. غریبه کلاهش را در دفتر آقای ویتِردن
جا گذاشته بود و به نظر می‌رسید در همین فاصله کوتاه رابطه
دوستانه‌ای با دفتردار به هم زده‌است. یک سکه گذاشت کف دست
کیت و به دفتردار نگاه کرد:

— بیش از این مزاحمتان نمی‌شوم. باز هم سر می‌زنم. یک کلمه از
این حرفها را به احدالناسی جز آقا و خانمت نمی‌گوییم.
کیت به تته پته افتاد:

— آقا، راستش مادرم خوشحال می‌شود بداند که ...
— خوشحال می‌شود چی را بداند؟
— هر چیزی ... این که نلی خانم حالش خوب است.
— که این طور ... خیلی خوب، اگر می‌تواند این راز را پیش
خودش نگهدارد، بهش بگو! اما حواسست را جمع کن، یک کلمه هم
نباید به کسی بگویی. یادت نرود به قولت پایبند باشی!
کیت گفت:

— حواسم را جمع می‌کنم، آقا. خیلی ممنون و روزتان هم بخیر!
از قضای روزگار، غریبه که هنوز نگران بود و می‌خواست به کیت
تأکید کند مبادا از آن چه بینشان گذشته بود، به کسی چیزی بگوید، تا

دم در باکیت رفت تا باز هم به پسرک هشدار بدهد و تصادفاً این طور شد که همان آن، چشمان آقای ریچارد سوئیولر به آن سو چرخیدند و دوست مرموزش و کیت را با هم دیدند.

قضیه کاملاً تصادفی بود و این طور پیش آمد: آقای جاکستر که مردی بود با فرهنگ و بافضیلت و روح فرهیخته‌ای داشت، یکی از اعضای لژی بود که مقام استادی مادام‌العمرش را به آقای سوئیولر سپرده بودند. آقای سوئیولر هم آن روز دنبال یکی از کارهای برنجی‌ها^۱ بود و صرفاً داشت از آن خیابان می‌گذشت. ناگهان چشمش افتاد به یکی از اعضای لژش که بدجوری تو نخ یک پوتی رفته بود؛ رفت آن طرف خیابان تا خوش و بش برادرانه‌ای با جاکستر بکند (از اصول بنیادی کاری رؤسای مادام‌العمر این بود که به مریدانشان روحیه بدهند و تشویقشان کنند). سوئیولر هنوز درست و حسابی برای مریدش طلب خیر نکرده و حرف اوضاع روز و آب‌وهوا را پیش نکشیده بود که سرش را بلند کرد و چشمش افتاد به مستأجر مجرد بویس مارکر که غرق گفت‌وگو با کریستوفر ناپلز بود.

دیک گفت:

— او هو! ایشان کی باشند؟

آقای جاکستر پاسخ داد:

— والا امروز صبح آمد رئیس‌م را ببیند. من که تا حالا ندیده بودمش!

دیک گفت:

۱. در متن اصلی دقیقاً آمده است *brazen* به معنای فلز برنج، که نرس هم به همین معناست.

— اسمش را که حداقل می‌دانی؟

آقای جاکستر در پاسخ با لحنی والا و درخور اعضای لژ آپولو گفت که خدایش تا ابد بیمارزد اگر نام طرف را بداند و بعد دستی توی موهایش برد و ادامه داد:

— رفیق عزیزم، من فقط می‌دانم از صدقه‌سر ایشان است که مجبور شده‌ام بیست دقیقه اینجا بایستم. به همین دلیل هم از شما متغرم، یک تنفر واقعی و تمام‌نشده‌ی ... اگر مجالش بود تا خود آن دنیا دنبالش می‌کردم تا انتقامم را بگیرم!

در همین حین و بیص که سوئیولر و جاکستر گفت‌وگو می‌کردند، موضوع صحبتشان (که انگار آقای ریچارد سوئیولر را به جا نیاورده‌بود) دوباره رفت داخل خانه و کیت هم از پله‌ها پایین آمد و به آنها پیوست. سوئیولر پرسشهایش را تکرار کرد، اما این بار هم به جایی نرسید.

کیت گفت:

— خیلی آقای خوبی هستید، قربان! چیز خاص دیگری از شما نمی‌دانم.

با این پاسخ، خشم آقای جاکستر فزونی گرفت و بدون این که مستقیماً به کس خاصی اشاره کند، به عنوان یک حقیقت کلی مطرح کرد که به صلاح است سر جموشها را بشکنند و دماغشان را ببیچانند. آقای سوئیولر، با این نظر ابراز موافقت نکرد و پس از چند دقیقه گیج‌زدن از کیت پرسید که کدام سمت می‌رود. پاسخ را که شنید، گفت راه خودش هم همان است و تا آنجا به کیت زحمت می‌دهد. کیت حاضر بود با کمال میل این افتخار را رد کند، اما آقای سوئیولر

هیچی نشده روی صندلی کنارش جلوس کرده بود و دیگر نمی شد کاری کرد (مگر این که با توسل به زور می انداختش پایین). این بود که جلدی راه افتاد، طوری که خداحافظی آقای جاکستر و استاد اعظمش نیمه کاره ماند و بونی عجول هم میخچه پای آقای جاکستر را لگد کرد.

چون ویسکر از معطلی حسایی خسته شده بود و آقای سوئیولر هم لطف می کرد و با انواع و اقسام سوت های گوشخراش و جیغ و داد های نشاط آور او را به جنب و جوش درمی آورد، مثل برق و باد می رفتند و مجالی برای حرف زدن نمانده بود؛ به خصوص این که بونی، از تذکرها و غرغره های سوئیولر آتشی می شد و خوشش می آمد تیرهای چراغ و جرخ ارابه های دیگر را هدف بگیرد و تمایل شدیدی هم به دویدن توی پیاده رو و ساییدن خودش به دیوارهای آجری نشان می داد. این شد که تا وقتی به اصطبل نرسیده بودند و درشکه بادشواری از آستانه تنگ در رد نشده بود (بونی باحالتی درشکه را توی اصطبل می کشید که انگار می تواند آن را با خودش توی آخور مخصوصش ببرد)، آقای سوئیولر نتوانست حرف خاصی بزند.

ریچارد گفت:

— عجب کار سختی! با آبجو موافقی؟

کیت اول قبول نکرد، اما بلافاصله پذیرفت و با هم به میکده ای در همان حوالی رفتند. دیک لیوان حاوی مایع روشن و کف آلودش را بلند کرد و گفت:

— می نوشیم به سلامتی همان دوستان که حالا اسمش هرچی

هست! همانی که امروز صبح با تو حرف می زد. می دانستی من

می‌شناسمش؟ آدم خوبی است اما عجیب و غریب - راستش، خیلی هم عجیب - بیا، بنوشیم، به سلامتی طرف ... حالا اسمش هرچی که هست!

کیت به سلامتی نام برده نوشید و دیک گفت:
— آقا خانه من زندگی می‌کند، یا حداقل می‌شود گفت در خانه تحت تملک مؤسسه‌ای که من به نوعی ... به نوعی شریک کاری‌شان هستم. آدمی است که خیلی سخت نم پس می‌دهد، ولی ما دوستش داریم. آره، همه دوستش داریم.

کیت خودش را جمع و جور کرد:
— من دیگر باید برم آقا، با اجازه شما.

آقا پاسخ داد:

— عجله نکن، کریستوفر. به سلامتی مادرت می‌نوشیم.
— ممنون، آقا.

— مادرت زن فوق‌العاده خوبی است، کریستوفر. و آن هنگام که زمین خوردم، چه‌کسی دوید تا مرا بلند کند و جای زخم را بوسید تا مرهمی شود؟ مادرم! زن دوست‌داشتنی‌ای است، مادرت. این آدم هم از آن دست ودلبازهاست. باید ازش بخواهیم یک کاری برای مادرت بکند. مادرت را می‌شناسد، کریستوفر؟

کیت سر تکان داد که نه، رندانه به مستنطقش نگاهی انداخت، تشکر کرد و قبل از این‌که سوئیچر بتواند یک کلمه دیگر بگوید، فلنگ را بست.

آقای سوئیولر داشت مسائل اخیر را بالا و پایین می کرد:
 — هومم! چه عجیب! هر چیزی که یک جورهایی به خانه
 نرس ها ربط پیدا می کند، مشکوک می زند. من که این قضیه را پیش
 خودم نگه می دارم؛ تاحالا به همه اطمینان می کردم اما دیگر وقتش
 است شخصاً وارد عمل بشوم و خودم را بالا بکشم. عجیب است،
 خیلی هم عجیب است!

آقای سوئیولر بعد از کلی فکر کردن، آن هم با چهره ای که دانایی
 و درایت ازش می بارید، آججوی بیشتری نوشید. پسری را که داشت
 کارهای او را تماشا می کرد، صدا زد؛ چند قطره باقیمانده آججو را در
 راه خدایان روی ریگهای کف میکده ریخت و به پسرک فرمان داد
 ظرف خالی را با احترامات فائقه ببرد و تعریف و تمجیدش را انتقال
 بدهد. درضمن، به او گوشزد کرد که حواسش باشد و رای همه چیز،
 در زندگی اعتدال و خویشتن داری پیشه کند و از نوشیدنهای
 هیجان آور و مستی ساز دوری گزیند. استاد اعظم مادام العمر آپولوها،
 این پند اخلاقی را که به ازای زحمت پسرک به او داد (و عاقلانه هم
 اشاره کرد که از نیم پنس خیلی ارزشمندتر است)، دستش را در جیب
 فرو برد و سلانه سلانه راه افتاد و همچنان هم غرق فکر و خیال بود.



سی و نه

کیست آن روز را تا عصری منتظر آقا ایبل ماند، اما حتی سری هم به خانه خودشان نزد. نمی خواست مزه برنامه فرداشان از بین برود و دوست داشت اوج لذت را همان فردا باهم تجربه کنند. فردا بزرگترین و مهمترین نقطه عطف زندگی اش بود که مدتها انتظارش را می کشیدند؛ پایان فصل اول کارش، روز دریافت اولین حقوقش، یک چهارم آن درآمد سالانه شش پوندی؛ سی شیلینگ تمام، یکجا! فردا یک نصف روز کامل تعطیلی داشت و قرار بود چرخ بزنند و بگردند، جاکوب کوچولو بالاخره صدف می خورد و یک نمایش هم تماشا می کرد.

همه چیز دست به دست داده بود که این برنامه ها اجرا شود؛ آقا و خانم کارلند از قبل به کیت اعلام کرده بودند که بول لباسها

را از دستمزدش کم نمی‌کنند و همه آن پول کلان و شکوه‌مند را یکجا می‌پردازند. آن آقای ناشناس هم که پنج شیلینگ به گنجینه افزود؛ پنج شیلینگ بادآورده که ثروتی بود برای خودش. یک چیز دیگر هم بود که نه کسی می‌توانست رویش حساب کند، نه حتی در دست‌نیافتنی‌ترین رؤیاها آن را بخواهد: همان روز، روز آخر فصلِ باربارا هم بود؛ همان روز! باربارا هم درست مثل کیت، نصف‌روز تعطیلی داشت و مادرش می‌خواست همه‌شان را دور هم جمع کند و با مادر کیت جای بنوشد تا بیشتر آشنا شوند.

اول صبح روز موعود، کیت از پنجره اتاقش بیرون را نگاه کرد تا ببیند ابرها به‌کدام سو در پروازند و مطمئن شود باربارا هم بیدار است و پای پنجره. می‌دانست ممکن است تا آخر شب بیدار مانده‌باشد تا تکه‌های کوچک موسلین را آهار بزند و اتو بکشد، از آنها والان و جین درست کند و به تکه پارچه‌های دیگر بدوزد تا یک لباس آن‌چنانی فوق‌العاده برای روز بعد دریاورد. با تمام اینها، هردو زیادی زود بیدار شده بودند و چندان میلی به صبحانه نداشتند. سر ناهار که اشتهاشان کمتر هم بود و حسابی هیجان‌زده بودند. تا این‌که مادر باربارا آمد و چه تعریفهای شگفت‌انگیزی که از خوبی هوای بیرون نکرد (بماند که یک جتر خیلی بزرگ هم با خودش آورده بود؛ افرادی از قماش مادر باربارا کمتر پیش می‌آید در تعطیلات جتر با خودشان نداشته باشند). بالاخره از بالا زنگ را زدند تا به آنها بگویند بیایند و پول آن فصلشان را به شکل سکه‌های طلا و نقره بگیرند.

انصافاً این از مهربانی آقای کارلند نبود که گفت کریستوفر، بیا بولت را بگیر؛ واقعاً حلالیت است و خانم کارلند محبت نکرد وقتی گفت باربارا، این هم پول تو؛ من که خیلی از تو راضی‌ام! چون مگر غیر از این است که کیت مشتاقانه پای رسید پول یک امضای حساسی زد و باربارا هم هيجان‌زده کاغذش را امضا کرد؟ اما چه از این زیباتر که خانم کارلند برای مادر باربارا یک گیلای شراب ریخت و مادر باربارا هم حرف دلش را زد:

— با آرزوی برکت برای شما، خانم، که بانوی بزرگواری هستید؛ شما هم آقا، که واقعاً چنتلمن محترمی هستید! باربارا، تمام عشقم نثار تو... به سلامتی شما، آقا کریستوفر!

بعد هم آن یک گیلای شراب را طوری نوشید که انگار یک جام کامل است و آن‌طور که دستکش پوشیده آنجا ایستاده بود، چه‌قدر هم بانومش به‌نظر می‌آمد! در راه هم که می‌رفتند (در ارزاترین قسمت دلیجان نشسته بودند) چه‌قدر از یادآوری این صحنه‌ها گفتند و خندیدند و به‌حال مردمی که تعطیلی نداشتند تأسف خوردند!

از آن طرف، مادر کیت هم بود و به‌نظر می‌رسید از یک خانواده اصل و نسب‌دار آمده و همه عمر خانمی کرده‌است! باآمادگی کامل، منتظر ورود آنها بود و چیدمان سرویس جای خوری‌اش به مغازه‌های چینی فروشی پهلوی زد. ظاهر جاکوب کوچولو و ته‌تغاری هم چنان آراسته و مرتب بود که لباس‌هاشان نو به‌نظر می‌رسید و فقط خدا می‌داند که لباس‌ها کم‌کهنه نبودند! هنوز پنج دقیقه نشسته بودند که مادر کیت گفت مادر باربارا دقیقاً همان بانویی است که انتظارش را داشته و مادر باربارا هم گفت که مادر کیت را درست همین‌طور

تصور کرده‌است. بعد هم مادر کیت به مادر باربارا بابت دخترش تبریک گفت و مادر باربارا هم تعریف تربیت کیت را کرد. باربارا هم یاک مجذوب جاکوب کوجولو شده بود و واقعاً هم کدام بچه‌ای پیدا می‌شد که تا دید می‌خواهندش، آن‌طور دلبری کند و خودش را نشان بدهد و با طرف دوستی آن‌چنانی به هم بزنند!

مادر باربارا گفت:

— هر دو مان هم که بیوه هستیم! اصلاً قسمت بوده با هم آشنا بشویم!

خانم نابلز پاسخ داد:

— شک ندارم قسمت بوده! فقط چه حیف که زودتر آشنا نشدیم.

— ولی خوب این که پسر و دخترمان ما را با هم آشنا کرده‌اند،

واقعاً باعث سعادت است و جبران مافات می‌کند، این‌طور نیست؟

مادر کیت هم موافقت بی‌چون و چرایش را ابراز کرد و در سیر گفت‌وگو، طبیعتاً نوبت به شوهران مرحومشان رسید و از زندگی و مرگ و خاک سپاری‌شان حرف زدند. با مرور جریانات، به جزئیاتی پی بردند که همخوانی خارق‌العاده‌ای داشتند: مثلاً این که پدر باربارا دقیقاً چهار سال و ده ماه از پدر کیت بزرگتر بوده؛ یکیشان چهارشنبه فوت کرده و آن یکی پنجشنبه؛ هر دو شوهر خوش‌تیب و خیلی خوش‌قیافه بوده‌اند و تشابهات دیگری از این دست. چون یادآوری خاطرات این‌چنینی، از شادابی روزشان کم می‌کرد، کیت گفت‌وگو را به مسائل کلیتر برگرداند و خیلی زود هم‌کی دوباره شاد و پرنرژی شدند. کیت، علاوه بر چیزهای دیگر، از محل کار سابقش و زیبایی بی‌نظیر نل هم (که البته هزارباری برای باربارا تعریف کرده بود) برایشان گفت. اما برخلاف تصورش، این آخری اصلاً

توجه نشوند گانش را جلب نکرد و حتی مادرش (با نگاهی اتفاقی به باربارا) گفت شکی نیست که نلی خانم خیلی خوشگل بوده، اما کلاً خیلی بچه سال به حساب می آمده و چه زنان جوانی پیدا می شوند که به همان زیبایی هستند. باربارا هم بامتانیت پاسخ داد که همین طور فکر می کند و همیشه به نظرش می رسیده برداشت آقا کریستوفر اشتباه است. این آخری کیت را حیرت زده کرد و نمی توانست بفهمد چرا باربارا باید حرفهای او را باور نداشته باشد. مادر باربارا هم گفت خیلی طبیعی است که جیره نوجوانان در چهارده - پانزده سالگی عوض شود و با وجود این که تا آن سن خیلی زیبا بوده اند، بزرگتر می شوند قیافه ای معمولی پیدا کنند. در این خصوص، مثالهای مستدل بسیاری هم رو کرد و بارزترینشان، مرد جوانی که معمار آینده داری بود و به باربارا توجهات ویژه ای می ذلول می کرد، اما باربارا به او اعتنا نمی کرد، که به نظر مادر جای تأسف داشت (هرچند مسلماً مصلحت این بوده). کیت گفت که با مادر باربارا موافق است؛ از صمیم قلب هم گفت، اما بعد تعجب کرد چرا باربارا ناکهان ساکت شده و چرا مادر خودش جویری نگاهش می کند که انگار نباید این حرف را می زده است.

به هر حال، دیگر وقتش شده بود که به فکر نمایش آن شب باشند و آماده شدنشان کم کار نمی بُرد. خود شال و کلاه کردن که بماند، یک بقچه برتقال و یک بقچه سیب هم داشتند که درست گره کردندش کلی طول کشید، چون میوه ها از گوشه بقچه می غلتیدند بیرون. بالاخره همه چیز حاضر شد و سریع راه افتادند. مادر کیت، ته تغاری را که بدجویری بیدار بود، بغل کرده بود و کیت هم پا یک دست

جاکوب کوجولو را می آورد و با دست دیگر هوای باربارا را داشت. دو مادر، که پشت آنها می آمدند، با دیدن این منظره اعلام کردند که درست شبیه یک خانواده به نظر می رسند؛ باربارا از شنیدن این حرف سرخ شد و گفت بس کن، مادر! که کیت گفت اصلاً دلیلی ندارد به حرفهای آنها کاری داشته باشد و ناراحت بشود. واقعاً هم که دلیلی نداشت، به خصوص اگر باربارا می دانست تنها چیزی که کیت به فکرش نیست، عشق و عاشقی است. طفلکی باربارا!

بالاخره به سالن نمایش رسیدند (تئاتر آستلی) و در همان دو دقیقه اولی که پشت درهای بسته سالن بودند، جاکوب کوجولو داشت راستی راستی له می شد؛ ته تغاری چندین و چند ضربه خورد؛ چتر مادر باربارا پرت شد چند یارد آن ورتر و از بالای سروشانه های مردم برش گردانند؛ کیت هم بقچه سیب را کوبید به سر مردی که با خشونت بیجا می خواست جای مادرش را بگیرد و خلاصه چه غوغایی به پا شد! اما از باجه های فروش بلیت که رد شدند و بلیت در دست جان به در بردند و، از آن بهتر، وقتی داخل خود سالن شدند و دیدند چنان جاهای خوبی گیرشان آمده که اگر از قبل هم انتخاب می کردند و می گرفتند، به این خوبی نمی توانست باشد، همه این دروسها برایشان تبدیل به یک شوخی بزرگ و بخشی از خوشگذرانی شد.

خدایا، خداوند! آستلی عجب جایی بود! چه رنگ و لعاب و زرق و برقی ... عجب آینه هایی! بوی میهم بدن اسپ، نوید برنامه های خارق العاده ای را می داد که در راه بود؛ آن پرده چه هنر نمایهای شگفت انگیزی را که از چشمشان پنهان نکرده بود! وسط صحنه را

خاکاره سفید و تمیز ریخته بودند و اعضای گروه یکی یکی می آمدند و سرچاشان قرار می گرفتند؛ و یولن زنها با کم توجهی نگاهی به بالا می انداختند و سازهاشان را کوک می کردند، انکار خیلی هم منتظر نبودند نمایش شروع شود و پیشاپیش همه چیز را می دانستند؛ وقتی آن رشته درخشان و طولانی چراغها را آرام آرام بالا آوردند، چه نوری که به همه شان نتابید! وقتی هم زنگ را زدند و موزیک با پیش درآمد خوبی آغاز شد (قسمتهای قوی برعهده طبلها بود و بخشهای شیرین را مثلثها اجرا می کردند)، چه هیجان تب آلودی که درنگرفت! مادر باربارا به مادر کیت گفت که بالکن بهترین جا برای تماشای نمایش است و نمی داند چرا بلیتش را گرانتر از بلیت اتاقکها نمی فروشد. باربارا هم که از شدت شغف و شادمانی می لرزید، نمی دانست بخندد یا گریه کند. خود نمایش را که نگو! اسبهایی را دیدند که جاکوب کوچولو از همان اول باور داشت زنده اند و خانمها و آقایانی که اصلاً حاضر نبود بپذیرد واقعی اند، چون کل مدت عمرش چیزی شبیه آنها ندیده و نشنیده بود. باربارا از دیدن آتشها تندتند پلک می زد، پیرزن بینوا اشکش را درمی آورد، مرد زورگو لرزه به اندامش می انداخت و از آواز خواندن آن مرد دیگر با ندیمه و رقصش با دسته کُر خنده اش می گرفت. یک پونی هم بود که وقتی قاتل را می دید روی پاهای عقیش می ایستاد و تا او دستگیر نشده بود، راضی نمی شد روی چهارپایش بایستد. دلک هم که هیچ، با چه جسارتی به پرویای آن آقای ارتشی چکمه پوش می پیچید! خانمی هم بود که از بالای پیستونه پله می پرید و صحیح و سالم پشت اسب فرود می آمد و اینها همه شغف برانگیز و عالی و حیرت آور بودند. جاکوب کوچولو آن قدر زد که پوست دستش

رفت، کیت در پایان هر قسمت فریاد می‌کشید (حتی در پایان نمایش سه‌برده‌ای) و مادر باربارا در اوج شور و هیجان چتر را آن‌قدر به زمین کوبیده بود که پنبه‌هاش داشت بیرون می‌زد.

وسط این همه هیاهو و جذابیت باربارا انگار نمی‌توانست از فکر حرفه‌ایی که کیت موقع جای زده‌بود، بیرون بیاید و وقتی داشتند از سالن نمایش بیرون می‌رفتند با لبخندی ساختگی و عصی برسید آیا نلی خانم به اندازه بانویی که می‌پرید، خوشگل است؟

کیت گفت:

— به خوشگلی آن خانم؟ دوبرابر خوشگلتر!

باربارا گفت:

— او، کریستوفر! مطمئنم زیباترین موجودی است که آفریده شده!

کیت پاسخ داد:

— چه حرف‌ها! نمی‌گویم که زیبا نبود، اما تو لباس و سرخاب سفیدایش را هم در نظر بگیر، خوب خیلی فرق می‌کند! تازه، باربارا تو خودت خیلی از این خانم که می‌پرید روی اسب خوشگلتری!

باربارا سرش را انداخت پایین:

— او، کریستوفر!

— تو تحت هر شرایطی زیبایی ... مادرت هم همین‌طور.

باربارای بخت‌برگشته!

اما این هم آخرش نبود، همه تفریحاتشان تا آن لحظه به پای عیش آن چنانی‌ای که در انتظارشان بود، نمی‌رسید. کیت، شجاعانه و انگار یک عمر صدف‌خور بوده، راست رفت سوی مغازه صدف‌فروشی و بدون این‌که خیلی به پیشخان مغازه یا مردی که

بشتش نشسته بود، نگاه کند، اهل و عیالش را برد توی یکی از اتاقکها؛ یک اتاقک خصوصی با پرده‌های قرمز و رومیزی سپید و یک دست کامل تُنگهای کوچکِ آلبیمو و روغن و سرکه و ... بعد هم به آقای سبیل کلفت تندخویی که پیشخدمت بود، سفارش غذا داد. پیشخدمت او را، کریستوفر نابلز را، آقا صدا زد و قرار شد سه جین از درشت‌ترین صدفه‌اش را بیاورد و بچنید و زیاد هم لفتش ندهد. بله، کیت به آن آقا گفت بچنید و زیاد هم لفتش ندهد و او هم نه تنها گفت لفتش نمی‌دهد، که در عمل هم واقعاً لفتش نداد و خیلی زود با تازه‌بخت‌ترین نانها و تازه‌ترین کره و بزرگترین صدفه‌هایی که پشتر تا آن لحظه دیده بود، برگشت. بعد کیت به همان حضرت آقا گفت یک تُنگ آبجو - دقیقاً همین جوری گفت - و آقا هم جای این‌که بگوید حضرت آقا، با من بودی؟! فقط گفت آبجو، آقا؟ بله، آقا. بعد هم رفت تنگ آبجو را آورد و گذاشتش روی یک پایه مخصوص. پایه شبیه آن کاسه‌هایی بود که سگهای گدایان گور به دهان می‌گرفتند تا نیم‌پنی‌های اعانه را جمع کنند. وقتی پیشخدمت رفت، هم مادر کیت و هم مادر باربارا گفتند که او از متناسب‌ترین و خوش‌ترکیب‌ترین مردان جوانی است که دیده‌اند. بعد همگی با جدّیت تمام به جان شامشان افتادند؛ البته باربارا، این بارابارای احمق، می‌گفت نمی‌تواند بیشتر از دو تا بخورد و بیشتر از آن‌چه فکرش را بکنید تشویق لازم داشت تا از پس چهار تا بر بیاید. اما مادرش و مادر کیت خیلی خوب جورش را کشیدند و چنان می‌خوردند و می‌خندیدند و کیف می‌کردند که کیت با دیدن آنها حال خوبی پیدا می‌کرد و خودش هم پایه پای آنها می‌خندید و می‌خورد و همراهی‌شان می‌کرد. اما

بزرگترین معجزه آن شب، جاکوب کوچولو بود. جاکوب جوری صدف می خورد که انگار صدف به دهان دنیا آمده و بزرگ شده است. فلفل و سرکه را با چنان مهارت و یختگی ای به صدفها می پاشید که اصلاً به سن و سالش نمی آمد. آخر سر هم با پوسته صدفها یک غار روی میز درست کرد. البته ته تغاری هم بود که تمام شب چشم روی هم نگذاشته، اما مثل یک پارچه آقا آرام نشسته بود و حالا هم سعی داشت یک برتقال درشت را توی دهانش بچپاند. نگاهش هم یکسر به نور جلجراغ بود و همان طور خیره به چراغ توی بغل مادرش حتی پلک هم نمی زد و با آن صورت لطیف با یک پوسته صدف میز را خط خطی می کرد، طوری که حتی سنگدلترین آدمها هم عاشقش می شدند! خلاصه کلام این که هیچ مراسم شامی نمی توانست از این موفقیت آمیزتر باشد و کیت برای حسن ختام یک نوشیدنی گرم سفارش داد و خواست دور بگردانند و به سلامتی آقا و خانم گارلند بنوشند؛ دیگر از این شش نفر خوشحالت‌تر روی زمین پیدا نمی شد.

اما هر خوشی پایانی دارد و البته همین است که آغاز دوباره را لذتبخش می کند. از آنجا که داشت خیلی دیر می شد، همگی موافقت کردند که وقتش شده بروند طرف خانه. کیت و مادرش کمی راهشان را دور کردند تا باربارا و مادرش را امن و امان به خانه دوستی که می خواستند شب را آنجا بگذرانند، پرسیانند؛ قراری هم برای صبح زود گذاشتند تا کیت و باربارا به فینجلی برگردند و کلی برنامه هم برای تعطیلی آخر فصل بعدی ریختند. بعد کیت جاکوب کوچولو را به دوش گرفت، بازویش را به مادرش داد، بچه را هم بوسید و خسته و خوشحال باهم به خانه رفتند.



چهل

صبح روز بعد، کیت با طلوع آفتاب از خانه بیرون زد تا سر قرار با باربارا و مادرش برگردند. وجودش بر از آن حس پشیمانی مهمی بود که معمولاً صبح بعد از تعطیلی پسه دنبال می آورد؛ انگار در آن روشنائی خنک صبحگاهی و در حال بازگشت به کارها و وظایف روزمره دیگر چندان به خوشگذرانهای شب قبل اعتقاد نداشت. موقع بیرون رفتن مواظب بود اهالی خانه را بیدار نکند (برنامه نامعمول شب قبل خسته شان کرده بود و همگی در خواب ناز بودند)، اما پولی را که داشت روی پیش‌بخاری گذاشت و همان‌جا با گنج علامتی زد که توجه مادر را جلب کند و به اطلاع او برساند که پسر وظیفه شناسش پول را آنجا گذاشته است. حالا دیگر قلبش از جیبش سنگین تر بود، اما نگرانی چندان نداشت.

امان از این تعطیلات! چرا باید آخرش قدری تأسف در وجودمان باقی بگذارند؟ چرا نمی‌توانیم حداقل به اندازه یکی-دو هفته در خاطر اتمان عقب برانیمشان، تا جایی قرار بگیرند که بتوان با آرامش و بی‌تفاوتی و یا حتی با تلاشی خوشایند به یادشان آورد؟ چرا مثل عطر شراب دیروز یادآوری‌های و سردرد و نیت‌های خویمان برای آینده‌اند و اطرافمان می‌مانند؟ این نیت‌ها، زیر زمین، سنگفرش جاودانه بنای بزرگی را می‌سازند، اما روی زمین فقط تا حوالی ناهار دوام می‌آورند!

اصلاً جای تعجب ندارد که بار بار سردرد داشت و مادرش هم مستعد عصبانی‌شدن بود و حتی توی سر نمایش استلی هم زد و گفت به نظرش آن دلکک از چیزی که دیشب فکر کرده بودند، پیرتر است. کیت از شنیدن این حرف تعجب نکرد، اصلاً هم تعجب نکرد. این فکر به جان خودش هم خلیده بود که آن هنرپیشگان دوره‌گرد در آن صحنه خیره‌کننده همان حرکاتی را تکرار می‌کردند که شب قبلش انجام داده بودند و شب‌ها و هفته‌ها و ماه‌های دیگر هم باز اجراشان می‌کردند؛ چه او آنجا باشد چه نباشد. این است فرق دیروز و امروز؛ همه ما یا داریم به دیدن نمایش می‌رویم، یا از نمایش به خانه برمی‌گردیم.

به هر طریق، خود آفتاب هم وقتی برمی‌آید، ضعیف و کم‌نور است و تنها با ادامه روز است که شهابت و توان بیشتری پیدا می‌کند. جمع سه نفره رفته رفته خاطرات بهتر و خوشایندتر را هم به یاد آوردند و همین‌طور گپ‌زنان و خنده‌کنان تا فینچلی خوب و خوش قدم زدند. وقتی رسیدند، مادر بار بار گفت که هیچ وقت خستگی این‌طور از

وجودش دور نبوده و روحیه‌اش هم از این بهتر نمی‌توانسته باشد. کیت هم همین را گفت و بار بار از هم که تمام راه را ساکت مانده بود، حرفش جز این نبود. طفلکی بار بار ای بیچاره! خیلی خیلی ساکت و بی صدا بود.

طوری سروقت رسیدند خانه که کیت فرصت کرد قبل از این که آقای گارلند برای صبحانه بیاید پایین، بونی را قشو بکشد و مثل اسبهای مسابقه مرتب و تروتمیزش کند؛ بانوی پیر و آقای گارلند و آقا ایبل، به این وقت‌شناسی و پرکاری آفرین گفتند. آقا ایبل درست سر ساعت (یا بهتر است بگوییم سر دقیقه و ثانیه، چون خدای وقت‌شناسی بود) از خانه خارج شد تا سوار دلیجان لندن بشود. کیت و جنتلمن پیر هم رفتند تا به کارهای باغ برسند.

رسیدگی به باغ از وظایف خوشایند کیت به حساب می‌آمد. روزهای خوب که اصلاً یک پیک‌نیک خانوادگی راه می‌افتاد؛ خانم سالخورده با سید کاردستی‌اش پشت میز کوچکی نزدیک آنها می‌نشست و جنتلمن پیر هم زمین را می‌کند و با یک جفت از آن قیجیهای باغبانی‌اش شاخ و برگها را هرس می‌کرد و یا یک جورهایی با توجه و دقت زیاد گوشه‌ای از کار کیت را می‌گرفت؛ ویسکر هم آرام و سر به راه از اصطبلش تماشا می‌کرد. آن روز قرار بود تاکها را هرس کنند. کیت از نردبان کوتاهی تا نصفه بالا رفت و شروع کرد به چیدن و چکش زدن؛ آقای گارلند هم که خیلی به کار توجه و علاقه داشت، میخ و تکه‌های پارچه را بر حسب نیازش به او می‌داد. خانم گارلند و ویسکر مطابق معمول نظاره‌گر بودند.

آقای گارلند گفت:

— خوب، کریستوفر، پس دوست جدید پیدا کردی؟

کیت از بالای نردبان پایین را نگاه کرد:

— ملتفت نشدم، آقا؟

— از آقا ایبل شنیدم توی دفتر خانه یک دوست جدید پیدا کردی.

— او! بله، بله. خیلی سخاوتمند بود، آقا.

آقای گارلند لبخند زد و پاسخ داد:

— خوشحالم این را می‌شنوم. البته جا دارد از این هم

سخاوتمندانه تر رفتار کند، کریستوفر.

کیت چکش را با قدرت به سر یک میخ نرو کوبید و گفت:

— واقعاً، آقا! خیلی محبت دارد، ولی من چیز بیشتری نمی‌خواهم.

آقای گارلند ادامه داد:

— خیلی مشتاق است تو را استخدام کند ... او، بیا نیفتی! بلایی

سر خودت نیاوری، پسر!

کیت کار را ول کرد و مثل آکروباتهای ماهر روی نردبان

تمام چرخ‌های زد و فریاد کشید:

— من را استخدام کند، آقا؟ آخر چه طور می‌شود؟ فکر نکنم

جدی گفته باشد.

— او! خیلی هم جدی است! به آقای ایبل که این جور می‌گفته!

کیت ماتم زده به آقا و خانمش نگاه کرد و زیر لب گفت:

— همچنین چیزی نشنیده بودم. مات مانده‌ام از دستش! مات!

آقای گارلند گفت:

— خوب، کریستوفر، این وسط یک نکته خیلی مهم هست که

باید شیر فهمت بشود! این جور در نظر بگیر: این آقا می‌تواند از

من پول بیشتری بهت بدهد. شاید محبت و اعتمادی که بین من و تو (به عنوان ارباب و خانه‌شاگرد) هست بیشتر باشد، ولی ایشان مطمئناً پول بیشتری بهت می‌دهد!

— خوب، حالا که، آقا ...

آقای کارلند حرف کیت را قطع کرد:

— یک دقیقه صبر کن، تمام نشده. من این جور فهمیدم که تو خانه‌شاگرد خیلی خوبی برای ارباب قبیلات بودی و اگر این آقا بتواند پیدایشان کند (ظاهراً قصد کرده هر چه را در توانش است به کار بگیرد)، حتماً اگر تو هم با او باشی، بی‌اجر نمی‌مانی. جنتلمن سالخورده محکمتر از قبل تأکید کرد:

— فقط این نیست، دوباره لذت رسیدن به آن دونفر هم نصیب می‌شود (انگار خیلی هم دوستشان داری، بدون هیچ چشمداشتی). پس باید همه اینها را در نظر داشته باشی، کریستوفر. با عجله و نسنجیده تصمیم نگیری.

کیت این استدلال آخری را که با سرعت برق و باد در ذهنش مرور کرد، یک آن وسوسه شد؛ به سرش زد در تصمیمی که گرفته بود، تجدیدنظر کند و همه مقدسات را قسم داد او را به آرزوها و رؤیاهایش برسانند. اما یک دقیقه که گذشت، وسوسه از دلش پرید و مصمم پاسخ داد آن آقا باید دنبال یک نفر دیگر بگردد و از اولش هم باید همین کار را می‌کرده. کیت سسی ثانیه که میخ کوبید، دوباره برگشت و گفت:

— حق ندارد فکر کند من وسوسه می‌شوم برایش کار کنم. فکر کرده احمقم؟

لحن آقای کارلند، جدی بود:

— اگر پیشنهادش را رد کنی، کریستوفر، شاید فکر کند احمقی.
— باشسد، هر فکری می خواهد بکند، آقا. اصلاً من جی کار دارم
ایشان چه فکری می کند؟ چرا باید برام مهم باشد چه فکری می کند،
وقتی می دانم حماقت محض است آقا و خانمی را ول کنم که مهربانتر
از آنها نبوده و نمی آید؟ آقا و خانمی را که من فقیر و گرسنه را از
خیابانها جمع کردند. فقیرتر و گرسنه تر از آنی بودم که حتی بتوانید
فکرش را بکنید، آقا. حالا تا یا داده ول کنم و پیش او یا کس
دیگری بروم؟

کیت ناگهان به طرف خانمش برگشت:

— خانم، اگر هم نلی خانم برگردد، چه فرقی می کند؟ اگر کار
هم داشته باشسد، می توانم ازتان خواهش کنم بعد از این که کارهای
خانه تمام شد، اجازه بدهید بروم کمکش. اما اگر هم برگردد، حتماً
پولدار شده. ارباب همه اش می گفت نلی خانم پولدار شود دیگر من
را می خواهد جی کار؟ نه، نه.

کیت سری به تأسف تکان داد و اضافه کرد:

— دیگر البته که هیچ وقت من را نمی خواهد. خدا حفظش کند،
من هم امیدوارم کاری برایش پیش نیاید که من را بخواهد، هر چند
دلم بر می کشد ببینمش!

اینجای صحبت، کیت میخی را محکم به دیوار کوبید (خیلی
محکمتر از حد لازم) و دوباره چرخید:

— پونی هم هست، آقا. تازه، ویسکر (خودش هم خوب می داند
دارم حرفش را می زنم، چون فوری شیهه کشید، آقا!) می گذارد کسی

جز من بیاید نزدیکش، خانم؟ باغ هم که هست، آقا. آقا ایبل جی، خانم؟ آقا ایبل حاضر است از من جدا شود، آقا؟ کسی بیشتر از من دلش برای باغ می‌سوزد، خانم؟ قلب مادرم می‌شکند، آقا. حتی جاکوب کوچولو هم این قدر عقلش می‌رسد که اگر فکر کند آقا ایبل دلش می‌آید به این زودی از هم جدا شویم، خون گریه کند، خانم! آن هم آقا ایبل که خودش یکی - دو روز پیش به من گفت امیدوار است سالها کنار هم باشیم ...

خدا می‌داند اگر باربارا دوان دوان پیدایش نشده بود، کیت تا کی می‌خواست بالای نردبان بماند و یکی در میان آقا و خانمش را به حرف بگیرد و مدام هم وقت خطابه اشتباهی نگاهشان کند. باربارا گفت کسی از دفتر خانه آمده و پیام آورده است؛ با قدری تعجب کیت را که ظاهر خطابه‌چها را به خودش گرفته بود، نگاه کرد و پیام را در دست آقایش گذاشت.

آقای کارلند، پیام را که خواند گفت:

— او! بگو بیاید اینجا.

باربارا که تندی رفت تا فرمان را اجرا کند، آقای کارلند به طرف کیت چرخید و گفت دیگر حرف آن قضیه را نمی‌زنند؛ همان قدر که کیت دوست ندارد از پیش آنها برود، آنها هم دلشان نمی‌خواهد از کیت جدا بشوند. خانم کارلند هم با محبت تمام نظر شوهرش را تأیید کرد.

آقای کارلند دوباره نگاهی به پیام انداخت و گفت:

— در عین حال، کریستوفر، اگر آن آقا بخواهد چند وقت یک بار

یک ساعتی تو را قرض بگیرد، حتی گاهی مثلاً برای یک روز تمام،

مما باید موافقت کنیم تو را قرض بدهیسم؛ تو هم باید موافقت کنی
قرضت بگیرد! او! این هم از آقای جوان خودمان! حالتان چه طور
است، آقا؟

این چاق سلامتی خطاب به آقای چاکستر بود که داشت
عصافورت داده پیش می آمد و کلاهش تا متنهاله یک ور سرش
رفته بود و موهایش از آن هم کنارتر.
چاکستر پاسخ داد:

— امیدوارم سلامت باشید، آقا. امیدوارم شما هم سلامت باشید،
خانم. چه خانه نقلی قشنگی، آقا. دهکده خیلی زیبایی است!
آقای گارلند گفت:

— به نظر می خواهید کیت را با خودتان ببرید؟

کارمند دفتر خانه پاسخ داد:

— کالسکه را بیرون نگه داشته ام تا ببرمش. از آن اسبهای تیزبای

خاکستری بهش پسته اند، آقا. البته اگر اسب شناس خوبی باشید؟
آقای گارلند دعوت به بازدید از تیزبای خاکستری را رد کرد و
پهانه آورد که سر رشته ای از این مسائل ندارد و فقط می تواند - آن
هم با کم و کاستی - از زیبایی اسب تعریفی کند؛ اما آقای چاکستر
را دعوت کرد تا قبل از ناهار، خوراک سبکی میل کند. چاکستر با
کمال میل پذیرفت و خوراکیهای سردی که کنارشان ایل (آبجوی
انگلیسی) و شراب هم بود، در اسرع وقت حاضر شد تا آقا گلویی
تازه کنند.

آقای چاکستر هنگام صرف خوراک جدوجهد زیادی کرد
تا میزبانانش را مسحور کند و آنها را تحت تأثیر قرار دهد؛ مثل

سایر شهرنشینان باور داشت که از نظر ذهنی به آنها برتری دارد و با این دیدگاه بحث را به سمت رسوایی کوچک آن روزها کشاند، چون ظاهراً دوستانش می گفتند که او در آن جریان، اعجاب آور می درخشد. بنابراین، چاکستر در موقعیتی بود که بتواند تعریف کند موضوع اختلاف مارکی میزِلر و لرد بایی دقیقاً چه بوده است. ظاهراً دعا از یک بطری شامپاین مورد مناقشه شروع شده بود، نه از خوراک پای با گوشت کیوتر (روزنامه‌ها اشتباه گزارش کرده بودند). ضمن این که لرد بایی هم آن طور که برخی مقامات نقل کردند به مارکی میزِلر نگفته بوده میزِلر، یکی از ما دوتا دارد دروغ می گوید، و من آن آدم نیستم؛ بلکه گفته است میزِلر، خودت می دانی کجا پیدام کنی، و لعنت بر من، آقا، خواستی، بیا پیدام کن؛^۱ که صدالبته به این ترتیب، این قضیه جالب کاملاً جنبه دیگری پیدا کرد و از منظر دیگری مورد توجه قرار گرفت. چاکستر، همچنین میزان دقیق درآمدی را که دو کی تیگزبری برای ویولتا شِتا (از ابرای ایتالیایی در هی مارکت) ضمانت کرده بود، اعلام کرد؛ ظاهراً هم مبلغ به صورت فصلی قابل پرداخت بوده و نه آن طور که به خورد مردم داده بودند، شش ماهه! از طرفی هم بیش از حد بزرگش کرده بودند که دریافتی اش شامل جواهرات و عطر و پودر موی مخصوص کلاه گیس برای پنج دربان و روزانه دوجفت دستکش مخصوص جرم یزغاله برای خانه شاگرد هم خواهد بود! چاکستر خیال آقا و خانم گارلند را که درباره این نکات جذاب و چشمگیر راحت کرد (چون می شد روی صحت حرفش حساب

۱. جملات متداولی که برای دعوت به دوتل استفاده می شده است.

کنند، رفت سر وقت شایعات تئاتری و خبرهای دربار؛ گفت و گوی سرزنده و جذابی را راه انداخت و تنهایی و بدون کمک احدالناسی حداقل سه ربع ساعتی ادامه اش داد.

بالاخره آقای چاکستر با وقار تمام از جا بلند شد و گفت:
— خوب، حالا که خستگی اسب پیر دررفته، دیگر باید مرخص بشوم.

آقا و خانم کارلند هیچ کدام مخالفتی با رفتنش نکردند (بی تردید، احساس می کردند چنین مردی را به سختی می شود از حوزه کاری به خصوصش دور نگهداشت) و این شد که آقای چاکستر و کیت خیلی زود راهی شهر شدند؛ کیت روی جعبه کنار دست راننده نشست و آقای چاکستر تک و تنها جلوس کرد توی کالسکه و هر پای چکمه پوشش را از یک طرف داد بیرون.

وقتی به دفتر خانه رسیدند، کیت دنبال چاکستر توی دفتر رفت و آقای ایبل ازش خواست بنشیند و منتظر بشود، چون آقای مربوطه بیرون رفته و شاید به این زودی برنگردد. ثابت شد که آقای ایبل کاملاً درست حدس زده، چون کیت ناهارش را خورد، جایش را نوشید، همه مطالب ساده فهرست حقوقی و کتابچه راهنما را خواند و چندبار جرتش برد تا بالاخره آقایی که آن روز دیده بودش، شتابزده آمد تو. اول کمی با آقای ویتروتن خلوت کرد؛ آقای ایبل را هم صدا کردند پیششان تا کمکشان کند و آخر سر به کیت که مانده بود چه کارش دارند، گفتند به آنها پیوند.

به محض این که کیت داخل اتاق شد، آقای ناشناس برگشت طرفش؛
— ارباب پیر و خانم جوانت را پیدا کردم.

چشم کیت از شادی برق افتاد:

— نه! آقا؟! پیداشان کردید؟ الآن کجايند، آقا؟ حالشان چه طور

است؟ همین جاها ... نزدیک اند یعنی؟

ناشناس سر تکان داد:

— خیلی خیلی دورند از اینجا. ولی امشب می خواهم بروم

بیاورمشان و می خواهم تو هم با من بیایی.

کیت یکپارچه شادی و حیرت شده بود:

— من بیایم، آقا؟

آقای ناشناس با فکری مشغول رو به دفتردار کرد:

— ببینم جایی که آن صاحب سگها می گفت از اینجا چه قدری

فاصله دارد؟ شصت مایل؟

— شصت تا هفتاد مایل.

— اوف! اگر تمام شب را یکسره جاپاری بتازیم، فردا صبح

به موقع می رسیم. فقط یک مشکل می ماند، آن هم این که آنها من را

هیچ نمی شناسند و دخترک هم که خدا حفظش کند، همین که ببیند

غریبه ای افتاده دنبالشان، فکری می شود که طرف نقشه ریخته آزادی

پدربزرگش را بگیرد. پس راه دیگری می ماند جز بردن این جوانک؟

هر دو می شناسندش و آن او را یادشان می آید؛ کیت پیششان می شود

ضامن نیت دوستانه من!

دفتردار گفت:

— پس هیچ راه دیگری نیست، حتماً اگر یستوفر را با خودتان ببرید.

کیت که در طول این مکالمه لب و لوله اش حسایی آویزان

شده بود گفت:

— آقا، خیلی ببخشید ها! ولی اگر جریان این است، می‌ترسم با آمدنم بیشتر کار را خراب کنم. نلی خانم، من را خوب می‌شناسد، آقا. مطمئنم بهم اعتماد دارد، ولی ارباب ... نمی‌دانم چرا، یعنی هیچ‌کس نمی‌داند چرا بعد مریضی‌اش چشم نداشته من را ببیند. نلی خانم خودش گفت نباید دوروبر ارباب پیدام بشود یا بگذارم چشمش بیفتد بهم! من که بیایم هرچه رشته‌اید پنبه می‌شود. همه چیزم را حاضرم بدهم که بیایم، ولی من را نرید بهتر است، آقا!

ناشناس بی‌صبر و قرار داد زد:

— بفرما، یک بدبختی دیگر! آخر هیچ بدبختی را تا حالا دیده‌اید مثل من توی تنگنا گیر افتاده باشد؟ کس دیگری پیدا نمی‌شود که بشناسدشان و آنها هم بهش اعتماد داشته باشند؟ درست که منزوی بودند، ولی یعنی حتی یک نفر هم نیست که به دردم بخورد؟ دفتر دار گفت:

— همچنین آدمی هست، کریستوفر؟

— نیست، آقا ... ولی چرا، چرا هست، مادر من!

مستاجر بُرس گفت:

— با مادرت آشنا بودند؟

— آشنا بودند، آقا؟! مادرم همیشه می‌رفت و می‌آمد؛ همان قدری

که من را دوست داشتند، به او هم محبت می‌کردند. خدا حفظتان کند،

آقا، مادرم حتی انتظار داشت آنها برگردند و ببایند خانه‌اش!

آقای عجول کلاهش را قاپ زد و گفت:

— پس کجاست این زن؟ چرا اینجا نیست؟ چرا وقتی لازمش

دارند پیداش نمی‌شود؟

خلاصه این که جنتلمن ناشناس ما می خواست از دفترخانه بزنند بیرون و عزمش را جزم کرده بود تا دستهای خشنش رسید به زن بیچاره، به زور سوار کالسکه اش کند و ببردش. آقای ایپل و دفتردار دست به دست هم دادند و بادشواری مانع این آدم ربایی نوین شدند؛ به ضرب و زور ملامت و اعتراض، جلو او را گرفتند و متقاعدش کردند ببینند مزه دهان کیت چیست؛ به نظر پسر اصلاً مادرش می تواند و مایل است در این فرصت کم آماده سفر بشود؟

کیت در پاسخ من و من کرد، جنتلمن عکس العملهای خشونت آمیزی بروز داد و دفتردار و آقای ایپل هم تا می شد حرفهای آرام کننده زدند. نتیجه این که کیت، قضیه را در ذهنش کلی سبک و سنگین کرد و جوانیش را بادقت سنجید و بعد هم از طرف مادرش قول داد که دو ساعت دیگر آنجا حاضر خواهد بود تا عازم مأموریت شود و خودش هم به تکاپو افتاد تا خانم نابلز را پیش از پایان زمان مقرر حاضر و آماده بیاورد آنجا.

قولی که کیت داده بود، جسارت می خواست و به این آسانی هم نمی شد عملی اش کرد؛ این بود که وقت را تلف نکرد و بی معطلی زد بیرون تا کارهای لازم را انجام بدهد.



چهل و یک

کیت از دل خیابانهای شلوغ گذشت. موج جمعیت را شکافت و با سرعت از عرض مسیر عبور کالسکه‌ها رد شد و زد به کوچه پس‌کوچه‌ها و راههای فرعی. یک دقیقه هم پا نگذارد و از راهش منحرف نشد تا رسید به مغازه عتیقه‌فروشی. همان جا قدری ایستاد، هم از سر عادت و هم چون نفس کم آورده بود.

غروب پاییزی دلگیری بود و به نظر کیت، خانه قدیمی هیچ وقت آن قدر سوت و کور و غمناک نبود که در آن تاریکی بی‌روح به نظر می‌رسید. خانه خالی با آن شیشه‌های شکسته و قاپهای زنگ‌زده که تلق و تلوغ می‌کردند، مثل مانع دلگیر و کدري، چراغهای درخشان و هیاهوی خیابان را به دو قسمت دراز تقسیم کرده و، خودش، سرد و تاریک و خالی، وسط ایستاده بود. دلمردگی آن منظره با چشم‌انداز

روشنی که بپسر برای ساکنان سابق خانه در ذهن ساخته بود، اصلاً جور در نمی‌آمد و بیشتر یادآور یأس و بدبینی بود. به کیت اگر بود، آتش بزرگی در بخاریهای خالی روشن می‌بود که زبانه می‌کشید و جرقه و نور درخشانش توی پنجره‌ها می‌افتاد. مردم هم تروفرز می‌آمدند و می‌رفتند؛ گفت‌وگوهای پرنشاطی در جریان بود، آن‌هم همراه با امید و تازگی‌ای که در فضا موج می‌زد. انتظار نداشت خانه روی دیگری را نشان بدهد، اصلاً پاورش بود که نمی‌تواند روی دیگری داشته باشد. اما حالا که با آن اشتیاق و امید و آرزو جلو در رسیده بود، شور و حالش از دست رفت و سایه غمناکی بر همه چیز سیاهی انداخت.

البته کیت شانس آورده بود؛ آن چنان سواد نداشت و خیلی هم اهل تفکر و تعمق نبود که بخواهد آن نشانه‌های کمرنگ را به فال بد بگیرد و هوشش هم نمی‌کشید که در این باره به کمکش بیاید. این بود که چیزی ورای خود خانه دلگیر به چشمش نیامد، اما آن خانه کجا و افکار قبلی او کجا. خودش هم درست نمی‌دانست چرا، اما تقریباً توبه‌کار شد که رفته آنجا و دوباره پا تند کرد تا آن چند دقیقه از دست رفته جبران شود.

به محله فقیرانه مادرش که نزدیک شد با خودش گفت:

— حالا مادر خانه نباشد، جی؟ اگر نتوانم پیداش کنم، این آقای بی‌صبر و قرار، حالش خراب می‌شود. چراغ که روشن نیست و در هم که کیپ است! خدایا از سر تقصیراتم بگذرد، اما اگر پای لیتل پتل وسط است، امیدوارم بروند به ... یک جای خیلی دور.

کیت زبانش را گاز گرفت و در زد. با تقه دوش، پاسخی از داخل خانه نیامد، اما زنی از پنجره خانه روبه روی سرک کشید و پرسید کی خانم نابلز را می خواهد. کیت گفت:

— منم. به نظرم رفته ... لیتل پتل.
باکراهِ نام آن گروه منزجرکننده را به زبان آورد؛ جداً مغرضانه روی واژه ها تأکید می کرد.
همسایه با سر یاسخ مثبت داد.
کیت گفت:

— لطفاً آدرسشان را بدهید، کار واجبی دارم. باید بروم مادرم را بباورم، حتی اگر خودش هم بالای منبر باشد.
آدرس گرفتن کار راحتی نبود، همسایه ها هیچ کدام از آن گله ای نبودند که مسیرش به آنجاها می افتد و اکثراً فقط به اسم می شناختندش. بالاخره یکی از دوستان نزدیک خانم نابلز، که یکی دویاری با ایشان به مراسم رفته بود (و البته قبل از رفتن جای خوبی با هم نوشیده بودند)، اطلاعات لازم را رو کرد و کیت هم تا آدرس را گرفت، جلدی راه افتاد. لیتل پتل می توانست نزدیکتر باشد، یا مسیرش سرراست تر باشد؛ البته این جواری دیگر پدر روحانی ای که به گروه نظارت می کرد، نمی توانست راه پر پیچ و خم رسیدن به لیتل پتل را به راه رسیدن به بهشت مانند کند؛ راهی که با آن راه سرراست منتهی به کلیسای محل از زمین تا آسمان فرق داشت. کیت بالاخره با قدری دردسر ساختمان مورد نظر را پیدا کرد. چند لحظه در آستانه در ایستاد تا نفس تازه کند و آبرومندانه و با رفتاری درخور شأن وارد نیایشگاه شد.

نام خوبی برای نیایشگاهشان انتخاب کرده بودند و الحق که جای کوچک و جمع و جوری بود.^۱ با چند ردیف نیمکت کوچک و یک میز خطابه کوچک. پشت میز خطابه، مرد ظریف و کوتاهی (حرفه‌اش کفش‌دوزی بود اما بنابر رسالتش، کشیش محسوب می‌شد) باصدایی که اصلاً هم ظریف نبود، موعظه‌ای را به خورد حضار می‌داد که اصلاً هم کوتاه نبود (البته به نسبت تعداد حاضران، چون روی هم رفته تعدادشان کم بود که هیچ، شنوندگان کمتر هم بودند، چون اکثراً داشتند جرت می‌زدند).

یکی از آن به خواب‌رفتگان هم مادر کیت بود؛ بعد از خستگی شب قبل خیلی سختش بود چشمش را باز نگه‌دارد؛ احساس می‌کرد استدلال‌ها و بحث‌های آقای واعظ هم جداً در راستای تمایل چشمش به بسته شدن است. تسلیم خواب‌آلودگی‌ای شد که وجودش را تسخیر کرده بود و خواش برده؛ البته نه چندان عمیق، بیشتر جوری که می‌توانست گاه به گاه انگار در تأیید نظریات سخنران هوم هوم کند، هرچند طرف صدایش ضعیف بود و تقریباً به گوش نمی‌رسید. ته‌تغاری هم در آغوش مادر، تخت خوابیده بود و جاکوب کوچولو که کم‌سنی‌اش مانع می‌شد این غذای معنوی و کشدار روح برایش حتی نصف صدفها جذابیت داشته باشد، یا به خواب عمیقی فرو می‌رفت و یا کاملاً هشیار می‌نشست؛ بسته به این که تمایل به خواب محکمتر گریباننش را بگیرد یا ترس این که وسط صحبت اسمش را ببرند.

۱. اشاره به معنای لغوی *Little Bethel*، نیایشگاه کوچک.

کیت خودش را روی نزدیکترین نیمکت خالی (که دقیقاً به موازات نیمکت مادرش در طرف دیگر راهروی وسط بود) سراند و فکر کرد: — خوب حالا اینجام! ولسی چه طور صدایش کنم، یا اصلاً چه جوری راضی اش کنم بیاید بیرون؟ انگار بیست مایل آن ور ترم! تا مراسم تمام نشود که بیدارشو نیست. بفرما، این هم ساعت! اگر این یارو فقط یک لحظه حرفش را قطع کند، یا همگی سرود بخوانند!... اما هیچ جای امیدواری نبود که یکی از اینها تا دو ساعت دیگر هم تحقق پیدا کند. واعظ چیزهایی را برایشان می گفت که می خواست قانعشان کند بپذیرند و واضح بود اگر فقط پای نیمی از تعهداتش بایستند و نیم دیگر را فراموش کند، حداقل همان دو ساعت را طول می کشد.

کیت در آن درماندگی و بی قراری چشم گرداند دور کلیسا و تصادفاً نگاهش به جایگاه کوچک جلو میز کشیش افتاد ... نمی توانست باور کند چه می بیند: کیلپ بود!

چشمش را دوسه باری مالید، اما کیلپ سر جایش ماند؛ واقعاً آنجا بود، دست برزانو روی یک پایه جویی نشسته و کلاهش را هم بین پاها نگهداشته بود. با آن صورت کشیش همان بوزخند سگی همیشگی را می زد و چشم به سقف دوخته بود. البته کیت و مادرش را نگاه نمی کرد و اصلاً انگار از حضورشان خبر نداشت، اما کیت نمی توانست جلو این حس بدش را بگیرد که تمام حواس آن اهریمن ناپاکار کو توله، فقط و فقط به آنهاست.

ظاهر شدن کیلپ بین لیتل پتلی ها بدجوری کیت را حیرت زده کرده بود و این بددلی هم رهایش نمی کرد که دیدن کیلپ پیش در آمد

در درس و آزار و اذیت است، اما چاره‌ای نداشت جز این که حیرتش را کنترل کند و نقشه عملی‌ای بریزد و مادرش را از آنجا بیرون بکشد. غروب به سرعت می‌گذشت و قضیه جدی‌تر می‌شد. جاکوب کوجولو که از یکی از چرت‌هایش بیدار شد، کیت سعی کرد توجه پسرک سر به هوا را جلب کند (خیلی هم سخت نبود، یک عطسه کار را درست کرد) و با اشاره از او خواست مادرشان را بیدار کند.

از شوربختی، دقیقاً در همان لحظه واعظ که باشدت و حدت یکی از سرفصل‌های موعظه‌اش را شرح می‌داد، روی میز خطابه خم شد و جواری هم خم شد که فقط پایش پشت ماند و بقیه هیكلش روی میز بود. همان‌طور که با دست چپ میز را گرفته بود و دست راستش را با شور و حرارت می‌جنباند، راست زل زد (یا به نظر می‌رسید زل زده توی چشم جاکوب کوجولو) و با نگاه و رفتار غیر آدمیزادی‌اش تهدیدش کرد - جاکوب که این جواری فکر می‌کرد - که اگر حتی یک انگشتش را تکان بدهد، خودش، یعنی شخص واعظ، آناً می‌پرد رویش، آن هم در عمل و نه این که فقط حرف باشد. جاکوب بینوا در این شرایط وحشتناک که هم دیدن کیت حواسش را پرت و هم چشم‌های واعظ میخکوبش کرده بود، فقط می‌توانست صاف بنشیند و کار دیگری ازش بر نمی‌آمد. بدجواری دلش می‌خواست گریه کند، اما می‌ترسید و آن قدر به پدر روحانی‌اش خیره ماند که چشم‌های کوچکش نزدیک بود از کاسه در بیایند.

کیت فکر کرد مثل این که خودم باید علنی وارد عمل بشوم! آرام از نیمکت بیرون خزید، رفت طرف نیمکت مادرش و بدون یک کلمه حرف بچه را بلند کرد (اگر ریچارد سوئیولر بود و می‌دید، حتماً می‌گفت یخه کرد) بعد زیر لب گفت:

— هیس، مادر! باهام بیا، یک چیزی باید بهت بگویم!

خانم نابلز گفت:

— من کجام؟!

پسرش بدخلقی کرد:

— توی لیتل پتل مقدست!

خانم نابلز آخرین کلمه را جسیید:

— واقعاً هم مقدس است! آخ، کریستوفر، امشب عجب تزکیه‌ام

کردند ها!

کیت شتابزده گفت:

— آره، آره، می‌دانم. ولی بیسا برویم مادر، همه دارند نگاهمان

می‌کنند. سروصدا نکن، جاکوب را هم بیار.

کیت داشت می‌رفت که واعظ فریاد زد:

— بمان، ابلیس، بمان!

مادر زمزمه کرد:

— کریستوفر، آقا می‌گوید باید بمانی!

واعظ دوباره غرید:

— بمان، ابلیس، بمان! این زن را که حرفت را گوش کرده،

وسوسه نکن ... به کسی که فرامی‌خواندت بادقت گوش کن!

واعظ که صدایش را بالاتر برده بود، به ته‌تغاری اشاره کرد و

فریاد کشید:

— یک بره از گله را با خودش می‌برد! دارد یک بره بالارزش

را می‌برد! مثل یک گرگ شباهنگام می‌گردد و بره‌های مظلوم را

گمراه می‌کند!

از کیت تر مخوتر در عالم پیدا نمی‌شود، اما در برابر جملات تند کشیش طاقت نیاورد و از طرفی شرایط آن روز هم هیجان زده‌اش کرده بود؛ بچه به بغل جرخید طرف میز خطابه و با صدای بلند گفت:

— خیر، جناب، همچنین چیزی نیست. این برادرم است.

واعظ فریاد زد:

— او، برادر من است نه تو!

کیت برآشفته پاسخ داد:

— نخیر هم، نیستش. چه طور این حرف را می‌زنید؟ به من هم بدویراه نگویید لطفاً؛ مگر جی کار کردم؟ اگر مجبور نبودم که نمی‌آمدم بر مشان، باور کنید. خواستم بی سروصدا تمامش کنم و نگذاشتید. حالا هم مرحمت کنید و ایلیس و اینها را از دم تیغ بگذرانید، ولی لطفاً دست از سر من یکی بردارید.

کیت این را گفت و از کلیسا رفت بیرون، مادرش و جاکوب هم پشت سرش بودند. به فضای باز که رسیدند، خیلی مهم به خاطر آورد که مردم بیدار شده بودند و حیرت زده نگاهشان می‌کردند؛ کیلپ اما تمام مدت در همان حالت قبلی مانده بود، نه نگاه از سقف پر داشته و نه کمترین توجهی به آن چه می‌گذشت، کرده بود.

مادر دستمالش را به چشمهایش کشید:

— اوه کیت! این چه کاری بود کردی! دیگر هیچ وقت نمی‌توانم

پام را بگذارم آنجا. می‌فهمی؟ هیچ وقت!

— خیلی خوشحالم، مادر. مگر آن یک ذره تفریح دیشب چی داشت که امشب باید به خاطرش افسرده و متأسف باشی؟ همیشه همین کار را می‌کنی. اگر سرخوش یا حتی کمکی خوشحال باشی،

می آیی اینجا تا به آن مردک بگویی چه قدر از این بابت متأسفی!
می خواستم بگویم باید خجالت بکشی، مادر.

خانم نابلز گفت:

— هیس عزیزم! می دانم منظوری نداری، ولی تو داری با این
حرفها گناه می کنی.

— منظوری ندارم؟ اتفاقاً چرا! من باور ندارم، مادر، که توی
عرش خدا خوشی و شادمانی از یقه بستن گناه بزرگتری به حساب
بیاید و باور دارم همان قدر که درست و معقول است این آدمها
یقه هاشان را بردارند، باید هم دست از سر شادی مردم بردارند.
این باور قلبی من است. اما اگر قول بدهی گریه نکنی، من هم
کشش نمی دهم؛ تمام شد. بیا، بچه را تو بگیر، سبکتر است.
جاکوب کوچولو را خودم می آورم. تو راه هم (باید بجنبیم) خیرها
را بهت می دهم، مطمئنم تعجب می کنی. خوب، درست شد. حالا
تازه قیافه ات جوری شده که انگار در عمرت لیتل پتل را ندیده ای
(امیدوارم هیچ وقت هم دوباره نبینی اش)؛ ته تغاری را بگیر.
جاکوب کوچولو، بیا پشتم ببینم؛ گردنم را سفت بچسب. هر وقت
یک کشیش لیتل پتلی به خودت یا برادرت گفت بره با ارزش بهش
می گویی درست ترین حرفی است که در یک سال اخیر زده و اگر
خودش بره پروا تری بود ولی سس نعنای کمتری داشت - خیلی
هم تندوتیزش نمی خواهد بکنی - من بیشتر ازش خوشم می آمد.
دقیقاً همین را بهش می گویی، جاکوب.

کیت عزم کرده بود همگی روحیه خوبشان را حفظ کنند و
همین جور نیمه جدی و نیمه شوخی می گفت و می خندید؛ مادرش

و بچه‌ها و خودش را سر حال نگه می‌داشت و با سرعت می‌بردشان طرف خانه. ماجراهای آن روز دفترخانه را هم تعریف کرد و گفت که در اصل چرا آن مراسم لیتل پتل را به هم ریخته است. مادرش هیچ هم از شنیدن این که از او چه می‌خواهند، تعجب نکرد، اما چندین فکر با هم به مغزش هجوم آوردند؛ مهمترینشان هم این که خیلی باارزش و باعث افتخار است که با کالسکه چاباری سفر کند ولی از نظر اخلاقی غیرممکن است بتواند بچه‌ها را تنها بگذارد. اما کیت موفق شد به این مانع و موانع بسیار دیگری از این دست جیره بشود (موانعی که در اصل به رخت‌ولباسهایی برمی‌گشت که یا باید شسته می‌شد و یا از تعلقات خانم ناپلز نبود، اما شاید برای سفر لازم می‌شد)؛ در برابر تک‌تک بچه‌ها یادآوری می‌کرد پیدا کردن نلی خانم چه لذتی دارد و چه کیفی خواهد کرد خانم ناپلز که او را پیروزمندانه برگرداند.

به خانه که رسیدند، کیت گفت:

— ده دقیقه وقت داری، مادر. این جعبه کلاه را بگیر، هرچی لازم می‌شود بنداز توی این و جلدی برویم.

بهتر است نگوییم کیت چه طور انواع و اقسام چیزهایی را که مطمئناً به کار مادرش نمی‌آمد، پرت کرد توی جعبه و هر چه را که ممکن بود بخواهد، کنار گذاشت و چه طور یکی از همسایه‌ها را با التماس راضی کردند پیش بچه‌ها بماند و چه طور بچه‌ها اولش غمگین شدند و آغوش گرفتند و بعد با وعده دریافت اسباب‌بازیهای عجیب و غریب و نیست در جهان ذوق مرگ شدند و خلاصه این که چه طور مادر کیت نمی‌توانست از بوسیدن بچه‌ها دست بردارد و کیت مانده بود باید از دستش حرص بخورد یا نه.

گفتن همه اینها، زمان و فضایی را می‌طلبید که من و شما در اختیار نداریم؛ از شان می‌گذریم و همین بس که بگوییم کیت و مادرش چند دقیقه بعد از آن دو ساعت کذایی معهود به دفتر خانه رسیدند. یک کالسکه چا پاری هم جلو در منتظر بود که کیت با دیدنش بدجوری بهت زده شد:

— با چهار تا اسب! نه! ایول! خوب، مادر، تو از پشش بر می آیی! بفرمایید، آقا، آوردمش. این هم مادر من، آقا. کاملاً حاضر و آماده است، آقا.

آقای ناشناس گفت:

— خوب شد! خانم، هیچ لازم نیست بال بال بزنید، از نان خیلی خوب مراقبت می‌شود. جعبه لباس نو و وسایل ضروری آن دوتا کو؟ دفتر دار گفت:

— همین جاست. ببرش توی کالسکه، کریستوفر.

کیت پاسخ داد:

— باشد، آقا. دیگر همه چیز حاضر است، آقا.

— پس برویم!

مجرد تک‌وتنه‌ای ما با این حرف بازویش را داد به مادر کیت و بانهایت احترام او را سوار کالسکه کرد و خودش هم کنارش نشست. پله‌ها جمع شد و در کالسکه شترق بسته شد. چرخها چرخید و سفر پرماجرا - تلقی تلوق کنان - آغاز شد. مادر کیت از پنجره آویزان شده بود بیرون و یک دستمال چیبی نمناک را تکان تکان می‌داد و چندین پیام برای جاکوب کوچولو و ته‌تغاری فرستاد که هیچ‌کس یک کلمه‌اش را هم نه فهمید و نه شنید.

کیت وسط راه ایستاد و تا مدتی با چشمان پراشک رفتنشان را تماشا کرد. رهسپار شدن مسافران که شاهدش بود، اشکش را درنیاورده بود، فکر آن بازگشتی که انتظارش را می کشید، چشمش را تر کرده بود. با خودش گفت:

— وقتی می رفتند، پیاده بودند. حتی کسی را نداشتند که باهاشان حرف بزند، یا وقت رفتن دوکلمه محبت آمیز بهشان بگوید. حالا با چهارتا اسب برشان می گردانند. این آقا بولداره هم دیگر دوستشان است و دردسرهاشان تمام می شود! حتماً یادش می رود به من نوشتن یاد می داده...

بقیه افکار کیت، هرچه که بود، وقت زیادی بُرد، چون همان جا ایستاد و مدتها بعد از ناپدید شدن کالسکه هم به چراغهای درخشان خیره ماند و برنگشت توی دفترخانه تا این که دفتردار و آقا ایبل — که خودشان هم تا تلقی تلوق چرخهای کالسکه می آمد، بیرون می پلکیدند — چندبار پرسیدند معطل چیست و ناچار شد برود تو.



چهل و دو

حالا دیگر باید کیت دلمشغول و منتظر را مدتی به حال خودش بگذاریم و دوباره ماجراهای نل کوچولو را دنبال کنیم و رشته داستان را از همان جایی که چند فصل قبل رها کرده بودیم، باز به دست بگیریم. در یکی از همان پرسه زندهای دم غروبش (وقتی دوخواهر را فروتنانه، بافاصله دنبال می کرد) بود که نل احساس کرد همدردی اش با آنها و انعکاس تنهایی خودش در رنجهای دو خواهر مایه آرامش و دلداری است و لحظات عمیقاً لذتبخشی را برایش می آفریند، هرچند دلخوشی پر عطفی که به دنبال می آورد از آن قماش بود که با اشک می آید و اشک هم می شوید و می بردش. در یکی از همان پرسه زندها در تاریکای آرام غروب بود که آسمان و زمین و هوا و آب موج افتاده و نوای دور ناقوسها احساسات دخترک تنهایی ما را از جنس خود

دیدند و افکار آرامبخشی را در وجودش برانگیختند؛ افکاری که به دنیای کودکان و شادیهای ساده آن دخیلی نداشت. در یکی از همان گشت‌زدها - که شده بود تنها مایه دلخوشی و تسکینش - نور دیگر داشت در دل تاریکی غرق می‌شد و غروب داشت در زرفای شب می‌خفت، اما دخترک همچنان در آن هوای روبه‌تاریکی برسه می‌زد. با طبیعت احساس نزدیکی می‌کرد و طبیعت آرام و باشکوه درمقابل هیاهوی آدمها و نور زننده چراغها برایش عین تنهایی بود.

خواهرها رفته بودند خانه و نل تنها مانده بود. سرش را بلند کرد؛ ستاره‌های درخشان از آن کهکشان بی‌کران بالای سر، آرام و باوقار به زمین نگاه می‌کردند. آسمان را که تماشا می‌کرد، ستاره‌های جدیدی بیش چشمش شکفت و از پس آنها بازهم قطعه‌های نورانی بیشتری ظاهر شد، تا این که آن بهینه عظیم یکپارچه پوشیده شد از نقاط درخشان و انگار شروع کرد در فضای لایتناهی بالا و بالاتر رفتن. ستاره‌ها را تا بی‌نهایت می‌شد شمرد و وجودشان هم نامیرا و جاودانه بود.

نل روی رودخانه آرام خم شد و همان درخشش باشکوه را دید؛ همان درخشی که در نظاره کیوتر^۱ از بلندی کوه به

۱. اشاره به داستان نوح در کتاب پیدایش، فقره هشتم؛ بعد از توفان معروف آب همه جا را می‌گیرد و نوح و حیواناتی که با خودش دارد در کشتی بر آب شناورند. بالاخره در روز اول از ماه دهم قله کوهها ظاهر می‌شود، بعد از چهل روز نوح زاغ را از کشتی بیرون می‌فرستد که خبری از او نمی‌شود، بعد کیوتر را بیرون می‌فرستد و کیوتر همه جا را می‌گردد و هیچ جای خشنکی پیدا نمی‌کند که یا بر آن بگذارد و باز می‌گردد. نوح هفت روز دیگر دوباره او را بیرون می‌فرستد و این بار کیوتر با شاخه زیتونی بر متقار برمی‌گردد و نوح درمی‌یابد که آب کمتر شده است. در اینجا ستاره‌ها استعاره‌ای است برای آن امیدی که بعد از آن همه مرگ و ویرانی در دل نل روشن شده.

آبهای آماس کرده زیرین و نگاه انسانی مرده به ژرفایی عظیم
سوسو می زند.

دخترک در سکوت پای درختی نشست. در دل خاموشی شب
و همه شگفتیها خودش هم بی صدا نفس می کشید. زمان و مکان
دست به دست هم دادند و فکر و خیال به سرش انداختند. با کورسوی
امیدی در دلش - شاید هم بیشتر تسلیم و رضا بود - به گذشته و
حال و چیزهایی که قرار بود پیش رو داشته باشد، اندیشید. بین او
و پدر بزرگش رفته رفته فاصله ای افتاده بود که تحملش حتی از همه
ناراحتیهای قبلی دشوارتر می نمود. نزدیک غروب و حتی اغلب
صبحها پیرمرد غیبش می زد، آن هم تنهای تنها. نل خوب می دانست
کجا می رود و چرا - از ته کشیدن هر روزی پولهای ناچیزش و قیافه
نزار و داغان پیرمرد پیدا بود - اما پدر بزرگ هیچ پاسخی به سؤالاتش
نمی داد، کلاً تودار شده بود و حتی از دختر رو برمی گرداند.

نل همین طور پای درخت نشسته بود و داشت غصه این تغییرات
جدید را می خورد و به سایر چیزهای اطرافش ربطشان می داد
(مربوط هم بودند البته)، که ناگهان ساعت کلیسا از آن دور دورها نه
ضربه زد. دختر با صدای ساعت از جا پرید و همچنان غرق تفکر
گامهایش را به سمت شهر کج کرد.

به پل جویی کوچکی که از فراز نهر سر راهش به علفزار
می رفت، رسیده بود که نور سرخ فامی چشمش را زد. بیشتر که دقت
کرد، به نظرش آمد جلوتر کولپها چادر زده اند؛ یک گوشه ای نزدیک
راه، آتشی روشن کرده و دورش نشسته یا خوابیده اند و این نور هم
از آنجا می آید. اما نل در مانده تر از این بود که بخواهد از شان بترسد؛

راهش را کج نکرد (اگر هم می‌خواست بکند، راهش خیلی خیلی دور می‌شد) و فقط کمی تندتر از قبل مستقیم پیش رفت. به منبع نور که نزدیک شد، کنج‌کاوی توأم با کمرویی تحریکش کرد نگاهی به آتش بیندازد؛ هیکلی که نور شکل و شمایلش را عوض کرده بود و بین او و آتش فاصله می‌انداخت، درجا می‌خکوبش کرد. اما انکار توانست برای خودش دلیل و برهان کافی بیاورد که چنین چیزی امکان ندارد و خودش را راضی کند که اشتباه گرفته‌است؛ بالاخره دوباره راه افتاد.

اما همان آن، گفت‌وگویی که قبل از رسیدن نل دور آتش جریان داشت، از سر گرفته شد و دختر صدایی را شنید که به اندازه صدای خودش به گوشش آشنا بود، هر چند کلمات را نمی‌توانست تشخیص بدهد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. صاحب صدا که قبلاً نشسته بود، حالا ایستاده و دودستی روی یک چوبدستی خمیده بود. این ژست، همان قدر برای نل آشنا بود که صدا؛ خود پدر بزرگش بود. اول خواست صدایش کند، اما بعد به فکر افتاد همراهانش چه‌کسانی می‌توانند باشند و اینها اصلاً چرا دور هم جمع شده‌اند. کم‌کم ترس برش داشت و همان ترس وادارش کرد جلوتر برود. البته از وسط راه نرفت و از کناره مسیر خزید و نزدیکشان شد. به این ترتیب، به چند قدمی آتش رسید و بین چند نهال پناه گرفت؛ حالا می‌توانست ببیندشان و صدایشان را بشنود و خودش هم چندان در معرض دید نباشد.

برخلاف باقی گروه‌های کولی که در طول سفرشان دیده بود، اینجا از زن و بچه خبری نبود و فقط یک مرد کولی بلندقد و ورزیده

را دید که اندکی دورتر ک دست به سینه به درختی تکیه زده بود و از لای مژه‌های سیاهش گاهی آتش و گاه سه‌نفر دیگری را که آنجا بودند، دید می‌زد و حواسش به گفت‌وگوی آن سه‌نفر هم بود. اما توجهش را بروز نمی‌داد. یکی از آن سه‌نفر پدر بزرگ نل بود. دخترک دوتای دیگر را هم شناخت، همانهایی بودند که در آن شب توفانی پرماجر در آن مهمانخانه کذایی ورق‌بازی می‌کردند؛ مردی که ایزاک صدایش می‌زدند و آن همراه نخرانیده‌اش.

یکی از آن جادرهای سقف کوتاه معمول کولها را همان نزدیکی برپا کرده بودند، اما آیا واقعاً خالی بود و یا فقط خالی به نظر می‌رسید. لندهوری که کنار آتش برای خودش روی زمین ولو شده بود، از همان پایین زل زد به صورت پدر بزرگ نل و گفت:

— خوب، پس می‌روی؟ یک دقیقه پیش که بد عجله داشتی! برو پس، اگر عشقت می‌کشد برو. شکر خدا که اختیارت دست خودت است، نیست؟

ایزاک که مثل وزغ آن سوی آتش چمباتمه زده و طوری خودش را در هم پیچانده بود که تمام وجودش کج و کوله به نظر می‌رسید، گفت:

— سر به سرش نگذار، منظور بدی نداشت.

پیرمرد از یکیشان به طرف آن یکی برگشت و گفت:

— شماها بدبختم کردید! بولم را ها بولی می‌کنید هیچ، مسخره‌ام

هم می‌کنید! آخرش از دستتان دیوانه می‌شوم.

ضعف و تزلزل کامل دخترک، چنان با نگاههای پرمکرو حيله و

زیرک آن دونفر — که پیرمرد در جنگالشان اسیر بود — تضاد داشت

که قلب شنونده کوچک را به درد آورد. نل اما احساساتش را مهار کرد تا بتواند حواسش را کاملاً جمع آن چه می گذشت کند و واژه‌ای یا نگاهی را نشنیده و ندیده نگذارد.

لندهور خودش را کمی روی آرنج بلند کرد و گفت:
— لعنت به تو! منظور چیست جیه؟ ما بدبخت کردیم؟ تو اگر دستت می‌رسید که تا حالا سرکیسه‌مان کرده بودی، نمی‌کردی؟! شما ورق‌بازهای خرده‌بای مفلوک، کارتان فقط زوزه کشیدن است. وقتی می‌بازید، می‌شوید شهید مظلوم! ولی وقتی می‌برید، از این خبرها بیست و آن موقع است که خودتان به همان چشم به بازنده‌ها نگاه می‌کنید.

لندهور صدایش را بالاتر برد و ادامه داد:
— آره داداش، اصلاً پولت را هاپولی کردیم! برو به جهنم، این لفظ اصلاً در شأن ما جنتلمن‌هاست؟ هاپولی کردیم پس، هان؟
سخنران دوباره دراز به دراز افتاد و یکی — دو لگد کوچک اما پر خشم هم حواله اطراف کرد تا اوقات تلخی بی حد و حصرش را کاملاً نشان بدهد.

کاملاً پیدا بود که لندهور نقش قلدر را بر عهده گرفته و دوستش شده مصلح؛ یک قصد خاصی هم از این بازی‌شان دارند. انگار فقط پیرمرد نحیف بود که این را نمی‌دید، چون آن دونفر باخیال راحت، هم بین خودشان و هم با آن کولی نگاههای معنی‌داری رد و بدل می‌کردند. مرد کولی هم در تأیید مسخره‌بازی آن دو چنان لبخندی زد که دندانهای سفیدش دوباره درخشیدند.

پیرمرد همان‌طور زار و بیچاره مدتی آن وسط ایستاد و بعد چرخید طرف مهاجم:

— مگر خودت همین الآن حرف ها بولی کردن را نمی زدی؟

این قدر گیر نده. خودت داشتی می گفتی، مگر نه؟

— ببین بیری، خوب گوشهات رو باز کن: ما تو این جمع

ها بول-ما بول نداریم! دزد جماعت هم، ببخشید جتلمن جماعت

شرف دارد برای خودش!

لندهور نزدیک بود حرفش را ناجور تمام کند، اما به موقع

جمعش کرد.

ایزاک گفت:

— بهش سخت نگیر، جاول. خودش ناراحت است که توهین

کرده. خوب، داشتی یک چیزهایی می گفتی، بگو دیگر.

آقای جاول فریاد کشید:

— والا می گویم من برة خوب و دل نازک خدام؛ باید وقت

جل جلی ام همین طور بنشینم اینجا و بقیه را نصیحت کنم. می دانم هم

که گوش کسی بدهکار نیست و فقط زحمت و رنجم ضایع می شود.

اما خدا و کیلی کل زندگی ام همین بساط بوده. تجربه های تلخ نتوانستند

قلبم را سرد کنند.

ایزاک سرزنش کرد:

— ای بابا، بهت می گویم پیرمرده خودش خیلی پشیمان است؛

با دیوار حرف می زنم مگر؟ خودش هم می خواهد تو باقی حرفت

را بزنی.

— واقعاً می خواهد؟

پیرمرد نالان نشست روی زمین و بنا کرد خودش را تاب دادن:

— آی! بگو بابا، بگو. فایده ای ندارد بجنگم؛ اصلاً نمی توانم. بگو.

جاوِل گفت:

— پس از همان جا که حرفم قطع شد، ادامه می‌دهم؛ همان جا که تو پاشسیدی راه بیفتی. اگر باورداری که وقتش شده بخت بهمان رو کند — واقعاً هم این طور است — و اگر می‌بینی که شرایطش را نداری تا شانس را محک بزنی (همین است دیگر، خودت خوب می‌دانی، که تا حالا نتوانسته‌ای حتی برای یک دور کامل بازی پول رو کنی)، از امکانی که انگار تقدیر سرراحت قرار داده، استفاده کن. حرفم این است که قرض بگیر و هر وقت توانستی، پس بده.

ایزاک آمد توی حرف:

— مسلماً اگر این خانم‌خوبه که مجسمه مومی‌ها را دارد، پول هم داشته باشد و وقت خواب پولها را تو قوطی حلبی بگذارد و از ترس آتش‌سوزی در اتاقش را هم نبندد، کار خیلی آسان می‌شود. من باشم که می‌گویم مشیت الهی است؛ البته من را مذهبی بار آورده‌اند ها. دوستش که مشتاقتر شده بود، خودش را کشاند طرف پیرمرد و همزمان به کولی اشاره کرد بینشان نیاید:

— می‌دانی جیه ایزاک، کل روز، غریبه است که آنجا می‌رود و می‌آید. چی از این ساده‌تر که یکی از همین غریبه‌ها برود زیر تخت خانم‌خوبه یا خودش را تو کمد قایم کند؟ دامنه مظنونین خیلی وسیع می‌شود و مطمئناً طرف گیر نمی‌افتد. من که تا آخرین شاهی پولی را که بیاورد، برایش جبران می‌کنم؛ هر قدر که می‌خواهد باشد.

ایزاک گیر داد:

— ولی از پشش برمی‌آیی؟ چنته‌ات پر هست؟

آن یکی با تحقیری تصنعی پاسخ داد:

— پُر! سو، آقا جان؛ از توی جادر آن صندوقچه را بیاور برام تا بهت بگویم!

این آخری خطاب به کولی بود که چهار دست و پا خزید توی جادر و کمی گشت و وسایل را زیر و رو کرد و بالاخره با یک صندوقچه بول آمد بیرون. لندهور هم با کلیدی که به گردنش بود، در صندوقچه را باز کرد، پولها را دست گرفت و بعد گذاشت مثل آب از لای انگشتانش دوباره بریزند توی صندوقچه:

— می شنوی؟ جرینگ جرینگ طلا برات آشناست؟ بب، بگذار سر جاش. دیگر هم تا روزی که از خودت چیزی داشته باشی حرف چنته و ذخیره و اینها را پیش ما نزن، ایزاک!

ایزاک که ظاهراً خیلی خفت کشیده بود، گفت هرگز به اعتبار جنتلمنی مثل آقای جاوِل که آوازه کارها و معاملات شرافتمندانه اش همه جا پیچیده، شک نداشته و حرف چنته بر را هم پیش نکشیده تا خیالش راحت شود (چون اصلاً ناراحتی ای از این بابت نداشته)، بلکه می خواسته چشمش به جمال آن ثروت عظیم روشن بشود و حظ ببرد، هر چند شاید بعضیها این لذت را لحظه ای و غیر واقعی بدانند، برای شخصی در موقعیت او، این آخر دلخوشی است ... فقط هم کیف داشتن آن پولها تو جیب خودش به پای آن لذت می رسد.

جالب بود که آقای ایزاک و آقای جاوِل ظاهراً با هم صحبت می کردند، اما هر دو بادقت پیرمرد را می پابیدند. پیرمرد هم چشم به آتش دوخته و غرق فکر و خیال بود، اما ظاهراً مشتاقانه حرفشان را گوش می داد؛ از ناخود آگاه سر تکان دادن و چهره در هم کشیدنش کله گاهی اش معلوم بود.

جاوِل دوباره بی‌اعتنا دراز کشید و گفت:

— نصیحت ساده‌ای برات دارم. دراصل، حرفم را زدم. ببین، من دوستت هستم. مگر می‌شود الکی به کسی کمک کنم که اگر دستش رسید حتی همه پولم را ازم ببرد؟ حتماً طرف را دوست خودم می‌دانم دیگر! باید بگویم حماقت است که آدم این قدر به فکر خوبی دیگران باشد. ولی چه می‌شود کرد، سرشت من هم این است دیگر ... نمی‌توانم جور دیگری باشم! پس ازم ایراد بگیر، ایزاک.

مخاطبش پاسخ داد:

— من از شما ایراد بگیرم؟! خدا آن روز را نیاورد، آقای جاوِل؛ کاش می‌شد من هم به دست‌ودلبازی شما باشم. و گل گفتید، اگر برد که پول را پس می‌دهد و اگر باخت ...

جاوِل گفت:

— اصلاً حرفی از باختن نباید باشد!

— ولی فرض کنید ببازد (احتمالش خیلی هم کم نیست و تجربه هم نشان داده)، باز هم به‌نظرم بهتر است آدم پول دیگران را باخته‌باشد تا پول خودش را، نه؟

ایزاک — پرشورتر از قبل — فریادزنان ادامه داد:

— آآآ! آمان از این حظ برنده‌شدن! آمان از خوشی جمع‌کردن پول ... این شیطانکهای زرد براق! آه که وقتی جیب‌ها را پر می‌کنی! چه مزه‌ای دارد پیروزی و این‌که ببینی کم نیاوردی و پشت نکردی که هیچ، به‌استقبال پیروزی هم رفتی! چه حالی دارد ... ولی ببینم، تو مگر نمی‌خواستی بروی، آقا بزرگ؟

پیرمرد که بلند شده و دو سه قدمی پس گذاشته بود، با همان سرعت برگشت جلو:

— من هستم. تا آخرین پنی اش را مالِ خودم می‌کنم.

ایزاک پرید بالا و زد پشت پیرمرد:

— آهان! این را می‌گویند جَنَم! واقعاً با این همه جوانی ای که هنوز برات مانده، احترامت واجب است! ایول! هاهاها! اصلاً جاوِل دارد حسایی پشیمان می‌شود که تو را نصیحت کرده! بهریشش باید خندید! هاهاها!

پیرمرد با دست جروکیده اش بی‌قرار به ایزاک اشاره کرد و گفت:

— یادت باشد که گفته جبران می‌کند. یادت باشد! خودش هم

باید پابه پای من تا آخرین سکه اش را — چه کم بود و چه زیاد — از آن صندوقچه مایه بگذارد. یادت نرود ها!

ایزاک پاسخ داد:

— من شاهدَم، حواسم هست بیتتان انصاف باشد.

جاوِل با بی میلی ساختگی گفت:

— من حرف زدم و پاش هم هستم! حالا این داستان کی سر

می‌گیرد؟ کاش زودتر کلکش کنده می‌شد. امشب؟

پیرمرد گفت:

— اول باید پول دستم بیاید، که می‌شود فردا ...

جاوِل اصرار کرد:

— چرا همین امشب نه؟

— الآن دیگر دیر است، من هم که لایذ پیداست دستپاچه‌ام. این کار

را باید سر حوصله و با آرامش انجام داد. نه، بماند برای همان فرداشب.

جاوِل گفت:

— پس قرارمان شد فردا، یک جرعه آرامبخش اینجا داریم.
بهترین آقا بزرگ خودمان موفق باشد! بریز!
کولی، سه تا فنجان حلی آورد و لب به لب برندی ریخت. پیرمرد
چرخید طرفی و قبل از نوشیدنش زیر لب چیزی گفت؛ دخترک، اسم
خودش به گوشش خورد و دعاماندی چنان آتشین که انگار پیرمرد
داشت در هر نفس تفلانکنان التماس می کرد.
نل در دلش گفت:

— خداوندا، تو به ما رحم کن! توی این شرایط ناجور خودت
کمکمان کن! چه طور باید نجاتش بدهم؟

بقیه گفت و گوی آقایان آرامتر ادامه یافت و خیلی هم مختصر
و مفید؛ فقط از پیاده سازی برنامه گفتند و از اقدامات احتیاطی ای
که باعث می شد سوءظن متوجه پیرمرد نشود. پیرمرد با اهریمنان
اغواکننده اش دست داد و راهش را کشید تا برود.

بقیه، هیکل خمیده و قوزی پیرمرد را نگاه می کردند که آرام آرام
دور می شد و وقتی ترنت سر برمی گرداند تا پشتش را ببیند (که زیاد
هم تکرار شد)، برایش دست تکان می دادند یا در تشویقش چیزی می
به فریاد می گفتند. صبر کردند تا پیرمرد به تدریج دور و دورتر و
سرانجام ذره ای شد در انتهای جاده، تازه آن وقت برگشتند رو به هم
و جرأت کردند قهقهه بخندند.

جاوِل دستهایش را روی آتش گرم کرد و گفت:

— خوب، بالاخره تمام شد. قانع کردنش سخت تر از آنی بود که
فکرش را می کردم؛ سه هفته گذشته از روزی که فکرش را به دلش
انداختیم. به نظرت چه قدری می آورد؟

ایزاک پاسخ داد:

— هرچی آورد نصف می‌کنیم.

آن یکی سر تکان داد:

— باید زود کار را ببندیم و بعدش هم ارتباطمان را باهاش قطع

کنیم وگرنه ممکن است بهمان شک کنند. بایست زرتنگ بود.

ایزاک و کولی هم موافقت کردند. سه تایی که کمی خودشان را با

یاد شوریدگی و حماقت قربانی‌شان سرگرم کردند، موضوع را — که

دیگر به اندازه کافی حرفش را زده بودند — کنار گذاشتند و پنا کردند

به زبان نامفهومی اختلاط کردن، که دختر چیزی از آن سر درنیاورد.

چون به نظر می‌رسید بحث درباره موضوعاتی باشد که برای همه‌شان

خیلی جالب است، فرصت را غنیمت شمرد که تا متوجهش نشده‌اند،

فلنگ را ببندد؛ با گامهای آرام و محتاط در سایه پرچینها پیش

می‌رفت و هیچ سعی نمی‌کرد به زور از بین آنها یا جوی‌های خشک

راه بسازد. آن قدر رفت تا بتواند جایی خارج از دید آنها پا به راه

اصلی بگذارد. بعد با سرعت تمام دوید سمت خانه. دست و بالش به

خارنها و تیغها گرفته و زخمی و خونی شده بود، اما ذهنش زخمیتر

بود؛ دلواپس و پریشان خودش را پرت کرد روی تخت.

اولین راهی که مثل برق به ذهنش رسید، فرار بود، فرار ناگهانی؛

پدریزرگش را از آنجا می‌کشید بیرون و حتی اگر کنار جاده از

گرسنگی و فقر می‌مردند هم دیگر نمی‌گذاشت پیرمرد در معرض

چنین وسوسه‌های هولناکی قرار بگیرد. بعد یادش آمد تا شب بعد

دزدی‌ای در کار نیست و در این فاصله می‌تواند فکر کند و تصمیم

بگیرد چه باید بکنند. اما ترس هولناکی هم داشت دیوانه‌اش می‌کرد

که نکند پدر بزرگ همان لحظه دارد نقشه دزدی را پیاده می‌کند و می‌ترسید هر آن صدای جیغ و دادهایی را بشنود که سکوت شب را می‌شکافند. فکر و خیالهای ترسناک پیریشانش می‌کردند. یعنی ممکن بود دیگر به چه کارهایی و سوسه‌اش کنند؟ اگر مجش را می‌گرفتند چی؟ اگر جز آن زن، دیگرانی هم بودند که باید با آنها گلاویز می‌شد چی؟ دیگر نمی‌توانست این شکنجه را تحمل کند. به طرف اتاقی که بول در آن بود خزید، در را باز کرد و به داخل نگاه انداخت. شکر خدا پیر مرد آنجا نبود و خانم جارلی هم تخت خوابیده بود.

برگشت به اتاق خودش و سعی کرد برای خواب آماده شود، اما چه کسی می‌توانست در این شرایط بخوابد! خواب؟! چه کسی می‌توانست با این همه رعب و وحشتی که شدیدتر از قبل به او هجوم می‌آورد، راحت دراز بکشد؟ لباس پوشیده و نبوشیده و با موهای به هم ریخته دوید پای تخت پدر بزرگ دستش را محکم گرفت و از خواب بیدارش کرد.

پیر مرد از خواب پرید و خیره به صورت شیخ مانند دختر فریاد زد:

— چی شده؟

انرژی دخترک از چیزی جز وحشت محض نمی‌توانست نشأت گرفته باشد:

— کابوس وحشتناکی دیدم. یک کابوس هولناک خیلی ناجور که قبلاً هم یک بار سراغم آمده بود. مردهای موخاکستری مثل شما را دیدم که آخر شب می‌روند توی اتاقهای تاریک و طلاهای آنهایی را که خوابیده‌اند، می‌دزدند. بلند شو، بلند شو!

پندبند وجود پیرمرد می لرزید و دستهایش را مثل نیایشگران در هم گره زد.

دخترک گفت:

— از من که نباید چیزی بخواهی! از خدا بخواه ما را از شر این معصیتها حفظ کند! این کابوس زیادی واقعی شده. خواب و آرام ندارم. نمی توانم اینجا بمانم و زیر سقفی که این کابوسها هست تنها بگذارم. بلند شو ... باید برویم!

پیرمرد جویری نل را نگاه کرد که انگار با روح طرف است — البته ظاهر دخترک واقعاً شبیه ارواح شده بود — و بیشتر و بیشتر می لرزید. دخترک ادامه داد:

— وقتی بر امان نمانده. دیگر یک دقیقه راهم نمی خواهم از دست بدهم. بلند شو و با من بیا!

پیرمرد زیر لب گفت:

— امشب؟

دخترک پاسخ داد:

— آره، همین امشب. فردا شب دیگر خیلی دیر است، چون کابوس بر می گردد. فقط رفتن نجاتمان می دهد. بلند شو!

پیرمرد از جایش بلند شد و از ترس بر پیشانی اش عرق سرد نشسته بود. جلو دخترک خم شد، انگار نوه اش فرشته وحی است و آمده او را با خودش ببرد. نل دستش را گرفت و راهش انداخت. وقتی از در اتاقی که پیرمرد گفته بود از آن دزدی خواهد کرد، گذشتند، نل لرزید و پدر بزرگش را نگاه کرد. صورت پیرمرد هم مثل گنج سفید بود و چه نگاهی که به نوه اش نینداخت!

دخترک، پیرمرد را برد به اتاق خودش. هنوز دستش را رها نکرده بود؛ انگار می‌ترسید گمش کند. خرده‌ریزه‌هایش را جمع کرد و سبدش را دست گرفت. پیرمرد کیفش را از دختر گرفت و خودش آن را به دوش انداخت و باقی وسایلش را هم که نل از اتاقش آورده بود، برداشت و بعد نوه پدر بزرگ را بیرون برد.

با گام‌های لرزان‌شان خیابان‌های تنگ و حومه باریک و پر پیچ و خم شهر را تندی پشت سر گذاشتند. سربالایی تپه‌ای را هم که قلعه قدیمی و خاکستری بر فرازش بود، خیلی سریع رد کردند و حتی یک بار هم برنگشتند پشت سرشان را نگاه کنند.

به دیواره‌های ویرانه که نزدیک شدند، ماه با آن شکوه بزرگ منشانه‌اش برآمد و دخترک نگاهش را از قدمتِ ارزشمند دیواره‌هایی که مزین به پیچک و خزه و علف بود، به شهر خفته در عمق درهٔ پیرسایه برگرداند. رودخانهٔ دورافتاده را هم با آن رشته نور پر پیچ و تابش دید زد و تپه‌های دور دست را هم تماشا کرد. در همان حال، فشار دستش را بر دست پیرمرد کم کرد، بغضش ترکید و به گردن پدر بزرگ آویخت.



چهل و سه

ضعف دختر گذرا بود و دوباره اراده‌ای را که تا اینجای کار سرپا نگهش داشته بود، به کمک طلبید و سعی کرد هرگز این را از نظر دور نکند که دارند از معصیت و رسوایی می‌گیرزند و نجات پدر بزرگش به استقامت او بستگی دارد و پس، خوب می‌دانست نه کلامی هست که راهنماشان باشد و نه دستی که یاریشان کند؛ پدر بزرگش را تشویق کرد جلو بیفتد و خودش هم دیگر پشتش را نگاه نکرد.

پیرمرد با آن جثه کوچک، از پادر آمده و شرمسار به نظر می‌رسید، در برابر دخترک سر فرود آورده و خودش را جمع کرده بود، انگار که در حضور آفریده‌ای برتر باشد. دخترک اما از وجود احساس تازه‌ای در درونش آگاه شده بود، احساسی که او را تعالی می‌داد و انرژی و اطمینانی به او می‌بخشید که هرگز تجربه‌اش نکرده بود. دیگر حرف

از مسئولیت فردی جداگانه نبود. حالا بار زندگی هردوشان به دوش خودش افتاده بود و باید هم برای خودش و هم برای پدر بزرگش فکر می‌کرد و تصمیم می‌گرفت. با خودش گفت:

— من نجاتش داده‌ام. هر خطر و دردسری هم که پیش بیاید، این را یادم می‌ماند.

هر وقت دیگری که بود، از فکر این‌که بدون هیچ توضیحی دوستان را رها کرده‌اند — آن هم دوستی که مثل خانواده خودش آنها را عزیز داشته بود — و ظاهر کار هم این خواهد شد که خیانتکار و نمک‌شناس‌اند، وجودش غرق دریغ و افسوس می‌شد (جدایی از آن دو خواهر هم که جای خود داشت). اما شرایط جدید و بی‌ثباتی و آشفتگی زندگی متلاطم و آلاخون و الاخون آنها جایی برای ملاحظه و رعایت حال دیگران نمی‌گذاشت. همین وخامت حال و روزشان دختر را برانگیخته و به جنب و جوش درآورده بود.

نور بریده‌رنگ مهتاب، بی‌رنگی‌ای از جنس خودش را به چهره ظریف دختر وام می‌داد که در آن، نگرانی و دلمشغولی با گیرایی و زیبایی جوانی به هم آمیخته بودند. برق غریب آن چشمها، حالت روحانی سر، اراده و شهامتی که از قلب برمی‌آمد و در آن لبهای به هم فشرده تجلی می‌یافت، آن جثه ظریفی که محکم و در عین حال خیلی خیلی ضعیف بود، همه و همه، داستان را خاموش برای باد روایت می‌کرد، بادی که خش‌خش‌کنان می‌رفت و بار داستانها را با خود می‌کشید و شاید هم داشت رویاهای کمرنگ شده دوران کودکی را به بالین مادری می‌پرد؛ دورانی که در اوج شکوفایی داشت محو می‌شد و به خوابی فرومی‌رفت که بیداری‌ای در پسش نبود.

شب، شتابان گذشت و ماه زانو زد، ستاره‌ها رنگ پریده و کدر شدند و صبحی به همان سردی آرام آرام نزدیک آمد. بعد، از پس یک تپه در دوردستها آفتاب شکوهمند سر زد، توده‌های مه را با آن شکلهای مرموز و غریبشان پس راند و زمین را - حداقل تا وقتی دوباره شب شود - از شکل و شمایل روح مانند آنها پاک کرد. آفتاب که خوب در دل آسمان بالا آمد و انوار شادابش گرمتر شد، ترن‌ها در کناره‌ای نزدیک کانال آب دراز کشیدند تا بخوابند.

اما نل حتی مدت‌ها پس از این که خواب پیرمرد سنگین شد، بازوی او را رها نکرد و با چشمانی که انگار خستگی را نمی‌شناخت، تماشايش می‌کرد. سرانجام خستگی به دختر غلبه کرد و دستی که بازوی پدر بزرگ را می‌فشرد، شل شد. دوباره بازوی پیرمرد را جنگ زد و باز شل شد و بالاخره پهلوی به‌لو خوابیدند.

سروصدهایی گنگ و آمیخته با خوابهای نل، او را بیدار کرد. مرد نخراشیده و گردن‌کلفتی بالای سرشان ایستاده بود و دوتا از همراهانش هم داشتند از قایق دراز و سنگینی که وقتی آنها خواب بودند به خشکی نزدیک شده بود، دید می‌زدند. اما نه از پارو خبری بود و نه بادبان. قایق را یک جفت اسب می‌کشیدند. اسبها، لخت و خیس آب با همان طنابهایی که با آنها به قایق بسته بودندشان کنار راه استراحت می‌کردند.

مرد گردن‌کلفت باخسونت گفت:

— ساعت خواب! چه خبر شده؟

نل گفت:

— خیری نیست؛ فقط خوابیده بودیم، آقا. تمام شب را یکسره راه می‌رفتیم.

همانی که سر حرف را با آنها باز کرده بود، باز هم نظر داد:
— دوتا مسافر عجیب و غریب که تمام شب را یکسره راه رفته‌اند!
یکی برای همچین کاری زیادی پیر است و آن یکی هم خیلی بچه
است! حالا کجا می‌روید؟

نل، من و من کرد و همین طوری دستش را به سمت غرب تکان
داد. مرد شهری را نام برد و پرسید آیا منظورش آن شهر است و نل
هم برای این که جلو پرسشهای دیگر را بگیرد، گفت:
— بله، همان را می‌گوییم.

پرسش بعدی هم آمد:

— از کجا می‌آید حالا؟

این یکی را راحت‌تر می‌شد پاسخ داد و نل از روستایی که
دوستشان، آن معلم مهربان، در آن زندگی می‌کرد، گفت. چون
کمتر احتمالش می‌رفت این مردان آن روستا را بشناسند یا اصلاً
پرسش برانگیز باشد.

— گفتم نکنند کسی جیبتان را زده یا شاید اذیتان کرده‌اند و ازتان
سوءاستفاده‌ای شده باشد، همین. روز بخیر.

نل هم برای مرد روز خوشی آرزو کرد و وقتی که دید مرد
می‌خواهد برود خیالش راحت شد؛ نگاه از او برداشت تا مرد سوار
یکی از اسبها شد و قایقشان راه افتاد. اما خیلی پیش نرفته بودند که
دوباره ایستادند و نل دید که انگار به او اشاره می‌کنند؛ به طرفشان
دوید و گفت:

— من را صدا زدیدی؟

یکی از آدمهای قایق گفت:

— اگر بخواهید می‌توانید با ما بیایید. ما هم می‌رویم همان‌جا. دخترک چند لحظه درنگ کرد. داشت فکر می‌کرد. البته قبلاً هم این دلشوره را داشت. نکند آنهایی که شب قبل با پدر بزرگش بودند، به طمع مال دزدی بیفتند دنبالشان و دوباره عنان پیر مرد را در دست بگیرند و از او هم کاری بر نیاید. این بود که اگر با این قایق سوارها می‌رفتند، دیگر ردی از خودشان باقی نمی‌گذاشتند. پس تصمیم گرفت پیشنهادشان را بپذیرد. قایق برگشت به طرف ساحل و پیش از آن‌که نل بتواند بیشتر مسأله را سبک و سنگین کند، دید که با پدر بزرگش سوار قایق‌اند و دارند نرم‌و‌آرام از کانال می‌گذرند.

آفتاب به زیبایی روی آبهای درخشان می‌تابید. جاهایی هم بود که درختان روی آب سایه انداخته بودند و گاهی هم مسیرشان به دشتهای وسیعی می‌افتاد که چندین نهر در دلشان جاری بود و تپه‌های بُر درخت و زمینهای کشاورزی و مزارع سرپوشیده هم کم نداشت. گاه به گاه دهکده‌هایی را می‌دیدند با کلیساهای جمع‌وجور و باهمای سه گوش گالی پوشی که از میان درختها سرک می‌کشیدند. دو-سه باری هم شهرهایی در دوردست نمایان شدند، با آن برجهای عظیم کلیساها که از میان دود سر برافراشته و کارخانه‌ها و کارگاه‌های مرتفعشان که از توده خانه‌های مسکونی بالاتر ایستاده بودند. مسافران تا مدت‌ها می‌توانستند آنها را ببینند و این نشان می‌داد قایق چه قدر کند پیش می‌رود. بخش اعظم مسیرشان اما از میان زمینهای پست و دشتهای باز می‌گذشت، جز آن شهرهای دور و

گاهی هم مردانی که در مزارع کار می‌کردند یا روی پلهایی که قایق از زیر آنها رد می‌شد، می‌پلکیدند و قایق آنها را تماشا می‌کردند، چیز دیگری یکنواختی و انزوای سفرشان را به هم نزد.

اواخر بعدازظهر در جایی شبیه بارانداز توقف کردند. وقتی یکی از مردها گفت که تا روز بعد به مقصد نمی‌رسند و اگر نل خوراکی‌ای، چیزی می‌خواهد، بهتر است همان‌جا خریدش را بکنند، دل دخترک بدجوری شور افتاد. فقط چند پنس داشت و فکرش را کرده بود که کمی نان بخرد، اما باید هوای همین چند پنس را هم می‌داشت، چون جایی را که می‌رفتند هیچ نمی‌شناختند و هیچ امکاناتی هم در اختیار نداشتند. در نتیجه، فقط یک گرده کوچک نان و یک لقمه پنیر خرید و دوباره برگشت توی قایق. بقیه هم نیم‌ساعتی را که در میکده به نوشیدن گذراندند، برگشتند و بالاخره راه افتادند. البته آبجو و الکل هم با خودشان آورده بودند. در بارانداز، کم ننوشیده بودند و حالا هم داشتند در قایق، بی‌خویشن‌داری، ادامه می‌دادند؛ چیزی نگذشته بود که همگی برخاشگر و تقریباً مست شدند.

کابین کوچکی هم بود، خیلی تیره‌وتار و کثیف، که بارها نل و پدریزرگش را دعوت کردند بروند آنجا؛ اما وضعیت جوری شده بود که نل ترجیح می‌داد با پیرمرد در هوای آزاد بنشیند. قلبش تندتند می‌زد، به سروصدای میزبانهای شنگولشان گوش می‌داد و کم‌کم داشت از خدا می‌خواست که صحیح‌وسالم به خشکی برگردد، حتی اگر ناچار باشد تا خود صبح راه برود.

میزبانهاشان، از آن آدمهای شلوغ و زمخت بودند و بین خودشان خیلی وحشی اما با دو مسافرشان مؤدبانه و خوب تا می‌کردند. مثلاً

وقتی بین سسکاندار و یکی از دوستانش سر این که کدامشان اول پیشنهاد کرده از سر ادب و نزاکت به نل آهجو تعارف کنند، دعوا افتاد و دعوا هم به زدوخوردی رسید که در طولش همدیگر را بدجوری زدند - البته وحشت نل هم این وسط حد و حساب نداشت - هیچ کدام ناراحتی شان را از چشم دختر نمی دید و او را توی گود نیاورد؛ ناراحتی شان را فقط سر رقیبشان خالی می کردند و به جز مشت و لکد، تعریف و تمجیدهای آن چنانی به زبانی غریب هم نثار طرفین می شد که خوشبختانه نل به هیچ وجه نمی فهمید چه می گویند. آخر یکیشان از کابین بیرون آمد - البته اول آن یکی را توی کابین کله پا کرده بود - و اختلافات را پایان داد و سکان را دست گرفت. هیچ هم بروز نمی داد که خودش به هم ریخته و پریشان است یا دوستش را برآشفته است. رفیقش هم که یال و کوپالی داشت و این دست مسائل کوچک برایش عادی بود، همان جور لنگ در هوا خوابش برد و چند دقیقه بعد راحت خرناس می کشید.

دوباره شب شد و دختر هر چند که سردش بود - لباس درست و حسایی به تن نداشت - فکر ناراحتی و سختی خودش را نمی کرد و فقط بدجور نگران بود که راهی برای امرار معاشان دست و پا کند. همان روحیه و شهامتی که شب قبل به باریش آمده بود، حالا هم داشت سر پا نگهش می داشت. پدریزگش در امنیت کامل کنارش خوابیده بود و جرمی هم مرتکب نشده بود (جرمی که جنون پیرمرد داشت دیشب او را به سمت آن می راند) و همین، مایه تسلای دختر می شد. در طول آن سفر، تک تک دقایق زندگی کوتاه اما پرماجریش همزمان به ذهنش هجوم آوردند؛ اتفاقات

کوچک و ساده‌ای که تا آن لحظه فکرشان را نکرده یا به یادشان نیاورده بود، چهره‌هایی که یک بار دیده و بعد فراموش شده بودند و حرفهایی که انگار اصلاً بهشان توجه نکرده بود. صحنه‌هایی از سال گذشته و حتی همان دیروز پیش چشمش باهم می‌آمیخت و مرتبط می‌شد. چیزهایی که در مسیر می‌دید، از دور و در آن تاریکی به شکل مناظر آشنایی ظاهر می‌شدند، اما وقتی نزدیکشان می‌رسیدند، معلوم می‌شد کوچکترین شباهتی هم بین آنها نیست. پیش هم می‌آمد قاطی کند که اصلاً چه طور آنجاست و کجا دارد می‌رود، یا اینهایی که همراهشان هستند کی‌اند. آن وقت، نظرات و پرسشهایی به ذهنش می‌رسید، چنان واضح و روشن می‌شنیدشان که حتی از جا می‌پرید و می‌چرخید تا پاسخی دهد. همه این وهم و خیالات و دوگانگی‌ها که در شب‌بیداری و هیجان و جابه‌جایی مداوم معمول هستند، دختر را به‌ستوه آورده بود. در همین حال و احوالات بود که با مرد روی عرشه چشم‌درچشم شد. طرف، مرحله ساتنیمانتال مستی را رد کرده بود و حالا شاد و شنگول پپ کوتاهش را از دهان بیرون آورد - دورش پارچه زمختی پیچیده بود تا بهتر بماند - و از نل خواست که افتخار بدهد و برای او آواز بخواند:

— تو صدای خیلی قشنگی داری، نگاهت هم خیلی ملایم است و حافظه‌ات هم که قوی! صدا و نگاه را که دارم می‌بینم، قوت حافظه‌ات البته نظر شخصی خودم است. تا حالا نشده اشتباه کنم. این است که همین الآن یک ترانه برام بخوان.

نل پاسخ داد:

— فکر نکنم ترانه بلد باشم، آقا.

لحن مرد طوری جدی بود که جای بحث نمی گذاشت:

— تو چهل و هفت ترانه از بر داری! اصلاً چهل و هفت عدد خود خودت است. یکیشان را بخوان، آن هم بهتر نشان را. الآن!

نل بیچاره که نمی دانست عصبانی کردن دوستش چه آخر و عاقبتی دارد و حتی از ترس این که او را عصبانی کند، پت پت می لرزید، تصنیفکی را خواند که در روزگار خوشتر گذشته یاد گرفته بود. آواز خواندن نل جوری به مذاق آقا خوش آمد که تا تصنیف تمام شد، باز هم آمرانه و واجب‌الاجرا درخواست کرد ترانه دیگری مرحمت شود. این بار نهایت همکاری و لطف را هم نشان داد و بدون هیچ کوک و میزانی با دختر دم گرفت. کلمه و جمله‌ای هم درکار نبود، اما صدایش کفایت می کرد و اثری خارق‌العاده‌اش دیگر نقصها را می پوشاند. سروصدای این اجرا آن یکی را که توی کابین خوابیده بود بیدار کرد. او هم تلو تلو خوران روی عرشه آمد، با رقیب سابقش دست داد و سوگند خورد که آواز خواندن همه وجود و خوشی و اوج لذتش است و سرگرمی‌ای از این بهتر سراغ ندارد و نمی خواهد. نل با این سومین درخواست که از دوتای قبلی هم آمرانه‌تر بود، مجبور شد باز هم بپذیرد و این بار نه تنها آن دوتا که رفیق دیگرشان که سوار اسب بود هم دم گرفتند. سومی، سوار بر اسب، در موقعیتی بود که نمی توانست در جشن و سرور شبانه از نزدیک حضور پیدا کند و هر وقت دوستان عربده می کشیدند، او هم با غریب‌های هوا را می شکافت. به این ترتیب، نل - خسته و از پاد آمده - تقریباً یکسر و با دوباره و دوباره خواندن همان ترانه‌ها کل شب آنها را سرگرم نگه داشت. این وسط، کشاورزی هم پیدا

می‌شد که این کُر گوشخراشِ بادآورده از عمق خواب می‌پراندش، سرش را زیر پتو ملافه پنهان می‌کرد و از شنیدن آن صداها به خودش می‌لرزید.

بالاخره سپیده زد. هنوز هوا روشن روشن نشده بود که باران گرفت؛ از آن بارانهای خیلی شدید. چون نل نمی‌توانست بخاراتِ حال به هم زنِ داخل کابین را تحمل کند، برای جبران زحماتش او را با چندتکه برزنت و کرباس پوشاندند که تا حد معقولی خشک نگهش می‌داشت و پدر بزرگش را هم پناه می‌داد. باران در طول صبح شدیدتر هم شد. ظهیر، دیگر چنان بی‌امان و تند می‌بارید که کوچکترین امیدی به بند آمدنش نمی‌رفت.

مدتی بود که داشتند خُرد خُرد به مقصد نزدیک می‌شدند. آب، انگار غلیظ و کثیفتر شده بود و در مسیرشان قایقهای بیشتری را می‌دیدند. از راههای پوشیده با خاکستر زغال سنگ و کلبه‌هایی آجری که توی چشم می‌زدند، پیدا بود که به یک شهر بزرگ صنعتی رسیده‌اند و خانه‌ها و خیابانهای پراکنده و دودی که در دوردست از کوره‌ها بلند شده بود، نشان می‌داد که تازه در حومه شهرند.

بامهای به هم فشرده و انبوه ساختمانها با لرزش موتورهای در حال کار می‌لرزیدند و خیلی مبهم با تب تب آنها هم آواز می‌شدند. دودکشهای بلند، بخار سیاه بیرون می‌دادند و سیاهی‌ها ابری غلیظ و شوم بر فراز خانه‌ها می‌ساختند و هوا را از غم و یأس پر می‌کردند. دنگ دنگ چکشها که به آهن می‌خورد و همه‌ی خیابانهای شلوغ و جمعیت پر سروصدا هم به تدریج بالا و بالاتر می‌رفت تا این که عاقبت

همه اینها شدند یک صدا و هیچ کدام را به تنهایی نمی شد تشخیص داد؛ سفرشان به پایان رسیده بود.

قایق در اسکله اش یهلو گرفت و مردها بلافاصله مشغول کار شدند. دختر و پدر بزرگش مدتی ایستادند تا از آنها تشکر کنند یا حداقل بپرسند کجا باید بروند، که فایده ای نداشت. خودشان راه افتادند و از راه باریک و کثیفی انداختند توی یک خیابان شلوغ. در آن جنجال و هیاهو و باران سیل آسا چنان غریب و گیج و سردرگم بودند که انگار هزار سال پیش زندگی می کرده اند و حالا معجزه ای شده و از میان رفتگان برخاسته اند و آمده اند آنجا.



چهل و چهار

جماعت از دو سوی خیابان می‌شتافت و انگار خستگی سرشان نمی‌شد و قصد توقف هم نداشت. همه سخت دنبال کارهای خود بودند و سروصدای اراپه و واگن که بارشان تلق تلوق می‌کرد، لغزش سم اسب روی خیابان خیس و لیز، بارانی که دنگ‌دنگ به پنجره‌ها و چترها می‌کوبید، مسافران کم حوصله‌تری که تنه می‌زدند و هل می‌دادند و خلاصه جنجال و قیل و قال معمول یک خیابان بر جمعیت در اوج شلوغی، هیچ‌کدام انگار حواسشان را برت هم نمی‌کرد. دو غریبه بینوا اما در این میان بخشی از ازدحام و شتایی نبودند که احاطه‌شان کرده بود. مات و متحیر ایستاده بودند و ماتم‌زده فقط دوروبر را نگاه می‌کردند. در آن شلوغی، تنهایی‌ای گریبانشان را گرفته بود که مانند‌ی برایش پیدا نمی‌شد مگر در

مقایسه با تشنگی دریانورد کشتی شکسته‌ای که روی امواج یک اقیانوس عظیم بالا و پایین می‌رود و چشمهای کاسه خونش، بس که به آب خیره مانده دیگر توان دیدن ندارند، دریانوردی که آب از همه طرف احاطه‌اش کرده، اما یک قطره هم پیدا نمی‌شود که عطش سوزانش را فرو بنشانند.

ترنّت‌ها به درگاهی کوتاهی پناه بردند تا کمی از باران در امان بمانند. از آنجا چهره‌های در حال گذر را تماشا می‌کردند، شاید که بتوانند بارقه‌ای از امید یا دلگرمی بیابند. بعضی اخم می‌کردند و بعضی لبخند می‌زدند، چند نفری با خودشان چیزی می‌گفتند و چند نفر هم سرودست تکان می‌دادند (انگار برای گفت‌وگویی که قرار بود به زودی در آن شرکت کنند، مقدمه‌چینی می‌کردند) و نگاه بر مکر و حیلۀ بعضی از معامله و نقشه می‌گفت. از دلواپس و مشتاق گرفته تا آرام و کسل و بی‌رمق، بیشان دیده می‌شد. بعضی چهره‌ها از بُرد حکایت می‌کرد و بعضی دیگر از باخت. ساکت در آنجا ایستادن و به چهره‌های در حال گذر نگاه کردن به این می‌مانست که انگار مورد اعتماد همه آن آدمها هستند. در جاهای شلوغی که هرکس هدفی دارد و مطمئن است که دیگران هم پی مقصودی هستند، شخصیت و منظور هرکس به روشنی در چهره‌اش پیداست. در اماکن عمومی و تفرجگاه‌های شهرها، مردم جمع شده‌اند که ببینند و دیده شوند و همان یک حالت خاص را می‌بینی که صدها بار - با تغییر بسیار ناچیزی - تکرار می‌شود. در کل، حالت چهره‌ها در روزهای غیر تعطیل به واقعیت نزدیکتر است و همه چیز را واضحتر بروز می‌دهد.

این شکل تنهایی، آدم را طورِ غریبی منگ می‌کند. نل هم گیج‌ومات و با کنج‌کاوِ توأم با تحیری به جماعت نگاه می‌کرد و تقریباً در لحظه وضعیت خودش را فراموش کرده بود. اما سرما، گرسنگی و نیاز به استراحت و این‌که حتی جایی نبود که سر درناکش را تکیه دهد، خیلی زود فکرش را به موقعیت خودشان و جایی که سرگردان شده بودند، برگرداند. کسی پیدا نمی‌شد که به آنها توجهی نشان بدهد، یا نل جرأت کند و دست به دامنش شود. مدتی که گذشت، از پناهگاهشان بیرون آمدند و قاطی جمعیت شدند.

عصر شد. هنوز بی هدف بالا و پایین می‌رفتند و حالا دیگر جمعیت کمتری دور و برشان بود، اما نه حس تنهایی درونشان کمتر شده بود و نه بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی مردم. چراغهای خیابان و مغازه‌ها افسرده‌ترشان هم می‌کرد، چون انگار این چراغها بودند که به شب و تاریکی کمک می‌کردند زودتر بیاید. از سرما و نم بدنشان می‌لرزیدند. جسمشان بیمار بود و در درون تا حد مرگ نگران بودند و دختر حتی برای این‌که خودش را پیش بکشانند به اراده و قوتی ماورایی نیاز داشت.

آخر چرا آمدند به این شهر سیاه و شلوغ. آن همه روستای آرام که بود! حداقل آنجا اگر هم گرسنگی و تشنگی درکار بود، دیگر از این تش زشت و نکبت‌بار شهری عذاب نمی‌کشیدند! اینجا ذره‌ای بیشتر نبودند، ذره‌ای در دریای بدبختی. دیدن آن همه بدبختی هم فقط بیچارگی و رنجشان را می‌افزود.

دخترک به جز دشواریهای وضع فلاکت‌بار و فقیرانه‌شان باید سرزنشهای پدر بزرگش را هم تحمل می‌کرد که غریبی زد چرا

همان جای قبلی نماندند و حالا هم باید برگردند همان جا. آس و پاس بودند و اعانه و کمکی هم که دستشان را نگرفته بود و اصلاً امیدی هم نمی رفت کمکی درکار باشد. از خیابانهای خالی به اسکله برگشتند تا شاید بتوانند قایقی را که با آن آمده بودند، پیدا کنند و اجازه بگیرند شب را روی عرشه اش بگذرانند. اما باز هم ناامید شدند، چون ورودی اسکله را بسته بودند و تا نزدیک رقتند، چند سگ وحشی پارس کردند و پیرمرد و دخترک ناچار شدند برگردند.

از آنجا هم که رانده شدند، دخترک با صدای ضعیفی گفت:
— امشب را باید در هوای آزاد بخوابیم، عزیز جان. فردا گدایی می کنیم و خودمان را می رسانیم جای خلوت تری؛ نانمان را هم شده با کارگری درمی آوریم.

پیرمرد باخشونت پاسخ داد:

— چرا من را آوردی اینجا؟ من تحمل این خیابانهای بن بست تمام نشدنی را ندارم. ما که جای آرامی بودیم، چرا مجبورم کردی برویم؟

نل یک لحظه جان گرفت اما قدرت کوتاه مدتش بلافاصله به گریه تبدیل شد:

— به خاطر آن کابوسی که تعریف کردم، همین و بس. ما باید بین فقرا زندگی کنیم و گرنه کابوس برمی گردد. پدر بزرگ جانم، من که می دانم پیر و ضعیفی، اما من را ببین. دردم کم نیست، ولی تو اگر شکایت نکنی، من هم شکایتی ندارم!

پیرمرد انگار تازه داشت چهره نگران و سرووضع درهم و پاهای ورم کرده و کبود دخترک را می دید. دستهایش را به هم کوبید و فریاد زد:

— آخ! بچه آواره بی سرپناه! بچه بیچاره بی مادر! همه غذایهای که کشیدیم و نگرانهایم آخرش او را به این وضع رسانده! من که آدم خوشبختی بودم، یعنی خوشبختی و همه چیزم را باختم که آخرش بشود این!

به راهشان ادامه دادند. دنبال یک سرپناه بودند. نل با سرخوشی الکی گفت:

— اگر الآن توی روستا بودیم، یک درخت پیر خوب پیدا می کردیم که بازوهای سبزش را عاشقانه طرفمان دراز کند و سر تکان بدهد و خش خش کند؛ انگاری بخواهد با فکر او که دارد تماشاها می کند، خوابان ببرد. خدایا، بگذار زود برسیم آنجا، فردا با نهایتاً روز بعدش! عزیز جان، حالا تا برسیم، بیا فکر کنیم چه خوب شد که آمدیم اینجا؛ توی جمعیت و هیاهوی این شهر لااقل کم هستیم و اگر آن بدذاتها دنبالمان بیایند، اصلاً نمی توانند درمان را بگیرند؛ خودش خیلی است! یک طاقی قدیمی بزرگ اینجا است. خیلی تاریک است، اما خشک و گرم است، چون باد اینجا نمی زند. این جی بود؟!

دخترک جیغ نصفه و نیمه ای زد و از ترس پس کشید؛ هیکل سیاهی از آن تورفتگی بی نور (که ترنت ها می خواستند در آن پناه بگیرند) جست زد بیرون و بی حرکت ایستاد به تماشای آنها و گفت:

— باز هم یک چیزی بگو؛ این صدا را می شناسم؟

دختر با کمروبی پاسخ داد:

— ما اینجا غریبیم، پول نداریم جایی را برای شب بگیریم. می خواستیم اینجا استراحت کنیم.

کمی آن طرفتر، نور کم سویی دیده می شد که تنها منبع روشنایی آن محوطه مربع شکل بود، اما به هر حال برای دیدن وضعیت اسفبار آنجا کفایت می کرد. سیاهی، علامت داد به سمت منبع نور و خودش هم جوری حرکت کرد که نور به صورتش بتابد، انگار می خواست نشان بدهد بی این نیست که پنهان شود یا از تاریکی به نفع خودش استفاده کند. مردی بود با لباسهای پاره پوره و سروروی سیاه و کثیف از دود، که شاید به خاطر تضاد آن با رنگ دوروی طبیعی اش، رنگ یریده تر هم نشان می داد. از گونه های فرورفته، استخوانهای بیرون زده صورت، چشمهای گودنشسته و حالت رنج دیده صورتش به خوبی پیدا بود که طبیعتاً آدم رنجور و نحیفی است. صدایش هم از آن خشدارها بود، اما نه بیرحم و خشن. بر چهره اش، علاوه بر ویژگیهایی که گفتیم دارد، دسته ای موی تیره بلند هم سایه انداخته بود، اما با تمام اینها نه بد به نظر می رسید و نه سنگدل.

مرد بادقت بیشتری به دخترک نگاه کرد:

— چه طور به فکر تان رسید اینجا استراحت کنید؟ یا اصلاً چه طور شده که یکهو این وقت شب جای خواب می خواهید؟
بدر بزرگ پاسخ داد:

— بدبختی... بدبختی مان است دیگر!

مرد — جدیتر از قبل — هنوز داشت به نل نگاه می کرد:

— ببینم، حواست هست این بچه چه قدر خیس شده و این خیابانهای نمناک جای این طفل معصوم نیست؟

— حواسم هست! خدایا به فریادم برس، آخر چی کار می توانم بکنم؟

مرد دوباره نل را نگاه کرد و باملايمت به لباسهای خيس دختر
که باران از آنها شره می کرد، دست کشید؛ مکتی کرد و گفت:
— می توانم گرمتان کنم؛ فقط همین.

به همان تورفتگی که از دلش ظاهر شده بود، اشاره کرد و
ادامه داد:

— من یک جایکی دارم، هرچی باشد آنجا برای دخترک بهتر از
این بیرون است. آتش هم جاش جالب نیست، ولی خوب، می توانید
شب را امن و امان کنسارش بگذرانید، البته اگر خودتان را به من
بسیارید. آن نور قرمز را می بینید، آن طرف؟

ترتت ها سر بلند کردند و نوری را دیدند که در آسمان تیره و تار
افتاده بود، انعکاس کدر آتشی از دور.

مرد ادامه داد:

— دور نیست، پیرمتان؟ می خواستید روی آجرهای سرد بخوابید،
ولی من می توانم یک جایی از خاکستر گرم به جاش پیشنهاد بدهم،
چیز بهتری در کار نیست.

مرد نگاهشان را که دید، منتظر پاسخ دیگری نشد؛ نل را بغل زد
و به پیرمرد گفت دنبالش پیاید.

نل را چنان راحت و باملاحظه می برد که انگار نوزادی را
در آغوش گرفته؛ تند و با قدمهای مطمئن. آنها را از جایی که به نظر
می رسید فقیرترین و فلاکت زده ترین منطقه شهر باشد، گذراند.
گاهی مسیر را عوض می کرد تا بیغوله های پر جمعیت یا ناودانهای
که سیلاب از شان جاری بود، رد کنند، اما به غیر از این موانع،
مستقیم پیش می بردشان. به این ترتیب، ربع ساعتی در سکوت

رفتند. از راههای باریک و بی نور که می گذشتند، نشان آن شعله قرمز را که مرد نشانشان داده بود، گم کرده بودند، اما ناگهان دوباره بالای سرشان ظاهر شد. شعله از دودکش بلند ساختمانی در همان نزدیکی بود که می تراوید.

مرد جلو یکی از درها نل را پایین گذاشت و دستش را گرفت:

— همین جاست. نترسید؛ کسی اینجا اذیتان نمی کند.

باید واقعاً به حرفش اطمینان می کردند تا خودشان را قانع کنند وارد شوند؛ چیزی هم که داخل انتظارشان را می کشید، دلهره و وحشتشان را کم نکرد. در ساختمانی بودند بزرگ و سر به فلک کشیده، با ستونهای آهنی و روزه های سیاه بزرگ بالای دیوارها که به هوای باز راه می داد. ضرب چکشها و غرش کوره ها زیر سقف می پیچید و با هیس هیس آهن گداخته سرخی که در آب فرو می رفت، درهم می آمیخت. هزارویک صدای غریب نیست در جهان دیگر هم بود. در چنین جای وهم انگیزی بود که تعداد زیادی غول بیابانی کار می کردند، مثل اهریمن از میان آتش و دود می گذشتند، چند رنگ و نامشخص به نظر می رسیدند و از آتش سوزان برافروخته و رنجه شده بودند. با چنان ابزار غول آسایی کار می کردند که یک ضربه اشتباه می توانست جمجمه کارگر کنار دستي را خرد و خاکشیر کند. چند نفری هم، چشم دوخته به طاق سیاه بالای سر، روی کپه های زغال یا خاکستر لمیده و بعد از کاری طاقت فرسا خوابیده بودند یا استراحت می کردند. دیگرانی هم بودند که درهای سفید از حرارت کوره ها را باز می کردند و روی شعله های فروزان سوخت می ریختند. شعله ها خروشان و با آغوش باز پیش می آمدند و خوراک تازه را می بلعیدند. عده ای

هم ورقه‌های عظیم فولاد گداخته را با سروسدایی کرکننده روی زمین می‌کشیدند. از ورقه‌ها علاوه بر گرمای طاقت‌فرسا نور غلیظ و کدری برمی‌خاست، از آن نورهایی که در چشم و حشیه‌های درنده به شعله سرخ تبدیل می‌شود.

راهنما ترنت‌ها را از میان آن مناظر گیج‌کننده و صداهای کرکننده گذراند و به قسمت تاریکی از ساختمان برد که یک کوره شب‌وروز آنجا می‌گذاخت. مردی که مراقب آتش بود و حالا دیگر کارش تمام می‌شد، با خوشحالی رفت و آنها را با دوستشان تنها گذاشت. او هم ششیل دختر را روی یک کپه خاکستر پهن کرد، نشانش داد کجا لباسهایش را آویزان کند تا خشک شوند و به او و پیرمرد اشاره کرد دراز بکشند و بخوابند. خودش هم روی یک تکه حصیر مندرس جلو در کوره مستقر شد و جانه‌اش را روی دستها گذاشت و شعله‌هایی را که از درزهای دریچه آهنی می‌تابید و خاکسترهای سپیدی را که به گور داغ و درخشانشان فرو می‌افتاد، تماشا کرد.

گرمای بستر هر چند سفت و زمخت بود، دست‌به‌دست خستگی بی‌اندازه نل داد و غوغا و هیاهوی اطراف را در گوشهای خسته دختر ملایم ساخت و خیلی طول نکشید که خوابش کرد. پیرمرد کنارش دراز کشیده بود و نوه، دست‌در‌گردن پدر بزرگ، آرام گرفت و خواب هم دید.

هنوز شب بود که نل از خواب بیدار شد، خودش هم نمی‌دانست چه قدر خوابیده یا خوابش چه قدر کوتاه بوده است، اما دید که هم از هوای سردی که ممکن بود به داخل ساختمان نفوذ کند، در امان است و هم - با کمک چند تکه لباس کار - از گرمای سوزان به

دوستشان که نگاه کرد، دید هنوز همان طوری نشسته و باجدیت و سواس گونه‌ای به آتش خیره مانده و چنان بی حرکت است که انگار نفس هم نمی کشد. دختر که در آن خواب و بیداری آن قدر به هیکل بی حرکت مرد نگاه کرد که دست آخر ترسید نکند دوستشان در همان حال مرده باشد، آرام از جا بلند شد، رفت نزدیک مرد و حتی جرأت کرد در گوشش زمزمه کند.

مرد تکانی خورد و اول به جایی که نل کمی قبل دراز کشیده بود، چشم انداخت، انگار می خواست مطمئن شود خود دخترک است که آمده و کنارش ایستاده و بعد پرسشگرانه نگاهش کرد.
دختر گفت:

— ترسیدم مریض شده باشید. آخر بر خلاف بقیه شما خیلی آرامید.
مرد پاسخ داد:

— من را معمولاً به حال خودم می گذارند؛ اخلاقم را می دانند. بهم می خندند، اما کاری به کارم ندارند. ببین آنجا را، دوست من را ببین!
دخترک گفت:

— آتش؟

مرد پاسخ داد:

— از وقتی چشم باز کرده‌ام، او هم بوده است. تمام شب را با هم حرف می زنیم و فکر می کنیم.

دخترک از شدت تعجب به مرد نگریست، اما او نگاهش را به همان جهت قبلی برگردانده و مثل قبل غرق فکر و خیال شده بود:

— آتش برای من مثل یک کتاب است، تنها کتابی که بادم بخوانم؛
چه قصه‌های شیرینی که برام نمی گوید! خودش برام موسیقی است؛

بین هزار صدا هم صدایش را تشخیص می‌دهم. توی غررش چندین صدای دیگر هم هست. تصویرهایی هم تو دلش دارد. فکرش را هم نمی‌کنی چه صورتهای غریبی و چه صحنه‌های رنگ‌به‌رنگی که توی این زغالهای سرخ نمی‌بینم! آن آتش، کتاب خاطرات من است و کل زندگی‌ام را نشانم می‌دهد!

دختر که خم شده بود تا حرفهای مرد را بشنود، امکان نداشت ببیند چشمان او - در همان حال که فکر می‌کرد و حرف می‌زد - چه طور برق می‌زند.

مرد لبخند کمرنگی زد:

— بله، بچه هم که بودم، همین آتش اینجا بود. آن قدر دور و برش جار دست‌وپا می‌رفتم تا خوابم ببرد. آن وقتها پدرم مراقب آتش بود.

نل پرسید:

— مادر نداشتی؟

— نه بابا، مادر کجا بود؟ مرده بود. اینجاها زن‌ها سخت کار می‌کنند. بهم گفتند پس که کار کرده، مرده و از وقتی که آنها این را گفتند، آتش هم همین را تکرار می‌کند. به نظرم حقیقت داشته. من که همیشه باورم بوده همین است.

— پس اینجا بزرگ شدی؟

— تابستان و زمستان را اینجا بودم. اولش یواشکی، ولی وقتی فهمیدند، اجازه دادند پدرم اینجا نگه‌م دارد. آتش بود که از من پرستاری کرد، همین آتشی که می‌بینی. هیچ وقت هم خاموش نشده. — دوستش داری؟

— البته! جلو همین آتش بود که مرد، دیدم که افتاد. آنجا، آنجایی که خاکسترها دارند می‌سوزند. تعجب کردم، خوب یادم می‌آید، تعجب کردم که چرا آتش کمکش نکرد.

— از آن موقع اینجایی؟

— از وقتی که قرار شد مراقبتش باشم، اما یک وقفه‌ای هم افتاد و چه افسرده و یخزده بود آن دوران! البته آتش، روشن ماند و وقتی برگشتم درست مثل روزهای بازی و خوشی‌مان جهش و خروش داشت. از ظاهر هم می‌توانی حدس بزنی چه جور کودکی‌ای داشته‌ام، ولی با وجود همه تفاوت‌ها، من هم یک روزی بچه بودم و وقتی امشب تو را بیرون تو خیابان دیدم، یاد خودم افتادم که بعد از مرگش چه حالی داشتم و باعث شد بخواهم بیاورمت کنار آتش. حالا هم که تو را دیدم کنار آتش خوابیده‌ای، یاد قدیمها کردم. الآن وقت خوابت است؛ دراز بکش بچه‌جان، دوباره برای خودت دراز بکش!

اینها را گفت و نل را برگرداند به خوابگاه ناجورش و رویش را با همان لباسهایی پوشاند که دختر وقتی بیدار شده بود، خودش را زیر آنها دیده بود. بعد برگشت سر جای خودش و جز برای خوراک دادن به کوره، تکان نخورد و مثل مجسمه بی حرکت ماند. نل کمی تماشایش کرد، اما زود تسلیم خواب‌آلودگی‌ای شد که به سراغش آمده بود و در آن ساختمان تاریک غریب و روی آن کپه خاکستر جویری خوب و آرام خوابید که انگار در یک قصر و روی یک تخت واقعی و تشک پرِ قو خوابیده باشد. بیدار که شد، روشنائی روز از درِ بچه‌های بلند دیوارها می‌تابید، اما چون کج‌کج می‌آمد تو و از نصف ارتفاع سقف بیشتر پایین نمی‌رسید، انگار که ساختمان

از شب قبلش هم تاریکتر به نظر می‌رسید. قبل‌وقال و صداهای
دیشب هم که همچنان به‌راه بود و آتوها، با همان سرسختی و خشم
شعله می‌کشیدند. اساساً شب‌وروز آنجا فرقی نداشت و استراحت و
آرامشی به آن مفهوم در کار نبود.

دوستشان صبحانه‌اش را با دختر و پدر بزرگش قسمت کرد -
چند لقمه نان بیات با قهوه‌مانندی که افتضاح بود - و پرسید کجا
می‌روند. نل گفت که دنبال دهی، جایی هستند که حتی الامکان از
شهرها و حتی روستاهای بزرگتر دور باشد و بالکنت برسید از کدام
راه بروند بهتر است.

مرد سر تکان داد:

— من درست نمی‌دانم روستا و ده جیه؛ امثال ما عمرمان را جلو
کوره‌ها می‌گذرانیم و حتی کم پیش می‌آید برویم بیرون نفسی تازه
کنیم. ولی همچین جاهایی آن طرفها هستند.
نل گفت:

— دور است از اینجا؟

— خیلی دور! چه‌طور می‌شود جایی نزدیک ما باشد و سبز و
باطراوت بماند؟ این جاده را تا مایله‌ها، آتشی مثل آتش ما روشن
می‌کند. راه سیاه غریبی است، از آن راهها که شها آدم را به وحشت
می‌اندازد.

دختر که دید پیرمرد بانگرانی گوش تیز کرده، باشهامت پاسخ داد:
— حالا که اینجا بایم و باید راهمان را ادامه بدهیم.

— آدمهای خشن، راههایی که برای پاهای کوچک تو ساخته
نشده‌اند، جاده ملال آور و زنگار بسته ... قصد برگشتن نداری، دختر کم؟

نل پافشاری کرد:

— برگشتی درکار نیست. اگر می‌توانی، راه را نشانمان بده؛ اگر نمی‌توانی هم سعی نکن منصرفمان کنی. تو که خبر نداری از چه خطری جسته‌ایم و چه قدر کارمان درست بوده که از آنها فرار کردیم. اگر می‌دانستی سعی نمی‌کردی جلومان را بگیری. شک ندارم که نمی‌کردی!

حامی نخراشیده‌شان از دخترک مشتاق به پدر بزرگ که سرش را انداخته بود پایین و به زمین زل زده بود، نگاهی انداخت و گفت: — اگر این‌طور است که زبانم لال شود اگر حرفی بزنم! از دم در تا جایی که بتوانم راهنمایی‌تان می‌کنم، کاش بیشتر ازم برمی‌آمد! مرد نشان‌شان داد کدام راه را باید بگیرند تا از شهر بروند بیرون و این‌که بعدش کدام جهت و مسیر را دنبال کنند. گفتن همینها را آن قدر طول داد که دخترک با حشرات تمام دعایش کرد و نماند که بیشتر بشنود.

اما پیش از آن‌که به سر خیابان برسند، مرد دوان‌دوان دنبالش آمد تا دست دختر را بفشارد و چیزی در دستش بگذارد؛ دو تک‌پنی کهنه ضرب‌دیدۀ دودزده، کسی می‌فهمد آیا که این دو سکه در چشمان فرشتگان همان تال‌لویی را داشتند که طلاهای پیشکشی‌ای که روی مقبره‌ها می‌گذارند؟

و به این ترتیب از هم جدا شدند. دختر باید تحت‌الحماية مقدسش را از گناه و شرمساری دور نگاه می‌داشت و کارگر هم دلبستگی تازه‌ای به خوابگاه مهمانانش می‌یافت و داستانهای جدیدی در آتش کوره‌اش می‌خواند.



چهل و پنج

تا آن روز در طول سفرشان پیش نیامده بود که این طور برای آزادی و تنفس هوای پاک و رسیدن به دشت و دمن بی تاب باشند. حتی صبح آن روز به یادماندنی هم - که خانه قدیمی شان را ترک می گفتند، خودشان را به امید شفقت یک دنیای غریب سپردند و همه آن چیزهای بی معنایی را که می شناختند و دوست داشتند، پشت سر گذاشتند - این طور مشتاق رسیدن به آرامش و خلوت باطراوت جنگل و تپه و دشت نبودند. حالا اما دود و دم و سروصدا و آلودگی آن شهر بزرگ صنعتی که بوی گند بیچارگی و گرسنگی و بدبختی و پستی و تباهی می داد، از همه سو آنها را در خود می کشید و انگار که راه امید را سد می کرد و رهایی را ناممکن.

دختر با خودش فکر کرد:

— دو روز و دو شب! گفت باید دو روز و دو شب را بین همچین
مناظری بگذرانیم. اوه! اگر زنده به زمینهای سرسبز برسیم و اگر از
شر این جاهای وحشتناک خلاص شویم، حتی اگر فقط بشود آنجا
دراز بکشیم و بمیریم، با قلب سرشار از سپاس شکر این لطف بزرگ
خدا را به جا می آورم!

با فکری از این دست بود که دختر خودش را آماده این
سفر آخر می کرد و می خواست باشهامت در راهش راسخ بماند. آه
در بساط نداشتند مگر هدیه آن کارگر فقیر، تنها مایه دلگرمی و
تشویقشان هم حسی بود که از قلب خودش برمی آمد و حقیقت و
درستی کارش را تأیید می کرد. برنامه مهمی برای رفتن به جایی
خیلی دور، آن هم از میان چشمه ها و کوهها، در ذهن داشت؛ جایی
که ساکنانش همه خیلی فقیر یا خیلی ساده بودند و او و پدرزرگش
هم می توانستند با کارهایی در حد وردستی و کمک در مزرعه ها
زندگی شان را بگذرانند و از کابوسهایی که از شان گریخته بودند، در
امان باشند.

با جان کندن و درد از خیابانها می گذشتند که دختر گفت:
— امروز باید خیلی یواش یواش برویم، عزیز جان. پاهام درد
می کند و سرتاپام از آن همه رطوبت دیروز تیر می کشد. آخر دیدم
آن کارگره هم یک جویری نگاهمان می کند ها! وقتی می گفت چه قدر
قرار است تو راه باشیم فکر همین جاش را می کرد دیگر.

لحن پدرزرگش جگرسوز بود:

— راهی که او حرفش را زد، بد دلگیر و خفه بود. جاده دیگری

نیست؟ نمی گذاری از راه دیگری جز این بروم؟

دختر پابر جا ماند:

— پشت اینجاها، جایی است که می‌توانیم به آرامش برسیم و با جان و دل بپذیریم که کار بدی ازمان سر نزنند. از راهی می‌رویم که این پایان را بهمان وعده بدهد و قدمی هم ازش پس نمی‌گذاریم؛ حتی اگر صد برابر تصورات ما وحشتناک باشد. یا پس نمی‌گذاریم، نه، عزیز جان؟

دودلی هم از صدا و هم از رفتار پیرمرد می‌بارید:

— نه؛ نه. ادامه می‌دهیم. من که حاضرم. حاضر حاضرم، نلی. راه رفتن برای دخترک سخت‌تر از آنی بود که با همسفرش در میان گذاشته بود؛ بندبند دست‌وپایش تیر می‌کشید. دردش هیچ کم نبود و تقلا که می‌کرد تا قدم بردارد، بدتر هم می‌شد. اما اینها هیچکدام باعث نشد ناله و شکایت کند یا حتی بگذارد رنجی که می‌کشید در صورتش پیدا شود. خلاصه، مسافران — هر چند که آرام و آهسته — باز هم پیش رفتند. از شهر که بالاخره خارج شدند، تازه احساس کردند به اصطلاح راه افتاده‌اند.

حومه شهر، خط طولی بود از خانه‌های آجر قرمزی که بعضی باغچه‌ای هم داشتند، هر چند گرد زغال و دود کارخانه برگهای پلاسیده و گل‌های خشکیده دراز و هرزرفته‌شان را سیاه کرده بود. توی این باغچه‌ها زندگی پر مشقت و بیمارگون گیاهان زیر بار نفس تفت‌خورده اجاقها و کوره‌ها داشت نابود می‌شد و وضعیتشان به مراتب ناسالم‌تر و پژمرده‌تر از گیاهان خود شهر بود. حومه طویل و یکنواخت و بدقواره را که پشت سر گذاشتند، آرام‌آرام به منطقه افسرده‌حالی رسیدند که حتی یک برگ سبز هم آنجا نرویده بود و

در بهار هیچ غنچه‌ای نوید شکفتن نمی‌داد. هیچ گیاهی اینجا تاب ماندن نداشت، مگر روی سطح گودالهای آب راکدی که اینجا و آنجا در حاشیه سیاه از گرد زغال راه، بی‌حال از گرما، افتاده بودند. هر چه بیشتر در دل سایه‌های این منطقه مصیبت‌زده پیش می‌رفتند، تیرگی و افسردگی بیشتری بر آنها اثر می‌کرد و دلتنگی پریشان‌کننده‌ای وجودشان را فرامی‌گرفت. در هر دو طرفشان و تا آنجا که چشم کار می‌کرد، دودکشهای بلندی را می‌دیدند که انگار روی سر هم سوار بودند؛ نماد آن زشتی و یکنواختی تکرار شونده و بی‌پایانی که روی همه کابوسهای آزاردهنده را سفید می‌کند. دودکشها که جلو نور را سد کرده بودند، طاعون دودشان را بیرون می‌ریختند و هوای غم‌انگیز را متعفن می‌کردند. روی پشته خاکستری‌ای که کنار جاده تلنبار کرده بودند و فقط با چند تخته زمخت یا تکه‌های پوسیده شیروانی پوشانده بودندش، موتورهای عجیب و غریبی گذاشته بودند. موتورها هم انگار که زیر شکنجه باشند، به خود می‌پیچیدند و می‌تابیدند. دنگ‌دنگ زنجیرهای آهنی‌شان بلند بود و چند وقت یک‌بار در حال جرخش سرسام‌آور گویی از درد غیر قابل‌تحملی فریاد برمی‌آوردند و زمین را از درد و رنجشان به لرزه می‌انداختند. خانه‌های نیمه‌ویران هم اینجا و آنجا ظاهر می‌شدند و به نظر می‌رسید هر آن است که فرو بریزند و تنها با کمک الوارهای خانه‌هایی که دیگر وجود نداشتند، سرپايند؛ بی‌سقف و بی‌پنجره و دودزده و متروکه و، با این وجود، نه خالی از سکنه. زن و مرد و کودک، نحیف و رنگ‌پریده و با لباسهای ژنده مراقب موتورها بودند و آتششان را خوراک می‌دادند، در جاده گدایی می‌کردند یا نیمه‌برهنه از آستانه خانه‌های بدون در به اطراف

چشم‌غره می‌رفتند. بعد هیولاهای خشم‌آلود بیشتری ظاهر شدند که مثل ومانندشان در دنیای وحوش پیدا می‌شد و آنها هم انکار که در همان دنیا باشند، غرغر می‌کردند و همین‌طور می‌چرخیدند و می‌چرخیدند، اما همچنان پس و پیش و چپ و راست مسافران را همان برجکهای آجری پایان‌ناپذیر گرفته بودند که با آن است فراغ سیاهشان که حتی یک لحظه هم قطع نمی‌شد، جاندار و بیجان را تباه می‌کردند، چهره روز را می‌پوشاندند و آخر سر هم روی همه اینها ابر غلیظ تیره‌ای می‌انداختند.

اما شب در این حومه وحشتناک داستان دیگری بود! شیها، دود بیکارچه آتش می‌شد و دودکشها انگاری روح تازه‌ای به شعله‌هاشان می‌دمیدند. جاهایی که در طول روز، سردابه‌های تاریکی بیشتر نبود، شب‌هنگام با گُرگُر سرخی می‌درخشید و سایه‌هایی از دل آوارهای نورافشان‌شان می‌آمدند و می‌رفتند و با فریادهای گرفته و خشداری به یکدیگر نهیب می‌زدند. آری، شیها ... شیها صدای هر ماشین عجیب و غریبی چندبرابر و وحشتناکتر جلوه می‌کرد و آدمهای دوروبرشان وحشیت و درنده‌خوتر به نظر می‌رسیدند. شیها، شیها دسته‌های کارگران بیکار شده در جاده‌ها رژه می‌رفتند، یا در پرتو نور مشعلها دور رهبرشان حلقه می‌زدند و رهبر هم با زبانی تند و خشن از بی‌انصافی و ظلمهایی که در حقشان رفته بود، برایشان می‌گفت و آنها را برمی‌انگیخت تا آن عریده‌های وحشتناک و تهدیدها را سردهند. شیها، شیها ... شیها مردان از عقل رفته تیغ و ترکه و مشعل برمی‌داشتند، اشک و استغاثه زنانه را که می‌خواستند مانع بیرون رفتن آنها بشوند، با تحقیر نادیده می‌گرفتند و می‌رفتند تا

وحشت و ناپودی به بار بیاورند؛ که البته بیشتر خود را نابود می کردند. شیها، شیها ارابه‌هایی منسوخ پیداشان می شد که تابوتهای یغوری را بسار زده بودند (جون تیفوس و وبا و مرگ بدجور به جان زنده‌ها افتاده بود). شیها، شیها یتیمان گریه سر می دادند و زنان شوریده و سر در گم بی آنها روانه می شدند. شیها، شیها ... شیها بعضی دنبال نان می رفتند و بعضی پی مسکری که بتوان غم و غصه هاشان را در آن غرق کنند، برخی هم غرق اندوهی ابدی، با اشک و آه یا تلوتلو خوران و با دستانی خالی و چشمهای کاسه خون بر می گشتند خانه. اینجا شیها برخلاف آن چه خداوند برای زمین مقدر کرده بود، نه آرامش و سکونی در کار بود و نه حتی خواب راحتی ... اما آخر چه کسی، چه کسی می توانست برای دخترک سرگردان و نازنین ما از رعب و وحشت آن شیها بگوید!

با تمام اینها، دختر دراز کشید. چیزی بین او و آسمان فاصله نمی انداخت. ترسی هم نداشت و دیگر کارش از اینجا گذشته بود، اما برای پیر مرد بینوا دعا می کرد. چنان ضعیف و بی رمق بود و در عین حال آرام و تن به قضا داده، که دیگر به نیازهای خودش فکر نمی کرد، اما از خداوند می خواست که دوست و همراهی برای پدر بزرگش بفرستد. کوشید راهی را که از آن آمده بودند به یاد بیاورد و نگاهش را به جهتی بدوزد که آتش دیشی (که شب را کنارش گذرانده بودند) آنجا می سوخت. فراموش کرده بود نام دوست بیچاره شان را بیرسد و حالا که می خواست برایش دعا کند، احساس می کرد قدر ناشناسی است اگر حداقل به طرف جایی که آن مرد مراقب آتش نشسته، نگاه نکند.

آن روز به اندازه یک پنی نان خورده بودند و بس. چندلقمه بیشتر نبود، اما حتی گرسنگی هم با آن آرامش غریبی که همه وجودش را گرفته بود، فراموشش شده بود. نرم و آرام دراز کشید و خوابش برد؛ لبخند ملایمی هم بر چهره داشت. خود خواب نبود انگار، اما باید خواب بوده باشد و گر نه چه طور تمام شب رؤیای زیبایی آن شاگرد مدرسه کوچک را دید؟!

صبح آمد. دختر، ضعف بیشتری داشت و حتی درست نمی توانست ببیند یا بشنود، اما هیچ گله و شکایتی نکرد. شاید حتی اگر به انگیزه همسفرش که کنارش گام برمی داشت هم نبود، باز چیزی بروز نمی داد. هرگز امیدی نداشت که با هم از آن منطقه متروکه خلاص بشوند. باور مهمی داشت که خیلی بیمار است و حتی شاید همان جا بمیرد، اما هیچ نمی ترسید و مضطرب هم نبود.

وقتی آخرین پنی را دادند تا یک گرده نان بخرند، تازه فهمید که فکر خوراکي حالش را به هم می زند و نمی تواند حتی یک لقمه هم از این چاشت ناجیز بخورد. پدر بزرگش اما باولع خورد، که این دختر را خیلی خوشحال کرد.

راهشان از بین همان مناظر دیروزی می گذشت و تنوع یا بهبودی در کار نبود. همان هوای سنگین، که نمی شد استنشاقش کنی و همان زمین آفت زده و چشم انداز تغییر نیافتنی و همان فلاکت و درماندگی محض. چیزهای دور و بر، تار می نمودند و سروصدای کمتری به گوش می رسید. راهشان سنگلاخ و ناهموارتر از قبل شده بود انگار، چون دختر گاه به گاه سسکندری می خورد و دستش را برای حفظ تعادل دراز می کرد جلو. طفلک بینوا! مشکل از پاهای لرزان خودش بود.

طرف بعدازظهر، پدریزرگش بدجوری از گرسنگی شاکی شد. دختر رفت سمت یکی از آونکهای فلاکت‌بار حاشیه جاده و در زد. مرد تکیده‌ای در را باز کرد:

— چی می‌خواهی اینجا؟

— صدقه. یک لقمه نان.

مرد به بقچه‌مانندی که روی زمین بود، اشاره کرد و باخسونت گفت: — این را می‌بینی؟ بچه است، مرده. سه‌ماه پیش، من و پانصد کارگر دیگر را انداختند بیرون. این سومین بچه‌ام است که می‌میرد، آخریش هم بود. به‌نظرت چیزی دارم که صدقه بدهم، یا اصلاً یک لقمه نان هست که ببخشم؟

دختر یکه خورد و از در آونک پا پس کشید؛ در رویش بسته شد. احتیاج می‌رم وادارش کرد سراغ یک آونک دیگر برود که همسایه همان اولی بود و درش با اندک فشار دست دختر باز شد. انگار اینجا دو خانوار ساکن بودند؛ چون دو زن که هر کدام پیش بچه‌های خودش نشسته بود، دو قسمت مختلف را در اختیار داشتند. وسط اتاق هم جنتلمن سیاه‌پوشی ایستاده بود که به‌نظر می‌رسید تازه از راه رسیده است. جنتلمن بازوی پسرکی را سفت چسبیده بود:

— بیا زنک. این هم از پسر کرولالت. باید ممنونم باشی که برات آوردمش. امروز صبح به‌جرم دزدی آوردنش پیشم. هر کس دیگری بود بهش بذار سخت می‌گرفتم، شک نکن! اما به شخصیت ضعیفش رحم کردم و گفتم بیشتر از این چیزی یاد نگرفته. هرطوری بود برگرداندمش پیش خودت. بعدازاین بیشتر مواظبش باش! آن زن دیگر تندی از جا پرید و جلو مرد قد علم کرد:

— پس چرا پسر من را بر نمی گردانید! پسر من هم جرمش همین بود، آقا؛ بردنش زندان، او را چرا بر نمی گردانید؟

جنتلمن عبوس پرسید:

— پسر تو هم کرولال است، زنک؟

— کرولال نیست مگر، آقا؟

— خودت هم می دانی که نیست!

زن شیون کرد:

— کرولال بود، آقا. از همان شیرخوارگی در برابر هر چی که خوب و حق بود، کور و کر و لال می شد. دارید می گوئید پسر او بیشتر از این یاد نگرفته؛ پسر من کجا چیزی یاد می گرفت؟ اصلاً کجا می توانست چیزی یاد بگیرد؟ کسی بود که چیزی یادش بدهد یا چیزی بود که بخواهد یاد بگیرد؟

— آرام بگیر، زن. پسر تو همه هوش و حواسش سر جاش بود و می دید و می شنید.

مادر فریاد زد:

— دقیقاً به همین خاطر راحت تر از راه به درش کردند. اگر این پسر را چون درست و غلط را تشخیص نمی دهد، نجات دادید، چرا برای پسر من که هیچ وقت فرق بد و خوب را نفهمید، کاری نکردید؟ شما آقایان محترم وظیفه دارید که پسر او را — که خدا خواسته کرولال و ناآگاه باشد — درست به اندازه پسر من که خودتان او را ناآگاه نگهداشتید، مجازات کنید. چندان از پسرهای و دخترهایی (و زنهای مردها هم) که می آورندشان پیش شما و شما حتی دلتان هم به حالشان نمی سوزد، از نظر ذهنی کرولال اند و برای همین هم

راهِ خطا می‌روند. با همان ناآگاهی‌شان هم تنبیه جسمی و روحی می‌شوند و شما آقایان چه می‌کنید؟ بین خودتان بحث راه می‌اندازید که فلان چیز را باید یاد بگیرند یا بهمان چیز را؟ آخر انصاف به خرج بدهید، آقا! پسر من را هم برگردانید.

جنتلمن انقیه‌دانش را درآورد و گفت:

— تو خودت را بدجور باخته‌ای زن، مستأصلی؛ خیلی برات متأسفم. آرام بگیر.

زن جوابش را داد:

— من اگر مستأصلم، خود شما این بلا را سرم آوردید. پسر من را برگردانید لاقلاً کار کند نان این بچه‌های بیچاره را بدهد. انصاف داشته باشید، آقا؛ به این پسر که رحم کردید، پسر من را هم برگردانید! نل به اندازه کافی دیده و شنیده بود که بفهمد اینجا نباید دنبال صدقه باشد. این بود که آرام پیرمرد را از آنجا دور کرد و راهشان را ادامه دادند.

امید و توانشان همان‌طور که پیش می‌رفتند، کم و کمتر می‌شد، اما ذره‌ای از اراده پولادین دختر کاسته نشده بود؛ کلمه‌ای و حتی آهی از دلش بر نمی‌خاست که وضعیت به‌هم ریخته‌اش را افشا کند. نل تا جایی که توان داشت، خودش را وادار کرد باقی روز را هم پیش برود. حتی کمتر از قبل برای استراحت ایستادند، تا آهسته‌روِی ناگزیرش را قدری جبران کنند. عصر هنگام بود، اما هنوز کاملاً غروب نشده بود که مسافران، همچنان در میان مناظر دل‌تنگ‌کننده‌ای مشابه قبلیها، به شهر شلوغی رسیدند. با آن همه ضعف و بی‌رمقی، خیابانهای شهر برایشان غیر قابل تحمل بود. چند دری را

زدند و مظلومانه کمک خواستند، اما از همان دم در ردشان کردند. تصمیم گرفتند هر چه زودتر از شهر بروند بیرون و شانشان را در تک خانه‌های حومه شهر بیازمایند تا شاید ساکنان آن خانه‌ها رحمی به خستگیشان بکنند.

داشتند خودشان را در آخرین خیابان شهر پیش می‌کشاندند که نل احساس کرد کم‌کم به جایی رسیده که دیگر رمق ندارد قدم از قدم بردارد. همان وقت بود که مسافر پیاده دیگری جلوشان ظاهر شد که او هم همان راه آنها را می‌رفت. مسافر جمدهای به پشتش بسته بود و با کمک چوبدستی محکمی گام برمی‌داشت و در دست دیگرش هم کتابی بود که همزمان آن را هم می‌خواند.

پس که تند می‌رفت اصلاً آسان نبود که خودشان را به او رسانند و کمک بخواهند، حالا بهمانند که از آنها پیش هم بود. مسافر بالاخره ایستاد تا بخشی از کتابش را بادقت بیشتری بخواند. دختر که انگار همین کورسوی امید سر حالش آورده باشد، از پدر بزرگش جلو زد و بدون این که صدای پایش غریبه را متوجه حضور او کند، نزدیکش شد و با ضعف و بی‌حالی از مرد طلب کمک کرد.

مسافر که سر برگرداند، دختر از خود بی‌خود جیغ کشید و بی‌هوش پیش پای مرد افتاد.



چهل و شش

خودش بود؛ معلم بینوای خودشان. خودِ خودش بود. او هم درست به اندازهٔ نل یکه خورده بود و حیرتش از دیدن آنها دست کمی از حیرت دختر - وقتی معلم را شناخت - نداشت. یک لحظه از این دیدار ناگهانی درجا خشک شد و چنانی هاج و واج ماند که حتی متوجه نبود باید دختر را از زمین بلند کند.

اما زود به خودش آمد، جویدستی و کتاب را رها کرد و روی یک زانو کنار دختر نشست و سعی کرد با هر روش ابتدایی و ساده‌ای که به ذهنش می‌رسید، او را به هوش بیاورد. پذیرزگ مستأصل کنارشان ایستاده بود، دستهایش را درهم می‌پیچید و قربان صدقه دختر می‌رفت که با پذیرزگش حتی شده یک کلمه حرف بزند. معلم به پیرمرد نگاهی انداخت و گفت:

— بدجوری بی‌رمق و فرسوده شده. زیاده‌تر از حد توانش خسته‌اش کرده‌ای، رفیق.

پیرمرد پاسخ داد:

— دارد از گرسنگی از دست می‌رود. هیچ نفهمیدم چه قدر ضعیف و بیمار شده ... تا همین الآن.

معلم نگاه دیگری به پیرمرد انداخت که نیمی ملامت و نیمی ترحم بود، دختر را در آغوش گرفت و به پیرمرد گفت سبد کوچکی نوه را جمع کند و پشت او بپیاید و خودش با سرعت تمام راه افتاد. مهمانخانه کوچکی همان نزدیکی بود که انگار معلم پیش از آن‌که ناگهانی با ترنت‌ها روبه‌رو شود، قصد آنجا را داشت. حالا هم با دختر از هوش رفته در آغوش به همان سمت شتافت، مستقیم رفت توی آشپزخانه و از کسانی که داخل بودند خواست محض رضای خدا جا باز کنند و بچه را روی یک صندلی کنار آتش خواباند.

جماعت حاضر با ورود معلم هول کردند و از جا جستند (در چنین شرایطی عکس‌العمل عادی مردم همین است). هرکدام با فریاد می‌خواستند که دوای موردنظر آنها آورده شود، اما هیچ‌کس نمی‌رفت چیزی بیاورد. همه داد می‌زدند که باید گذاشت هوای کافی به مریض برسد، اما خودشان همزمان طوری دور مریض ازدحام می‌کردند که هر چه هوا بود از او دریغ می‌شد و همه مانده بودند که چرا کسی کاری نمی‌کند و هیچ به ذهنشان خطور نمی‌کرد خودشان می‌توانند دست بچنابند.

خانم مهمانخانه‌دار اما از بقیه حضور ذهن و آمادگی بیشتری داشت و فعالت بود. ضمناً سریعتر از بقیه دستش آمده بود قضیه

چیست و خیلی زود دوان دوان با کمی بر نندی داغ و آب آمد تو. خدمتکارش هم با سرکه و نمک و شاخ گوزن و چند جور دواى دیگر به درد بخور برای بهوش آوردن دنبالش بود. با کمک اینها، دختر تا حدی حالش جا آمد، طوری که توانست با صدای ضعیفی تشکر کند و دستش را هم به سمت معلم بیچاره که نگران نزدیکش ایستاده بود، دراز کرد. زن‌ها نگذاشتند دیگر یک کلمه هم حرف بزنند یا حتی انگشتش را تکان بدهد و مستقیم او را بردند تا بخوابانند. رویش را خوب پوشاندند، پاشویه‌اش دادند و دور پاهای یخ‌کرده‌اش فلانل پیچیدند و بعد هم فرستادند بی دکتر.

دکتر خیلی زود رسید. جنتلمنی بود با دماغ قرمز و جلیقه ساتن راه‌راه سیاه‌رنگ و کلی مهر طلاکوب و نقره‌کوب هم از زیر جلیقه‌اش آویزان بود. نشست کنار تخت نل، ساعتش را بیرون کشید و نبض دختر را گرفت. بعد هم زبانش را نگاه کرد و دوباره نبضش را گرفت. در همین گیرودار، انگار که حواسش جای دیگری باشد، به لیوان نیمه‌خالی شراب هم چشم دوخته بود. مدتی که گذشت، گفت:

— من باشم، گهگاهی یک قاشق جایخوری بر نندی داغ و آب

بیش می‌دهم.

خانم مهمانخانه دار ذوق کرد:

— آقا، ما هم دقیقاً همین کار را کردیم!

دکتر که وقت بالا آمدن لکن پاشویه را روی پله‌ها دیده بود،

ادامه داد:

— من باشم ...

لحن دانایان خردمند را به‌خود گرفت:

— من باشم، پاهاش را می‌گذارم تو آب گرم و بعد فلافل می‌پیچم دورشان.

لحن دکتر شکوه و وقار بیشتری پیدا کرده بود:

— شام هم، یک چیز سبک برایش خوب است؛ پالِ مرغی، چیزی ...
خانم مهمانخانه‌دار فریاد زد:

— یا خودِ خدا! آقا، همین الآن روی اجاق دارد می‌پزد!
همین‌طور هم بود. معلم سفارش داده بود غذا را بار بگذارند و چنان خوب داشت جا می‌افتاد که آقاسی دکتر اگر به خودش زحمت می‌داد می‌توانست عطرش را حس کند. البته شاید هم حس کرده بود.

دکتر، جدی و باوقار بلند شد:

— اگر شراب دوست دارد، می‌توانید یک لیوان شراب داغ هم بهش بدهید ...

خانم مهمانخانه‌دار پیشنهاد کرد:

— یک تکه تست چی؟

دکتر انگار داشت امتیاز بزرگی را اعطا می‌کرد:

— باشد، یک تکه نان تست پرشته هم بهش بدهید. حواستان باشد حتماً نان^۱ باشد، خانم!

دکتر که این دستور آخری را باطمینان و لحن تفرعن آمیزی صادر کرد و رفت، جماعت حاضر لب به تحسین دانش و درایتش گشودند که تقریباً با درایت خودشان مو نمی‌زد.

۱. بازی یا واژه *Toast* که هم به معنای نان تست (پرشته) است و هم باده‌نوشی به افتخار کسی ... م.

همه گفتند که بزشک خیلی حاذقی است و از وضعیت بدنی و بنیه مردم خوب سر در می آورد؛ به هر حال دلایلی در کار بود که نشان می داد باید این طور باشد.

تا شام آماده شود، دختر خواب خوب و جان بخشی کرد و خوراک که حاضر شد، ناچار بیدارش کردند تا چیزی بخورد. وقتی فهمید پدر بزرگش طبقه پایین است، چنان ناآرامی کرد و از این که جدا شد به هول و هلا افتاد که پیر مرد آمد و با نوه شام خورد. وقتی دیدند دختر هنوز هم بابت جدا ماندن از پدر بزرگش نگران است، برای او هم همان جا در اتاق پشتی اتاق نوه جا انداختند و پیر مرد خیلی زود رفت تا بخوابد. بخت نل بلند بود که قفل و کلید اتاق پشتی به طرف اتاق خودش بود؛ وقتی خانم مهمانخانه دار رفت، در را روی پدر بزرگ قفل کرد و شکر گزار دوباره به رختخواب برگشت.

معلم مدت نسبتاً زیادی کنار آتش آشپزخانه - حالا دیگر از مهمانان جز خودش کسی آنجا نبود - نشست به پپ کشیدن. شادی از صورتش می بارید و داشت فکر می کرد که چه شانس خوبی او را سر راه دخترک قرار داده تا بتواند کمکش کند. همزمان با همان سادگی اش می کوشید تا جایی که می شود از زیر بازجویی و کنجکاوهای خانم مهمانخانه دار دربرود، پس که خانم مشتاق بود از وضعیت و داستان زندگی نل سر در بیاورد.

طفلکی معلم با آن دل صاف و یکرنگش، هیچ حيله گری و فریبکاری ای (حتی از نوع روزمره و معمولی) در کارش نبود و خانم مهمانخانه دار به راحتی می توانست در همان پنج دقیقه اول با موفقیت زیر زبانش را بکشد، اما نکته این بود که مرد بیچاره از

زندگی نل چیزی نمی دانست و همین را به خانم هم گفت. بانوی مهمانخانه دار اما با این حرف هم راضی نشد (باورش بود که معلم دارد بازرنگی از جواب دادن طفره می رود) و در پاسخ گفت که آقا حتماً دلایل خودشان را برای ساکت ماندن دارند و خدا او را بکشد اگر قصد فضولی در کار مشتریانش را داشته باشد! اصلاً مشکلات مردم چه ربطی به او دارد و مگر خودش کم مشکل دارد و کم کار سرش ریخته است؟ فقط از روی ادب پرسیده و فکر می کرده پاسخ مؤدبانه ای هم دریافت می کند، اما حالا دیگر حساب کار دستش آمده، کاملاً هم دستش آمده. هرچند خوب، راضیتر می بود که آقا همان اول کار می گفتند نمی خواهند حرف بزنند؛ خیلی ساده و مفهومیتر بود که! البته او چه حقی دارد بهش بر بخورد؟ آقا بهتر می داند و کاملاً حق دارد هرچه دوست دارد بگوید و چیزی را هم که نمی خواهد نگوید؛ مولا ی درزش هم نمی رود. اصلاً و ابداً!

معلم مظلوم گفت:

— خانم عزیز، مطمئن باشید که راستش را گفتم. برای حفظ جانم هم که شده حقیقت را بهتان می گویم!

خانم هم انگار از خدایش بود که خوش خلقی کند:

— خوب، پس من هم باور می کنم و متأسفم که سربسرتان گذاشتم. خودتان در جریانید که کنجکاوی نفرینی است به گردن جنس زن و نمی شود هم انکارش کرد.

مهمانخانه دار سرش را خاراند. انگار داشت فکر می کرد نفرین مربوطه گاهی دامان جنس دیگر را هم می گیرد، اما اگر هم

می‌خواست وارد صحبت شود و در این باره نظر بدهد، فرصتش پیش نیامد چون معلم پاسخ داد:

— شش ساعت هم خواستید من را همین جا بنشانید و یکسر سؤال پیچم کنید؛ مختارید! به خاطر مهربانی‌ای که امشب نشان دادید، بایر دباری و تا حدی که بدانم و بتوانم، پاسختان را می‌دهم. لطفاً صبح خواستان به دختر کمان باشد و زود از حال و احوالش بهم خبر بدهید. در ضمن، هزینه سه نفرمان هم با من است.

به این ترتیب، معلم، خوب و خوش از خانم و آقای مهمانخانه‌دار جدا شد (آن جمله آخری هم روابط را گرم‌تر کرد) و رفت و بخواهد. میزبانها هم به اتاق خودشان رفتند.

صبح خبر رسید که دختر بهتر شده، اما هنوز خیلی ضعیف است و حداقل باید یک روز دیگر استراحت کند و با دقت مراقبت باشند تا بتواند دوباره راه بیفتد. معلم با روی خوش خبرها را شنید و گفت که حتی دویروز دیگر هم فرصت دارد و می‌تواند بماند. بیمار قرار بود عصر کمی در همان تخت‌خوابش بنشیند و معلم قرار گذاشت که در ساعت معینی به اتاق دختر سر بزند و خودش کتابی به دست زد بیرون و تا ساعت ملاقات برگشت.

معلم و نل تنها که ماندند، دختر نتوانست جلو اشکش را بگیرد و معلم هم با دیدن چهره رنگ پریده و اندام تحلیل رفته دختر چند قطره‌ای اشک ریخت و هم‌زمان هم با شور و هیجان می‌گفت که گریه دیگر برای چیست و خیلی احمقانه است و آدم اگر سعی کند، راحت می‌تواند جلو اشک را بگیرد.

دختر گفت:

— حتی با این همه محبت هم غصه‌ام می‌شود وقتی فکر می‌کنم
سربار شما شده‌ایم. چه‌طور ازتان تشکر کنم؟ اگر اینجا، فرسنگها
دور از خانه، شما را ندیده بودیم، حتماً می‌مردم و او هم تنها و
بی‌کس می‌ماند.

— دربارهٔ مردن حرف نمی‌زنیم. سربارشدنی هم در کار نیست. از
آن روزی که شما توی کلیهٔ من خوابیدید، بخت بهم رو کرده.
دختر از شادی فریاد کشید:

— جدی می‌گویید؟

— بله، بله! شده‌ام معلم مدرسه و کارمند کلیسای یک روستای
دوردست ... خیلی از روستای قبلی‌مان دور است. سالی پنج پوند و
سی پنس هم می‌دهند. پنج پوند و سی پنس، فکر کن!
دختر گفت:

— چه‌قدر خوشحالم. خیلی خیلی خوشحالم.
معلم ادامه داد:

— الآن هم دارم می‌روم همان‌جا. کرایهٔ دلبران را هم بهم دادند
برای کل راه. خدا حفظت کند، چیزی را ازم دریغ نکردند. ولی چون
دیدم تا روزی که آنجا باید باشم، وقت زیاد هست، تصمیم گرفتم
پیاده بیایم. چه‌قدر خوشحالم که این فکر به سرم زد!
— پس ما دیگر چه‌قدر باید خوشحال باشیم!
— بله، بله ...

معلم در صندلی به خودش پیچید و ادامه داد:
— واقعاً که همین‌طور است. ولی شماها چی؟ کجا داشتید
می‌رفتید؟ از کجا می‌آمدید؟ ببینم، از وقتی جدا شدیم، چی کارها

کردید؟ قبلش چی؟ حرف بزن، بگرام بگو. من خیلی کم از اوضاع دنیا سر درمی آورم و شاید خود تو بهتر بتوانی من را راهنمایی کنی و نصیحتهای من هیچ هم به درد نخورد. ولی محبت من به شما بی غل و غش است و بی دلیل هم نیست (تو هم فراموش نکرده‌ای). انگار که از آن روز عشق من به پسری که از دست رفت، به تویی که پای تختش ایستاده بودی، رسید.

معلم بالا را نگاه کرد و ادامه داد:

— خدایا اگر این همان سوگواری است که تسلی یافته، پس همان طور که من از این طفل معصوم با محبت دستگیری می‌کنم، به من آرامش بده!^۱

مهربانی زلال و صادقانه معلم راستگو، خلوص نیت و عاطفه‌ای که در رفتار و کردارش موج می‌زد و حقیقتی که از هر نگاه و کلامش می‌بارید، پدر باور و اعتماد را در دل دختر کاشت. زبان‌ریزی و دغلاکاری هر چند ماهرانه امکان نداشت بتوانند چنین حسی را در دلش بیافرینند. همه چیز را برایش گفت — که دوست یا فامیلی ندارند — و با پدر بزرگش گریخته تا او را از شر دیوانه‌خانه و مصیبت‌هایی که پیرمرد می‌ترسید سرش بپاید، حفظ کند. گفت که حالا هم در گریزند و این بار برای این که پیرمرد را از دست

۱. اشاره به کتاب اشعیا، نی. باب ۶۱، آیه ۲؛ او مرا فرستاده تا به قوم او که سوگواران اند، تسلا دهم و بگویم که زمان رحمت خداوند برای ایشان و روز غضب او برای دشمنانشان فرا رسیده است.

۲. اشاره به انجیل یوحنا، باب سوم، آیه ۱۷؛ اما کسی که ادعای مسیحیت می‌کند و از نظر مالی در وضعیت خوبی قرار دارد، اگر همتی خود را در احتیاج ببیند و به او کمک نکند، چه طور ممکن است محبت خدا در قلب او حکمفرما باشد؟

خودش برهاند و دنبال جایی برت و دورافتاده با امکانات اولیه است که آنجا آرامش پیدا کنند و خبری از آن وسوسه‌هایی که به جان پیرمرد می‌افتادند، نباشد؛ جایی که خودش هم بتواند غمها و ناراحتی‌هایش را کنار بگذارد.

معلم، حیرت‌زده داستانش را شنید و با خودش فکر کرد:

— دختر به این کوچکی؟! یعنی این دخترک، قهرمانانه، همه این تردیدها و خطرهای تاب آورده، با فقر و رنج و عذاب دست‌وپنجه نرم کرده، فقط هم عاطفه و وجدان درستکارش او را سرپا نگهداشته‌اند! یعنی دنیا هنوز از این قهرمانیها به خودش می‌بیند! یعنی من احمق هنوز نفهمیده‌ام که سخت‌ترین آزمایشاتی که باسربلندی پشت سر گذاشته می‌شوند، آنهایی هستند که هیچ در تاریخ بشری ثبت نمی‌شوند و عده‌ای هر روز خدا مبتلاشان هستند و همه چیز جلو چشم است؟ یعنی باید داستان این دخترک را می‌شنیدم و این‌طور حیرت می‌کردم؟

این‌که معلم دیگر چه فکر کرد و چه گفت، اهمیتی ندارد. قرار شد نل و پدر بزرگش با او روانه روستایی شوند که مأموریت داشت برود و معلم هم جای ساده‌ای را در حد وسعشان برای آنها پیدا کند. معلم با اشتیاق گفت:

— حتماً موفق می‌شویم. نیتمان خیر است و امکان ندارد نتیجه ندهد.

عصر روز بعد راه افتادند؛ چون واگن باری‌ای که تاحدودی همان مسیر آنها را می‌رفت، جلو مهمانخانه برای عوض کردن اسبها توقف کرد و راننده به‌ازای انعام مختصری پذیرفت نل را داخل واگن بنشانند.

قضیه زود جوش خورد و راه افتادند؛ جای دختر بین بسته‌های نرم‌تر راحت بود و پدر بزرگ و معلم هم کنار راننده قدم‌زنان می‌رفتند. مهمانخانه‌دار و بقیه آدم‌های مهربان آنجا هم پشت سر مسافران با فریاد بدرود می‌گفتند و دعای خیر می‌کردند.

و چه سفر اعیانی و آرامبخش و راحتی شد برای نل، که داخل آن کوه آهسته‌رو دراز کشیده بود و به جرنج‌جرنج زنگوله اسبها گوش می‌داد. شترقِ گهگاهی شلاق راننده واگن بر پشت اسبها، گردش نرم جرخهای یهن واگن، تلق تلق سازوبرگ اسبها، شب بخیر گفتن شاد مسافرانی که سوار بر اسبهای کوچک می‌گذشتند، همه و همه، زیر سایه اتاقک واگن به طرز خوشایندی مهم و گنگ به گوش می‌رسیدند؛ اصلاً انگار ساخته شده بود برای ولوشدن و گوش دادن، تا این که آدم خوابش ببرد! این جور خواب‌رفتن خودش نعمتی بود؛ سرت که روی بالش پس و پیش می‌رفت، احساس می‌کردی داری پیش می‌روی بی آن که زحمتی بکشی یا خسته بشوی. همه صداهای اطراف موسیقی رؤیایی‌ای را می‌آفرید که لالایی می‌شد در گوش آدم ... و آرام آرام بیدار شدن هم که جای خود داشت؛ چشم باز می‌کردی و از بین پرده‌های نیمه‌باز رو به روی بیرون راه، تا عمق آسمان سرد درخشان را با آن دنیای ستاره‌هایش می‌دید. بعد نگاهت می‌افتاد به فانوس سورجی که مثل همنامش، جک مردها و باتلاقها^۱، می‌رقصید، نگاهت می‌افتاد به درختان تیره سرکش دوطرف راه و آن جلوها به جاده خالی که آن قدر بالا و بالاتر می‌رفت تا این که ناگهان در شب

۱. گول آتش؛ نور ناشی از تصاعد گاز متان که شبها روی باتلاقها می‌رقصد.

تندی متوقف می‌شد؛ انگار که راه تمام شده و در ادامه فقط آسمان باشد و بس. بالاخره جلو مهمانخانه‌ای ایستادند تا چیزی بخورند. کمک کردند دختر پیاده شود و رفتند توی اتاقی با آتش فروزان و شمعهای فراوانی که نل در نورشان یکسر پلک می‌زد. چه لذتی داشت یادآوری این‌که شب سردی است و به‌خاطر راحتی و لذت بیشتر هم که شده به خودت بگویی هوا سردتر از این حرف‌هاست! عجب سفر شیرینی بود آن سفر با واکن باری! بعد هم که دوباره راه افتادند، دخترک اولش چه‌قدر سر حال بود، اما خیلی زود خواب‌آلودگی برگشت سراغش. یک کالسکه پست که مثل برق و باد از کنارشان گذشت نل از خواب ناز برید؛ گفتی شهاب‌سنکی دارد از جاده می‌گذرد، چراغهایش می‌درخشید و اسبهایش سم می‌کوبید. کالسکه پست که رد شد، دیدند نگهبانی پشتش سر با ایستاده تا پاهایش را گرم نگهدارد و نگاهشان به جنتلمنی هم افتاد که بالا پوش پوستی کلاه‌دار داشت و همان آن چشم‌گشود و خیلی هم وحشی و سرگشته به‌نظر می‌رسید. بعد هم جلو دروازه عوارضی توقف کردند. مأمورش رفته بود بخوابد. و آن‌قدر در را کوبیدند تا فریاد خفه طرف که در اتاق بالایی (نور ضعیفی از آنجا می‌تابید) خوابیده بود از زیر پتو بلند شد و چند لحظه بعد شب‌کلاه به‌سر و لِرزان آمد تا دروازه را باز کند؛ غر هم می‌زد که واکنهای باری فقط روزها باید در جاده‌ها باشند. سرمای تیز شب تا صبح هم بود و آن رگه نوری که از دوردورها می‌آمد و به‌ن و بهتر بخش می‌شد توی آسمان و از خاکستری به سفید و از سفید به زرد و از زرد به سرخی می‌زد. بعد هم حضور روز با همه حس زندگی و شادابی‌اش و مردان و اسبها سر زمینهای شخم‌زده و پرنده‌ها روی درخت و پرچین که

پسر بچه‌ها از دل دشتهای دور تر با تیرکمان آنها را می‌پرانند. به شهر رسیدند. مردم در بازارها می‌لولیدند و ارابه‌ها و کالسکه‌ها در حیاط میخانه می‌چرخیدند. فروشنده‌ها جلو در مغازه‌شان ایستاده بودند. عده‌ای اسبهای فروشی را در خیابانها می‌گرداندند. خوکها در گل ولای می‌غلتیدند و خرخر می‌کردند و بعد با رشته‌های کشیفی که پیچیده بود دور پاهایشان می‌دویدند توی دوافروشیهای تروتمیز و کارآموزها هم درجا با چاروهای بلند می‌زدند و بیرونشان می‌کردند. جایی اسبهای دلیجان شب‌رو را عوض می‌کردند؛ همان دلیجانی که مسافران شب‌خ کرده بودند و زشت و دلمرده و ناراضی به نظر می‌رسیدند و ریش سه‌ماه یک‌شبه بر صورتشان رویده بود. سورچی اما انگار که از لای پنبه بیرونش آورده باشند، حسایی ترگل‌ورگل بود و در مقابل مسافران شب‌خ خیلی هم زیبا جلوه می‌کرد. هیاهو و غوغا، آن‌همه رفت‌وآمد و وقایع جور و واجور ... آه که کدام سفر می‌توانست به اندازه این سفر با واگن باری شادی بیافریند؟ نل گاهی هم یکی-دو مایلی پیاده می‌رفت و پدر بزرگش را سوار واگن می‌کردند و حتی شد که آقای معلم را قانع کند تا جایش سوار شود و لااقل کمی دراز بکشد. به این ترتیب پیش رفتند تا به شهر بزرگی رسیدند که قرار بود شب را آنجا بگذرانند. شهر، کلیسای بزرگی داشت و خانه‌های خیلی قدیمی‌ای داشت که از خاک و گچ ساخته شده و رویشان تیرچه‌های سباهی را ضربدری نصب کرده‌اند که باعث می‌شود خیلی قدیمی و جالب توجه به نظر برسند. درها، طاقی ضربی داشتند و کوتاه بودند و در ورودی بعضی از خانه‌ها چوب بلوط کار شده بود. اینجا و آنجا نیمکتهای خوش ساخت و زیبایی را هم جلو درها می‌دیدند که

ساکنان قبلی خانه‌ها، غروبهای تابستان، رویشان جا خوش می‌کردند. شیشه پنجره‌های مشبک، لوزی‌شکل بود و به‌نظر می‌رسید لوزیها - انکار که چشمشان کم‌سو باشد - چشم تنگ کرده‌اند و تندتند پلک می‌زنند تا مسافران را خوب ببینند. مدتها بود که از کوره‌ها و دودشان فاصله گرفته بودند، البته به‌استثنای چندموردی که کارخانه‌ای وسط دشت سبز شده بود و مثل کوهی سوزان هرچه را دورویش بود، می‌خشکاند. آن شهر را که کاملاً پشت سر گذاشتند، به روستای دیگری رسیدند. دیگر به مقصد نزدیک شده بودند؛ البته نه آن‌قدرها نزدیک، یک شب دیگر را هم در راه گذراندند. می‌شد تندتر هم بروند اما معلم به چندمایلی روستای محل خدمتش که رسیدند، دلهره پیدا کرد که مبدا شانش به‌عنوان معلم مدرسه و کارمند جدید کلیسا زیر سؤال برود و نخواست در دیدار اول با کفش خاکی و سرووضع به‌هم‌ریخته از غبار راه ظاهر شود. به‌این ترتیب، در یک صبح زیبا و روشن پاییزی همگی وارد محل خدمت معلم شدند و به تماشای زیباییهایش ایستادند.

معلم، دلشاد شده بود و سعی می‌کرد صدایش را پایین نگذارد: — ببینید؛ این هم از کلیسا! حاضرم قسم بخورم آن عمارت قدیمی کنارش هم ساختمان مدرسه است. پنج یوند و سی پنس در سال، برای جای به این زیبایی ... فکر کن!

تازه‌واردها همه چیز را با تحسین تماشای می‌کردند؛ ورودی و سرسرای خاکستری قدیمی، پنجره‌ها با آن وادارهای زیباتشان،

۱. تقسیم‌کننده درب یا پنجره که به منظور تقسیم، کوچک کردن ابعاد شیشه یا زیبایی پیش‌بینی شده است. — م.

سنگهای مزار بارزش و قدیمی که خالهایی بودند پراکنده بر رخ سرسبز حیاط کلیسا، بر چک قدیمی و بادنما، بامهای سفالی قهوه‌ای رنگی که از لابه‌لای درختها به چشم می‌آمدند، نه‌ری که آسیاب در آن موج می‌انداخت و کوههای لاجوردی و زرد در دور دستها. دخترک، هنگامی که در اوج بدبختی و سیاهی در به در دنبال کار یا یک لقمه نان بودند، آرزو می‌کرد به چنین جایی برسند. وقتی با کارگر بیچاره از میان آن فلاکت و حشتناک گذشتند و دختر توانست روی خاکسترها دراز بکشد، چنین مناظر زیبایی - البته این منطقه به مراتب دلپسندتر از رؤیاهای او بود - جلو چشمش آمده بود، هر چند که وقتی امید دختر داشت رنگ می‌باخت، تصاویر هم به تدریج، انگار در جایی دور دست، محو و کمرنگ می‌شدند. با تمام اینها، عاشق آن تصاویر بود و با همه وجود مشتاق بود آنها را در واقعیت ببیند.^۱

هر سه از خوشحالی سکوت کرده بودند و اطرافشان را تماشا می‌کردند؛ بالاخره معلم سکوت را شکست:

— چند دقیقه‌ای باید یک جایی بگذارمتان و بروم دنبال کارها؛ یک نامه هست که باید تحویل بدهم و کمی هم پرس و جو کنم. کجا بیرمتان؟ برویم آن مهمانخانه کوچک که آنجاست؟

نل پاسخ داد:

— صبر می‌کنیم. ببینید؛ در کلیسا را باز کردند. همان جا تو هشتی کلیسا می‌نشینیم تا شما برگردید.

۱. برگرفته از مزامیر، باب ۴۲؛ چنان‌که آهو برای نهرهای آب اشتیاق دارد، همچنان ای خداوند، جان من مشتاق تو هست. دیکتر یاردیگر به ماهیت مقدس سفر نل اشاره می‌کند.

— بهترین جا!

معلم این را گفت و جلو افتاد تا به هشتی کلیسا رسیدند. چمدان را از پشتش باز کرد و آن را روی یکی از سکوه‌های سنگی هشتی گذاشت و ادامه داد:

— خیالتان راحت باشد که با خبرهای خوب برمی‌گردم، زیاد هم طولش نمی‌دهم!

معلم یک جفت دستکش نخی نو دست کرد که آنها را تمام راه در یک بسته کوچک تمیز در جیبش نگهداشته بود. بعد هم هیجان‌زده و مشتاق دنبال کارهایش رفت. دختر آن‌قدر نگاهش کرد تا معلم در پس شاخ‌وبرگ درختان از نظر پنهان شد و بعد خودش نرم‌وآرام به حیاط کلیسا رفت. در آن آرامش پرشکوه خش‌خش دامانش که روی برگ‌ها کشیده می‌شد — برگ‌ها راه را فرش کرده و قدم‌هایش عملاً بی‌صدا شده بود — انگار آن سکوت مقدس را درهم می‌شکست. فضای خیلی قدیمی و روحانی‌ای بود. از عمر کلیسا چند صد سالی می‌گذشت و پیدا بود در گذشته‌ها یک صومعه وابسته به خودش هم داشته؛ طاق‌های نیمه‌ویران و پنجره‌های چندبیلو و دیوارهای دودزده صومعه هنوز سرپا بودند، اما باقی قسمت‌های آن فرو ریخته و با خاک درهم آمیخته بودند و رویشان را سبزه پوشانده بود؛ انگار آنها هم توقع داشتند گوری نصیبشان شود و خاکسترشان با خاک آدم‌هایی که آنجا آرمیده بودند، یکی شود. نزدیک سنگ قبرها، دو ساختمان مجزای کوچک هم بود با درهای چوب بلوط و پنجره‌های تونشسته‌ای که خودشان جزئی از ویرانه‌ها به حساب می‌آمدند. پیدا بود که زمانی

زحمت زیادی برده بوده که بتوانند قابل سکونتشان کنند، اما حالا خالی و متروک مانده بودند. دختر، همه تن چشم، هوش و حواسش را داده بود به آن به اصطلاح خانه‌ها و خودش هم نمی‌دانست چرا. قاعدتاً کلیسا، ویرانه و آن مقبره‌های عهد دقیانوس باید همان قدر برای نل تازه‌وارد ارزش توجه می‌داشتند که خانه‌ها، اما از همان آن که چشمش به آنها افتاد دیگر نمی‌توانست چیز دیگری را ببیند. حتی هنگامی که سرتاسر محوطه را دور زد و به هشتی کلیسا برگشت و غرق فکر و خیال در انتظار دوستشان نشست. جایش را طوری انتخاب کرد که باز هم بتواند آن ساختمانهای قدیمی را ببیند و احساس می‌کرد آن نقطه او را جذب کرده و به سوی خودش می‌کشاند.

چهل و هفت

مادر کیت و آقای ناشناس - واجب است که ما هم با همان سرعت دنبالشان برویم، مبادا در داستانمان وقفه‌ای بیفتد و شخصیتها در بیم و امیدی نامعلوم رها بمانند - سوار بر کالسکه تندرو چهاراسبه به سوی مقصد می‌شتافتند و چگونگی عزیمتشان از دفتر خانه را هم که خودمان در جریانش هستیم. مسافران خیلی زود شهر را پشت سر گذاشتند؛ سنگهای شاهراه زیر سم اسبهاشان جرقه می‌زدند.

زن مهربان، بابت وضعیت نامعمولش کم معذب نبود. از طرفی هم ترس به جانش افتاده بود که نکند جاکوب کوچولو یا ته‌تغاری یا هر دو افتاده باشند توی آتش، از پله‌ها پرت شده باشند پایین، بین در و دیوار بمانند و یا برای این‌که تشنگی‌شان را فرو بنشانند، لوله کتری را به دهان بگیرند و حلقشان را بسوزانند. این بود که مادر کیت

معذب و ساکت نشسته بود و چیزی نمی گفت. از پنجره به مأموران عوارضی و سورچی دلیجانهای خطی^۱ و ... نگاه می کرد و به نظرش می رسید با مقام رفیعی که پیدا کرده مثل عزاداری است در مجلس ختم که ازدست رفتن آن خدایبامرز چندان هم ناراحتش نکرده و حالا دارد از پنجره کالسکه مخصوص عزاداران، دوستان و آشنایانش را می بیند، اما ناچار است وقارش را حفظ کند و خودش را نسبت به آن چه در بیرون می گذرد، بی تفاوت نشان دهد.

برای این که کسی بتواند خودش را نسبت به حضور آدمی مثل مستأجر تک و تنهای ما بی تفاوت نشان بدهد، باید اعصابی از فولاد داشته باشد. کالسکه تا آن روز چنین مسافری را در دل نگرفته بود و اسبها تا آن روز چنین مسافر بی صبر و قراری را جایی نبرده بودند؛ آقا دودقیقه هم نمی توانست آرام بگیرد و صاف بنشیند. یکسره دست و پایش را می جنباند، پنجره ها را بالا می داد و بعد با شدت تمام رهاشان می کرد و سرش را از یکی از پنجره ها می داد بیرون و هنوز تو نیاورده می رفت سراغ پنجره دیگر. آتشدانمانندی هم همراهش بود که توی جیب جا می شد و ساختار غریبی داشت و هر بار که مادر کیت چشم روی هم می گذاشت، فرت فرت و تق تق و وزوزی شبیه صدای سوختن هیزم تر بلند می شد - ردخور نداشت - و جنتلمن مرموز در پرتو شعله ای که گیرانده بود، ساعت را نگاه می کرد و شعله را همان کف کالسکه می انداخت؛ انگار نه انگار که شاید این طوری تا پسرها کالسکه را نگهدارند، خودش و مادر کیت زنده زنده جزغاله

شوند. هر جا هم که برای تعویض اسبها توقف می‌کردند، آقا بدون این‌که پله‌ها را بگذارد، از کالسکه جست می‌زد بیرون و مثل ترقه دور محوطه می‌دوید و زیر نور چراغ ساعتش را بیرون می‌کشید، اما یادش می‌رفت نگاهش کند و دوباره می‌گذاشت سر جایش. خلاصه، چنان کارهای عجیب و غریبی از آقا سر می‌زد که مادر کیت بدجوری از او واهمه پیدا کرد. اسبها را که می‌بستند، مثل هارلکن^۱ می‌جهید داخل و هنوز یک مایل نرفته، ساعت و آتشدان را باهم رو می‌کرد. مادر کیت تمام مدت بیدار بیدار بود و امیدی هم نداشت که با این وضع بتواند چشم روی هم بگذارد.

جنتلمن معمولاً بعد از این مراسم، ناغافل بر می‌گشت طرف خانم

و می‌پرسید:

— راحت هستید که؟

— راحتِ راحت، آقا. متشکرم.

— واقعاً؟ سردتان نیست؟

پاسخ مادر کیت هم معمولاً تغییر نمی‌کرد:

— هوا کمی جوهر دارد انگار، آقا.

آقا دادش به هوا می‌رفت و یکی از پنجره‌های جلو را می‌بست:

— می‌دانستم! این زن باید کمی بزندی و آب بنوشد. البته که لازم

است! چه‌طور فراموشم شد؟ هی! جلو مهمانخانه بعدی بایست و بگو

یک گیلان بزندی داغ بیاورند!

اصرار مادر کیت، که هیچ هم چنین چیزی نمی‌خواهد، بی‌فایده

۱. Harlequin: رنگی پوش یا هارلکن نوکری بذله‌گوست و اولین پرسوناژی که

رسماً وارد نمایشهای کمدی دلارته می‌شود. م.

بود. یک دنده تر از جنتلمن مرموز پیدا نمی شد؛ همه رنگ بی قراری و ناآرامی که از خودش بروز می داد، یادش می افتاد به مادر کیت و پایش را توی یک کفش می کرد که خانم حتماً آب و برندی داغ می خواهد. به این ترتیب، تا حدود نیمه شب پیش رفتند و بعد برای شام توقف کردند. جنتلمن دستور داد هر خوردنی ای را که آنجا پیدا می شد، برایشان بیاورند و چون مادر کیت همه چیز را بلافاصله و تا ته نمی خورد، آقا به خودش قبولاند که زن حتماً مریض است. جنتلمن مرموز که خودش هم فقط دور اتاق می چرخید و کار دیگری نمی کرد، گفت:

— شما ضعف دارید! فهمیدم چه تان است، خانم. شما ضعف دارید.

— ممنون، آقا؛ چیزی نیست، ضعف هم ندارم.

— می دانم که دارید! مطمئنم! من یک زن بینوا را ناغافل از آغوش

خانواده اش کشیده ام بیرون و حالا قواش دارد پیش چشم تحلیل

می رود! واقعاً هم چه آدم خوبی ام من! چقدر تا بچه دارید، خانم؟

— به جز کیت، دوتا، آقا.

— پسرند، خانم؟

— پله، آقا.

— تعمید و نامگذاری شده اند؟

— فعلاً فقط نصفه و نیمه غسل تعمیدشان داده ایم، آقا.

— پس من پدرخوانده هر دو تا نشان می شوم؛ خواهش

می کنم یادتان بماند، خانم. بهتر است کمکی از این شراب گرم

شیرین بنوشید.

— یک قطره هم نمی توانم بنوشم، آقا.

— باید بنوشید. دارم می‌بینم که براتان واجب است! باید قبلاً فکرش را می‌کردم.

جنتلمن دوید سمت زنگ و با چنان حرارتی دستور داد شراب گرم بیاورند که انگار می‌خواهند یک دم مرگ را نجات دهند و نوشدارو به حلقش بریزند. شراب را که آوردند مادر کیت را واداشت یک لیوان پر بنوشد (شراب چنان داغ بود که اشک از چشم زن بیچاره سرازیر شد) و بعد هم او را دوباره جلدی برگرداند توکالسکه. سوار که شدند، خانم دیگر چندان از بی‌قراریهای جنتلمن عذاب نمی‌کشید و خیلی زود هم خوابش برد؛ صد البته آن نوشداروی آرامبخش هم نه تنها بی‌تأثیر نبود که اثرش درازمدت بود، چون علیرغم این که راه بیشتر و سفر طولانیتر از آنی شد که جنتلمن حدس می‌زد، خانم ناپلز تا خود صبح تخت خوابید، تا وقتی که دیگر رسیده بودند به شهر و داشتند تلق‌تلق‌کنان از سنگفرشهای می‌گذشتند. همراه عجیب و غریبش همه پنجره‌ها را باز کرد:

— رسیدیم، خودش است! برو به سالن مجسمه‌های مومی!
پسری که افسار دستش بود، در پاسخ دست به کلاه برد و به اسپش مهمیز زد تا سرعت بگیرند؛ هر چهار اسب هم شروع کردند به تاختن و طوری کروپ‌کروپ خیابانها را پشت سر می‌گذاشتند که مردم بیچاره را کشانند دم درها و پای پنجره‌ها و صدای ساعت‌های شهر را که هشت‌ونیم را اعلام می‌کرد، در خود غرق کردند. رفتند تا رسیدند به دری که جماعتی جلوش جمع بودند و همان‌جا ایستادند. آقای مجرد تک‌وتنه‌های ما سرش را از پنجره بیرون برد و پرسید:
— چه خبر است اینجا؟ چیزی شده؟

چند صدا در پاسخ گفتند:

— عروسی است آقا، عروسی! هوراااا!

جنتلمن مرموز که وسط جماعت پرسروصدا گیر افتاده بود، قدری حیران به نظر می‌رسید، اما به هر طریق با کمک یکی از مهرها پیاده شد و مادر کیت را هم پیاده کرد. فریاد مردم با دیدن این منظره بلند شد:

— یک عروسی دیگر!

حالا دیگر همه هلهله‌کنان، از خوشی بالا و پایین می‌پریدند. جنتلمن، همراه با مادر کیت که به خیال مردم عروسیش بود، از میان جمعیت راه باز کرد:

— به نظر مردم همه دیوانه شده‌اند. عقب می‌روید لطفاً؟ بگذارید

در بزنم.

برای جماعت، هر چیزی که صدایی از آن دربیاید، خوشایند است. حداقل بیست دست کتیف درجا بلند شد تا برای حضرت آقا در بزنند؛ خیلی کم پیش آمده که کوبه‌ای این چنینی را واداشته باشند مثل یک موتور جنین صدای کرکننده‌ای را تولید کند. به دنبال ارائه این خدمت داوطلبانه، جماعت با فروتنی تمام قدری عقب نشست؛ ترجیح بر این بود که جنتلمن به تنهایی عواقب کار را برعهده بگیرد. مردی که در را باز کرد، پایون سفید بزرگی زده بود و با خویشتن‌داری خاصی با مزاحم روبه‌رو شد:

— آقای محترم، چیزی می‌خواستید؟!

— ببینم کی اینجا عروسی کرده، داداش؟

— من!

— تو! پناه بر خدا! حالا با کی عروسی کردی؟!

داماد، جنتلمن را سرتاپا دید زد:

— شما کی باشی و چه حق سین جیم داری؟

جنتلمن بازوی مادر کیست را محکمتر از قبل در چنگ گرفت

— ظاهراً بانوی مهربان به فکر فرار بود — و فریاد زد:

— من چه حقسی دارم؟ حقی که فکرش را هم نمی توانی بکنی.

آهالااا، ایها الناس، ببینید، اگر این آقا با یک دختر بچه زیر سن

قانونی ازدواج کرده باشد، جی؟ نوج، نوج! راه ندارد! آقا جان، کو

دختر کی که اینجا نگهش داشته اید؟ نل هم صدایش می کنید، کجاست؟

به محض این که جنتلمن پرسش را مطرح کرد و مادر کیت هم

بشت سرش همان را تکرار کرد، کسی از همان اتاق دم در صدایش

را انداخت سرش و جیغ زد؛ بعد سروکله بانوی درشت هیكلی با

پیراهن سفید پیدا شد که دوان دوان آمد دم در و به بازوی داماد

تکیه داد:

— کو، کو، دخترک کجاست؟ ببینم، خبری، چیزی آورده اید

برامان؟ چه بلایی سرش آمده؟

جنتلمن یک قدم پس رفت و به چهره خانم جارلی سابق

خیره شد (خانم همان روز صبح با جرج فیلسوف ازدواج کرده بود

و خشم تسکین ناپذیر و ناامیدی آقای سلام شاعر که پماند) و در

نگاهش دلهره و ناباوری و سرخوردگی به هم آمیخته بود. بالاخره

تته پته کنان گفت:

— منظورتان چیه؟ منم که دارم از شما می پرسم دخترک کجاست!

عروس فریاد کشید:

— آه، آقا! اگر آمده‌اید کمکشان، پس چرا یک هفته زودتر نیامدید؟

رنگ‌وروی مخاطبش مثل گچ سفید شد:

— یعنی ... نم ... نم ... نم ... نم ... نم ... نم ...

— نه، اوضاع این قدر هم خراب نیست.

جنتلمن دیگر نا داشت:

— خدایا، شکر! بگذارید بیایم تو.

عروس و داماد رفتند کنار تا مهمان را راه بدهند تو و در را بستند.

جنتلمن برگشت رو به زوج تازه‌زدواج کرده و گفت:

— شما آدمهای خوبی هستید. من را که می‌بینید، زندگی‌ام

به اندازه آن دونفری که دنبالشان می‌گردم برام ارزش ندارد. آنها من

را نمی‌شناسند و قیافه‌ام هم برایشان آشنا نیست. ولی اگر هردو یا

حتی یکی‌شان اینجا باشند، این خانم مهربان را ببرید پیششان تا اول او

را که هردو می‌شناسندش، ببینند. اگر می‌ترسید و پنهانشان کرده‌اید

که بلایی سرشان نیاید، با چشم خودتان ببینید که وقتی این خانم

را که دوست بی‌ادعای قدیمی‌شان است، می‌بینند، چی کار می‌کنند.

آن وقت از نیت خیر من هم مطمئن می‌شوید.

عروس گفت:

— همیشه می‌گفتم که این بچه از یک خانواده معمولی نیست!

اما افسوس، آقا! آخر کاری از دست ما بر نمی‌آید که کمکشان کنیم.

هرچی از ما ساخته بود، کردیم، اما به جایی نرسیدیم.

عروس و داماد در ادامه، کل ماجرا و هرآنچه را درباره نل و

پدر بزرگش می‌دانستند، برای جنتلمن تعریف کردند؛ از همان اولین

دیدار تا آن شی که ترنت‌ها ناگهان ناپدید شدند؛ نه چیزی را پنهان

کردند و نه تغییر دادند. در ضمن، افزودند (واقعیت هم همین بود) که تمام تلاششان را کرده‌اند که رد آنها را بگیرند، اما موفق نشده‌اند و بی‌نهایت نگران سلامت و امنیت پدر بزرگ و نوه بوده‌اند که هیچ می‌ترسیدند فرار آنها برایشان دردسرساز بشود و نتایجش دامن آنها را هم بگیرد. از بلاهت پیرمرد گفتند، از ناراحتی و به هم ریختگی دختر وقتی پدر بزرگش نبود، از آدمهایی که پیرمرد با آنها دمخور شده بود و از افسردگی‌ای که به تدریج وجود دختر را گرفته و سلامت جسم و روحیه‌اش را از بین برده بود. به هر حال راهی نداشت که بفهمند با هم از خانه رفته‌اند، یا دختر دلنگ پدر بزرگش شده - حالا می‌دانسته یا حدس زده پدر بزرگش کجاست - و رفته دنبالش. البته دارودسته مجسمه‌های مومی در نظر داشتند که تقریباً احتمالش نمی‌رود از فراریها خبری شود و چه پیرمرد فرار را بر نامه‌ریزی کرده‌باشد و چه دختر، دیگر هیچ امیدی به برگشتنشان نیست. جنتلمن ناشناس، پکر و جوری که انگار غم و غصه زمینش زده‌باشد، داستان را گوش کرد. وقتی از پدر بزرگ می‌گفتند، اشک هم ریخت و پیدا بود دارد زجر می‌کشد.

نمی‌خواهیم روایتان را به درازا بکشانیم؛ بهتر همین است که سروه داستان را هم بیاوریم و تنها خیلی مختصر بگوییم که جنتلمن ناشناس، پیش از پایان گفت‌وگو، گفت آنها خوب به او اثبات کردند دارند حقیقت را می‌گویند و خواست مراتب تشکرش را - از این‌که به بچه‌ی یارویاور کمک کرده‌بودند - به‌زور هم که شده، به خورد عروس و داماد بدهد، اما آنها به هیچ وجه حاضر نبودند بپذیرند.

سرانجام، زوج خوشبخت برای ماه غسل پا کاروان،
تکان تکان خوران، رهسپار سفر تفریحی شدند و جنتلمن ناشناس و
مادر کیت هم ماتم زده جلو کالسکه شان ایستادند.

یکی از مهرها پرسید:

— کجا بیریمتان، آقا؟

جنتلمن گفت:

— من را ببرید ...

نمی خواست بگوید مهمانخانه، اما به خاطر مادر کیت گفت و
رفتند مهمانخانه.

هیچی نشده این شایعه تمام شهر را گرفت که دخترکی که
مجسمه های مومی را نشان مردم می داد، فرزند یک خانواده در ست و
حسابی است و در نوزادی او را از پدر و مادرش دزدیده اند و خانواده
تازه توانسته اند ردش را بگیرند. سر این که نل، دختر یک شاهزاده
است یا دوک، ارل، کنت و یا بارون هنوز اختلاف وجود داشت، اما
همه یک امر را به عنوان حقیقت محض پذیرفته بودند؛ این که جنتلمن
ناشناس پدر نل است. همه خم شدند جلو تا یک نظر هم که شده آقا
را (که سرخورده و ناامید با کالسکه چهاراسپه اش می تازید) ببینند،
هر چند فقط نوک دماغ اشرافی اش نصیبشان شد.

وای، چه چیز ها که جنتلمن حاضر بود بدهد و جلو چه مصیبت هایی
که گرفته نمی شد اگر و فقط اگر می دانست پدر بزرگ و نوه همان وقت
در هشتی کلیسای قدیمی روی نیمکت سنگی نشسته اند و صبورانه
منتظر بازگشت معلم هستند!



چهل و هشت

داستان جنتلمن ناشناس و کاری که در پی انجامش بود، دهان به دهان گشت و هر چه هم که بیشتر حرفش را می زدند و تکرارش می کردند، عجیبتر و شگفت انگیزتر از پیش نقل می شد، اقتضای طبیعت شایعه و حرف مفت همین است؛ برخلاف آن سنگ گردان ضرب المثل معروف که خزه نمی بندد، شایعه است که در حین دور گشتن تا بتواند خزه می بندد، کار به جایی رسید که پیاده شدن جنتلمن ما جلو مهمانخانه تبدیل شد به یک منظره تماشایی و جذاب که زبان از وصفش قاصر است و دسته بزرگی از علاقه‌ای شهر را کشاند آنجا. این علاقه‌ها که تازگی با بسته شدن در سالن نمایش مجسمه‌های مومی

و پایان مراسم عروسی کارشان را از دست داده بودند، حالا رسیدن جنتلمن ناشناس را کار خداوند و ناشی از رحمت او می دانستند و مسرور، شکر این نعمت را با فریادهای شادمانه به جا می آوردند.

مرد بینوا اما نه تنها شریک احساسات و شادی جماعت نبود، که خیلی هم خسته و افسرده به نظر می رسید؛ قیافه اش شبیه آنهایی شده بود که می خواهند در سکوت و تنهایی در غم و اندوهشان غرق شوند. پرید پایین و مادر کیت را با چنان ادب سرشار از اندوهی پیاده کرد که تماشاچیان به شدت تحت تأثیر قرار گرفتند. سپس بازویش را به زن داد و او را برد داخل، البته چند خدمتکار بسیار فعال هم انگار که وسط کارزار باشند پیشتر از آن دو می دویدند تا راه را برایشان باز کنند و اتاقی را که برای پذیرایی از آنها آماده کرده بودند، نشانشان بدهند.

جنتلمن گفت:

— هر اتاقی باشد فرقی نمی کند! دم دست باشد کافیه.

— همین جاست قربان؛ بفرمایید از این طرف، لطفاً.

— آقا این اتاق را دوست دارند؟

از آن پشتها، دری که پای پلکان مارپیچ بود بی هوا باز شد و کلهای آمد بیرون که این را گفت و ادامه داد:

— قدمشان روی چشم؛ همان قدر حضورشان مطلوب است که رویش گلها تو ماه مه و زغال گذاخته تو کریسمس. از این اتاق خوشستان می آید، آقا؟ به بنده افتخار بدهید و بفرمایید تو. منت بگذارید!

دهان مادر کیت از حیرت باز مانده بود:

— خدایا، خداوندا! حتی فکرش را هم نمی‌شود کرد!
خانم نابلز حق داشت حیرت کند، زیرا مردی که آن‌طور از سر
لطف تعارفشان می‌کرد، کسی نبود جز دانیل کیلپ. در کوچکی
که کیلپ از آن سرک کشید نزدیک انبار خوراکی مهمانخانه بود.
کوئوله که تعظیم مؤدبانه اما مضحک و غریبی نثارشان کرد، چنان
راحت به‌نظر می‌رسید که انگار در خانه خودش است؛ حضورش
در نزدیکی پاچه‌های گوسفند و گوشت‌های کبابی سرد، آنها را فاسد
می‌کرد و خودش هم شبیه یکی از آن جنهای سرداب شده بود که با
کلک و بدجنسی از زیر زمین آمده باشد بیرون.
کیلپ گفت:

— افتخار می‌دهید، آقا؟

جنتلمن ناشناس پاسخ داد:

— ترجیح می‌دهم تنها باشم!

— اوه!

کیلپ این را گفت و مثل آدمک‌هایی که از ساعت دیواری
می‌جهند بیرون تا ساعت را اعلام کنند و پشت‌پندش برمی‌گردند
تو، تندى برگشت عقب توی اتاق و در را محکم پشت سرش کوبید.
مادر کیت زیر لب گفت:

— آقا، دیشب وقتی ما از لیتل‌بتل آمدیم بیرون، این مرد هنوز
آنجا بود.

همسفرش گفت:

— عجب، که این‌طور! پیشخدمت، ایشان دقیقاً کی رسیده اینجا؟
— صبح رسیده، با دلیجان شب‌رو آمده بود.

— هوم! کی قرار است برود به سلامتی؟

— چه عرض کنم، آقا. خدمتکار که ازش پرسیده جای خواب می‌خواهد یا نه، اول شکلک درآورده، بعدش هم خواسته دختره را ببوسد!

— ازش خواهش کن تشریف بیاورد اینجا. خوشحال می‌شوم کمی اختلاط کنیم با هم. بهش همین را بگو. خواهش کن بلافاصله بیاید. فهمیدی چی گفتم؟

پیشخدمت مات مانده بود که جریان چیست. جنتلمن با دیدن کوتوله درست به اندازه مادر کیت حیرت نشان داده بود که هیچ، چون ترسی هم از او نداشت حتی به خودش زحمت نداده بود انزجار و اخوردگی‌اش را پنهان کند. به هر حال رفت بی مأموریتش و آن‌ا هم پیدایش شد؛ موضوع صحبت را هم با خودش آورده بود. کوتوله گفت:

— برای خدمتگزاری حاضرم، آقا. پیغام رسانتان را وسط راه دیدم. فکرش را می‌کردم که رخصت بدهید عرض ادبی کنم. راستش امیدوارم حالتان خوب باشد. امیدوارم خیلی خیلی خوب باشید. سکوت کوتاهی حکمفرما شد و کوتوله که لب ورجیده بود با چشمان نیمه بسته انتظار می‌کشید تا پاسخی دریافت کند. پاسخ که نیامد، او جر خید به طرف آشنای قدیمی ترش و بلند گفت:

— مادر کریستوفر! از آن خانمهای نازنین! چه زن باارزشی، خدا هم بهش چه پسر دست و دل پاکی بخشیده! مادر کریستوفر امروز حالشان چه طوره؟ تغییر آب و هوا و دیدن مناظر جدید بهش ساخته؟ اعضای کوچک خانواده چه طورند؟ و کریستوفر جان؟ همه

دارند شکوفا و برومند می‌شوند حسایی دیگر؟ شهروندان محترم و ارزشمندی می‌شوند حتماً، ها؟

آقای کیلپ با هر پرسش صدایش را بالا و بالاتر برد تا این که آخر کار صحبتش را با زوزه مانند گوشخراشی پایان داد و افتاد به آن لاله زدن معمول خودش. لاله که می‌زد - حتی اگر نظاهر بود - چهره اش جویری بی حس و حالت می‌شد که دیگر اصلاً راه نداشت مخاطب به ذره‌ای از منظور و حالتش پی ببرد.

جنتلمن گفت:

— آقای کیلپ،

کو توله دست گذاشت پشت گوش پت و پهنش، که یعنی سراپا گوش است. جنتلمن ادامه داد:

— ما قبلاً آشنا شده ایم ...

کیلپ فریاد زد:

— بله، بله آقا. باعث خوشحالی و افتخار است؛ دیدن هردو شما البته، مادر کریستوفر، هردو شما. چیزی نیست که به این زودی فراموش آدم بشود، هرگز!

— پس یادتان هست که همان روزی که رسیدیم لندن و متوجه شدم خانه‌ای که دنبالش بودم خالی است و کسی آنجا نیست، همسایه‌ها بهم گفتند بیایم پیش شما و من هم استراحت نکرده و گشنه تشنه آمدم دیدنتان؟

کیلپ ادای دوستش آقای سمپسون بُرس را درآورد که عادت داشت خودش با خودش صلاح و مشورت کند:

— چه قدر غیرمنتظره بود و، در عین حال، چه صادقانه و قاطع!

جنتلمن ادامه داد:

— و فهمیدم که شما بی هیچ دلیلی چنگ انداخته‌اید رو داروندار و املاک‌سی که تا همان اواخر متعلق بود به یکی دیگر و آن آدم که تا قبل از این کار شما دارا به حساب می‌آمد، یکهو افتاد به گدایی و از خانه‌وزندگی‌اش بیرونش کردند.

کیلپ پاسخ داد:

— ما که هرکاری کردیم، با حکم قانونی کردیم، آقای عزیز. قانون حکم کرده‌بود، نگویید بیرونش کردند، چون به میل خودش رفت. نصفه‌شی یکهو ناپدید شد، آقا.

جنتلمن باخشم گفت:

— فرقی نمی‌کند. رفته بود دیگر.

خویشتن‌داری کیلپ تحریک‌کننده بود:

— بله، رفته بود. در این شکی نیست. چیزی که می‌ماند این است که کجا رفته. تنها نکته مهیم همین بود و هنوز هم هست، این که کجا رفت.

جنتلمن با اخم و خشونت کوتوله را برانداز می‌کرد:

— حالا من باید درباره شما چه فکری بکنم؟ شما بی که انگار خوش نداشتی چیزی بگویی، البته نه، واضح بود که داری چیزی را پنهان می‌کنی و نگران منافع خودتی و از هیچ کلک و حيله‌ای هم دریغ نکردی و تا شد خواستی از زیرش دربروی و حالا هم که افتاده‌ای دنبال من!

کیلپ فریاد زد:

— من افتاده‌ام دنبال شما؟

مستنطق از عصبانیت آشفته شده بود:

— پس چی؟ دنبال نیامدی؟ چند ساعت پیش مگر شصت مایل آن طرفتر نبود؟ توی آن کلیسایی که این زن نازنین دعاهاش را می خواند؟

کیلپ کاملاً بی تفاوت مانده بود:

— بله، به نظر من خانم هم آنجا بود. اگر بخوام جسارت کنم، آقا، من هم می توانم ادعا کنم شما دنبال من افتاده اید. بله، آنجا بودم. که چی؟ خودم کتابهایی خوانده ام که می گویند زائران قبل از سفر، می رفتند کلیسا تا دعا کنند و از خدا بخواهند کمکشان کند سلامت برگردند. آدمهای دانا می بودند! سفر کم خطرناک نیست؛ به خصوص که بیرون کالسکه باشی! جرخوا ممکن است از جاشان در بیرونند؛ اسبها وحشت کنند؛ سورچیها هم که زیادی تند می روند و اصلاً خود کالسکه شاید دمر شود! من که همیشه قبل سفر می روم کلیسا. آخرین کاری که قبل راه افتادن می کنم، همین است!

کیلپ داشت با تمام وجود دروغ می گفت (فهمیدنش اصلاً سخت نبود)، اما برای همه چیزهایی که می کشید در چهره و صدا و رفتارش ظاهر کند با استقامت و از جان گذشتگی یک شهید به حقیقت متوسل می شد تا طبیعی به نظر برسد.

جتلمن بخت برگشته گفت:

— به حق همه چیزهایی که قرار است آدم را دیوانه کند! مرد حسایی، تو به دلایلی که خودت می دانی، دنبال همان چیزی نیستی که من هستم؟ یعنی نمی دانی با چه هدفی اینجا آمده ام؟ حداقل کمکی به روشن شدن قضیه می توانی بکنی؟

کیلپ شانه بالا انداخت:

— به خیالتان من شعبده بازی، فالگیری، چیزی هستم؟ اگر بودم که فال خودم را می گرفتم و بخت خودم را باز می کردم!
جنتلمن — بی حوصله — خودش را انداخت روی صندلی راحتی و گفت:

— آه! هر چه باید می گفتیم را گفتیم ظاهراً! لطفاً تشریفات را بپذیرید!
— حتماً، با کمال میل! مادر کریستوفر، عزیز من، خدا نگهدار. سفر خوبی داشته باشید در برگشت، آقا. اِهم!

کوتوله با این کلمات مسافران را وداع گفت و خیلی آرام و نیشخند زنان از اتاق رفت بیرون و در را پشت سرش بست. نیشخندش قابل وصف نبود و همه جور شکلک و دهن کجی هیولاوار که می شد به انسان و میمون نسبت داد، در دل آن نیشخند بود. کوتوله به اتاق خودش که رسید، دست به کمر روی یکی از صندلیها نشست و گفت:

— او هووووی! او هووووی! دوست من، آنجایی؟ واقعاً که!
کیلپ انگار در اوج سرخوشی باشد و در عین حال بخواهد عضلات صورتش را — که منقبضشان کرده بود تا خودش را به انواع و اقسام شکلهای کریه و زشت در بیاورد — شل کند، هر هر می خندید، خودش را روی صندلی تاب می داد و همزمان پای جیش را هم می مالید و در همین حال غرق فکروخیالهایی هم بود که شاید لازم باشد به آنها اشاره کنیم.

اول، شرایطی را که او را به این نقطه رسانده بودند، از نو به یاد آورد، که می شود این طور خلاصه شان کرد: دیروز غروب،

در غیبت آقای سمپسون نرس و خواهر همه چیز دانش رفته بود دفترشان و سر آقای سوئیولر خراب شده بود. سوئیولر از قضای روزگار داشت گیلاسی جین و آب گرم پشت سر نمایندگان قانون می ریخت و حسایی می زد به گل بدن، اما خود گل کوزه گری را هم که زیادی خیس کنی، سست می شود و انسجامش از دست می رود و از جاهایی که انتظارش نمی رود، وامی رود. نمی شود به آن طرح داد و استحکام هم ندارد، چه برسد به گل وجود آقای سوئیولر، که مقدار قابل توجهی نوشیده بود و بی ثبات و سرسری رفتار می کرد و افکار و ایده هایی هم که از بیرون به ذهنش وارد می شدند، زود ماهیت مستقلشان را از دست می دادند و با هم درمی آمیختند. اصلاً عجیب نیست که انسان در این شرایط به سبب دانایی و حسابگری آن چنانی اش، خود را بالاتر و برتر از همه چیز ببیند و آقای سوئیولر هم به خصوص بابت این دو خصوصیت به خود می بالید و فرصت را غنیمت شمرد تا بگوید درباره جنتلمن طبقه بالا به کشفیاتی نائل آمده است که می خواسته مثل رازی با خودش به گور برود و امکان هم ندارد بتوانند با شکنجه یا جرب زبانی از او حرف بکشند. آقای کیلپ به این اراده محکم احسنت و آفرین گفت و همزمان رفت توی جلد مرد جوان، بلکه وادارش کند بیشتر بگوید. خیلی زود معلوم شد که جنتلمن ناشناس موقع صحبت پاکیت دیده شده و این همان رازی بود که قرار بود سوئیولر با خودش به گور برود. آقای کیلپ با کسب این اطلاعات جدید، بلافاصله حدس زد که جنتلمن طبقه بالا باید همان کسی باشد که آمده بود دیدنش و بیشتر هم که پرسید، مطمئن شد حدسش درست است و سخت نبود به این نتیجه

برسد که موضوع صحبت جنتلمن و کیت پیدا کردن مشتری پیر او و نوه‌اش بوده‌است و لاغیر. کوتوله داشت از کنجکاوای به خودش می‌پیچید که چه برنامه‌هایی در راه است. تصمیم گرفت سر مادر کیت هوار شود، چون می‌دانست او کمتر از بقیه در برابر کلک‌هایش مقاومت می‌کند و، در نتیجه، احتمالش بیشتر است گول بخورد و نقشه‌ها را لو بدهد. این بود که سریعاً از آقای سوئیولر خدا حافظی کرد و به طرف خانه مادر کیت شتافت. بانوی نازنین هم که خانه نبود و کوتوله از همسایه‌ها پرس‌وجو کرد - خود کیت هم کمی بعدش همین مراحل را گذراند - و آدرس کلیسا را گرفت و رفت آنجا تا بتواند آخر مراسم سر راه خانم سبز شود. یک ربع ساعت بیشتر در کلیسا نشسته بود و تمام مدت هم پارسایانه نگاهش را به سقف دوخته بود، اما در دلش به این مسخره‌بازی آنجا بودنش قاه‌قاه می‌خندید، که کیت ما پیداش شد. با آن تیزبینی عقاب‌وارش به یک نظر فهمید که پسر کار مهمی دارد. خودش را مجذوب مراسم نشان داد و وانمود کرد در خلسه فرو رفته، اما حواسش به تک‌تک حرکات پسر بود و وقتی کیت و خانواده‌اش از کلیسا رفتند بیرون، او هم عین‌هو تیر دنبالش رفت. نهایتاً هم تا دفتر خانه تعقیبشان کرد و مقصد کالسکه را از زیر زبان یکی از مہترها کشید و تا فهمید همان ساعت از خیابان کناری یک دل‌باجان خطی شب‌رو به آن مقصد حرکت می‌کند، دیگر شلوغش نکرد و دوید به طرف محل توقف دل‌باجان و روی سقف مستقر شد. در طول شب هم پسته به دفعات و زمان توقف یا سرعت حرکت، چندیاری دل‌باجان از کالسکه پیش افتاد و چندین و چند بار هم کالسکه از دل‌باجان جلو زد،

اما تقریباً با هم به شهر رسیدند. کیلپ خودش را قاطعی جمعیت کرد و نگذاشت کالسکه از پیش چشمش دور شود. از هدف جنتلمن ناشناس و نگرفتن نقشه‌اش هم کاملاً سردرآورد. کوتوله شنیدنیها را که شنید، سریع فلنگ را بست و قبل از جنتلمن خودش را به مهمانخانه رساند. بعد هم نویت بازجویی‌ای شد که شرحش رفت و آخر کار هم خودش را در آن اتاق کوچک حبس کرد و نشست به دوره کردن همهٔ مآوِقع در ذهنش.

— آنجایی دیگر، دوست من؟

کوتوله ناخنهایش را حریصانه جوید و تکرار کرد:

— عجب! آنجایی؟ به من شک دارند و می‌اندازندم بیرون، آن وقت کیت شده مأمور مخفی مورداعتماد! به نظرم دیگر باید از شرش خلاص شوم.

فکورانِه مکثی کرد و ادامه داد:

— اگر صبح بهشان رسیده بودیم، آماده بودم ادعایم را ثابت کنم و سود خوبی هم نصیبم می‌شد. این آدمهای دورو، یعنی کیت و مادرش، اگر نبودند، می‌توانستم این جنتلمن جوشی را مثل آب خوردن به دام بیندازم؛ به همان راحتی که دوست پیر عزیزم — دوست مشترکمان البته، هاهایا! — و آن نلی لپ‌کلی را گیر انداختم. ولی خوب، کم کم که هنوز هم یک موقعیت طلایی است و نباید از دستش داد. بگذار پیدایشان کنیم، آقا، من هم یک راهی پیدا می‌کنم که کمی از آن پولهای زیادی کرده‌ات را به چنگ بیاورم. نصیب آن دوست یا فامیل پیرت هم میله‌های زندان و قفل و زنجیر است، که جای امنی نگهش دارند. از شما آدمهای شریف خیلی بیزارم!

کوتوله اینها را که گفت، یک لیوان لبریز برندی را سر کشید و
لهاش را مکید:

— آه! از تک تکشان متنفرم!

این جمله آخری را واقعاً با منظور گفت. همین جوری خالی
نمی‌پست و داشت احساساتش را خیلی رک بیان می‌کرد. آقای کیلپ
که اساساً هیچ‌کس را دوست نداشت، کم‌کم به جایی رسیده بود که
داشت از تک تک کسانی که به نوعی با مشتری ورشکسته‌اش ارتباطی
داشتند، متنفر هم می‌شد. سردمدارشان هم خود پیرمرد بود که توانسته
ببود کوتوله را فریب بدهد و از جنگش بگریزد، بعد هم دختر، چون
خانم کیلپ یکسره به حالش دل می‌سوزاند و خودش را سرزنش
می‌کرد و، بعد، جنتلمن ناشناسی که از ابراز تنفر به کوتوله ابایی
نداشت و، سرانجام هم، کیت و مادرش (به دلایلی که بیشتر گفتیم،
کیت کوتوله نسبت به آنها از بقیه مرگبارتر بود). دانیل کیلپ و رای
احساس کلی تقابل و تضاد با این آدمها — تمایل سیری‌ناپذیرش به
ثروتمند شدن در شرایط به هم ریخته جاری هم بود، که نمی‌شد از این
احساس کلی تفکیکش کرد — از یک‌به یکشان هم متنفر بود. با چنین
روحیه دوستانه‌ای، آقای کیلپ برندی بیشتری نوشید و در خودش و
حسن تنفرش روحی تازه دمید. بعد هم راه افتاد و رفت به یک نوشگاه
پرت افتاده و از دنجی آنجا استفاده کرد تا هر جور شد درباره پیرمرد و
نوه‌اش تحقیق کند، بلکه سرنخی چیزی دستش بیاید و بتواند ردشان
را بگیرد. چیزی عایدش نشد؛ سرنخ یا ردیابی درکار نبود. شبانه
شهر را ترک کرده بودند، اما کسی رفتنشان را ندیده بود و کسی هم در
راه به آنها پرنخورده بود و سورچی واگن و دلیجانهای آن اطراف هم

مسافری نداشتند که مشخصاتش به نل یا پدریزرکش بخورد. کسی با آنها همگام نشده بود یا چیزی درباره آنها به گوشش نخورده بود. کیلپ بالاخره مجاب شد که کار بیشتری از دستش بر نمی آید و دوسه نفری را با وعده مزدگانی چاق و چله مأمور کرد اگر خبری شد به اطلاعش برسانند و با دلبران روز بعد برگشت به لندن.

آقای کیلپ، روی سقف دلبران که مستقر شد، فهمید مادر کیت داخل تنهاست و کیفش کوکِ کوک شد؛ در طول مسیر هم از این شرایط کمال استفاده را برد و حسایی سرحال آمد. تنها ماندن زن بهانه‌ای شد برای کیلپ که او را با انواع و اقسام شیطنت‌های غریب بترساند. مثلاً به قیمت جانش از کنار دلبران آویزان می‌شد و با آن چشم‌های ورقلمبیده‌اش - حالا که سروته شده بود چشم‌هایش به نظر زن بیچاره وحشتناکتر هم می‌آمد - زل می‌زد به داخل. بعد همین‌طور از یک پنجره به پنجره دیگر می‌رفت تا وقت عوض کردن اسب‌ها می‌رسید. آن موقع بود که خیلی جالاک می‌پريد پایین، سرش را از پنجره می‌برد تو و چشمش را چپ می‌کرد. این شکنجه‌های نوآورانه چنان اثر عمیقی روی خانم نابلز گذاشته بود که زن بیچاره باور کرد آقای کیلپ تجسم آن اهریمنی است که در لیبل پتل با شور و حرارت به آن می‌تاختند؛ اهریمنی که به دلیل معصیت‌های مادر کیت و تاتر رفتن و صدف خوردنش لگام گسیخته و سرمست شده بود.

با نامه‌ای زمان دقیق برگشت را به کیت خبر داده بودند و پسر در ایستگاه دلبران منتظر ورود مادر بود، اما چیزی که بی‌نهایت حیرت زده‌اش کرد چهره اهریمنی و آشنای کیلپ بود که با نیش باز از بالای سر راننده سرک می‌کشید و انگار فقط کیت می‌توانست او را ببیند.

کوتوله از همان بالای دلیجان خس خس کنان گفت:
— چه طوری کریستوفر؟ خوب، خوب! مادرت توی
دلیجان است.

کیت زیر لب گفت:
— مادر، چی شده؟ این کجا، اینجا کجا؟
خانم نابلز با کمک پسرش پیاده شد و گفت:
— چرا و چه طور اینجا است را نمی دانم، ولی از وقتی راه افتادیم
کارهایی کرده که داشتیم از ترس پس می افتادم.
کیت دادش بلند شد:
— پس این طور!

— باورت نمی شود چه کارها ازش برمی آید، ولی چیزی
نمی خواهد بهش بگویی ها ... به نظرم اصلاً آدمیزاد نیست! هیس!
برنگرد، نمی خواهم معلوم شود از او حرف می زنیم، ولی الآن هم
دارد زیر نور چراغهای دلیجان چشمهایش را جیب و جوله می کند و
زل زده به من! وحشتناک است!

کیت با وجود هشدار مادر بلافاصله چرخید تا خودش کوتوله را
ببیند. آقای کیلپ با متانت تمام ستاره ها را می نگرست و غرق در
تفکرات آسمانی اش خیره به عرش مانده بود.
خانم نابلز داد زد:

— این دیگر چه موجود حيله گری است! ولی بیا برویم، چون
دنیا را هم بدهند ارزش ندارد دهان به دهانش بگذاری!
— چرا مادر من، بالاخره باید حرفم را بهش بزنم ... آقا، می گویم
که ...

آقای کیلپ تظاهر کرد جاخورده و لبخند زنان برگشت. کیت گفت:
— دست از سر مادر من برمی داری، فهمیدی؟ چه طور می توانی
یک زن تنهای بیچاره را بترسانی؟ خودش مگر کم غم و غصه دارد که
تو هم عذابش می دهی و غمگینترش می کنی؟ خجالت نمی کشی از
خودت، هیولای نیم وحشی؟
کیلپ لبخند زنان با خودش گفت:

— هیولا! تاحالا که از زشت ترین کوتوله هایی بودم که یک پنی
می گیرند تا نمایششان بدهند! حالا جی شد، هیولا؟! آه!

کیت صندوقچه مادر را روی دوشش گذاشت و ادامه داد:
— یک بار دیگر از این گستاخها بکنی آقای کیلپ، خودم جوابت
را می دهم؛ دیگر این کارها را تحمل نمی کنم. حق نداری این کارها
را بکنی. ما که هیچ وقت پا روی دمت نگذاشته ایم. اولین بارت نبوده؛
ولی یک بار دیگر مادرم را ناراحت کنی یا بترسانی، چاره ای برام
نمی گذاری (هر چند با این قد و قواره تو واقعاً ناراحت می شوم) جز
این که دندانها را بریزم تو دهننت.

کیلپ در پاسخ یک کلمه هم نگفت، اما به کیت نزدیک نزدیک
شد. طوری که چشمهاشان در دو-سه اینچی هم بودند و خیره
نگاهش کرد. بعد یکی-دو قدم عقب گذاشت و بدون این که چشم
از پسر بردارد، دوباره نزدیکش شد. حداقل شش باری مثل فانوس
جادویی نمایشهای فانتاسماگوریا^۱ همین کار را کرد. کیت در این

۱. Phantasmagoria: در فرانسه قرن هجده به نمایش تصاویر شبح گون یا فائوس
جادو روی دود و غبار گفته می شد که حس حرکت و تغییر اندازه و شکل را القا
می کرد. -م.

مدت اصلاً موضعش را تغییر نداد و انگار هر آن منتظر حمله ناگهانی کوتوله بود. اما وقتی دید خبری نشد، بشکنی زد و راه خودش را رفت. مادرش هم تا می توانست پسر را تندتند می کشید تا از آنجا دور شوند و حتی وقتی کیت داشت از جاکوب کوچولو و ته تغاری برایش می گفت، هنوز نگران پشت سرشان بود که مبادا کیلپ دنبالشان بیاید.

چهل و نه

مادر کیت لازم نبود به خودش زحمت دهد و یکسره پشت سرشان را بپایسد، چون آقای کیلپ به همه چیز فکر می کرد جز تعقیب مادر و پسر یا از سر گرفتن دعوا با کیت. کوتوله راه خودش را می رفت و گاه به گاه ملودی ای را با سوت می زد. کاملاً آرام و به خودش مسلط بود، خوش خوشک می رفت خانه و از تصور ترس و وحشت خانم کیلپ، داشت قند در دلش آب می شد. زن بیچاره سه روز کامل و دوشپ بود که از شوهرش بی خبر مانده و کوتوله هم که از قبل چیزی درباره نبودنش نگفته بود؛ کیلپ تردیدی نداشت که زنش گنج و درمانده شده و چپ و راست از نگرانی و اندوه غش می کند.

این افکار نابجا باب طبع کوتوله بود و به نظرش بی نهایت سرگرم کننده و بامزه می رسید؛ در حال رفتن به خانه آن قدر خندید

که اشک از چشمش سرازیر شد و چندی باری هم وقتی به خیابانهای فرعی می‌رسید با جیغ گوشخراشی هیجان و شغش را تخلیه کرد. این وسط عابر تک‌وتنهایی هم پیدا می‌شد که از بخت بد در خیابان جلوتر از کیلپ می‌رفت و هیچ انتظار نداشت چنین صدای مهیبی از چنین هیکل کوچکی دربیاید. البته کوتوله از این واکنش سرخوشت‌تر هم می‌شد و شاداب‌تر و سبک‌التر راهش را ادامه می‌داد.

آقای کیلپ با این روحیه شاد به تاو‌رهیل رسید. نگاهش که به پنجره اتاق نشیمن افتاد، به نظرش رسید نور اتاق بیشتر از حد نیاز یک خانه عزادار است. جلوتر رفت و گوش خواباند. می‌توانست صداهایی را بشنود که خیلی جدی گفت‌وگو می‌کردند. به جز صدای زن و مادرزنش، صدای چند مرد هم می‌آمد.

کوتوله حسود فریاد کشید:

— ها؟! داستان چیه؟ یعنی من که نیستم، از مهمانهای مخصوص پذیرایی می‌کنند؟!

سرفه خفهای از بالا پاسخش را داد. دست کرد تا از جیبش کلید را در بیاورد اما جا گذاشته بودش انگار و جاره دیگری نماند جز این که در بزنند.

کیلپ سعی کرد اول از سوراخ کلید داخل را دید بزنند:

— توی راهرو هم نور هست! خیلی آرام در می‌زنم و البته با اجازه شما، بانوی عزیز من، شاید توانستم یواشکی فالگوش بایستم. خوب! حالا!

اولین ضربه ملایم و آرام پاسخخی را به دنبال نیاورد، اما بعد از دومین ضربه (که به همان آرامی ضربه اول بود)، پسرکی که

در اسکله برای کیلپ کار می کرد، در را باز کرد؛ کوتوله بلافاصله با یک دست دهان پسر را پوشاند و با دست دیگر کشاندش به خیابان.

پسر زمزمه کرد:

— داری خفه ام می کنی، ارباب! ولم کن دیگر!

کیلپ همان طور زیرلی گفت:

— کی آن بالاست، سگ پست فطرت؟ بگو ببینم. صدات را هم

بلند نکن که راستی راستی خفه ات می کنم.

پسر فقط توانست به پنجره اشاره کند و با هر هر فروخورده ای پاسخ دهد، اما خنده اش چنان سرخوشانه بود که کیلپ دوباره خرخره اش را جسیید و نزدیک بود تهدیدش را عملی کند یا دست کم کار را به جاهای باریک بکشاند که پسرک خودش را چالاک از جنگ ارباب رهانید و پشت نزدیکترین تیر چراغ برق سنگر گرفت. ارباب چندباری تلاش کرد پسرک را از موهایش بگیرد، اما نتوانست و ناچار شد از در گفت و گو وارد شود:

— جوابم را می دهی یا نه؟ چه خبره آن بالا؟

— خودت نمی گذاری آدم حرف بزند! فکر می کنند ... هاهاهاه!..

فکر می کنند تو مرده ای ارباب! هاهاهاه!

کیلپ هم به خنده افتاد (از همان خنده های وحشیانه خودش):

— مرده ام؟ نگو! واقعاً همین فکری کردند، سگ کثیف؟

— فکر می کنند ... فکر می کنند غرق شدی!

پسرک که در پدسرشتی گوی سبقت را از اربابش ربوده بود،

ادامه داد:

— بابا آخرین بار لب آب دیدنت و حالا همه فکر می‌کنند افتادی
تو آب و غرق شدی، هاهاها!

از تصور این که در چنین شرایط خوشایندی جاسوس بازی
دریآورد و بعد هم زنده وارد اتاق شود و همه را زهره ترک کند، چنان
حال خوشی به کوتوله دست داد که حتی اگر بخت و اقبال بلندی هم
نصیبتش می‌شد، این قدر خوشحالش نمی‌کرد. همدستش هم در این
میان کم مشتاق نبود. هر دو چندثانیه‌ای نفس بریده همان جا ایستادند؛
مثل یک جفت مجسمهٔ چینی لقی‌لقو و تابه‌تا بودند و از دوطرف تیر
برای هم سر می‌چپانند و پوزخند می‌زدند.

بالاخره کیلپ پاورچین رفت سمت در و به پسرک گفت:
— یک کلمه هم نمی‌گویی و صدات در نمی‌آید؛ می‌خواهد غرغز
تخته باشد یا حتی پات به تار عنکبوت بگیرد! پس که من غرق
شده‌ام، هان، خانم کیلپ؟ غرق شده‌ام دیگر! نشانت می‌دهم
اینها را که می‌گفت، شمع را فوت کرد، کفشش را در آورد
و کورمال از پله‌ها رفت بالا؛ دوست جوانش هم از سر ذوق در
پیاده‌رو پشتک می‌زد.

در اتاق خوابشان که به راه‌پله باز می‌شد، قفل نبود و آقای کیلپ
بی‌صدا خزید تو و بعد هم پشت در رابط اتاق خواب و نشیمن مستقر
شد. در را نیمه‌باز گذاشته بودند تا هوا در جریان باشد و آن شکاف
باریک به درد بخور هم که بود (همان شکافی که برای دیدزدن داخل
اتاق به کار کیلپ می‌آمد و با چاقوی جیبی گشادش کرده بود).
کوتوله، هم خیلی خوب صداها را می‌شنید و هم می‌توانست خیلی
واضح ببیند توی اتاق چه می‌گذرد. آقای بُرس را دید که پشت میز

نشسته و روی میز هم جوهر و قلم و کاغذ گذاشته بودند و ... یک بطری رام، آن هم بطری رام جامائیکایی مخصوص آقای خانه، که حالا همراه با آب گرم و لیموی خوش عطر و شکر سفید و بقیه خرده ریزهای لازم دم دست آقای وکیل قرار داشت. سمپسون هم که کاملاً حواسش بود چه باید بکند، اجزای مربوطه را با هم آمیخته و یک لیوان بزرگ پانچ معطر داغ برای خودش درست کرده بود. همان لحظه هم داشت غرق در دریای فکر و خیال با قاشق جای خوری نوشیدنی اش را هم می زد؛ یک جور تأسف ساتیمانتال تصنعی هم ته چهره اش با حس خوشی و راحتی در جنگ بود.

پشت همان میز خانم جینیوین هم نشسته و هردو آرنج را روی میز گذاشته بود. حالا که دیگر مجبور نبود مثل دزدها با قاشق جای خوری از پانچ دیگران بنوشد، داشت از جام (بهرتر است بگویم قدح) مخصوص خودش جرعه جرعه می نوشید. دخترش اما - هر چند که رسماً رخت عزا نبوشیده بود و سوگواری نمی کرد، اما خیلی مغموم به نظر می رسید که چه قدر هم شایسته و برازنده اش بود - روی صندوقی راحتی لسم داده بود و اندوهش را با حجم کمتری از همان نوشیدنی آرامبخش تسلا می داد. دوفنر دیگر هم در اتاق بودند (از آن کارگرانی که نزدیک رودخانه کار می کنند) و چنگکهایشان را هم که با آنها گمشده ها را از آب می کشیدند بیرون، همراه داشتند. این آقایان هم از نوشیدنی بی نصیب نمانده بودند و پس که بارغبت فراوان می نوشیدند (دماغ قرمز و صورت پر جوش و تر و گرمشان هم مزید بر علت می شد)، حضورشان به راحتی و آرامشی که بر جمع حکمفرما بود، می افزود.

کیلپ با خودش زمزمه کرد:

— اگر می توانستم نوشیدنی بانوی جهان دیده عزیزم را مسموم کنم، دیگر راحت سرم را می گذاشتم و می مردم!
آقای بُرس سکوت را شکست:
— آه!

نگاهی به سقف انداخت و آه کشید و گفت:

— کسی چه می داند، شاید همین الآن دارد از آن بالا تماشاگران می کند! کسی چه می داند، شاید دارد از یک جایی بر اندازمان می کند و حواسش هم کاملاً بهمان هست! او، خدای بزرگ!
آقای بُرس در اینجا مکثی کرد تا نیمی از پانچش را بنوشد و با لبخند غمزده ای ادامه داد (تمام مدت نگاهش به نیمه دیگر نوشیدنی اش بود):

— می توانم تصورش را بکنم که ...

وکیل اینجا سری تکان داد و در ادامه گفت:

— ... دارم چشمهای براقش را می بینم که ته این لیوان لیکور می درخشند! دوباره کی یکی مثل او می آید؟ هرگز، هرگز! الآن اینجا بایم ...

لیوانش را تا جلو چشم بالا آورد:

— ... و یک دقیقه دیگر شاید آنجا باشیم ...

محتویات لیوان را بالا انداخت و خیلی قاطع کوبید کمی پایین تر از جناغ سینه اش:

۱. برگرفته از نمایشنامه هملت، پرده اول، صحنه دوم: از هر نظر یک مرد واقعی بود، کسی بود که دیگر نظیر او را نخواهم دید.

— ... در سکوتِ قبر، حتی فکرش را نمی‌شد کرد که من اینجا بنشینم و رام مخصوصش را بنوشم! انگار خواب می‌بینم!

آقای بُرس بی‌تردید و فقط برای این که خاطر جمع شود خواب نیست، لیوانش را اهل داد سمت خانم جینیوین تا پرش کند و خودش برگشت طرف متصدیان امور گمشدگان دریا:

— پس جست‌وجوتان بی‌نتیجه بوده دیگر؟

— کلاً بی‌نتیجه بود، آقا. ولی به‌نظرم اگر قرار باشد پیداش شود، فردا طرف گریونیج جسدش وقت جزر می‌آید ساحل. هان، همکار؟

همکارش هم نظر او را تأیید کرد و گفت که در استراحتگاه نیروی دریایی در گریونیج منتظرش هستند و تا پیدایش شود، بازنشسته‌ها آماده‌اند کارهای لازم را انجام بدهند.

آقای بُرس گفت:

— پس غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟ فقط می‌توانیم بپذیریم و صبر کنیم. پیداشدن جسدش خیال همه را راحت می‌کند. ولی چه غم‌واندوهی هم با خودش می‌آورد!

خانم جینیوین شتا بزده گفت:

— او، در آن که شکی نیست. اگر جسدش پیدا شود، دیگر کاملاً مطمئن می‌شویم.

سمپسون بُرس قلمش را برداشت و گفت:

— خوب، برسیم به آگهی گمشده ... چه دلپذیر و غم‌انگیز است به یاد آوردن اجزای چهره و اندامش! پاهاش را داشتیم می‌گفتیم ...

خانم جینیوین گفت:

— کج، دیگر!

— به نظر تان پاهاش کج بود؟!

لحن بُرس کنایه آمیز بود. کمی بعد ادامه داد:

— انگاری الآن پاهاش جلو چشمم باشد ... گشادگشاد از

سر بالایی خیابان می آید ... با آن ساق پوشهای کتانی چروک و

بدون بند. آه! تو چه دنیای بدی زندگی می کنیم ما! پس بگویم

کج، ها؟

خانم کیلپ به حق حق افتاد:

— به نظرم یک کمی کج بود!

بُرس هم می گفت و هم می نوشت:

— پاهای کج، سر بزرگ، قد کوتاه، پاهای کج ...

خانم جینیوین پیشنهاد داد:

— خیلی کج.

بُرس زهد فروشانه گفت:

— نمی نویسم خیلی کج، سرکار خانم. نباید عیوب میت را

بزرگ کنیم. او رفته جایی که شکل پاش دیگر مهم نیست. به همان

کج راضی باید شد، خانم جینیوین.

خانم جهان دیده گفت:

— فکر کردم دنبال حقیقت هستی، همین.

کیلپ زمزمه کرد:

— ای که قربان آن چشمهات بروم، چه قدر عاشقتم. دوباره رفت

سروقتش؛ فقط پانچ را می بیند و پس!

وکیل قلمش را گذاشت روی میز و لیوانش را خالی کرد:

— این، کاری است که او را می‌آورد جلو چشم؛ عین‌هو روح پدر هملت. لباس روزهای کاری هم تنش است انگار، کتش، جلیقه‌اش، کفش و جورابش، شلووارش، کلاهش! تیزهوشی و شوخ‌طبعی‌اش، جذابیت و گیرندگی‌اش، چترش! اینها همه و همه مثل خاطرات جوانی‌ام می‌آیند جلو چشمم. زیرپیراهنش را بگو!

آقای بُرس لبخند با محبتی به دیوار زد و ادامه داد:
— زیرپیراهنش اصلاً یک رنگ خاصی بود؛ خوب، دوست داشته و می‌لبس می‌کشیده این جوری باشد ... چه قدر هم واضح دارم زیرپیراهنش را می‌بینم!

خانم جینیوین بی‌حوصله شده بود:

— بهتر است ادامه بدهید، آقا.

آقای بُرس فریاد کشید:

— صحیح است، خانم، کاملاً صحیح است! نباید بگذاریم اندوه به عقل و منطقمان غلبه کند. ناچارم کمی بیشتر زحمتان بدهم، خانم. حالا باید درباره‌ی دماغش صحبت کنیم.

خانم جینیوین گفت:

— بهن کوفته‌ای!

کیلپ ناگهان سرش را آورد توی اتاق و فریاد کشید:

— عقابی!

کو توله با مشت به دماغ خودش کوبید:

— عقابی، جادوگر عجزوزه. عقابی، نمی‌بینی مگر؟ به این می‌گویی

کوفته‌ای؟ ها؟!!

بُرس صرفاً از سر عادت فریاد زد:

— اوه، عالی! چه قدر عالی! چه مرد خارق العاده‌ای! واقعاً
که غیر قابل پیش‌بینی است این مرد! عجب استعدادی دارد در
متعجب کردن دیگران!

کیلپ نه توجهی به این تعریف و تمجید نشان داد، نه به نگاه
وحشت‌زده و پر از تردیدی که به تدریج داشت در چشم وکیل
می‌نشست. فریادهای زن و مادرزنش و بیرون دویدن دومی و غش کردن
اولی هم ظاهراً برایش اهمیت نداشت. بدون این‌که از سمپسون بُرس
چشم بردارد، رفت طرف میز و محتویات لیوان وکیل را سر کشید. بعد
دور میز گشت و دو لیوان دیگر را هم خالی کرد و آخر سر بطری را زد
زیر بغلش و با هرزگی و پستی‌غریبی بُرس را برانداز کرد:

— هنوز نه، سمپسون. هنوز وقتش نشده!

حال بُرس کمی جا آمده بود:

— اوه، واقعاً که عالی شد! هاهاها! آدم دیگری روی این کره
خاکی پیدا نمی‌شود که بتواند این کار را این‌جوری پیاده کند.
موقعیت سختی بوده! ولی شوخ طبعی خارق العاده‌اش که پایان ندارد؛
لا یزال است اصلاً!

کوئوله خیلی معنادار سر تکان داد:

— شب بخیر.

— شب بخیر آقا، شب بخیر.

وکیل این را گفت و عقب عقب رفت سمت در:

— چه اتفاق فرخنده‌ای، آقا! عجب اتفاق فرخنده‌ای! هاهاها!

خیلی هم بامزه و جالب بود و خارق العاده!

کیلپ تا وقتی افاضات آقای بُرس هنوز به گوش می‌رسید منتظر شد (چون وکیل همچنان که از پله‌ها می‌رفت پایین، پرچانگی می‌کرد) و بعد برگشت طرف آن دو مرد بیچاره که هنوز مات و متحیر و احمقانه سر جایشان ایستاده بودند.

— پس کل روز داشتید رودخانه را زیر و رو می‌کردید، آقایان؟

— کل دیروز هم رودخانه را می‌گشتیم، آقا.

کوئوله خیلی مؤدبانه در را برایشان باز کرد:

— خدای من! چه قدر به زحمت افتادید! هر چی که با ... با جسد

پیدا کردید، نوش جانتان! شب خوش!

کارگرها نگاهی به هم انداختند، اما به نظر نمی‌رسید بخواهند همان‌وقت این نکته را زیر سؤال ببرند و لک‌ولک‌کنان از اتاق زدند بیرون. پاکسازی که کامل شد، کیلپ درها را قفل کرد و درحالی‌که هنوز بطری مشروب در آغوشش بود، شانه‌ها را بالا داد و دست‌به‌سینه مثل بختک^۱ بالای سر زن بیهوشش ایستاد.



پنجاه

معمولاً اختلاف نظرهای زن و شوهری ای با گفت و گو حل و فصل می شود که آقا و خانم در آن مشارکت یکسان دارند (اگر سهم خانم بیشتر نباشد!). اما گفت و گوهای این چنینی آقا و خانم کیلپ داستان دیگری داشت: تک گویی کشدار آقا و یکی - دو پوزش کوتاه مظلومانه از جانب خانم، که آن هم از حد تک و اژه هایی که فرمانبردارانه با صدای لرزان و دیربه دیر بر لب می آمد، فراتر نمی رفت. در این مورد خاص، خانم کیلپ حتی جرأت نکرد همان یکی - دو بار هم وارد صحبت شود. حالش که جا آمد، اشک ریزان ساکت نشست و سر به زیر شعانت ارباب و سروش را گوش داد. شمانتها را آقای کیلپ با نهایت شدت و حرارت و تندتند پشت هم ردیف می کرد و همزمان اجزای صورت و بدنش را درهم می پیچاند

و حتی همسرش، که به مهارت‌های این چنینی آقا خوب واقف بود، داشت از ترس حساسی به هم می‌ریخت. اما رام جامائیکایی و حظ کشف کردن سروهمسر به تدریج خشمم آقای کیلپ را فرونشاند و کوتوله بالاخره از آن وحشیگری پر حرارت رسید به مسخره‌بازی و افتاد به کرکر زدن:

— پس به خیالتان که مُردم و رفتیم و تمام، ها؟! فکر کردی بیوه شدی، ها؟! هاهاها! ای سلیطه!

همسرش پاسخ داد:

— کیلپ، واقعاً که! خیلی متأسفم ...

کوتوله فریاد زد:

— بر منکرش لعنت! تو یکی که خیلی متأسفی. حتماً، حتماً! شک ندارم که خیلی خیلی هم متأسفی!

— منظورم این نبود که چون صحیح و سالم برگشتی خانه، متأسفم؛ ناراحت‌م که چرا گذاشتم این را بهم بقبولانند! من خوشحالم دوباره می‌بینمت، کیلپ؛ واقعاً خوشحالم.

حقیقتاً هم خانم کیلپ بیش از آنی که انتظار می‌رفت از دیدن سرورش خوشحال شده بود؛ نگرانی‌اش را بابت سلامتی شوهر — با توجه به کلیت ماجرا و شرایط موجود — نمی‌شد راحت توجیه کرد. این نکته اما، کیلپ را تحت تأثیر قرار نداد؛ نیشش پیروز‌مندانۀ تا بناگوش باز بود و باتمسخر به زنش می‌خندید و جلو چشمش بشکن می‌زد.

— چه‌طور این همه وقت غیبت زد؟ یک کلمه هم به من نگفته بودی و حتی بعدش هم هیچ خبری ندادی.

زن بینوای ظریف به گریه افتاد و ادامه داد:

— چرا این قدر بیرحمی آخر، کیلپ؟

کوئوله فریاد کشید:

— چرا این قدر بیرحمم؟ بیرحم؟ چون دلم خواسته! آتش هم

همین طور. هروقت عشقم کشید این جور می شوم. الآن هم دوباره

راهی می شوم.

— دوباره؟!

— بله، دوباره! همین الآن می روم. دلم می خواهد هر جا عشقم

کشید بمانم؛ بروم اسکله و تو اتاقکم مجردی سرکنم و خوش باشم!

ای که لعنت بر شیطان، تو توی رؤیای بیوه شدنت بودی و من هم

راستی راستی برمی گردم به دوران مجردی!!

همسرش باز هم داشت اشک می ریخت:

— جدی که نمی گویی، کیلپ؟

کوئوله از فکر بکری که به سرش زده بود، سر ذوق آمد:

— دارم بهت می گویم که می خواهم برگردم به عالم مجردی

و بی خیال همه چیز بشوم اصلاً. توی همان اتاقک اسکله مستقر

می شوم و بینم جرأت داری آن طرفها آفتابی شوی یا نه! حواست هم

باشد که مثل این دفعه آخرش می سرتان هوار نمی شوم. از این به بعد

جاسوس بازی درمی آورم و مثل سایه می آیم و می روم. تام شکات

... کجاست این تام شکات؟

کیلپ، پنجره را باز کرد؛ داشت بیرون را نگاه می کرد که صدای

پسرک آمد:

— اینجام ارباب!

کو توله گفت:

— همان جا صبر کن، سگ کثیف؛ باید چمدان یک جنتلمن
مجرد را ببری خانه جدیدش؛ وسایلم را آماده کن، خانم کیلپ. مادر
عزیزمان را هم بیدار کن کمکت کند، هر طور هست بیدارش کن!
هی! آهای!

آقای کیلپ با این فریادهای آخری، سیخ کنار بخاری را
برداشت و دوید طرف خوابگاه خانم جینیوین؛ آن قدر با سیخ به در
کوبید تا سرکار علیه از خواب بپرد. وحشت وصف ناپذیری به پیرزن
دست داده بود و فکر می کرد داماد مهربان قصد جاننش را کرده و
می خواهد به تلافی قضیه کجی پا (که قبل از ظاهر شدن کیلپ با ترس
حرفش را می زدند)، بکشدش. خانم جینیوین باورش شد که داستان
همین است و هنوز کاملاً بیدار نشده، شروع کرد به جیغ کشیدن؛ اگر
دخترش نیامده بود توی اتاق تا شرایط را توضیح بدهد و ملتسانه از
مادر بخواهد کمکش کند، چه بسا که پیرزن خودش را از پنجره پرت
می کرد توی نورگیر خانه همسایه. خانم جینیوین وقتی بالاخره
ملفت شد چه کارش دارند، با لباس خواب فلائش از اتاق آمد بیرون
و مادر و دختر مطیع که از ترس و سرما می لرزیدند — شب دیگر از
نیمه هم گذشته بود — اوامر آقای کیلپ را در سکوت اجرا کردند.
کو توله خیره سر تاجایی که می توانست کار را کش داد (به فکر راحتی
خانمها بود فقط) و به جمع کردن لباسهایش کاملاً نظارت کرد. شخصاً
هم بشقاب، کار دوچنگال، قاشق، فنجان و نعلبکی و خرده ریزه های
دیگری به وسایلمش افزود. بعد بند چمدانش را محکم بست و آن را
روی دوشش گذاشت و بدون یک کلمه حرف رفت، البته با بطری

رام عزیزش، که یک ثانیه هم از خودش جدا نکرده و محکم آن را زیر بغل زده بود. پایش را که گذاشت توی خیابان، بار سنگینتر را به تام شکات داد و کمی رام نوشید تا خودش را تشویق کند. با بطری ضربه‌ای هم به سر پسرک زد تا او هم به نوعی رام را مزه کرده باشد. کوتوله از پسرک پیش افتاد و رفتند طرف اسکله؛ تا سه-چهار صبح در راه بودند.

کیلپ کورمال کورمال خودش را به اتاقک چوبی رساند و با کلیدی که از خودش دور نمی‌کرد، در را باز کرد و گفت:
— چه جمع و جور و راحت! خیلی هم خوشگل جمع و جور است! ساعت هشت بیدارم کن، سگ کثیف!

خدا حافظی دیگری در کار نبود. کیلپ چمدان را قاپید و در را روی همراهش بست؛ برید روی میز و خودش را در کت کهنه‌ای پیچید و عینهو جوجه تیغی گلوله شد و تخت خوابید.

کوتوله رأس ساعت مقرر بیدار شد (هرچند با خستگی اخیر، برایش آسان نبود) و به تام شکات دستور داد با خرده‌چوب و الوار بوسیده آتش روشن کند تا قهوه‌ای بخورند. برای این که سفره‌شان مجلتر بشود هم مختصری پول به پسرک داد تا نان داغ و کره و شکر و ماهی دودی و مخلفات لازم را بخرد و خیلی زود بوی خوش خوراک بلند شد. کوتوله خودش را با این سوره‌سات درست و حسابی مهمان کرد. از زندگی کولی‌وار و آزادانه‌اش خیلی راضی بود و اغلب فکر می‌کرد عجب امکان خوشایندی است برای فرار از قیدوبند زندگی زناشویی و بهترین راه هم هست برای جان‌به‌لب‌کردن و به هول و ولا انداختن خانم کیلپ و مادرش. با این افکار به تکاپو

افتاد که شرایط زندگی آزادش را بهتر و راحت‌تر و حتی جایش را بزرگتر کند. این بود که رفت به بازار فروش ملزومات سفرهای دریایی که همان نزدیکی بود و یک تنوی دست‌دوم خرید و داد آن را توی اتاقکش به‌شیوه دریانوردان از سقف آویزان کنند. در همان اتاقک پوسیده که بوی نامی داد، اجاق یک کشتی قدیمی را جاداد و دودکش زنگ‌زده‌ای هم برایش گذاشت تا دود از سقف برود بیرون. ترتیب این کارها که داده شد، کوتوله با خوشی وصف‌ناپذیری چهارطرفش را نگاه کرد و با چشمهای هیزش که گوشه‌گوشه اتاقک را دید زد، گفت:

— مثل کلبه رابینسون کروزوئه شده! یک گوشه امن و دورافتاده و خلوت. از آن جاهایی شده که وقتی کار مهمی دارم، می‌توانم تنهایی تنها باشم و جاسوس و پتّا هم دستش بهم نمی‌رسد. کسی دوروبرم نیست جز موشها، که آنها هم اهل مخفی‌کاری‌اند حسایی! همین جاها سر حال و سرخوش برای خودم می‌لوم؛ حواسم به امثال کریستوفر هم هست و فرصت دست بدهد خودم مسمومش می‌کنم ... هاهاهاه! البته کار جای خودش را دارد، موقع خوشی باید به فکر کار هم باشیم. باید بگویم امروز خیلی زود گذشت.

آقای کیلپ قاطعانه به نام شکات دستور داد منتظرش بماند، اما در آن مدت روی سرش نایستد، پشتک نزنند و روی دستش هم راه نرود، وگرنه چه بلاهایی که سرش می‌آورد و چه غذاهایی که در انتظارش خواهد بود؛ خودش هم یرید توی یک قایق تا از رودخانه بگذرد. کوتوله به ساحل مقابل که رسید، پیاده اما با سرعت تمام خودش را رساند به نوشگاهی در بویس مارکز که پاتوق آقای

سوئیولر بود، درست هم وقتی رسید که ریچارد در آن اتاق کم‌نور، تنها نشسته بود و داشت ناهار می‌خورد.

کوئوله سرش را از در آورد تو:

— دیک! شاگرد عزیزم، نور چشم! هی، هی!

آقای سوئیولر پاسخ داد:

— به‌به، تویی؟ حالت چه‌طوره؟

— دیک خودم چه‌طوره؟ کل سرسبد کارندهای مملکت خوب

است، هان؟

— خوب، راستش را بخواهی یزمرده شده! کم‌کم دارد از بیخ‌وین

خشک می‌شود!

کوئوله آمد جلو:

— چیزی شده؟ سالی نامهربانی کرده؟ دختر خوشگل و باهوش

توی دنیا زیاد پیدا می‌شود، ولی سالی ما چیز دیگری است! بد

می‌گوییم، دیک؟

آقای سوئیولر باقیافه خیلی جدی ناهار می‌خورد:

— البته که مثل سالی دیگر گیر نمی‌آید! یعنی خدایی، ابوالهول که

می‌گویند همین خانم است، سالی خانم یُرس.

کیلپ یک صندلی برای خودش سر میز ریچارد گذاشت:

— می‌بینم که روحیه‌ات را باخته‌ای حسایی. چی شده؟

— قانون بهم نمی‌سازد انگار. خیلی خشک است و صفایی ندارد،

دست‌و‌پای آدم را هم بدجوری می‌بندد. چندوقتی می‌شود که فکر فرارم.

کو توله گفت:

— ای بابا! فرار کنی کجا، دیک؟

— نمی‌دانم، شاید رفتم طرفهای های گیت... ویتینگتون هم اسمش دیک بود، حتماً می‌دانی. شاید ناقوسها برای من هم به صدا در بیایند: برگرد سوئیولر، ای شهر دار لندن! فقط کاش قضیه گربه درکار نبود.^۱ کیلپ چشمهایش را به نشانه کنجکاوی طوری چپ کرد که خیلی خنده‌دار بود و صورتش منتظر شد تا سوئیولر توضیح بیشتری بدهد. مرد جوان اما ظاهراً عجله نداشت؛ غذایش را حسایی طول داد و تمام مدت هم در سکوت عمیقی فرو رفته بود. سوئیولر بالاخره بشقابش را پس زد و لم داد عقب. دست به سینه نشست و ماتم زده زل زد به بخاری، که پر بود از ته‌سیگارهایی که برای خودشان توی آتش می‌سوختند و فضا را عطر آگین می‌کردند.

دیک بعد از مدتی جرخید طرف کو توله:

— شاید بدت نیاید کیک، چیزی بخوری، ها؟ حقت است، نوش جان. به هر حال آشی است که تو برامان پختی!

— منظور؟

آقای سوئیولر در پاسخ یک بسته کوچک و خیلی چرب و چیلی را از جیبش درآورد و آرام آرام بازش کرد: یک برش کوچک کیک

۱. اشاره به فولکلور محبوب *Dick Whittington and his cat*؛ داستان جوانک فقیری که می‌خواست از لندن برود تا کار پیدا کند، اما وقت استراحت در های گیت، صدای ناقوسها را شنید که او را می‌خواندند: برگرد ویتینگتون، تویی شهر دار لندن! جوانک فقیر اطاعت کرد و با کمک گربه داتایش به این پیش‌بینی تحقق بخشید و در سالهای ۱۳۹۷، ۱۴۰۶ و ۱۴۱۹ شهر دار لندن شد.

کشمشی بود که از ظاهرش به نظر می‌رسید قابل خوردن نباشد (یک لایه یک‌ونیم اینچی شکر سفید هم روش بود). از کوتوله پرسید:

— به نظرت این جیه؟

کوتوله نیشش را باز کرد:

— کیک عروسی است انگار!

آرامش آقای سوئیولر وحشت‌آور بود. کیک را به بینی‌اش مالید و گفت:

— خوب، به نظرت کیک عروسی کی هست حالا؟

— نه، نگو کیک عروسی ...

— بله، خود خودش است اتفاقاً. لازم نیست نامش را ببری، دیگر چگز صداس می‌کنند، سوفی چگز، من که کسی در عشق ورزیدن به پام نمی‌رسید ... حالا قلبم از عشق سوفی چگز می‌شکند.^۱

با این برداشت فی‌البداهه از آن شعر مشهور برای وصف حال و روزش، آقای سوئیولر دوباره بسته را جمع کرد و بین دو دست فشارش داد تا صاف بشود. بعد هم بسته را انداخت توی یقه‌اش، کنش را تا بالا دکمه کرد و آخر سر هم دست به سینه نشست. دیک گفت:

— خوب آقا، کار خودت‌سان را کردید. امیدوارم خیالتان راحت شده باشد، خیال فرد هم همین‌طور. شریک هم بودید توی این کار و امیدوارم از نتیجه‌اش راضی باشید. این بود آن پیروزی‌ای که قولش را بهم دادید، ها؟ وضعیت من شده مثل مرد دوم توی آن رقص

۱. اشاره به قطعه *Alice Gray* اثر ویلیام می.

قدیمی که نامش پیروزی است ... می‌دانی کدام؟ ... دوتا مرد با یک زن می‌رقصند اما یکیشان دست خانم را می‌گیرد و می‌بردش، دومی دنبالشان می‌شالد تا فرم رقص به هم نخورد. قضاو قدر بوده حتماً؛ پیشانی نوشت من که سیاه است!

کیلپ که از شکست مفتضحانه آقای سوئیولر خیلی هم خوشحال بود، ظاهرش را حفظ کرد و شادیش را بروز نداد. برای دل‌داری دادن به مرد جوان هم مطمئن‌ترین راه را انتخاب کرد؛ زنگ زد و دستور داد از آن شراهای گلگون بیاورند و خودش با شور و اشتیاق مسؤولیت ریختن نوشیدنی را بر عهده گرفت. آقای سوئیولر را واداشت دوتایی با تمسخر به سلامتی چیزها بنوشند، مدح مردان مجرد را بگویند و برای خوشبختی آنها گیل‌اس بالا ببرند. نتیجه این که روحیه آقای سوئیولری که معتقد بود کسی نمی‌تواند جلو قسمت را بگیرد، خیلی زود بهتر شد (جای تعجب داشت البته) و توانست برای کوتوله تعریف کند کیک چه‌طور به دستش رسیده‌است. ظاهراً دو دوشیزه واکلزی که هنوز مجرد بودند، کیک را شخصاً برایش به پویس مارکز آورده و باخنده و شادمانی دم دفتر کار تقدیمش کرده بودند.

کیلپ گفت:

— ها! حالا وقت خنده ما هم می‌رسد! راستی تازه یادم افتاد ... حرف ترنت جوانمان شد ... کجاها هست اصلاً؟

آقای سوئیولر توضیح داد که رفیق محترمش تازگی موقعیت شغلی پر مسؤولیتی را در یک سالن قمار سیار پذیرفته و حالا هم رفته به مأموریت کاری خطیری که شامل تور پر ماجرای سراسر بریتانیای می‌شود.

کو توله گفت:

— خیلی حیف شد؛ آمده بودم خیرش را از تو بگیرم. دیک، یک
فکری به سرم زده؛ آن یکی دوست هست ...

— کدام دوست؟

— همان که طبقه اول می نشیند.

— خوب؟

— این دوست تو که طبقه اول می نشیند، شاید ترنت جوان
را بشناسد.

آقای سوئیولر سر تکان داد:

— نه، ترنت را نمی شناسد.

— نمی شناسد، چون همدیگر را ندیده اند. ولی اگر به هم
معرفیشان کنیم چی؟ دیک، کسی چه می داند، شاید اگر آن آقا
بفهمد فرد چه نسبتی با نل و پدر بزرگش دارد، همان قدر که مشتاق
پیدا کردن آن دوتاست از دیدن فرد هم خوشحال بشود! کسی چه
می داند، شاید بخت به دوست جوانمان رو کند و تو هم از قیل او به
نان و نوایی برسی، نه؟

— خوب، جریان این است که آنها همدیگر را دیده اند!

کو توله با بدگمانی همراهش را برانداز کرد و فریاد کشید:

— همدیگر را دیده اند؟ چه طور؟

دیک کمی گیج شده بود:

— من باعث شدم دیگر! مگر آن دفعه که سر زدی برات

تعریف نکردم؟

— خودت خوب می دانی که حرفی نزدی!

— به نظرم درست می‌گویی ... یادم آمد، برات نگفتم. هوم ...
اتفاقاً همان روز با هم آشناسان کردم. پیشنهاد خودِ فرد هم بود.

— خوب، چی شد؟

— خوب، برخلاف انتظار ما، رفیقِ جدیدم به جای این‌که تا فهمید
فرد کی هست، ببرد و بامهربانی او را در آغوش بگیرد و اشک
بریزد و بگوید من پدرِ بزرگ هستم (یا مادرِ بزرگت با لباسِ مبدل)،
بدجوری هم آتش گرفت. هرچی از دهانش درمی‌آمد به فرد گفت؛
گفت به گدایی افتادن نل کوچولو و پیرمرده را بیشتر از چشمِ فرد
می‌بیند. اصلاً هم تعارف‌مان نکرد چیزی بنوشیم و خلاصه به جای
این‌که تحویل‌مان بگیرد، پرتمان کرد از اتاق بیرون.

کوئوله غرق فکر بود:

— عجب!

دیک، خونسرد پاسخ داد:

— ما هم آن موقع همین را گفتیم؛ ولی حقیقت ماجرا همین بود که
گفتم. ماجرای غریبی بود.

اطلاعات به‌دست‌آمده ظاهر اَکِلِپ را به هم‌ریخت و کوئوله تا
مدتی ساکت و بداخلاق توی خودش بود و می‌اندیشید و گاهی هم
نگاه‌هشیار و تیزبینش را می‌دوخت به صورت سوئیولر و حالات
مرد جوان را بررسی می‌کرد. تا آنجا که می‌توانست از خطوطِ چهره
دیک مکنوناتِ قلبی‌اش را بخواند، چیزی نبود که نشان دهد مرد
جوان دروغ گفته، یا دارد چیزی را پنهان می‌کند. آقای سوئیولر که
به حال خودش رها شده بود، آه عمیقی کشید و نزدیک بود اشکش
سر قضیه خانم چگز دربیاید. کوئوله هم دیدار دوستانه‌شان را

به پایان رساند و رفت. عاشق جوان مصیبت زده ماند و خیالهای سرریز اندوهش.

کو توله، تنهایی خیابانها را گز می کرد و زیر لب غر می زد:

— پس با هم آشنا شدند، هان؟ دوست عزیزمان ازم جلو زد، ولی به جایی نرسید و در مجموع هم مشکلی نیست. خیلی خوشحالم که معشوقه اش از دستش برید ... هاها! کله بوک الآن نباید دامن قانون را ول کند. آنجا که باشد، خیال من هم راحت است؛ هر وقت کارش داشته باشم می دانم کجاست. خودش خبر ندارد که شده جاسوس من تو خانه بُرس. مستش که بکنم، هر چه را دیده و شنیده باشد، رو می کند. به دردم می خوری، دیک، هزینه ای هم نداری برام. چند وقت یک بار یکی دو لیوان مشروب و همین. شاید بد نباشد در آینده نزدیک نقشه هایی را که برای آن دختر بچه داری با آن دوست غریبه مان در میان بگذارم، دیک؛ ولی فعلاً با اجازه ات تا اطلاع ثانوی رفقای جان جانی می مانیم.

کیلپ له له زن (به عادت معمولش) و درگیر با این افکار یک بار دیگر از تایمز گذشت و خودش را در اتاقک مجرّدی اش حبس کرد. با آن دودکشی که تازه نصب کرده بودند، دود فقط داخل پخش می شد و اصلاً بیرون نمی رفت. در نتیجه، شرایط اتاقک برای آدمهای مشکل پسند چندان خوشایند نبود، اما همین شرایط نه تنها کو توله را ناراحت نمی کرد، که با روحیه اش سازگار هم بود. شام مفصلی را که از میخانه پرایش آورده بودند، خورد. پپیش را روشن کرد و نشست کنار دودکش و آن قدر کشید که توی دود گم شد و فقط چشمهای سرخ و یف کرده اش دیده می شد. گاه به گاه هم سرفه

شدیدی به کوتوله دست می‌داد که باعث می‌شد حلقه‌های دودی که اطرافش را گرفته بودند جابه‌جا شوند و سروصورتش نصفه و نیمه پیدا شود. آقای کیلپ غروب را در چنین وضعیتی - که بی‌تردید هر آدم دیگری را دچار تنگی نفس می‌کرد - گذراند و خیلی هم شاد و سر حال بود؛ یکسره هم با پیپ و بطریِ رام اندوه از دل می‌زدود. برای سرگرم کردن خودش زوزه‌های آهنگینی هم می‌کشید، که مثلاً قرار بود قسمتی از یک ترانه باشد، اما کمترین شباهتی به موسیقی‌ای که ساخته بشر باشد - چه باکلام و چه بی‌کلام - نداشت. به هر حال، تا حدود نیمه شب این طوری سرگرم بود و بعد با رضایت کامل از دنیا و زندگی پرید توی نئو تا بخوابد.

صبح که شد و کیلپ چشمش را نیمه‌باز کرد، دید زیادی به سقف نزدیک است و خواب‌آلود به خیالش رسید در طول شب به مگسی، حشره‌ای، چیزی تبدیل شده. اولین صدایی هم که به گوشش خورد، صدای گریه فروخورده‌ای بود که تسوی اتا‌فک می‌پیچید. کوتوله با احتیاط از گوشه نئو سرک کشید و خانم کیلپ را دید. مدتی در سکوت همسرش را زیر نظر گرفت و بعد ناگافل با فریاد بلندی زن بیچاره را از جا پراند:

— او‌هوی!!!

— او‌ه، کیلپ!

همسر ظریف کوتوله سر بلند کرد و داد کشید:

— ترساندیم!

— می‌خواستم بترسانمت، سلیطه‌خانم! اینجا چی کار داری؟ من

که مرده‌ام، مگر نمرده‌ام؟

—اوه، تو را به خدا برگرد خانه، برگرد کیلپ!

خانم کیلپ هنوز گریه می کرد:

—دیگر از این کارها نمی کنیم، کیلپ. یک اشتباه بود فقط، بس

که نگرانت بودیم این جوری شد.

کوئوله نیشخند زد:

—از نگرانی بوده بس! بله، می دانم. نگران بودید میاذا نمرده باشم!

در ضمن، من هر وقت میلم کشید برمی کردم خانه، بهت گفتم که، هر وقت

بخواهم می آیم، هر وقت هم بخواهم می روم. مثل ارواح سرگردان یک

لحظه اینجام و یک لحظه آنجا؛ ولتان نمی کنم و همین جور دور ویرتان

می چرخم! وقتی انتظار دیدنم را ندارید ظاهر می شوم تا از ترس از

جا بپرید؛ توی هول و ولا نگهدن می دارم! حالا برو!

خانم کیلپ فقط جرأت کرد در سکوت به شوهر التماس کند.

کوئوله فریاد زد:

—می گویم نه! ببین، یک بار دیگر از این جسارتها بکنی و بدون

این که من خواسته باشم بیایی، اینجاها پیدات بشود، از آن سگهای

نگهبان می آورم که بدجوری پارس می کنند و گاز می گیرند. تو حیاط

هم تله کار می گذارم و پا حیل‌های مخصوص خودم دستکاری اش

می کنم که اختصاصاً به درد گرفتن زن‌ها بخورد! کاری می کنم تا پات

را بگذاری توی اسـکله، سیم‌هایی را که به ماشه تفنگها بسته‌ام لگد

کنی و گلوله صاف تو صورتت بخورد و تکه تکه‌ات کند. حالا برو!

خانم کیلپ صادقانه گفت:

—بیخس من را، کیلپ، خواهش می کنم برگرد.

کیلپ غرید:

— نه!!! تا وقتی خودم نخواهم بر نمی‌گردم؛ بعدش هم به میل خودم می‌آیم و می‌روم و آمدن و رفتنم هم به کسی ربطی ندارد! در را که می‌بینی؟ برو و پشت سرت را هم نگاه نکن!

آقای کیلپ این دستور آخری را با چنان اثرزی و قدرتی صادر کرد و چنان تهدید آمیز از گوشهٔ تنو به زن نگاه کرد که یعنی می‌خواهد همان‌طور شب‌کلاه به سر از جا ببرد و دنبالش کند، که زن بیچاره مثل تیر برگشت سمت خانه.

سرور ارزشمند خانم کیلپ گردن کشید و چشم تنگ کرد تا بتواند زن را که از محوطه دور می‌شد ببیند. از موقعیتی که ناخواسته گیرش آمده بود تا بتواند حرفش را بزند و حریم قلعه‌اش را اثبات و حفظ کند، خیلی هم راضی بود. بعد هم قاه‌قاه خندید و دوباره در تنو پهلویه پهلو شد تا بتواند راحت بخوابد.



پنجاه و یک

صاحب خوش پر خورد و خوش زبان اتافک مجردی مجلل تقریباً تا
لنگ ظهر خوابید؛ باران و گل و خاک و نم و مه و حتی وجود موشها
هم بر وفق مرادش بود. بیدار که شد، نوکرش تام شکات را صدا زد
تا کمکش کند از تنو دربیاید و صبحانه را آماده کند؛ خودش هم به
سر و وضعش رسید. تروتمیز و مرتب که شد و صبحانه اش را هم که
خورد، دوباره راه افتاد سمت پویس مارگز.

کیلپ این بار نمی خواست سوئیولر را ببیند، بلکه قصدش دیدار با
کارفرمای ریچارد و دوست عزیز خودش آقای سمپسون برّس بود. اما
هر دو جنتلمن بیرون بودند و چشم و چراغ قانون مملکت، دوشیزه سالی،
هم سرکارش حاضر نبود. خیر نبودنشان را هم با دستخط آقای سوئیولر
روی تکه کاغذی مکتوب کرده و به کوبه در چسبانده بودند، هر چند که

خواننده نمی‌توانست بفهمد کی کاغذ را جیب‌بنداند آنجا و در یادداشت هم فقط خیلی مهم اشاره شده بود که یک ساعت دیگر برمی‌گردند.

کوئوله در خانه را زد:

— به نظر من یک خدمتکار داشتند، همان هم باشد کفایت می‌کند.

مدت نسبتاً زیادی گذشت تا در باز شد و صدای آرامی بلافاصله

از کوئوله پرسید می‌خواهد کارت یا پیغام بگذارد؟

کوئوله پایین را نگاه کرد (این وضعیت برایش تازگی داشت) و

خدمتکار ریزنقش را دید:

— ها؟

رفتار دخترک عین آن روزی بود که سوئیولر برای اولین بار او

را دید. با همان لحن یکنواخت تکرار کرد:

— می‌خواهید کارت یا پیغام بگذارد؟

— برایشان یک یادداشت می‌نویسم.

کوئوله دخترک را کنار زد و رفت توی دفتر کار:

— حواست باشد تا اربابت رسید خانه، می‌رسانی به دستش.

آقای کیلپ برید روی یکی از جارپایه‌های بلند تا یادداشت

مربوطه را بنویسد و خدمتکار کوچولو هم که برای مواجهه با چنین

وضعیت‌های بحرانی‌ای خیلی خوب تعلیم دیده بود، چشمانش را گشاد

کرد و آماده ایستاد تا اگر کوئوله حتی یک سوزن هم کش رفت،

بدود بیرون و آژان خبر کند.

آقای کیلپ یادداشتش را تا کرد (یادداشت را خیلی سریع نوشت

و ظاهراً خیلی کوتاه بود) و نگاهش را دوخت به خدمتکار کوچولو و

مدتی باجدیت تماشاش کرد.

کوتوله یک تمبر برداشت و همان طور که شکلکهای عجیب و غریب درمی آورد، آن را خیس کرد. صدای دخترک در نمی آمد، شاید از قیافه و اداواصول کیلپ ترسیده بود، اما از حرکت لبش به نظر می رسید که دارد همان جمله کارت یا پیغام را تکرار می کند.

کیلپ نخودی خندید:

— ببینم، اینجا باهات بد رفتاری می کنند؟ خانمت از آن برتر هاست، نه؟

خدمتکار ریز نقش در پاسخ به این بازجویی آخر، با نگاهی که هم ترس و هم حيله گری در آن موج می زد دهانش را درهم کشید و به شدت سر تکان داد. معلوم نبود حيله گری دختر و سر تکان دادنش برای کوتوله جذاب است، یا به هر دلیلی چیز دیگری در رفتار و وجنات خدمتکار چشمش را گرفته، شاید هم فقط ویرش گرفته بود آن قدر به دخترک خیره بماند تا او را از رو ببرد ... به هر حال، کیلپ آرنجها را صاف گذاشت روی میز، گونه هاش را با دست فشار داد بالا و به دختر زل زد. کوتوله مدتی ساکت ماند و بالاخره جانه اش را مالید:

— اهل کجایی؟

— نمی دانم.

— چی صدات می کنند؟

— هیچی.

— مزخرف نگو! خانمت اگر کارت داشته باشد، چه می گوید؟

— تخم جن کو چولو.

دخترک که انکار می‌ترسید کوتوله باز هم سؤال بیچش کند،
بلافاصله افزود:

— می‌خواهید کارت یا پیغام بگذارید؟

پاسخهای عجیب و غریب دختر قاعدتاً باید پرسشهای
بیشتری را برمی‌انگیخت. اما کیلپ دیگر یک کلمه هم حرف
نزد، چشم از خدمتکار نیم‌وجی برداشت، چانه‌اش را بیشتر
و فکوره‌تر از قبل مالید، بعد سر خم کرد روی یادداشتش
— انکار می‌خواست باظرافت تمام صاف و صوفش کند تا حتی
به اندازه تارمویی هم کج نباشد — و از زیر ابروهای پریشانش
دختر را پنهانی اما خیلی دقیق برانداز کرد. نتیجه این که کوتوله
صورتش را با دست پوشاند و زیرزیرکی و بی‌صدا خندید؛ آن قدر
که تک‌تک رگهای صورتش ورم کرد و نزدیک بود بترکد. کلاش
را اکشید پایین تا خوشحالی و اثراتی را که خنده در صورتش
گذاشته بود، پپوشاند. بعد هم یادداشت را پرت کرد طرف دخترک
و به سرعت بیرون زد.

کیلپ پایش را که گذاشت توی خیابان، انکار چیزی پنهانی
غلغلکش داده‌باشد، شروع کرد به خندیدن و پهلوهایش را گرفت.
دوباره خندید و بارها سعی کرد از بین میله‌های پشت پنجره داخل
را دید بزند و یک‌بار دیگر دخترک را ببیند. بالاخره خسته شد
و دست برداشت. رفت به همان برهوت مورد علاقه‌اش (که در
دوقدمی خلوتگاه مجردی‌اش بود و سوئیولر را هم آنجا برده بود)
و برای سه‌نفر جای سفارش داد. مهمانی قرار بود همان بعدازظهر
در یکی از کلبه‌های تابستانی آن محوطه برگزار شود. دوشیزه‌سالی

نُرس و برادرش قرار بود بیایند، کوتوله صبح رفته بود بویس مارکز که دعوتشان کند و یادداشتش هم همین را می گفت.

اساساً هوایی نبود که کسی بخواهد بیرون و در کلبه تاپستانی جای بخورد، آن هم در کلبه مخروبه‌ای شبیه این که انگار داشت فرومی ریخت و منظره روبه‌رویش هم لجن و گل‌ولای کف رودخانه بود. اما به هر طریق، آقای کیلپ سفارش داد در همین پاتوق محبوبش خوراک سرد سبکی آماده کنند و زیر سقف ترک‌خورده و آب‌چکان کلبه بچینند؛ رأس ساعت مقرر هم آقای سمپسون و همشیره‌اش رسیدند. کیلپ پوزخندی زد:

— خیلی زیباست، قبول داری نُرس؟ ساده و بی‌پیرایه و بکر، نه؟

وکیل پاسخ داد:

— خیلی هم دلنشین و زیبا، آقا.

کیلپ گفت:

— سردت شده؟

— نه چنداان، آقا.

دندانهای وکیل ترق‌ترق به هم می خورد. کیلپ گفت:

— شاید رطوبت هوا زیاد است؟ جاییدی انگار؟

نُرس پاسخ داد:

— نه، خیلی هم زیاد نیست. اتفاقاً رطوبت اینجا آدم را

سرحال می آورد.

کوتوله خوشحال شد:

— و سالی خانم؟ خوشش آمده از اینجا؟

خانم بالاراده ما محکم پاسخ داد:

— چایش را اگر بیاورند، بیشتر خوشش می‌آید! حالا هم حرفت را بزن و اذیتمان نکن.

کیلپ بازوانش را گشود، انگار بخواهد سالی را در آغوش بکشد:
— سالی شیرینِ خودم! چه قدر ملایم و جذاب و کوبنده است این سالی!

آقای بُرس زبان به مدح کوتوله گشود:

— حقیقتاً این مرد استثنایی و بی‌نظیر است! از آن نقالهای شیرین‌سخن، یک نقال محشر!

اما وکیل این تعریف و تمجیدها را با حواس‌پرتی و گیجی بر زبان آورد. نه تنها سرش چاییده بود، که موقع آمدن خیس هم شده بود و با تمام وجود حاضر بود فداکاری کند و پولی بدهد تا از این شرایط بدوی آزاد بشود و برود به یک اتاق گرم‌وزرم و خودش را جلوی آتش خشک کند. کیلپ که سوای شیطنتها و هوسهای شیطانی‌اش هنوز بابت نقش فعال بُرس در صحنه سوگواری آن‌شب، حسابش را با وکیل صاف نکرده بود، نشانه‌های ناراحتی و ناآرامی او را که می‌دید، قند در دلش آب می‌شد و در درون چنان کیفی می‌کرد که هیچ ضیافت اشرفی‌ای هم نمی‌توانست این خوشی را برایش به‌ارمغان بیاورد.

لازم است اشاره کنیم (یکی دیگر از ویژگیهای شخصیتی دوشیزه سالی بُرس هم در این بین برای خواننده آشکار می‌شود) که دوشیزه سالی اگر به خودش بود، وضعیت خراب پرهوت کیلپ را تحمل نمی‌کرد و حسایی تند می‌داد و قبل از این‌که جای را بیاورند، مهمانی را ترک می‌کرد، اما چون ناراحتی و بیچارگی پنهانی

برادرش را دید، حس رضایت بیرحمانه‌ای وجودش را گرفت و به روش خودش شروع کرد به لذت بردن از وضع موجود. با وجود این که کلیه نم کشیده بود و آب از سقف می چکید روی سرشان، دوشیزه بُرس شکایتی نکرد و فقط خوددار و خونسرد جیدمان بندوبسات جای را تماشا می کرد. آقای کیلپ با آن مهمان نوازی پرسروصدایش روی یک بشکه خالی آبجو نشست، لاف زد که دوستانش را آورده به زیباترین و دلگشایترین جای کل بریتانیا و لیوانش را به امید دیدار بعدی شان در همان مکان پرنشاط برد بالا. قطرات باران شلپ شلپ می افتادند توی فنجان وکیل و آقای بُرس - غم زده - سعی می کرد روحیه اش را باز یابد و خودش را بی خیال نشان بدهد. تام شکات هم که دم در کلیه ایستاده و زیر چتر کهنه‌ای پناه گرفته بود، از شدت خنده به خودش می پیچید و احتمالش بود روده بر شود. در تمام این مدت، دوشیزه سالی بُرس ساکت و سرد پشت میز نشسته بود. خیالش کاملاً راحت بود و ککش هم نمی گزید که آب دارد از سر و رویش می چکد و جامه برازنده اش خیس شده است؛ عصاقورت داده و مکرر استیصال برادرش را تماشا می کرد. مهربانانه از خودش گذشته بود و حرفی نداشت تمام شب را همان جا بنشیند و شاهد شکنجه هایی باشد که برادرش حاضر بود با آن طبیعت آزمند و حقیر در حق خودش روا دارد و دم بر نیآورد. این نکته را نباید از یاد برد، وگرنه تصویر کامل نمی شود؛ دوشیزه سالی از نقطه نظر کاری با آقای سمپسون نهایت تفاهم را داشت، منتها اگر برادر به هرنحوی با موکلشان مخالفت می کرد، جداً برمی آشت.

آقای کیلپ در اوج شلوغ بازی و لاف زنی در یک چشم به هم زدن به حال عادی باز گشت. انگار نه خود او که همزاد خبیثش بود که لاف می زد و شلوغ می کرد و کوتوله موفق شده بود او را از خود دور کند. از روی بشکه پرید پایین و آستین وکیل را کشید:

— قبل از این که بیشتر برویم، یک کلمه حرف دارم. سالی، یک دقیقه خوب گوش کن!

دوشیزه سالی انگار کاملاً به کنفرانسهای کاری این چنینی با میزبانان عادت دارد، آمد جلوتر؛ به هر حال که همین یج یج کیلپ بهتر از هیچی بود و ظاهر کار را حفظ می کرد.

کوتوله نگاهش را از خواهر به برادر چرخاند و گفت:
— این قضیه کاملاً محرمانه است. فقط وقتی خودتان دوتا تنهاید، فکرتان را بگذارید روی هم و مشورت کنید.
بُرس دفترچه و قلمش را در آورد:

— اگر اجازه بدهید، از رئوس مطالبتان یادداشت برمی دارم، آقا. وکیل نگاهش را دوخت به سقف و ادامه داد:

— چه اسناد بی نظیری! این آدم نکته مورد نظرش را آن قدر واضح شرح می دهد که یادداشت و حفظ کردنش برای من یک بُرد است! هیچ کدام از قوانین پارلمان به این گویایی نیستند!
کیلپ گفت:

— ناچارم از این بُرد محروم کنم! دفترت را بگذار کنار. سند و نوشته لازم نداریم. خوب. یک جوانکی داریم، کیت ...
دوشیزه سالی سر تکان داد، که یعنی کیت را می شناسد.
آقای سمپسون فریاد کشید:

— کیت ... کیت؟ آه، اسمش آشناست، قبلاً جایی شنیده‌ام، ولی درست یادم نمی‌آید کجا ...

موکل بزرگوارش بی‌حوصله به خودش پیچید و پرید وسط حرف وکیل:

— جداً که خیلی کندذهن و خنگی، فقط کردن کلفت کرده‌ای! صد رحمت به کرگدن!

سَمپسون دست از تعلق برنداشت:

— چه آدم دوست‌داشتنی‌ای! با حیات وحش هم که خوب آشناست، حیرت‌انگیز است! خودِ بُفون^۱ آمده انگار!

البته شکی نیست که آقای بُرس قصد تعریف و تمجید داشت و منطقی هم می‌گوید که منظورش ژرژ لویی بُفون بوده و لاغیر. اما کیلپ به وکیل فرصت تصحیح حرفش را نداد و خودش شخصاً همت کرد و با دسته عصا به سر او کوبید تا حرفش را پس بگیرد. دوشیزه سالی دست کوتوله را گرفت:

— یکی به دوکردن را بگذارید کنار. من که بهت فهماندم کیت را می‌شناسم؛ پس است دیگر.

کوتوله زد پشت دوشیزه بُرس و نگاه پر از تحقیر و بیزاریش را به وکیل دوخت:

— حرف، حرف سالی جان است. از این کیت هیچ خوشم نمی‌آید، سالی.

دوشیزه بُرس پاسخ داد:

۱. بُرس به خطا نام ژرژ لویی بُفون طبیعی‌دان و نویسنده فرانسوی را بُفون تلفظ می‌کند که به معنای دلقک است.

— من هم همین طور.

سمپسون گفت:

— من هم همین طور.

کیلپ فریاد کشید:

— خوب، درست شد! نصف راه را رفتیم. این کیت مثلاً آدم درستی است؛ پاک و خوش سابقه. از آن رذله‌های فضولی که همه جا می‌پلکند. دورو هم هست. یک دوروی بی‌دل و جرأت که عادت دارد فالگوش بایستد، خلاصه، از آن سگهای خیابانی که فقط دست کسی را که چیزی بهش بدهد، می‌لیسد و پاچه بقیه را می‌گیرد.

بُرس عطسه زد و گفت:

— چه طور این قدر شیوا و روان صحبت می‌کنند! توانایی‌اش آدم را می‌ترساند!

دوشیزه سالی گفت:

— برو سر اصل مطلب، لطفاً. زیاد هم جرت و پرت نکو.

کیلپ نگاه پرانزجار دیگری به سمپسون انداخت و گفت:

— باز هم زد تو خال! سالی جان آخرش است! ببین سالی، حرفم این است که این پسر جز پیش اربابش، جلو بقیه با گستاخی و بی‌حیایی واق‌واق می‌کند و رفتارش با من از همه بدتر است. خلاصه این که یکی از من طلب دارد و باید خدمتش برسم.

سمپسون گفت:

— فهمیدیم، آقا. نمی‌خواهد ادامه بدهید.

— اتفاقاً باید ادامه بدهم، حضرت آقا. تا آخرش را گوش می‌کنی یا نه؟ فقط به خاطر این رفتارش نیست که می‌خواهم حسابش را برسم؛

دارد مانع کارم هم می‌شود و آمده بین من و یک گنج بزرگ، گنجی که شاید همه‌مان بتوانیم ازش نفع ببریم. اینها به کنار، باز هم می‌گویم که خُلقم را می‌ریزد به هم و ازش بیزارم. خوب، حالا طرفمان را شناختید و باقی‌اش را هم می‌توانید حدس بزنید. فکر هاتان را بکنید و به‌روش خودتان از سر راهم برداریدش. تمام است؟

سَمپسون گفت:

— تمام است، آقا.

کیلپ گفت:

— پس دست بده. سالی، دخترکم، تو هم دست بده. روی تو بیشتر حساب می‌کنم تا این برادرت. تام شکات هم الآن می‌آید. دود می‌کنیم، رام هم هست. آه، که امشب چه شی بشود! دیگر نه حرفی زده و نه حتی نگاهی بینشان ردوبدل شده که کمترین ربطی به بحث اخیرشان داشته‌باشد. هر سه نفر خوب به این بازیها عادت داشتند و نفع مشترک به هم نزدیکشان می‌کرد؛ بیشتر از این هم چیزی نمی‌خواستند. کیلپ با همان خونسردی که وارد بحث جدی شده بود، در یک چشم به هم‌زدن دوباره به لاف‌زنی و شلوغ‌بازی افتاد و شد همان وحشی پرسروصدای بی‌پروا و بی‌ملاحظه چند دقیقه پیش.

از ده گذشته بود که سالی مهربان، برادر محبوب و دوست‌داشتنی‌اش را از برهوت برد بیرون. وکیل بدجوری به کمک و حمایت خواهرش نیاز داشت. به دلایل نامعلومی تلوتلو می‌خورد و ناچار بود به اندام ظریف دوشیزه سالی تکیه کند. پاهایش ناگافل در جاهایی که انتظارش نمی‌رفت، تا می‌شدند.

با وجود چرت‌های طولانی اخیر، خستگی روزهای گذشته به کوتوله غلبه کرد و او هم دیگر طولش نداد و خزید توی اتاقک دلنشین و راحتش و چند لحظه بعد در نوهفت پادشاه را خواب می‌دید. دیگر کوتوله را به خواب و خیالهایش وامی‌گذاریم (شاید آن دونفری که در هشتی کلیسای قدیمی رهاشان کردیم به خوابش آمده بودند) و می‌رویم سراغ آن دونفری که نشسته بودند و اطرافشان را تماشا می‌کردند.



پنجاه و دو

خیلی طول کشید تا معلم جلو ورودی حیاط کلیسا پیدایش شد. دوان دوان آمد طرف ترنت‌ها و یک دسته کلید زنگ‌زده هم دستش بود که جرنج جرنج می‌کرد، به هشتی که رسید، از فرط هیجان و هول نفسش برید و فقط توانست به همان ساختمان قدیمی‌ای اشاره کند که دختر غرق تماشایش بود و نمی‌توانست از فکرش بیرون بیاید. معلم بالاخره نفس‌زنان گفت:

— آن خانه‌های قدیمی را می‌بینید؟

نیل پاسخ داد:

— بله، البته! تمام مدتی که شما نبودید داشتیم آنها را تماشا

می‌کردم.

دوستش ادامه داد:

— اگر می‌توانستی حدس بزنی چه خبری براتان آورده‌ام، با کنجکاو و اشتیاق بیشتری نگاهشان می‌کردی! یکی از آن خانه‌ها حالا مال من است!

معلم که چهره پاک و صادقش از شادی می‌درخشید، چیز بیشتری نگفت و فرصت هم نداد نل پاسخ بدهد، دست دختر را گرفت و او را برد به جایی که صحبتش بود.

جلو در قوس‌دار ساختمان قدیمی ایستادند. معلم چندین کلید را امتحان کرد، اما فایده‌ای نداشت تا این‌که سرانجام یکی از کلیدها قفل بزرگ را باز کرد و دژ غرغزکنان روی باشنه چرخید و آنها توانستند وارد بشوند. پیدا بود روزگاری معماران چیره‌دستی دیوار اتاقی را که پا در آن گذاشتند، آراسته‌اند و هنوز هم می‌شد آن شکوه سابق را در سقف زیبای تویزه‌دار و آذینهای مجلل سنگی‌اش دید. شاخ‌ویرگهایی که به تقلید از هنرنمایی استادانه نقاش طبیعت روی سنگها تراشیده بودند، می‌توانستند بگویند چند بهار آمده و رفته (بدون این‌که خودشان تغییری کرده یا برگ‌وبارشان ریخته باشد). بیکره‌هایی که ستون بخاری دیواری بودند و بار سنگین آن را به دوش داشتند، هنوز عظمت سابق را به رخ می‌کشیدند و هرچند که به مرور زمان شکسته و چندانکه شده بودند، با خرابه‌های بیرون از زمین تا آسمان تفاوت داشتند. بالین حال، انگار که آخرین بازمانده نسلی از دست‌رفته باشند، غمگین در کنار آتشدان خالی، به‌سوگی فروریزی تدریجی خود نشسته بودند. خیلی وقت پیش — هر تغییری در آن ساختمان قدیمی، قدمتی داشت — با یک دیواره از چوب بلوط قسمتی از اتاق را جدا کرده و خوابگاهی ساخته بودند؛ در همان

برهه، پنجرهٔ بدساخت یا بهتر است بگوییم روزنی هم توی دیوار درآورده بودند تا خوابگاه نور داشته باشد. این دیواره و دو صندلی‌ای که جلو بخاری گذاشته بودند، زمانی (زمان دقیقش را کسی به یاد نمی‌آورد) متعلق به کلیسا یا صومعه‌اش بودند و می‌شد دید که خواسته‌اند با اندک تغییری آنها را برای استفاده در این اتاق آماده کنند. این بود که هنوز شکل و شمایل اولیه‌شان را داشتند و بیشتر به نظر می‌رسید مال اتاقکهای مخصوص راهبان باشند. در دیگری هم بود که به اتاق کوچکی باز می‌شد (این اتاق، اندک‌نورش را از پس پیچکهای پشت پنجره می‌گرفت)؛ این بود کل فضای داخلی این قسمت از ویرانه‌های قدیمی حیاط کلیسا. چندانکه اسباب‌و اثاثیه هم آنجا پیدا می‌شد؛ چند صندلی عجیب‌و غریب که انگار دسته و پایه‌شان با گذشت زمان آب رفته بود؛ یک میز که کابوسی بود در نوع خودش؛ کمدی قدیمی که زمانی دفاتر کلیسا را در خودش جا می‌داد و مقداری هم ملزومات از مداخلهٔ زندگی و چند پشته همزم برای زمستان که نشان می‌داد در گذشتهٔ نه‌چندان دور کسانی آنجا سکونت داشته‌اند.

دخترک با احساس غریبی اطرافش را نگاه می‌کرد، انگار که دارد آثار قرون و اعصاری را می‌نگرد که به تاریخ پیوسته‌اند و قطره‌ای شده‌اند در دریای ابدیت. پیرمرد هم دنبالش آمد، اما فضای حاکم بر اتاق هر سه‌شان را تحت تأثیر قرار داده بود و بی‌صدا نفس می‌کشیدند، مبادا حتی صدای نفس‌شان سکوت اتاق را بشکند.

سرانجام نل زیر لب زمزمه کرد:

— جای خیلی زیبایی است!

معلم گفت:

— ترسیدم نظر دیگری داشته باشی! وقتی آمدیم تو، لرزیدی ...
انکار احساس کردی اینجا سرد و غمزده است.

نل دوباره نگاهی به اطرافش انداخت و لرزه‌ای به اندامش افتاد:
— نه، این طور نیست. نمی‌توانم بگویم واقعاً چه احساسی بود،
ولی وقتی داشتم از هشتی، بیرون این خانه‌ها را می‌دیدم، دقیقاً همین
احساس آمد سراغم؛ شاید به خاطر قدمت و خاکستری بودنشان باشد.
دوستش گفت:

— جای آرامی است برای زندگی، قبول نداری؟
دخترک دستهایش را صادقانه برهم کوبید:
— اوه، قبول دارم! جای آرام و شادی است؛ جایی که زندگی
کنی و یاد بگیری ... یاد بگیری همین جا بمیری.^۱
نل بدش نمی‌آمد ادامه دهد، اما بار سنگین افکارش
نگذاشت صدایش واضح بماند و تنها زمزمه‌ای لرزان به گوش
شنوندگانش می‌رسید.

معلم گفت:

— جایی که زندگی کنی و زندگی کردن را یاد بگیری، جایی
که سلامت روان و جسمت را دوباره به دست بیاوری ... اینجا خانه
شماست!

دختر فریاد زد:

— خانه ما؟

۱. برگرفته از قطعه *Unlettered Muse*، اثر تامس گری.

معلم - شادمان - پاسخ داد:

— بله، امیدوارم سالهای سال خوش و خرم اینجا بمانید. با هم

همسایه‌ایم. من خانه بغلی می‌مانم و اینجا خانه شماست!

وقتی معلم خیالش راحت شد که این خبر مسرت‌بخش و غیرمنتظره را به دوستانش داده، نشست، نل را کشید طرف خودش و برای دخترک گفت که چه‌طور فهمیده یک زن سالخورده تقریباً صدساله مدتها در این خانه قدیمی زندگی می‌کرده و کلیددار کلیسا هم بوده‌است. پیرزن که هنگام برگزاری مراسم درها را باز می‌کرده و کلیسا را به بازدیدکنندگان نشان می‌داده و ... همین چند هفته پیش از دنیا رفته و هنوز کسی را پیدا نکرده‌اند تا وظایف آن مرحوم را برعهده بگیرد. معلم در ادامه شرح داد که چه‌طور در دیدار با خادم کلیسا (که به دلیل رماتیسم در بستر بیماری افتاده بود) دل‌وجرات به خرج داده و به همسفرانش اشاره کرده‌است و جناب خادم هم لطف داشته‌اند و از پیشنهاد معلم استقبال کرده‌اند. در مرحله بعد، معلم به توصیه خادم، جسارت کرده و مسأله را با شخص کشیش در میان گذاشته‌است. خلاصه این‌که در نتیجه جدوجهدهای معلم مهربان، قرار شده نل و پدریزرگش روز بعد خدمت حضرت کشیش شرفیاب شوند، هرچند رضایت کشیش از رفتار و ظاهر آنها فقط جنبه سوری دارد و ترتیب‌ها عملاً استخدام شده‌اند.

معلم گفت:

— یک مقرری هم در نظر گرفته‌اند که خیلی نیست، ولی خوب،

برای گذران یک زندگی بی‌سروصدا در اینجا کافی است. خرچمان

را یک کاسه می‌کنیم و خوب زندگی می‌کنیم؛ جای نگرانی نیست.

دختر اشک می ریخت:

— خدا به شما و کارتان خیر و برکت بدهد!

دوستش باخوش رویی گفت:

— آمین، عزیزم! به همه ما خیر و برکت بدهد، همان طور که تا این لحظه برکت داده و یاری مان کرده از سختیها و مشکلات بگذریم و به این زندگی آرام و بی دغدغه برسیم! ولی حالا وقتش است برویم خانه من را ببینیم! یالا بیا بید!

رفتند به خانه مجاور و کلیدهای زنگ زده را یکی یکی امتحان کردند تا بالاخره در کرم خورده باز شد. وارد اتاقی شدند قدیمی و با طاق ضربی؛ شبیه اتاقی که تازه از آن آمده بودند، اما نه به آن جاداری و دلپازی، فقط هم یک خوابگاه کوچک داشت. حدسش دشوار نبود که خانه بزرگتر در اصل قرار بوده به معلم برسد، اما مرد مهربان ملاحظه آنها را کرده و جای کوچکتر را برای خودش انتخاب کرده است. همان قماش اسباب و اثاثیه کهنه و ملزومات ابتدایی زندگی اینجا هم بود و انبار هیزم خودش را داشت.

حالا دیگر بر عهده ترنت ها و معلم مهربان بود که هردو خانه را قابل سکونت کنند و تا جایی که می شد گرما و نور و راحتی به منزل جدیدشان ببخشند.

چیزی نگذشته بود که آتش دلپذیری در آتشدان بخاریهای هر دو خانه گیرانندند؛ آتش شعله می کشید و گرگر می کرد و روی دیوار کهنه و بی رنگ، سرخی زیبایی می انداخت که نوید سرحالی و نشاط بود. نلی سوزنش را تند به کار انداخت و آویزهای نخنمای پنجره ها را رفو کرد، خوردگی فرشها را هم که به مرور زمان بیشتر و بیشتر

شده بودند تا حدی پوشاند و توانست ظاهرشان را معقول و مقبول کند. معلم، زمین جلو ورودیها را صاف کرد و جارو زد، علفهای دراز را چید و پیچک و دیگر گیاههای رونده را - که غمگین و دلشکسته از بی توجهی، سر به زیر انداخته بودند - مرتب و هدایت کرد تا درست پیچند و بالا بروند و آخر سر هم دستی به سروگوش دیوارهای بیرونی کشید تا حس و شادایی یک خانه واقعی را در آنها زنده کند.

پیرمرد گاهی به دختر کمک می کرد و گاهی به معلم. صبورانه دنبال مأموریتهای کوچک می رفت و از شرایط راضی بود. همسایه ها هم که کم کم از کار روزانه برمی گشتند، به تازه واردها پیشنهاد کمک می دادند یا بچه هاشان را می فرستادند تا خرده ریزهایی را که خیلی به کار آنها می آمد، برایشان بیاورند. روز بر مشغله ای بود. غروب که شد، دوستان ما نگران شدند که هنوز خیلی کار دارند، اما چیزی نمانده هوا تاریک تاریک شود.

همه با هم در خانه ای که قرار بود از این پس منزل نل باشد، شام خوردند و بعد دور آتش نشستند و زمزمه کنان از نقشه هایی که برای آینده داشتند، گفتند و قلبشان آن قدر آرام و بی دغدغه و شاد بود که حتی نمی خواستند صداهای بلند کنند. قبل از این که جدا شوند، معلم با صدای بلند دعایی خواند و سپس با دلهایی سرشار از امتنان و خوشبختی به هم شب بخیر گفتند.

در آن خاموشی آخر شب، که پدر بزرگش آرام خوابیده بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید، دختر مدتی جلو اخگرهای آتش که رفته رفته داشتند جان می باختند، نشست و به آن چه تا به حال

برایشان اتفاق افتاده بود، اندیشید. به نظرش می‌رسید اتفاقات گذشته همه خواب و خیال بوده و تازه الآن از خواب بیدار شده‌است. نور خیره‌کننده شعله روبرو خاموشی که روی تیرهای جویی بالای سرش می‌افتاد (سر تراش‌خورده تیرها را به زحمت می‌شد در تاریکی دل سقف تشخیص داد)، دیوارهای کهنه و سایه‌های غریبشان که با رقص شعله‌ها جان می‌گرفتند، حضور انکارناپذیر حس زوال در داخل خانه که به مرور زمان آن‌چه را بی‌جان است، احاطه می‌کند (حتی بادوام‌ترین اشیا را) و حضور دائمی مرگ در گوشه و کنارهای بیرون خانه، اینها همه و همه وجود دختر را لبریز از احساساتی عمیق و پرمغز می‌کرد، اما از ترس و اضطراب خبری نبود. نل در طی تنهایی و غم اخیرش، آرام آرام تغییر کرده و هم‌زمان با افت سلامت بدنی و، در مقابل، محکم شدن اراده‌اش، ذهنش متحول و حتی تطهیر شده بود؛ حالا دیگر در قلبش افکار نیک و آرزوهای زیبایی را می‌پرورد که به آسانی نصیب همه کس نمی‌شود، مگر ضعفا و دل‌باختگان. کسی نبود آن پیکر شکسته و ضعیف را ببیند که چه‌طور از آتش دور شد و غرق در فکر به پنجره باز اتاق تکیه داد. تنها ستاره‌ها شاهد حضورش بودند و چهره‌اش را (که به سمت آسمان برگردانده بود) می‌دیدند و داستان زندگی‌اش را از نگاهش می‌خواندند. ساعت کلیسا سوگوارانه به صدا درآمد؛ انگار از خلوت‌کردن و دمخوری با مرده‌ها و بی‌اعتنایی زنده‌ها که به او توجهی نداشتند، به ستوه آمده و غمش گرفته بود. در آن ساعت، تنها برگهای کف حیاط خش‌خش می‌کردند و علفها روی گورها می‌جنبیدند؛ باقی همه خاموش بودند و در خواب. بعضی از این به خواب‌رفتگان (که اصلاً خواب هم

نمی‌دیدند) از محدودهٔ ساختمان کلیسا دور نمی‌شدند و حتی خودشان را به دیوارها می‌رساندند تا در پناه آنها آرام بگیرند، بعضی هم یا زیر درختان خاموش آرمیده بودند یا کنار راه (تا گامهایی از نزدیکشان بگذرند) و یا بین گورهای کودکان. بودند آنهایی که ترجیح می‌دادند زیر همان زمینی بیارامند که روزها حین گام‌زدن لگدش کرده بودند و آنهایی که دوست داشتند مهتاب بر بسترشان نور بپاشاند و آنهایی که می‌خواستند هنگام طلوع اولین انوار خورشید را بالای سرشان ببینند. شاید هیچ‌کدام از ارواح در بند (تا آنجا که می‌شد به یاد آورد) نتوانسته بودند خود را از بند دلبستگیهای قبلی رها کنند و، حتی اگر هم چنین شده بود، آن بخت برگشته هنوز همان احساسی را داشت که زندانیها به سلولی دارند که مدتها در آن محبوسشان کرده‌اند و حتی هنگام رهایی از روی محبت به میله‌هایش می‌آویزند.

خیلی طول کشید تا بالاخره دختر پنجره را ببندد و به خوابگاهش برود. دوباره همان احساس قبلی به سراغش آمد؛ لرزشی که دست خودش نبود و حتی یک لحظه حسی شبیه ترس وجودش را فراگرفت، اما خوشبختانه خیلی زود رهایش کرد و اضطرابی هم به جا نگذاشت. این بار هم خواب آن شاگرد بیمار را دید و سقف اتاق را که گشوده شده بود. چهره‌های نورانی‌ای از دل آسمان او را (که خواب بود) تماشا می‌کردند. نل قبلاً در تصاویر مربوط به متون مقدس آنها را دیده بود. خواب شیرین و شادی بود. به نظرش می‌رسید محوطهٔ همین کلیسای روستایی خودشان را در خواب می‌بیند با این تفاوت که صدای موسیقی و بال فرشتگان هم در فضا پیچیده است. کمی بعد، آن دو خواهر محبوبش هم به خوابش آمدند؛

دست در دست هم، بین گورها ایستاده بودند. بعد از این صحنه، دیگر همه چیز رنگ باخت و کم‌کم ناپدید شد.

صبح، هم روشنی و شور و شوق با خود آورد و هم خاطره کارهای دیروزشان را. آن افکار خوشایند بار دیگر زنده شدند و توان و شادابی و امید وجودشان را فرا گرفت. خوش خلق و گشاده‌رو تا ظهر کار کردند و چیدمان خانه‌ها را سروسامان دادند و بعد رفتند تا با جناب کشیش دیدار کنند.

کشیش، پیرمرد ساده‌دلی بود ذاتاً آرام و محجوب، که به گوشه دنجش عادت کرده بود و چندان هم با دنیای بیرون در تماس نبود؛ در اصل سالهای سال بود که از دنیا کناره گرفته و در این کنج عزلت ساکن شده بود. همسرش در خانه‌ای که او هنوز در آن اقامت داشت، در گذشته بود و کشیش از زمان مرگ همسرش از تمام دلبستگیهای دنیوی و حتی امید و آرزو دل بریده بود.

روحانی سالخورده به گرمی از مهمانانش استقبال کرد و بلافاصله به نل علاقه نشان داد و نام و سن و زادگاه و ماجرای آمدنشان را به آن روستا پرسید. البته معلم قبلاً داستان ترنت‌ها را برای کشیش تعریف کرده بود، که خانه یا دوست دیگری ندارند و آمده‌اند تا شریک سرنوشت معلم و نصیب و قسمتش باشند و حتی این‌که او هم نل را مانند فرزند خودش دوست می‌دارد.

کشیش گفت:

— خوب، خوب. هر طور خودتان می‌خواهید؛ هر چند این دختر هنوز خیلی کم‌سن و سال است.

معلم پاسخ داد:

— ولی کم مصیبت نکشیده و کم هم امتحان پس نداده.
— خداوند یاری اش کند؛ به او آرامش بدهد تا سختیهای راکه کشیده از یاد ببرد. ولی این کلیسای قدیمی برای دختر کوچکی مثل تو جای دلگیر و غمزده‌ای است، فرزندم.

نل پاسخ داد:

— اوه نه، آقا؛ برای من که این جور نیست.

کشیش پیر دستش را روی سر دختر گذاشت و لبخند غمگینی زد:
— دوست دارم این دختر را شها در حال رقص در علفزار ببینم تا این که بخواهد در سایه طاق روبه‌نابودی کلیسای ما بنشیند! باید حواستان جمع باشد؛ وظیفه شماست که نگذارید دلش بین این ویرانه‌های ملال آور بگیرد. با درخواستتان موافقت می‌کنم، دوست عزیزم.

وقتی چند کلمه محبت آمیز دیگر رد و بدل شد، مهمانان از خدمت جناب کشیش مرخص شدند و به خانه نل برگشتند. در خانه غرق صحبت درباره اقبال بلندشان بودند که دوست دیگری پیدایش شد. جنتلمن سالخورده کوچک اندامی بود که در خانه کشیش اقامت داشت و از زمان فوت همسر کشیش (این را کمی بعد فهمیدند) — پانزده سال پیش — آنجا زندگی می‌کرد. این جنتلمن که دوست دوران کالج و رفیق شفیق جناب کشیش بود، برای عرض تسلیت و دلداری دادن به دوست عزیزش آمده بوده که ماندگار می‌شود و از آن روز دو رفیق دیگر از هم جدا نشده بودند. جنتلمن کوچک اندام، پر جنب و جوش و بانشاط بود و به آن محیط دلگیر روح می‌بخشید؛ مشکلات را برطرف و اختلاف نظرها را رفع می‌کرد؛ ترتیب

برگزاری مراسم و جشنها را می‌داد؛ اعانات دوستش را مدیریت می‌کرد و خودش هم خیریه نسبتاً بزرگی داشت؛ خلاصه این‌که ریش سفید مهربانی بود، اهل میانجی‌گری و پادرمیانی و دوست و همدم و همدل همه مردم روستا به حساب می‌آمد. روستاییان ساده‌دل نامش را نپرسیده بودند، یا اگر هم پرسیده بودند، به خاطر نسپرده بودند. معروف شده بود به آقای تک‌وتنها و این را هم مردم یا از شایعات میهم دوران کالجش درآورده بودند که وقتی اولین بار وارد روستا شد، پشت سرش بود و یا شاید فقط چون ازدواج نکرده بود و مسئولیت خاصی نداشت، پرایش مناسب می‌دیدند. خودش هم انگار از این نام خوشش می‌آمد، یا حداقل به اندازه هر نام دیگری قبولش داشت. این بود که از همان اول جا افتاد که تک‌وتنها صدایش بزنند. همین آقای تک‌وتنها بود که شخصاً برای تازه‌واردها قیل از ورودشان هیزم آورده بود.

آقای تک‌وتنها (ما هم به پیروی از بقیه، جنتلمن کوچک اندامان را، چنین می‌نامیم) جفت در را کشید و یک لحظه صورت گرد و ملایمش را از لای در آورد تو. بعد هم مثل کسی که خانه را خیلی خوب می‌شناسد، راحت داخل شد و با دوست مهربان نل خوش ویش کرد:

— شما آقای مارتین هستید، همان معلم جدید؟

— بله، آقا، خودم!

— توصیه‌نامه‌های خوبی درباره شما به ما رسیده و خیلی خوشحالم که می‌بینمتان. دیروز خودم هم باید می‌بودم و شخصاً ازتان استقبال می‌کردم، ولی رفتم تا پیغام یک مادر مریض را به دخترش

که جایی چندین مایل دورتر کار می‌کند، برسانم و تازه رسیدم. پس نکهبان جوان کلیسای ما این است؟ همان قدر که به خاطر سابقه درخشان‌تان از آمدن شما خوشحالیم، دوست من، به خاطر این دختر و پیرمرد هم از تان ممنونیم؛ شما معلم نمونه‌ای هستید که خودش دارد انسانیت را به همه می‌آموزد و جی از این بهتر!

معلم دید که مهمانشان موقع بوسیدن گونه دخترک چه طور بانگرانی او را نگاه می‌کند و گفت:

— این دختر تازگی بدجوری مریض بوده، آقا.

— بله، بله، می‌دانم. پیداست که رنج و سوز دل هم در کار بوده.

— دقیقاً همین طور است، آقا.

جنتلمن کوچک‌اند از نوه به پدر بزرگ نگر یست و دوباره نگاهش را برگرداند روی نل و دست دختر را باملایمت در دست گرفت و نگهداشت:

— اینجا خوشحالت را خواهی بود؛ حداقل تمام تلاشمان را می‌کنیم که خوشحال و خوشبخت کنیم. هنوز هیچی نشده اینجا را کلی تغییر دادی و بهتر از قبلش کردی. کار دست خودت است؟
— بله، آقا.

— شاید تغییرات بیشتری هم دادیم. نه لزوماً خیلی بهتر، ولی با وسایل مناسبتر. حالا ببینیم اینجا چه خبر هست ...

نل جنتلمن را همراهی کرد تا اتاقهای دیگر را هم ببیند و بعد با هم رفتند به خانه مجاور. آقای بی‌سرو و همسر برآورد کرد که دو خانه چه کمبودهایی دارند و قرار شد از انبار وسایلی که در خانه خودش دارد، آن کمبودها را تأمین کند. انبارش ظاهراً بی‌اندازه بزرگ بود و

اجناس متنوعی داشت، چون چیزهایی آنجا پیدا می‌شد که تصورش را نمی‌شد کرد و هیچ ربطی به هم نداشتند. همه وسایل مورد نیاز تازه‌واردها را آوردند و خیلی زود هم آوردند؛ جنتلمن کوچک اندام فقط ده دقیقه‌ای غیبتش زد و دوباره زود پیدایش شد و با خودش چند قفسه قدیمی و فرش و بتو و چند قلم خرده‌ریز آورده بود و پشت سرش هم پسرکی می‌آمد که باروئنه‌ای از همان قماش روی دوش داشت. بارشان را به شکل توده درهم ریخته‌ای کف اتاق رها کردند که می‌طلبید منظم و مرتب شود و هر قلم جنس در جای مناسب خودش قرار بگیرد. جنتلمن کوچک اندام که پیدا بود از نظارت بر جابه‌جایی وسایل نهایت لذت را می‌برد، مدتی فعالانه و با جابجایی تمام دل به کار داد. کارها که تمام شد، آقای تک‌وتنها پسرک را فرستاد که همکلاسیهایش را بیاورد تا به احترام معلم جدیدشان صف بکشند و به ایشان معرفی شوند.

پسرک که بی مأموریتش رفت، جنتلمن برگشت به طرف معلم و گفت:

— بچه‌های خیلی خوبی‌اند، مارتین! بهتر از آنی که خوایش را می‌دید، ولی من باشم نمی‌گذارم بو بپزند نظرم درباره‌شان چیه؛ همچنین کاری اصلاً جواب نمی‌دهد!

پیام‌رسان خیلی زود پیشاپیش صف درازی از بچه‌های ریز و درشت پیدایش شد. بقیه بچه‌ها جناب تک‌وتنها را که جلو در خانه دیدند، به بیچ‌و‌تاب افتادند که ادیشان را به اثبات برسانند؛ دست انداختند کلاه‌هایشان را برداشتند و تا جایی که می‌شد، مجاله‌شان کردند و انواع و اقسام تعظیم و تکریم را به معرض نمایش گذاشتند.

جنتلمن سالخورده این فعالیتها را با رضایت خاصی نظاره می کرد و یکسره هم سر تکان می داد و لبخند می زد؛ پیدا بود آن طور هم که چند دقیقه پیش به معلم می گفت، رضایتش را پنهان نمی کند. بعدش هم افتاد به پیج پیج کردن و به خیال خودش محرمانه نکاتی را درباره هر شاگرد به معلم جدید گوشزد کرد، اما چنان بلند که همه به وضوح می شنیدند چه می گوید:

— آن پسرِ اولی، آقای معلم، جانِ اُون است. خوش بنیه و صادق و یکرنگ، ولی زیادی بی فکر و بازیگوش. گنج هم می زند حساسی. آقای عزیز، این پسر مثل آب خوردن گردن خودش را می شکند و تنها دلخوشی والدینش را ازشان می گیرد و آنها را به عزا می نشاند. بین خودمان باشد، باید ببینی اش که چه طور وقت قایم باشک از برجین کنار دیرک راهنمای مسیر رد می شود و خودش را می سُراند پایین توی آن معدن کوچک؛ امکان ندارد همچین منظره ای فراموش بشود! فوق العاده زیباست!

آقای تک و تنها جانِ اُون را که به این ترتیب نکوهش کرد — همانند که پسرک کل مطلب را خیلی خوب شنید — یکی دیگر از پسرها را برگزید:

— خوب، آن یکی را ببینید، آقا. می بینیدش؟ ریچارد اوانزِ خودمان. یک شاگرد فوق العاده که خداوند حافظه خوبی بهش عنایت کرده و قدرت فهمش هم خوب است. مهمتر از همه این که صدای خوبی دارد و می تواند سرود و مزامیر بخواند ... راستش بهترین سرودخوانمان است! ولی متأسفانه آقا، این پسر هم سر نوشت محتومی دارد؛ قرار نیست راحت و در خواب بمیرد. همیشه وسط

موعظه خواہش می‌برد. راستش را بخواهید، آقای مارتِن، من هم که سنِ اوانزِ بودم، وقتِ موعظه خواہم می‌برد و شک ندارم که اقتضای طبیعتم بوده و نمی‌توانستم هم کاریش کنم.

این شاگرد خوش‌آتیہ هم که به این ترتیب سرزنش و ارشاد شد، جنتلمن کوچک‌اندام رو کرد به سومی:

— ولی اگر قرار باشد از آنهایی بگوئیم که باید ازشان برحذر بود و به بچه‌هایی برسیم که حتی دوستهاشان هم باید مراقب باشند و دنبال آنها نیفتند، به این یکی می‌رسیم؛ امیدوارم سرسری از این پسر نگذرید! این یکی را می‌گویم، آقا، همین جوانک چشم‌آبی با موهای روشن. رفیقمان شناگر خوبیہ. خدا رحمان کند، شیرجه‌هایی می‌زند که نکو! همین شازده به سرش زد بالباس ببرد توی آبی که هجده پا عمق داشت تا سنگ یک مرد نابینا را بیاورد بیرون؛ سکه داشت به‌خاطر سنگینی زنجیرش غرق می‌شد و صاحبش هم که ایستاده بود کنار آب، دستهایش را از درهم می‌پیچید و شبیون می‌کرد که دوست و راهنمایش را از دست داده‌است.

جنتلمن مکثی کرد و با آن زمزمه مخصوصش ادامه داد:

— تا جریان را شنیدم، دو گینی برای پسرک فرستادم — البته در ظاهر از طرف یک ناشناس — ولی حواستان باشد چیزی نگویید، چون روحش هم خبر ندارد من براش پول فرستادم.

بالاخره پروندۀ این متهم بسته شد و آقای تک‌وتتها نفر بعدی را معرفی کرد و همین‌طور ادامه داد تا به آخر صف رسیدند. برای این‌که مبادا پسرهای از حد و حدودشان خارج بشوند و دور بردارند، حتی از

آن کارهاشان که خوب و مورد پسند خودش بود و با آموزه‌های همخوانی داشت، تند و با نیش و کنایه حرف می‌زد.

جنتلمن وقتی عاقبت قانع شد که توانسته با سختگیری‌اش همه شاگردها را به صلابه بکشد، به هر کدامشان کمی پول داد و اجازه داد بروند، البته نصیحتشان کرد آرام و معقول برگردند خانه و در راه با هم دعوا نکنند، بالا و پایین نبرند و بی جهت از مسیر اصلی خارج نشوند. در ضمن، بلندبلند خطاب به معلم زمزمه کرد که خودش در کودکی و نوجوانی هرگز زیر بار این حرف و نصیحت‌های رفته، حتی اگر پای جان‌ش در میان بوده باشد.

معلم از این نشانه‌های کوچک که خلق و خو و درونیات جنتلمن را آشکار می‌ساخت، استقبال کرد و آن را به این حساب گذاشت که به عنوان معلم در جمع روستا پذیرفته شده است. حالا دیگر دلش روشن بود و روحیه‌اش شاداب و با دلخوشی جنتلمن را بدرود گفت. احساس می‌کرد خوشبخت‌ترین مرد زمین است. آن شب، از پنجره‌های دو خانه قدیمی می‌شد سرخی شاداب آتشی را دید که داخل خانه افروخته بودند. آقای تک‌وتنها و دوستش که از گردش عصرگاهی‌شان باز می‌گشتند، چند لحظه آنجا ایستادند تا خانه‌ها و ساکنان جدیدشان را تماشا کنند. زیر لب از دخترک زیبا هم حرف زدند، نگاهی به حیاط کلیسا انداختند و آه کشیدند.



پنجاه و سه

بل صبح زود بیدار شد و کارهای خانه را انجام داد؛ دستی هم به سر و روی خانه معلم کشید و دوروبر مرد مهربان را مرتب کرد (البته باوجود مخالفت‌های شدید او، چون معلم نمی‌خواست دخترک را به زحمت ببندازد). بعد دسته‌کلیدی را که جنتلمن کوچک اندام روز قبل رسماً به او تحویل داده بود، از گل میخ کنار بخاری برداشت و رفت تا تنهایی در کلیسای قدیمی دوری بزند.

آسمان صاف و درخشان بود و هوا پاک و سرریز عطر روح‌افزای برگهایی که انگار همان صبح ریخته بودند. خلاصه از هر نظر که بگویی، فضای خوشایند و دلپذیری به وجود آمده بود. جویباری که همان نزدیکی بود، در جنب و جوش بود و آب با صدای آهن‌گینی به جلو می‌لغزید. شب‌بزم روی بوته‌های

سبز نشسته بود و چنانی می درخشید که انگار فرشتگان بر سر مزار درگذشتگان اشک ریخته اند. چند بچه بین مقبره ها بازی می کردند و خنده بربل پشت سنگها پنهان می شدند. نوزادی هم همراهشان بود، که در بستری از برگ درخت روی قبر یک بچه خوابانده بودندش. پیدا بود که قبر، قدیمی نیست و شاید آرامگاه ابدی مخلوق کوچکی بوده که در اوج بیماری، بی آزار و صبور می نشسته و بازی دوستانش را تماشا می کرده و حالا هم از نظر بقیه، تغییر چندانی نکرده بود. نل رفت طرف بچه ها و از یکیشان پرسید آن قبر کیست. پسرک پاسخ داد که قبری در کار نیست، آن باغ برادرش است و از همه باغهای دیگر هم سرسبزتر و شادابتر. بعد هم اضافه کرد که برنده ها باغ برادرش را بیشتر دوست دارند، چون او عادت داشته برایشان دانه بپاشد. حرفشان که تمام شد، پسرک لیخند زنان به نل نگاهی انداخت و جلو قبر زانو زد. یک لحظه گونه اش را به پشت بسترهای سبز جیباند و خندان جست زد و رفت. نل نگاهی به برج کهنه کلیسا انداخت و از کنارش رد شد؛ از دروازه اصلی گذشت و رفت داخل روستا. کشیش پیر که به چوبدستی تکیه داده بود و دم کلبه اش هوا می خورد، برای دختر صبح خوبی را آرزو کرد.

دختر ایستاد تا با کشیش صحبت کند:

— بهتر هستید؟

— البته! خیلی بهترم. خدا را شکر که می توانم بگویم خیلی بهترم!

— خیلی زود خوب می شوید.

— اگر خدا بخواهد و صبرش را هم بدهد! بیا تو، بفرما!

بیرمرد لنگ‌لنگان جلو افتاد و به دختر هشدار داد مراقب پله روبه پایین باشد؛ خودش بی هیچ مشکلی پله را رد کرد و دختر را برد توی کلبه کوچکش.

— اینجا فقط یک اتاق دارم. یک اتاق دیگر بالا هست، ولی این چندساله بالا رفتن از پله برام سخت شده و از اتاق بالایی استفاده نمی‌کنم. به فکرم دوباره بیاورمش توی کار، البته همانند برای تابستان آینده.

دختر حیرت کرد که چه‌طور بیرمرد سفیدمویی مثل کشیش (آن هم با این شغل!) می‌تواند به این راحتی از زمان صحبت کند. کشیش که دید نگاه دخترک روی ایزاری می‌چرخد که از دیوارها آویزان بود، لبخند زد:

— مطمئنم داری فکر می‌کنی اینها همه ابزار قبرکنی هستند!

— همین فکر را کردم! و این که چرا این قدر زیاد؟!

— بله، حق داری! من باغبانی می‌کنم. زمین را می‌کنم و چیزهایی می‌کارم که قرار است زنده بمانند و با بگیرند، نه این که بیوسند و خاک شوند. آن بیلچه را می‌بینی آن وسط؟

— آن بیلچه کهنه که لبش بریده بریده شده؟ بله، دیدمش.

— بیلچه مخصوص کشیش است و خودت داری می‌بینی که چه قدر کار کرده! ما، اهالی روستا، آدمهای سالمی هستیم ولی این بیلچه هم تا توانسته جان‌کنده و کار کرده. اگر زبان داشت، خودش برات می‌گفت چه‌ها که نکرده (من و او با هم!)، من خوب یادم نمی‌آید چون حافظه‌ام ضعیف است ...

کشیش دستیاچه اضافه کرد:

— البته، همیشه خدا کم حواس بوده‌ام؛ چیز جدیدی نیست.
— همه این گلها و بوته‌ها هم گواه فعالیت‌های جانی شما هستند!
— اوه، بله، آن درخت‌های سر به فلک کشیده هم هستند و می‌توانند
شهادت بدهند. ولی این کارها آن قدرها هم که فکر می‌کنی جانی
نیستند و حتی از وظایف کشیش به حساب می‌آیند.
— جدی؟! —

— تاجایی که یادم می‌آید برای من این‌طور بوده و واقعاً هم این
کارهای به قول تو جانی، کمکم کرده‌اند. مثلاً در نظر بگیر فلان
درخت را به یاد فلان آدم کاشته‌ام؛ حالا درخته اینجاست و بهم
یادآوری می‌کند که آن آدم مرده است. به سایه بلندش که نگاه می‌کنم
و به یاد می‌آورم روز اول سایه‌اش تا کجا می‌آمد، می‌توانم قدمت
کار اصلی‌ام را هم تخمین بزنم و بادقت بگویم که حدوداً کی قیر آن
مرحوم را کندیم.
دختر گفت:

— ولی شاید شما را یاد زنده‌ها هم بیندازد، این‌طور نیست؟
— پیشتر آن بیست نفر در گذشته‌ای را به یاد می‌آورد که از
واپستگان آن زنده‌ها هستند! شوهر، زن، والدین، فرزند، برادر،
خواهر و ... حداقل بیست نفر. این جواری است که بیلچه کشیش
داغان می‌شود! برای تاپستان آینده حتماً یک بیلچه نو می‌خواهم.
دختر زیرچشمی نگاه سریعی به کشیش انداخت و فکر کرد
پیرمرد با این سن و سال و نزاری و رنجوری حتماً دارد شوخی
می‌کند. کشیش اما در بند این حرف‌ها نبود و کاملاً جدی به نظر
می‌رسید. کمی سکوت کرد و گفت:

— آه که مردم هیچ وقت درس نمی گیرند، هیچ وقت. فقط امثال ما که زمین را زیرورو می کنیم (آن هم در جاهایی که چیزی در نمی آید و همه چیز می پوسد و خاک می شود) به این جور مسائل فکر می کنیم ... منظورم این است که درست و حساسی فکر می کنیم. کلیسا را دیدی؟

دختر پاسخ داد:

— دارم می روم همان جا.

کشیش گفت:

— یک چاه قدیمی هم آنجا هست، درست زیر برج ناقوس؛ از آن چاههای عمیق و سیاه که صدا توشان می پیچد. چهل سال پیش کافی بود سطل آب را تا اولین گره طناب جرخ چاه بفرستی پایین تا صدای افتادنش تو آب سرد و ساکن را بشنوی؛ کم کم آب پایین رفت و ده سال که گذشت، ناچار شدند یک گره دیگر به طناب اضافه کنند و دیگر باید سطل را تا گره دوم می دادی پایین و گرنه همین جور خالی آویزان می ماند. ده سال بعدش، گره سوم آمد و در پایان ده سال بعدی هم چاه کاملاً خشکید. حالا اگر آن قدر سطل را بفرستی پایین که بازوهای خشک شود و طناب هم به تهنش برسد، یک هو تق تق برخورد سطل را به سنگهای ته چاه می شنوی؛ صدایی آن قدر دور و عمیق، که دلت هری می ریزد پایین و از ترس از جات می پری؛ می ترسی که نکند خودت تو چاه افتاده باشی!

دختر که در این مدت چشم از صورت کشیش برنداشته بود و بادقت تمام گوش می داد، یک آن احساس کرد خودش روی لبه آن چاه ایستاده و پا شور و حرارت گفت:

— جای وحشتناکی است، به خصوص وقتی تاریک می شود!
— خودش یک قبر است اصلاً، دیگر چه می تواند باشد؟ کدام یکی از مردم سن و سال دار ما، که داستان این چاه را خوب هم می دانستند، به تحلیل رفتن توان و قوه خودشان فکر کردند و گذر عمرشان را دیدند؟ هیچ کدام!

— شما چند سالتان است مگر؟

این پرسش ناخودآگاه از دهان دختر پرید. کشیش گفت:
— من هفتاد و نه ساله می شوم ... تابستان آینده.

— هنوز کار می کنید؟ یعنی وقتی حالتان بهتر است ...

— کار! البته! باید باغهام را ببینی؛ همه شان همین دوروبرها هستند. از پشت همین پنجره هم می توانی ببینی، جدول کاری و کاشت و هرس و نگهداری و ... را با دستهای خودم انجام داده ام. سال دیگر همین وقت به سختی می توانم آسمان را ببینم، بس که شاخه ها تو هم می پیچند و پرپرگوبار می شوند، حالا ببین! شبهای زمستان هم که کارهای مخصوص زمستان را انجام می دهم.

کشیش در حین صحبت، در گنجهای او که کنار دستش بود، باز کرد و چند جعبه مینیاتوری بیرون آورد؛ جعبه ها را ساده طراحی کرده و با چوب کهنه ساخته بودند.

— هستند آدمهای اصیل و محترمی که به گذشته و تاریخ و چیزهای قدیمی علاقه دارند و بدشان نمی آید از کلیسا و محوطه باستانی روستای ما چیزی محض یادگاری داشته باشند. گاهی اوقات اینها را از تکه های بی مصرف چوب بلوط که این ور و آن ور افتاده اند درست می کنم، گاهی هم از تابوتهایی که خیلی عمر کرده اند،

اما هنوز سالم‌اند. این صندوقچه را ببین. از همان تابوتهایی که گفتم، ساختمش. گوشه‌هایش ورقه‌های برنجی‌ای چسبانده‌ام؛ یک وقتی روی این ورقه‌ها نوشته‌هایی هم بوده که الآن سخت می‌شود خواندشان. این وقت سال کم از این جعبه‌ها و صندوقچه‌ها دارم، ولی برای تابستان آینده همه این قفسه‌ها را پر می‌کنم.

دختر هنر کشیش را ستود؛ از کارهای دستی زیبایش تعریف کرد و کمی بعد رفت. در راه با خودش فکر می‌کرد چه جالب که پیر مرد از همه کارها و فعالیت‌هایش و حتی مشاهده آن‌چه در اطرافش می‌گذرد، نتیجه اخلاقی سفت و سختی گرفته، اما انکار آن را به شخص خودش ربط نمی‌دهد و در عین این‌که از فناپذیری انسان می‌گوید و زندگی را آه‌ودمی بیشتر نمی‌داند، چه به زبان و چه در عمل خودش را نامیرا فرض می‌کند. اما تفکرات دختر به همین جا ختم نشد و آن‌قدر عاقل بود که با خودش بگوید از این چیزها باید گذشت و پذیرفت که طبیعت انسان همین است و کشیش پیر هم با آن همه نقشه‌ای که برای تابستان آینده‌اش دارد، بالاخره آدم است دیگر. اینها را در ذهنش بالا و پایین می‌کرد که به کلیسا رسید. راحت توانست کلید در ورودی را پیدا کند (به هر کدام از کلیدها یک تکه کاغذ پوستی چسبانده بودند که معلوم می‌کرد کلید کدام در است). همین که کلید را در قفل جر‌خاند، صدای ژرف و پرطنینی بلند شد. دختر خیلی لرزان قدم در کلیسا گذاشت و در را بست. پژواک صدای هولناکی که هنگام بسته شدن در توی کلیسا پیچید، او را از جا پراند.

هر آن‌چه در زندگی می‌گذرد، خواه نیک و خواه اهریمنی، در تقابل با سایر شرایط است که بر ما بیشترین اثر را می‌گذارد. دختر،

که با پاهای خسته و ناتوانش راه پربییج و خم و تاریک و در دسرهای بی‌شماری را پشت سر گذاشته بود، به شدت تحت تأثیر آرامش آن روستای معمولی قرار گرفته بود، اما اثر عمیقی که تنها ماندن در شکوه آن کلیسای بالهت روی او داشت، چیز دیگری بود. اینجا حتی خود نوری هم که از پنجره‌های فرونشسته می‌تابید، کهنه و خاکستری بود انگار. بوی خاک و نا می‌آمد و بوسیدگی و زوال هوا را سنگین کرده بود. گذشت زمان اما انگار سایر ذرات و ناخالصیها را از آن زدوده بود و حالا هوا چون نفس دوران گذشته در صحن و راهروها و بین طاقی و ستونها می‌پیچید، زمین کلیسا هم که جای خود داشت؛ گامهای پرهیزکاران، سالهای سال، سنگها را ساییده بودند. زمان هم که پایه‌های زائران و مؤمنان می‌آمد، رد پاشان را پاک کرده و تنها تکه سنگهایی به جا گذاشته بود. دیرکها همه بوسیده بود، طاقها داشت فرومی‌ریخت، دیوارها شکم داده و پوسته کرده بود، زمین شیارشیار شده و جاهایی گود رفته بود، مقبره شکوهمندی را هم دید که اثری از آثار نوشته‌هاش باقی نمانده بود. آن همه مرمر و جوب و سنگ و آهن و گرد و خاک، اینجا بنای باستانی ویرانه‌ای به جا گذاشته بودند. والاترین هنرها و معمولی‌ترین کارها، ساده‌ترین آذینها و پرآرایه‌ترین آنها، شکوهمندترین آثار و بی‌جلوه‌ترین آنها - جه آسمانی و جه زمینی - همه در کنار هم و بی‌هیچ برتری‌ای می‌زیستند و یک حکایت را روایت می‌کردند. پیدا بود که بخشی از عمارت، تالار اشرافی و باشکوهی بوده. در آن قسمت، تندیسهای جنگاوران دست‌به‌سینه روی بستر سنگی‌شان دراز کشیده بودند. آنهایی که پاهایشان را هم جمع کرده بودند، دلاوران

جنگهای مقدس^۱ بودند، درست مثل دوران حیاتشان شمشیر به کمر و زره پوشیده. کلاهخود و زره و سلاحشان هم روی دیواری در همان نزدیکی از قلابهای زنگ زده آویزان بود. تندیسها، هر چند شکسته و درب و داغان، شکل و شمایل اصلی خود را حفظ کرده بودند. خشونت و مرگهای در پی خشونت از صحنه روزگار محو نمی شود و آثار جنگ و خونریزی تا مدت ها بر جا می ماند، حتی تا مدتها پس از این که مسیبان و براننها، خودشان جزئی از خاک شده باشند. دختر در این تالار قدیمی و خاموش میان پیکره های سرد و سست نشست. وجود آنها باعث شده بود این قسمت از کلیسا آرامتر باشد (حداقل به نظر نل که این طور بود) و با ترس و احترام دوروبرش را نگاه کرد. البته شادی دلپذیری هم در وجودش موج می زد و احساس می کرد حالا دیگر به آرامش رسیده و خوشبخت است. انجیلی از روی یک تاقچه برداشت و چند صفحه ای خواند، بعد کتاب مقدس را گذاشت کنار و به بهار و تابستان درخشانی اندیشید که پیش رویشان بود و به انوار درخشان خورشیدی که کج کج به سیمای مزرعه های خفته می تابید و برگهایی که پای پنجره خش خش می کردند و لابه لای سایه های پراق کف خیابانها می رقصیدند. در این اندیشه های نل آواز برندگان هم بود و شکوفه ها و غنچه هایی که از در و دیوار سرک می کشیدند و هوای دلپذیری که دزدکی به داخل می خزید و آویزه های بیرق مانند پاره پوره ای را تکان تکان می داد. اما مگر این مکان آرام فکر مرگ را به دلها می انداخت؟!

۱. به خطا تصور می شد این تندیسهای سنگی یا یرنجی، متعلق به سلحشوران جنگهای صلیبی هستند.

همه هم اگر می‌مردند، امکان نداشت اینجا چیزی تغییر کند. این مناظر و صداها بی‌وقفه در جریان می‌ماند، به همان زیبایی و شادایی همیشگی. چه آسان هم می‌شد بی‌دغدغه در آغوششان به خواب بروی!

نل از تالار بیرون رفت - با طمأنینه زیادی گام برمی‌داشت و چندین بار هم چرخید تا دوباره تالار را دید بزند و آن سوتر به در کوتاهی رسید که پیدا بود به برج راه دارد. در را باز کرد و در تاریکی مطلق از یلکان رفت بالا. همین‌طور بدون توقف رفت، به جز آن یکی - دوباری که ایستاد تا از روزنه‌های باریک به پایین - جایی که از آن آمده بود - نگاهی بیندازد، یا آن وقتی که نمای مهمی از ناقوس‌های گرد و خاک گرفته به چشمش خورد؛ بالاخره بر فراز برجک ایستاد. اوه! شکوه انتشار ناگهانی نور، طراوت دشت و جنگلهایی که از دو سویش تا دور دستها می‌رفتند تا به آبی روشن آسمان برسند، گله‌هایی که در علفزار می‌جریدند، دودی که از بین درختها می‌آمد و انگار که داشت از زمین سبز بلند می‌شد، بچه‌هایی که هنوز آن پایین جست‌و‌خیز می‌کردند ... همه جا، همه چیز و همه کس شادمان و زیبا بود. به این می‌مانست که از مرگ به زندگی گذر کنی؛ اینجا به بهشت نزدیکتر بود.

همین که نل به هشتی برگشت و در را قفل کرد، بچه‌ها رفته بودند. وقتی از کنار ساختمان مدرسه رد می‌شد، همه در همی را شنید؛ اولین روز کاری دوستش بود، سروصدا اوج گرفت و دختر پشت سرش را نگاه کرد. پسرها از مدرسه بیرون ریختند و شادمان و فریادزنان پراکنده شدند. با خودش فکر کرد:

— چه خوب، خیلی خوشحالم که کلیسا سر راهشان است.
لحظه‌ای درنگ کرد و اندیشید که اگر توی کلیسا باشد این
صداها چه طور به نظرش می‌رسند؛ مطمئناً نرم و ملایم دور می‌شدند
و در گوش خاموشی می‌گرفتند.

همان روز، باز هم — البته دوبار دیگر — یواشکی به تالار قدیمی
کلیسا برگشت و همان جایی که بار اول نشسته بود مستقر شد
و کتاب مقدس خواند و همان افکار قبلی را دنبال کرد. خورشید
غروب کرد و در سایه‌های شب پیش رو، خاموشی و آرام شکوهمند
کلیسا چندبرابر شد. دختر اما انگار که پایش به زمین جسییده باشد،
همان جا ماند؛ ترس و واهمه‌ای از محیط نداشت و به فکر بیرون رفتن
هم نبود.

بالاخره نل را پیدا کردند و بردندش خانه. تا وقتی نرفته بودند
بخوانند، رنگ پریده اما خوشحال خوشحال به نظر می‌رسید. معلم
بیچاره که وقت رفتن خم شد تا گونه دختر را ببوسد، به نظرش رسید
قطره‌اشکی از چشم او صورتش را تر کرده است.



پنجاه و چهار

جنتلمن تک و تنها سرگرمی زیاد داشت، از جمله کلیسای قدیمی که جذابیتش برای او بی پایان بود و مایه نشاطش هم می شد. جوری به کلیسا مباحثات می کرد که انگار از افتخارات شخصی خودش است و مطالعه و بررسی دقیق تاریخچه آن را واجب می دانست. چه روزهای تابستانی ای را که توی کلیسا و چه شبهای زمستانی ای را که کنار آتش در خانه کشیش به بازخوانی و مطالعه و تکمیل گنجینه ارزشمند و قابل ملاحظه داستانها و روایات سینه به سینه کلیسای قدیمی نگذرانده بود!

جنتلمن ما از آن آدمهای رک و بی ملاحظه ای نبود که حقیقت را عاری از هر پوششی - حتی بدون آن ردای ناچیزی که زمان و نیروی تخیل دوست دارند به تن حقیقت ببوشانند - می خواهند؛ این ردا کم

هم برازنده نیست و مانند موجهای آب جاه^۱، به زیبایی و شکوه آن چه به نظر می‌رسد در دل خود پنهان کرده، می‌افزاید و همین نیمه پنهان و نیمه آشکار بودن، داستان را جذابتر و شور و اشتیاق را بیشتر می‌کند، نه این که بی میلی و بی تفاوتی به همراه بیاورد. در هر حال، جنتلمن ما از قماش آدمهای خشک و سختگیر نبود و باتمام وجود ترجیح می‌داد الهه حقیقت را با تاجی از گل‌های وحشی ببیند (همان‌طور که عرف و سنت هم از دیرباز چنین می‌پسندیدند)، از آن تاج‌هایی که هر چه ساده و خودمانی‌تر باشند، شادابترند. البته حواسش بود که سبک و آرام روی گرد و خاک قرنهای گذشته دست بکشد و پا بگذارد، مبادا آن کاخهای مقدس رؤیایی را - که بر فراز خاک سر بر داشته بودند - نابود کند؛ آخر از کجا معلوم، شاید حس نیک یا عاطفه انسانی‌ای همان گوشه و کنارها پنهان شده بود. مثلاً داستان آن تابوت سنگی زیر و قدیمی را در نظر بگیرید که تا چندین نسل باور داشتند استخوانهای فلان بارون در آن است، ظاهراً جناب بارون بعد از مدتها گرد و خاک و غارت و کشت و کشتار در سرزمینهای بیگانه، توبه‌کار می‌شود و با قلبی پشیمان و اندوهناک برمی‌گردد تا در خانه خودش بمیرد. اما اخیراً باستان‌شناسان زنده ثابت کرده بودند که اصلاً هم چنین چیزی نیست، چون بارون مذکور (به گفته آنها) در یک درگیری جان داده و به درک واصل شده بود و تازه قبل از مرگش هم دندان نشان می‌داده و تا نفس داشته نفرین می‌کرده است. با وجود این، جنتلمن تک‌وتنها اصرار غریبی داشت که قصه قدیمی، حقیقت دارد

۱. براساس روایات کهن، تصور می‌شد که حقیقت برهنه است و ته یک جاه زندگی می‌کند.

و بارون توبه‌کار و پشیمان، کارهای خیر متعددی پیش از مرگش انجام داده و آن‌گاه پاک و مطهر و خاکسارانه جان به جان‌آفرین تقدیم کرده‌است و حالا که بارون به عرش الهی رفته، روحش قرین رحمت است. دقیقاً به همین ترتیب هم با ماجرای قبر بانوی موخاکستری برخورد می‌کرد: همان باستانشناسان زبده خودمان این بحث را مطرح کردند که فلان مقبره مخفی، در حقیقت متعلق به این بانو نیست؛ بانویی که در زمان ملکه الیزابت باشکوه به جرم کمک به یک کشیش بخت برگشته (که جلو منزل زن بیچاره از گرسنگی و تشنگی بیهوش افتاده بود)، هم به‌دار آویخته و هم غرقش کرده بودند و ظاهراً بعد هم چهار باره شده بود. جنتلمن اما جلو بازدیدکنندگان پافشاری می‌کرد که خاکستر بانوی بیچاره کلیسا را تقدیس کرده و می‌افزود آن‌چه را از جسد بانو باقی مانده بوده از چهار دروازه شهر جمع کرده و پنهانی به کلیسای آنها آورده‌اند. آقای تک‌وتنها فقط به این بسنده نمی‌کرد و با هیجان بسیار، جلال و جبروت ملکه الیزابت را زیر سؤال می‌برد و مدعی می‌شد بیرحمترین زن قلمرو الیزابت، که در مقایسه با ملکه، مهربان و دل‌رحم بوده، شکوه و جلال بیشتری داشته‌است. یک مثال دیگر هم، سنگ قبر ساده نزدیک در، جنتلمن ما این بار مشتاقانه با باستانشناسان همصدا بود که برخلاف تصور عامه، مال‌اندوز تنگ‌چشمی که تنها فرزندش را عاق کرده و پولی برای کلیسا گذاشته بوده تا بعد از مرگش ناقوسها را یرایش به صدا دریاورند، آنجا نخواایده و اصلاً چنین آدمی نمی‌توانسته اهل روستای آنها باشد. خلاصه این‌که تک‌وتنهاهای ما، سنگها و ورقه‌های برنجی موجود را فقط و فقط یادمان اعمال نیکی می‌دانست که

خاطره‌شان باید زنده نگاه داشته می‌شد و لاغیر، حاضر هم بود بقیه را به راحتی از ذهن و خاطرش پاک کند؛ البته که بودند ناصالحانی که در این خاک مقدس دفن شده باشند، اما او، آنها را به اعماق زمین می‌فرستاد و هرگز نامشان را هم بر زبان نمی‌آورد و نمی‌گذاشت حرفی از آنها زده شود.

نل از زبان جنین استادی وظایفش را آموخت. دختر که هنوز داستانها را نشنیده، بی‌اندازه تحت تأثیر آن عمارت خاموش و زیبایی آرامبخش آن ناحیه قرار داشت - جوانی ماندگار طبیعت آن قدمت شاهانه را دربر گرفته بود - روایت‌های جنتلمن را که شنید، دیگر یقین پیدا کرد در فضایی مقدس و سرشار از نیکی و فضیلت پا گذاشته است. اینجا دنیای دیگری بود که گناه و اندوه در آن جایی نداشت، مکانی آرام برای آسودن که سیاهی و اهریمن به آن راه نمی‌برد.

آقای تک‌وتتها که تاریخیجه تک‌تک مقبره‌ها و حتی سنگهای ساده را برای دختر گفت، او را با خودش برد به دخمه کلیسا (که دیگر یک سرداب معمولی و بی‌رنگ‌ورو شده بود) و نشان داد در دوره راهیها چه‌طور دخمه را غرق نور می‌کردند و چه‌طور در گذشته‌های دور نوای سرود و مناجات صداهای سالخورده بارها و بارها نیمه‌شب در آنجا می‌پیچیده و راهیها که سرهاشان را پوشانده بودند، در گوشه و کناری زانو می‌زدند و دعا می‌کردند و تسبیح می‌انداختند و ذکر می‌گفتند. اینها همه در میان چراغهای آویخته از سقف و بخوردان‌های معلق بود که عطر می‌پراکند و جامه‌های رهبانی که الیاف طلا و نقره به‌کاررفته در آنها برق می‌زد

و شمایل و اشیای قیمتی و جواهراتی که از زیر طاقبهای کوتاه برق می‌زد. جنتلمن سپس نل را دوباره برد بالا و دهلیزهایی را نشانش داد در دل دیوارها که راهبه‌ها با آن جامه‌های تیره که از پایین به‌زور دیده می‌شد، از آنها می‌گذشتند، یا غمناک و سایه‌وار چند لحظه آرام می‌گرفتند تا نیایشها را گوش کنند. جنگاورانی را هم که روی مقبره‌ها آرمیده بودند به نل نشان داد و گفت که این بقایای پوسیده زره‌هایی است که بالای سر جنگاوران آویزان است و این یکی کلاهخود بوده و آن یکی سیر و آن یکی هم دستکشی زرهی و، خلاصه این‌که برایش تعریف کرد آن سلحشوران چه‌طور با شمشیرهای بزرگ و دودسته می‌جنگیدند و با کرزهای آهنی دشمنان را از پا درمی‌آوردند. دختر هر آن‌چه را جنتلمن برایش گفته بود، مثل گنجینه‌ای به خاطر سپرد. گاهی اوقات نیمه‌های شب خواب گذشته‌ها را می‌دید و بیدار می‌شد، از جا برمی‌خاست و از پنجره کلیسای تاریک را تماشا می‌کرد و ته دلش امیدوار بود از پنجره‌های کلیسا نورهای درخشان را ببیند و باد - شتابان - نوای ارگ و آوای نیایشگران را به گوشش برساند.

کشیش پیر خیلی زود بهتر شد و به کلیسا برگشت و نل از او هم خیلی چیزها - هرچند با ماهیتی متفاوت - آموخت. پیرمرد نمی‌توانست شخصاً زیاد کار کند، اما آن روزی که قرار بود قبر بکنند، آمد تا بر کار مردی که برای این کار آمده بود، نظارت کند. کشیش مهربان پرحرفی می‌کرد و دختر هم که اول کنارش ایستاده بود، کمی بعد پیش پایش روی علفها نشست، صورت اندیشناکش را رو به پیرمرد گرداند و با او وارد صحبت شد.

جالب این که مردی که وظیفه کشیش را بر عهده داشت، از خود او هم کمی پیرتر می زد (هرچند سالتر و فعالتر) و گوشش کر بود. دختر متوجه شد کشیش - که اگر از قضای روزگار واجب می شد، ممکن بود بتواند یک مایل را هم افتان و خیزان سه ساعته برود - وقتی می خواهد به قبرکن چیزی درباره کارشان بگوید، نوعی دلسوزی توأم با بی حوصلگی در صدایش موج می زند، انگار که خودش سالترین و قویترین آدم روی زمین است!

دختر گفت:

— چه بد که همین کاری پیش آمده، خیلی متأسفم. نگفتند کسی مرده است.

کشیش پاسخ داد:

— مرحومه اهل دهکده دیگری بود؛ سه مایلی آن طرفتر.

— جوان بوده؟

— بله، بله. شصت و چهار سالش بوده به نظر من. دیوید، ببینم،

شصت و چهار سالش بیشتر نبود که؟

دیوید سخت مشغول کردند بود و یک کلمه هم نشنید. کشیش آن قدر نزدیک نبود که بتواند با عصایش تلنگری به قبرکن بزند و توجهش را جلب کند. ضعیفتر از اینها هم بود که تنهایی و بدون کمک بلند شود و برود جلو، ناچار مشتی خاک برداشت و شیکلاهِ سرخ او را هدف گرفت.

دیوید سرش را بلند کرد:

— ای بابا، چیزی شده؟

کشیش پرسید:

— بکی مورگن چند سالش بود؟

دیوید تکرار کرد:

— بکی مورگن؟

لحن کشیش نیمه رثوف و نیمه عصبانی بود، هر چند قیرکن اصلاً نمی شنید:

— بله، دیوی. داری زیادی کر می شوی! کر کر!

پیرمرد دست از کار کشید، بیلچه اش را با تکه سفالی که به همین قصد آورده بود، پاک کرد (خدا می داند در حین این کار، عصاره وجود چند تا از این بکی مورگن ها را از سطح بیلچه تراشید) و تازه دل داد به مسأله مطرح شده و گفت:

— بگذارید ببینم ... دیشب دیدم که روی تابوتش جی بود ... هفتادونه بود به نظرم؟

کشیش گفت:

— نه بابا، نه.

پیرمرد کر آهی کشید و گفت:

— جِرا، همان هفتادونه بود، چون خوب یادم هست که حتی فکر

کردم هم سن و سال ما بوده. بله ... هفتادونه.

کشیش به وضوح احساساتی شده بود:

— مطمئنی یک رقم را پس و پیش ندیدی، دیوی؟

— جی؟ بلندتر بگو!

کشیش با کج خلقی فریاد کشید:

— خیلی کر است این! کر کر شده! می گویم مطمئنی درست دیدی؟

— کاملاً! چرا که نه؟

کشیش باخودش غرغر می‌کرد:

— کُریِ این آدم از حد گذشته! دیگر دارد پاک خرفت می‌شود!
دختر حیران ماند که کشیش از کجا به این نتیجه رسیده، چون
در واقع دیوید پیر حواسش مثل خودکشیش جمع بود و، در عین حال،
قویتر و سرحالتتر، اما چون دو پیرمرد بحث را ادامه ندادند، نل هم
قضیه را در لحظه فراموش کرد و گفت:

— دفعه پیش داشتید برام از باغبانی و گلکاری می‌گفتید، اینجا
هم چیزی می‌کارید؟

کشیش پاسخ داد:

— توی محوطه کلیسا؟ نه بابا، کار من نیست.

— این دوروبرها گل و بوته دیده‌ام ... آنجا، ببینید. فکر کردم کار
شماس، هر چند خیلی ضعیف‌اند ...

— اینجا رویدنشان به‌خواست خداست و اوست که مقدر کرده
هرگز به اوج شکوفایی نرسند.

— منظور تان را نمی‌فهمم.

— همین دیگر! این گلها، علامت قبر آنها می‌هستند که دوستان
خیلی مهربان و پر شفقتی داشته‌اند.

دختر باهیجان گفت:

— می‌دانستم! حدس می‌زدم این‌طور باشد، چه قدر خوشحالم که
حدس‌م درست درآمد!

— بله، ولی صبر داشته‌باش، درست نگاهشان کن. می‌بینی
چه‌طور سرهاشان را خم کرده‌اند و پلاسیده‌اند و پژمرده؟ فکر

می‌کنی چرا حال و روزشان این است؟

— نمی دانم.

— چون خاطره آنهایی که می روند زیر خروارها خاک، خیلی زود کمرنگ می شود. اوایل زودزود به گلها می رسند؛ صبح و ظهر و شب آبشان می دهند. بعد دیر به دیر پیداشان می شود، از یک بار در روز به یک بار در هفته می رسد. یک بار در هفته هم می شود یک بار در ماه و بعدش هم که فواصل طولانی و نامعلوم ... آخرش هم اصلاً پیداشان نمی شود. این است که گلهای پیشکشنی دوستان معمولاً شکوفا نمی شوند؛ من گلهای تابستانی ای را دیده ام که از اینها بیشتر عمر می کنند.

— حتی شنیدنش هم غم انگیز است!

پیرمرد سر تکان داد و در پاسخ گفت:

— آه! آدمهای محترمی هم که می آیند اینجا، همین را می گویند، ولی من حرفم چیز دیگری است. آنها می گویند عجب رسم قشنگی دارید شما اهالی اینجا، گلکاری قیرها خیلی خوب است، ولی آدم غصه اش می شود که همه پژمرده اند و خشکیده، ولی من فروتنانه ازشان استدعا می کنم ما را ببخشند و چیزی را که خودم ملتفت شده ام به آنها هم می گویم: اینها نشانه خوبی اند و مایه شادمانی زنده ها ... این خود طبیعت است.

دختر خیلی جدی پاسخ داد:

— شاید هم داغ دیده ها کم یاد می گیرند که روزها به آسمان آبی چشم بدوزند و شها به ستاره ها. به خودشان هم می قبولانند که عزیز درگذشته شان در آسمان است و نه در آغوش خاک.

پیرمرد انگار تردید داشت:

— شاید، ممکن است این طور باشد.

دختر با خودش فکر کرد:

— چه حق با من باشد، چه نباشد، اینجا را می‌کنم باغ خودم.
اصلاً چه ضرری دارد هر روز اینجا یک‌کمی کار کنم؛ فکرهای
خوشایند هم می‌آیند سراغم ... مطمئنم.

کشیش متوجه گونه‌های برافروخته و چشمهای مرطوب دختر
نشد؛ جرخید طرف دیوید و صدایش زد (پیدا بود که کشیش هنوز
درگیر مسأله سن و سال بکی مورگن است؛ هرچند دختر درک
نمی‌کرد مشکل کجاست). با دومین یا سومین بار تکرار نامش، توجه
بیرمرد قبرکن به آنها جلب شد. کار را رها کرد، به بیلجه‌اش تکیه داد
و دست گذاشت پشت گوشش که سنگین بود:

— با من بودید؟

کشیش پاسخ داد:

— دیوی، داشتم فکر می‌کردم او ...

دستش را به سوی قبر تکان داد و در ادامه گفت:

— ... او باید از تو و من خیلی پیرتر بوده باشد.

قبرکن سر تکان داد:

— هفتادونه سال، گفتم که خودم دیدم.

— خودت دیدی؟ اوهوم. ولی دیوی، حرف سن و سال که می‌شود،

زن‌ها همیشه راستش را نمی‌گویند.

چشمهای دیوی برق افتاد:

— درست است! شاید هم پیرتر بوده.

— من مطمئنم پیرتر بوده. خودت فکرش را نکن، اصلاً پیرتر

از این حرف‌ها می‌زد، والا من و تو که پیشش بچه‌مدرسه‌ای بودیم!

— خیلی پیر و شکسته بود؛ درست می‌گویید. خیلی پیر بود.
— سالهای سال هم بود که همین قدر پیر و شکسته به نظر
می‌رسید، نه این که حرف دیروز و امروز باشد. خودت ببین اصلاً
چور درمی‌آید هفتادونه سالش بوده باشد، هم سن ما دوتا!
دیوید پیر فریاد کشید:

— حداقل پنج‌سالی بیشتر از ما داشته!
— پنج؟! خدا خیرت بدهد! ده. هشتادونه را شیرین داشت.
روزی را که دخترش مُرد خوب یادم می‌آید! یکی مورگن هشتادونه
سالش بود غیر از شها! حالا هم دم مرگش می‌خواسته خودش را
ده سال جوانتر جا بزند. آه، غرور آدم را تا کجا که نمی‌برد!
آن یکی پیر مرد هم از این قماش جملات معترضة اخلاقی
در باره این موضوع مهم و ارزشمند در بساط داشت و کم نیاورد. بعد
هر دو رسماً شواهدی اقامه کردند تا اصل مسأله را زیر سؤال ببرند که
مرحومه هشتادونه ساله هم نبوده، بلکه به جرگه پیشکسوتان صدساله
پیوسته بوده است! بالاخره این نکته را بین خودشان و باریزایت حل
کردند و کشیش با کمک دوستش برخاست که برود و لنگ‌لنگان راه
افتاد و گفت:

— اینجا که می‌نشینم، یخ می‌کنم! باید بیشتر مراقب باشم ...
تا تاپستان.

دیوید پیر پرسید:

— چی؟

کشیش داد زد:

— کرِ کر است این رفیق بیچاره ما! خدانگهدار!

دیوید دورشدن کشیش را تماشا می کرد:

— آه! روز به روز بیشتر افت می کند! هر روز خیلی پیرتر از دیروز!
و دو رفیق قدیمی به این ترتیب از هم جدا شدند و هر کدام باور داشتند که دیگری توش و توان کمتری دارد و داستان تخیلی ای هم که سرش توافق کرده بودند (در باره سن و سال بکی مورگن)، تسکینشان می داد و آرامشان می کرد. مرگ زن بیچاره دیگر به رده سنی آنها ربطی نداشت و توانسته بودند خطر مرگ را حداقل بیست سالی عقب بیندازند. دختر چند دقیقه ای همان جا ماند و پیرمرد کر را تماشا کرد که داشت خاکها را از قبر می ریخت بیرون، اما زیاد پیش می آمد بایستد تا سرفه بزند و نفسی تازه کند و هنوز هم زیر لب با خودش حرف می زد و نخودی می خندید، که کشیش دارد به سرعت برق و باد تحلیل می رود. نل بالاخره دل کند. داشت قدم زنان و غرق فکر و خیال از حیاط کلیسا می گذشت که خیلی غیرمنتظره معلم را دید. مرد مهربان روی یک قبر سبز و خرم نشسته بود و کتاب می خواند. نل را که دید، کتابش را بست و باخوشرویی گفت:

— پس نلی اینجا هست؟ تو را که در هوای آزاد و روشنی روز می بینم، حالم جا می آید. ترسیدم باز هم تو کلیسا باشی، عملاً بیشتر اوقات را آنجا می گذرانی!

دختر کنار معلم نشست و پاسخ داد:

— ترسیدید؟ مگر جای خوبی نیست؟

— چرا، جای خوبی است! ولی گاهی هم باید سرزنده و شاد به گشت و گذارت برسی! نه، نه ... سر تکان نده، این جور هم غمگین لبخند زن.

— اگر از دلم خبر داشتید، نمی‌گفتید غمگین لبخند می‌زنم. جوری نگاهم نکنید که انگار غمزده به‌منظر می‌رسم. من الآن خوشحالترین آدم روی زمینم و از من شادتر پیدا نمی‌شود!

وجود نل سرشار از محبت و امتنان بود؛ دست معلم را در دستانش گرفت و مدتی در سکوت نشستند. بالاخره به معلم گفت:

— خواست خداوند است!

— نفهمیدم؟

— همه اینها، همه اتفاقات و چیزهای اطرافمان، همه خواست خداوند است. ولی کدامان غمگینیم؟ من که دارم لبخند می‌زنم، خودتان دارید می‌بینید.

— من هم همین‌طور، فکرش را که می‌کنم همین‌جا چه خنده‌ها در انتظارمان است، لبخند می‌زنم. آن طرف با کسی حرف می‌زدی؟

— بله.

— حرف از موضوع خاصی بوده که اندوهگینت کرده؟

— پاسخ نمی‌دادم.

بعد از مدتی معلم بامهربانی گفت:

— جریان چی بود؟ یا لا، بگو دیگر.

— غصه می‌خورم، خیلی هم غصه می‌خورم ...

بغض دختر ناگهان ترکیب و اشکش جاری شد:

— غصه می‌خورم که آنهایی که از این دنیا می‌روند، این قدر زود فراموش می‌شوند.

نگاهی که دختر به اطراف انداخت از چشم تیزبین معلم دور نماند:

— فکر می‌کنی قبری که کسی بهش سر نمی‌زند و درخت بی‌برگ و بار و گل‌های پژمرده و رنگ‌باخته یعنی این که عزیز از دست رفته را فراموش کرده‌اند و بی‌توجهی و سردی نشان می‌دهند؟ فکر می‌کنی دور از اینجا هیچ چیز دیگری نیست که آن درگذشتگان را در یادها زنده کند، آن هم به بهترین شکل ممکن؟ نل، نل! همین لحظه چه آدم‌های گرفتار و پر مشغله‌ای در سراسر دنیا هستند که همه فکر و ذکرشان و انگیزه کارهای نیکشان همین قبرهاست ... همین قبرها که به نظر ما رها شده می‌آیند!

نل بلافاصله گفت:

— دیگر چیزی نگویید، خواهش می‌کنم نگویید. احساس می‌کنم خودم همه اینها را می‌دانم. چه طور وقتی به شما فکر می‌کردم اینها را یادم رفت؟

دوستش فریاد کشید:

— هر چیزی که بویی از خوبی و معصومیت برده باشد، هرگز نمی‌مرد و فراموش هم نمی‌شود. باید به این ایمان داشت یا کلاً از خیر ایمان گذاشت. یک کودک یا بچه شیرخواره که ناگهان در گهواره‌اش می‌میرد، در فکر و اعمال نیک آنهایی که عاشقانه دوستش داشتند، زنده می‌ماند و هرچند که خاکستر شده یا در عمیق‌ترین دریا غرق شده باشد، رسالتش را از طریق آنها و اعمال رستگاری بخششان به انجام می‌رساند. هیچ فرشته‌ای به مهمانی پروردگار در عرش خوانده نمی‌شود، مگر این که روی کره خاکی، وظیفه الهی‌اش را در قبال آنهایی که دوستش داشتند، انجام داده باشد. فراموش می‌شوند؟ آه، اگر می‌شد ریشه رفتار نیک و اعمال صالح آدمها را یافت ... آن موقع بود که حتی

مرگ هم زیبا به نظر می‌رسید و معلوم می‌شد بیشتر کارهای خیر و دست‌گیری و بخشش و گذشتها و حتی عشق خالص و بی‌پیرایه از همین قبرهای گرد و خاک گرفته ریشه گرفته‌است.

— بله، همین است و من هم باور دارم. من این را بهتر از بقیه آدمها می‌فهمم. آن شاگرد کوچک شما در قلب من زندگی می‌کند! دوست عزیزم، دوست مهربانم! کاش می‌دانستید چه قدر با حرفهاتان آرامم کردید!

معلم پاسخ نمی‌داد، اما خم شد و در سکوت دست بر سر دختر کشید؛ قلبش لریز احساسات بود.

هنوز همان جانشسته بودند که پدر بزرگ نل پیداش شد؛ سه نفری کمی گپ زدند، اما ساعت کلیسا خیلی زود اعلام کرد که وقت بازکردن مدرسه شده و دوست مهربان ناچار ترنت‌ها را تنها گذاشت. پدر بزرگ معلم را که دور می‌شد با نگاه دنبال کرد:

— مرد خوبی است، خوب و مهربان. امکان ندارد به ما آسیبی برساند، نل. آخرش رسیدیم به یک جای امن، نه؟ قرار نیست از اینجا برویم که؟

دختر سر تکان داد و لبخند زد. پیرمرد گونه نوه را نوازش کرد:
— این عزیز دل من باید استراحت کند. آخر رنگش پریده ...
چه قدر هم رنگش پریده! اصلاً مثل قبلش نیست.

دختر پرسید:

— قبل؟ یعنی کی؟

— هوم! جداً هم قبل می‌شود کی؟ چند هفته پیش؟ عددش از ده انگشت می‌زند بالا؟ ولش کن ... همان بهتر که آن هفته‌ها گذشت و رفت.

— البته که بهتر شد، پدر بزرگ جانم. فراموششان می‌کنیم و اگر هم روزی روزگاری یادشان افتادیم، به چشم یک کابوس می‌بینیمشان و بس، که تمام شده و رفته.
— هیس!

پیرمرد با حرکت سریع دست به دختر علامت داد ساکت باشد و پشت سرش را نگاه کرد:

— هیس! دیگر یک کلمه هم از آن کابوس و بدبختی‌هایی که بعدش سرمان آمد، حرف نزنیم. اینجا از کابوس خبری نیست، بس که همه جا آرام است و هیچ کابوسی جرأت نمی‌کند بیاید جلو. حتی نباید به آن کابوسها فکر کنیم... مبادا دوباره بیفتند دنبلمان! روزهای چشمهای گودرفته و گونه‌های فرورفته، سرما و نم و گرسنگی و ترس و وحشت روزهای قبلیش که بدتر از همه بود... اگر بخواهیم اینجا آرامش داشته باشیم، باید همه اینها را فراموش کنیم.
دختر هیجان‌زده با خودش گفت:

— خدا را شکر! چه قدر تغییر کرده، از این بهتر نمی‌شود!
پیرمرد گفت:

— بگذار پشت بمانم، نل. صبوری می‌کنم، فروتن و شکرگزار و مطیع می‌شوم. ولی از من دوری نکن! تنهایی جایی نرو که نتوانم پیدات کنم. بگذار کنارت بمانم. قول می‌دهم، نل؛ سر حرفم می‌مانم و وفاداریم را ثابت می‌کنم.

دختر خودش را به سرخوشی زد و گفت:

— من تنهایی بروم جایی؟ شوخی بامزه‌ای است برای خودش!
اینجا را می‌بینی پدر بزرگ جانم، اینجا را می‌کنیم باغ خودمان. چرا

که نه، باغ خیلی خوبی می شود. همین فردا شروع می کنیم. کنار هم و با هم کار می کنیم.

— فکر فوق العاده و شجاعانه ای است! عزیزم، پس حواست باشد، قرارمان همین فردا!

فردا که کارشان را شروع کردند، خوشحالی و رضایت پیرمرد حد و حساب نداشت و کسی به گرد پایش هم نمی رسید. بعید بود کسی پیدا شود که بتواند مانند پیرمرد هر آن چه را به آن محیط مربوط می شد، نادیده بگیرد. علفهای هرز و خار و خاشاک دور قبرها را از ریشه درآوردند؛ بوته ها و درختچه ها را هرس کردند؛ برگها و علفهای هرز را جمع و چمنها را صاف و مرتب کردند. در گرماگرم کار، دختر سر بلند کرد و دید که آقای تک و تنها روی پله ای نزدیکشان نشسته و در سکوت آنها را تماشا می کند.

نل عرض ادب کرد و جنتلمن هم سر تکان داد و گفت:

— این کار هم همت می خواست و هم محبت. این همه کار را همین امروز صبح انجام دادید؟

دختر سرش را پایین انداخت:

— اینها پیش اصل کاری که می خواهیم بکنیم هیچ است، آقا.

— کارتان عالی است، خیلی هم عالی. ولی فقط قبر بچه ها و جوانها را تروتمیز می کنید؟

نل سر برگرداند و خیلی آرام پاسخ داد:

— نوبت بقیه هم می شود، آقا.

هر چه بود، مسأله بزرگی نبود. می توانست تصادفی باشد یا نتیجه همدردی نا آگاهانه دختر با آن کم سن و سالهایی که از دنیا رفته بودند.

اما پدریزرگش با وجود این که از اول متوجه این نکته نشده بود، قضیه را جدی گرفت. هول کرد و با عجله قیرها را نگاه کرد، بعد بانگرانی برگشت طرف دختر و او را با یک دست در آغوش گرفت و با تحکم گفت دیگر باید استراحت کند. به نظر می رسید چیزی که مدتها پیش از یاد برده، دوباره دارد در ذهنش جرقه می زند. آن چیز، هر چه بود، برخلاف مسائل مهمتر پیشین، عقب نشست و آن روز، دوباره و چندباره رو آمد و بعدها هم دوباره پیدایش شد. یک بار که مشغول کار بودند، دختر حس کرد پدریزرگش دائم برمی گردد و خیلی معذب به او نگاه می کند، انکار داشت با خودش کلنجار می رفت تا تردیدی در دناک را در درون حل و فصل کند یا به زور افکارش را متمرکز نگه دارد و پایی اش شد که دلش را بگوید. اما بیرمرد گفت چیزی نیست و دلیل خاصی ندارد، سر نوه را روی شانهاش گذاشت و زمزمه کرد که دخترکش هر روز دارد قویتر می شود و خیلی زود یک زن کامل خواهد بود.



پنجاه و پنج

از آن روز به بعد، پیرمرد یکسره نگران نوه بود و این دلشوره ناچورش نه آرام می گرفت و نه رهایش می کرد. حقیقتش، عواطف و احساسات غریب و رنگ به رنگی در قلب آدمی هست که ممکن است خیلی تصادفی برانگیخته شود. این احساسات که در برابر هجمه های عاطفی و پرشور، سرد و خاموش باقی می مانند، در نهایت با یک مسأله به ظاهر معمولی به غلیان می آیند. در اذهان بی منطق و کودکانه، سلسله پندارهایی هستند که هنر نمی تواند راهنماشان باشد و مهارت هم کمکی به آنها نمی کند، بلکه تنها و تنها بر اساس شانس پدیدار می شوند؛ عیناً وضعیت کاشفی که وقتی انتظارش را نداشته و هدف و الایی در ذهنش نبوده است، به کشف بزرگی نائل می شود. از آن روز به بعد، پیرمرد حتی یک لحظه هم ضعف و، از طرف دیگر،

فداکاری و جانفشانی کودک را از یاد نبرد. ترنت دیده بود که دختر در طول سفرشان چه طور در تمام دشواری و رنجها پایه پایش عذاب می کشد و کنارش قدم برمی دارد، اما پیش نیامده بود که او را به چشم دیگری جز شریک بدبختیهایش ببیند (به نظرش بار اصلی مصائب بر دوش خودش بود و دلش اگر نه بیشتر، حداقل به همان اندازه ای که شور نل را می زد، برای خودش هم می سوخت). آن پیشامد کوچک اما به پیرمرد نشان داد که چه قدر به نل مدیون است و، از طرفی، آن همه مصیبت و بدبختی چه به روز دخترک آورده. از آن روز به بعد و تا واپسین لحظه حتی یک بار هم نشد که خودآگاه یا ناخودآگاه به خودش فکر کند و راحتی و آرامش خودش را در نظر بگیرد یا بگذارد کمترین انگیزه فردی و خودخواهانه ای توجهش را به عشقش، دخترک ظریف و ملایمش، کم رنگ کند.

به دنبال نل در کلیسا بالا و پایین می رفت و صبر می کرد تا هروقت که دختر خسته شد بتواند به بازوی پدر بزرگ تکیه کند. گاهی هم کنار بخاری رویه روی نوه می نشست و به همین راضی بود که آن قدر بنشینند و او را تماشا کنند تا دختر سر بلند کند و مثل گذشته ها به پدر بزرگش لبخند بزند. پیرمرد بدون این که پروز دهد کارهای سخت تر خانه را (که برای دختر زیادی سنگین بود) انجام می داد و در دل سیاهی شبهای سرد بیدار می شد تا به نفسهای دختر (که خواب بود) گوش بدهد. گاهی هم ساعتها کنار تخت او چمباتمه می زد و دستش را نوازش می کرد. تنها آویی که از همه چیز آگاه است می داند چه بیم و امیدها و عواطف عمیقی در آن ذهن آشفته به هم آمیخته و چه تغییر بزرگی درون پیرمرد بیچاره به وجود آمده بود.

گاهی اوقات - البته هفته‌ها از آن جریان گذشته بود - دختر، هر چند که چندان هم خسته نشده بود، از پا می‌افتاد و غروبها را روی نیمکتی کنار آتش سیری می‌کرد. در این مواقع معلم هم می‌آمد نزدشان تا برای نل کتاب بخواند و کمتر غروبی بود که آقای تک‌وتنها هم نیاید و شخصاً در کتابخوانی شرکت نکند. پیرمرد همین‌طور ساکت می‌نشست و گوش می‌داد. کلمات برایش چندان مفهومی نداشت. صرفاً چشم دوخته بود به دختر و اگر او لبخند می‌زد یا قیافه‌اش با شنیدن داستان شاد می‌شد، می‌گفت کتاب خوبی است و در دلش به آن کتاب ارادت خاصی پیدا می‌کرد. تک‌وتنها در چنین غروبایی، قصه هم تعریف می‌کرد که تک‌تک آن قصه‌ها دختر را سر حال می‌آورد. پیرمرد بادشواری سعی می‌کرد قصه‌ها را به خاطر بسپارد و اگر هم نمی‌شد، دنبال جنتلمن می‌رفت و خاکسارانه تقاضا می‌کرد دوباره آن قسمت را برایش تکرار کند تا شاید او هم بتواند بعداً لبخندی از لبان نل برپاید.

خوشبختانه چنین غروبایی کمتر پیش می‌آمد، چون دختر دلش برمی‌کشید پرود بیرون و در باغ باشکوهش قدم بزند. کلیسا بازدیدکنندگانی هم داشت و آنهایی که می‌آمدند برای دیگران از نل می‌گفتند و تشویقشان می‌کردند از کلیسا بازدید کنند. این شد که حتی در آن فصل سال، تقریباً هر روز گروهی می‌آمدند تا کلیسا را ببینند. پیرمرد چند قدم عقب‌تر از گروه دنبالشان می‌رفت توی کلیسا و به صدایی که بی‌نهایت به آن عشق می‌ورزید، گوش می‌داد. غریبه‌ها که از نل جدا می‌شدند و می‌رفتند، ترنت هم قاطعی جمعشان می‌شد تا بلکه جسته و گریخته بشنود درباره نل چه می‌گویند و گاهی

هم صرفاً کلاه از سر خاکستری رنگش برمی داشت و کنار دروازه می ایستاد تا چیزی به گوشش بخورد.

بازدیدکنندگان همیشه از دخترک تعریف می کردند و احساسات پاک و زیبایی اش را می ستودند. با شنیدن اینها ترنت بی اندازه مست غرور می شد... اما آن جمله آخر که اغلب به زبان می آوردند چه بود که قلب پیرمرد را درهم می فشرد و او را اشک ریزان به گوشه ای می راند تا در تنهایی ضجه بزند؟ هیئات! حتی بی خیالترین غریبه ها هم که جز همان توجه لحظه ای، احساس خاصی به دختر نداشتند و وقتی می رفتند پشت سرشان را هم نگاه نمی کردند و یک هفته نشده پادشاهان می رفت که اصلاً چنین آدمی هم روی زمین هست، آن را حس می کردند و غصه دختر را می خوردند. حتی این قماش غریبه ها هم با محبت پیرمرد را بدرود می گفتند و از کنارش که رد می شدند، زیرلی چیزی می گفتند.

در روستا حتی یک نفر هم پیدا نمی شد که به نوعی نل بیچاره را دوست نداشته باشد. مردم روستا هم احساسی شبیه بازدیدکنندگان کلیسا داشتند؛ محبت خالص همراه با احترامی سرشار از عطوفت که روز به روز هم بیشتر می شد. حتی همان بچه مدرسه ایهای سبک سر و بی خیال هم دوستش می داشتند؛ بی نزاکت ترین و نخراشیده ترینشان هم اگر دیروز و زود می کرد و سر راهش به مدرسه، دختر را در همان جای همیشگی نمی دید، ناراحت می شد و راهش را کج می کرد به سمت پنجره مشبک تا جویای حال دختر بشود. و قتهایی که نل در کلیسا بود، پسرها آرام از لای در باز سرک می کشیدند، اما تا خود دختر نمی آمد جلو و چیزی نمی گفت، آنها

یک کلمه هم حرف نمی‌زدند. حسسی در فضا موج می‌زد که دختر را ورای همه مردم قرار می‌داد.

یکشنبه‌ها هم که برای خود داستانی داشت. جز مردم فقیر روستایی کسی به کلیسا نمی‌آمد. قلعه‌ای که خانواده‌اشرافی در آن زندگی می‌کردند حالا ویرانه‌ای بیش نبود و تا هفت مایلی هم وضع زندگی مردم همین بود و همین. در کلیسا هم، درست مثل جاهای دیگر، همه نل را دوست داشتند و قیل و بعد مراسم در هشتی دورش حلقه می‌زدند، بچه‌های کوچکتر به دامنش می‌آویختند و پیرها از غیبت دست می‌کشیدند تا به گرمی با دختر خوش ویش کنند. هیچ‌کدام - پیر یا جوان - فکرش را هم نمی‌کرد که خشک و خالی از کنار دختر بگذرد و حداقل یک کلمه محبت‌آمیز به زبان نیاورد. خیلی از آنهایی که از سه‌چهار مایلی می‌آمدند، هدایای کوچکی برای او می‌آوردند. افتاده‌ترین و بی‌نژاکت‌ترین به یک میزان برای دختر طلب خیر می‌کرد.

نل بچه‌های کوچکی را که همان اوایل در حیاط کلیسا دیده بود که بازی می‌کردند، پیدا کرده بود. آن پسرکی که از برادرش حرف زده بود را بیشتر از همه دوست داشت و پسرک شد نورچشمی و دوست مهربان و کوچک دختر؛ اغلب در کلیسا کنارش می‌نشست یا با هم می‌رفتند بالای برج. پسرک را خوش می‌آمد که به نل کمک کند (حداقل به خیال خودش که داشت کمک می‌کرد!) و خیلی زود همراهانی صمیمی شدند.

یک‌روز که نل در محوطه پاستانی تنها نشسته بود و کتاب می‌خواند، دوست کوچکش دوان دوان از راه رسید. چشمهای پسرک

لیریز اشک بود. دختر را جلو خودش نگهداشت و یک دقیقه‌ای او را با التهاب و اشتیاق نگاه کرد و بعد با عشق و علاقه غریبی دستهایش را دور کردن او حلقه کرد.

نل خواست آرامش کند:

— اتفاقی افتاده؟ مگر چیزی شده؟

پسرک او را محکمتر در آغوش فشرد:

— هنوز یکی از آنها نشده! نه، نه! هنوز نشده!

دختر حیرت زده نگاهش کرد و موهای او را از صورت کوچکش

پس زد، بوسیدش و پرسید دقیقاً منظورش چیست.

پسرک فریاد کشید:

— نل عزیزم، تو نباید یکی از آنها بشوی. همانهایی که نمی‌توانیم

بینیمشان؛ نمی‌آیند با ما حرف بزنند یا بازی کنند. همین جوری که

هستی بمان؛ همین جوری خیلی خوبی!

— نمی‌فهمم چه می‌گویی. واضح منظورت را بگو!

پسرک چشم دوخت به نل و پاسخ داد:

— خوب، مردم می‌گویند که تو قرار است قبل از این که برنده‌ها

دوباره آواز بخوانند، فرشته بشوی. ولی اشتباه می‌کنند، نه؟ ما را تنها

نگذار، نل. بله، خودم می‌دانم، آسمان صاف و پاک است، می‌دانم؛

ولی تو از پیشمان نرو!

دختر سرش را پایین انداخت و دستها را به صورت فشرد.

پسرک همچنان اشک ریزان از خوشی فریاد کشید:

— حتی فکرش را هم نمی‌تواند بکند! قرار نیست برود! نمی‌روی؛

خودت خوب می‌دانی چه قدر غمگین می‌شویم از رفتنت. نلی جانم،

بگو کنار من می‌مانی. اوه، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم ازت! بگو که می‌مانی.

پسرک بینوا دستها را در هم گره کرد و جلو دختر زانو زد:
— نلی، من را نگاه کن! فقط نگاهم کن و بگو نمی‌روی تا خیالم جمع شود همه اشتباه می‌کنند؛ دیگر هم گریه نمی‌کنم! نمی‌خواهی چیزی بگویی، نل؟

و تنها و تنها همان سر به زیر انداخته و چهره پنهان در دستها بود و سکوت ... جز حق‌ها و گریه از دختر صدایی در نیامد.

پسرک سعی کرد دست نل را بکشد و حرفش را ادامه داد:
— یک‌کم که بگذرد، فرشته‌های مهربان خوشحال هم می‌شوند که تو اینجا با ما ماندی و پیش آنها نرفتی. ویلی رفت پیش آنها؛ درست! ولی اگر می‌دانست چه قدر شها تو باغچه کوچکمان دلتنگش می‌شوم، ترکم نمی‌کرد ... مطمئنم.

دیگر از دختر بر نمی‌آمد پاسخی دهد. جوری گریه می‌کرد که انگار قلبش دارد از جا کنده می‌شود.

— چرا باید بخواهی بروی، نلی جان؟ اگر بپوشی که بعد از رفتن ما چه قدر غصه می‌خوریم، خودت هم ناراحت می‌شوی ها!
می‌گویند ویلی الآن تو بهشت است و آنجا هم که همیشه تابستان است! ولی من شک ندارم که وقتی روی باغچه‌اش دراز می‌کشم، خیلی ناراحت می‌شود، چون نمی‌تواند بچرخد سمت من و من را ببوسد.
پسرک نل را نوازش کرد و صورتش را به صورت دختر فشرد:
— ولی اگر مجبور شدی بروی، نل، به خاطر من هم که شده، هوای ویلی را داشته باش. بهش بگو هنوز هم دوستش دارم و حتماً

بگو تو را هم خیلی دوست دارم. فکرش را که می‌کنم شما دوتا خوشحالید و کنار هم هستید، سعی می‌کنم نبودنتان را تحمل کنم ... کار بدی هم نمی‌کنم که ناراحتان کند؛ هیچ وقت کار بدی نمی‌کنم!

دختر گذاشت دوست کوچکش دستهایش را بگیرد و دور گردنش حلقه کند. سکوت اشکیاری حاکم شد، اما کمی که گذشت، نل به پسرک نگر یست و لبخندی زد و با صدایی خیلی ملایم و آرام قول داد که تا هروقت آسمانها بگذارند آنجا می‌ماند و با هم دوست خواهند بود. پسرک از شادی دست بر هم کوبید و بارها بارها از نل تشکر کرد و وقتی دختر از او خواست تا کلمه‌ای از آن‌چه را پیشان گذشته برای کسی نگوید، باجدیت قول داد حرفی نزد (واقعاً هم تا آنجا که نل در جریان بود، جایی حرفی نزد). پسرک همچنان همراه آرام و بی‌سروصدای نل در قدم‌زندهای فکورانه‌اش ماند، اما حتی یک بار دیگر هم به این موضوع اشاره نکرد؛ حس می‌کرد موضوع برای دختر دردناک بوده، هر چند دلایلش را نمی‌دانست. پدینی اما انگار دست از سر پسرک برنداشت؛ بیشتر اوقات، حتی در تاریکای غروب، می‌آمد و مظلوم و خجالتی از همان بیرون در، حال نل را می‌پرسید که سلامت است یا نه و پاسخ مثبت که می‌دادند و می‌گفتند برود تو، می‌رفت و پیش پای دختر روی چارپایه کوتاهی می‌نشست و صبورانه آن قدر می‌ماند تا بیايند دنبالش و بیرندش خانه. صبح نشده، نزدیک خانه ترنت‌ها می‌پلکید تا مطمئن شود نل خوب است و آماده بود هروقت شبانه‌روز که باشد، همراه نل برود و همکلاسیها و دوستان و بازی‌اش را رها کند و کنار دختر بماند.

کشیش پیر یک روز به نل گفت:

— دوست کوچک خوبی هم است این پسر؛ برادر بزرگترش که مُرد — بزرگتر ... چه کلمه غریبی برای یک بچه هفت ساله — خیلی بهش سخت گذشت؛ خوب یادم می آید.

دختر به آن چه معلم برایش گفته بود، اندیشید و احساس کرد چه طور حقیقت مطلب حتی درباره این خردسال، کم رنگ شده است. کشیش گفت:

— به نظرم وقتی برادرش را از دست داد، آرامتر از قبل شد؛ هر چند گاهی اوقات هم می بینمش که سرخوش است. شرط می بندم که تو و آن پسرک پای چاه قدیمی می ایستید و گوش می خوابانید. — اصلاً این طور نیست. خودم می ترسم بروم طرف چاه؛ کم پیش می آید بروم پایین. هنوز درست و حسابی آن قسمت کلیسا و گوشه و کنارش را نمی شناسم.

— خوب، بیا با هم برویم پایین؛ من از بجگی اینجا را می شناسم. بیا!

از پله های باریکی که به سردابه می خورد، پایین رفتند و بین طاقیهای دلگیر و تاریک، در گوشه ای کم نور و گرفته، ایستادند. پیر مرد گفت:

— همین جاست. اول دستت را بده من و بعد سربوش چاه را بردار و گرنه ممکن است بات دربرود و بیفتی. من دیگر خیلی پیر شده ام ... یعنی روماتیسم اذیتم می کند؛ نمی توانم خم شوم. دختر بانا راحتی گفت:

— چه جای سیاه و وحشتناکی!

پیر مرد به پایین اشاره کرد:

— توی چاه را نگاه کن.

دختر اطاعت کرد و به عمق آن حفره سیاه نگاه انداخت.

کشیش گفت:

— مثل گور می ماند.

— همین طور است واقعاً!

— خیلی وقتها به خیالم می رسد که اصلاً از روز اول این چاه

را کردند تا اینجا دلگیر و غم انگیز تر بشود و راهبان حس مذهبی

قویتری پیدا کنند. قرار است پرش کنند و روش چیزی بسازند.

دختر بی صدا ایستاده بود و غرق در فکر سرداب را تماشا می کرد.

کشیش ادامه داد:

— باید دید تا وقتی نوری اینجا هست، خاک چه آدمهای

خوش اقبالی را در بر می گیرد؛ خدا می داند! بهار آینده پرش می کنند.

دختر، بعدتر که به قاب پنجره اتاقش تکیه زده بود و فرونشستن

خورشید را تماشا می کرد، با خودش فکر کرد:

— پرنده ها دوباره در بهار می خوانند. بهار! چه فصل شاد و زیبایی!



پنجاه و شش

یکی - دو روزی بعد از مهمانی جای کیلپ در پاتوق محبوبش، آقای سوئیولر رأس ساعت همیشگی وارد دفتر سمیسون بُرس شد و از آنجا که در آن مهد صداقت و درستکاری تنها بود، کلاهش را روی میز گذاشت، از جیبش یک بسته کوچک نوار سیاه بیرون آورد و مثل کلاه‌دوزی حرفه‌ای شروع کرد به تازدن نوار و سنجاق کردنش به کلاه. کارش که تمام شد، با خشنودی تمام کلاه را بر انداز کرد و دوباره گذاشت روی سرش، البته طوری که تقریباً روی یک چشمش را بپوشاند و اوج سوگواری را به نمایش بگذارد. این ظریف‌کاریها که در حد اعلا به انجام رسید، مرد جوان رضایت کامل کرد و دست به جیب دور دفتر کار راه افتاد، آن هم با گامهای منظم و هم‌فاصله.

آقای سوئیولر گفت:

— وضعیت من بیچاره همیشه همین بوده؛ همیشه. آه، از آن دم که چشم گشودم، شاهد به فنارفتن رؤیا و آرزو هام بوده‌ام. نشد یک وقت حتی به درخت یا گلی دل بدهم و پیش چشمم پرپر نشود! به هر سیاه‌چشمی که دل بستم تا با چشمان نرم و سیاهش شادم سازد، در آنی که عاشقم شد، رهایم کرد تا با یک باغدار ازدواج کند! این دلمشغولی عنان اختیار را از کف آقای سوئیولر ربود و مرد جوان به صندلی مخصوص موکلها که رسید، ایستاد و خودش را در آغوش باز آن رها کرد.

آقای سوئیولر ظاهر آخویش‌تندار بود، اما از لحتش شوخی می‌بارید: — وزندگی، به‌باور بنده، همین است. شکی نیست. چرا که نه! من که راضی راضی‌ام! این را هم که گذاشته‌ام سرم ...

ریچارد دوباره کلاه را از سر برداشت و این بار بدجوری رفت تو نخس؛ حالتش طوری بود که انکار فقط ملاحظات مالی مانع می‌شود با لگد بزند زیر کلاه و بپیراندش:

— این نشانه عهدشکنی زنان را می‌گذارم سرم، به یاد و خاطره آن کسی که هرگز با او از گذرگاه و بیج و خمهای زندگی نخواهم گذشت و دیگر هرگز به سلامتی‌اش نخواهم نوشید؛ همانی که در این دو روز باقیمانده حیاتم، خواب و خوراک را از من می‌گیرد. هاهایا!

ممکن است به‌نظر برسد که پایان‌بندی تک‌گویی آقای سوئیولر با محتوای صحبتش منافات دارد؛ اما لازم به ذکر است که خنده

پایانی مرد جوان از آن خنده‌های مسرت‌بخش و بانشاط نبود (صدالبته که چنین خنده‌ای با افکار و دلمشغولیهای جدی ایشان به هیچ وجه همخوانی نداشت)، بلکه به سبب روحیه تئاتری‌ای که پیدا کرده بود، خواست یکی از آن خنده‌های اهریمنی نمایشهای ملودرام را سردهد، چون انکار اهریمنها همیشه چندهجایی می‌خندند و آن هم مشخصاً سه‌هجایی، نه کمتر و نه بیشتر (این از ویژگیهای جالب توجه این مقامات والاست و ارزش دارد به‌خاطر سیرده شود).

صدای زنگ که آمد، آقای سوئیولر هنوز در آغوش صندلی موکله‌ها بود و سروصدای مصیبت‌باری که صحبتش شد، هنوز کاملاً آرام نگرفته بود، البته اگر روحیه ریچارد جوان را در نظر بگیریم، باید گفت وگویی ناقوسی را پشت در دفتر وکالت به‌صدا درآوردند. مرد جوان، تروفرز در را باز کرد و چشمش افتاد به سیمای با احساس آقای جاکستر و به‌روش برادرانه خودشان با هم خوش و بش کردند. حضرت آقای تازه‌از راه رسیده، خیلی راحت روی یک پا ایستاد و شروع کرد به تکان‌تکان دادن آن یکی و گفت:

— چه قدر زود می‌آیید به این سلاخ‌خانه کهنه خطرناک!

دیک پاسخ داد:

— نسبتاً.

— نسبتاً!

آقای جاکستر با آن حال و هوای مخصوص خودش که با ظرافت و وقار تمام سایرین را کوچک می‌کرد و اتفاقاً خیلی هم پرازنده‌اش بود، ادامه داد:

— لابد همین طور است. رفیق عزیزم، اصلاً می‌دانید ساعت چند است؟ نه ونیم صبح باید باشد؟
دیک گفت:

— یعنی نمی‌آیی تو؟ سوئیولر، تنهای تنهاست ... اینک جادویی ترین ساعت شامگاه ...
— ساعت شامگاه!

— ساعتی که گورستان دهان باز می‌کند ...
— و گورها مردگان را پس می‌اندازند.^۱
این نقل قول شاعرانه را که در قالب گفت‌وگو به پایان رساندند، هر جنتلمن ادایی از خودش درآورد و هر دو بلافاصله به زبان منثور برگشتند و رفتند داخل. این دست خوش‌ذوقی در بین آپولوها معمول است و اساساً چیزی بود که آنها را به هم پیوند می‌داد و باعث می‌شد فکر کنند مافوق آدمیان هستند.

— خوب، بگو ببینم اصل حالت چه‌طور است، رفیق جان؟
آقای جاکستر این را گفت و روی یکی از چارپایه‌ها نشست:
— یکی دوتا کار شخصی کوچک داشتم و ناچار شدم بیایم شهر. از این خیابان که رد می‌شدم، دلم نیامد به تو سر نزنم. ولی به‌جان خودم انتظار نداشتم ببینم، آخر تو و صبح به این زودی؟!

آقای سوئیولر حرف رفیقش را تأیید کرد و در ادامه گفت‌وگو معلوم شد که سالم و سلامت است و آقای جاکستر هم حال‌وروزش

۱. برگرفته از تک‌گویی هملت در نمایشنامه هملت؛ پرده سوم، مجلس دوم.

خوب و به کام است. هردو جنتلمن به پیروی از یکی از رسوم قدیمی و شکوهمند آن انجمن برادری که عضوش بودند، تکه‌هایی از دوخت مردم‌پسند همه‌چیز خوب است را اجرا کردند و آخرکار هم جهجه بلندی سردادند. ریچارد گفت:

— خوب، چه خبرها؟

آقای چاکستر پاسخ داد:

— انگاری رو شهر گردِ مرده پاشیده‌اند، رفیق عزیزم. هیچ خبری نیست. راستی چه مستأجر عجیب و غریبی دارید! اصلاً نمی‌شود فهمید چه جور آدمی است، خودت که بهتر می‌دانی. مثل این آدم تا الآن که نبوده و ندیده‌ام!

دیک گفت:

— باز چی کار کرده؟

آقای چاکستر انقیه‌دان مستطیل‌شکلی از جیبش بیرون آورد که درش با ریزه‌کاری به سر گرگی برنجی مزین شده بود.

— خدا را شاهد می‌گیرم، آقا، که نمی‌شود سر از کار این مرد در آورد. آقا، طرف آمده و با کارمند قراردادی ما، که آدم پدی نیست‌ها، ولی به طرز باورنکردنی‌ای آرام و ملایم است، یک دوستی‌ای به هم زده که بیا و ببین! حالا نکته این است که اگر می‌خواست با یکی دوست شود، چرا کسی را انتخاب نکرده که چیزکی سرش بشود و بتواند با منش و طرز صحبتش هم کاری برای حضرت آقا بکند! من هم ایراد زیاد دارم، آقا، ولی ...

آقای سوئیولر آمد وسط صحبت:

— نه، نه.

— او، به! من هم مثل بقیه ایراداتی دارم؛ کسی را پیدا نمی‌کنی که مثل من به ایراداتش واقف باشد! ولی ...
آقای جاکستر ادامه داد:

— ولی من بی‌حال و بی‌دست و پا نیستم. حتی دشمنان خون‌ام — به آقا، هرکسی دشمن دارد و من هم دارم — هرگز نگفته‌اند که من بی‌حالم یا عرضه ندارم. بگذارید این را عرض کنم خدمتان، آقا، بنده اگر از نظر ویژگی‌هایی که آدم‌ها را پیش هم عزیز و محترم می‌کند، از این کارمندان سر نبودم، یک تکه سنگ می‌انداختم گردنم و خودم را غرق می‌کردم و همان‌طور که توی زندگی خوار و ناچیز بودم، باخفت می‌مردم. به شرفم قسم همین کار را می‌کردم!

آقای جاکستر مکتی کرد، با بند انگشت اشاره‌اش درست زد روی بینی همان گرگ برنجی روی در قوطی و کمی انقیه برداشت. تمام مدت هم صاف زل زده بود تو چشم رفیقش؛ انگار می‌خواست بگوید کور خواندی، به همین خیال باش که من عطسه کنم!
آقای جاکستر گفت:

— رفاقت با ایبل بسش نبود، رفت سروقت پدر و مادر این پسر و با آنها هم آشنا شد. از وقتی از آن تعقیب و گریز عیش پرگشته، یکسره آنجاست؛ یکسره! به آن پسرک چموش هم محبت می‌کند. حالا خودتان می‌بینید، آقا، که سروتهش را بزنی بیداش می‌شود و همین‌طور می‌آید و می‌رود. اما سوای تعارفات و حرفهای معمول، من و ایشان چهارکلمه هم حرف نزده‌ایم!

در اینجا آقای جاکستر، گرفته و جدی، چنان سری تکان داد که یعنی کار از کار گذشته و ادامه داد:

— به جان خودم این موضوع پیش پا افتاده و بی ارزشی است و خودتان هم می دانید اگر رئیس را دوست نداشتیم و نگران نبودم که بدون من جی سرش می آید، مجبور می شدم با این آقا قطع رابطه کنم؛ راهی برام نمی ماند!

آقای سوئیولر که روی چارپایه ای روبه روی رفیقش نشسته بود، با همدردی بسیار آتش را پس و پیش کرد، اما چیزی نگفت. آقای چاکستر با نگاهی پیشگویانه ادامه داد:

— حالا می بینید، آقا، که آن جوانک جیموش هم آدم بدی از آب درمی آید. شغل ما جوری است که باید ذات آدمها را بشناسیم و از من می شنوی، همین پسری که آن روز آمد تا یک شیلپنگش را حلال کند، دیر نیست که ذاتش را نشان بدهد. از آن آفتابه دزددهاست این پسر، آقا جان؛ امکان ندارد جز این باشد.

آقای چاکستر حسایی دور برداشته بود و اگر در نمی زدند، احتمالاً باز هم ادامه می داد و آن هم کوبنده تر از قبل. در که زدند، فکر کرد یک مورد کاری باید باشد و چنان ظاهر مظلوم و بی دست و پایی به خودش گرفت که با بیانیه های روشنگرانه ای که چند دقیقه پیش درباره شخصیتش صادر کرده بود، هیچ همخوانی نداشت.

آقای سوئیولر هم شنید که در می زنند و چارپایه اش را جوری روی یکی از پایه ها مانور داد که تا پای میزش برود. بعد ملتفت شد در آن جوش و خروش احساس و هیجان فراموش کرده سیخ آتشدان را سر جاش بگذارد و سیخ هنوز در دستش است! ناچار آن را جایی زیر میز فرو کرد و فریاد زد:

— بفرمایید تو!

پشت در کسی نبود جز کیت؛ همان کیت خودمان که شعله‌های خشم آقای چاکستر را برافروخته بود! آقای چاکستر تا فهمید کی پشت در است، چنان خودش را جمع و جور کرد و قیافه‌اش را خشن نشان داد که از بنی بشر ساخته نیست. آقای سوئیولر یک لحظه به رفیقش خیره ماند، بعد از چارپایه‌اش جست زد پایین، سیخ را از زیر میز کشید بیرون و با شعوری جنون‌آمیز شروع کرد به اجرای تمرینات شمشیربازی از حمله گرفته تا دفاع...

کیت که از این استقبال نامعمول حیرت کرده بود، گفت:

— حضرت آقا خانه هستند؟

پیش از آن که سوئیولر بتواند پاسخی بدهد، آقای چاکستر از فرصت استفاده کرد و وارد بحث شد تا آزرده و برآشفته اعتراض کند که چه وضع پرس و جو کردن است و روشن کند که از نظر ایشان رفتار کیت بی‌ادبانه و خودسرانه است و پسرک که دیده دو جنتلمن آنجا حی و حاضرند، اصلاً نباید حرفی از یک حضرت آقای دیگر می‌زده، یا نهایتاً باید نام طرف را می‌برده (چون احتمالش می‌رفت که شخص موردنظر از رده اجتماعی نازل‌تری باشد) و تصمیم را به دو شنونده‌اش واگذار می‌کرده که هرطور صلاح می‌دانند مرتبه آن شخص را معین کنند. آقای چاکستر در ضمن اشاره کرد دلایل خوبی دارد که حضرت آقا خطایی است شایسته شخص شخص خودش و این که چاکستر آدمی نیست که بخواهند ندیده‌اش بگیرند، هرچند جموشهایی پیدا می‌شوند که به خطا چنین فکری می‌کنند و بهایش را هم خواهند پرداخت (البته به شخص خاصی اشاره نکرد و توضیح بیشتری هم درباره آن جموشها نداد).

کیت برگشت طرف سوئیژر و گفت:

— حضرت آقای طبقه بالا را می‌گوییم؛ تشریف دارد؟

دیک پاسخ داد:

— چه‌طور مگر؟

— اگر خانه است، یک نامه برایش آورده‌ام.

— از طرف ...؟

— از طرف آقای کارلند.

دیک با لحنی بی‌نهایت مؤدبانه گفت:

— او! پس می‌توانید نامه را به من تحویل بدهید، آقا. اگر هم

باید منتظر پاسخش بمانید، در راهرو منتظر باشید، آقا. جای دل‌باز و

خوبی است و تهویه‌اش هم عالی، آقا!

کیت گفت:

— تشکر می‌کنم، ولی خودم باید نامه را به حضرت آقا بدهم،

اگر امکانش باشد.

گستاخی بیش از حدی که در پس این پاسخ بود، آقای جاکستر

را بدجور کلافه کرد؛ رگ غیرتش از این‌که غرور و آبروی دوست

عزیزش به خطر افتاده، بیرون زد و اعلام کرد اگر ملاحظات کاری

دست‌وپایش را نبسته‌بود، کیت را درجا از صحنه روزگار محو

می‌کرد. باور هم داشت که با توجه به شرایط نامعمول درگیری،

یک هیأت منصفه متشکل از جنتلمنهای انگلیسی، توهین

رواداشته را مستحق برخورد می‌داند و خشم و رنجش جاکستر

مورد تأییدشان خواهد بود؛ در نتیجه، رأی به قتل با عذر موجه

خواهند داد و شهادت هم می‌دهند که دادگیر، شخصیت والایی دارد

و در بند اخلاقیات است. آقای سوئیولر که جریان را آن قدرها هم جدی نگرفته بود، از هیجان بی پایه و اساس دوستش شرم زده شد و مانده بود چه عکس العملی نشان بدهد (کیت هم تمام مدت خونسرد و خوش اخلاق همان جا ایستاده بود) که داد و بیداد شدید مستأجر را از بالای پله ها شنیدند:

— یکی آمد تو با من کار داشت انگار. اشتباه که نمی کنم؟

دیک پاسخ داد:

— خیر، آقا، خیر. کاملاً درست می گوئید.

جتلمن غرید:

— کجاست پس؟

آقای سوئیولر گفت:

— همین جاست، آقا، همین جا. مگر کری جوان؟ نمی شنوی

می گویند باید بروی بالا؟

کیت ظاهراً فکر می کرد ارزش ندارد وقتش را تلف کند و سر این قضیه دعوا و مرافعه راه بیندازد؛ از پله ها دوید بالا و آپولوها را که در سکوت به هم خیره مانده بودند، به حال خودشان گذاشت.

آقای جاکستر گفت:

— نگفتم؟ حالا نظرت چیه؟

آقای سوئیولر که ذاتاً آدم خوشدلی بود و به نظرش نمی رسید کیت بد ذات باشد یا خیلی شرورانه رفتار کرده باشد، واقعاً نمی دانست چه باید بگوید. در همان آن، آقای سمپسون و خواهرش سالی رسیدند و دیک را از آن وضعیت بغرنج نجات دادند. آقای جاکستر هم با دیدن آنها تندی دمش را گذاشت روی کولش و رفت.

ظاهراً آقای بُرس و همراه دوست‌داشتنی‌اش هنگام صرف صبحانه سبکشان، جلسه‌ای هم برگزار و با هم درخصوص مطلب جالب توجه و مهمی مشورت کرده بودند. بُرس‌ها معمولاً بعد از چنین جلساتی، حدود نیم‌ساعت دیرتر از زمان معمول می‌آمدند سر کار و جوری هم لبخند می‌زدند که انکار طرح و نقشه‌های جدید آرامشان کرده و نوری به راه شاقی که پیش رو دارند، تابانده است. این بار دیگر سرخوش سرخوش بودند؛ صورت دوشیزه‌سالی برق افتاده بود (انکار از چربی) و آقای بُرس هم خیلی خیلی سر حال و بی غم به نظر می‌رسید.

بُرس گفت:

— خوب، آقای ریچارد، امروز حال و احوالمان چه طور است؟

سر حال و بانشاط هستیم، آقا؟ ها، آقای ریچارد؟

دیک پاسخ داد:

— خیلی خوبم، آقا.

— عالی، هاها! باید هم شاد و خوشحال باشیم، آقای ریچارد،

چرا نباشیم؟ تو دنیای خوبی زندگی می‌کنیم، خیلی خوب و دلپذیر!

مردمان بدی اطرافمان هستند، ولی اگر آدم بدی نبود که وکیل خوب

هم نداشتیم، هاها! ببینم، پست امروز نامه آورده، آقای ریچارد؟

پاسخ آقای سوئیولر منفی بود.

— ها! اشکالی ندارد. امروز اگر کار کم باشد، فردا مطمئناً پر رونق

است! قناعت، آقای ریچارد، شیرینی زندگی است. از صبح کسی

نیامده اینجا، آقا؟

دیک گفت:

— فقط دوست من آمد ... باشد که هرگز نمانیم ...

نُرس پرید وسط حرف:

— بله، بله! نمانیم بی دوست و نتوانیم شرابی تقدیمش کنیم،
هاها! آن ترانه همین را می گفت، نه؟ ترانه خیلی خوبی است، آقای
ریچارد، خیلی خیلی خوب. از احساسی که درش هست، خوشم
می آید. هاها! به نظرم دوستان همان آقای جوانی باشند که در
دفترخانه ویتروین کار می کنند؟ باشد که هرگز نمانیم بی دوست ...

کس دیگری نیامد، آقای ریچارد؟

آقای سوئیولر گفت:

— یکی هم آمده مستأجر را ببیند.

نُرس فریاد کشید:

— پس این طور! یکی آمده دیدن مستأجر، اِهه؟ هاها! باشد که
هرگز نمانیم بی دوست یا!... یکی آمده مستأجر را ببیند، بله آقای
ریچارد؟

دیک که از زنده دلی غریب کارفرمایش کمی گیج شده بود، گفت:

— بله، الآن پیشش است.

نُرس فریاد زد:

— که الآن پیشش است! هاها! بگذار خوب و خوش باشند و
آزاد و به حال خودشان و از این حرفها ... هان آقای ریچارد؟ هاها!
— او، صد البته.

نُرس درحالی که کاغذهایش را زیرورو می کرد، گفت:

— این مهمان مستأجرمان ... خانم که نیست، آقای ریچارد؟
امیدوارم که نباشد ... مسائل اخلاقی پویس مارکز را که در جریانی،

آقا ... هنگامی که زنان زیبارو نابخردانه خام می شوند^۱ و این داستانها دیگر! نه، آقای ریچارد؟

ریچارد پاسخ داد:

— مهمانش مرد جوانی است که او هم برای ویتَرِدِن کار می کند ...
یا می شود گفت یک جورهایی نصفه و نیمه برای ویتَرِدِن کار می کند.
صداش می کنند کیت.

— کیت! نام غریبی دارد، انگار نام ساز یک استاد رقص باشد،
هان، آقای ریچارد؟ هاها! پس که کیت اینجاست! او!

دیک نگاهی به دوشیزه سالی انداخت و مانده بود چرا او جلو
این شور و شوق بیش از حد برادرش را نمی گیرد. اما از آنجا که خانم
عکس العمل خاصی نشان نداد و پیدا بود چنین قصدی ندارد و حتی
انگار به طور ضمنی از این شرایط راضی است، مرد جوان به این
نتیجه رسید که بُرس ها همان اول صبحی موفق شده اند سر یکی را
شیره بمانند و پولش را هم گرفته اند.

بُرس نامه ای را از روی میز برداشت و گفت:

— آقای ریچارد، لطف می کنید این را بهریدِ پِکهم رای؟^۲ قرار
نیست پاسخش را بیاورید ولی مطلب مهمی است و باید شخصاً
تحویل بدهید. حواستان باشد کرایه برگشت را با دفتر حساب کنید.
مبادا فروگذار کنی؛ تا می توانی از دفتر پول بکش ... این شعار
کارمندا هست، نه آقای ریچارد؟ هاها!

۱. برگرفته از فصل بیست و چهارم *The Vicar Of Wakefield* اثر آلبور کلدسمیت.

۲. *Peckham Rye*: منطقه ای در چهار یا پنج مایلی بویس مارکز.

آقای سوئیولر خیلی جدی کت دریاوردی را کند و کت خودش را پوشید، کلاهش را از آویز برداشت، نامه را در جیبش تپاند و از دفتر خارج شد. دوشیزه سالی بُرس هم تا مرد جوان رفت، از جا بلند شد، لبخند شیرینی نثار برادر کرد (او هم سر تکان داد و در پاسخ با دست محکم به دماغ خودش ضربه زد) و رفت بیرون و وکیل را تنها گذاشت.

تا سَمپسون بُرس تنها شد، در اتاق کار را چهارتاق باز گذاشت و خودش هم درست مقابل در، پشت میزش نشست (به این ترتیب، امکان نداشت کسی دور از چشم بُرس از پله‌ها بیاید پایین و از در ورودی خارج شود) و شروع کرد به نوشتن. با نشاط و پشتکار غربی می‌نوشت و زیر لب هم چیزهایی زمزمه می‌کرد که اصلاً نمی‌شد گفت آهنگین است. بریده بریده از پیوند کلیسا و حکومت می‌گفت و نیایش صبحگاهی اسقف کِن و خدائگهدار شاه‌باد را به هم می‌آمیخت.

به این ترتیب، وکیل الوکلای بویس مارکز مدت نسبتاً زیادی همان‌جا نشست و نوشت و زمزمه کرد. البته گاهی مکث می‌کرد و مزورانه گوش می‌خواباند، اما چیزی نمی‌شنید و کارش را از سر می‌گرفت و بلندتر از پیش زمزمه می‌کرد و با حوصله و طمأنینه بیشتر می‌نوشت. بالاخره، در حین یکی از همین گوش‌خواباندها، صدای بازویسته شدن درِ اتاق مستأجر آمد و وکیل شنید که یکی دارد از پله‌ها می‌آید پایین. کار که به اینجا رسید، آقای بُرس کلاً دست از نوشتن کشید اما هنوز قلم به دست و تاجایی که می‌شد بلندبلند، زمزمه می‌کرد و سرش را هم جووری به چپ و راست تکان می‌داد

که انگار روحش در گرو آن نوای آسمانی است و مانند فرشتگان سرافین لبخند می‌زد.

یلکان و این اصوات و الحان شیرین و مسرت‌بخش^۱، بالاخره کیت را به سوی آن منظره تماشایی جاندار کشاندند و آقای بُرس هم به محض این‌که کیت در آستانه در ظاهر شد، آوازش را قطع کرد، اما لبخندش را نه؛ خونگرم و مهربان سر تکان داد و با اشاره قلم، پسر را به داخل خواند.

بُرس با لحنی که دلپذیرتر از آن در تصور نمی‌گنجید، گفت:
— هی کیت، حالت چه‌طوره؟

کیت از وکیل خجالت کشید؛ به هر حال پاسخ مناسبی داد و خواست در ورودی را باز کند که آقای بُرس خیلی نرم صدایش زد. وکیل یک‌جورهایی مرموز و درعین حال با لحنی حرفه‌ای گفت:
— کیت، قرار نیست بروی، لطفاً. باید بیایی داخل، لطفاً. خدای من، خدای من!

وکیل از روی چارپایه‌اش بلند شد و رفت طرف بخاری و پشت به آتش ایستاد:

— نگاهت که می‌کنم، یاد شیرین‌ترین صورت کوچکی می‌افتم که در کل زندگی‌ام دیده‌ام. خوب یادم هست که وقتی آنجا ساکن بودیم، تو هم دوسه‌باری سر زدی. آه، کیت، دوست عزیزم! موقعیت حرفه‌ای جتنملنهایی نظیر من، گاهی ایجاب می‌کند مسؤولیتهای دردناکی را برعهده بگیریم... واقعاً نباید به حال امثال ما غبطه بخوری، نباید!

۱. برگرفته از نمایشنامه توفان ویلیام شکسپیر؛ پرده سوم، مجلس دوم.

کیث گفت:

— غبطه نمی خورم، آقا. هر چند که قضاوت در این باره کار من و امثال من نیست.

وکیل، ظاهراً پریشان خیال و اندیشناک و محزون، نگاهی به کیث انداخت و ادامه داد:

— کیث، فقط یک چیز هست که تسکینمان می دهد: ما نمی توانیم جهت باد را عوض کنیم، ولی آرامترش که می توانیم بکنیم! حتی می شود گفت هوای فقیر فقرا و ضعیفترها را بیشتر داریم! کیث با خودش فکر کرد:

— فقیر فقرا! زدی تو خال! پس که تیغشان می زنید چیزی برایشان نمی ماند!

اما چیزی بر زبان نیاورد.

آقای بُرس گفت:

— مثلاً در آن پرونده خاص (که الآن بهش اشاره کردم) بدجوری با آقای کیلپ دعوا مان شد تا توانستم آن امتیازات را بگیرم و رفاه آن دونفر را فراهم کنم؛ از آن دعوای سخت، چون آقای کیلپ آدم خیلی سفت و سختی است، می توانست به قیمت ازدست دادن موکلم تمام شود، ولی جوانمردی و انسان دوستی چراغ راهم شد و در نهایت پیروز شدم!

وکیل لها را به هم فشرد؛ مثل آدمی به نظر می رسید که با وجدانش درگیر است. کیث درستکار ما با خودش فکر کرد:

— خیلی هم آدم بدی نیست انگار.

بُرس احساساتی شده بود:

— من برات احترام قائلم، کیست. آن قدری رفتارت را دیده‌ام که بدانم قابل احترامی ... هر چند سرووضع فقیرانه است و درآمدت کم، ولی نه همین لباس زیباست نشان آدمیت! برای من دل آدمها مهم است. چهارخانه‌های روی کت، میله‌های قفس‌اند؛ قفسی که پرندۀ دل درش اسیر است! و خدا می‌داند چقدر تا از چنین پرندۀ‌هایی برمی‌ریزند و از لایه‌لای میله‌ها به بنی آدم نوک می‌زنند!

این تصویرسازی شاعرانه (کیت فکر کرد اشاره‌ای بوده ضمنی به کت چهارخانه خودش) یسر را از این‌رو به آن‌رو کرد. صدا و رفتار غریب آقای بُرس هم البته بی‌تأثیر نبود، چون درست مثل یک معتکفِ حسایی (فقط یک بند کم داشت تا روی آن کت مندرش دور کمر ببندد)، زاهدانه سخن می‌گفت و جملۀ‌های هم اگر می‌گذاشت روی پیش‌بخاری که دیگر می‌توانست کاملاً حرفه‌ای وارد این صنف بشود.

سَمپسون لبخند زد. درست مثل مردان باخدایی که در برابر ضعفهای خودشان یا همنوعانشان با ترحم لبخند می‌زنند:

— خوب، خوب. این اصلاً درست نیست. باید آنها را برداری، لطفاً.

وکیل این جمله آخر را که گفت، به چند سکه نیم‌کرونی که روی میز بود، اشاره کرد.

کیت اول نگاهی به سکه‌ها انداخت و بعد به سَمپسون؛ پیدا بود که مردد است.

بُرس گفت:

— مال خودِ خودت است!

— از طرف؟

وکیل پاسخ داد:

— مهم نیست کی این پول را داده! فرض کن من داده‌ام. دوست عجیب و غریبی داریم آن بالا و نباید زیادی حرف بزنیم یا چیزی بپرسیم. می‌فهمی دیگر؟ باید پول را برداری، همین. درضمن بین خودمان باشد، من که فکر می‌کنم قرار است باز هم از این سکه‌ها گیرت بیاید. امیدوارم این‌طور باشد! خدانگهدار، کیت، خدانگهدار! کیت با تشکر فراوان پول را برداشت (البته یکسر هم خودش را ملامت می‌کرد که چرا این قدر راحت به این آدم شک کرده و بعد از اولین گفت‌وگویشان، طرف اصلاً یک چیز دیگر از آب درآمده بود و با تصور اولیه او، از زمین تا آسمان فرق داشت) و نهایت لذت را از مسیر برگشت به خانه برد.

آقای بُرس، همچنان جلو آتش ماند تا خستگی در کند و دوباره فعالیت موسیقیایی‌اش را هم از سر گرفته بود و همزمان آن لبخند سرافین گونه را هم تار می‌کرد.

دوشیزه سالی سرک کشید توی اتاق و گفت:

— پیام تو؟

برادرش پاسخ داد:

— اوه، بله. حالا می‌توانی بیایی تو.

دوشیزه بُرس سرفه بازجویانه‌ای کرد:

— اِهم؟

— به! بله دیگر. می‌شود گفت کار تمام تمام است!



پنجاه و هفت

نگرانی و آزرده‌گی آقای چاکستر بی پایه و اساس نبود. دوستی مستأجر و آقای گارلند نه تنها به مرور زمان کمرنگ نشده بود، که روز به روز هم با سرعت غریبی قویتر و شکوفاتر می‌شد. چیزی نگذشت که مراوده و ارتباطشان جنبه عادت پیدا کرد و جنتلمن ناشناس - که در همان برهه، احتمالاً بر اثر هیجانات اخیر و، بعد هم، آن کیفی ناجور، مختصر کسالتی پیدا کرد - دلیلی شد برای ارتباط و نامه‌نگاری مکرر و تقریباً روزی نبود که یکی از کارکنان ایبل کاتج فینچلی به پویس مارکز رفت و آمد نکند.

پونی هم دیگر تعارف را گذاشته بود کنار و بدون رودربایستی یا فروگذاری و طفره‌روی، محکم پای کار ایستاده بود تا نگذارد کسی جز کیت افسارش را دست بگیرد. در نتیجه، خواهی نخواهی این‌طور

شد که چه آقای کارلند پدر می آمد و چه آقا ایبل، کیت پای ثابت داستان بود و موقعیتش هم ایجاب می کرد که تمام پیغام و پیغامها را بفرستد. خلاصه این که در تمام مدتی که جنتلمن ناخوش احوال بود، کیت تقریباً هر روز صبح - با نظم و ترتیب مأموران پست - خودش را به پویس مارکز می رساند.

آقای سمپسون بُرس - ایشان مسلماً دلایل خودش را داشت که بخواهد دورویش را خوب بباید - خیلی زود توانست یورتمه رفتن یونی و تلقی تلوق کالسکه کوچک کارلندها را از سایر صداهای خیابان تفکیک کند و تا صدایشان را می شنید، قلمش را می گذاشت پایین و دستهایش را به هم می مالید و چنان ذوق و شوقی از خودش بروز می داد که نکو و نیرس:

— هاها!

و بعد هم با فریاد ادامه می داد:

— بونی خودمان آمده! خارق العاده ترین بونی دنیا است، چه قدر هم سربراه و مطیع، نه آقای ریچارد؟ ها، آقا؟
دیک همان طور که انتظار می رفت، پاسخ مناسبی می داد و بعد آقای بُرس پا می گذاشت روی پله پایینی چارپایه اش و خودش را بالا می کشید تا از بالای نورگیر پنجره خیابان را ببیند و ملاقات کنندگان را که دید می زد، باحیرت می گفت:

— جنتلمن پیر خودمان آمده دوباره. چه جذاب و دلنشین است این مرد، آقای ریچارد! ظاهر دوست داشتنی، آقا! بی نهایت آرام و متین؛ سخاوت و گشاده دستی هم ازش می بارد، آقا. اصلاً تصور من از لیرشاه - وقتی بر سریر قدرت بود - خود این مرد است ... همان

موی سفید و سری که نیمه تاس شده و همان بار مسؤولیت، آقا، آه! فکرش را بکنی، موضوعی شیرین تر از این پیدا نمی شود، آقا، خیلی خیلی شیرین است!

وقتی آقای گارلند از درشکه پیاده می شد و می رفت طبقه بالا، سمپسون از همان پنجره برای کیت سر تکان می داد و لبخند می زد و بعد هم جلدی می رفت بیرون تا با پسر خوش ویش کند. در این جور مواقع، معمولاً چنین گفت وگویی هم درمی گرفت: کیت، فوق العاده خوب قشو شده - آقای بُرس دارد به سر و گوش پونی دست می کشد - نشان می دهد کارت چه قدر عالی است! چه نرم و براق شده، شگفت انگیزه! به نظر می رسد پوستش روغن جلا خورده! کیت هم دست می برد به کلاهش و لبخند می زند و موافقتش را این طور ابراز می کند که آقای بُرس مثل پونی را جایی گیر نمی آورند.

بُرس فریاد می کشد:

— حقیقتاً حیوان زیبایی است! زیرک هم هست؟

کیت پاسخ می دهد:

— خدا خیر تان بدهد! مثل خودمان، خوب می فهمد چی

بیش می گویند!

بُرس، که حداقل شش باری همان کلمات را همان جا و از دهان همان آدم شنیده، باز هم از حیرت درجا خشک می شود و داد می زند:

— واقعاً می فهمد؟! باورم نمی شود!

کیت از توجه خاص وکیل به دلبدش در پوست نمی گنجد:

— بار اولی که دیدمش، آقا، فکر نمی کردم یک روزی این قدر به

هم نزدیک بشویم.

وجود آقای بُرس لبالب از عشق به اصول اخلاقی و جوانمردی و نیکی است و می گوید:

— آه! دل و فکرت را به جی مشغول کنی از این بهتر؟ باعث مباحثات است و جای تریک دارد، کریستوفر، روراستی بهترین سیاست است. من که خودم همیشه به همین نتیجه می رسم. همین امروز صبح به خاطر روراستی، چهل و هفت پوند و ده شیلینگ از دست دادم، ولی در حقیقت برد کردم، برد!

آقای بُرس که اشک در چشمش حلقه زده، ناپکارانه دماغش را با قلم می خاراند و به کیت نگاه می کند. کیت شک ندارد اگر یک آدم خوب در دنیا باشد که ظاهرش نشان نمی دهد چه قدر خوب است، آن آدم، خودِ خود سَمپسون بُرس است.

سَمپسون می گوید:

— رشک باید برد به مردی که یک روزه چهل و هفت پوند از دستش پریده (به خاطر روراستی اش)! اگر هشتاد پوند بود که حس عالیتری هم می داشت، به ازای هر پوند از دست رفته، صد برابر سعادت نصیب آدم می شود.

بُرس - لیخند زنان - بر سینه می کوبد و فریاد می کشد:

— صدای خداوند است، کریستوفر، که درونم نغمه های شاد سر می دهد و شادمانی و شغف با خود می آورد!

روح کیت چنان تحت تأثیر این گفت و گو تعالی می یابد و پسر، مضمون آن را چنان با حس و حال خودش نزدیک می بیند که دارد سبک و سنگین می کند چه بگوید ... در همین حین و بیص آقای کارلند پیدایش می شود. آقای سَمپسون بُرس، با نهایت چاپلوسی به

آقای گارلند کمک می‌کند سوار کالسکه شود و بونی - البته چندباری سر تکان می‌دهد و سه - چهار دقیقه هم بی حرکت می‌ایستد، انگار که پاهایش را سفت به زمین دوخته‌اند و خودش هم تصمیم گرفته قدم از قدم بر ندارد و همان جا زندگی کند و در نهایت بمیرد - ناگافل مثل تیری از کمان رها می‌شود و با سرعت دوازده مایل انگلیسی در ساعت پیش می‌تازد. بعد، آقای بُرس و خواهرش (که جلو در به برادر ملحق شده‌است)، لبخند غریبی رد و بدل می‌کنند - که هیچ خوشایند نیست - و برمی گردند پیش جناب آقای ریچارد سوئیولر. جناب سوئیولر که در غیاب آنها خوش می‌گذراند و شاهکارهایی را در قالب پانتومیم به اجرا درمی آورد، پشت میز است و خیلی هم داغ و برآشفته و با خشونت تمام و چیزی را که وجود خارجی ندارد از سطح میز می‌خراشد، آن هم با قلم تراش.

اگر کیت، تنها و بدون کالسکه می‌آمد، ردخور نداشت که شمپسون بُرس یاد کاری می‌افتاد و باز هم آقای سوئیولر را بی مأموریتی می‌فرستاد به یکم رای یا یک منطقه خیلی دور دیگر، که تا دو - سه ساعتی برنگردد (البته احتمالش می‌رفت خیلی بیشتر هم طول بکشد، چون آقای سوئیولر - راستش را بگوییم - شهرة جابکی و وقت شناسی نبود و بیشتر عادت داشت کارها را کش دهد و تا آخرین لحظه سروته قضیه را هم نیاورد. آقای سوئیولر که از تیررس نگاه خارج می‌شد، دوشیزه سالی هم بلافاصله می‌رفت بیرون و آقای بُرس در اتاق را چار تاق باز می‌گذاشت و با قلبی سرشار از وجد و سرور زمزمه های مخصوصش را از سر می گرفت، لبخند سرافین گونه هم که جای خود داشت. کیت در حال پایین آمدن از

پله‌ها به داخل فراخوانده می‌شد و از گفت‌وگویی اخلاقی و دلپذیر بهره‌مند می‌گشت. گاهی هم آقای بُرس، پسر را رهین منت می‌کرد و دفتر را به او می‌سپرد تا خودش چند لحظه‌ای برود بیرون و بعد، بسته به شرایط، با یکی دو تا نیم‌کرونی برگردد. این ماجرا آن قدر تکرار شد که کیت - البته هیچ شک نداشت پول از طرف جنتلمن ناشناس است، چون حضرت آقا پادست و دل‌بازی تمام از خجالت خانم نابلز درآمده بود - دیگر نمی‌دانست چه‌طور باید سخاوت مستأجر را تحسین کند و قدر بداند. این بود که برای مادرش و جاکوب کوچولو و ته‌تغاری رنگ‌به‌رنگ هدایای ارزان‌قیمت می‌خرید و بار بار را هم بی‌نسیب نمی‌گذاشت؛ خلاصه جوری شده بود که روزانه حداقل یکی از این چند نفر، خرده‌ریز تازه‌ای گیرش می‌آمد.

در حینی که این برنامه‌ها و کارها داخل و بیرون دفتر وکالت سمپسون بُرس در جریان بود، ریچارد سوئیولر اغلب تنها می‌ماند و زمان برایش خیلی دیر و سنگین می‌گذشت. در نتیجه، برای این که شاداب و بانشاط بماند و نگذارد قوای دماغی‌اش خدای‌ناکرده زنگ بزنند، وسایل بازی و یک دسته ورق برای خودش جور کرد و کم‌کم عادتش شد با یک حریف خیالی بازی کند و نه تنها سر بیست یا سی یا حتی پنجاه هزار پوند شرط ببندد، که شرط‌های کلان آن چنانی هم در کارش باشد. این بازیها و شرط‌بندی - با وجود مبالغه‌نگفت - در سکوت کامل انجام می‌شد و آقای سوئیولر کم‌کم به شک افتاد که عصرها (به‌خصوص وقتی آقای بُرس و دوشیزه بُرس بیرون بودند، که این اواخر کم‌کم هم پیش نمی‌آمد) صدایی می‌شنود خرخر مانند، انگار کسی داشت به‌دشواری نفس می‌کشید. صدا از طرف در می‌آمد

و آقای سوئیولر، پس از تعمق کوتاهی، به این نتیجه رسید که کسی نمی‌تواند باشد جز خدمتکار فسقلی، که به خاطر رطوبت اتاقش، همیشه خدا سرماخورده بود. مرد جوان یک شب زل زد به در و توانست به وضوح برق چشمی را که از سوراخ کلید می‌درخشید، ببیند و دیگر تردیدی نداشت که درست حدس زده‌است. آرام رفت طرف در و قبل از این که دختر بفهمد، مجش را گرفت. خدمتکار فسقلی سخت‌تر از آنی که از قدوقاره‌اش برمی‌آمد، تقلا کرد و فریاد کشید:

— او! قصد بدی نداشتیم، قسم می‌خورم! هیچ قصدی نداشتیم! پایین خیلی سوت و کور است آخر! التماس می‌کنم، من را لو ندهید! خواهش می‌کنم حرفی نزنید! دیک گفت:

— لو بدهم! یعنی چون تنهایی از سوراخ کلید نگاهم می‌کردی؟ خدمتکار پاسخ داد: — بله، قسم می‌خورم!

— چند وقت است داری چشم جیرانی می‌کنی؟ — او، از وقتی شروع کردید به ورق‌بازی ... و خیلی وقت پیشش.

آقای سوئیولر خیلی مهم به یاد آورد که برای رفع خستگی کار و تمدد اعصاب، حرکات خارق‌العاده‌ای انجام می‌داده و از این که خدمتکار فسقلی عملاً در همه آنها شریک بوده، قدری به هم ریخت، اما چون آدم چندان حساسی نبود، خودش را خیلی زود جمع و جور کرد، کمی شرایط را سنجید و گفت:

— خوب ... بیا تو. اینجا ... بشین؛ الآن یادت می‌دهم بازی کنی.
— او، نباید از این کارها بکنم! اگر دوشیزه‌سالی بفهمد آمده‌ام
اینجا، می‌کُشدم!

— پایین، بخاری هست؟
— بله، یک بخاری خیلی کوچک.
ریچارد ورقها را تیانند توی جیبش و گفت:
— دوشیزه‌سالی اگر بفهمد رفته‌ام پایین، نمی‌کُشدم؛ پس بهتر
است من بیایم. عجب، چه قدر هم لاغر مردنی هستی تو! چرا همچین
می‌کنی با خودت؟!

— تقصیر من نیست که!
— نان و گوشت می‌توانی بخوری که!
دیک کلاهش را از گیره برداشت و ادامه داد:
— بله؟ آه! فکرش را می‌کردم. تا حالا آبجو خوردی؟
— یک‌بار یک قورت خوردم!
آقای سوئیولر چشم گرداند طرف سقف و دادش به هوا رفت:
— عجب وضعی! تا حالا آبجو نخورده پس ... با یک قورت که
آدم چیزی نمی‌فهمد! آخر چرا؟ چند سالت هست حالا؟
— نمی‌دانم!

آقای سوئیولر چشم دراند و چند لحظه‌ای هم در بحر تفکر
فرورفت. بعد به دخترک دستور داد تا او برمی‌گردد حواسش به در
باشد و بلافاصله ناپدید شد.

دیک خیلی زود برگشت. پسرکی که در میخانه محل کار
می‌کرد دنبالش بود؛ با یک دست بشقابی نان و گوشت می‌آورد و با

دست دیگر یک کوزه بزرگ بر از مخلوطی خوش عطر که از آن بخار بلند می‌شد. دستور تهیه این نوشیدنی را که از آن پُرل^۱ های ناپ بود، خود آقای سوئیولر - البته وقتی که بدجوری مقروض بود و لازم می‌دید پیوند دوستی‌اش را با میخانه‌دار محکم کند - محرمانه در اختیار او قرار داده بود. جلو در، دیک بارها را از دست پسرک گرفت و ردش کرد و به همراه فسقلی‌اش گفت در را کیپ کند تا غافلگیر نشوند و بعد دنبال دخترک رفت به آشپزخانه.

ریچارد بشقاب را جلو دختر گذاشت:

— بفرما! اول این را تا ته بخور؛ بعد می‌بینی نوبت چیه.

خدمتکار کوچک نیاز نداشت بیشتر تشویقش کند و بشقاب خیلی زود خالی شد.

دیک پُرل را داد دست خدمتکار فسقلی و گفت:

— نوبت این شد. جرعه جرعه بزن، ولی حواست باشد هر بار

چه قدر می‌روی بالا؛ می‌دانی که ... عادت نداری. خوب بود؟

— اوه! چه جور هم!

خشنودی آقای سوئیولر از پاسخ دختر به وصف در نمی‌آید و خودش هم جرعه بزرگی نوشید و در تمام مدت هم حواستش به همراه کوچکش بود. بعد از این مقدمات، دیک اصول بازی را به دختر آموخت و او که هم باهوش بود و هم مکار، زود و در حد معقولی اساس کار را یاد گرفت.

۱. Purl: نوعی نوشیدنی انگلیسی - م.

آقای سوئیولر ورقها را که بُر زد، یکی از شمعها را کله پا کرد و دو سکه شش پنی توی بشقاب زیر شمع گذاشت:

— خوب، این هم داو ما، اگر تو بردی، همه‌اش مال تو و اگر هم من بردم که مال خودم، برای این که بازیمان واقعی تر و بهتر باشد، مارشینس صدات می‌زنم، باشد؟

خدمتکار فسقلی سری تکان داد که شنیده است.

آقای سوئیولر گفت:

— خوب، مارشینس، یالا شروع کن دیگر!

مارشینس که ورقهایش را دودستی چسبیده بود، داشت فکر می‌کرد کدام را رو کند و آقای سوئیولر هم که حال و هوای شاد و مرسوم چنین گردهمایی‌هایی را به خودش گرفته بود، جرعه دیگری نوشید و منتظر شد تا مارشینس دست را شروع کند.



پنجاه و هشت

آقای سوئیولر و همبازی اش چند دستی بازی کردند که گاه به نفع یکی و گاهی به نفع دیگری تمام می شد. بالاخره سه سکه شش پینی از دست رفت، پرل هم به تدریج ته کشید و ساعت ده شد. اینها دست به دست هم داد و حضرت آقا را متوجه گذشت سریع زمان کرد. صلاح این بود که قبل از رسیدن آقای سمپسون و دوشیزه سالی، جمع و جور کند و فلنگ را ببندد.

آقای سوئیولر با وقار و جدیت خاصی گفت:

— بسیار خوب، مارشیس، از حضور شما بانو اجازه می خواهم که ورقها را بگذارم جیبم و مرخص شوم (البته وقتی این نوشیدنی را تمام کردم). فقط اجازه بدهید، مارشیس، عرض کنم که زندگی چون رودخانه ای خروشان است، ولی بانو، تا وقتی چنین پرلی هست و

چنین چشم‌هایی - که امواج خروشان را روشن می‌کند - برای من هیچ مهم نیست که چه قدر سریع می‌خروشد و پیش می‌رود. پس مارشینس، به سلامتی شما. من را بیخشایید که کلاهم را برداشته‌ام؛ ولی کاخ نمناک است و زمین مرمرینش - اگر جسارت نباشد عرض کنم - خیس و آلوده.

البته آقای سوئیولر مدتی بود که به منظور اجتناب از این مشکل آخری، پاها را روی تاقچه پیش بخاری گذاشته بود و در همان وضعیت هم عذرخواهانه افاضات اخیرش را به سمع مارشینس رساند و باطمینان آخرین قطره‌های پرل ارزشمند را نوشید. بعد بازوی چپش را محکم گذاشت روی میز و صدایش را برد بالا و پای راستش را هم نمایشی و به تقلید از راهزن‌ها هوا کرد:

— بگو ببینم، بارون سمپسون بُرس و خواهر سیمین برش رفته‌اند تئاتر؟

مارشینس در تأیید سر تکان داد.

آقای سوئیولر خودنمایانه اخم کرد:

— ها! خوب است. مارشینس! چیز خاصی نیست. قدری شراب

داریم، هاها!

دیک این قطعه‌های کوتاه ملودرام را این‌گونه اجرا کرد: کوزه نوشیدنی را با فروتنی تمام داد دست خودش؛ گران‌سر و برنخوت کوزه را از خودش گرفت، با عطش زیاد نوشید و لبهایش را هم باخشونت مکید. خدمتکار فسقلی که به خویی آقای سوئیولر با رسم و رسوم نمایشی آشنا نبود (دخترک در زندگی هرگز نه یک نمایش دیده بود و نه شنیده بود کسی حرفش را بزند؛ مگر برحسب اتفاق و آن هم از پشت

در و سایر جاهای ممنوعه) با دیدن این حرکات بدیع و نیست در جهان، وحشت کرد و آشفتگی اش هم کاملاً هویدا بود، طوری که آقای سوئیولر خودش هم احساس کرد لازم است نقش دزد سرگردنه را رها و به جایش نقشی را انتخاب کند که برای زندگی عادی مناسبتر باشد: — خیلی پیش می آید که تو را اینجا تنها بگذارند و بروند جایی که قرار است تاج افتخار سرشان بگذارند؟^۱

خدمتکار فسقلی پاسخ داد:

— او، بله. به نظرم زیاد بیرون می روند. دوشیزه سالی واقعاً تو این جور برنامه ها لک است.

— چی؟

مارشینس تکرار کرد:

— لک.

آقای سوئیولر، پس از اندکی تعمق، تصمیم گرفت مسئولیت انسانی اش را در قبال اصلاح گفتار دخترک نادیده بگیرد و بگذارد او راحت حرفش را بزند؛ پیدا بود پرل زبان مارشینس را باز کرده و اصولاً آن قدر هم مجال حرف زدن پیدا نمی کند که حالا لازم باشد حرفش را قطع و خطایش را — که چیز خیلی مهمی هم نبوده — در لحظه اصلاح کرد.

خدمتکار فسقلی نگاه زیرکانه ای به دیک انداخت:

— گاهی هم می روند پیش آقای کیلپ. ای بابا، خدا خیرتان

بدهد، خیلی جاها می روند!

۱. برگرفته از ملودیهای ایرلندی تامس مور.

دیک گفت:

— آقای بُرس هم در برنامه ریزی تک است؟

— نه! به گرد پای دوشیزه سالی هم نمی رسد!

خدمتکار فسقلی سر تکان داد:

— ای بابا خدا خیرتان بدهد، طرف بدون اجازه خواهرش آب

هم نمی خورد!

دیک گفت:

— آه! پس که این طور!

— دوشیزه سالی جمع و جورش می کند. او هم همیشه نظر خواهرش

را می پرسد. همیشه می پرسد، بعضی وقتها هم حرفش را گوش می کند.

خدا خیرتان بدهد؛ باورتان نمی شود چه قدر گوش می کند!

— به نظرم حسابی با هم مشورت می کنند و درباره مردم هم

حرف می زنند، مثلاً گاهی هم درباره من. ها، مارشینس؟

مارشینس سری تکان داد که نگو و نبُرس.

آقای سوئیولر پرسید:

— تعریفم را می کنند؟

مارشینس که همچنان سر می جنباند، ناگهان جهت سر تکان دادنش

را عوض کرد؛ حالا دیگر جوری سرش را به جیب و راست می برد که

هر آن ممکن بود گردش از جا دربیاید.

دیک زیر لب گفت:

— هوووووم! مارشینس، به نظرت اگر رو کنی آن دونفر درباره

این حقیر - که افتخار دارد پشت بنشیند - چی می گویند، به

اعتمادشان خیانت کرده ای؟!

دوستش پاسخ داد:

— دوشیزه سالی می گوید تو آدم بانمکی هستی.

آقای سوئیولر گفت:

— خوب، خوب، مارشینس! این که یک جورهایی تعریف و

تمجید است. شاد و بگوویخند بودن، مارشینس، ویژگی بدی نیست و

آدم را کوچک نمی کند. اگر بشود به ورق پاره های تاریخ استناد کرد،

باید گفت که شخص شاه پریان هم آدم زنده دل و شادی بوده.

همراهش ادامه داد:

— ولی می گوید نباید بهت اطمینان کرد.

آقای سوئیولر متفکرانه گفت:

— خب مارشینس، راستش خانمها و آقایانی هستند که، البته

نمی شود گفت آدمهای آن چنان حرفه ای، بیشتر کاسبکارها، سرکار

خانم، کاسبکارها - همین را می گویند. شهربند بی نام و نشانی که

صاحب میخانه آن طرف خیابان است مثلاً، امشب که داشتم سفارش

این بند و بساط را بهش می دادم، قویاً همین نظر را اعلام کرد. نظر

منفی همه گیری است ظاهراً، مارشینس، ولی واقعاً نمی دانم چنین

نظری از کجا آمده، چون قبلاً به اندازه کافی مورد اطمینان همه بودم و

می توانم بی هیچ شک و شبهه ای بگویم که کاری نکردم که این اطمینان

از بین برود و همیشه هوش را داشتم، تا این که خودش رهام کرد!

آقای بُرس هم لابد با خواهرش هم نظر است، نه؟

دوستش باز هم سر تکان داد؛ نگاه آب زیر کاهش انگار

می خواست بگوید نظر آقای بُرس از نظر خواهرش هم منفی تر است،

اما به خودش آمد و ملتمسانه گفت:

— مبادا بگویی من اینها را گفتم؛ بفهمند به قصد کشت می‌زنند!
آقای سوئیولر بلند شد و گفت:

— مارشینس، مرد است و قولش! حتی گاهی، مثل این مورد خاص ما، قول جنتلمن از ضمانت‌نامه‌اش هم محکم‌تر است، چون جنتلمن ما در موقعیتی قرار گرفته که روی ضمانت‌نامه‌اش هم آن‌چنان نمی‌شود حساب کرد. من دوست هستم و امیدوارم در همین تالار، چند دست دیگر با هم بازی کنیم.
ریچارد، نزدیک در مکث کرد و آرام چرخید طرف خدمتکار فسقلی، که داشت با شمع دنبالش می‌آمد:

— به‌نظرم دیگر عادت شده همیشه از سوراخ کلید چشم‌چرانی کنی ... همین است که از همه چیز باخبری!
مارشینس سراپا می‌لرزید:

— فقط خواستم بفهمم کلید گاوصندوق را کجا می‌گذارند؛ همین! اگر هم بیداش می‌کردم، زیاد خوراکی بر نمی‌داشتم ... راستش فقط یک‌کمی، که قاروقور شکم بخوابد!

— پس توانستی بیداش کنی؟ البته پیداست که نتوانسته‌ای؛ وگرنه حسایی چاق و چله می‌شدی. شب بخیر، مارشینس. بدرود؛
اگر هم این آخرین دیدارمان است، پس تا ابد بدرود. زنجیر در را ببنداز، مارشینس، که خطری چیزی پیش نیاید یک‌وقت.

آقای سوئیولر با صدور این فرمان نهایی از خانه بُرس‌ها زد بیرون. احساس می‌کرد آن‌قدری که برای سلامتی‌اش واجب است نوشیده (پرل نوشیدنی قوی و مستی‌آوری بود) و عاقلانه تصمیم گرفت مستقیم خودش را به خانه‌اش برساند

و بلافاصله هم بخوابد؛ بنابراین مسیر خانه را پیش گرفت. خوشبختانه اتاقهایش (همچنان به صورت جمع از محل اقامتش یاد می‌کرد) از دفتر کار خیلی دور نبود و در یک چشم‌به‌هم‌زدن حضرت آقا در خوابگاهشان مستقر شدند؛ البته فقط یک لنگه چکمه را درآوردند و آن یکی را فراموش کردند، پس که غرق فکر و خیال بودند.

آقای سوئیولر دست به سینه نشست:

— این مارشیس آدم غریبی است واقعاً، همه وجودش معماست! آجوب هم که نخورده بود تا حالا ... اسم خودش را هم که نمی‌داند (حالا این خیلی مهم نیست البته) ... از سوراخ کلید هم که به‌زور دوتا آدم را می‌بیند! اینها قسمت این بدبخت بوده یا یکی دارد قسمتش را برهم می‌زند؟ اصلاً نمی‌شود سر درآورد؛ آدم سرگیجه می‌گیرد، خیلی هم ناجور سرگیجه می‌گیرد!

افکار و تأملات آقای سوئیولر که به این نقطه مطلوب رسید، تازه متوجه پای چکمه پوشش شد و با طمطراق و رستی بی‌نقص چکمه را از پای مبارک درآورد؛ تمام مدت هم با وقار و متانتی بی‌اندازه سر تکان می‌داد و آه‌های عمیقی از سینه برمی‌کشید.

آقای سوئیولر شب‌کلاهش را دقیقاً به همان مدلی که روزها کلاهش را به سر می‌گذاشت، روی سر تنظیم کرد و گفت:

— این ورقها، من را یاد زندگی زن و شوهری کنار بخاری می‌اندازند. زن چگز، کریج بازی می‌کند و تغییراتی هم می‌دهد که جالب‌ترش کند. همین‌طور از بازی‌ای به بازی دیگر می‌راندش، تا اندوه و تأسف را از دلش بیرون براند ... و با لبخندی که از لبانش

می‌ربایند، به گمانشان که او همه چیز را از یاد برده‌است، اما هرگز چنین نیست^۱...

ریچارد نیم‌رخ جیش را به طرف آینه برگرداند و نگاه خودپسندانه‌ای به مختصر موی صورتش انداخت:
— تا حالا دیگر باید جانش را در آهن بسته باشند؟^۲ حقش هم هست!

آقای سوئیولر سنگدل و خشن، خیلی زود آن روی شکننده و قابل‌ترحمش را نشان داد. کمی آه‌ناله کرد و از خودی خود راه افتاد دور اتاق و حتی متظاهراً به افتصاد به جان موهایش تا از بیخ بکندشان، اما به خودش آمد و فهمید بهتر است بیخیال این کار شود. در عوض، منگوله کلاهش را کشید و کشید تا کنده شود. بالاخره هم مصمم اما دلگیر، لباسش را کند و رفت توی رختخواب. بعضی مردها اگر چنین مصیبتی سرشان بیاید، به مشروب پناه می‌برند، اما آقای سوئیولر خیلی قیامت از اینها سراغ مشروب رفته بود و وقتی شنید سوفی واکلز را برای همیشه از دست داده، پناه برد به فلوت؛ دقیق و حساب‌شده همه جوانب کار را در نظر گرفته و به این نتیجه رسیده بود که فلوت‌نواختن سرگرمی خوب و معقول و حزن‌انگیزی است و نه تنها با افکار مغموم خودش همخوانی دارد، که می‌تواند حس همدردی را در قلب همسایگانش بیدار کند، در راستای این

۱. برگرفته از ترانه *Oh! No, We Never Mention Her* اثر تامس هینس پبلی.

۲. برگرفته از مزامیر، باب صدونجم؛ و مردی پیش روی ایشان فرستاد، یعنی یوسف را، که او رایه غلامی فروختند و پاهایش را به زنجیرها خستند و جانش در آهن بسته شد.

امر خطیر، میز کوچکی را کشانند پای تخت و زاویه نور و کتابچه نت مستطیل شکلش را طوری تنظیم کرد که کاملاً برایش راحت باشد و، بعد، فلوتش را از جعبه درآورد و سوگوارانه شروع کرد به نواختن بخشی از اپرای فلوت سحرآمیز که وقتی خیلی آرام و در رختخواب بنوازندش، چندان شاد و دلگشا نیست، دیگر چه رسد به این که جنتلمنی با تسلط کم ساز یزند و مجبور باشد هر نت را چندین و چند بار تکرار کند تا بتواند نت بعدی را بیابد. با وجود این، آقای سوئیولر نیمی از شب را به نواختن گذراند. گاهی به پشت می خوابید و چشم به سقف می دوخت و گاهی هم نصفه نیمه از رختخواب می آمد بیرون تا ایراداتش را با کمک کتابچه نت اصلاح کند. آن آهنگ حزن‌انگیز را نواخت و نواخت و دست از نواختن نکشید، مگر آن یکی - دو دقیقه‌ای که می خواست نفس بگیرد یا با خودش درباره مارشینس حرف یزند، که در آن مواقع هم بلافاصله با شوری تازه کارش را از سر می گرفت. آقای سوئیولر به این راحتیها نخوابید. زمان زیادی را به تفکر درباره چندین موضوع، که ذهنش را درگیر کرده بود، گذراند و همه حس و حال تک تک قطره‌های پَرل را هم در جان فلوت دمید. دیگر چیزی نمانده بود با کارهایش اهالی خانه و همسایه‌های دست چپ و راست و روبه‌رو را دیوانه کند، که بالاخره کتابچه نت را بست و شمع را خاموش کرد. ذهنش بی نهایت آسوده و آرام و سبک شده بود؛ غلتی زد و خوابش برد.

صبح که بیدار شد، خیلی سر حال و شاداب بود. نیم ساعتی فلوت تمرین کرد و متعاقب آن، خانم صاحبخانه، که از طلوع آفتاب به همین قصد در راه پله ایستاده بود، به دیک ما اطلاع داد که باید

جل ویلا سش را جمع کند و برود. آقای سوئیولر بزرگ‌منشانه گفته‌های خانم را گوش کرد و روانه بویس مارکز شد. وقتی رسید سالی زیبا آنجا بود و از چهره‌اش نور می‌تراوید، نوری به لطافت نور ماه نو.

آقای سوئیولر سری برای خانم تکان داد، کتش را کند و جلیقه مخصوص سفرهای دریایی‌اش را پوشید. البته این قضیه معمولاً زمان زیادی می‌برد، چون آستینهای جلیقه برایش تنگ بود و فقط با کش و قوس فراوان می‌توانست خودش را در آن جا بدهد. بالاخره به تمامی مشکلات فایق آمد و سر جایش مستقر شد.

— می‌گویم که ...

دوشیزه بُرس ناگهان سکوت را شکست.

— امروز صبح یک جاقلمی نقره به چشم‌ت نخورده؟
آقای سوئیولر پاسخ داد:

— امروز جاقلمی زیاد ندیدم تو خیابان ... چرا، یکی دیدم؛ تنومند بود و ظاهر آبرومند و محترمی هم داشت، ولی چون یک قلم تراش سن و سال دار و یک خلال دندان کم‌سن و سال همراهش بودند و غرق صحبت با آنها بود، فکر کردم دور از ادب است سر حرف را باز کنم.

دوشیزه بُرس گفت:

— نه بابا، این طوری که نه! جدی داریم حرف می‌زنیم، مثلاً.

آقای سوئیولر گفت:

— آخر تو دیگر چه خنکی هستی که داری همچین چیزی را جدی می‌پرسی! مگر من همین الان نیادم تو؟

دوشیزه سالی پاسخ داد:

— خب، فقط این را می دانم که الآن نمی توانم بیداش کنم. شک ندارم توی همین هفته هم گم و گور شده؛ گذاشته بودمش روی میز. ریچارد با خودش فکر کرد:

— هی، هی! خدا کند مارشینس اینجا نلولیده باشد.
دوشیزه سالی گفت:

— جاقویی هم داشتیم؛ طرحش با قلم تراش یکی بود. هر دوتا را سالها پیش پدرم بهم داده بود و حالا جفتشان از دستم رفته. خودت چیزی گم نکردی که؟

دست آقای سوئیولر ناخودآگاه به طرف جلیقه اش رفت تا کاملاً مطمئن شود آن کت در یانوردی است و کت معمولی نیست؛ خیالش که راحت شد تنها مال و منالاش در بویس مارکز دست نخورده، پاسخ منفی داد.

دوشیزه بُرس قوطی حلیی انقیه را رو کرد و کمی انقیه کشید:
— داستان خیلی ناراحت کننده ای است، دیک؛ ولی بین خودمان بماند، چون ما بالاخره رفیقیم، ولی سَمی بو ببرد دیگر ولمان نمی کند، پولی را که در دفتر داشتیم و جلو دست بود هم پرده اند؛ سه تا نیم کرونی در سه روز مختلف!
دیک داد زد:

— جدی که نمی گویی؟ حواس است باشد چی داری می گویی؛ شوخی نیست! کاملاً مطمئنی؟ اشتباه نمی کنی؟
دوشیزه بُرس تأکید کرد:

— جریان همین است که برات گفتم؛ اشتباه و اینها هم در کار نیست.

ریچارد قلمش را گذاشت پایین و با خودش گفت:

— اگر این طور است که به نظرم فاتحهٔ مارشینس خوانده شده!
 دیک هرچه بیشتر جریان را در ذهنش بالا و پایین می‌کرد،
 می‌دید که احتمالش اصلاً هم کم نیست خدمتکار فسقلی بینوا
 مجرم باشد. به خصوص فکرش را که می‌کرد دخترک چه جیرهٔ
 غذایی ناچیزی دارد و نه کسی توجهی به او می‌کند و نه چیزی
 یادش می‌دهد (محرومت و احتیاج هم که موزی گری ذاتی‌اش
 را صدچندان کرده بود)، دیگر شکی برایش باقی نمی‌ماند که کار،
 کار خودش است. اما دلش هم خیلی به حال دخترک می‌سوخت
 و اصلاً دلش نمی‌خواست این وضعیت وخیم روی رابطهٔ غریب و
 خارق‌العادهٔ خودش و خدمتکار فسقلی تأثیر بگذارد. حتی حاضر
 بود تا آنجا پیش برود که مثلاً از گرفتن پنجاه پوند صرف‌نظر کند،
 اما بیگناهی مارشینس ثابت شود.

آقای سوئیولر در چنین افکار دورودرازی فرو رفته و
 دوشیزه‌سالی نشسته بود و غرق در شک و تردید و با حالت مرموزی
 سر تکان می‌داد که صدای سمپسون را شنیدند؛ وکیل در راهرو
 تصنیفی شاد زمزمه می‌کرد و سر و کله‌اش هم که پیدا شد، از آن
 لیخندهای وارسته‌اش بر لب داشت.

— آقای ریچارد، حضرت آقا، صبحتان بخیر! این هم ما و این
 هم روزی دیگر! بعد از خواب و صبحانه، بدتمان قوت گرفته و
 روحمان شاداب و سبک‌بال. این هم ما، آقای ریچارد، که همراه با
 خورشید طلوع می‌کنیم تا وظایفمان را به انجام برسانیم و همانند
 خورشید هم روزمان را چنان می‌گذرانیم که مایهٔ مباهات خودمان

و به سود همنوعانمان باشد!^۱ چه افکار و چه تصویر زیبایی، آقا، بسیار زیبا!

آقای بُرس در همان حال که این جملات غرّا را خطاب به کارمندش بر زبان می‌آورد، اسکناس پنج‌پوندی‌ای را (وقتی می‌آمد تو، همین اسکناس دستش بود) رو به نور گرفته بود و نمایی اما خیلی دقیق بررسی‌اش می‌کرد.

کارفرما که دید آقای ریچارد از سخنانش استقبال نکرده و ذوق هم نمی‌کند، برگشت تا نگاهی به چهره کارمندش بیندازد و دید که ریچارد نگران است.

بُرس گفت:

— دل و دماغ ندارید، آقا. آقای ریچارد، آقا جان! ما باید با شوق و نشاط کارمان را انجام بدهیم. دلمرده نباید بود که! در شأن ماست، آقای ریچارد، آقا جان، که ...

اینجا بود که سارای پاکدامن و وارسته‌ما، آهی از نهاد پرکشید.

آقای سمپسون گفت:

— خدایا! یعنی تو هم؟! چیزی شده؟ آقای ریچارد، آقا جان با شما ...

دیک نگاهی به دوشیزه‌سالی انداخت؛ دوشیزه محترم داشت با اشارات نظر از او می‌خواست که موضوع گفت‌وگوی چند دقیقه پیش‌شان را برای برادرش تعریف کند. از آنجا که تا وقتی قضیه روشن نمی‌شد، پای خود ریچارد سوئیچر هم گیر بود، مرد جوان

۱. برگرفته از نیایشهای صبحگاهی اسقف تاجس کین.

بُرس را در جریان ماجرا قرار داد. دوشیزه بُرس هم که انقیه‌دان را پایین نمی‌گذاشت و حساسی داشت در مصرف اسراف می‌کرد، گفته‌های دیک را تأیید می‌کرد.

لب‌ولوچه سمپسون آویزان شد. نگرانی را می‌شد به‌وضوح در چهره‌اش دید، اما برخلاف انتظار دوشیزه‌سالی، دادو فریاد راه نینداخت که پولش را برده‌اند؛ پاورچین رفت و در را باز کرد و زمزمه‌کنان گفت:

— موقعیت غریب و دردناکی است، آقای ریچارد عزیز، بی‌نهایت هم دردناک. راستش تازگی چندبار پولهای خود من را هم از کشوی میز برداشته‌اند، چیزی نگفتم چون امیدوار بودم دزده تصادفاً دستش رو بشود. ولی نشد ... نشد! سالی ... آقای ریچارد عزیز! قضیه خیلی ناراحت‌کننده‌ای است!

سمپسون در حین صحبت، با حواس پرتی اسکناس را قاطی کاغذها روی میز گذاشت و دستش را توی جیب فروبرد. ریچارد سوئیچر به اسکناس اشاره کرد و به وکیل تذکر داد پولش را بردارد. بُرس با شور و حرارت پاسخ داد:

— نه آقای ریچارد، برش نمی‌دارم. می‌گذارم همان‌جا بماند، آقا. اگر برش دارم انگار به شما هم شک کرده‌ام درحالی‌که به شما بی‌حد و حساب اطمینان دارم، آقا جان. با اجازات می‌گذاریم همان‌جا بماند، آقا جان؛ دستش هم نمی‌زنیم.

آقای بُرس اینها را گفت و خیلی دوستانه دو سه باری زد پشت کارمندش و از او خواهش کرد پاور کند بُرس‌ها همان قدری به صداقت او اطمینان دارند که از خودشان مطمئن‌اند. شاید هر وقت

دیگری بود، آقای سوئیولر این تعریف و تمجید را جدی نمی گرفت، اما آن روز و تحت آن شرایط خاص، خیالش راحت شد که قبولش دارند و در مظان اتهام نیست.

سوئیولر که پاسخی مناسب عرض کرد، آقای بُرس دست مرد جوان را فشرد و خیلی زود خواهر و برادر غرق فکر و خیال شدند. ریچارد هم بدجوری در فکر بود و می ترسید هر آن به مارشینس شک ببرند و خودش هم نتواند مقاومت کند و ناچار بپذیرد که کار، کار دخترک است.

مدتی هرسه در عالم خودشان و در همین وضعیت بودند که دوشیزه سالی ناغافل مشیت محکمی روی میز کوبید و فریاد کشید:

— درست زدم به هدف!

واقعاً هم که درست زده بود، چون تکه ای چوب بر اثر ضربه اش از سطح میز پرید؛ البته هدف خانم، میز نبود.

بُرس با اضطراب داد زد:

— خوب، حرفت را بزن دیگر!

لحن خواهر پیروزمندانه بود:

— مگر سه - چهار هفته نیست که یکی مرتب می آید اینجا و

می رود؟ به هر حال پیش آمده که در دفتر تنها بماند، از صدقه سر تو

البته! حالا به نظرت آن دزد نیست؟!

بُرس هارت و پورت کرد و گفت:

— کی؟!!

— همان پسر دیگر ... جی صداس می کنید شماها ... کیت.

— آدم آقای کارلند را می گویی؟

— شک نکن!

— امکان ندارد! هرگز، هرگز. حرفش را هم زن.

سمپسون چنان سر می‌جنباند و هردو دستش را بیج‌و‌تاب می‌داد که انگار تار عنکبوت دور تادورش را گرفته و دارد خودش را از بند تارها رها می‌کند:

— باورم نمی‌شد از شما بر بیاید! اصلاً، اصلاً!

دوشیزه بُرس باز هم انقیه کشید و تکرار کرد:

— دارم بهتان می‌گویم که، دزد، خود این پسر است!

وجود سمپسون لیریز از خشم و هیجان بود:

— من هم دارم بهتان می‌گویم، این پسر دزد نیست. منظورت

از این حرفها چیه؟ چه‌طور به‌خودت اجازه می‌دهی؟ این جوری باید آبروی مردم را به باد داد و پشتشان حرف زد آخر؟ می‌دانستی این پسر، روراست‌ترین و وفادارترین آدم روی زمین است و نام و سابقه‌اش پاک پاک است؟ بیا تو، بیا تو!

این جمله آخر خطاب به دوشیزه‌سالی نبود، هرچند که بُرس با همان لحن و حالت بر عتاب و آزرده جملات قبلی بیانش کرد. کسی در دفتر کار رازده بود و هنوز جمله بُرس تمام نشده، سرک کشید تو؛ خود همان کیت که ذکر خیرش بود.

— جنتلمن، بالا تشریف دارند، آقا؟

آقای بُرس که راست‌راستی برآشفته بود و با اوقات تلخی و ابروهای گره‌انداخته خواهرش را نگاه می‌کرد، گفت:

— بله، کیت، بله، خوشحالم می‌بینمت، کیت. ذوق کرده‌ام چه‌جور!

وقتی برگشتی پایین، سری به ما بزن، کیت.

کیت که رفت، آقای بُرس دوباره فریاد کشید:

— این پسر دزد باشد، آن هم با آن چهره صادق و باز و روراستش! من حاضرم طلا و جواهر دستش بدهم. آقای ریچارد، آقا جان، لطفاً بروید به دفتر رَسب و شرکا در بُراد شتریت^۱ و ببینید بهشان ابلاغ شده در کارِ کم و پیتتر حاضر بشوند یا نه. سَمپسون، بر حرارت می‌غریسد و صورتش از خشمم گل انداخته بود:

— این پسر، دزد باشد! آخر مگر من کُرم، کورم، یا احمقم؟ یعنی نتوانم طبیعت آدمی را که جلو چشمم است، بشناسم آخر! کیت دزدی کند؟ ای بابا!

این فرمایش آخری، خطاب به دوشیزه سالی بود و همراه تحقیر و خشمی بی اندازه. بعد سَمپسون جووری سرش را فرو برد توی بندوبساط روی میزش که انگار می‌خواهد دیگر دنیا را نبیند و از همان زیر هم مدام غر می‌زد و نفس کش می‌طلبید.

۱. Broad Street: خیابانی در نزدیکی پویس مارکز.

پنجاه و نه

همین که کیت مأموریتش را انجام داد و حدود ربع ساعت بعد از اتاق جنترلن درآمد و برگشت پایین، دید آقای سمپسون بُرس در دفتر تنهاست. وکیل برخلاف چند وقت اخیر، نه آواز می خواند و نه پشت میزش نشسته بود. در هم که باز بود و کیت دید او پشت به آتش ایستاده و چنان قیافه غریبی پیدا کرده که انگار ناگهان بدحال شده است. کیت گفت:

— چیزی شده، آقا؟

بُرس فریاد کشید:

— چیزی شده؟ نه، چرا چیزی شده باشد؟

کیت گفت:

— رنگتان بدجوری پریده، به زور شناختن!

بُرس خم شد تا جویهای نیمسوز را برگرداند داخل آتش و گفت:
— نه بابا! خیالانی شدی، کیت. هیچ وقت از این بهتر نبوده‌ام، تو
کل زندگی‌ام بهتر از این نبوده‌ام! دوست بالاییمان چه طور بود، ها؟
— خیلی خیلی بهتر شده.

— چه قدر خوشحالم که این را می‌شنوم. باید بگویم شکر گزارم!
جتلمن فوق العاده‌ای است این دوستمان. یک آدم گرانبه‌ایه،
دست و دل باز، بلند نظر که در دسری هم برای کسی ندارد. از آن
مستأجرهای فوق العاده است. هاها! آقای کارلند هم امیدوارم
سلامت باشد و همین طور رفیق خودم یونی جان را بگو ... رفیق
شفیقم، یونی! هاها!

کیت شرح پسندهای از اوضاع و احوال خانواده جمع و جور و اهالی
ایبل کاتج ارائه کرد. آقای بُرس به طرز غریبی بی حواس و بی حوصله
به نظر می‌رسید، روی چارپایه‌اش نشست و اشاره کرد کیت بیاید
جلو پیشش و یک جورهایی حرف را عوض کرد:

— کیت، به فکر بودم اگر شد حقوق ماهانه‌ای برای مادرت برقرار
کنم. مادر داری دیگر، نه؟ اگر درست خاطرم باشد، خودت بهم گفتی ...
— او، به آقا، بله، همین طور است.

— بیوه است، به نظرم؟ از آن بیوه‌های زبر و زرنگ و کاری؟
— خدا دیگر زنی به این سختکوشی و مادی به این خوبی
نیافریده، آقا!

بُرس داد زد:

— آه! تأثیر انگیز است؛ واقعاً تأثیر انگیز! بیوه‌ای کم بضاعت که
همه هم و غمش این شده که فرزندان یتیمش را با آبرو و در رفاه

بزرگ کند ... تصویری زیبا از خویی ذات بشر! کلاهِت را بگذار روی میز، کیت.

— ممنون، آقا. زودتر باید بروم.

— به هر حال تا اینجا، تو دستت نگهش ندار.

بُرَس کلاه را از کیت گرفت، کاغذهای روی میز را ریخت به هم تا جایی برای آن روی میز باز کند و ادامه داد:

— داشتم فکر می‌کردم کیت، خانه‌هایی به تور ما می‌خورد که در اختیار خانواده‌هایی که نگران وضعیتشان هستیم (و موارد این چنینی) قرار بدهیم. خودت می‌دانی دیگر ... ناچاریم کسانی را در آن خانه‌ها بنشانیم که لازم است مواظبشان باشیم، بیشترشان هم آدم‌های بی‌لیاقتی هستند که هیچ نمی‌شود روشن حساب کرد. پس چرا برای کسی که می‌توانیم روی او حساب کنیم، کاری نکنیم؟! تازه، شادی انجام کار خیر هم نصیبمان می‌شود! چه دلیلی هست که این زن ارجمند، یعنی مادرت را استخدام نکنیم؟ شغلی که مسکن، جزء مزایاش است! خانه خوبی هم می‌دهند برای دوازده ماه سال، کرایه هم که نمی‌خواهد! در آمد هفتگی هم که دست و بالش را باز می‌کند و می‌تواند رفاهی را که تا به حال توان فراهم کردنش را نداشته، داشته باشد! نظر خودت چیه؟ مشکلی هست؟ تنها خواست قلبی من این است که به تو کمکی بشود، پس هر حرفی داری، با خیال راحت بزن.

وقتی بُرَس اینها را می‌گفت، کلاه کیت را دو سه باری روی میز جابه‌جا کرد و انگار بی چیزی باشد، دست برد لایه لای کاغذها و به همشان ریخت.

کیت با تمام وجود پاسخ داد:

— آقا، چه طور می توانم به این پیشنهاد و محبت شما، نه بگویم؟!
مانده ام چه طور ازتان تشکر کنم، آقا، واقعاً نمی دانم چه طور!
بُرس ناگهان جرخید طرف پسر و صورتش را تقریباً به صورت
او چسباند. چنان لبخند زنده و نفرت انگیزی بر لب داشت که کیت
حتی در اوج امتنان، بی نهایت متعجب شد و خودش را پس کشید
و گفت:

— خوب، پس کار تمام است!
کیت، سر درگم و کیل را می نگرست.
سیمپسون دستها را به هم مالید و دوباره به حالت نرم
عادی اش برگشت:

— درست شد، کیت، هاها! حالا می بینی که همه چیز درست
می شود! وای بر من، آقای ریچارد چه قدر دیر کرده! این هم فقط
می رود یللی و وقت هدر می دهد! حواس است به دفتر هست دیگر،
تا من بروم بالا و ببایم؟ فقط یک دقیقه. به هیچ وجه بیشتر معطلت
نمی کنم، کیت.

آقای بُرس در حینی که با کیت حرف می زد، رفت طرف در
و تندی از دفتر زد بیرون. چیزی نگذشته بود که برگشت و آقای
سوئیولر هم تقریباً همان آن رسید. کیت داشت به دو از اتاق بیرون
می رفت تا جیران زمان از دست رفته را بکند که در آستانه در، با
دوشیزه بُرس روبه رو شد.

سالی آمد تو؛ از پشت کیت را تماشا کرد و یوزخند زد:
— او، پس عزیز دلت اینجا بوده و دارد می رود؛ ها، سمی؟
بُرس پاسخ داد:

— آه! خودش بود. دوست داری بگو عزیز دل من است. از آن آدمهای دست و دل پاک و قابل اطمینان. یک آدم باارزش!
دوشیزه بُرس سرفه کرد:
— اهم، اهم!

سمپسون خشم آلود ما گفت:

— دارم بهت می گویم، رذلِ کار خراب کن ... حاضرم جانم را سر درستکاری این پسر شرط ببندم. این حرفها تمامی ندارد، هان؟ تا آخر عمرم باید با بدجنسی و شکهاات بهم بیری و آزارم بدهی و بقیه را بگیرم؟! اصلاً ارزشی برای نیکی و خوش طینتی قائل هستی تو، آدم بدخواه؟! پاش هم بیفتد به تو زودتر شک می کنم تا به این پسر! دوشیزه سالی انقیه دان حلی معروف را از جیبش کشید بیرون و آرام و طولانی، قدری انقیه کشید؛ تمام مدت هم نگاه خیره اش را از برادر برداشت.

آقای بُرس گفت:

— آخرش دیوانه ام می کند این زن؛ آقای ریچارد عزیز! و رای حد تحملم عصی ام می کند. بله، جوش آورده ام و هیجان زده هم هستم؛ خودم می دانم، آقا جان. نه رفتارم حرفه ای است و نه ظاهر من ... ولی این خانم کاری می کند که از خود بی خود بشوم!
دیک گفت:

— چرا دست از سر برادرت بر نمی داری؟

بُرس حاضر جوابی کرد:

— چون نمی تواند، آقا جان. برزخ کردن و حرص دادن من شده بخشی از طبیعت خانم، آقا جان؛ اصلاً اگر این بلاها را سرم نیاورد، سلامتی اش

به خطر می افتد! ولی مهم نیست؛ ولش کنید. کار خودم را کردم و اعتماد به پسرک ثابت شد. دوباره دفتر را بهش سپردم. هاها! کیف کردی، افعی؟! دوشیزه سیمین بر کمی دیگر انقیه به بینی رساند و انقیه دان را در جیب فرو کرد و همچنان خویشتندار و آرام به برادر زل زده بود. بُرس پیروزمندانه گفت:

— باز هم دفتر را بهش سپردم. ازش مطمئن بودم و هستم و خواهم بود. این پسر ...! ... پس کجاست ...
آقای سوئیژر پرسید:
— چی گم کردید؟
— خدای من!

بُرس هر چه را که توی جیبهاش داشت، تالاب ریخت بیرون. روی میز و زیر میز و توی کسوها را می گشت و دیوانه وار کاغذها را یرت می کرد این ور و آن ور:

— اسکناس، آقای ریچارد. اسکناس پنج پوندی ... پس چی شد؟! همین جا گذاشتمش. خداوندا به من رحم کن!
دوشیزه سالی از جا پرید، دست بر هم کوبید و کاغذها را روی زمین پخش و پلا کرد:

— چی؟ نیست؟ حالا حق با کی بود؟ کی پول را زده؟ پنج پوند که به جهنم؛ مگر چه قدر هست حالا؟ مهم این است که پسرک درستکار است. می دانی که، صد درصد قابل اعتماد است! نباید بهش شک کنیم! فرومایگی مان را می رساند! دنبالش نروی یک وقت! نه، نه، به دنیا نمی ارزد!

دیک بدتر از بُرس رنگ و رویش را باخته بود:

— حالا واقعاً نیست؟

وکیل بی نهایت آشفته به نظر می رسید. دوباره جیبش را گشت و پاسخ داد:

— قسم می خورم، آقای ریچارد، آقا جان، که یک جای کار بدجوری می لنگد. نیست، آقا جان. چه باید کرد؟
دوشیزه سالی بیشتر از قبل انقیه می کشید:

— دنبالش نرو. آسمان هم به زمین آمد دنبالش نرو. بهش زمان بده که یک جایی قایمش کند. پیرحمی است اگر بخوای مجش را بگیری!
آقای سوئیولر و سمپسون بُرس، گیج و سردرگم، اول به دوشیزه سالی و بعد به هم نگاهی انداختند و ناگهان، انگار انگیزه های مشترک از جا پرانندشان؛ کلاههاشان را قاب زدند و دویدند بیرون. از وسط خیابان می رفتند و هر مانعی را که سر راهشان سبز می شد، کنار می زدند و به نظر می رسید انگار برای حفظ جانشان دارند می دوند. پیدا بود که کیت هم دوان دوان رفته — البته نه خیلی تند — و با توجه به این که چند دقیقه ای زودتر راه افتاده بود، با وکیل و کارآموز فاصله نسبتاً زیادی داشت. آقایان اما تقریباً مطمئن بودند که کیت از کدام راه می رود و با نهایت سرعت پیش رفتند و بالاخره، در مسیر، وقتی کیت تازه نفسی تازه کرده بود و می خواست دوباره راه بیفتد، به او رسیدند.

سمپسون یک شانه کیت را چسبید و ریچارد شانه دیگرش را محکم در چنگ گرفت. وکیل فریاد کشید:

— بایست سرجات! با این سرعت که نمی شود، آقا. عجله داری؟

کیت غرق در حیرت از یکی به دیگری نگاه کرد و گفت:

— بله، عجله دارم.

سَمپسون به نفس نفس افتاده بود:

— با ... با ... باورم نمی‌شود ولی چیز باارزشی از دفتر گم شده.

امیدوارم خبر نداشته باشی چی گم شده؟

— من خبر داشته باشم چی گم شده؟! یا خدا، آقای بُرس!

کیت سراپا به لرزه افتاد و ادامه داد:

— شما که فکر نمی‌کنید من ...

بُرس پرید وسط حرفش:

— نه، نه، هیچ فکری نمی‌کنم؛ نگو که من گفته‌ام تو کاری کرده‌ای.

بی سروصدا با ما برمی‌گرددی دیگر؟

کیت پاسخ داد:

— البته، چرا که نه؟

— همین است، چرا که نه؟ امیدوارم واقعاً هم هیچ جرایبی از

توش درنیاید. اگر بدانی کریستوفر امروز به خاطر این که طرف تو را

گرفتم به چه دردسری افتادم، خودت پشیمان می‌شوی.

کیت پاسخ داد:

— شما هم از این که به من شک کرده‌اید پشیمان می‌شوید، آقا.

بیایید زودتر برگردیم.

بُرس فریاد کشید:

— حتماً! هر چه زودتر، بهتر. آقای ریچارد، لطف کنید و آن یکی

بازویش را بگیرید، آقا جان. من هم این بازویش را می‌گیرم. سه تایی

پهلوه پهلورفتن آسان نیست ولی تحت این شرایط چاره دیگری

نداریم و باید این جواری برگردیم، آقا جان.

کیت اول سسپید شد و بعد سرخی تندى دويد توى چهره اش. از دوطرف هم که گرفتندش، دوباره رنکش پريد و یک آن تحريك شد مقاومت کند، اما زود خودش را جمع کرد؛ فکر کرد اگر مقاومت کند ممکن است يقه اش را بگيرند و جلو چشم مردم توى خيابانها بکشندش. با خلوص نيت تمام و چشمهای ليريز از اشک، تکرار کرد که پشيمان می شوندد و گذاشت ببرندش. در مسير برگشت به دفتر که بودند، آقای سوئیولر - که وظايف اخير برايش رنج آور بود - تا فرصت دست داد، در گوش کیت زمزمه کرد که اگر، حتی شده با تکان سر، به گناهش اعتراف کند و قول بدهد ديگر از اين کارها نکند، حاضر است چشمانش را هم بگذارد تا پسر بکوبد به قلم پای بُرس و خودش را توى کوجه پس کوجه ها گم و گور کند. اما اين به کيت برخورد و پيشهاد بی شرمانه را رد کرد و آقای ريجارد هم ديگر کاری نکرد جز اين که بازوی کيت را سفت چسبيد تا رسيدند به بويس مارکز و پسر را بردند توى دفتر به حضور سارای جذاب؛ سارا هم هشيارى به خرج داد و از سر احتياط، در را قفل کرد.

بُرس گفت:

— خوب، می دانی کریستوفر، اگر مبنا را بر بی گناهی بگذاریم، اين پيرونده از آنهایی است که تعريف کردن تمام ماجرا به نفع همه تمام می شود. پس، اگر با بازرسى موافقت کنی ...

در اینجا وکیل سرآستينهای کتش را زد بالا تا منظورش را از بازرسى درست حالى کند و ادامه داد:

— کار را برای خودت و همه راحت و حتی خوشايند می کنی!

کيت باغرور بازوهايش را گشود:

— بازرسی کنید! ولی نگویید نگفتم، آقا؛ می‌دانم که پشیمان می‌شوید! تا آخر عمرتان افسوس می‌خورید!

— پیشامد بسیار دردناکی است البته!

پُرس این را گفت و آهی کشید، بعد دستش را تا ته فرو برد توی یکی از جیبهای کیت و یک مشت خرده‌ریز آورد بیرون:

— بسیار دردناک است! هیچی اینجا نیست، آقای ریچارد، آقا جان؛ همه چیز مرتب است ... اینجا هم خیری نیست ... جلیقه هم پاک، پاک، آقای ریچارد؛ دنباله کت هم همین‌طور. تا اینجا ش که واقعاً و حقیقتاً خوشحالم!

ریچارد سوئیچر کلاه کیت را گرفته بود دستش و این مراسم را با توجه زیاد تماشا می‌کرد. وقتی که پُرس یک چشمش را تنگ کرد و با چشم دیگر جوری توی آستین پسر بیچاره را دید زد که انگار تلسکوپ است، سایه لیختندی از چهره دیک گذشت، اما وکیل همان لحظه شتابان برگشت طرف کارآموزش و دستور داد توی کلاه را هم برگردد. دیک گفت:

— یک دستمال تو کلاهش هست.

پُرس که حالا رفته بود تو نخ آن یکی آستین کیت، با لحن کسی که دارد چشم‌اندازی وسیع را بررسی می‌کند، گفت:

— ایرادی ندارد، آقا جان؛ دستمال هیچ ایرادی ندارد. البته به‌نظر دانشکده پزشکی این را عادت سالمی نمی‌داند، آقای ریچارد، که آدم دستمالش را توی کلاهش بگذارد و این‌ور و آن‌ور ببرد. شنیده‌ام که کله آدم داغ می‌کند ... ولی از جنبه‌های دیگر، بودنش آنجا خیلی خیلی هم رضایت‌بخش است ...

ابراز شگفتی همزمان ریچارد سوئیولر و دوشیزه سالی و حتی خود کیت، حرف وکیل را قطع کرد؛ بُرس سر برگرداند و دید دیک، اسکناس به دست، حیران ایستاده است.

بُرس جیغ کوتاهی کشید:

— توی کلاه بود؟

دیک که خودش از این کشف بزرگ، هول کرده بود، گفت:

— زیر دستمال ... توی آستر جاش کرده بود.

آقای بُرس به ریچارد، خواهرش، دیوارها، سقف و زمین و خلاصه به هر گوشه و کناری نگاه کرد، آلا به کیت. پسر هم که هاج و واج مانده و بی حرکت درجا خشک شده بود.

سمیسون دستها را به هم کوبید:

— آسمان به زمین آمده و زمین رفته به آسمان. ماه کامل کار خودش را کرده و زمین دور قمرها و اجرام آسمانی می چرخد و از این بازیها! این است ذات بشر دیگر، نیست؟ اوه، ذات، ذات! من را بگو که می خواستم به خاطر این رذل همه توانم را به کار بگیرم و سودی بهش برسانم. همین آتش هم آن قدری خاطرش را می خواهم که دوست دارم بگذارم برود! ولی ...

آقای بُرس با بردباری بیشتری افزود:

— ولی من وکیلیم و باید الگوی پایبندی به قوانین کشور عزیزم باشم و آنها را اجرا کنم! سالی عزیزم، با عرض معذرت، بیا آن دستش را بگیر. آقای ریچارد، آقا جان، لطف کنید بروید و هر چه سریعتر پاسبان خبر کنید. زمان ضعف نشان دادن گذشته، آقا! دور، دور سبایای اخلاقی شده! لطفاً بروید پاسبان بیاورید، آقا!

شصت

کیت که انگار با چشمان باز خوابش کرده باشند، خیره به زمین و بی حرکت ایستاده بود و گویی از حضور آن خواهر و برادر در دو طرفش هم بی خبر بود. آقای بُرس با دستی لرزان یک‌وپَرِ کراوات پسر را چسبیده بود و دوشیزه سالی، البته به مراتب محکمتر، کراوات را از آن‌ور می کشید. اسیر شدن در جنگ دوشیزه بُرس خودش کم مصیبتی نبود. این زن بی نظیر و شور آفرین، گهگاه بند انگشتش را خیلی ناجور به حلقوم پسر فرو می کرد که هیچ، از همان اول کار هم طوری محکم چسبیده بودش که کیت، حتی در آن اوج بی حواسی و گیج و گمی، باز هم نمی توانست حس نکند که دارد خفه می شود. با این حال، تسلیم و بی مقاومت، در همان وضعیت بین خواهر و برادر ماند تا آقای سوئیولر برگشت و پاسبانی هم پشت سرش آمد تو.

این صاحب منصب، صدالبته که به چنین صحنه‌هایی عادت داشت و هر نوع دست‌درازی به اموال سایرین - از دله‌دزدی گرفته تا به خانه مردم‌زدن و راهزنی - را جزئی از روال عادی کار به حساب می‌آورد و گناهکاران را به چشم مشتریانی می‌دید که خودش باید در مقام فروشنده‌ای، که پشت دخل عمده‌فروشی یا خرده‌فروشی قانون ایستاده، به آنها توجه کند. این مأمور قانون اظهارات آقای بُرس را در نهایت خونسردی شنید و همان قدر توجه نشان داد و حیرت کرد که انگار یک مأمور کفن و دفن ناجار شده به ماجرای کم‌اهمیت آخرین بیماری آن مرحومی گوش دهد که باید به ایشان خدمات حرفه‌ای ارائه کند. دست آخر هم کیت را به قاعده اما با بی تفاوتی، بازداشت کرد.

این زیردست وزیر عدلیه گفت:

— بهتر است بجنییم و تا دادرس سرکار است، برسیم آنجا. آقای بُرس، هم جنایعالی باید با ما بیایید و هم ...

پیدا بود که صاحب منصب درست نمی‌داند دوشیزه سالی آدمیزاد است یا هیولای افسانه‌ای دیگری؛ شَمپسون گفت:

— سرکار خانم هم باید بیایند، ها؟

پاسبان پاسخ داد:

— آه! بله، بله. سرکار خانم هم باید بیایند و آقای جوانی هم که

مال سرقتی را پیدا کرده همین‌طور.

بُرس سوگوارانه گفت:

— آقای ریچارد، آقا جان! ضرورتی پیش آمده که دردناک

است، ولی در محراب مقدس سرزمینمان ...

پاسبان که با کم توجهی بازوی کیت را کمی بالاتر از آرنج

گرفته بود (توضیح این که دو اسیردارِ دیگر، پسرک را اول کرده بودند)
پرید وسط حرف وکیل:

— کالسکه کرایه می‌کنید، دیگر؟ لطف کنید خیلی سریع یکی را
بفرستید بی کالسکه.

کیت سرش را بلند کرد، ملتسمانه به دوروبر نگاه انداخت و
فریاد کشید:

— حرف من را هم بشنوید آخر! بگذارید یک کلمه هم من
بگویم! من از هیچکدامتان تقصیر کارتر نیستم، قسم می‌خورم! من و
دزدی! او، آقای بُرس، شما که من را بهتر می‌شناسید، والا کار خوبی
نیست که باهام این جوری تا می‌کنید!
بُرس گفت:

— سرکار، حرف مردی مثل من ...

باسبان این بار هم دوید میان حرف وکیل و به این اصل اساسی
اشاره کرد که حرف، باد هواست و خوراک کودکان و شیرخوارگان،
اما سوگند خوراک مردان واقعی و قدرتمند است.
بُرس با همان لحن سوگوار ابراز موافقت کرد:

— کاملاً درست می‌گویید، سرکار؛ حقیقتاً صحیح فرمودید.
سوگند می‌خورم که تا چند دقیقه پیش — که این قضیه مرگبار رو شد —
چنان اطمینانی به این جوانک داشتم که حاضر بودم خیلی چیزها را
بسپارم دستش ... کالسکه چی شد، آقای ریچارد، آقا جان؟ چه قدر
کندید شما، آقا!

۱. برگرفته از انجیل متی؛ عیسی خطاب به کاهنان پاسخ داد: آری، مگر نخواهید
که بر زبان کودکان و شیرخوارگان حمد و ستایش را جاری ساخت.

کیت فریاد زد:

— اصلاً کسی پیدا می‌شود که من را بشناسد و بهم اطمینان نداشته باشد؟ از شان پیرسید شده بهم شک کنند؟ پیرسید سرسوزنی بهشان بدی کرده‌ام؟! من تو روزهای فقر و گرسنگی دست‌کچی نکرده‌ام چه برسد به الآن! آه خدا، هیچ می‌فهمید چی کار دارید می‌کنید. چه‌طور می‌توانم با بار این اتهام وحشتناک با مهربانترین دوستانی که آدم می‌تواند داشته باشد روبه‌رو بشوم آخر؟!

آقای بُرس پاسخ داد که زندانی باید قبلاً فکر این چیزها را می‌کرده و می‌خواست یکی — دو نظر بدبینانه و سیاه دیگر هم بدهد که سروصدای مستأجر طبقه بالا را شنیدند؛ جنتلمن می‌خواست بداند چه خبر است و این همه هیاهو و برو و بیا برای چیست. کیت ناخودآگاه از جا پرید و برگشت طرف در تا خودش پاسخ بدهد، اما پاسبان خیلی سریع جلوش را گرفت و پسر متحمل این عذاب الیم شد که ببیند بُرس تنهایی می‌دود بالا تا داستان را از منظر خودش برای مستأجر تعریف کند.

سمپسون که برگشت، گفت:

— مستأجرمان هم باورش نمی‌شود. اصلاً هیچ‌کس باورش نمی‌شود. کاش می‌شد به چشم و حواسم شک کنم، ولی شهادتشان موثق است و تردیدناپذیر! چه فایده که از چشم خودم بازپرسی کنم؟!

وکیل پلک زد، چشمش را مالید و ادامه داد:

— حرفشان همان است که دیدند و همان هم خواهد بود. خوب سارا، تلقی تلوق کالسکه را می‌شنوم، به مارکز رسیده. کلاهت را بگذار

سرت راه بیفتیم. چه کار ناراحت‌کننده‌ای! انگار داریم می‌رویم اخلاقیات را خاک کنیم! جداً همین است! کیت گفت:

— آقای بُرس، یک لطفی در حقم بکنید؛ اول ببریدم دفتر آقای ویتروین.

سمپسون با دودلی سر تکان داد.

کیت ادامه داد:

— خواهش می‌کنم. اربابم الآن آنجاست. محض رضای خدا اول برویم آنجا.

بُرس که دلایل خودش را داشت و احتمالاً بدش نمی‌آمد پیش دفتر دار، محق و بالانصاف جلوه کند، تنه پته کرد:

— خوب ... ب ... ب ... نمی‌دانم ... زمان داریم، سرکار؟

پاسبان که تمام‌مدت داشت فیلسوفانه گاه می‌جوید، پاسخ داد که اگر فوراً راه بیفتند مشکل زمان نخواهند داشت، اما اگر بخواهند باز هم فس فس کنند، ناچار می‌شوند یکسره بروند پیش دادرس و نهایتاً هم نظر داد که آخر سرش کار به دادگاه ختم می‌شود؛ همین و همین.

آقای ریچارد سوئیژلر سوار کالسکه رسید و جایش را هم که راحت‌ترین گوشه کالسکه بود، عوض نکرد و رو به اسبها منتظر ماند تا بقیه سوار شوند. آقای بُرس به پاسبان گفت زندانی‌اش را راه بیندازد و اعلام کرد خودش هم حاضر و آماده است. پاسبان که همچنان بازوی کیت را مثل قبل گرفته بود و پسر را چند قدمی جلوتر از خودش پیش می‌راند تا حدوداً سه‌چهارم طول یک بازو از هم

فاصله داشته باشند (روش حرفه‌ای کار این است)، او را هل داد توی کالسکه و خودش هم پشت سرش سوار شد. دوشیزه سالی نفر بعدی بود و، به این ترتیب، چهار نفر تکمیل شد و سمپسون نِرس هم برید کنار دست کالسکه‌چی و به او دستور داد حرکت کند.

کیت هنوز مات و میهوتِ تغییرات ناگهانی و وحشتناک برنامه‌هایش بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و تقریباً آرزو داشت منظرهٔ غریب و نامعقولی در خیابان ببیند تا بتواند باور کند اینها همه کابوس است و دارد خواب می‌بیند. افسوس! همه چیز واقعی و آشنا و مثل همیشه بود؛ همان گردشها و پیچ‌وخمهای راه، همان خانه‌ها، همان سیل جمعیت که در جهات مختلف خیابانها جاری بود و همان سروصدا و همه‌مهمهٔ ارايه‌ها و دلیجانها در جاده، حتی جنسهای پشت شیشهٔ مغازه‌ها هم همان قبلها بودند و در همان سروصداها و هول‌وشتاب نظم و قاعده‌ای وجود داشت که هیچ خوابی نمی‌توانست تصویرش کند، ماجرای آن روز البته که به خواب می‌مانست. مهم شده بود دزدی کرده و اسکناس را پیش او پیدا کرده بودند! اما او، چه در فکر و چه در عمل، پاک و بی‌گناه بود و حالا داشتند می‌بردندش زندان! غرق در این نشخوارهای ذهنی دردناک، با قلبی پریشان به مادرش و جاکوب کوچولو هم فکر می‌کرد و از طرفی احساسش می‌گفت اگر دوستانش او را گناهکار فرض کنند، حتی وجدان پاک و بی‌گناهی‌اش هم به یاری‌اش نخواهد آمد. هرچه به دفترخانه نزدیک و نزدیکتر می‌شدند، امید و شهامتش کمتر و کمتر می‌شد. کیت بینوا با تمام وجود چشم دوخته بود به بیرون، هرچند که متوجه چیزی نبود تا این که ناگهان، انگار سحر و جادو در کار باشد،

چهره کیلپ را جلو چشمش دید. نگاه کوتوله چنان هرزه و سرشار از بدجنسی بود که باورش نمی‌شد! کوتوله توی میخانه‌ای بود که پنجره‌اش رو به آن خیابان باز می‌شد. خودش را بهن کرده و آرنجها را به لبه پنجره تکیه داده بود، سرش را هم گذاشته بود روی هر دو دست و داشت از خنده می‌ترکید. وضعیت قرار گرفتنش و فشار خنده باعث شده بود پاد کند و دو برابر حالت عادی به نظر برسد. آقای بُرس تا کیلپ را دید، گفت کالسکه را نگهدارند و درست مقابل پنجره متوقف شدند. کوتوله کلاهش را برداشت و مؤدبانه اما زشت و ناجور و تمسخرانگیز به جمع درود گفت:

— آها! کجا به سلامتی، بُرس؟ کجا شال و کلاه کردی؟ سالی هم همراهت هست؟ سالی شیرین! دیک؟ به به، دیک دوست داشتی! و کیت خودمان، کیت درستکار!
بُرس به کالسکه چي گفت:

— می‌بینی چه شاداب و بانشاط است؟ خیلی خیلی بانشاط! آه، آقا ... ماجرای غم‌انگیزی پیش آمده. هیچ وقت درستکاری کسی را باور نکنید، آقا.
کوتوله گفت:

— چرا؟ چرا باور نکنم، وکیل ناقلا؟ چرا؟
بُرس سری تکان داد و گفت:

— اسکناسی که در دفتر کم کرده بودیم، تو کلاه این پسرک پیدا شد، آقا - قبلاً هم در دفتر تنها مانده بود - اشتباهی در کار نیست. زنجیر شواهد و مدارکمان کامل است و حتی یک حلقه هم کم ندارد.
کوتوله نصف هیکلش را از پنجره داد بیرون و فریاد کشید:

— چی؟! کیت و دزدی؟ کیت دزدی کرده باشد؟ هاهاها! عجب، از همه آن دله دزدهای دوزاری که همه جا ریخته اند بدقیافه تر است که! ها، کیت؟ هاهاها! پس کیت را قبل از این که فرصت و زمان مناسب پیدا کند و من را بزند، بازداشت کردید؟ ها، کیت، ها؟

کو توله اینها را گفت و قاه قاه خندید که بیشتر به نعره می مانست و کالسه که جی را بدجور به وحشت انداخت. بعد به تیرک جلو کارگاه رنگرزی ای که همان نزدیکی بود، اشاره کرد (یک دست لباس را که به هیکل آدم می مانست به جوبه مخصوص خشک کردن آویخته بودند) و دستهایش را وحشیانه به هم مالید:

— یعنی کارت دارد به اینجا می کشد، کیت؟ هاهاهاها! جاکوب کوچولو حسایی از برادرش سرخورده می شود و مادرشان را که نگو دیگر! ترس، حواست باشد کشیش لیتل بتل را وقت اعدام برای کیت بیاوری که ببخشدش و برایش طلب آمرزش کند. ها، کیت، ها؟ حرکت کن، کالسه که جی، حرکت کن. خدا حافظ، کیت، با بهترین آرزوها! روحیه ات را حفظ کن! درود و محبت قلبی من را به گارلندها برسان، به آن آقا و خانم مسن عزیزمان! حتماً بهشان بگو که حالشان را پرسیدم، یادت نرود! رحمت و برکت خدا شامل حال تو و گارلندها و بقیه بشود. خدایا، خداوند، به کل دنیا برکت بده!

کیلپ بالاخره گذاشت بروند. البته تا وقتی در تیررسش بودند، سیل سهمگینی از بدروها و آرزوهای خوب نثارشان کرد. و وقتی دیگر نتوانست از پشت ببیندشان، سرش را آورد تو و دچار نوعی شور سرخوشی شد و روی زمین افتاد به غلت زدن.

خیلی طول نکشید که کالسکه رسید جلو دفترخانه (چون با کوتوله در یک خیابان فرعی نزدیک خانه ویتروین روبه‌رو شده بودند) و آقای بُرس پدید یابین و با چهره‌ای مغموم، در کالسکه را باز کرد و از خواهرش درخواست کرد همراهی‌اش کند و با هم بروند داخل. در نظر داشت پیشاپیش آن آدم‌های خوب را برای خبر مصیبت باری که در انتظارشان بود، آماده کند. دوشیزه‌سالی که پذیرفت، وکیل از آقای سوئیولر خواست دنبالش بیاید و، به این ترتیب، رفتند داخل دفترخانه؛ آقای سمیسون و خواهرش بازو در بازوی هم، و آقای سوئیولر تنها به دنبالشان.

در اتاق کار، دفتردار جلو آتش ایستاده بود و داشت با آقای گارلند پدر و آقای ایبل گفت‌وگو می‌کرد و آقای جاکستر هم پشت میز نشسته بود و می‌نوشت و جسته‌وگریخته هم از حرف‌های آنها چیزی به گوشش می‌خورد. آقای بُرس وقتی داشت دستگیره را می‌چرخاند، وضعیت حاضران را از لابه‌لای شیشه‌های در دید زد و به محض این‌که دید دفتردار او را به‌جا آورده، از همان فاصله شروع کرد به سر تکان دادن و آه‌های عمیق کشیدن.

سمیسون کلاهش را برداشت و بر دو انگشت دست راستش (با آن دستکش پوست سمور البته) بوسه‌ای زد و گفت:

— آقا، من بُرس هستم، بُرس از بویس مارکس، آقا. قبلاً این افتخار نصیبم شده که با کمال مسرت در چند پرونده مربوط به امور وصیت‌نامه مقابل شما قرار بگیرم. حالتان چه‌طور است، آقا؟ دفتردار رو برگرداند و گفت:

— هر کاری دارید به کارمندم بگویید تا رسیدگی کند، آقای بُرس.

بُرس گفت:

— متشکرم، آقا؛ خیلی متشکرم. اجازه بدهید آقا، خواهرم را حضورتان معرفی کنم؛ از صنف خودمان است، هرچند از جنس لطیف! توی کارهام دست راست من است و کمک بزرگی به حساب می‌آید. آقای ریچارد، آقا جان، لطف کنید بیایید جلو ...

بُرس که در حین صحبت به تدریج به سمت اتاق خصوصی دفتردار متمایل شده بود، با این آخرین جمله بین آقای ویتروین و در اتاق خصوصی قدم گذاشت و با لحنی آزرده ادامه داد:

— راستش آقا، ناچارم ازتان بخواهم لطف کنید دوکلمه‌ای با هم صحبت کنیم.

دفتردار کاملاً مصمم بود:

— آقای بُرس، سرم شلوغ است. می‌بینید که این آقایان اینجا تشریف دارند و باید به کار آنها برسیم. امرتان را به آقای چاکستر که آنجا نشسته بفرمایید. نهایت توجه به درخواستان مبذول می‌شود. بُرس دست راستش را گذاشت روی جلیقه‌اش و با لبخند جاپلوسانه‌ای پدر و پسر را نگرست:

— آقایان! آقایان! از شما می‌پرسم؛ حقیقتاً توجه بفرمایید ... استدعا دارم! من، مرد قانونم. براساس قانون مصوب پارلمان، جنتلمن خوانده می‌شوم و سالانه دوازده پوند استرلینگ برای این عنوان و مجوز وکالت می‌پردازم. من از آن نوازنده‌ها، نویسنده‌ها یا نقاشها نیستم که بدون پشتوانه قانون کشورشان برای خودشان عنوان می‌تراشند. از آن دوره‌گردها هم نیستم. اگر کسی از من شکایت قانونی دارد، باید نامم را با عنوان جنتلمن ثبت کند وگرنه

طبعاً شکایتش مردود است. از شما می‌پرسم، این برخورد محترمانه است؟ واقعاً، آقایان ...

دفتردار گفت:

— خوب، لطف می‌کنید بفرمایید چه فرمایشی دارید، آقای بُرس؟
بُرس پاسخ داد:

— آقا، عرض می‌کنم. آه، جناب ویتردن! شما درست نمی‌شناسید ... ولی نمی‌خواهم از اصل مطلب دور بشویم، آقا؛ به نظرم یکی از این دو جنتلمن، آقای گارلند باید باشد؟
دفتردار گفت:

— هر دو جنتلمن، گارلند هستند.

بُرس به شکلی نمایشی یکه خورد:

— واقعاً؟! البته باید از شباهت کم‌نظیرشان می‌فهمیدم. بی‌نهایت خوشحالم که افتخار آشنایی با چنین جنتلمنهایی را دارم، هر چند که موقعیت دردناکی زمینه این آشنایی را فراهم کرده. یکی از شما دو حضرت آقا خانه‌شاگردی به نام کیت دارد، درست؟

دفتردار پاسخ داد:

— هردو.

بُرس لبخند زد:

— پس دو تا کیت دارند؟ خدای من!

آقای ویتردن با عصبانیت گفت:

— یک کیت هست، آقا، که خانه‌شاگرد هردو جنتلمن است. چه طور؟

بُرس صدایش را برای تأثیرگذاری بیشتر پایین آورد:

ساین طور، آقا، که این مرد جوان (اعتماد خود من به او بی حد و حساب بوده و همیشه به چشم یک همتراز می دیدمش) امروز صبح از دفتر کار من دزدی کرده و تقریباً حین ارتکاب جرم مجش را گرفته ایم! دفتر دار داد زد:

— دروغ محض است!

آقای ایبل گفت:

— امکان ندارد!

جنتلمن پیر با شور و حرارت تمام گفت:

— یک کلمه اش را هم باور نمی کنم!

آقای یُرس آرام نگاهی به هر سه انداخت و در پاسخ گفت:

— آقای ویتَرِن، حضرت آقا گفته شما از طریق قانون قابل پیگیری است و اگر بنده آدمِ دون پایه و کوتاه نظری بودم که جنبه تحمل افترا را نداشت، حتماً از تان شکایت می کردم. اما، به هر طریق، آدمی هستم که دارید می بینید و اظهارات این جنینی را فقط رد می کنم. التهاب و حرارت خالصانه آقایان را هم محترم می شمارم و حقیقتاً متأسفم که چنین خبر ناخوشایندی را براتان آورده ام. مطمئن باشید به هیچ وجه مایل نبودم خودم را در این موقعیت دردناک قرار بدهم، ولی جوانک خودش می خواست اول بیاوریمش اینجا و من هم تقاضاش را اجابت کردم. آقای جاکستر، آقا جان، لطف می کنید به شیشه بزنید و به آن پاسبان که توی کالسکه منتظر است، علامت بدهید؟

در این حیص و بیص، سه جنتلمن دیگر مات و مبهوت به هم می نگر یستند و آقای جاکستر، همان طوری که از او خواسته بودند، از چارپایه اش جست زد پایین (هیجان پیشگویی را داشت که

سرانجام پیش‌گوییه‌اش به تحقق پیوسته و در را باز کرد تا زندانی فلک‌زده بپاید تو.

خلاصه وقتی که کیت آمد تو و با آن زبان‌الکنتش به التماس افتاد، صحنه‌ای به پا شد که نگو! عاقبت، حقیقت زبانش را باز کرد و خدا را به شهادت گرفت که بی‌گناه است و گفت نمی‌داند پول دزدی چه‌طور از کلاه او سر درآورده! چه اوضاع درهم‌ویرهمی شد و چه‌قدر هم‌زمان حرف زدند تا این‌که همه جزئیات بازگو شد و همه دلایل و شواهد ارائه گردید. بالاخره، همه گفتنیها را که گفتند، سکوت مهیبی بر جمع حکمفرما شد و دوستان کیت، بهت‌زده، نگاهی سرشار از تردید و شکفتی به هم انداختند.

آقای ویتروئن پس از مکثی طولانی گفت:

— حالا یعنی امکانش نیست این اسکناس تصادفاً رفته‌باشد توی کلاه، مثلاً موقع برداشتن کاغذهای روی میز؟ اما اثبات شد که چنین چیزی امکان‌پذیر نبوده‌است. آقای سوئیولر، باوجود این‌که تمایل نداشت شهادت بدهد، ناچار بود عملاً نشان بدهد پول را کجا پیدا کرده و در نتیجه ثابت شد که اسکناس را با نقشه در کلاه پنهان کرده‌اند.

پرس گفت:

— خیلی رنج‌آور است؛ واقعاً رنج‌آور است! زمان محاکمه حتماً به‌خاطر رفتار خویش در گذشته برآش تقاضای عفو می‌کنم. پیش از این هم پول گم کرده‌بودم، ولی معنی ندارد فکر کنیم این پسر برداشته. همه شواهد علیه کیت است؛ معزز به‌نظر

می‌رسد که کار خودش است ... ولی ما مسیحی هستیم [و گذشت می‌کنیم] دیگر؟

پاسپان به حاضران نگاه کرد:

— فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از جنتلمنها بتوانند شهادت بدهند این پسر اخیراً پول زیادی دستش آمده یا نه ... شما اطلاع دارید، آقا؟
پرسش خطاب به آقای گارلند بود. جنتلمن پیر پاسخ داد:
— این اواخر که گهگاه پول دستش آمده، ولی همیشه بهم می‌گفت که آقای بُرس خودش بهش داده.

کیت با اشتیاق گفت:

— بله، بله؛ همین‌طور است. این حرفم را که می‌توانید تأیید کنید، آقا؟

بُرس با بلاهت توأم با شکفت زدگی به تک‌تک چهره‌ها نگرست:
— ها؟

کیت گفت:

— پولی که از طرف مستأجر بهم می‌دادید دیگر، آن نیم‌کرونی‌ها.
بُرس سر تکان داد و اخم سنگینی بر چهره‌اش نشست:
— اوه، خدای من! عجب پرونده ناچوری شد! خیلی خیلی ناچور شد!

آقای گارلند دلواپس و مضطرب گفت:

— چی؟! شما از جانب کسی پولی به کیت نداده‌اید؟
سمپسون پاسخ داد:

— من بهش پول داده‌باشم، آقا؟ اوه، این دیگر بی‌شرمی است و وقاحت می‌خواهد! سرکار، دوست عزیز، دیگر بهتر است برویم.

کیت جیغ کشید:

— چی؟! انکار می‌کند که بهم پول داده؟ یکی ازش بیرسد،
شما را به خدا ازش بیرسید! ازش بخواهید به صراحت بگوید پول
داده یا نداده!

دفتردار پرسید:

— پولی به این بسر داده‌اید، آقا؟

بُرس - جدی و گرفته - پاسخ داد:

— آقایان، دارم خدمتان عرض می‌کنم ... این پسر با روشی
که پیش گرفته، دارد به ضرر خودش کار می‌کند و اگر بهش اهمیت
می‌دهید، نصیحتش کنید دست بردارد و فکر دیگری بکند. پول
داده‌باشم؟ البته که هیچ وقت پولی نداده‌ام.

ناگهان فکری در ذهن کیت جرقه زد:

— آقایان! ارباب، آقای ایبل، آقای ویترن! با تک‌تک شما هستم!
خودش بهم پول می‌داد، نمی‌دانم چه کار کرده‌ام که عصبانی شده و
دشمنی می‌کند، ولی اینها همه توطئه است تا من را نابود کند! حالا
حواستان باشد، آقایان، توطئه کرده‌اند و هر چه هم که بشود، من تا
آخرین نفس می‌گویم که خودش اسکناس را تو کلاهم گذاشته!
ببینیدش، آقایان! ببینید چه طور رنگ‌به‌رنگ می‌شود! کی گناهکار
به نظر می‌رسد؟ ایشان یا من؟

بُرس لبخند زنان گفت:

— شنیدید چی گفت، آقایان؟ خودتان شنیدید. به نظرتان
نمی‌رسد این پرونده هر لحظه دارد سیاه‌وسیاهتر می‌شود؟ فکر
می‌کنید پای فریب و خیانت در بین باشد یا یک جرم معمولی؟ اگر

در حضور شما با زبان خودش اینها را نگفته بود و من براتان تعریف می‌کردم، احتمالاً می‌گفتید امکان ندارد، ها؟

آقای بُرس با این حرفهای شوخی‌وجدی و لحن صلح‌جویانه، تهمت ناشایستی را که به شخصیتش وارد شده بود، رد کرد؛ ولی سارای بااخلاق که احساسات تندتری داشت و شاید آبرو و عزت خانوادگی برایش مهمتر بود، بدون این‌که بروز بدهد چه می‌خواهد بکند، با خشمی لگام‌گسیخته از کنار برادر به طرف زندانی دوید تا او را بزند.

اگر پاسبان هشیار جهت ضربه خانم را پیش‌بینی نکرده بود و کیت را درست سر بزنگاه عقب نمی‌کشید، معلوم نبود چه بر سر صورت پسر می‌آمد. البته به این ترتیب، آقای چاکستر در معرض خطر قرار گرفت، چون این جنتلمن گرامی درست بعد از کیت در مسیر خشم خانم بود (خشم هم که درست مانند عشق و شانس، کور است) و آن سیمین‌پر که همه را اسیر خود می‌کرد (پیش از آن‌که سایرین بتوانند با جدوجهد فراوان او را متوجه اشتباهش کنند) چنان ضربه محکمی به چاکستر وارد کرد که یقه متحرک لباس آقا از جا درآمد و موهایش بدجوری به هم ریخت.

پاسبان که این حمله خطرناک را یک هشدار به حساب آورد و با خودش فکر کرد به نفع سیستم قضایی و عدالت است که زندانی را سالم تحویل دادرس بدهد و نه تکه‌تکه‌شده، بدون هیاهوی بیشتر کیت را برگرداند. توی کالسکه و پافشاری کرد که دوشیزه بُرس بیرون بنشینند. آن موجود جذاب پس از قدری بحث و ابراز خشم، پذیرفت جای برادرش کنار راننده بنشیند و آقای بُرس هم

بانارضایتی قبول کرد جای خواهر برود توی کالسکه. ترتیب این جابه جایی که داده شد، با سرعت تاختند طرف دادگاه و دفتر دار و دو دوستش هم با کالسکه دیگری پشتشان.

اما آقای چاکستر تنها ماند و خیلی هم دلخور شد، چون او هم می خواست با استناد به روزی که کیت برگشت تا یک شیلینگش را حلال کند، شهادت بدهد (باور داشت شهادتش از ادله ذریبط و مؤثر در اثبات دعوی است، چون شخصیت ریاکار و حيله گر پسر و طرح و نقشه ریختنش را برای همه آشکار می کنند) و به نظرش می رسید مطرح نکردن این موضوع دست کمی از چشم پوشی از گناه ندارد.

جنتلمن بکه و تنهایمان مستقیم از خانه بُرس رفته بود دادگاه و زندانی و بقیه که رسیدند، او را منتظر و خیلی هم ناآرام و بی قرار یافتند. اما یک جنتلمن ناشناس که سهل است، پنجاه جنتلمن ناشناس را هم که روی هم می گذاشتند، کاری برای کیت بیچاره نمی شد کرد، چون نیم ساعت هم نکشید که قرار دادگاه برایش صادر کردند. افسر مهربانی که او را می برد زندان، خاطر جمعش کرد که لازم نیست خودش را ببازد و دادگاه زود برگزار می شود، پرونده کوچک او زود سروتهش هم می آید و دوهفته نشده به باتنی بی^۱ انتقالش می دهند.



شصت و یک

بگذار اخلاق گراها و فیلسوفها هر چه می خواهند بگویند، اما تردیدی نیست که آن شب اول، کیت با وجود بی گناهی، دوبرابر یک گناهکار واقعی عذاب کشید. دنیایی که کارش بی عدالتی است (آن هم در مقیاسی وسیع)، هیچ بدش نمی آید خودش را با چنین افکاری آرام کند که اگر کسی، که قربانی خطا و بدنهادی دنیا شده، وجدان پاکی داشته باشد، بی تردید به طریقی از مصیبت‌هایی که بر سرش می آید، جان سالم به در می برد و دشواریها را هر جور که هست تحمل می کند و در نهایت هم حقانیتش به اثبات می رسد. همانهایی که دنبال آن قربانی بودند تا مجازاتش کنند، حالا می گویند مگر می شود در این مورد خاصی که اصلاً انتظارش را نداشتیم کسی بیشتر از ما از برقراری عدالت احساس رضایت کند؟ از طرفی هم دنیا خوب

نشان داده‌است که بی‌عدالتی، به خودی خود، تحمل‌ناپذیرترین و زجرآورترین ضربه‌ای است که می‌تواند به ذهنی گشاده و ساختارمند وارد پیاید و تاب آوردنش دشوارترین کار دنیا. چه وجدانهای پاکی که به همین علت رخت برپسته‌اند و چه قلبهای شریفی که به همین علت شکستند. همین‌که می‌دانند استحقاقتان واقعاً چه بوده، باعث می‌شود بیشتر رنج بکشند و کمتر تاب بیاورند.

دنیا به گناهکاری کیت شک نداشت، اما کیت بی‌گناه بود و خودش خوب می‌دانست که خطایی نکرده‌است. احساس می‌کرد بهترین دوستانش او را گناهکار می‌پندارند و آقا و خانم گارلند به او به چشم هیولایی که مظهر ناسپاسی است، می‌نگرند و بار بار او را مظهر هرچه بد و تبهکارانه است، می‌دانند و بونی هم فکر می‌کند کیت رهایش کرده‌است و حتی مادر خودش ممکن است در برابر آن شواهدِ ظاهری محکم تسلیم شود و باور کند پسرش واقعاً همان رذلی است که به نظر می‌آید. کیت همه این چیزها را می‌دانست و قلباً حشانش می‌کرد و در آن شب اول چنان زجری کشید که زبان از وصفش قاصر است. یکسره در سلول کوچکی که در آن حبسش کرده بودند، بالا و پایین می‌رفت و از شدت غم و اندوه تقریباً از خود بی‌خود شده بود.

این احساسات شدید که قدری فرونشست، پسر آرام‌تر شد، اما فکر دیگری ذهنش را درگیر کرد و چنان تشویش و اندوهی به همراه آورد که دست‌کمی از غصه‌های قبلی‌اش نداشت. اگر نل جریان را می‌شنید چه فکری می‌کرد؟ دخترک، ستاره تابناک آسمان زندگی جوان ساده‌دل ما بود و همیشه مثل یک رؤیای شیرین پیش

چشمش می آمد. نل بود که سخت ترین دوره زندگی کیت را تبدیل به سعادت بارترین و بهترین روزهای عمرش کرده بود. نلی خوب و دلسوز با آن رفتار ملایم و مهربانش! فکر نل که به ذهنش خطور کرد، دیوارهای زندان انگار فرو ریخت و به جایش آن خانه قدیمی ترنت ها قد برافراشت؛ درست مثل شیهای زمستان سالهای پیش: بخاری، میز ناهارخوری کوچک، کلاه پیرمرد و کت و عصایش، در نیمه بسته ای که به اتاق کوچک نل باز می شد ... همه و همه سر جاشان بودند. نلی و کیت آنجا بودند و هر دو، چنانی که آن روزها عادتشان شده بود، قهقهه می خندیدند ... آه، که کیت دیگر نتوانست رؤیا را از این پیشتر ببرد، خودش را انداخت بر تخت خواب محقر زندان و زارزار گریست. به نظر می آمد از آن شیهای طولانی باشد که پایانی ندارند، اما خوابش برد و خواب هم دید. می دید که آزاد است و برای خودش پرسه می زند و گاهی با این می گردد و گاهی با آن ... اما در خواب هم ترس مهمی داشت از این که بخواهند بیرندش زندان، نه همین زندان، چیزی که انگار در ذهن کیت به وجود آمده و بیشتر از جنس غصه و نگرانی و تأسف بود، چیزی توان فرسا که رهایش نمی کرد، اما حتی نمی توانست بگوید چیست. بالاخره سبیده زد و واقعیت هویدا شد: زندان، زندان سرد و تاریک و بی روح و اندوهبار و خیلی خیلی هم ملموس و واقعی. خوشبختانه او را تنها به حال خودش گذاشته بودند و حداقل آسایش داشت. می توانست در ساعت مشخصی در حیاط سنگفرش کوچک زندان قدم بزند و از نگیهان زندان - که آمد تا در سلولش را باز کند و نشانش دهد کجا می تواند خودش را بشوید - شنید که هر روز زمان معینی برای ملاقات هست و اگر

کیت ملاقاتی داشته باشد، می آیند و می برندش پایین پشت نرده ها. نگهبان این اطلاعات را در اختیار کیت گذاشت و ظرف حلی کوچکی هم داد دستش که صبحانه اش را توی آن ریخته بودند. بعد هم دوباره در را قفل کرد و با تلق تلق کلیدهاش در راهروی سنگی راه افتاد و درهای زیادی را سر راهش باز بسته کرد و پشت سرش پژواک پر قدرت درهای ساختمان زندان طنین انداز شد. پژواکها تا مدت مدیدی در زندان می چرخیدند و حتی آنها هم انگار زندانی بودند و راه فراری نداشتند.

همین نگهبان به کیت حالی کرده بود که او و تعداد انگشت شماری از زندانیان دیگر را از جمع زندانها جدا نگهداشته اند، چون هنوز کاملاً فاسد نشده و از دست نرفته اند و قبلاً هم در این ساختمان مجلل اقامت نکرده بودند. کیت که از بابت این امتیاز بسیار سپاسگزار بود، نشست و شروع کرد با دقت تمام، کتابچه تعالیم کلیسا را خواندن (هر چند که از خردسالی همه را از بر بود)، تا این که در قفل در کلیدی چرخید و نگهبان دوباره آمد تو و گفت:

— خوب دیگر، بیا برویم!

کیت پرسید:

— کجا برویم، آقا؟

مرد فقط به خودش زحمت داد خیلی مختصر پاسخ بدهد ملاقاتی داری و بازوی کیت را — درست به روش پاسبان دیروزی — گرفت و از راههای پیچ در پیچ و چندین در محکم گذراند تا به راهرویی رسیدند. آنجا کیت را پشت نرده ها گذاشت و خودش بلافاصله چرخید و رفت.

پشت این نرده‌ها و در فاصله چهار یا پنج پایی، نرده دیگری بود با همان شکل و شمایل و نگره‌بانی در فضای بین دو سری نرده نشسته بود و روزنامه می‌خواند. آن سوتر، پشت نرده دومی، کیت که قلبش هم بدجوری می‌تپید، مادرش را دید که ته‌تغاری را در آغوش گرفته بود. مادر باربارا هم با آن چتر همیشگی‌اش (که امکان نداشت از آن جدا شود) آنجا بود و همین‌طور طفلکی جاکوب کوچولو. جاکوب با تمام وجود به میله‌ها خیره شده بود و به نظر می‌رسید دنبال برنده‌ای، چیزی می‌گردد یا منتظر است هر آن جانوری وحشی بیداش شود و فکر می‌کند آدم‌های آن طرف، کاملاً تصادفی آنجا‌یند و آن نرده‌ها و میله‌ها هیچ ربطی به آنها ندارد. ولی وقتی برادرش را دید و دستهایش را از لای نرده‌ها دراز کرد تا او را در آغوش بکشد، تازه فهمید کیت (که از همان دور نرده‌های سمت خودش را چسبیده و سرش را به بازو تکیه داده بود) نمی‌تواند جلوتر بیاید و چنان زد زیر گریه که دل همه ریش شد. از گریه جاکوب کوچولو، بغض مادر کیت و مادر باربارا هم - که تا آن لحظه خودشان را به‌زور کنترل کرده بودند - ترکید و موج تازه‌ای از اشک از چشمها جاری شد. طفلکی کیت هم نتوانست جلو خودش را بگیرد و به گریه افتاد و هیچ‌کدام یک کلمه هم نمی‌توانستند حرف بزنند.

در این دقایق سرشار از اندوه و اشک، نگهبان با قیافه‌ای دل‌فک مانند روزنامه‌اش را می‌خواند (ظاهراً به پاراگرافهایی رسیده بود که شوخیهای بی‌جا می‌کنند)، و کاملاً تصادفی بود که یک ثانیه نگاه از روزنامه برگرفت - انگار می‌خواست به‌زور تمرکز قوایش هم که شده، به کنه مطلبی که از بقیه خنده‌دارتر و عمیقتر بود،

پی ببرد - و برای اولین بار حس کرد کسی دارد گریه می‌کند. نگهبان با تعجب دوروبرش را نگاه کرد و گفت:

— خوب، خانمها، خانمها! توصیه می‌کنم وقتتان را این جور تلف نکنید؛ زمانتان محدود است، جیره‌بندی است! نباید بگذارید آن بچه سروصدا راه بیندازد؛ خلاف قوانین است!

خانم نابلز فروتنانه ادای احترام کرد و با گریه گفت:

— من مادر بیچاره این زندانی هستم، آقا... و این هم برادر کوچکش است. خدای من، خدای من!
— خوب...

نگهبان روزنامه را تا کرد و گذاشت روی زانویش تا راحت‌تر بتواند بالای ستون بعدی را بخواند و ادامه داد:
— چاره‌ای نیست. پسر شما تنها کسی نیست که اینجا گیر افتاده و نباید این قدر شلوغ‌بازی کنید!

نگهبان با این افاضات، روزنامه خواندنش را ادامه داد. ذاتاً مرد سنگدلی نبود، فقط عادت کرده بود جُرم را به شکل نوعی بیماری ببیند - در ردیف سرخک و باد سرخ - بعضی به آن مبتلا می‌شوند و بعضی هم نه، به همین سادگی.

مادر کیت، که مادر باربارا بادلسوزی ته‌تغاری‌اش را از بغلش گرفته بود، گفت:

— اوه، کیت عزیزم! چه‌طور پسرک بیچاره‌ام را اینجا ببینم آخر؟! صدای کیت از شدت احساسات گرفته بود:

— تو که باور نکردی من همجین کاری کرده‌باشم، مادر عزیزم؟ زن بینوا با حرارت پاسخ داد:

— من باور کنم؟! منی که هرگز نشنیده‌ام دروغ بگوئی یا حتی از همان توی گهواره کار بدی ازت سر بزنند؟ منی که هیچ وقت عذاب ندادی و از دستت غصه نخوردم... فقط وقتی عذاب می‌کشیدم که به غذای بخور و نمیری که آن روزها داشتیم فکر می‌کنم؛ تو با رضایت و روی باز غذا می‌خوردی، طوری که وقتی به مهربانی و با ملاحظه بودندت — با آن بچگی! — فکر می‌کردم فراموشم می‌شد چه قدر دستان خالی است. من ب سرم را باور دارم. از لحظه‌ای که به این دنیا پا گذاشت باورش داشتم، تا همین امروزش، مایه آرامشم بوده و نشده شی ازش عصبانی باشم و سرم را روی بالش بگذارم! باورت دارم، کیت!

کیت با چنان شوری به میله‌ها جنگ زد که لرزاندشان:

— خدایا شکرت! مادر، من از پشش برمی‌آیم! هر چه هم که پیش بیاید، هر وقت یاد این حرفهای تو بیفتم، قلبم شاد می‌شود. کیت که این را گفت، زن بیچاره دوباره به گریه افتاد و مادر بار بار با هم به او پیوست. جاکوب کوچولو هم با حداقل سروصدا، اشکش را به اشکهای آن دو زن افزود. حالا دیگر افکار پراکنده‌اش به سرانجامی کاملاً قطعی رسیده و فهمیده بود که کیت اگر هم بخواهد نمی‌تواند برود قدم بزند و آنجا پشت نرده عقی هم از شیر و پرنده و ببر و سایر عجایب طبیعت خبری نیست؛ هیچ چیزی نیست جز برادرش، که او را کرده‌اند توی قفس.

مادر کیت، اشکش را پاک کرد (هر چند وقت پاک کردنش طفلکی بیشتر از قبل می‌گریست) و سپید کوچکی را از زمین برداشت، مظلومانه رو کرد به طرف نگهبان و گفت امکان دارد

آقا یک لحظه توجه کنند؟ نگهبان رسیده بود به جای حساس یکی از لطیفه ها و با دست به زن اشاره کرد اگر جانش را دوست دارد، یک دقیقه دیگر ساکت بماند. تا آن پاراگراف را تمام نکرده بود، دستش را در همان حالت هشدار نگهداشت و به وضعیت قبل برنگرداند. بالاخره چند ثانیه ای لبخندی بر صورتش نشست (انگار داشت می گفت الحق که این سردبیر با طنز سر می بُرد ... مارمولک، از آن خوشمزهاست!) و از مادر کیت پرسید چه می خواهد.

زن نیک نهاد گفت:

— یک چیزی آورده ام بخورد. ممکن است بدهید بهش، آقا؟
 — بله ... می دهم بهش. قانونی نداریم که این را منع کرده باشد.
 وقت رفتن بدهیدش به من، حواسم هست که برسد دستش.
 — نه، بعداً نه، آقا... عصبانی نشوید، آقا. من مادرم، شما هم خودتان مادر داشته اید حتماً. دلم می خواهد ببینم که دارد می خورد.
 بعد با دل خوش می روم که پسر من سیر و راحت است.
 دوباره اشکهای مادر کیت و مادر باربارا و جاکوب کوچولو جاری شد. ته تغاری اما این وسط غان و غون می کرد و از ته دل می خندید و ظاهراً به نظرش می رسید این بساط را محض خاطر او و برای دلخوشی اش برپا کرده اند.

انگار نگهبان این تقاضا را غریب و خارج از عرف می دانست، ولی به هر حال روزنامه را گذاشت پایین، رفت طرفی که مادر کیت ایستاده بود و سبد را گرفت. محتویات سبد را که خوب بررسی کرد، آن را داد به کیت و خودش هم برگشت سر جایش.

تصورش سخت نیست که زندانی اشتباهی چندانی نداشت، با وجود این نشست زمین و تا جایی که می‌توانست با اشتها خورد. با هر لقمه‌ای که کیت دهان می‌گذاشت، گریه و زاری مادرش هم بلند می‌شد، هر چند هربار اندوهش سبکتر می‌نمود و نشان می‌داد دیدن این صحنه رضایت خاصی را برایش به ارمغان آورده‌است.

کیت، مشغول خوردن بود، اما با تشویش از حال صاحبکارش هم پرسید. می‌خواست بداند کارلندها درباره‌اش نظری داده‌اند یا نه، اما تنها این دستش آمد که آقای ایبل خودش آخر شب خبر را به خانم نابلز رسانده و در نهایت مهربانی و ملاحظه هم این کار را کرده، اما نگفته کیت را گناهکار می‌داند یا بی‌گناه. کیت داشت همه شهادتش را به یاری می‌گرفت تا از مادر باربارا حال دخترش را بی‌رسد که نگهبان اولی پیدایش شد، نگهبان دیگری هم آمد طرف ملاقات‌کنندگان و نگهبان روزنامه‌خوان فریاد کشید:

— ملاقات تمام است!

پشت‌بندش هم گفت:

— نوبت نفر بعدی است!

بعد هم دوباره سرش را فرو برد توی روزنامه.

کیت را در یک چشم‌به‌هم‌زدن بردند و دعای مادرش بدرقه راهش بود و فریاد بلند جاکوب کوچولو که در گوشش زنگ می‌زد. زندانی ما داشت سیده‌دست و همراه همان نگهبانی که با هم آمده بودند، از حیاط زندان می‌گذشت که افسر دیگری فرمان داد بایستند و با کوزه‌ای آبجوی پورتر آمد سمتشان:

— این کریستوفر نابلز است که دیشب آوردنش؟
همقطارش پاسخ داد که این جوچه خروس، خود کریستوفر نابلز
است. افسر تازه از راه رسیده به کریستوفر گفت:

— پس بگیر آجوت را. جسی را داری نگاه می‌کنی؟ زهر که
توش نیست!
کیت گفت:

— ببخشید، کی برام آجوت فرستاده؟
— کی می‌خواهی فرستاده باشد؟ رفیقت. گفته باید هر روز آجوت
برقرار باشد. برقرار هم خواهد بود، اگر پولش را درست بدهد.
کیت تکرار کرد:

— رفیقم!
افسر گفت:

— تو باغ نیستی انگار! این هم نامه‌اش، بگیر!
کیت نامه را گرفت و وقتی در سلول رویش قفل شد، این‌طور
خواند: این را که بنوشی، خواهی دید در هر قطره‌اش جادویی
است دفع‌کننده بلا یا و بیماری‌های مرگبار ... از لیکور خوش‌عطر
هلن گفته‌اند که چه می‌درخشیده! ولی جام او افسانه بود و این
جام، خود حقیقت است^۱ (از بارکلی^۲ خریداری شده). اگر وقتی
به دست رساندند، گفش رفته بود، به مدیر زندان شکایت کن!
قربانت، ر. س.

۱. سطرهای پایانی ملودیهای ایرلندی تامس مور.

۲. کارخانه معروف آجوسازی.

کیّت قدری فکر کرد و گفت:

— ر. س. ... باید آقای ریچارد سوئیولر باشد. خوب، خیلی
محبت کرده و از صمیم قلب ازش ممنونم.



شصت و دو

پرتو ضعیفی از پنجره اتاقکِ اسکله کیلپ بیرون می‌تابید و در مه شبانگاهی، مانند چشمی که از مه رنجه شده باشد، بر افروخته و سرخ به نظر می‌رسید. آقای سمپسون ژنس محتاطانه به طرف اتاقک چوبی قدم برمی‌داشت و همین نور ضعیف او را آگاه کرد که صاحبخانه ارجمند (موکل محترم) داخل است و بسا همان صبر و حوصله همیشگی و خلق و خوی شیرینش در انتظار فرارسیدن لحظه دیدار. همین قرار ملاقات بود که آقای ژنس را به قلمرو خوش آب و هوای کوتوله می‌کشاند.

سمپسون که بیست‌باری پایش رفته بود روی الوارها و چوبهای پراکنده در اسکله و حالا با درد زیاد می‌لنگید، زیر لب غر زد:

— توی تاریکی اینجا پا گذاشتن خطرناک است! به نظر من آن

بسرک، از قصد، هر روز این الوارها را یک‌جور دیگر بخش و پلا می‌کند تا آدم را سیاه و کیود و چلاق کند! مگر این که کار، کار اربابش باشد. البته احتمالش هم زیاد است. متنفرم از این که بدون سالی پیام اینجا؛ بودنش با آدم به دوجین محافظ مرد می‌ارزد.

وکیل به این ترتیب از محاسن آن تودل‌پروی غایب از نظر تعریف کرد و چند لحظه‌ای هم ایستا و با شک و تردید به طرف نور چشم انداخت و برگشت و پشت سرش را هم نگاه کرد.

— یعنی چی کار می‌کند؟

بُرس روی پنجه یا ایستاد و تلاش کرد هر طور شده ببیند توی اتاقک چه خبر است (که از آن فاصله غیر ممکن بود):

— دارد می‌نوشد، به نظرم؛ خودش را آتشی تر و خشمگین تر می‌کند و جوش که بیاورد، بدجنسی و آزار و اذیت‌هایش هم جوش می‌آوردند! حسابان که می‌زند بالا، واقعاً می‌ترسم تنها پیام پیشش. فکر نمی‌کنم حتی ابائی داشته باشد خفه‌ام کند و خیلی نرم و آرام بیندازد توی رودخانه (وقتی موجهای قوی می‌آیند)، با موش برایش فرقی ندارم! چه عرض کنم، شاید خنده‌دار و خوشایند هم باشد برایش! گوش کن تو را به خدا! حالا دارد آواز می‌خواند!

شکی نبود که آقای کیلپ دارد خودش را با تمرین صدا سرگرم می‌کند، اما بیشتر نوعی سرود بود انگار تا ترانه؛ تکرار یکنواخت یک جمله و آن هم بسیار تند. آخرین کلمه را هم با فشار ادا می‌کرد و آن قدر می‌کشیدش تا غرشی می‌شد غم‌افزا و دلگیر. اشعاری هم که اجرا می‌شد نه از عشق می‌گفت و نه از جنگ و وفاداری و شراب و نه از هیچ موضوع استاندارد دیگری. در سرود کیلپ صحبت از

چیزی بود که کسی در سایر ترانه‌ها یا تصنیفها نشنیده: آن دادرسی
والامقام، اول گفت زندانی بیخود فکر کرده می‌تواند راحت داستانش
را به هیأت منصفه بخوراند و بعدش هم برایش نوبت گذاشت تا در
جلسات بعدی دادگاهش بر گزار شود و دستور داد مراحل و تعهدات
طی شوند برای پی - گرد - قا - نو - نی ...

کوئوله هر بار که به این دو کلمه پایانی می‌رسید و همه زورش
را که روی آنها می‌گذاشت، خنده سر می‌داد و شروع می‌کرد
از نو خواندن.

بُرس دو - سه باری که سرود تکرار شد، زیر لب غر زد:
— آخر بی ملاحظگی است این مرد! وحشتناک بی فکر است
این آدم! کاش لال بشود، ای کاش که کر بشود، کاش کور بشود!
مرده شور ببردش!

صدای کیلپ دوباره بلند شد و بُرس فریاد کشید:

— کاش سَقَط بشود!

آقای سَمپسون این آرزوهای دوستانه را تقدیم موکلش کرد و
بعد چهره‌اش را به آن حالت نرم همیشگی برگرداند و صبر کرد تا
کوئوله یک بار دیگر عریده بکشد و صدا که داشت محو می‌شد، راه
افتاد طرف اتاقک جویی و در زد.

کوئوله فریاد کشید:

— بیا تو!

سَمپسون سرک کشید تو:

— امشب حالتان چه طور است، آقا؟ هاهاها! خوب هستید، آقا؟

اوه، خدای من! باور نکردنی بود، شگفت‌انگیز و غیرمنتظره بود!

کو توله پاسخ داد:

— بیا تو، احمق! همین جوری نایست آنجا سر بجنیان و دندان
نشان بده! بیا تو، شاهد دروغگو. چه راحت سوگند دروغ خوردی!
چه راحت مدرک سازی کردی! بیا تو!

بُرس در را پشت سرش بست و داد زد:

— چه طنز است این مرد! بذله گویی تو خونس است! ولی فکر
نمی کنیدی، آقا، صلاح نباشد ...

کیلپ مدعی شد:

— جی صلاح نباشد؟ جی می گویی برای خودت، یهودا؟

بُرس فریاد زد:

— یهودا! روحیه خارق العاده ای دارد این مرد! سر حال است، اهل
شوخی است! یهودا! او، او، او! خدای من، چه خوب گفت! هاهاها!

در تمام این مدت، سمپسون دست به هم می سایید و با حیرت
و ترسی که مضحک می نمود، چشم دوخته بود به مجسمه بزرگی با
چشمان ورقلمبیده و دماغ بهن (از آن مجسمه هایی که بر دماغه
کشتی نصب می کنند) که در گوشه ای پشتش را داده بودند به دیوار
نزدیک بخاری؛ انگار از ارواح خبیث بود یا یک جور بت بدمنظر که
کو توله آن را می پرستید. یک کپه چوب و الوار را روی سر مجسمه
گذاشته بودند و چیدمانش کمی به کلاه کج آدمیرال ها می مانست.
ستاره مانندی هم سمت چپ سینه اش بود و سر دوشی هم داشت
که نشان می داد قرار بوده پیکره آدمیرال معروفی باشد، اما بدون
این نشانه ها، هر بیننده ای ممکن بود فکر کند با پرتره یک مردماهی
واقعی یا یک هیولای دریایی عظیم الجثه طرف است.

مجسمه را از کمر آره کرده بودند، چون با ابعاد اصلی اش برای فضایی که در حال حاضر به عنوان زینت اشغال کرده بود، زیادی بزرگ می شد. اما آره شده اش هم تا سقف می رسید و با آن چهره هشیار و بیدار سینه را داده بود جلو و نوعی ادب خودنمایانه در حالت نگاهش بود که معمولاً از ویژگیهای اصلی مجسمه های این چنینی است. خلاصه که هر کس و هر چیز دیگری در حضورش کوتوله و ناچیز و ریز دیده می شد.

کوتوله زل زد به چشمهای سمپسون:

— شناختی؟ شباهت را می بینی، نه؟

بُرس سرش را مثل هنرشناسها کمی داد عقب و یک وری نگه داشت: — اِه؟ حالا که دوباره نگاهش می کنم، به نظر می آید ... بله خوب، در لبخندش چیزی هست که من را یاد یکی می اندازد ... ولی قسم می خورم ...

حقیقت ماجرا این بود که سمپسون تا آن روز چیزی که کمترین شباهتی به این دیو بی شاخ و دم داشته باشد، ندیده و حالا زبانش بند آمده بود و واقعاً نمی دانست آقای کیلپ مجسمه را شبیه خودش می داند و آن را به عنوان پرترة خانوادگی خریده، یا شبیه یکی از دشمنانش است و خوشش می آید جلو چشمش باشد.

دوبه شکلی وکیل خیلی طول نکشید. هنوز داشت مجسمه را با نگاه زیرکانه ای - مردم وقتی اولین بار پرترة کسی را می بینند که باید بشناسندش، ولی طرف را به جا نمی آورند، از این نگاههای زیرکانه به آن می اندازند - برانداز می کرد که کوتوله روزنامه ای را که دستش بود پرت کرد یک طرف (چند دقیقه پیش داشت مطالب

همین روزنامه را به آواز می خواند، میله آهنی زنگ زده ای را برداشت که کار سیخ بخاری را هم می کرد و چنان ضربه ای به دماغ مجسمه زد که به لرزه انداختش.

کو توله، بارانی از ضربات مهیب را حواله آن پیکری بی جان و له و لورده اش کرد و فریاد کشید:

— ببینم، شبیه کیت هست یا نه؟ عکس خودش است، پرتره خودش است، خود خودش است یا نه؟ نسخه ثانی آن سگ هست یا نه؟ هست یا نه؟ هست یا نه؟

کیلپ با هربار تکرار این پرسش، مجسمه را زیر باران ضربات میله آهنی می گرفت و آن قدر این مشق خشن را ادامه داد تا عرق از سروریش سرازیر شد.

اگر جای امنی در سالن تئاتر نشسته بودی و از دور تماشا می کردی، این نمایش مسخره، خنده دار هم به نظر می رسید (همان طور که اگر بیرون میدان باشی، گاوپازی را کار راحتی فرض می کنی؛ و اگر از دور خانه ای را ببینی که آتش گرفته و خودت هم ساکن آن حوالی نباشی، برایت در حکم نمایش است)، اما جدیتی که در رفتار آقای کیلپ به چشم می خورد، باعث شده بود مشاور قانونی اش احساس کند آن اتاقک زیادی کوچک و خیلی خیلی پرت را از اینهاست که بتوان از خوشمزگیهای کیلپ حسایی لذت برد. به همین دلیل تا می توانست دور ایستاد. وقتی کو توله دستش به زدن بند بود، او هم روزه می کشید و صدای کف و هلهله اش بلند می شد. وقتی هم که کیلپ از شدت خستگی ناچار شد دست از زدن بکشد و بنشیند سر جایش، چایلوس تر از همیشه چیزهایی پشت هم ردیف کرد:

— مر حبا، صد آفرین! هه هه هه! او، عالی بود، آقا.

سَمپسون جواری اطراف را نگاه می کرد که انگار آن موجود سیاه و کیود را به یاری می طلبد:

— می دانی، این مرد خارق العاده است؛ اصلاً بی نظیر است!
کو توله گفت:

— بشین ببینم. این سگه را دیروز خریدم. از آن موقع هم دارم
با مته دستتی سوراخ سوراخش می کنم و جنگال تو چشمه اش فرو
می کنم ... نامم را هم روش کنده ام! آخر سر هم قصد دارم بسوزانمش.
بُرس فریاد کشید:

— هاها! حقیقتاً سرگرم کننده است این کارها!

— بیا اینجا!

کیلپ به وکیل اشاره کرد بیاید جلوتر و ادامه داد:

— ببینم تو چی را می گفتی صلاح نیست، هان؟

— هیچی، آقا؛ هیچی. می شود گفت ارزش مطرح کردن ندارد
ولی به فکرم رسید آوازی که می خواندید ... در بامزگی اش شکی
نیست صد البته ... کَمکی ...

— بله؟ کَمکی چی؟

بُرس با کمرویی به چشمان حیلِه گر کو توله نگاه کرد و پاسخ داد:

— کَمکی، یعنی خیلی خیلی کم. اصلاً می شود گفت در حد سر

سوزن. صلاح نیست آوازه های این چنینی بخوانید.

کو توله به آتش خیره شده بود و نور سرخ فام آن از چشمه اش
باز می تابید، بی آن که نگاهش را برگرداند، پرسید:

— چرا؟

بُرس جرأت به خرج داد و صمیمی تر شد:

— می‌دانید، آقا ... حقیقت این است که کوچکترین اشاره به همفکریهای دوستانه ما (هرچند هدفمان ستودنی است، ولی از نظر قانون، توطئه محسوب می‌شود) ... یعنی بهتر است ... می‌گیرید چی می‌گویم دیگر، آقا؟ همفکریهای ما بهتر است مخفی بماند و بین خودمان! کیلپ با چهره‌ای بی‌حالت نگاهش کرد و گفت:
— منظور؟

بُرس سر تکان داد و داد زد:

— احتیاط، احتیاط و احتیاط! این می‌شود رفتار درست و شایسته! امم، آقا، حتی اینجا هم باید ... منظورم دقیقاً این بود.
کیلپ پرید به مشاور قانونی‌اش:

— منظور؟! آخر منظورت دقیقاً چی بود، لولو سرخرمن برنجی؟!
همفکری ما چه صیغه‌ای است دیگر؟ من با کسی همفکری کردم؟ یا از همفکری تو و دیگران چیزی می‌دانم مثلاً؟
بُرس پاسخ داد:

— نه، نه آقا - اصلاً و ابداً - همچین چیزی نیست.

— تو فقط یک‌بار دیگر به من چشمک بزن و این جور سر تکان بده ... (کوئوله انگار دنبال سیخش می‌گشت) ... تا بزنم آن صورت مثل میمون‌ت را له کنم.

— التماس می‌کنم خودتان را به زحمت نیندازید، آقا.

بُرس در آن واحد اشتباهش را جبران کرد:

— کاملاً درست می‌فرمایید، آقا؛ فرمایستان متین است. نباید این نکته را مطرح می‌کردم، آقا. بهتر است حرفش را هم نزنیم. حق با شماست، آقا. موضوع را عوض کنیم اصلاً. سالی بهم گفت دربارهٔ مستأجرمان می‌پرسیدید؟ برنگشته، آقا.

کیلپ داشت مقداری رام توی دیگچه کوچکی گرم می‌کرد و نگاهش به آن بود تا سر نرود.

— برنگشته پس؟ چرا برنگشته؟

— خوب، آقا؛ ایشان ... خدای من، نه آقای کیلپ، حضرت آقا ... کوتوله که داشت دیگچه را می‌برد سمت دهانش، درجا خشک شد:

— چی شد؟!

— یادتان رفت آب اضافه کنید و جسارت است آقا، ببخشید بنده را ... ولی جوش است آن رام، دارد قل قل می‌کند!

آقای کیلپ لازم ندانست در پاسخ به این هشدار چیزی بگوید و دیگچه را به لب رساند و از قصد همه نوشیدنی را یک نفس فرو داد. ربع لیتری می‌شد حداقل و تا همین یک دقیقه پیش - قبل از این که کیلپ آن را از روی آتش بردارد - داشت قل قل می‌کرد و تند می‌جوشید. کوتوله این نشاط آور ملایم را که نوش جان کرد و از دور هم مشتی به سر آدمیرال حواله داد، به آقای بُرس امر فرمود ادامه بدهد و قیلش هم آن لبخند سگی معروفش را زد و گفت:

— ولسی اول باید خودت هم یک جرعه بزنی ... یک جرعه خوشگل، یک جرعه خوب و گرم و آتشین!

بُرس پاسخ داد:

— خوب، آقا، اگر یک چکه آب پیدا می‌شد ... البته زحمت نباشد ...
کو توله فریاد کشید:

— ما اینجا آب و این جور چیزها نداریم! وکیل جماعت آب
می‌خواهد چی کار؟! سرب داغ و گوگرد ... یا نکند منظورت قیر داغ
بود؟! اینها را باید ریخت تو حلق شماها! ها، بُرس، ها؟
آقای بُرس خندید:

— هاهاها! اوه! چه می‌گزد آدم را ... ولی کمی هم به غلغلک
می‌ماند، کیف هم می‌کند آدم، آقا!

کو توله در این فاصله نوشیدنی بیشتری گرم کرده بود:
— بخور، بنداز بالا و تمامش کن؛ چیزی تهش نماند! گلوت را
حسابی بسوزان و حالش را ببر، دلک!

سمپسون فلک‌زده چند جرعه کوچک نوشید، که فوری به شکل
اشکهای سوزان تقطیر و از چشمش جاری شد و روی گونه‌اش
غلغله و دوباره برگشت به دیگچه، صورت و پلکش را سرخ سرخ
کرد و حمله سرفه شدیدی به مرد فلک‌زده دست داد. اما حتی از
وسط سرفه‌ها می‌شد شنید که با پایداری شهادت‌واری تکرار می‌کند
واقعا عالی بود؛ زیبا بود!

وکیل هنوز با رنج و غذایی وصف‌نشدنی دست‌درگریبان بود که
کو توله گفت وگویی قبلیشان را از سر گرفت:

— مستأجره را می‌گفتی ... خوب چی شد؟
بُرس وسط حرف سرفه هم می‌زد:

— هنوز پیش خانواده گارلند است، آقا. از روزی که آن متهم
را بازرسی بدنی کردیم فقط یک‌بار آمده خانه، آقا. به آقای ریچارد

گفته بعد از آن ماجرا دیگر تحمل خانه را ندارد و احساس بدبختی می‌کند و حتی خودش را به نوعی مسؤول و باعث‌وبانی آن شرایط می‌داند. مستأجر درجه یکی است، آقا. امیدوارم از دستانم نرو! کوتوله فریاد کشید:

— بعله! فقط فقط به فکر خودتی. یک وقت جز خودت به کسی فکر نکنی! چرا از هزینه‌ها نمی‌زنی؟ یک کم هم خرده خرده پول جمع کن، صرفه‌جویی کن، احتکار کن! ها؟ بُرس پاسخ داد:

— خوب، آقا، قسم می‌خورم سارا خدای صرفه‌جویی است خودش. قسم می‌خورم آقای کیلپ. کوتوله داد زد:

— از این بزن به بدن؛ بالا، دوباره بنداز بالا، مرد! تو محبت کردی به من و یک کارمند آوردی.

سمپسون پاسخ داد:

— با کمال میل همیشه در خدمتم، آقا. باعث افتخار است. بله، آقا، فرمودید و کارمند آوردم. کیلپ گفت:

— خوب، حالا می‌توانی مرخصش کنی. همین برات می‌شود زدن از هزینه‌ها!

— آقای ریچارد را مرخص کنم، آقا؟

— مگر تو یک کارمند بیشتر داری که می‌رسی، طوطی جان؟ بله. بُرس گفت:

— آقا، به جان خودم ... منتظر این یکی نبودم.

کو توله یوز خند زد:

— چرا باید منتظر می بودی؟ من خودم هم نمی دانستم این جور می شود. چندبار باید بهت بگویم که فرستادمش پیش تو تا همیشه زیر نظرم باشد و بدانم کجاست ... و این که نقشه‌ای داشتم مثلاً، دسیسه‌ای می خواستم بچینم مثلاً، قرار بود خیلی زود تفریح کوچکی بکنیم و راست راستی داشت به یک جایی می رسید! مزه داستان هم این بود: برخلاف تصور ریچارد سوئیولر و آن رفیق گرانقدرش، پیرمرده و نوه‌اش (آب شده‌اند رفته‌اند زیر زمین به نظرم) پولدار که نیستند هیچ، در حقیقت شیش ته جیبشان قاب می اندازد.

بُرس گفت:

— کاملاً فهمیدم، آقا، تا تهش را خواندم.

کو توله کم نیاورد و حاضر جواب ادامه داد:

— خوب، حضرت آقا، از طرفی، حتماً این را هم می فهمی که پیرمرد و نوه‌اش نمی توانند بی مال و منال باشند؟ نمی توانند بی چیز باشند ... چون آن وقت چه طور می شود آدمی مثل آن مستأجر تو بیفتد دنبالشان و گوشه گوشه کشور را برای پیدا کردنشان زیر پا بگذارد؟

سمپسون گفت:

— البته، این را هم می فهمم، آقا.

کو توله با بیرحمی پاسخ دندان شکنی داد:

— البته، تو که خوب همه چیز را می فهمی! پس این را هم می فهمی که مهم نیست چی بر سر این آدمت بیاید، دیگر؟ پس درک می کنی که دیگر نه به درد من می خورد و نه به درد تو؟

بُرس پاسخ داد:

— اغلب به سارا گفته‌ام، آقا، که این آدم اصلاً به درد کار ما نمی‌خورد و نمی‌شود بهش اطمینان کرد. اگر حرف بنده حقیر را قبول داشته باشید، آقا ... بنده حتی دیده‌ام که ایشان در پیش‌یا افتاده‌ترین امور دفتری که بر عهده‌اش گذاشته شده هم باز نمی‌تواند زبانش را نگهدارد، هر چند که قبلش بهش هشدار داده بودیم ها! وجودش مصدع همیشگی اوقاتمان شده، بیشتر از آنی که فکرش را بکنید؛ حقیقت را دارم عرض می‌کنم! فقط و فقط احترامی که برای شما قائم و دینی که بر گردن ما دارید، آقا ...

پیدا بود که سمپسون می‌خواهد با حرفهای این جنینی سر همه را ببرد. مگر این که به موقع جلویش را می‌گرفتند. و آقای کیلپ هم مؤدبانه با دیگچه کوبید فرق سر او و گفت نهایت لطف و مرحمت را کرده اگر خونسردی‌اش را حفظ کند و آرام بگیرد.

بُرس محل ضربه را مالید و لیخند زد:

— می‌طلبید، آقا؛ بسیار بجا! ولی خیلی خیلی هم لذتبخش بود!

بی نهایت لذتبخش!

کیلپ گفت:

— گوش کن به من، فهمیدی؟ یا می‌خواهی باز لذتبخش‌ترش کنم برات؟ آن رفیق و همدستش امکان ندارد برگردد، چون پست فطرت خبیث نتوانست دست از زالت بردارد و تا آنجا که خبر دارم، ناجار شد فرار کند و حالا هم پاش رسیده به خارج مملکت. پس بگذار بماند همان جا تا بپوسد!

بُرس دوباره نگاهی به آدمیرال انداخت (انگار او را طرف سوم گفت و گوشان می‌دید) و گفت:

— مطمئناً، آقا، حقش همین است. چه استدلال قانع‌کننده‌ای ...
بی‌نهایت قانع‌کننده!

کیلیپ دندانها را به هم فشرد:

— ازش متنفرم؛ به دلایل خانوادگی از روز اول هم بدم می‌آمد
ازش! از آن گنده‌لایهای ولدچموش خودسر است وگرنه به کارمان
می‌آمد. این یکی رفیقش ولی هم بزدل است و هم سبک‌مغز؛ دیگر
نمی‌خواهمش. بده دارش بزنند یا غرقش کنند؛ از گرسنگی بمیرد
حتی، به هر حال برود به درک!

— حتماً، به روی چشم، آقا. دوست دارید کی بفرستیمش ...
هاهاها ... به این سفر تفریحی، آقا؟

— وقتی این محاکمه انجام شد، به محض این‌که سروته دادگاه هم
آمد، می‌فرستی برود رد کارش!

— حتماً آنی می‌شود که شما می‌خواهید، آقا. سارا ضربه
می‌خورد توی این کار، آقا، ولی خوب احساساتش را تحت کنترل
دارد این دختر. آه، آقای کیلیپ، خیلی وقتها فکر می‌کنم اگر تقدیر بر
این بود که شما و سارا — سالها پیش، در مرحله قبلی زندگی‌تان —
به هم برسید، چه نتایج درخشانی که از یکی‌شدن شما دونفر حاصل
نمی‌شد. شما پدر عزیز ما را دیده‌بودید، آقا؟ از آن جنتمن‌های
جذاب ... سارا نور چشمش بود؛ مایه عزت و سربلندی‌اش بود!
مرحوم پدرمان، فاکسی بزرگ، اگر چنین شریک فوق‌العاده‌ای برای
دخترکش پیدا کرده بود، با خیال راحت سرش را می‌گذاشت زمین و
در آرامش می‌مرد. شما برای سارای ما احترام قائلید، آقا؟

کوئوله خس‌خس‌کنان قات‌قات کرد:

— عاشق این زنم من!

— خوبی از خودتان است، آقا. فرمایش دیگری هم هست
— البته جز نکته کوچک مربوط به آقای ریچارد — که بخواهید بنده
ترتیبش را بدهم؟

کوئوله، دیگچه را برداشت و پاسخ داد:

— نه! بز نیم به سلامتی سارای دلبر!

یُرس خاکسارانه پیشنهاد داد:

— اگر می‌شد نوشیدنی را بریزیم توی ظرف دیگری که این‌طور
نچوشت ... بهتر می‌شد شاید! فکر می‌کنم وقتی سارا از من می‌شنود
چه افتخاری نصیبش کردید، اگر بداند نوشیدنی خنک‌تر بوده بیشتر
خوشش بشود، آقا.

اما آقای کیلپ خودش را زد به کری و حرفهای وکیل را به هیچ
گرفت. سَمپسون یُرس با همان دور اول نوشیدنی هشیاری‌اش را از
دست داده بود و کوئوله که زورش کرد باز از آن مخلوط قوی بنوشد،
حال وکیل را پاک دگرگون کرد و اتاقک شروع کرد دور سرش
چرخیدن. اثر جدید و خارق‌العاده نوشیدنی این بود که سرعت
چرخیدن اتاقک هر لحظه بیشتر می‌شد، سقف و کف اتاق هم یکسره
بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و حالش را بدودتر می‌کرد. سَمپسون
مدت کوتاهی گیج و از خودبی‌خود بود تا این که حالش کمی جا آمد
و فهمید یک جورهایی زیر میز و بخاری گیر کرده است. جایش هیچ
راحت نبود — به خودش بود هرگز خودش را در چنین وضعیتی قرار
نمی‌داد — و بالاخره توانست به‌زور سر پا بایستد. برای حفظ تعادل به
آدمیرال آویزان شد و با چشم پی می‌بازنش گشت.

اولین فکری که به ذهن آقای بُرس رسید این بود که میزبانش رفته و او را آنجا تنها گذاشته و شاید هم در را رویش قفل کرده تا صبح. اما بوی تند تنباکو که در هوا پیچیده بود افکار تازه‌ای را به ذهنش رساند ... بالا را نگاه کرد و دید کوتوله در تنو خوابیده. بُرس باضعف گفت:

— خدانگهدار، آقا ... خدانگهدار ...

کوتوله سرک کشید و وکیل را تماشا کرد:

— نمی‌خواهی شب بهمانی؟ بهمان همین‌جا دیگر!

فضای تهوع‌آور و خفه اتاقک داشت وکیل را می‌کشت:

— نمی‌توانم، آقا. مرحمت کنید چراغی، چیزی به بنده بدهید زیر

پام را ببینم ...

یک ثانیه هم نشد که کیلپ از تنو درآمد (البته اول دست یا سر

یا حتی باش را نیاورد بیرون، کل هیکلش را یکپو پرت کرد روی

زمین) و فانوسی را که تنها منبع نور اسکله بود، برداشت:

— حتماً، حتماً ... بپا از کجا می‌روی، دوست عزیزم. حواست

باشد یا نگذاری روی السوار، همه میخهای زنگ‌زده سرشان

رو به بالاست ها! یک سگی هم داریم آن طرف، دیشب یک

مَرده را گاز گرفت و شب قبلش هم یک زنه را ... بچه هم کشته

یک بار، سه‌شنبه قبل بود به‌نظرم ... شوخی کردم! به‌هرحال

طرفش نرو.

بُرس با ترس و ناامیدی پرسید:

— سگ کدام سمت راه است، آقا؟

کیلپ گفت:

— لانه‌اش که دست راست است، ولی پیش آمده که رفته سمت چپ قایم شده تا به موقع ببرد سر یکی ... از این نظر تکلیف معلوم نیست. حواست به خودت باش؛ اگر مراقب خودت نباشی ازت نمی‌گذرم! ای بابا ... فانوسمان خاموش شد! مشکلی نیست، ناراحت نباش. راه را هم که بلدی، راست شکمت را بگیر و برو! کیلپ موزی که فانوس را یواشکی پشتش قایم کرده بود، حالا با رفتن وکیل پیش خودش نخودی می‌خندید و سرپایش از لذت به لرزه افتاده بود. می‌شنید که بُرس افتان و خیزان در محوطه می‌رود و چند لحظه یک‌بار هم تالایی می‌خورد زمین. وکیل بالاخره از اسکله خارج شد و دیگر صدای گام‌هایش هم به گوش نمی‌رسید. کوتوله هم برگشت، خودش را در اتاقک حبس کرد و دوباره جست زد توی نئو.



شصت و سه

معلوم شد چنتمنی که در دادرسی کار می‌کرد و روز دستگیری به کیت تسلا داده بود که پرونده کوچکش قرار است خیلی زود به سرانجام رسد، حرف حساب زده و پیش‌بینی‌اش صحیح بوده است. ظرف هشت روز جلسات دادگاه آغاز شد و دقیقاً یک روز بعد از شروع جلسات، هیأت منصفه اعظم با داشتن ادله کافی علیه کریستوفر نابلز اعلام جرم کرد و دو روز بعدش کریستوفر نابلز مذکور احضار شد تا در محضر دادگاه و در خصوص آن کیفرخواست خود را گناهکار یا بی‌گناه اعلام کند؛ کیفرخواستی که می‌گفت کریستوفر نابلز مذکور مرتکب جرم شده و از محل اقامت و دفتر کار شخصی به نام سمپسون بُرس یک اسکناس رسمی بانک انگلستان به ارزش پنج پوند به سرقت برده است و

عملش تخلف و نقض قانون به حساب می‌آید و علیه نظم عمومی و فرمان پادشاه و تاج و تخت است.

کریستوفر نابلز در برابر این کیفرخواست با صدایی لرزان و خیلی آرام اعلام کرد که بی‌گناه است. اینجاست که باید به آنهایی که عادت دارند عجولانه و از روی ظاهر آدمها قضاوت کنند و آنهایی که باور دارند کریستوفر اگر بی‌گناه بود، باید بلند و رسا و با قدرت حرف می‌زد، یادآوری کنیم زندانی شدن و غصه و اضطراب قویترین آدمها را هم از پا درمی‌آورد و کسی که درپندش کرده‌اند (حتی برای ده-ده‌وازه روز) و در این مدت نیز جز دیوارهای سنگی و چند جهره سنگی ندیده، هنگامی که ناگهان به تالاری مملو از جمعیت پا می‌گذارد، پریشان‌خاطر می‌شود و حسایی هول می‌کند. درضمن، باید افزود که بسیاری از مردم، کلاه‌گیس‌پرسرها را ترسناکتر از آدمهایی می‌دانند که با موی خدادادی خودشان در انتظار ظاهر می‌شوند. اینها به کنار، احساسات طبیعی کیت را هم باید در نظر گرفت که وقتی چشمش به آقایان گارلند و دفتردار فسقلی افتاد- آنها هم رنگ‌پریده و نگران، دادرسی را دنبال می‌کردند- به هم ریخت و دیگر نباید تعجب کرد چرا آشفته شده‌است و نتوانسته کاملاً احساس راحتی کند و به خودش مسلط باشد.

کیت که آقایان گارلند و ویتروتن را از روز دستگیری‌اش ندیده بود اما به گوشش رسانده بودند آنها برایش وکیل گرفته‌اند، هنگامی که یکی از جنتلمن‌های کلاه‌گیس‌پرسر بلند شد و گفت من وکیل زندانی هستم، عالیجناب، تعظیم کرد و البته هنگامی که جنتلمن کلاه‌گیس‌پرسر دیگری بلند شد و گفت من وکیل شاکی هستم، عالیجناب، بدجوری لرزید و به او هم تعظیم کرد. پسر بیچاره از

صمیم قلب آرزو می کرد جنتلمن خودش از جنتلمن دوم کم نیاورد و هر چه زودتر هم رویش را کم کند!

جنتلمن دومی باید اول صحبت می کرد. روحیه طرف پیش از حد عالی بود (در محاکمه قبلی توانسته بود کمابیش جنتلمن جوانی را تیرنه کند که شوربختانه پدر خودش را کشته بود) و باحرارت رشته سخن را در دست گرفت و شک نکنید که به هیأت منصفه گفت اگر این زندانی را تیرنه کنند همان قدر عذاب وجدان می گیرند و معصیت می کشند که هیأت منصفه پرونده قبلی، اگر متهم را محکوم می کرد (و البته که خودش این نکته را به آنها هم خاطرنشان کرده بود). هنگامی که کل پرونده را برایشان موبه مو شرح داد و گفت پرونده ای به این بدی در عمرش ندیده، اندکی مکث کرد - انگار می خواهد چیز وحشتناکی را رو کند - و بعد گفت کاملاً واقف است که دوست فرزانه و بسیار دانش خواهدکشید (اینجا کجکی به جنتلمن کیت نگاهی انداخت) شهادت شاهدهای بی طرف و بی گناهی را که حضور هیأت منصفه معرفی می شوند، زیر سؤال ببرد، اما امیدوار است و اطمینان دارد که دوست فرزانه و بسیار دانش توجه و حرمت زیادتری برای شخصیت خواهان قائل خواهدشد ... چون خوب می داند که حرفه شریف وکالت عضو شریفتی از خواهان به خود ندیده و نخواهددید. سپس پرسید که آیا هیأت منصفه با منطقه بویس مارکز آشنایی دارند؟ و اگر پاسخشان مثبت است (که او امیدوار است به خاطر خودشان هم که شده، مثبت باشد)، آیا می دانند آن منطقه استثنایی چه پیشینه های تاریخی رفیعی دارد؟ آیا می توانستند باور کنند مردی مانند سمپسون بُرس در جایی مثل

پویس مارکز زندگی کند و آدم شریف و سر به راهی نباشد؟ همین طور گفت و گفت تا ظاهراً یادش آمد حرفهایش توضیح واضحات است و لزومی ندارد چیزی را که هیأت منصفه خودش و بدون نیاز به کمک او قویاً حس کرده، تکرار و به شعور آنها توهین کند؛ در نتیجه، بی معطلی سمپسون بُرس را به جایگاه شهود فراخواند.

بعد، سر و کله بُرس پیدا می شود و خیلی هم تروتیمز و جست و جابک است. جوری به قاضی تعظیم می کند که انگار از قبل افتخار آشنایی با ایشان را داشته و امیدوار است حال و احوال عالیجناب از زمان آخرین دیدارشان خوب بوده باشد و، سپس، دست به سینه به جنتلمن طرفدار خودش نگاه می اندازد - انگار دارد می گوید من اینجا، لیریز از دلیل و مدرک، از م حرف بکش! و جنتلمن هم بلافاصله شروع می کند و با درایت فراوان از او حرف می کشد و ادله را یکی یکی و کم کم از زیر زبانش می کشد و واضح و شفاف پیش چشم همه حاضران ردیف می کند. بعد جنتلمن کیت، شاهد را در اختیار می گیرد، اما چیزی نصیبش نمی شود و بالاخره، پس از سؤال و جوابهای فراوان (سؤالهای خیلی بلند و جوابهای خیلی کوتاه)، آقای سمپسون بُرس پیروزمندانه از جایگاه شهود پایین می رود.

سارا پس از برادرش در جایگاه ظاهر می شود و وکیل بُرس با همان روش قبلی و به راحتی از پس کنترل خانم بر می آید، اما سارا در برابر وکیل کیت از یکدندگی و سرسختی دریغ نمی کند. خلاصه این که وکیل کیت نمی تواند از دوشیزه بُرس حرفی بکشد، مگر تکرار همان اظهارات قبلی اش (و این بار با شدت بیشتر، چون رودر روی

موکلِ گناهکار جنتلمن قرار گرفته‌است؛ در نتیجه، سر درگم و حیرت‌زده اجازه می‌دهد خانم از جایگاه برود. بعد، وکیل بُرس ریچارد سوئیولر را می‌خواند و ریچارد سوئیولر هم به نوبه خود در جایگاه ظاهر می‌شود.

خوب، به گوش وکیل آقای بُرس رسانده‌اند که این شاهد ظاهراً مناسب‌ات دوستانه‌ای با زندانی دارد، چون راستش را بخواهید، جنتلمن نسبتاً خوشحال می‌شود که چنین مسأله‌ای در بین است؛ آخر، به اصطلاح در تنگنا قرار دادن شاهدان از توانمندی‌هایش به حساب می‌آید. بنابراین، وکیل این‌طور آغاز می‌کند: از افسر دادگاه می‌خواهد که اطمینان حاصل کند آیا این شاهد خاص کتاب مقدس را بوسیده تا بعد خودش با جنگ و دندان به جان او بیفتد.

دیک که داستان را از زبان خودش و با بی‌میلی آشکار و با هدف خوب جلوه دادن جریان می‌گوید، نوبت جنتلمن می‌شود که بپرسد:

— آقای سوئیولر، خواهش می‌کنم بفرمایید دیروز کجا غذا خوردید؟

— دیروز؟

— بله، آقا. دیروز کجا غذا خوردید؟ همین اطراف، آقا؟

— او، بله؛ البته. همین آن طرف ...

وکیل آقای بُرس نگاهی به دورتادور تالار می‌اندازد و تکرار می‌کند:

— همین آن طرف ... تنها بودید، آقا؟

— ببخشید؟

آقای سوئیولر متوجه پرسش وکیل نشده و جنتلمن با صدایی رعدآسا تکرار می‌کند:

— تنها بودید؟ تنهایی غذا خوردید؟ یا کسی را هم مهمان کردید؟
زودتر پاسخ بدهید!

آقای سوئیولر لبخند زد:

— بله، بله، البته! بله، یکی را هم مهمان کردم.

— لطف کنید و دست از سبکسری بردارید، آقا؛ اصلاً و ابداً
شایسته جایگاه فعلی شما نیست، آقا، با این که شاید هم دلایل
خودتان را دارید و خیلی هم شکرگزارید که فقط در این جایگاه
حضور پیدا کرده‌اید!

وکیل بزرگ اینها را می‌گوید و سر تکان می‌دهد؛ دارد تلویحاً
می‌پرانند که محل نشستن متهم، جایگاه اصلی و قانونی آقای سوئیولر
است و بعد ادامه می‌دهد:

— حواستان به من باشد، آقا. شما از دیروز در انتظار برگزاری
این دادگاه بودید و این اطراف می‌پلکیدید. همین جاها هم که
غذا خوردید؛ یکی را هم که مهمان کردید. آیا آن یک نفر برادر
زندانی بوده؟

آقای سوئیولر می‌خواهد توضیح بدهد که وکیل فریاد می‌زند:

— فقط با بله یا خیر، آقا!

— آخر اجازه بدهید ...

— بله یا خیر، آقا؟

— بله، ولی ...

جنتلمن حرفش را قطع می‌کند:

— پس بله، برادر متهم مهمانتان بود! الحق که شاهد خوبی

هستید شما!

وکیل بُرس بالاخره می‌نشیند سر جاییش. وکیل کیت که نمی‌داند اصل جریان چیست، می‌ترسد بی‌اش را بگیرد. آقای سوئیژر، شرمسار و سرافکنده، جایگاه را ترک می‌کند و قاضی، هیأت منصفه و حاضران در خیالشان او را می‌بینند که با مرد جوان بدقیافه و بی‌بندوباری که قدش شش فوت می‌شود و سبیلش از بناگوش دررفته، اطراف دادگاه می‌پلکد، اما به‌واقع، مهمانش جاکوب کوچولو بوده که هنوز شلوار کوتاه می‌پوشد و او را در شالی پیچیده‌اند تا سرما نخورد. هیچ تنابنده‌ای حقیقت ماجرا را نمی‌داند و همه، تصویر دروغینی را که وکیل آقای بُرس با تیزهوشی و نبوغش ساخته، باور می‌کنند.

سیس نویت می‌رسد به اظهارات شهود در خصوص شخصیت و اخلاقیات متهم، و اینجاست که وکیل بُرس بازهم می‌درخشد و زبردستی‌اش پدیدار می‌شود. ظاهراً آقای کارلند از قبل شناخت عمیقی از متهم نداشته و توصیه‌نامه و سفارشی هم در کار نبوده مگر حرفهای مادرش و، این‌که ارباب سابق کیت، او را ناگهانی و به‌دلایلی نامعلوم مرخص کرده بوده‌است.

وکیل بُرس می‌گوید:

— پس، آقای کارلند، حداقلش این است که باید گفت شما با توجه به سن و سالتان، آدم محتاط و دوراندیشی نیستید.

هیأت منصفه نیز با وکیل بُرس موافق‌اند و متهم را گناهکار اعلام می‌کنند. کیت را که مظلومانه اعتراض می‌کند و می‌گوید بی‌گناه است، بیرون می‌برند. حاضران سر جایشان می‌مانند و بُراقت می‌شوند، چون در پرونده بعدی قرار است چند خانم شهادت بدهند

و این شایعه در دهانها می چرخد که وکیل آقای نرس می خواهد هنگام سؤال از آنها به نفع متهم، حساسی معرکه بگیرد و برنامه جالبی را پیش خواهد بود.

مادر کیت، زن بیچاره، جلو نرده‌های زیر پلکان منتظر ایستاده و مادر باربارا هم با اوست (هرچند این زن شریف و پرهیزگار فقط اشک می‌ریزد و ته‌تغاری نابلزها را در آغوش نگه می‌دارد و دیگر هیچ)؛ خبرهای تلخی در پیش است. همان نگرهبانی که روز ملاقات روزنامه می‌خواند، همه چیز را برایشان تعریف می‌کند. به نظر نگرهبان، کیت تا آخر عمرش در تبعید نمی‌ماند، چون هنوز فرصت دارند سجایای اخلاقی و شخصیتی‌اش را به اثبات برسانند، که در صورت موفقیت، خیلی کمک‌حالش خواهد بود. نگرهبان در عجب است که کیت چرا چنین خطایی کرده و مادر بینوا فریاد می‌کشد:

— او هیچ وقت دزدی نمی‌کند!

نگرهبان می‌گوید:

— خوب، من که روی حرف شما حرف نمی‌زنم، ولی الآن دیگر فرق چندانی هم نمی‌کند که واقعاً این کار را کرده یا نکرده.

مادر کیت می‌تواند از لایه‌لای نرده‌ها دستش را به کیت برساند و محکم دست پسرش را بگیرد. فقط خدا و آنهایی که در قلبشان مهر و محبت نهاده‌اند، می‌دانند که چه درد و رنجی سرایش را گرفته بود. کیت از مادر می‌خواهد دل قوی دارد و در حالی که ظاهراً می‌خواهد بچه‌ها را بلند کنند تا بتواند پیوسدشان، زیر لب از مادر باربارا خواهش می‌کند مادرش را ببرد خانه.

کیت داد زد:

— مادر جان، آخرش یک دوستی، رفیقی پشتمان درمی آید، مطمئنم. شاید حالا نه، ولی خیلی طول نمی کشد. ثابت می شود بی گناهم و دوباره برم می گردانند. حس می کنم حتماً همین طور می شود. باید برای جاکوب کوچولو و ته تغاری درست تعریف کنی اصل ماجرا چی بوده ... مبادا بزرگ و عاقل که شدند فکر کنند من دست کجی کرده ام! هزاران مایل هم که آن ورتر باشم قلبم می شکند ها! یک جنتلمن باوجدان اینجا پیدا نمی شود که مواظب این زن بیچاره باشد؟ دارد پس می افتد!

دست مادر از دست کیت رها می شود و زن بیچاره بی هوش بر زمین می غلتد. ریچارد سوئیولر مردم سرراش را با آرنج پس می زند و باعجله پیش می دود؛ با کمی دردسر، درست مانند متجاوزین به عنف در نمایشها زن را روی یک شانه می اندازد، برای کیت سر تکان می دهد، به مادر باربارا می گوید بیاید دنبالش (چون کالسکه گرفته) و خانم نابلز را سریعاً از محل دور می کند.

خوب، ریچارد خانم را رساند خانه و تنها خدا می داند در راه چه مهملات شگفت انگیزی که از عالم شعر و ترانه نقل نکرد. نه تنها خانم را رساند خانه، که پیشش ماند تا حالش جا بیاید و چون پولی نداشت که به کالسکه چی بدهد، با تشریفات کامل و با همان کالسکه برگشت به بویس مارکز و به کالسکه چی دستور داد منتظر بماند (چون شنبه شب بود) تا خودش برود تو و پول خرد بیاورد.

بُرس با خوشرویی گفت:

— آقای ریچارد، آقا جان، عصر تان بخیر!

آقای سوئیولر که از اول ماجرای کیت را خیلی عجیب و غریب می‌دانست، آن شب داشت نصفه و نیمه باورش می‌شد که کارفرمای خوش‌برخوردش در این کار دست داشته و شرارت به خرج داده‌است. شاید بدبختی‌ای که کمی قبل شاهدش بود باعث شد باوجود طبیعت سهل‌انگارش، اندک تکانی بخورد (همین تکان هرچند کوچک، روی او شدید اثر کرد) و به‌زور در یکی-دو جمله گفت که چه می‌خواهد.

بُرس کیف پولش را درآورد و فریاد کشید:
— پول؟ هاها! حتماً، آقای ریچارد؛ حتماً آقا جان! همه باید بتوانند گذران کنند! پنج پوندی بدهم باقی‌اش را دارید بدهید، آقا جان؟
دیک، سرد و کوتاه پاسخ داد:
— نخیر!

— اوه! بگیری، این هم درست مبلغی که می‌خواستید؛ دردرس گرفتن باقی پول را هم ندارد دیگر. قابل شما را ندارد اصلاً! راستی آقای ریچارد، آقا جان ...

دیک که به در رسیده بود جرخید طرف وکیل و بُرس ادامه داد:
— لازم نیست خودتان را به زحمت بیندازید و برگردید، آقا جان.
— ها؟

بُرس دستها را فرو برد توی جیب و شروع کرد خودش را روی چارپایه پس و پیش کردن:

— می‌دانید، آقای ریچارد، حقیقت این است که آدمی با تواناییهای شما دارد اینجا حیف می‌شود. شما حیف‌اید برای حرفه خشک ما که مال عهد دقیانوس است و بوی نا می‌دهد! خرچمالی است کار

ما، یک جور جان‌کندن باور نکردنی! باید بگویم تاثیر یا ارتش برای شما مناسبتر است، آقای ریچارد. یا این که سواروسات چی و خواربار رسان بشوید مثلاً (البته از نوع بسیار والا مرتبه و رسمی اش)؛ این جور کارها نبوغ آدمی مثل شما را می‌طلبد و بیشترش هم می‌کند. امیدوارم گهگاه سری به ما بزنید، آقا. سالی خیلی خوشحال می‌شود، مطمئناً. بی نهایت غمگین است که داریم شما را از دست می‌دهیم، ولی انجام وظیفه در قبال جامعه تسکینش می‌دهد. می‌دانید که چه موجود شگفت‌انگیزی است، آقا! بشمارید می‌بینید که حسابان هم درست صاف شده. یک پنجره ترک خورده هم هست، ولی پولش را از حساب شما کم نکردم. پس جناب ریچارد، باشد هروقت که قرار است از دوستانمان جدا بشویم، بی‌تعصب و آزادمنش بدرود گوئیم! افکار و نظرات خوشایندی بود، نه آقا؟!!

آقای سوئیولر در پاسخ به این چرند و بیرندها یک کلمه هم نگفت، اما برگشت تا کت دریانوردی را بردارد و بعد آن را تا کرد و بیجانند تا به شکل توپ گرد و سختی درآمد و تمام مدت هم جوری به پُرس زل زده بود که انگار می‌خواهد توپ را بر سرش بکوبد. اما ریچارد سوئیولر در نهایت کت را زد زیر بغل و در سکوت محض از دفتر خارج شد. در را تازه بسته بود که دوباره بازش کرد و چند لحظه‌ای با همان سکوت و جدیت شوم، خیره به اطراف نگاه کرد، یک بار هم آرام سر تکان داد و بعد شبح‌وار، ناپدید شد.

دیک پول کالسه‌چی را داد و دیگر پشتش را به بویس مارکز کرد؛ باد افتاده بود توی سرش و نقشه‌های عالی‌ای برای تسکین دادن مادر کیت و کمک به خود کیت داشت.

ولی زندگی جنتلمن‌هایی که تفریحاتی مشابه تفریحات ریچارد سوئیولر دارند، بسیار بی‌ثبات است. معلوم شد هیجان‌ات روحی یانزده‌روز اخیر، آن هم برای سیستم بدنی‌ای که سالها تحت تأثیر هیجان‌ات شدید الککل بوده، چیز کمی نبوده‌است. آقای ریچارد همان شب بیمار شد و بدحالی‌اش دلو آپس‌کننده بود و بیست و چهار ساعت بعد هم تب بسیار شدیدی به جانش افتاد.



شصت و چهار

ریچارد سوئیولر که در تب می سوخت، روی تخت ناراحتش به خود می پیچید، عطش بی پایانی داشت که هیچ چیز نمی توانست فرو بنشاندش و به هر پهلوی که می شد، یک دقیقه هم آرام و قرار نداشت. در هزار توی کویر ذهنش بی هدف می چرخید، اما نه جایی برای آرام گرفتن می یافت و نه منظره ای و نه صدایی بود که جانبخش و طراوت زا باشد و آسایشی را نوید دهد... چیزی نبود جز خستگی پایان ناپذیر و ملال آوری که رهایش نمی کرد. تغییری هم در وضعش به وجود نمی آمد، فقط با بی قراری تن و بدن دردناک و کوفته اش را جابه جا می کرد و پریشانی ذهن خسته اش هم که جای خود داشت. البته افکارش معطوف به یک نگرانی بزرگ بود: حس می کرد کاری انجام نشده مانده و مانع ترسناکی

سرراهِش هست که باید از آن بگذرد. ذهنش تماماً درگیر نگرانی‌ای بود که دست از سرش برنمی‌داشت و ذهن بیمارش را رها نمی‌کرد. این نگرانی غریب که هر لحظه هم شکل عوض می‌کرد، همیشه تیره‌وتار و نامشخص بود، اما هر شکلی هم که به خود می‌گرفت، باز می‌شد شب‌بش را خوب تشخیص داد، مثل وجدانی اهریمنی هر رؤیا و خیالی را تباه و سیاه می‌کرد و خواب را حرام.

ریچارد سوئیولر بخت برگشته با این شکنجه‌های کشدار و حشتناک دست‌به‌گریبان بود و داشت ذره‌ذره در بستر بیماری آب می‌شد تا این‌که بالاخره، آن هم وقتی که به‌نظر می‌رسید می‌خواهد هر جوری شده بچنگد و بلند شود اما ارواح خبیث نگهش داشته‌اند و نمی‌گذارند، به خواب عمیقی فرو رفت و دیگر حتی خواب هم ندید.

بیدار شد، احساس می‌کرد خوشترین خواب زندگی‌اش بوده - حتی از خواب هم بهتر - و کم‌کم چیزهایی هم یادش آمد ... این‌که زجر زیادی کشیده و چه شب درازی بوده و دو - سه باری هم به هذیان‌گویی افتاده بوده. در گرماگرم این فکروخیالات هم دستش را بلند کرد، تعجب کرد چرا دست به این لاغری و سبکی این قدر سنگین به‌نظر می‌رسد، اما همچنان بی‌تفاوت و شاد بود و هیچ هم کنج‌کاو نبود پی موضوع را بگیرد. در همان حالت خواب و بیداری، سرفه‌ای توجهش را جلب کرد و شکش برد که نکند دیشب در اتاقش را قفل نکرده و، در عین حال، حس کرد توی اتاق تنها نیست. اما هنوز هم انرژی

کافی نداشت که این خط فکری را دنبال کند و، ناخودآگاه، مست آن نعمت آسودگی، چشم دوخت به راهراههای سبز روتختی؛ در خیالش آنها را به نحو غریبی به شکل چمنی تازه می دید و زمینه زردرنگ مابین آنها هم مانند پیاده‌روهای بین چمنها بود و درکل دورنمایی طویل از باغهای پیراسته و تروتمیز دست می داد. در عالم خیال داشت در این تراسهای سبز برای خودش می پلکید که یک بار دیگر صدای سرفه را شنید و پیاده‌روها تبدیل شد به همان راهراههای یارچه و بیمار قدری خودش را درجا بلند کرد و با یک دست لای پرده تخت را باز کرد تا داخل اتاق را ببیند.

همان اتاق خودش بود بی تردید، اما مرد جوان غرق در حیرت و شگفتی در برتو نور شمع بطریهای دارو و لکن و پارچه‌هایی را دید که نزدیک آتش آویزان نشان کرده بودند. وسایل دیگری هم در اتاق بود که به وسایل اتاق مریض می مانست. همه چیز تمیز و پاکیزه بود، اما از زمین تا آسمان با چیزهایی که او قبلاً در اتاقش داشت - درست پیش از آن که برود بخوابد! - فرق می کرد. اتاق بوی خنک گیاهان دارویی و سرکه می داد و زمین را تازه برق انداخته بودند و مارشینس هم که آنجا بود ... مارشینس؟!!!!

بله، مارشینس بود؛ داشت پشت میز با خودش کریبج بازی می کرد. همان طور که شش دانگ حواسش را داده بود به بازی و یک جورهایی کنترل شده سرفه می کرد (انگار می ترسید او را بیدار کند)، ورقها را بر می زد و پخش می کرد و می شمرد و روی هم می گذاشت و خلاصه چنان بازی می کرد و همه پیچ و خمهای کریبج

را ماهرانسه طی می‌کرد که انگار توی گهواره هم بازی می‌کرده! آقای سوئیولر چند دقیقه‌ای اینها را از نظر گذراند و گذاشت پرده بيفتد و خودش هم دوباره سر بر بالش گذاشت.

ریچارد فکر کرد:

— دارم خواب می‌بینم؟ ولی همه چیز که روشن است. وقتی رفتم بخوابم، دستهام مثل پوست تخم مرغ نبود ... حالا آن ورشان هم بیداست! اگر هم که خواب ندیده‌ام، پس یعنی اشتباهی در هزارویک شب چشم باز کرده‌ام، نه در لندن. ولی شک ندارم که خوابم. صد درصد مطمئنم؛ هیچ شکی ندارم!

همان لحظه خدمتکار فسقلی باز هم سرفه کرد.

— چه جالب!

آقای سوئیولر با خودش حرف می‌زد:

— چه جالب! تا حالا سرفه‌ای این قدر طبیعی در خواب نشنیده بودم ... اصلاً تا حالا خواب سرفه و عطسه دیده‌ام من؟! شاید فلسفه خواب و رؤیا این است که این چیزها را در خواب نبینی! ... باز هم سرفه ... باز هم!! به نسبت برق آسا دارم خواب می‌بینم!

آقای سوئیولر قدری با خود اندیشید و برای این که ببیند واقعاً در چه وضعیتی است، بازویش را نیشگون گرفت و با خودش فکر کرد:

— قضیه هی عجیب و عجیب تر می‌شود! وقتی آمدم بخوابم یک پره گوشه‌ت به تنم بود، الآن اصلاً چیزی توی دستم نمی‌آید! باید یک بار دیگر ببینم اینجا چه خبر است!

بازرسی دوباره محیط، آقای سوئیولر را قانع کرد که همه چیزهای دوروبرش واقعی‌اند و تردیدی نیست که دارد آنها را در بیداری و با چشم باز می‌بیند.

ریچارد گفت:

— یکی از صحنه‌های هزارویک‌شب است اینجا ... خود خودش است؛ یا تو دمشقم یا قاهره. مارشینس هم پری است و چون با یک پری دیگر شرط بسته سر جذابترین و خوش‌تیپ‌ترین جوان روی زمین (که لیاقت همسری شاهزاده چین را داشته باشد)، من و اتاقم و همه چیز را آورده اینجا تا با آن یکی جوان خوش‌تیپ مقایسه‌ام کنند.

آقای سوئیولر بی‌حال در بسترش جرخید و طرف دیگر تخت را که چسبیده به دیوار بود، نگاه کرد:

— شاید هم شاهزاده هنوز اینجا ... نه، نه، رفته.

حتی اگر این استدلال درست می‌بود، باز هم حواشی و پیچیدگی‌هایی داشت که تردیدبرانگیز بود و خود دیک را هم راضی نمی‌کرد. آقای سوئیولر دوباره پرده را پس زد؛ مصمم بود در اولین فرصت همراهش را مخاطب قرار دهد. فرصت دست داد. مارشینس ورق‌ها را پخش کرد و سرباز آورد، اما انگار یادش رفت دو امتیاز آورده و آقای سوئیولر هم دم را غنیمت شمرد و تا جایی که توانش را داشت بلند گفت:

— دو امتیازت چی پس؟

مارشینس بلافاصله از جا پرید و دست برهم کوبید. آقای سوئیولر با خودش فکر کرد:

— خوب، هزار و یک شب است دیگر؛ به جای این که زنگ یزنند کسی بیاید، دستهایشان را به هم می‌کوبند! همین الآن است که دوهزار برده سیاه با طبقهای پر از جواهر روی سرشان، بریزند تو! البته معلوم شد مارشینس صرفاً از خوشحالی دست زده، چون بلافاصله بعدش شروع کرد به خندیدن و بعد اشکش سرازیر شد و به زبان انگلیسی آشنای خودشان، و نه عربی درباری، گفت که از خوشحالی نمی‌داند چه باید بکند.

آقای سوئیولر متفکرانه گفت:

— مارشینس، لطف می‌کنی بیایی جلوتر؟ اول این که کن بگو صدام چرا این جور شده و بعد هم این که چه بلایی سر بدنم آمده؟ اما مارشینس سوگوارانه فقط سر تکان داد و دوباره گریه کرد. آقای سوئیولر هم که خیلی ضعیف شده بود، احساس کرد چشمهای خودش هم همان حال را پیدا کرده‌است.

ریچارد مکنی کرد و با لهای لرزان لبخند زد:

— دارم کم‌کم از رفتار تو و این بساط توی اتاق می‌فهمم که

مریض بوده‌ام.

خدمتکار فسقلی چشمش را پاک کرد و پاسخ داد:

— بله که مریض بودی! چه قدر هم مزخرف می‌یافتی!

دیک گفت:

— اوه، مارشینس، بدجوری مریض بودم؟

خدمتکار فسقلی گفت:

— داشتی می‌مردی! اصلاً فکر نمی‌کردم خوب بشوی! خدا را

شکر که بهتر شدی!

آقای سوئیولر مدت مدیدی ساکت بود. بعد به تدریج شروع کرد به صحبت و پرسید چه مدت آنجا بوده.

— فردا می‌شود سه هفته.

دیک گفت:

— سه چی؟

مارشینس روی کلمه‌ها تأکید کرد:

— سه هفته. سه هفته تمام.

حتی فکر این که وضعیتش این قدر وخیم بوده، ریچارد را در سکوت طولانی دیگری فرو برد و دوباره تمام قد در بستر افتاد. مارشینس لحاف و ملاقه بیمار را مرتب و جایش را راحت تر کرد و وقتی فهمید دستها و پایشانی او دیگر داغ نیست، غرق شادی شد و باز هم کمی اشک ریخت. بعد رفت سر وقت بساط جای و کمی هم تست خشک و نازک درست کرد. آقای سوئیولر، خیلی شکر گزار، مارشینس را که سرگرم کار بود، تماشا می‌کرد و از راحتی دخترک (انگار خانه خودش بود) متعجب شده بود و درکل هم این توجه و پرستاری را از چشم سالی بُرس می‌دید و به خیالش امکان نداشت بتواند مراتب امتنان و تشکرش را درست نشان بدهد و هر چه قدر هم که تشکر کند، کم خواهد بود. تست که آماده شد، مارشینس پارچه تمیزی کف یک سینی انداخت و چند برش تست نازک و ترد و یک لیوان بزرگ جای کمرنگ آورد و گفت دکتر توصیه کرده بیمارشان که بیدار شد، اینها را بخورد تا کم کم حالش جا بیاید. بعد با کمک چند بالش پشت بیمار را آورد بالا - مهارت پرستارهای حرفه‌ای را

نداشت، اما با همان ملایمت و دستی برنوازش کار می‌کرد، انگار عمری کارش همین بوده - و با رضایت وصف‌ناپذیری خوردن مرد جوان را تماشا کرد. بیمار هم که چند لحظه یک‌بار دست دختر را می‌گرفت، با چنان اشتها و رغبتی آن خوراک ناچیز را می‌خورد که لذیذترین خوراکی‌های دنیا هم تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست این میل را در او بیافریند. خدمتکار فسقلی سینی را که برد و دوباره بیمار را در وضعیت راحتی قرار داد، خودش نشست پشت میز تا جای بخورد.

آقای سوئیولر گفت:

— مارشینس، سالی چه‌طوره؟

خدمتکار فسقلی صورتش را با ملغمه‌ای از شوریدگی و رندی ناپاکارانه درهم کشید و سر تکان داد که نمی‌داند.
دیک گفت:

— یعنی جی؟ این اواخر ندیدید هم را؟

خدمتکار فسقلی داد زد:

— دیده‌باشمش؟ خدا خیرت بدهد، من از آنجا فرار کردم!
آقای سوئیولر بلافاصله دوباره پس افتاد و پنج دقیقه‌ای همان‌طور ماند. بعد آرام‌آرام خودش را جمع‌وجور کرد و صاف نشست و پرسید:

— پس کجا می‌مانی، مارشینس؟

خدمتکار فسقلی فریاد کشید:

— کجا می‌مانم؟ همین جا دیگر!

آقای سوئیولر گفت:

— آه!

و یک بار دیگر پس افتاد و این بار جوری که انگار گلوله خورده است. همین طور بی حرکت افتاده بود و توان نداشت لب از لب باز کند. مارشینس که خوراکش را تمام کرد و همه چیز را گذاشت سر جایش و خاکستر کف بخاری را هم جارو زد، ریچارد اشاره کرد صندلی بیاورد و کنار تخت پیش او بنشیند. خودش هم که دوباره بالا آمده و نشسته بود، سر حرف را باز کرد:

— پس در رفتی؟

مارشینس گفت:

— بله، عکس را هم انداخته اند.

دیک گفت:

— ببخشید؟ عکس را انداخته اند؟

— خودت که می دانی، بابا! توی روزنامه ها دیگر!

— آهان! آگهی گمشده داده اند برات!

خدمتکار فسقلی در تأیید سری تکان داد و چشمک زد؛ چشمهایش از بی خوابی و گریه آن قدر قرمز شده بود که شخص الهه غم انگیز هنر^۱ هم بهتر از او می توانست چشمک بزند. البته دیک هم خودش همین حس و حال را داشت، گفت:

— خوب بگو ببینم، چی شد به فکر رسید بیایی اینجا؟

مارشینس پاسخ داد:

— تو که رفتی، من دیگر آنجا دوستی نداشتم؛ مستأجرشان هم برنگشت. نمی دانستم تو یا آن آقا را کجا پیدا کنم. ولی یک روز صبح که ...

آقای سوئیولر که دید دختر تعلل می کند، گفت:
— یک روز صبح که از سوراخ کلید توی دفتر را دید می زدی؟
— خوب ...

خدمتکار فسقلی با سر تأیید کرد و ادامه داد:
— یک روز صبح نزدیک سوراخ کلید در دفتر بودم - تو که دست من را خوانده ای و می دانی دیگر! - و شنیدم یکی دارد می گوید اینجا، در خانه تو، زندگی می کند و صاحبخانه ات است؛ گفت خیلی مریضی و کسی نیامده ازت مواظبت کند. آقای نرس گفت به من مربوط نمی شود. دوشیزه سالی هم گفت طرف آدم بانمکی است، ولی به من هم دخلی ندارد. آن خانم هم رفت، اما در را چنان پشت سرش کوبید که نگو و نرس! همان شب فرار کردم و آمدم اینجا و گفتم برادر منی؛ باورشان شد و از آن وقت هم اینجا.
دیک داد زد:

— این مارشینس بیچاره کوچولوی من جانش را گذاشته سر مواظبت کردن از من و کارهای اینجا!

— نه، اصلاً هم این طور نیست. نگران من نباش. خوشم می آید بیدار بنشینم؛ خدا خیرت بدهد، پیش هم آمده که بخوابم (توی یکی از آن صندلیها). ولی عالی می شد اگر می توانستی بفهمی چه طور می خواستی از پنجره ببری بیرون و می توانستی سخنرانی و

آواز خواندنها را بشنوی! خودت هم باورت نمی‌شد! خیلی خیلی خوشحالم که بهتری، آقای لیورر!^۱
دیک متفکرانه گفت:

— جداً هم نامم را بگذارم لیورر بهتر است! تقریباً مطمئنم اگر تو نبودی، مارشینس، من مرده بودم.

در همین لحظه، آقای سوئیولر دوباره دست کوچک خدمتکار را گرفت و نزدیک بود در حین تلاش برای ابراز تشکر قلبی — حالش هم می‌دانیم هیچ خوب نبود — چشمهایش درست مثل چشمهای دخترک قرمز شود، ولی مارشینس خیلی سریع موضوع را تغییر داد و وادارش کرد دراز بکشد و به او قبولاند آرام باشد:

— دکتر گفت باید آرام باشی و حرکتی نکنی و اطرافت هم نباید شلوغ و پرسروصدا باشد. حالا استراحت کن، باز هم حرف می‌زنیم. من کنارت می‌نشینم، خوب؟ اگر چشمهات را ببندی، شاید خوابت ببرد. خوب که بخوابی، حالت خیلی جا می‌آید. مارشینس اینها را که می‌گفت، میز کوچکی را کشاند طرف تخت و خودش هم نشست پشت میز تا معجونی خنک‌کننده برای کاهش تب درست کند. طرز کار و رُستش از بیست دوازدهم سر بود! آقای سوئیولر حقیقتاً خسته بود و خوابش برد، اما نیم‌ساعت بعد بیدار شد و ساعت را پرسید.

دوست کوچکش کمکش کرد دوباره بنشیند و پاسخ داد:
— تازه شش‌ونیم شده.

۱. Liverer: مارشینس نام مرد جوان را اشتباه تلفظ می‌کند؛ Liver به معنای شخصی که شیوة زندگی خاصی دارد نیز هست.

ریچارد دست به پیشانی کشید و ناگهان برگشت طرف دختر، انگار این فکر همان آن به ذهنش خطور کرده بود:

— مارشینس، چه بلایی سر کیت آمد؟

مارشینس گفت که کیت به چندسال تبعید محکوم شده است.

— بردنش؟ مادرش ... مادرش چه طور است؟ چی سر او آمد؟

برستار سر تکان داد و گفت از آنها چیزی نمی داند. بعد خیلی

آهسته ادامه داد:

— اگر خیالم راحت بود که تو آرامشت را حفظ می کنی و

دوباره تبت بالا نمی رود، شاید می توانستم بهت بگویم. ولی با این

وضع نمی شود.

دیک گفت:

— چرا، بگو. سرگرم می کند!

خدمتکار فسقلی وحشت زده پاسخ داد:

— اوه، که این طور! نخیر، خودم بهتر می دانم! صبر کن حالت

بهتر بشود، برات می گویم.

دیک با جدیت تمام به دوست کوچکش خیره شد و چشمهای

درشت اما بر اثر بیماری گودافتاده اش هم آن قدر به جدیت

چهره اش افزوده بود که دختر پاک ترس برش داشت و از بیمار

خواهش کرد دیگر درباره این ماجرا فکر نکند، اما چیزی که از

دهان مارشینس برید فقط کنجکاوی دیک را تحریک نکرده بود،

جدی جدی نگران شده بود که اتفاقی افتاده و به دختر اصرار کرد

بدترین قسمت ماجرا را فوری برایش بگوید.

خدمتکار فسقلی گفت:

— بدترینی در کار نیست! اصلاً ربطی به تو ندارد.

— خوب پس لابد مربوط است به جریانی که از پشت در یا از

سوراخ کلید به گوشت خورده و نباید می شنیدی، ها؟

دیک این آخری را نفس بریده پرسید.

خدمتکار فسقلی پاسخ داد:

— بله ...

دیک باعجله بی حرف را گرفت:

— در بویس مارکز؟ از گفت وگوهای بُرس و سالی چیزی به

گوشت خورده؟

خدمتکار فسقلی دوباره همان پاسخ را داد:

— بله!

ریچارد سوئیولر دست دراز و لاغرش را از تخت دراز کرد

بیرون، میج دختر را گرفت و او را به طرف خودش کشید و دستور

داد هر چه را می داند بی کم و کاست بگوید و گرنه خودش می داند و

عواقب کار، چون دیگر او، با این درد و بیماری، قادر به تحمل

هیجان و انتظار نیست. دختر با دیدن آشفتگی غریب بیمار به این

فکر افتاد که اگر گفتن داستان را بیشتر به تعویق بیندازد، ممکن

است آسیب بدتری به او وارد کند و تصمیم گرفت قال قضیه را

بکند، البته به این شرط که بیمار آرامشش را حفظ کند و بالا نرود

و در تخت به خودیچیدن هم در کارش نباشد.

خدمتکار فسقلی گفت:

— ولی اگر از این بازیها دریاوری، بقیه اش را برات نمی گویم،

از اول دارم باهات طی می کنم!

— تا وقتی اینجا می‌نمی‌توانی نصفه و نیمه حرف بزنی! پس ادامه بده، چه دختر گلی هستی تو! بگو، خواهرکم، بگو. پالی خوشگله،^۱ بگو! او، برام بگو کی و کجا بوده ... مارشینس التماس می‌کنم!

همراه فسقلی مرد جوان، نتوانست در برابر این فرمایشهای پرتب و تاب مقاومت کند. ریچارد سوئیولر جوری این حرفها را پرحرارت و پشت سر هم ردیف می‌کرد که انگار جدیترین و شگرفترین مسائل عالم است. دختر این‌طور تعریف کرد:

— خوب! قبل از این که فرار کنم، توی آشپزخانه می‌خوایدم؛ همان جا که با هم بازی کردیم، یادت هست دیگر. کلید در آشپزخانه پیش دوشیزه سالی بود و عادت داشت شها بیاید و شمع را ببرد و خاکستر بریزد روی آتش. یک شب هم همین کارها را کرد، من را توی تاریکی گذاشت تا بخواهم، در را از بیرون قفل کرد و کلید را هم دوباره گذاشت توی جیبش. تا صبح حبس بودم. البته صبح زود آمد - باور کن خیلی زود بود - و گذاشت بیایم بیرون. خیلی ترسیده بودم که آن جوری آنجا ولم کرده‌اند؛ اگر آتش سوزی، چیزی می‌شد، حتماً من را یادشان می‌رفت و فقط خودشان را سالم در می‌بردند. از همان شب، هر کلید زنگ‌زده کهنه‌ای را که می‌دیدم، برمی‌داشتم تا ببینم به در آشپزخانه می‌خورد یا نه ... بالاخره توی انباری کلیدی پیدا کردم که بهش می‌خورد ...

۱. اشاره به ترانه مردمی پالی خوشگله که در بریتانیا و کانادا و آمریکای شمالی محبوبیت زیادی دارد. - م.

اینجای داستان آقای سوئیولر دو تا لگد محکم پراند، اما چون دید خدمتکار فسقلی بلافاصله سکوت کرد، دوباره عقب نشست و از دختر خواست که ببخشدش. گفت یک لحظه قول و قرارشان را فراموش کرده و استدعا کرد ادامه بدهد.

خدمتکار فسقلی گفت:

— گرسنه نگهم می داشتند؛ به زور یک چیزی می دادند بخورم، اوه، فکرش را هم نمی توانی بکنی! عادت کردم شها که آنها خواب بودند، یواشکی بزمن از آشپزخانه بیرون، بیایم بالا و توی تاریکی کورمال کورمال بگردم دنبال خرده بیسکویت یا باقی سنگویج های تو که توی دفتر گذاشته بودی. حتی پوست پرتقال هم اگر گیرم می آمد خوب بود، می گذاشتمش توی آب سرد که یعنی شراب است مثلاً. تا حالا پوست پرتقال و آب خوردی؟

آقای سوئیولر پاسخ داد که این لیکور آتشین را مزه نکرده تا حالا و یک بار دیگر دوست فسقلی اش را تشویق کرد ادامه بدهد و نگذارد رشته سخن بریده شود. دختر ادامه داد:

— اگر بتوانی درست و حسابی به خودت بقبولانی که شراب است، خوب، بد چیزی نیست، ولی اگر نتوانی، کمکی ادویه و اینها لازم دارد! خوب، بعضی وقتها بعد از این که می خوابیدند می رفتم بالا و گاهی هم قبلمش. یکی - دو شب قبل از روزی که آن سروصدای مسخره را راه انداختند - روز دستگیری همان جوانک - وقتی رفتم بالا، آقای بُرس و دوشیزه سالی توی دفتر پای آتش نشسته بودند.

۱. خدمتکار واژه *sandwich* را به خطا *sangwich* تلفظ می کند. - م.

راستش را بگویم ... رفتم ببینم درباره کلید گاوصندوق حرفی می‌زنند یا نه.

آقای سوئیولر زانوهاش را جوری آورد بالا که با لحاف و ملافه‌ها، هرمی پارچه‌ای درست شد و حالت بی‌نهایت نگران و دلمشغولی هم به خودش گرفت. دختر دوباره مکت کرد و هرم، خیلی نرم ناپدید شد، اما ظاهر نگران بیمار تغییر نکرد. خدمتکار فسقلی گفت:

— خواهر و برادر پای آتش نشسته بودند و یواشکی با هم حرف می‌زدند. آقای بُرس به دوشیزه سالی گفت، بازی خطرناکی است به جان خودم! شاید هم در دسر بزرگی بشود برامان، همچنین هم خوشم نمی‌آید! دوشیزه سالی هم جواب داد — خودت می‌شناسی دوشیزه سالی را که! — تو بزدلترین و ضعیف‌ترین و بی‌جرزه‌ترین مردی هستی که در زندگی دیده‌ام و به نظر من ... سالی گفت، به نظر من باید برادر می‌شدم و تو خواهر! کیلپ مگر ... بعد گفت، مگر موکل اصلی ما همین کیلپ نیست؟ آقای بُرس هم گفت، چرا، هست! دوشیزه سالی گفت، مگر نه این که ما همین جوری داریم هر بار یکی را به اسم کار از هستی ساقط می‌کنیم؟ آقای بُرس گفت، بله، همین‌طور است! سالی گفت، پس خیلی هم مهم نیست که می‌خواهیم زیر آب این کیت را بزنیم ... خوب، کیلپ خواسته! بُرس گفت، اصلاً مهم نیست! کلی پیچ‌پیچ کردند و خندیدند که اگر کارشان را خوب انجام بدهند، خطری متوجهشان نمی‌شود. بعد آقای بُرس کیفش را درآورد و گفت، خوب، این هم از پنج پوندی خود کیلپ. پس توافقمان شد این: کیت فردا صبح می‌آید،

مطمئنم. تا وقتی طبقه بالا است، تو جلو چشم نباش و من هم آقای ریچارد را می‌فرستم پی نخودسیاه. کیت را که تنها گیر انداختم، می‌گیرمش به حرف و این را می‌گذارم توی کلاهی. یک کاری هم می‌کنم که آقای ریچارد پول را توی کلاه کیت پیدا کند و شاهد باشد. اگر این بازی، کریستوفر را از سر راه آقای کیلپ بر ندارد و جگر آقای کیلپ خنک نشود، دیگر نمی‌دانم کجای کار عیب داشته! دوشیزه سالی خندید و گفت نقشه درست همین است. بعد خواستند بلند بشوند و من هم ترسیدم بیشتر بمانم و دوباره رفتم پایین ... ای بابا، ای بابا!

خدمتکار فسقلی به تدریج خودش هم بدتر از آقای سوئیولر هیجان‌زده شده بود و؛ در نتیجه؛ وقتی مرد جوان از جا پرید جلوییش را نگرفت. دیک شتايزده پرسید این جریان را برای کس دیگری هم گفته یا نه. پرستار پاسخ داد:

— چه طور ممکن است به کسی گفته باشم؟ حتی می‌ترسیدم بهش فکر کنم و فقط امیدوار بودم آن جوانک قسر دربرود. وقتی شنیدم که می‌گفتند گناهکار شناخته شده، نه تو بودی و نه آن مستأجر؛ البته اگر هم بود، احتمالاً جرأت نمی‌کردم بهش چیزی بگویم. از روزی هم که آمده‌ام اینجا، تو بی‌هوش افتاده‌ای و چه فایده که بهت بگویم؟

آقای سوئیولر شب‌کلاهی را از سر کند و پرتش کرد آن طرف اتاق.

— مارشینس! می‌شود دودقیقه بروی بیرون و ببینی هوا چه طور است امشب ... من هم بلند می‌شوم!

پرستار داد زد:

— فکرش را هم نباید بکنی!

بیمار چشم انداخت دور اتاق:

— خوب هم باید فکرش را بکنم، اتفاقاً. لباسهام کجایند؟

مارشینس پاسخ داد:

— اوه، خیلی خوشحالم که ... که لباس نداری!

حیرت آقای سوئیولر حدوحساب نداشت:

— سرکار خانم!

— ناچار شدم بفروشمشان، تک تکشان را، تا چیزهایی را که

برات نسخه کردند بگیرم. ولی حرص نخور، لطفاً ...

دیک دوباره روی بالشها ولو شد و مارشینس ادامه داد:

— ضعیفتر از اینی که بخواهی سرپا بایستی!

ریچارد، اندوهناک پاسخ داد:

— به نظرم درست می‌گویی! چه کار باید بکنم؟ اصلاً چه

باید کرد؟!

طبیعتاً با اندک فکری به ذهنش رسید که اولین قدم، تماس با یکی از آقایان کارلند است، آن هم بدون فوت وقت. احتمالش زیاد بود که آقای ایبل هنوز در دفتر باشد. فقط به اندازه‌ای وقت تلف شد که این را به مارشینس بگوید و آدرس را با مداد برایش روی یک تکه کاغذ بنویسد؛ مشخصات ظاهری پدر و پسر را هم برای دختر شرح داد تا بتواند هر کدام را که دید، بدون دردسر بشناسد و، در ضمن، به دختر هشدار داد از آقای جاکستر پرهیز باشد، چون آن جناب آقا آشکارا با کیت خصومت دارد. مارشینس، با

این مختصر اطلاعات، به سرعت راه افتاد و مأموریتش این بود که شخص آقای گارلند بزرگ یا آقا ایبل را بیاورد خانه سوئیولر.

دختر، ظاهراً در را آرام پشت سرش بست، اما دوباره سرک کشید داخل تا مطمئن شود بیمار راحت است. دیک گفت:

— به نظرم ... به نظرم حتی یک جلیقه هم برام نمانده باشد، ها؟

— نه، هیچی نداری.

آقای سوئیولر گفت:

— آدم معذب است که این جور ی! اگر آتش سوزی بشود چی؟

حتی یک چتر هم داشتم از هیچی بهتر بود! ولی کار درست را تو

کردی، مارشینس. بدون تو که حتماً تا حالا مرده بودم!

شصت و پنج

اگر که خدمتکار بُرس‌ها ز بروز رنگ و تروفرز نبود، تنها بیرون فرستادنش از آن منطقه، که برایش محدوده خطر محسوب می‌شد، مساوی بود با فرستادنش زیر یوغ دوشیزه‌سالی بُرس. البته مارشپینس هم متوجه ریسک کارش بود و تا از خانه زد بیرون، خودش را انداخت توی اولین فرعی تاریکِ سر راهش و بدون این‌که مقصدش را در نظر بگیرد، اول بیسن خودش و پویس مارکز حداقل دو مایلی فاصله انداخت.

به اندازه کافی که از بُرس‌ها فاصله پیدا کرد، تازه مسیر دفتر خانه را پیش گرفت. برای این‌که جلب توجه نکند، زرنگی می‌کرد و از زندهای سیب‌فروش و صدف‌فروش گوشه خیابان آدرس می‌پرسید، نه از مغازه‌های غرق‌درنور و آدهای خوش‌لباس.

وقتی کبوترهای نامه‌بر در جایی ناآشنا را می‌شوند، اولش فقط بال‌بال می‌زنند و هوا را می‌شکافند؛ کمی طول می‌کشد تا به سمت نقطه معین شده پربکشند. مارشینس هم گشت‌وگشت تا خیالش راحت بشود در امان است و بعد به سرعت روانه محل مأموریتش شد. کلاه درست‌وحسابی‌ای سرش نبود. سرپوش خیلی بزرگی داشت که آن هم روزی‌روزگاری مال دوشیزه‌سالی بُرس بود و ما می‌دانیم که آن خانم سلیقه منحصر به فردی در انتخاب پوشش سر داشت. کفش‌هایش هم خیلی بزرگ و شل و ول بودند و بیشتر از آن‌که راه رفتن را برایش سهل کنند، سرعتش را می‌گرفتند (جون چند دقیقه یک‌بار از پایش درمی‌آمدند و پیدا کردن لنگه‌کفش وسط آن جماعت پیاده هم کار ساده‌ای نبود). موجود کوچک پینوا از این دردسرها و تأخیرها جانش به لب رسید - باید توی گل و شُل و گنداب دنبال کفش و سرپوشش می‌گشت و این وسط تنه هم می‌خورد و له می‌شد و هُلش هم می‌دادند - و وقتی که بالاخره به خیابان محل زندگی دفتردار پا گذاشت، آن قدری خسته و بی‌رمق بود که نتوانست جلو اشکش را بگیرد.

ولی این‌که توانسته بود به مقصد برسد، آرامش کرد، به خصوص که از پنجره دفترخانه دید چراغ هنوز روشن است و امیدوار شد خیلی هم دیر نکرده. مارشینس با پشت دست چشمش را خشک کرد و آرام از پله‌ها خزید بالا تا از در شیشه‌ای داخل را دید بزند. آقای جاکستر پشت میزش ایستاده بود و ظاهراً داشت جمع‌وجور می‌کرد و آماده می‌شد برود؛ آستینچه‌ها را باز، یقه را سفت و گردنش را آبرومندتر روی تنه میزان کرد و یواشکی هم در یک آینه سه‌گوش

کوچک دستی به سیلیش کشید. دو جنتمن هم جلو آتش خاموش ایستاده بودند و دختر بلافاصله حدس زد - و درست هم حدس زد - که یکی از آن دو خودِ دفتردار است و دیگری، که داشت دکمه‌های پالتوش را می‌بست و همان لحظه هم قصد رفتن داشت، ظاهراً آقای ایبل کارلند.

جاسوس فسقلی مشاهداتش را تکمیل و قدری با خودش شرایط را بالا و پایین کرد. به نظرش رسید همان جا صبر کند تا آقای ایبل بیاید بیرون؛ این جوری دیگر مجبور نبود جلو آقای جاکستر حرف بزند و می‌توانست پیامش را ساده‌تر برساند. تصمیمش را قطعی کرد و این بار از پله‌ها خزید پایین، رفت آن طرف خیابان و روی پله خانه روبه‌روی دفترخانه منتظر نشست.

هنوز درست و حسابی جاگیر نشده بود که یک پونی رقص‌کنان از انتهای خیابان پیدایش شد، بهمانند که قدم‌هایش چپ‌اندرچپ‌چی بود و سرش هم هربار یک‌وز می‌افتاد. کالسکه سبکی هم با پونی می‌آمد و مردی هم در کالسکه بود، اما ظاهراً پونی از حضور آنها (نه کالسکه و نه مرد) هیچ معذب نبود و انگار نه‌انگار که آنها هم هستند، راه خودش را می‌رفت؛ روی پاهای عقبش بلند می‌شد؛ می‌ایستاد؛ عقب‌عقب می‌رفت و حتی به چپ‌وراست می‌زد؛ خلاصه، هرکاری دلش می‌خواست می‌کرد و انگار که بین همه جانداران، او را از دار دنیا آزاد آفریده‌اند!

نزديک دفترخانه که رسیدند، مرد داخل کالسکه خیلی محترمانه ندا داد، هُش‌ش‌ش‌ش ... پیدا بود که اگر جرأت داشت آرزویی کند، آرزو می‌کرد درست جلو دفترخانه بایستند. پونی چند لحظه‌ای مکث کرد، اما

مثل این که به نظرش رسید اگر هر جا گفتند بایستند، بقیه هم عادتشان می شود (که در درس ساز و خطر آفرین هم خواهد بود)، دوباره راه افتاد، تا گوشه خیابان تاخت، دور زد و برگشت و بعد به میل خودش توقف کرد. مرد گفت:

— او! تو واقعاً یک دانه ای، خیلی باارزشی!
لازم به ذکر است که آقا تا پایش در نهایت امنیت به پیاده رو نرسید، جرأت نکرد حرف دلش را بزند و بعد ادامه داد:
— کاش من هم به اندازه تو راضی بودم از وضع و حال، از صمیم قلب می گویم!

آقای ایبل که داشت شالی را دور گردنش گره می زد، از پله های دفتر خانه آمد پایین و گفت:
— باز چی کار کرده؟
به اصطلاح اسپان گفت:

— هیچی، خود تنه اش کافیست که قلب آدم بیاید توی دهنش! از آن نخسهای ناقلا و بدجنس است این! هسششش ... بایست دیگر تو هم!

آقای ایبل سوار شد و افسار را گرفت دستش:
— اگر بهش دری روی بگویی، هیچ وقت آرام نمی ایستد، ولی اگر بفهمی چه طور باید با این پونی طی کرد، او هم پسر خوبی می شود. بعد از مدتها، اولین باری است که آمده بیرون؛ سورچی قدیمش را از دست داده و تا همین امروز صبح حتی حاضر نبود دمش را برای کس دیگری تکان بدهد. چراغهای کالسه که مشکلی ندارند که؟ بسیار خوب! فردا همین جا باش لطفاً تا تحویلش بگیری. شب بخیر!

پونی یکی دوباری به اهتکار خودش و به شکل غریبی جست زد جلو، اما بالاخره تسلیم نرمخویی آقای ایبل شد و خیلی ملایم شروع کرد به یورتمه رفتن. آقای جاکستر در تمام این مدت دم در ایستاده بود و خدمتکار فسقلی هم که می ترسید جلو برود، حالا دیگر چاره‌ای نداشت جز این که دنبال کالسکه بدود و آقای ایبل را صدا بزند که صبر کند. دختر به کالسکه رسید، اما نمی توانست صدایش را به گوش ایبل برساند. وضعیت ناامیدکننده بود، چون پونی هم دیگر داشت سریعتر می رفت. مارشینس چند دقیقه‌ای عقبشان دوید اما وقتی دید دیگر نمی تواند ادامه بدهد و باید خیلی زود تسلیم شود، به هر جان‌کدنی که بود خودش را از پشت کالسکه کشید بالا و در حین این همه تقلا هم یک لنگه کفشش را برای ابد از دست داد. آقای ایبل کلاً فکرش درگیر بود. درضمن، همین که باید پونی را پیش می راند، حسایی کفایت می کرد و بدون این که دوروبرش را دید بزند، حواسش به یورتمه رفتنشان بود و حتی در خواب هم نمی دید آن موجود غریب پشتش باشد، تا این که مارشینس، هم نفسش قدری جا آمد و هم شوک گم شدن کفش و موقعیت عجیب و غریبش را پشت سر گذاشت و جسییده به گوش او زمزمه کرد:

— آقا ... می خواستم بگویم ...

تازه آن موقع بود که آقای ایبل سرش را به سرعت جرخاند، کالسکه را نگهداشت و با قدری ترس ولرز فریاد زد:

— خدایا، خودت کمکم کن! این چی بود؟!

مسافرش هنوز هم نفس نفس می زد:

— نترسید، آقا. آخ که از کجا دارم دنبالتان می دوم!

آقای ایبل گفت:

— از جان من چی می‌خواهی؟ چه‌طور آمدی اینجا اصلاً؟

مارشینس پاسخ داد:

— از پشت پریدم تو کالسکه. لطفاً راه بیفتید، آقا! توقف نکنید.

بروید سمت مرکز شهر، باشد؟ و خواهش می‌کنم عجله کنید وگرنه بد می‌شود! یکی می‌خواهد شما را ببیند و من را فرستاده ازتان خواهش کنم بلافاصله بیایید و بگویم جریان درباره‌ی کیت است و می‌تواند او را نجات بدهد و بی‌گناهی‌ش را ثابت کند.

— بچه، چی داری می‌گویی؟!

— دارم راستش را می‌گویم، آقا ... قسم می‌خورم؛ به شرفم قسم

می‌خورم. ولی لطفاً برویم! سریعتر لطفاً! خیلی وقت است از خانه زده‌ام بیرون، حتماً فکر می‌کند گم شده‌ام!

آقای ایبل ناخودآگاه بونی را راه انداخت و بونی هم — حالا یا نوعی حس همدردی پنهان به دلش افتاده بود یا یکی از آن هوسهای زودگذرش بود — به تاخت رفت و نه اداواصول از خودش درآورد و نه سرعش را کم کرد تا رسیدند به خانه‌ی آقای سوئیولر و واقعاً هم جای شگفتی و تحسین دارد که وقتی آقای ایبل افسارش را کشید، رضایت داد بایستد.

مارشینس به نور ضعیفی که از اتاق سوئیولر می‌تابید، اشاره کرد

و گفت:

— ببینید! اتاقش آن بالاست، بیایید!

آقای ایبل که از ساده‌ترین و منزوی‌ترین موجودات عالم بود و،

درضمن، ذاتاً هم ترسو. قدری تردید کرد؛ زیاد شنیده بود که مردم

را به جاهای غریبی کشانده‌اند و بعد از خالی کردن جیبشان، آنها را کشته‌اند، آن هم در شرایطی درست شبیه شرایط فعلی او. و کسی چه می‌دانست؟ حتماً کسانی مثل مارشینس آنها را به محل جنایت کشانده بودند. اما محبتی که به کیت داشت، و رای هر دوراندیشی و احتیاطی بود و ویسکر را سپرد به مردی که همان نزدیکیها می‌پلکید و بی کار می‌گشت و اجازه داد همراهش دستش را بگیرد و از پلکان تاریک و کم‌عرض ببردش بالا. وقتی دید انگار وارد اتاق نیمه تاریک مریضخانه شده و مردی هم بی حرکت روی تخت افتاده، خیلی تعجب کرد.

راهنمایش صادقانه زمزمه کرد:

— چه خوب که این قدر آرام و بی صدا دراز کشیده، نه؟ اگر دو-سه روز پیشش را دیده بودید، حتماً حالا می‌گفتید خیلی خوب است! آقای ایپل پاسخ خاصی نداد و فاصله‌اش را با تخت بیمار حفظ کرد و همان نزدیک در ماند.

راهنما که انگار عدم تمایل مهمان را فهمیده بود، اوضاع شمع را روبه‌راه کرد و شمع دردست به تخت نزدیک شد. بیمار خواب هم همان موقع بیدار شد و مهمان، در آن چهره تکیده، ریچارد سوئیولر را باز شناخت.

آقای ایپل جلدی رفت سمت بیمار و بامهربانی گفت:

— ای بابا، چی شده؟ شما مریض بودید؟

دیک پاسخ داد:

— خیلی! تا پای مرگ رفتم. اگر این دوستان که فرستادمش سراغتان نبود، احتمالاً خبر ریچاردتان را می‌شنیدید که تابوتش را

می‌برند. باز هم دستت را می‌فشارم، مارشینس. بنشینید خواهش می‌کنم، آقا، بنشینید.

آقای ایبل که از توانمندی وسیع راهنمایش نسبتاً جا خورده بود، روی صندلی کنار تخت نشست.

دیک گفت:

— فرستادم دنبالتان، آقا ... ولی چراش را مارشینس براتان گفت؟
آقای ایبل پاسخ داد:

— گفت. ولی من کاملاً گیج شده‌ام و نمی‌دانم چی باید بگویم یا چه فکری کنم!

دیک فوری گفت:

— همین الآن می‌فهمید! مارشینس، می‌شود بنشینی روی تخت؟
حالا همه چیزهایی را که برای من گفتی، برای این جنتلمن تعریف کن؛ مویه‌مو تعریف کن. شما فقط گوش کنید، آقا.

داستان تکرار شد؛ به‌واقع بی‌هیچ تغییر یا کم‌و‌زیادی همانی بود که مارشینس قبلاً هم گفته بود. آقای سوئیولر در طول روایت دختر، چشم از مهمانش برنداشت و به‌محض این‌که حرفهای مارشینس تمام شد، رشته سخن را در دست گرفت:

— همه ماجرا را شنیدید و فراموشش هم نمی‌کنید. من زیادی گیج و به‌هم‌ریخته‌ام که بخواهم پیشنهادی بدهم. شما و دوستانان بهتر می‌دانید چه باید بکنید. با این فاصله‌ای که افتاده، هر دقیقه خودش یک عمر است. اگر هیچ‌وقت به‌تاخت نرفته‌اید خانه، امشب بروید! لازم نیست بمانید و حتی یک کلمه هم به من بگویید؛ فقط بروید. هر زمان که مارشینس را خواستید، همین جا می‌توانید بیایید.

سراغش. خیالتان راحت. من را هم تا یکی - دوهفته ای می توانید
تو خانه گیر بیاورید، چون که دلالیم برای خانه ماندن یکی - دوتا
نیست! مارشینس، چراغی، چیزی بیاور! شما هم، آقا، اگر یک دقیقه
دیگر وقت تلف کنید و به من زل بزنید، هرگز نمی بخشمتان!

همین نهیب برای آقای ایبل کافی بود و لازم نشد متقاعدش
کنند. در یک چشم به هم زدن رفت و مارشینس که رفته بود راه پله
را برایش روشن کند، برگشت و گزارش داد که بونی ابتدابه ساکن
اعتراض هم نکرده و به تاخت رفته است سمت خانه.
دیک گفت:

— نه بابا! دوستی نشان داده؛ محبت کرده؛ از این لحظه بهش
افتخار می کنم! حالا شامکی بخور و یک لیوان هم آبجو بزن؛ مطمئنم
خسته شدی. حتماً آبجو بخور؛ وقتی ببینم تو داری آبجو می زنی
انگار که خودم زده باشم، حالم جا می آید.

فقط این تشویق صادقانه می توانست به پرستار فسقلی بقبولاند
این جواری شکمی از عزا در بیاورد. مارشینس خورد و نوشید
— رضایت آقای سوئیولر حد و حساب نداشت — و جوشانده بیمار را
هم داد. همه چیز را مرتب گذاشت سر جایش و خودش را در یک
روانداز کهنه پیچید و روی قالیچه جلو بخاری دراز کشید. آقای
سوئیولر که دیگر تا آن موقع خوابش برده بود، در خواب می نالید:

— بهن کنید، اوه، بستری از بوریا بهن کنید ... تا صبح رخ بنماید،
همین جا مهمانیم^۱ ... شب بخیر، مارشینس!

۱. برگرفته از اشعار تامس مور.

شصت و شش

صبح وقتی ریچارد سوئیولر چشمش را باز کرد، نرم نرمک متوجه صدا و زمزمه‌ای شد که در اتاقش پیچیده بود. از لابه‌لای پرده‌های تخت، اتاق را دید زد و آقای گارلند، جناب اپیل، دفتردار و جنتلمن ناشناس خودمان (یا همان مستأجر سابق) دور مارشینس جمع شده بودند و با جدیت تمام، هرچند خیلی آهسته، با او حرف می‌زدند (بی‌تردید می‌ترسیدند مبادا آرامش بیمار را به هم بزنند). دیک بی‌معطلی اعلام کرد که ضرورتی ندارد نگران بیدار کردن او باشند و هر چهار جنتلمن بلافاصله به طرف تخت بیمار رفتند.

آقای گارلند بزرگ اولین نفری بود که دست دراز کرد و حالش را پرسید. دیک می‌خواست پاسخ بدهد که احساس می‌کند خیلی بهتر شده، هرچند هنوز ضعیف است و تعجب هم ندارد، که پرستار

کوچکش ملاقاتیها را زد کنار، خودش را جیباند به بستر بیمار (به حضور آنها حسادت می کرد انگار) و صبحانه او را گذاشت جلویش و اصرار هم داشت که مرد جوان قبل از این که خودش را با حرف زدن یا گوش کردن به حرفهای سایرین خسته کند، حتماً چیزی بخورد. آقای سوئیولر که مثل گرگ گرسنه بود و تمام شب هم واضح و پشت هم خواب دنده گوسفند و آبجوسپاه دوپل و خوراکیهای لذیذ این چینیسی را دیده بود، حتی در مقابل جای کمرنگ و نان تست خشک هم یارای مقاومت نداشت و به یک شرط پذیرفت بخورد و بنوشد. پس دست آقای گارلند را فشرد و گفت:

— شرطش این است که راستش را بهم بگویید، وگرنه یک لقمه هم نمی خورم ... خیلی دیر شده؟
جنتلمن پیر پاسخ داد:

— خیلی دیر شده که بخواهیم کار فوق العاده دیشب را به جایی برسانیم؟ نه، خیالت راحت باشد. مطمئن باش دیر نشده. بیمار این را که شنید، با اشتهای عالی مشغول خوردن شد، اما پیدا بود که اشتیاقش به خوردن حتی به گرد پای شوق و ذوقی که غذا خوردنش در پرستار برانگیخته بود، نمی رسد.

صبحانه به این شیوه صرف شد: آقای سوئیولر نان تست یا فنجان جای را در دست جیب می گرفت و همان طور که نان را گاز می زد یا جرعه ای جای می نوشید، دست مارشینس را هم قفل کرده بود توی دست راستش و هر دقیقه - حتی وقتی داشت لقمه را فرو می داد - مکتبی می کرد تا در نهایت جدیت و با متانت تمام، آن دست گرفتار را تکان بدهد یا پیوسد. با هر لقمه ای که

بیمار در دهان می گذاشت یا هر جرعه‌ای که می نوشید، چهره دختر چنانی سراسر نور می شد که قابل وصف نیست، اما وقتی مرد جوان به نوعی به خود او توجه خاص نشان می داد، ابر تیره‌ای چهره‌اش را می پوشانید و اشکش در می آمد. اما چه در حالت برشوق و خندان و چه با اشک جاری، مارشینس نمی توانست جلو خودش را بگیرد و می چرخید به طرف مهمانان و با نگاه به آنها متوسل می شد که خودتان دارید این آدم را می بینید، آخر، می توانم مقاومت کنم؟ و حاضران در آن صحنه هم به همین ترتیب با نگاه پاسخ می دادند که نه، مطمئن نمی توانی.

این پانتومیم، در تمام مدتی که بیمار صبحانه‌اش را می خورد ادامه پیدا کرد و خود او هم با چهره‌ای رنگ پریده و نحیف نقش بررنگی در آن داشت. واقعاً جا دارد بپرسیم آیا تا به آن روز بوده چنین وعده غذایی‌ای که از ابتدا تا انتهایش هیچ کلمه‌ای - خوب یا بد - به زبان نیاید، اما همزمان چنین ناگفته‌هایی (با حرکاتی به خودی خود ساده و کم اهمیت) ابراز شود؟

بالاخره، که البته کم هم طول نکشید، آقای سوئیولر تا اندازه‌ای که وضعیت سلامتی‌اش اجازه می داد، تست و جای خورد، اما بیمارداری مارشینس به اینجا ختم نشد، یک ثانیه‌ای غیبش زد و بلافاصله برگشت؛ لگنی با آب تمیز آورده بود. صورت و دستهای بیمار را شست و مویش را شانه زد و خلاصه در حد امکانات و شرایطشان حسایی تروتمیز و آراسته‌اش کرد. همه اینها خیلی جدی و حرفه‌ای انجام شد، انگار که سوئیولر پسر بچه‌ای بیشتر نیست و او هم پرستار بزرگسالش است. وازه‌های هیچ

زبانی قادر به وصف حیرت و سپاسگزاری دیک در برابر این توجهات رنگ و وارنگ نیست. بالاخره همه کارهای بیمار انجام شد و مارشینس رفت گوشه‌ای دور از جمع تا صبحانه مختصر خودش را، که دیگر سرد هم شده بود، بخورد. بیمار مدت کوتاهی سر برگرداند و به گرمی با دستی نامرئی در هوا دست داد و دوباره به طرف مهمانانش برگشت:

— آقایان، باید من را ببخشید. کسانی که مثل من به این حال خراب افتاده‌اند، راحت خسته می‌شوند. حالا حسایی سرحالم و آماده حرف زدن. خرده‌ریز که خیلی کم داریم اینجا، ولی صندلی هم به اندازه کافی نیست. اگر لطف کنید به بنده و روی تخت بنشینید ... آقای کارلند بامهربانی گفت:

— کاری هست که بتوانیم برات انجام بدهیم؟
— اگر می‌توانستید بی‌معطلی مارشینس خودمان را که آنجا نشسته، از آن مارشینس‌های واقعی و حسایی بکنید، ممنون می‌شدم! ولی نمی‌توانید و حرف هم این نیست که برای من کاری کنید ... پای یک نفر دیگر در میان است که بیشتر از من حق آب و گل دارد. آقا، خواهش می‌کنم بفرمایید چه برنامه‌ای دارید؟
جنتلمن ناشناس گفت:

— دراصل، به همین خاطر آمده‌ایم اینجا، خیلی زود یکی دیگر هم قرار است بیاید دیدنت. ترسیدیم اگر از زبان خودمان نشوی قرار است چه قدمهایی برداریم، حسایی نگران بشوی. این شد که اول آمدیم پیش تو، تا بعدش کار را به جریان بیندازیم.
دیک پاسخ داد:

— آقایان، ازتان متشکرم. هرکس دیگری هم که در وضعیت زار من بیچاره باشد، طبیعتاً مضطرب و نگران می‌شود. حرفتان را قطع نکرده باشم، آقا...

— رفیق جان، ما هیچ شکی نداریم داستانی که شنیده‌ایم، راست راست است و کار تقدیر هم بوده که رو بشود...

دیک به مارشینس اشاره کرد:

— داستان او را می‌گویید دیگر؟

— بله، دیگر! ما قبول داریم که حقیقت ماجرا همین است و اگر درست ازش استفاده کنیم، آن جوانک فلک‌زده بلافاصله تیرنه و آزاد می‌شود... ولی شک داریم این حقیقت به تنهایی بتواند کمکمان کند کیلپ را گیر بیندازیم، چون تبه‌کار اصلی کیلپ است! در همین مدت کوتاه، عقلمان را روی هم گذاشتیم و نظرات مختلفی دادیم که شکمان را تا حد زیادی به یقین تبدیل کرد. خودت هم مطمئناً موافقی که اگر کم‌کاری کنیم و به طرف شانس فرار بدهیم، دیگر آخر فاجعه است! تو هم با ما همصدایی که اگر قرار است کسی قسر دربرود، آن یک نفر نباید کیلپ باشد.

— بله، البته! تازه آن هم اگر واجب شد، وگرنه راضی نیستم، قسم می‌خورم راضی نیستم هیچ‌کدامشان قسر دربروند. قانون برای همه است، من و دیگری ندارد... باید جلو جرم و فساد را بگیرد، جز این کاری ندارد! و خودتان می‌دانید که، همین‌طور ادامه دارد. از این زاویه نباید دید شرایط را، به نظرتان؟

لبخند جنتلمن ناشناس می گفت که زاویه مدنظر آقای سوئیولر، بهترین زاویه دید ممکن نیست و در ادامه توضیحاتش گفت اول از همه این که قصد دارند ترفندی به کار ببندند و نقشه شان هم این است که سعی کنند از سارای سیمین بر اعتراف بگیرند. مستأجر گفت: — سارا که بفهمد تا کجای کار را خیر داریم و از کجا فهمیده ایم داستان چیست و دوزاری اش که افتاد دستش رفته و آبروش در خطر است، برای ما جای امیدواری خواهد بود که شاید بتوانیم از طریق او آن دوتای دیگر را به سزای اعمالشان برسانیم. اگر موفق بشویم، تا آنجایی که به من مربوط است، ایرادی ندارد سارا از مجازات در امان بماند.

دیک نتوانست این توضیحات و نقشه را با متانت بپذیرد و دادش رفت هوا؛ با نهایت شور و حرارتی که در توان داشت اعلام کرد آقایان خواهند دید که نمی شود از پس آن جفتک پران پیر (منظورش سارا بود) برآمد و صدر حمت به خود کیلپ ... و این که دوشیزه بُرس را نه می توانند تطمیع کنند، نه پترسانند و نه با زبان ریختن و جاپلوسی سرش را شیره بمالند، پس که سفت و سخت و نرو است و برنجش نه راحت ذوب می شود و نه قالب می خورد؛ خلاصه این که از پیشش بر نمی آیند و یک شکست حسایی در انتظارشان است. اما تلاشهایش بیهوده بود و نمی شد آنها را وادار کرد راه دیگری را در پیش بگیرند. درست است که جنتلمن ناشناس را به عنوان سخنگو برگزیده بودند تا مقاصد جمعی شان را توضیح دهد، اما باید بگوییم که همه باهم حرف می زدند و اگر احیاناً یکیشان ساکت می شد، بریده نفس و با دهان باز، مترصد

فرستی می‌ماند تا دوباره خودش را وارد گود کند. کلام آخر این که جنتلمن‌ها به آن درجه از بی‌صبری و هول‌وولا رسیده بودند که نه می‌شد قانعشان کرد و نه می‌شد برایشان دلیل و برهان آورد؛ آسانتر بود بخواهی جهت یکی از آن بادهای دیوسان را تغییر دهی تا آن جنتلمن‌ها را واداری در تصمیمشان تجدیدنظر کنند. برای آقای سوئیولر تعریف کردند که در این مدت حواسشان به مادر کیت و بچه‌ها بوده و خود کیت را هم از نظر دور نداشته‌اند، اما نتوانسته‌اند کاری کنند مجازاتش تخفیف پیدا کند. تعریف کردند چه‌طور آن همه شواهد و مدارک مبتنی بر مجرم بودن کیت، سردرگمشان کرده بوده و امیدشان به اثبات بی‌گناهی او کم‌کم رنگ باخته و، در ادامه، گفتند ریچارد سوئیولر نباید ذهنش را درگیر کند، چون تکلیف همه چیز به خوبی و خوشی روشن خواهد شد - آن‌هم تا آخر همان شب - و چندین و چند جمله محبت‌آمیز و دوستانه شخصی هم نثار مرد جوان کردند که تکرارش در اینجا لزومی ندارد. بالاخره آقای گارلند و دفتردار و جنتلمن ناشناس سر بزنگاه بیمار را تنها گذاشتند و رفتند، و گرنه ریچارد سوئیولر دوباره تب می‌کرد و این بار ممکن بود تبش نتایج وخیمی در پی داشته باشد.

آقای ایبل همان‌جا ماند؛ مرتب‌هم به ساعتش و در اتاق نگاه می‌کرد. آقای سوئیولر جرتش برد اما کمی بعد با صدای باری نهایت سنگینی که انگار از شانه یک باریر تلیی گذاشتندش روی پاگرد، از خواب پرید؛ کل خانه انگار لرزید و بطریهای داروی رسید، پیش‌بخاری هم جرنگیدند. آقای ایبل تا صدا به گوشش رسید، پرید بالا و لنگید طرف در و بازش کرد و ... بیاوبیین! مرد قلچماقی

با یک سبد بسیار بزرگ پشت در بود. سبد را که کشاندند توی اتاق و درجا بازش کردند، گنجینه‌هایی مانند جای و قهوه و شراب و نان سوخاری و پرتقال و انگور هویدا شد و چندتایی هم مرغ و جوجه توی سبد بود (بال و پاشان را با نخ بسته و آماده پختن کرده بودند) و لرزانکِ پاچه گوساله و نشاسته و پنیر ساگو و چندجور خوراکی نیروبخش و پر قوه دیگر. خدمتکار فسقلی که فکرش را هم نمی‌کرد چنین چیزهایی را بیرون مغازه‌ها ببیند، با آن یک‌لنگه کفشش، درجا خشک شده بود؛ آب همزمان از چشم و دهانش جاری شد و زبانش بند آمد. آقای ایبل و آن مرد قلچماق که سبد به آن بزرگی را در یک چشم به هم زدن برایشان خالی کرد، اما هیچ تعجب نکرده بودند. بانوی سالمند دوست‌داشتنی‌ای هم که ناگهان ظاهر شد - انگار از توی همان سبد جست زده باشد بیرون، چون سبد به اندازه کافی بزرگ بود که او را هم جا بدهد - خیلی خونسرد بود. بانو بدون سروصدا، پاورچین این‌ور و آن‌ور می‌رفت، یک ثانیه اینجا بود و ثانیه بعد آنجا و ... همه‌جا؛ فنجانهای جای را پر از لرزانک کرد و در قابلمه‌های کوچک سوپ مرغ بار گذاشت؛ برای بیمار پرتقال پوست کند و تکه تکه کرد و خدمتکار فسقلی را با شراب و کمی از این و آن خوراکی ساخت تا در آن فاصله برایش خوراک گوشتی آماده کند. همه اینها بیش از اندازه غیرمنتظره و گیج‌کننده بود. آقای سوئیژر دوتا پرتقال و کمی لرزانک که خورد و دید مرد قلچماق همه خوراکیها را همان‌جا و برای او گذاشته و دارد سبد را خالی می‌برد، مشتاقانه دراز کشید و دوباره خوابش برد؛ توان درس‌پروراندن این عجایب را نداشت.

در این فاصله، جنتلمن ناشناس و دفتردار و آقای کارلند به چایخانه شناخته شده‌ای رفتند، نامه‌ای خطاب به دوشیزه سالی بُرس به رشته تحریر درآوردند و برایش فرستادند؛ از ایشان خواسته بودند - خیلی مختصر و مفید اما مرموز - تا لطف کرده و در فلان چایخانه به دوست ناشناسی که می‌خواهد با او مشورت کند، ملحق شود و در اسرع وقت هم چنین کند. نامه چنان اثری داشت که هنوز ده دقیقه از برگشت پیام‌رسان و اعلام تحویل نامه به خانم نگذشته، خبر دادند خود دوشیزه بُرس تشریف آورده‌اند.

خانم که آمد تو، جنتلمن ناشناس در اتاق تنها بود:

— سرکار خانم، خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.

دوشیزه بُرس خیلی خشک و سرد جلوس فرمود؛ به نظر می‌رسید - و حقیقت هم همین بود - از دیدن مستأجر سابق جاخورده و تعجب کرده که او همان فرستنده نامه مرموز است.

جنتلمن ناشناس گفت:

— انتظار نداشتید من را ببینید؟

زیبارو پاسخ داد:

— خیلی درباره‌اش فکر نکردم؛ گفتم حتماً موکلی، کاری، چیزی در بین است. اگر درباره اتاقهای طبقه بالای دفتر ماست، یا رسماً فسخ قرارداد اجاره را به برادرم اعلام می‌کنید ... یا پولش را می‌دهید و حسابتان خیلی راحت تسویه می‌شود. شما به عنوان طرف قرارداد، آدم بامسئولیتی هستید و در پرونده‌های این چنینی، پول قانونی و آگهی فسخ قانونی فرقی با هم ندارند!

جنتلمن با طعنه پاسخ داد:

— خیلی مَت گذاشتید، مدیون این راهنمایی تان هستم و کاملاً با حضرت عالی هم عقیده‌ام؛ ولی درباره موضوع دیگری با شما حرف داشتم.

— هوممم! پس جزئیات و نکات خاصش را درست شرح بدهید. مسأله کاری باید باشد دیگر؟

— خوب، مطمئناً با قانون ارتباط پیدا می‌کند!

دوشیزه بُرس گفت:

— بسیار خوب، فرقی نمی‌کند با من صحبت کنید یا با برادرم؛ من هم می‌توانم مشاوره بدهم و پرونده قبول کنم.

جنتلمن بلند شد تا در اتاق پشتی را باز کند:

— چون غیر از من، کسان دیگری هم ذینفع هستند، بهتر است همه باهم صحبت کنیم. دوشیزه بُرس اینجایند، آقایان.

آقای گارلند و دفتردار با قیافه‌های بسیار جدی آمدند تو، دو صندلی پیش کشیدند و هر کدام یک طرف جنتلمن ناشناس نشستند؛ به این ترتیب حصارِ گرداگرد سارای سیمین بر شکل گرفت و خانم به گوشه رانده شد. برادرش، سَمپسون، اگر بود حتماً تحت این شرایط نگرانی و آشفتگی‌اش را بروز می‌داد، اما سالی، الهه خودداری و خونسردی، قوطی انفیه را درآورد و با آرامش کمی انفیه کشید.

در این مرحله بحرانی، دفتردار سخنگوی جمع بود:

— دوشیزه بُرس، ما حرفه‌ای جماعت حرف هم را می‌فهمیم و اگر بخواهیم، می‌توانیم اصل قضیه را در یکی-دو کلمه به هم برسانیم. این چندروزه آگهی کردید که خدمتکار تان فرار کرده، این طور نیست؟

صورت دوشیزه بُرس ناگهان گل انداخت:

— خوب، چه طور مگر؟

دفتردار با ژست دستمالش را از جیب بیرون کشید:

— خدمتکاران پیدا شده، خانم؛ پیداش کردند.

سارا شتابزده مدعی شد:

— کی پیداش کرده؟

— ما، سرکار خانم؛ ما سه نفر پیداش کردیم. البته همین دیشب،

وگرنه خیرش زودتر می رسید خدمتتان.

دوشیزه ژرس جوری دست به سینه شد که انگار می خواهد تا پای

جان زیر بار حرفی نرود:

— خوب، حالا که خیرش رسید، باز هم حرفی دارید؟ یک فکرهایی

درباره اش دارد از سرتان می گذرد، پیداست! حرفتان را بزنید و ادعایی

اگر دارید، اثباتش کنید! گفتید پیداش کرده اید؛ خودتان شاید نمی دانید

ولی من بهتان می گویم که نیرنگ بازترین، دروغگوترین، دست کج ترین

و شیطان ترین پرروی عالم را، که مادر تا امروز زاییده، پیدا کرده اید!

دوشیزه ژرس نگاه تندى به دوروبر انداخت و ادامه داد:

— حالا اینجا است؟

دفتردار گفت:

— خیر اینجا نیست، ولی جاش امن امن است.

سالی با چنان کینه و غرضی یک تکه انقیه برداشت که انگار دارد

دماغ دخترک را از جا می کند:

— آهان! ضمانت می کنم که از امروز جاش امنتر هم خواهد بود!

— امیدوارم ... وقتی فهمیدید فرار کرده — همان لحظه اول — متوجه

شدید که در آشپزخانه منزلتان دو تا کلید دارد؟

دوشیزه سالی باز هم انفیة کشید، سرش را کج کرد و در سکوت به بازو چشم دوخت؛ دهانش به شکل غریبی منقبض به نظر می رسید، اما جهره زیرک و مکارش گویای احساسات تندش بود.
دفتردار تکرار کرد:

— دو کلید ... شما که شما به خیالتان حبسش کرده بودید، یکی از همین دو کلید بهش امکان می داد توی خانه بچرخد و گفت و گوها و مشاوری های محرمانه را بشنود؛ از جمله آن گفت و گوی خاص را، که امروز در پیشگاه عدالت مطرح می شود و شما هم فرصت خواهید داشت همه چیز را از زبان او بشنوید. منظورمان همان رازینی شما و آقای بُرس است، درست یک شب قبل از این که آن جوانک بی گناه و بداقبال به دزدی متهم شود؛ همین پس که بگویم این توطئه را فقط باید با انگهائی که همین چند لحظه پیش به این شاهد کوچولوی فلک زده زدید (و حرفهای کلفت تر از آنها) وصف کرد!

سالی باز هم انفیة کشید. جهره اش فوق العاده آرام و خوددار بود، اما به وضوح می شد دید که کاملاً شگفت زده شده و آن چه از زبان دفتردار شنیده، از زمین تا آسمان با آن چه انتظار داشته به آن متهم شود (در خصوص بد رفتاری با خدمتکار فسقلی) فرق می کند.
دفتردار گفت:

— خوب ... یالا، یالا، دوشیزه بُرس! شما ظاهر تان را خیلی خوب حفظ می کنید، ولی دارم می بینم فهمیده اید به واسطه اتفاقی که در مخیله تان هم نمی گنجد پیش بیاید، نقشه تان لو رفته و حالا دوترا از توطئه گر ها باید در پیشگاه قانون حاضر بشوند. شما خودتان خوب می دانید که چه جریمه هایی در انتظار تان است و چه تاوانی باید

بپردازید، پس لازم نیست خیلی بازش کنم ... در عوض، پیشنهادی دارم. شما مفتخرید به داشتن مقام خواهری یکی از پست فطرت‌ترین الدنگهایی که هنوز دارش زنده‌اند و اگر شایسته باشد این راه یک بانو بگوییم، از هر نظر بهش می‌آید و لیاقت هم را دارید. ولی نفر سومی هم در کار هست؛ آدم شروری به نام کیلپ که مغز متفکر و گرداننده اصلی این توطئه شیطانی است و باور دارم از هر دوی شما خبیث‌تر هم هست. به خاطر او هم که شده، دوشیزه ترس، لطف کنید و همه ماجرا را از اول برامان بگویید. اجازه بدهید یادآوری کنم که اگر همه چیز را موبه‌مو تعریف کنید - بنابر درخواست ما البته - از خطر می‌جهید و وضعیت بهتری پیدا می‌کنید (الآن که وضعیتتان هیچ خوب نیست) و به برادران هم لطمه‌ای نزده‌اید، چون ما خودمان به اندازه کافی علیه شما و برادران مدرک داریم و خواهید دید. خیال نکنید دلمان به حالتان سوخته (راستش را بخواهید هیچ احترام یا محبت خاصی به شما نداریم)، از ناچاری به این وضع افتاده‌ایم و توصیه می‌کنم این پیشنهاد را به عنوان بهترین سیاست ممکن بپذیرید.

آقای ویتروین ساعتش را بیرون آورد و ادامه داد:

— در پرونده‌ای این چنینی، زمان بی‌نهایت مهم است. هرچه سریع‌تر نتیجه تصمیمتان را به ما اعلام بفرمایید، سرکار خانم. دوشیزه ترس، لبخند زنان، به نوبت به هر سه نفر نگاه کرد؛ دو - سه بار دیگر انفیه کشید و چون خیلی کم برایش مانده بود، انگشت شست و اشاره‌اش را دور تادور ته قوطی شrand تا حتی آخرین ذره‌های انفیه را هم پتراشد. از این کار که فارغ شد، قوطی را با دقت گذاشت توی جیبش و گفت:

— پس که این طور ... باید در لحظه پیش نهادتان را بپذیرم یا
فوری ردش کنم، بله؟
آقای ویتروئن گفت:
— بله، خانم.

آن مخلوق زیبا داشت لب می گشود تا در پاسخ چیزی بگوید که
از بیرون ناغافل در اتاق را گشودند؛ سمپسون بُرس کلاهش را آورد
تو و شتابان گفت:

— عذرخواهی می کنم، خواهش می کنم صبر کنید!
آقای بُرس این را گفت و در کمال بی تفاوتی نسبت به حیرتی که
حضورش در جمع برانگیخته بود، خزید تو و در را پشتش کیپ کرد؛
طوری جاکرانه به دستکش جرب و جیلی اش بوسه زد که انگار دارد
خاک پای آقایان را می بوسد و بی نهایت حقیرانه هم تعظیم کرد.
بُرس گفت:

— سارا، اگر ممکن است جلو زبانت را بگیر و بگذار من حرف
بزنم. آقایان، به نظرم اگر می توانستم بگویم از دیدن مردانی چون شما
— با این احساسات و باورهای هماهنگ! — چه قدر خوشحالم، باورم
نمی کردید! ولی با وجود این که من بداقبالم ... اصلاً نه، آقایان؛ باشد!
اگر ایرادی نداشته باشد در این جمع اصطلاحات ناخوشایند بر زبان
بیاوریم ... با وجود این که من تبهکارم، دلیل نمی شود مثل بقیه آدمها
احساس نداشته باشم! شاعری را می شناسم، که گفته احساسات وجه
مشترک بنی بشر است؛ آقایان، این شاعر اگر خوک بود و چنین
نظری می داد، باز هم نامیرا می شد!
دوشیزه بُرس پاخشونت گفت:

— اگر هنوز دیوانه نشده‌ای، آرام بگیر!

برادر در پاسخ گفت:

— سارا، عزیزم، ممنونم. ولی خوب می‌دانم می‌خواهم چه کار کنم، عشق من، و به خودم اجازه می‌دهم به همین ترتیب حرفم را بزنم. آقای ویت‌رین، حضرت آقا، دستمال‌تان دارد از جیب‌تان می‌افتد! اجازه می‌دهید ...

به محض این‌که بُرس به طرف دفتردار رفت تا این مشکل را حل کند، آقای ویت‌رین بانفرت خود را عقب کشید. شخصیت جذاب و ویژگی‌های دلپذیر همیشگی بُرس که سر جای خودش بود، اما صورتش هم زخم برداشته بود، چشم‌پند سبزی می‌زد، کلاهش هم بدجوری له‌ولورده شده بود؛ وکیل درجا خشک شد و با لبخند رقت‌انگیزی دوروبرش را نگاه کرد:

— خودش را از من پس می‌کشد ... حتی وقتی که من، به نظرم می‌شود این جورری بگویم، اخگرهای سوزان بر سر او انباشته می‌کنم.^۱ خوب! آه! من خانه‌ای در حال فروریختنم و موش‌ها فهمیده‌اند و دارند می‌گریزند (اگر جسارت نباشد جنتلمنی را که ورای هر چیز و هر کس دوست می‌دارم و محترم می‌شمارم، به موش تشبیه کنم!). خوب آقایان، درخصوص گفت‌وگوی چند دقیقه پیشتان ... راستش، تصادفی خواهرم را که داشت می‌آمد اینجا دیدم، فکری شدم کجا دارد می‌رود؛ ذاتاً هم که، با اجازه شما، آدم

۱. برگرفته از کتاب دانیال شی؛ اگر دشمنت گرسنه باشد، به او خوراک ده، و اگر تشنه باشد، به او آب بنوشان، گر چنین کنی، اخگرهای سوزان بر سر او خواهی انباشت.

شکاک‌ی هستم؛ و افتادم دنبالش. از همان موقع هم دارم حرفهاتان را گوش می‌کنم.

دوشیزه‌سالی میان حرف و کیل دوید:

— اگر دیوانه نیستی، پس کن و دیگر حرف نزن!

بُرس کم نیاورد و ذره‌ای هم از ادبش کاسته نشد:

— سارا، عزیزِ من! سیاست‌گزارم و با مهر از تو تشکر می‌کنم...

ولی حرف‌م را ادامه می‌دهم. آقای ویت‌رِن، حضرت آقا، از آنجا

که من و شما، که افتخار این را داریم تا اعضای یک صنف باشیم

— آن جنتلمن دیگر هم که ... حرفش را نزنیم، مثلاً مستأجر من بوده

و مهمان من و زیر سقف من مانده! — پس فکر می‌کنم باید حق رد

کردن پیشنهادتان را به خود بنده می‌داید. واقعاً کم‌لطفی کردید.

بُرس که دید دفتردار می‌خواهد حرفش را قطع کند، فریاد زد:

— حضرت آقای عزیزم، استدعا دارم اجازه بدهید حرف‌م را بزنم.

آقای ویت‌رِن ساکت ماند و بُرس ادامه داد:

— اگر لطف بفرمایید ...

وکیل چشم‌بند سبزش را برداشت و چشمش را نشانسان داد که

وحشتناک کی بود و سیاه شده بود:

— بله، اگر لطف بفرمایید و ... همین چشم بنده را نگاه کنید،

طبیعتاً از خودتان می‌پرسید چه‌طور این بلا سرم آمده. بعد هم،

صورت‌م را که ببینید می‌گویید این خراشها و بریدگیها از کجا آمده ...

آخر سرم هم که به کلاه‌م توجه می‌کنید و می‌مانید که این یکی

چه‌طور به این وضع افتاده!

بُرس مشت محکمی حواله کلاه کرد و ادامه داد:

— و پاسخ همه این پرسشها ... کیلپ!

سه جنتلمن به هم نگاه انداختند، ولی چیزی نگفتند. بُرس از گوشه چشم خواهرش را نگریست و با بدخواهی و برخاش و تندای که با چرب‌زبانی عادی‌اش تفاوت دهشتناکی داشت، دنباله حرفش را گرفت: — بله، پاسخ من به همه پرسشها، این است: کیلپ! همان کیلپی که من را کشاند به لانه جهنمی‌اش و چه لذتی برد و چه قدر خندید که من خودم را سوزاندم و سیاه‌و‌کبود کردم و پام معیوب شد! همان کیلپی که نشد یک‌بار — در تمام مدتی که با هم کار می‌کردیم — مثل سنگ با من برخورد نکند. همان کیلپی که همیشه خدا از ته قلب ازش متنفر بودم، ولی این آخری دیگر تنفرم به اوج رسید! به من بی‌محلی می‌کند و جوروی خودش را می‌زند به کوجه علی‌چپ که یعنی هیچ‌کاره بوده؛ انگار نه‌انگار که خودش اول پیشنهاد داده؛ بهش اعتماد ندارم، مطمئنم وقتی بیفتد به عریده‌کشی و هذیان‌گفتن و جازدن، کاری می‌کند به‌نظر برسد قتل بوده و تا وقتی بتواند من را مرعوب کند، حتی خودش را هم در نظر نمی‌گیرد!

بُرس دوباره کلاهش را دست گرفت و چشم‌پندش را هم بست و از شدت خاکساری تقریباً دولا مانده بود:

— خوب، حالا این قضایا قرار است به کجا برسد؟ آقایان، فکر می‌کنید من کجای کارم الآن؟ یعنی حتی تقریبی هم نمی‌توانید حدس بزنید؟

کسی چیزی نگفت. بُرس تا مدتی با نیش باز همان‌جا ایستاد — انگار واقعاً چیستانی طرح کرده و حالا منتظر پاسخش است — و بالاخره گفت:

— پس خلاصه‌اش کنم براتان، کار قرار است به اینجا برسد: اگر حقیقت ماجرا آشکار شده باشد — چون خوب، ظاهراً جوری هم آشکار شده که دیگر نمی‌شود در مخالفت با آن قد علم کرد! حقیقت هم برای خودش از آن پدیده‌های زیبا و والا است، آقایان، هر چند مثل سایر چیزهای زیبا و والا، مثلاً بادوباران و رعدوبرق، همیشه هم چندان خوشمان نمی‌آید با آن روبه‌رو بشویم! — بله، اگر حقیقت ماجرا آشکار شده باشد، بهتر است من این آدم را لو بدهم تا این که بگذارم او من را بفروشد! شک ندارم که کارم تمام است. بنابراین، اگر قرار باشد کسی با پس بکشد، بهتر است خودم باشم و نفعش را هم ببرم! سارا، عزیز من، به نسبت که در نظر بگیریم، تو جای پات محکم است و خطر چندان متوجهت نیست. پس، همه این کارها را به‌خاطر نفع شخصی خودم می‌کنم!

آقای بُرس، با این مقدمه، شتابان از کل ماجرا پرده برداشت و تا جایی که می‌شد، همه چیز را انداخت کردن کارفرمای خوش طینت و دوست‌داشتنی‌اش، اما خودش را مؤمن و مقدس و پرهیزگار جلوه داد و فقط زیر بار این رفت که به هر حال آدم است و قربانی ضعفهای بشری. در نهایت، گفته‌هایش را این‌طور به پایان رساند:

— خوب، آقایان، من از آن آدمهایی نیستم که کارها را نصفه ول می‌کنند. آب که از سر گذشت، چه یک وجب چه صد وجب! هر چه لازم است، باید هرکاری که می‌خواهید بکنید و من را هر جا که خواستید، بفروستید؛ اگر هم مایلید این اظهارات را به‌صورت کتبی داشته‌باشید، فوری مکتوبش می‌کنیم! نسبت به من نرمش نشان خواهید داد، می‌دانم؛ کاملاً مطمئنم که به من نرمش نشان خواهید داد.

شما آدمهای باشرقی هستید و قلب و احساس دارید. من از سر ناچاری آدم کیلپ شدم... ناچاری شاید قانونی نداشته باشد، ولی وکلای خودش را دارد! از سر ناچاری هم دارم تسلیم شما می‌شوم؛ البته سیاست هم هست و پای احساساتی هم که مدت مدیدی است درونم را به تلاطم انداخته، در میان است! کیلپ را به سزای اعمالش برسانید، آقایان؛ خراب بشوید روی سرش... زیر پا لهش کنید و با خاک یکسانش کنید! روزهاست که همین بلاها را سر من آورده!

سمپسون خطابه‌اش را که به پایان رسانید، جریان عاصی خشمش را مهار کرد، به دستکشش بوسه زد و از آن لبخندهایی نثار کرد که تنها از طفیلی‌های کاسه‌لیس و بزدلها برمی‌آید.

دوشیزه بُرس تا آن لحظه سرش را روی دستها گذاشته بود، اما با پایان یافتن سخنرانی برادر سر بلند کرد و با بوزخندی تلخ او را از سر تا پا دید زد:

— و این آدم، باید برادر من باشد، این آدم! این برادر من است که برایش کار کرده‌ام و عرق ریخته‌ام؛ خیال می‌کردم یک‌جو غیرت و مردی دارد حداقل!

سمپسون، دستهایش را نزار و ناتوان به هم مالید:

— سارا، عزیز من، داری دوستانمان را ناراحت می‌کنی و مزاحمشان می‌شوی. درضمن، تو سرخورده شده‌ای و چون نمی‌فهمی چه می‌گویی، فقط دستت را رو می‌کنی.

دوشیزه زیبارو تشر زد:

— بله، بزدل پست نامرد! درکت می‌کنم؛ ترسیدی بخواهم زودتر خودم را نجات بدهم و تو را بیندازم جلو. ولی فکر می‌کنی

می توانستند فریبم بدهند و حتی یک کلمه ازم حرف بکشند؟! البته که تحقیرشان می کردم و نم هم پس نمی دادم ... صدسال سیاه هم زور می زدند و وسوسه ام می کردند چیزی نمی گفتم!

— هه هه هه!

بُرس ابلهانه نیشش را باز کرد؛ در آن اوج پستی و خواری، واقعاً هم که انگار جای خواهر و برادر عوض شده و اگر وکیل ذره ای مردانگی هم در وجودش داشت، دودستی تقدیم خواهر کرده بود:

— فکر می کنی نم پس نمی دادی، سارا؟ شاید واقعاً این طور فکر می کنی ... ولی در عمل جور دیگری رفتار می کردی، رفیق عزیزم. بی شک خودت فراموش نکرده ای و نخواهی کرد که فاکسی - مرحوم مغفور پدرمان را عرض می کنم، آقایان - همیشه ورد زبانش بود همیشه به همه شک داشته باش! این حرف را باید تا آخر عمر آویزه گوش کرد! شاید همان لحظه که رسیدیم نمی خواستی سر در امان ماندن خودت معامله کنی، ولی مطمئنم تا الآن ترتیب کار را داده بودی! خوب شد که خودم قال قضیه را کندم و در دسر و شرمندگی اش را از دوش تو برداشتم ...

بُرس گذاشت احساسات برای مدت کوتاهی هم که شده عنان اختیارش را در دست بگیرد و افزود:

— شرمندگی ای اگر در کار باشد، آقایان، دامن من را می گیرد،

بهتر است زن خانواده را از این رنج معاف کرد!

در نهایت احترام به عقیده سرورمان جناب آقای بُرس و به خصوص پدر بزرگوارشان که خبره و پخته این کارند، بیایید آن اصل متعالی ای را، که پدر فرموده و فرزند آویزه گوش کرده،

خاضعانه زیر سؤال ببریم که آیا مصلحت است همواره به کار گرفته شود و آیا در عمل همواره نتایج دلخواه را در بر خواهد داشت؟ بی تردید، ناباوری ما از روی بی ملاحظگی و حتی جسورانه به نظر می رسد. چه بسیارند شخصیت‌های برجسته و بارزی که آنها را به عنوان مردان دنیادیده، آدم‌های زیرک و همه چیزدان، مشربیهای عاقل و دوراندیش، ستونهای دنیای تجارت و مانند اینها می شناسیم و این اندرز، هر روز روز، چراغ راه و مبنای تصمیم‌هاشان است! با وجود این، می توان بذر تردید را خیلی نرم در دلها کاشت. در عمل هم شاهد بودیم که اگر آقای بُرس بیش از اندازه شکاک و بددل نبود و بدون فضولی و گوش ایستادن به خواهرش اجازه می داد بحث را از جانب هر دو شان پیش ببرد، یا اگر در آن هول و ولا عجله نمی کرد تا دست پیش را بگیرد (اگر بدلی و حسادتش نبود، تصمیم دیگری می گرفت)، بی تردید، آخر کار وضعیت بهتری می داشت. همین است که این قماش مردان دنیادیده، که زره پوش در دنیا قدم بر می دارند، هر چه خیر است را هم درست مانند شر از خودشان دور می کنند؛ همانند که تمام مدت هم کشیک کشیدن و مواظب بودن احمقانه است و پر در در سر... و البته احمقانه تر، زره پوشیدن در هر موقعیت عادی و بی خطری است!

سه جنتلمن چند لحظه ای دورتر ایستادند و مشورت کردند. در پایان گفت و گو شان، که خیلی هم کوتاه بود، دفتر دار به قلم و کاغذهای روی میز اشاره کرد و خطاب به آقای بُرس گفت اگر بخواهد اظهاراتش را مکتوب کند، این فرصت را به او می دهند، و همزمان هم لازم می داند اعلام کند آنها خواستار حضور آتی شخص

وکیل بُرس در پیشگاه یک مرجع قانونی هستند و، از این به بعد، هر چه هم که انجام دهد و بگوید، به صلاحدید و با مسؤولیت خودش خواهد بود.

بُرس دستکشش را درآورد و با لحن صدایش، پیش پای سه جنتلمن به خاک افتاد:

— من ثابت می‌کنم لیاقتِ رافتی را که می‌دانم شامل حالم خواهد شد، دارم. حالا که همه چیز آشکار شده، بدون این رافت، نسبت به آن دو همدست دیگرم در بدترین موقعیت ممکن قرار می‌گیرم و خیالتان راحت باشد که چیزی را نگفته نمی‌گذارم! آقای ویتروین، حضرت آقا، یک جورهایی ضعف بهم دست داده. لطف می‌کنید زنگ بزنید و یک لیوان نوشیدنی گرم و ادویه‌دار سفارش بدهید؟ با وجود چیزهایی که اینجا بینمان گذشته، افتخاری اندوهبار خواهد بود که به سلامتی شما بنوشم.

بُرس سوگوارانه لبخند زد و دوروبرش را نگاه کرد:

— امیدوار بودم روزی شما سه جنتلمن را در پویس مارکز ببینم، که در کلبه درویشی بنده، یاها را زیر میز جوب ماهونِ اتاق پذیرایی دراز کرده‌اید! افسوس که آرزوها دارند می‌گریزند، خدای من! آقای بُرس احساساتی شد و به حالی افتاد که تا سفارشش را نیاوردند، نتوانست چیزی بگوید یا کاری بکند؛ تازه وقتی که مقداری نوشیدنی فرو داد، پشت میز نشست تا اظهاراتش را بنویسد.

سارای دوست‌داشتنی در مدتی که برادرش سرگرم نوشتن بود، گاهی دست‌په‌سینه و گاهی دست‌به‌پشت، با گامهای بلند مردانه اتاق را گز می‌کرد و یا می‌ایستاد و قوطی انفی‌اش را بیرون می‌آورد و

درش را دندان می‌زد؛ زیبارو آن قدر بالا و پایین رفت تا بالاخره از پا افتاد و روی صندلی نزدیک درِ اتاق، خوابش برد.

از آن روز، به دلایلی که بیراه هم نیست، این فرض یا گرفت که دوشیزه خانم خودش را الکی به خواب زده بوده ... چون دمدمهای غروب با زرنگی تمام و بدون این که کسی ببیندش، خودش را گم و گور کرد. حالا این که رفتش با قصد و برنامه بوده، یا خوابگردی کرده جای بحث دارد، اما همه با این نکته (که نکته اصلی ماجرا هم هست) موافق‌اند، دوشیزه بُرس چه در خواب رفت و چه در بیداری، دیگر برنگشت.

از دمدمهای غروب گفتیم و به درستی استنباط می‌شود که کار آقای بُرس خیلی زمان برد و تا غروب طول کشید. بالاخره آن آدم ارزشمند و آن سه دوست با کالسکه کرایه‌ای به دفتر خصوصی یک دادرس رفتند و دادرس، خیلی گرم از آقای بُرس استقبال کرد و او را جای امنی نگهداشت که مطمئن باشد روز بعد دوباره او را خواهد دید. دیگران را هم مرخص کرد، اما قبلش به آنها اطمینان داد و خوشحالشان کرد که فردا قرار بازداشت آقای کیلپ صادر خواهد شد و ردخور هم ندارد؛ درخواست رسمی و توضیحات لازم نیز به مقام ریاست قوه قضاییه (خوشبختانه در شهر تشریف داشتند) ارائه خواهد شد که بی‌تردید کیت را عفو و دستور آزادی فوری او را صادر خواهند کرد.

به نظر می‌رسید که قرار است بالاخره جلو شرارتهای کیلپ گرفته شود و عقوبتی که اغلب طول می‌کشد تا خودش را برساند - به خصوص اگر سنگین هم باشد - محکم و پایرجا ردش را گرفته و

چیزی نمانده به او برسد. قربانی ظاهرأ حواسش به این حرکت مخفیانه نبود و به خیال خودش داشت راه فتح و پیروزی را می پیمود ... عقوبت اما همچنان پشت سرش بود و به آن لحظه سر نوشت ساز که برسند، چیزی جلو دارش نخواهد بود!

مأموریت که به انجام رسید، سه جنتلمن شتابان به خانه آقای سوئیولر برگشتند و دیدند که بهبودی اش قابل ملاحظه بوده، طوری که نیم ساعتی نشسته و خیلی شاداب با بقیه گپ زده است. خانم گارلند مدتی می شد که رفته بود خانه، اما آقای ایبل همچنان کنار بیمار نشسته بود. همه آن چه را که گذشته بود برای مرد جوان تعریف کردند و سپس آقایان گارلند و جنتلمن ناشناس - انگار با قول و قرار قبلی - رفتند و بیمار را با دفتر دار و خدمتکار فسقلی تنها گذاشتند. آقای ویتاردن کنار تخت نشست و گفت:

— حالا که این قدر بهتر شده ای، به نظرم می شود خبری را که از کانالهای حرفه ای به دستم رسیده، به تو هم اعلام کنم. حتی فکر این که پای مسأله ای حرفه ای، آن هم حرفه مرتبط با قانون، در رابطه با او در میان باشد، برای ریچارد خوشایند نبود؛ شاید هم ربطش داد به یکی - دو حساب تسویه نشده که باپشتان نامه های تهدید آمیزی دریافت کرده بود. این بود که با لب و لولوجه آویزان پاسخ داد:

— البته، آقا. امیدوارم خیلی ناراحت کننده نباشد؟
دفتر دار گفت:

— اگر این طور بود، ترجیح می دادم الآن چیزی نگویم و بگذارمش برای یک فرصت مناسبتر. اول بگویم که دوستانم، جنتلمنهایی که

امروز اینجا بودند، چیزی از این ماجرای که حالا می‌گویم، نمی‌دانند
و محبتشان به تو بی‌شائبه و بدون چشمداشت بوده!

دیک تشکر کرد و گفت امیدوار است همین‌طور باشد.

آقای ویتردن گفت:

— کمی درباره‌ات تحقیق کردم؛ ته فکر می‌بود که تو هم به‌نوعی
درگیر شرایطی هستی که ما را به هم رسانده. تو برادرزادهٔ مرحوم
ربکا سوئیولر هستی، دوشیزه، اهل جزلیورن در دورست‌شایر.

دیک فریاد کشید:

— مرحوم؟!!

— بله، مرحوم. اگر برادرزادهٔ بهتری بودی، بیست و پنج هزار پوند
بهت می‌رسید (این مبلغ در وصیت‌نامه آمده و من هم دلیلی نمی‌بینم
به صحتش شک کنم) ولی در شرایط فعلی، مقرری‌ای به تو می‌رسد
از قرار سالی صد و پنجاه پوند. البته باید برای همین هم بهت تیریک
بگویم!

دیک هم‌زمان می‌خندید و می‌گریست:

— آقا، باید هم تیریک بگویید. خدایا! خرج تحصیل مارشینس
را می‌دهیم! این تن بمیرد اگر او لباس ابریشمی نباشد و زروسیم
نیاشد!

۱. برگرفته از ابیات آغازین *The Siller Crown*، اثر سوزان بلا میر، شاعر بریتانیایی
قرن هجدهم.

شصت و هفت

آقای کیلپ بی‌خبر از همه‌جا و به‌خصوص بی‌خبر از ماجراهایی که فصل گذشته و در کمال امانت نقل کردیم، فکرش را هم نمی‌کرد که چاه عمیقی زیر پایش دهان باز کرده (برای این‌که کوتوله حتی حدس هم نزنند چیز مشکوکی در شرف وقوع است، نهایت رازداری و احتیاط در تک‌تک مراحل کار به عمل آمد) و باخیال راحت در عزلتگاهش بست نشسته بود و از نتایج توطئه‌چینی و دسیسه‌بازی‌های هم کاملاً رضایت داشت. از آنجا که درگیر بعضی حساب‌و‌کتابها بود - دنجی و سکوت خلوتگاهش جان می‌داد برای این جور کارها - دو روز تمام می‌شد که بیرون نرفته بود و روز سوم هم هنوز پای کار نشسته بود و به‌نظر نمی‌رسید بخواهد بزند بیرون. دو روز از اعتراف آقای بُرس می‌گذشت و درست همان‌روزی بود که آزادی آقای

کیلپ باید محدود می‌شد و حقایق نه‌چندان دلپذیر و مطلوبی را بی‌مقدمه به اطلاعش می‌رساندند.

کیلپ وجود ایر سیاهی را که داشت روی سقف خانه‌اش فروز می‌آمد، حس نکرده و مثل همیشه سر حال بود. وقتی هم که به‌نظرش می‌رسید زیادی کار کرده و ممکن است برای جسم و روحش ضرر داشته‌باشد، یکنواختی کار روزانه را با جیغ و ویغ کردن و زوزه کشیدن برهم می‌زد و با فعالیت فرح‌بخشی از همین قماش، تمدد اعصاب می‌کرد.

مطابق معمول تام شکات هم خدمتش را می‌کرد. پسرک مثل قورباغه بالای سر آتش می‌نشست و گهگاهی هم - وقتی ارباب پشتش را می‌کرد - ادای کیلپ را درمی‌آورد و شکلکهای او را عیناً تقلید می‌کرد، که واقعاً هم وحشتناک بود. پیکرهٔ آدمیرال را نیده‌بودند و هنوز سر جای قبلی‌اش نشسته بود. صورتش اما به‌لطف کوتوله پر از جای داغ سیخ سوزان بخاری بود و یک میخ سه‌اینجی را هم فرو کرده بودند توی دماغش. با تمام اینها، لبخند خوشایندش را در قسمتهایی که کمتر آسیب دیده بود، می‌شد یافت. درست به شهیدی ثابت‌قدم می‌مانست که شکنجه‌گرش را تحریک می‌کند تا بیشتر آزارش دهد.

از آن روزهای تیره‌وتار و سرد و غمبار و مرطوب شهر بود، حتی در مرتفع‌ترین و نورگیرترین نقاط. در آن ناحیهٔ پست و تالابی، مه به هر گوشه‌ای که فکرش را می‌کردی، رسوخ کرده و ایر غلیظ و ضخیمی ساخته‌بود؛ یکی - دو یارد آن‌ورتر، دیگر چیزی را نمی‌شد دید. زیر این ردای سیاه، کاری از چراغهای راهنما و نورهایی که

از سمت رودخانه می‌تابید، بر نمی‌آمد و اگر نبود آن سرمای گزنده و سوزدار و دادو بیداد گهگاهی قایق‌رانهای سردرگم روی آب (که به یاروها تکیه می‌زدند و چشم می‌دراندند تا مگر ببینند کجایند)، خود رودخانه هم ممکن بود صدها مایل دورتر به نظر برسد.

مه آن روز، با وجود سنگینی و کاهلی‌اش، به طرز غریبی به ناممکن‌ترین نقاط راه می‌یافت. توی ماهوت و خز هم که خودت را می‌پیچیدی، می‌آمد و بر شانه‌ات می‌زد. به نظر می‌رسید خودش را می‌رساند به مغز استخوان درویشهای چروکیده‌ای که پیاده می‌رفتند و آنها را با سرما و درد عذاب می‌دهد. همه چیز و همه جا خیس و چسبناک شده بود و، در این میان، تنها فروغ گرم آتش بود که مه و رطوبت را به مبارزه می‌طلبید و شاد و برانرژی جرقه می‌زد و زبانه می‌کشید. از آن روزهایی بود که همه باید بمانند خانه، دور آتش جمع شوند و ماجرای مسافران در راه‌مانده‌ای را نقل کنند که در هوای این جنبی در علفزارها و دشتها گم شده بودند، تا مگر قدر آتشی را که دورش هستند بیش از پیش بدانند.

البته می‌دانیم که کوتوله ترجیح می‌داد آتش، مختص خودش باشد و اگر هم می‌خواست حسایی کیف کند، خودش تنهایی خوش می‌گذراند. به هر حال، حواسش بود که راحتی داخل خانه چیز دیگری است و به تام شکات دستور داد توی اجاق کوچک زغال کافی بریزد و خودش هم کار را گذاشت کنار تا حسایی عیاشی کند. در همین راستا، چند شمع جدید روشن کرد و سوخت بیشتری به آتش رساند. بعد، برای خودش استیک درست کرد (پخت و پزیش هم یک جورهایی وحشیانه بود و به آدم‌خواری می‌مانست) و یک

ظرف بزرگ پانچ داغ. نهایتاً هم پیش را روشن کرد و جاگیر شد تا بقیه عصر را راحت سپری کند.

همان آن، ضربه آرامی که به در اتاقک خورد، توجهش را جلب کرد. دو-سه بار دیگر که همان صدا تکرار شد، کوتوله به نرمی پنجره را باز کرد، سرش را برد بیرون و طلبکارانه پرسید:

— کی آنجاست؟!

صدای زنی آمد:

— کسی نیست، فقط منم، کیلپ!

کوتوله، گردن کشید تا بتواند مهمانش را بهتر ببیند و فریاد زد:

— کسی نیست، فقط تویی؟! چرا آمدی اینجا، سلیطه؟ به چه

جراتی به قلعه دیو آدمخوار نزدیک شدی، ها؟

همسرش پاسخ داد:

— خیرهایی آورده‌ام، عصبانی نشو!

کوتوله گفت:

— خیرهای خوب داری؟ از آن خیرهای خوب که آدم تا پشتود

می‌برد بالا و بشکن می‌زند؟ ببینم، بانوی سالخورده عزیزمان مُرده؟

— نمی‌دانم ماجرا چیه و خوب است یا بد.

کیلپ گفت:

— پس پیرزن زنده است و باکش هم نیست، برگرد برو خانه

ببینم، جغد شوم، یالا!

زن کوچک اندام کمر و داد زد:

— یک نامه داشتی، برات آوردمش ...

کیلپ حرف زنش را برید:

— از همین پنجره بندازش تو و برو بی کارت ... وگرنه خودم می آیم بیرون و خط خطیت می کنم!

— نه، کیلپ ... خواهش می کنم بگذار حرفم را بزنم.

زن فرمانبردار اشک ریزان التماس کرد:

— خواهش می کنم گوش کن!

کوئوله کینه توزانه نیشخند زد و غرید:

— پس بگو و زودتر هم تمامش کن. حرف بزن دیگر!

خانم کیلپ سرایا می لرزید:

— امروز بعد از ظهر پسرکی نامه را آورد، گفت فرستنده را

نمی شناسد و فقط نامه را داده اند بهش و گفته اند بلافاصله باید برسد

دست تو ... وگرنه عواقب وخیمی دارد! ولی لطفاً ...

شوهر دست دراز کرد تا نامه را بگیرد و خانم ادامه داد:

— لطفاً بگذار بپایم تو. نمی دانی چه قدر سردم است، سر تا پا هم

خیسم! نمی دانی چندبار تو این مه ناجور راه را گم کردم! اجازه بده

پنج دقیقه جلو آتش خودم را گرم کنم! به محض این که بگویی برو،

می روم کیلپ. قسم می خورم!

شوهر مهربان و دوست داشتنی اش چند لحظه ای مکث کرد؛ داشت با

خودش فکر می کرد شاید نامه، پاسخ بخواهد و زنش بتواند پاسخ نامه

را با خودش ببرد. بالاخره پنجره را بست، در اتاقک را باز کرد و به زن

علامت داد بپاید تو. خانم کیلپ با کمال میل اطاعت کرد، جلو آتش

زانو زد تا دستهایش را گرم کند و پاکت کوچکی را هم داد دست شوهر.

کیلپ، پاکت را از دست زنش قاپید و با اخم چشمانش را

درهم کشید:

— خوشحالم که خیس شدی؛ خوشحالم که سردت شده! خیلی خوشحالم راحت را گم کردی! خوشم می آید که اشک ریختی و چشمهات قرمز شده! قلبم حال می آید که می بینم رنگت پریده و آن دماغ فسقلیت بیخ کرده!

زن به گریه افتاده بود:

— او، کیلپ! چرا این قدر بیرحمی؟

کوئوله که شکلهای غریب و باورنکردنی‌ای از خودش درمی آورد، گفت:

— که فکر کردی من مُرده‌ام، ها؟ به خیالت همه پولها می رسد به تو و می روی زن کسی که دوستش داری، می شوی! هاهاها! پس این طور! زن کوچک اندام بینوا در برابر این طعنه و کنایه‌ها لام تا کام حرف نزد و همچنان روی زانو جلو آتش ماند و زارزار گریست. آقای کیلپ هم همین را می خواست و داشت حسایی لذت می بُرد و با خودش می خندید که تصادفاً چشمش افتاد به تام شکات و دید پسرک هم خوشحال است و دارد از شرایط لذت می برد، اما از آنجا که نمی خواست هر فضول پررویی شریک خوشی اش باشد، بلافاصله بقیه پسر را جسیید و کشاندش سمت در و پس از مختصری درگیری هم با اردنگی پرتش کرد توی محوطه. تام شکات هم برای جبران مافات، بلافاصله شروع کرد به راه رفتن روی دستها و تا جلو پنجره رفت و — اگر بشود چنین چیزی گفت — با کفشهای داخل را دید زد و تازه مثل پَنشی^۱ هم (البته سروته شده)

۱. Banshee: روح استوره‌ای در افسانه‌های ایرلندی که از دنیای دیگر پیام می آورد و جلو هر خانه‌ای که شیون کند، کسی در آن خانه خواهد مُرد.

پاهاش را به شیشه می‌کوبید. صد البته که آقای کیلپ هم کم نیاورد و بلافاصله یاور قابل اطمینانش، آن سیخ معروف، را برداشت و مدتی دور از چشم پسر کمین نشست تا فرصت مناسب پیش آمد و، بعد، با سیخ چنان دستخوش‌هایی نثار دوست جوانش کرد که دستپاچه میدان را به حریف واگذار و خودش را گم‌و‌گور کرد.

کوتوله باخونسردی گفت:

— خوب! این کار هم انجام شد، حالا نامه‌ام را می‌خوانم؛
هوممم!

سپس نگاهی به پاکت انداخت و ادامه داد:

— این دستخط آشناست ... سالی خوشگله!

پاکت را باز کرد؛ نامه خوش خط و خوانا بود و حاصل کار دستی آشنا به مکاتبات قانونی:

— روی مخ سَمی کار کردند و او هم جریان را فاش کرد. کل داستان لو رفت، بهتر است پیش چشم نباشید، قرار است چند نفر غریبه بیایند سراغتان. یادتان باشد چیزی از من شنیده‌اید، چون می‌خواهند غافلگیرتان کنند. فرصت را از دست ندهید؛ من که فرصت را غنیمت شمردم و حالا دیگر کسی دستش بهم نمی‌رسد. اگر جای شما بودم، همین کار را می‌کردم (س.ب. سابقاً ساکن ب.م.).

برای وصف تغییراتی که با هربار خواندن نامه (شش باری آن را خواند) در چهره کیلپ به وجود می‌آمد، به زبان جدیدی احتیاج بود؛ زبانی گویا و قدرتمند که تا آن روز کسی آن را نخوانده و ننوشته و حتی بر زبان نرانده‌باشد! مدت زیادی گذشت و کیلپ حتی یک کلمه

هم حرف نزد، اما بعد از آن وقفه قابل ملاحظه - قیافه کوتوله، خانم کیلپ را از وحشت فلج کرده بود - بالاخره نفس بریده گفت:
— اگر اینجا بود! آخ که فقط اگر این مردک اینجا بود ...
همسرش گفت:

— اوه، کیلپ! چیزی شده؟ از کی این قدر عصبانی هستی؟
کیلپ به زن توجه نکرد و ادامه داد:

— ... خفهامش می کردم! البته این مرگ زیادی راحت و سریع می شود برای این آدم، ولی خوب رودخانه دم دست است! اوه! کاش اینجا بود! سرش را شیریه می مالیدم و با زبان خوش می بردمش لب آب ... جادکمه اش را می گرفتم و می کشیدم؛ شوخی هم می کردیم ... بعد ناغافل هلش می دادم و شالاب! می فرستادمش ته آب. می گویند آدمی که دارد غرق می شود، سه بار می آید روی آب؛ آخ که چه لذتی دارد هر سه بار بینمش و وقتی صورتش از آب می زند بیرون، مسخره اش کنم! اوه، چه لذت معرکه ای؛
حظ می کنم!

زنش به تته پته افتاد و همزمان هم خطر کرد و دستی به شانه شوهر زد:

— کیلپ! چه مشکلی پیش آمده؟

خانم کیلپ از شور و اشتیاقی که شوهرش برای به تصویر کشیدن این صحنه ها - آن هم با لذت تمام - به خرج می داد، بدجوری وحشت کرده بود و به زور می توانست درست حرف بزند.

کیلپ دستها را آرام آرام به هم می سایید و آنها را محکم به هم می فشرد:

— عجب سگ پست بی چنمی بوده! من را بگو که فکر می کردم
آن ذات نوکر مآب و یزدلش باعث می شود ساکت بماند. آخ بُرس ...
بُرس! همدست وفادار و بامحبت و خوب و عزیزم! دوست جذابم!
آخ که اگر اینجا بودی تو!

زنش که چند قدم عقب رفته بود تا کیلپ فکر نکند گوش ایستاده،
دوباره عزمش را جزم کرد و به شوهر نزدیک شد، خواست چیزی
بگوید که کیلپ دوید سمت در و تام شکات را صدا زد. پسرک
که هنوز مزه گوشمالی ملایم کوتوله زیر زبانش بود، صلاح دید
بلافاصله خودش را نشان بدهد و کوتوله پسر را کشید تو:

— بیا ببینم! خانم کیلپ را می بری خانه. فردا هم نیا اینجا،
می خواهم کلاً درس را تخته کنم. تا وقتی بهت خبر نداده ام یا
همدیگر را ندیده ایم، پیدات نشود؛ فهمیدی؟

تام لب و رچید و سر تکان داد که خوب فهمیده، بعد هم به خانم
کیلپ اشاره کرد که جلوتر از او برود.
کوتوله به زنش رو کرد:

— تو هم نه پرس وجو می کنی، نه دنبالم می گردی و نه حرفی ازم
می زنی. قرار نیست بمیرم، خانم خانمها، خیالت راحت؛ این پسر هم
مواظبت هست.

— ولی کیلپ، چی شده؟ کجا می خواهی بروی؟ یک چیزی
بگو آخر!

کوتوله بازوی زن را چنگ زد:

— اگر همین الآن نروی، چیزی می گویم و کاری می کنم که اگر
نگویم و نکنم به نفع خودت است!

زن فریاد کشید:

— اتفاق بدی افتاده؟ او! حداقل بگو اتفاق بدی افتاده یا نه؟

کیلپ غرآن پر خاش کرد:

— بله! نه! چه اتفاقی؟ بهت گفتم چی کار باید بکنی. خدا به دادت

برسد اگر حرف گوش ندهی یا سرسوزنی از دستورم سر بیچی کنی!

می روی یا نه؟

— می روم؛ همین الآن می روم! ولی ...

زن به لکنت افتاد:

— اول جواب این سؤال را بده ... این نامه به نل کوچولوی

عزیزمان ربطی دارد؟ باید بدانم، کیلپ ... باید بدانم! تو نمی دانی از

وقتی آن بچه را گول زدم، چه روزها و شبهای پردردی را گذرانده‌ام!

نمی دانم باعث شدم چه آسیبی به آنها برسد، ولی هر چه بوده، کم

یا زیاد، فقط به خاطر تو کردم، کیلپ. وجدانم همان لحظه هم عذابم

می داد! خواهش می کنم جوابم را بده، کیلپ.

کفر کیلپ در آمد. چیزی نگفت، اما چرخید و با چنان خشونت

سلاح محبوبش را برداشت که تمام شکات زن تحت الحمایه اش را

به زور و با حداکثر سرعتی که در توانش بود، کسان کسان از مهلکه

در برد. کار درستی هم کرد، چون کیلپ که از خشم به مرز جنون

رسیده بود، تا راه کناری دنبالش کرد و اگر آن مه غلیظ - که هر لحظه

هم غلیظتر می شد - نبود، چه بسا که باز هم پی آنها می آمد، اما

خوشبختانه مه جلو دیدش را گرفت و گمشان کرد.

کو توله که این تعقیب و گریز حسایی نفسش را بریده بود، در

برگشت آرام آرام گام بر می داشت:

— امشب جان می‌دهد برای مخفیانه سفر کردن ... صبر کن.
می‌شود یک کارهایی کرد اینجا ... زیادی بی‌دروپیکر و مهمان‌نواز
است این اسکله!

کیلپ به شدت زور زد تا بتواند دو لنگه دروازه قدیمی را، که
بدجوری هم توی گل فرو رفته بود، ببندد و بعد با یک تیرک چوبی
سنگین هم جفتش کرد. موهای درهم گوریده‌اش را از روی چشمها
عقب زد و دوباره دروازه را دید زد، جفت و محکم بود.

کوتوله پس از این اقدام احتیاطی موفقیت‌آمیز با خودش گفت:
— راحت می‌شود از حصار بین این اسکله و اسکله بعدی رفت
بالا و آنجا هم که یک راه پستی هست ... از همان جا فلنگ را
می‌بندم. آدم تو شی مثل امشب، آن هم تو جای معرکه‌ای مثل اینجا،
باید درست بداند از چه مسیری می‌خواهد برود تا بتواند راهش
را پیدا کند! به نظر من تا این مه هست، لازم نیست نگران مهمانهای
ناخوانده باشم.

آن قدر تاریک شده بود و مه آن قدر زیاد و غلیظ بود که ناچار
شد تقریباً کورمال و با دست راهش را پیدا کند و به لانه‌اش برگردد.
مدتی غرق در فکر و خیال بالای سر آتش ایستاد و بعد هم مشغول
مهی‌کردن مقدمات گریز سریع السیرش شد.

حتی وقتی داشت وسایل ضروری‌اش را جمع می‌کرد و توی
جیبهاش می‌چپاند، یک لحظه هم از فکر و خیال درنیامد و یک‌سره
زیرلپ با خودش حرف می‌زد و هنوز هم دندان قروچه می‌کرد.
درست از لحظه‌ای که نامه سالی را خوانده بود، دندانهایش را
بدجوری به هم فشار می‌داد.

زیر لب غرید:

— آه سَمپسون! موجود ارزشمند نیک! اگر می‌توانستم در آغوشت بگیرم ... اگر می‌توانستم بازوهایم را دورت حلقه کنم و دنده‌ها را بشکنم ... اگر می‌شد و محکم بغلت می‌کردم، می‌توانستم لهشان کنم و چه دیداری می‌شد دیدار من و تو! این را بدان، سَمپسون، که اگر دوباره به هم برسیم، خوش‌وبشی می‌کنیم فراموش‌نشدنی ... باور کن! ای سَمپسون، عجب وقت‌شناسی تو! درست وقتی همه چیز خوب پیش رفته بود کار خودت را کردی. چه قدر خوب و با ملاحظه‌ای تو، پشیمان و توبه‌کار هم که شدی. اوه، اگر یک بار دیگر توی همین اتاق با هم روبه‌رو می‌شدیم، مرد قانون بی‌دل و جرأت من، یکی از ما دو نفر حسایی راضی می‌شد!

کوئوله اینجا سکوت کرد، ظرف پانچ را به لب برد و یک جرعه بزرگ نوشید، جوری که انگار آب بود و می‌خواست دهان خشکش را تازه کند. بلافاصله ظرف پانچ را گذاشت زمین و جمع‌وجور کردن را از سر گرفت و تک‌گویی‌اش هم که جای خود داشت و با نگاهی آتشین ادامه داد:

— سالی چی پس! آن زن که قوی و باروحیه است، اراده دارد، هدف دارد! خوابش برده بوده یا گیج می‌زده؟ می‌توانست به آن مردک جاقو بزند، یا بی‌سروصدا مسمومش کند. سالی باید پیش‌بینی همچین روزی را می‌کرد. چرا حالا که کار از کار گذشته، خیرم کرده؟ بابا همان‌جا نشسته بود، یک‌کمی آن طرفتر ... همان‌جا ... با آن صورت سفید و کله سرخ و لبخند مریضش ... یعنی چه طور نفهمیدم تو دلش چه می‌گذرد؟ اگر از رازش خبر داشتم، قلبش همان

شب می ایستاد. آخر مگر دواایی، چیزی پیدا نمی شود که آن آدم را به خواب مرگ بفرستد؟ مگر آتشی نداریم که او را بسوزاند؟
یک جرعه دیگر نوشید و با جهره سنگدل و وحشی اش کز کرد کنار آتش:

— و این هم، عین بقیه در دسرها و نگرانیهای این آخریها، از گور آن پیر مرد خرفت و نوه نازنیش بلند می شود، همان دوتا آواره ذلیل مفلوک! هنوز مانده؛ همزادشان می شوم! و تو، کیت مهربان، کیت در ستکار، کیت شریف، کیت معصوم، حواست به خودت باشد! چیزی را که بدم بیاید، پاره پاره می کنم. از تو هم متنفرم، رفیق عزیزم، و دلش هم الکی نیست. امشب، شب تو باشد و به خودت افتخار کن، ولی نوبت من هم می شود ... این دیگر چی بود؟!!

به دروازه ای که خودش جفتش کرده بود، می کوبیدند، بلند و با شدت زیاد. بعد سکوت شد، انگار آنهایی که در می زدند، گوش خوابانده بودند تا صدایی، چیزی از داخل اسکله بشنوند. دوباره همان صدای اول بلند شد، این بار پرهیاوتر و مصرانه تر از قبل.
کوتوله گفت:

— به این زودی! چه قدر هم مشتاقند! ببخشید که ناامیدتان می کنم. حالا خوب است آماده شده ام! سالی، ممنوتم!

اینها را که می گفت، شمع را خاموش کرد؛ شتابزده و هردمبیلی می خواست شعله های آتش را بخواباند که زد و آتشدان را انداخت. آتشدان غلتید و با شدت روی اخگرهای سوزانی افتاد که قبل از سقوط کامل، پیش فرستاده بود و اتاق مثل قیر تاریک شد. سرو صدای دم دروازه همچنان ادامه داشت و کوتوله

کورمال کورمال رفت سمت در و به هوای آزاد قدم گذاشت. درست همان موقع، صدای درزدنشان قطع شد. حدود هشت شب بود، اما در مقایسه با ابر غلیظی که آن شب زمین را فرا گرفته بود و همه چیز را در خود می پوشاند، سیاهی مرگبار تیره و تاریک ترین شبها به روشنایی روز می مانست. کیلپ جویری چند گام برداشت که انگار پا گذاشته توی یک غار تاریک که دهانش را تا ته باز کرده و دارد خمیازه می کشد. بعد فکر کرد اشتباه رفته و جهت گامهاش را عوض کرد. بعد هم بی حرکت ایستاد و نمی دانست به کدام طرف باید بچرخد.

کیلپ چشم دراند تا شاید بتواند در دل تاریکی ای که احاطه اش کرده بود، چیزی ببیند:

— بد هم نمی شود اگر دوباره در بزنند، شاید صداشان راه را نشانم بدهد! یالا دیگر! یک بار دیگر بکوب دروازه را!

مشتاقانه گوش به زنگ ایستاد، اما صدایی نیامد. جز پارس سگها صدای دیگری در آن برهوت نبود، آن هم دور بود و بافاصله و گاهی اینجا و گاهی پاسخی از سمت دیگر. به هر حال، فایده ای به حال کیلپ نکرد، چون خودش هم می دانست که اغلب این صداها از عرشه کشتیها می آید.

کوتوله بازوها را دراز کرد جلو و آرام آرام پیش رفت:

— اگر دیواری، حصاری، کوفتی پیدا کنم، می توانم بفهمم از کدام طرف باید رفت. چه شب سیاه خوب و لعنتی و شیطانی ای است ... کاش دوست عزیزم اینجا بود. اگر یک آرزو بیشتر نداشتم، حاضر بودم همه چیزم را بدهم و هیچ وقت صبح نشود.

هنوز آخرین کلمه از دهانش بیرون نیامده بود که تلوتلو خورد و افتاد ... یک لحظه بعد داشت در آب سیاه و سرد غوطه می‌زد!

با وجود این که آب زده بود بالا و گوشه‌هایش را پر کرده بود، توانست بشنود که دوباره دارند در می‌زنند و صدای فریادی هم آمد که توانست صدا را تشخیص بدهد. داشت دست و پا می‌زد و آب را به اطراف می‌پراکند، اما فهمید که آنها هم راه را گم کرده بوده‌اند و حالا دوباره برگشته‌اند سر جای اولشان؛ می‌فهمید وقتی دارد تک‌وتنها غرق می‌شود، آنها فقط می‌توانند تماشا کنند ... به او نزدیک بودند، اما نمی‌توانستند نجاتش بدهند، چون خودش دروازه را جفت کرده و راهشان را بسته بود! به فریادشان پاسخ داد - با نعره‌ای که مانند تندباد، صداها شعله‌ای را که پیش چشمش می‌رقصید، لرزاند و به سوسو انداخت - اما نتیجه‌ای نداشت. موج سهمگینی دهانش را پر از آب کرد و او را به زیر کشید. یک درگیری مهلک دیگر و ... کوتوله دوباره بالا آمد. با دست آب را پس می‌زد و دوروبر را نگاه می‌کرد. با چشمهای وحشی و آتشینش، توده سیاهی را نشان کرد که داشت به آن نزدیک می‌شد، بدنه یک کشتی بود! می‌توانست پوسته نرم و لیزش را با دستش لمس کند. فقط باید یک فریاد بلند ... اما آب مقاومت ناپذیر دوباره فروکشیدش و نگذاشت کمترین صدایی ازش دربیاید.

آب، که حالا دیگر جسدی را با خود می‌برد، انگار با محموله وحشتناکش شوخی داشت و می‌خواست سرش بازی در بیاورد. جسد را به خریاهای لجن گرفته می‌کوبید و زخمی‌اش می‌کرد؛ گاهی میان گل‌ولای و علفهای انبوه پنهانش می‌کرد و گاه روی سنگهای

زیر کف رودخانه می‌کشاندش. یک لحظه وانمود می‌کرد می‌خواهد به حال خود بگذاردش، اما همان‌آن دوباره وسوسه می‌شد و به سوی خود می‌کشیدش ... و بالاخره از آن بازیچه زشت خسته شد، انداختش گوشه باتلاق - جای دلگیر و تاریکی که جسد دزدان دریایی اعدام‌شده را با زنجیر می‌آویختند - و رهایش کرد تا نظیر شنهای داغ زیر نور آفتاب سفید شود.

و کیلپ همان‌جا تنها ماند. آسمان از هجوم شعله‌های آتش، سرخ بود و آب، همان آبی که کیلپ را آورده بود آنجا، تهرنگی از آن نور دلگیر گرفته بود و می‌خروشید و پیش می‌رفت، اتاقکی که جسد همین تازکی ترکش کرده بود (البته در هیأت آدمی زنده)، حالا تنها ویرانه‌ای شعله‌ور بود و کمی از آن نور خیره‌کننده هم به صورت جسد می‌تابید. موهایش، که نسیم مرطوب آن را درهم می‌ریخت، انگار داشت مرگ را به سخره می‌گرفت؛ از همان دست تمسخری که کوتوله وقتی زنده بود، دوست داشت و لذتش را می‌برد. لباسهایش هم در باد شبانگاهی آهسته تکان‌تکان می‌خورد.



شصت و هشت

اتاقهای نورانی و آتش فروزان و چهره‌های شاداب و آهنگ شاد صداها و ابراز عشق و خوشامدگویی و دل‌های گرم و یرمحبت و اشک شوق ... عجب تغییری و چه محیط متفاوتی! کیت دارد به سوی این دلخوشی می‌شتابد و خوب می‌داند که منتظرش هستند، اما می‌ترسد پیش از آن‌که به آنها برسد، از شوق بمیرد.

کل روز داشتند برای این لحظه آماده‌اش می‌کردند؛ اول گفتند قرار نیست روز بعد با بقیه او را هم بفرستند. آرام به اطلاعش رساندند که انکار در پرونده‌اش جای تردید هست و باید بیشتر تحقیق کنند و شاید هم اصلاً بخشیده و آزاد شود. بالاخره طرف‌های عصر او را می‌برند به اتاقی که چند جنتلمن حضور دارند. پیشاپیش همه، ارباب خوب خودش است که می‌آید و دست کیت را می‌گیرد.

بسر با گوشه‌های خودش می‌شنود که بی‌گناهی‌اش ثابت شده‌است و او را عفو کرده‌اند. نمی‌رسد گوینده این خبر را ببیند، به طرف صدا می‌چرخد، سعی می‌کند چیزی بگوید، اما بی‌هوش به زمین می‌غلتد. کیت را به هوش می‌آورند. می‌گویند باید بر اعصابش مسلط باشد و مثل یک مرد واقعی، استوار بایستد. یکی هم می‌گوید باید به فکر مادر بیچاره‌اش باشد. البته بس که به مادرش فکر کرده با شنیدن این خبر خوش از خودبی‌خود شده‌است. دورش جمع می‌شوند و برایش تعریف می‌کنند که این خبر و حقیقت ماجرا، همه‌جا پیچیده و کل شهر و حتی مملکت با بدبیری او اعلام همدردی کرده‌اند. اما این حرفها توی گوشش نمی‌رود انگار، فعلاً فقط خانه را می‌بیند و ... مادرش خبر دارد؟ چیزی هم گفته؟ خبر را از کی شنیده؟ جز اینها چیز دیگری نمی‌تواند بگوید.

کمی شراب برایش می‌ریزند و مدتی با مهربانی نصیحتش می‌کنند تا حالش قدری جا می‌آید و حالا می‌تواند درست گوش بدهد چه می‌گویند و از آنها تشکر کند. آزاد است، می‌تواند برود. به نظر آقای کارلند، اگر حالش بهتر شده، دیگر وقتش است بروند. آقایان دورش حلقه می‌زنند و دستش را می‌فشارند. کیت واقعاً از آنها سپاسگزار است، چه به‌خاطر عنایتی که به او دارند و چه به‌خاطر وعده‌های محبت‌آمیزشان، اما دوباره زبانش بند آمده و باوجود این‌که به بازوی اربابش هم تکیه کرده، خود سرپا ایستادنش داستانی شده‌است.

از راهروهای کم‌نور می‌گذرند و چند نگهبانی که آنجا پاس می‌دهند با زبان زمخت خودشان آزادی‌اش را تبریک می‌گویند. آن نگهبان روزنامه‌باز هم آنجاست و او هم تبریک می‌گوید، اما

نه از دل و جان، کمی بدعنی و ترشرو شده انگار. کیت را به چشم مزاحم ناخوانده‌ای می‌بیند که با تظاهر و دروغ به زندان راه پیدا کرده و بدون این‌که واقعاً لیاقتش را داشته‌باشد، از مزایای آن بهره‌مند شده‌است و به‌نظرش می‌رسد کیت شاید هم پسر خوبی باشد، اما بیخودی دارد آنجا می‌پلکد و هرچه زودتر شرش را کم کند، بهتر است.

آخرین در پشت سرشان بسته می‌شود. از دیوار بیرونی زندان هم می‌گذرند و در هوای آزاد قدم می‌گذارند. در آن چهار دیواری دلگیر سنگی که محبوس بود، خیال می‌بافت که در خیابان است و حتی خوابش را هم می‌دید. حالا به‌نظرش می‌رسد خیابان از قبل شلوغ‌تر و حتی به‌تر هم شده‌است! شب بدی شده، اما برای کیت چه روشن و روان‌پرور و سروربخش است همین شب سیاه! یکی از جنتلمن‌ها موقع خداحافظی کمی پول توی دست کیت چپانده بود، اما او پول را نشمرد و هنوز چند قدمی از صندوق زندانیهای بی‌بضاعت دور نشده‌اند، که تندی برمی‌گردد و پول را توی صندوق می‌اندازد.

آقای گارلند کالسکه کرایه کرده که در خیابان بغلی منتظر است. کیت را می‌برد توی کالسکه و به کالسکه‌چی دستور می‌دهد راه بپفتند و بروند خانه. اول فقط قدم‌قدم جلو می‌روند و بعد هم به‌خاطر آن مه غلیظ ناچار می‌شوند با مشعل راهشان را پیدا کنند. اما از رودخانه که دور می‌شوند و بافت متراکم شهر را که پشت سر می‌گذارند، دیگر به مشعل نیازی نیست و قدری هم تندتر پیش می‌روند. در طول راه، حتی چهارنعل تاختن هم از نظر کیت کم بود، اما به انتهای راه که نزدیک شدند، به التماس افتاد که آرام‌تر بروند؛ خانه که جلو

چشمشان ظاهر شد، دیگر التماس می‌کرد بایستند - حتی اگر شده یکی دو دقیقه - تا نفسش جابباید.

اما توقف زود هنگامی در کار نیست. جنتلمن پیر به کیت تحکم می‌کند قوی باشد و اسبها با سرعت عادی حرکت می‌کنند ... تقریباً رسیده‌اند جلو ورودی باغ. یک دقیقه بعد جلو در ایستاده‌اند. از توی خانه، همه‌ی گفت‌وگو و صدای پا می‌آید. در که باز می‌شود، کیت هجوم می‌برد تو و مادرش دست در گردن پسر می‌اندازد.

مادر باربارا، آن زن وفادار، هم آنجاست. هنوز ته‌تغاری را در آغوش دارد، انگار از آن روز کذایی تلخ، بچه را پایین گذاشته‌است. آن روز کورسوی امیدی هم نداشتند که چنین سعادت و خوشی‌ای نصیبشان بشود و حالا زن مهربان، که خداوند نگهدارش باشد، آنجاست و جوری از ته دل اشک می‌ریزد که هیچ‌گاه در زندگی‌اش تکرار نشده بوده‌است. باربارا کوچولو هم که هست؛ خیلی لاغر تر شده و رنگ پریده، اما همچنان بسیار زیباست و مثل بید هم دارد می‌لرزد و به دیوار تکیه داده تانيفتند. خانم گارلند را که نگو، تمیز تر و دوست‌داشتنی‌تر از همیشه؛ زن بیچاره غش می‌کند اما کسی حواسش نیست کمکش کند و زیر پالش را بگیرد. آقای ایبل باشدت هرجه تمامتر فین می‌کند و می‌خواهد همه را در آغوش بگیرد. جنتلمن ناشناس هم مگر می‌شود نباشد! یکسره دوروبرشان می‌پلکد و یک لحظه هم سر جایش بند نمی‌شود. جاکوب کوچولوی عزیز و خوب و باملاحظه‌شان هم تک‌وتنها روی پله آخری نشسته - آن هم دست برزانو، مثل پیر مرد ها - و بدون این‌که کسی را اذیت کند، نعره‌های ترسناکی می‌کشد. همه

انگار پاک عقلشان را از دست داده‌اند و با هم و تک تک همه جور دیوانه‌بازی‌ای در می‌آورند.

وقتی که همه تا حدی به خودشان می‌آیند و زبانها باز می‌شود و می‌توانند لبخند بزنند، می‌بینند از باربارا کوچولوی مهربان و دلنازک و احمق خیری نیست؛ نکو تنهایی رفته توی سالن نشیمن پشتی و همان جا ضعف کرده‌است. حالش که جا می‌آید دچار هیستری می‌شود و بعد دوباره از حال می‌رود. اوضاع آن قدر خراب است که حتی با مقادیر مردافکن سرکه و آب سرد هم حالش نسبت به اول هیچ بهتر نمی‌شود. بعدش مادر کیت می‌آید و می‌گوید می‌شود کیت خودش با دختر حرف بزند؛ کیت هم می‌گوید بله و می‌رود پیشش و با صدای مهربانی می‌گوید باربارا! مادر باربارا به دخترش می‌گوید کیت خودمان است و باربارا، که چشم‌هایش تمام مدت بسته بوده، می‌پرسد اوه، ولی خود خودش است؟! و مادرش اطمینان خاطر می‌دهد که البته که خودش است، عزیزم، دیگر هیچ مشکلی نیست! و کیت برای این که ثابت کند سالم و سلامت است، دوباره با دختر حرف می‌زند؛ باربارا هم دوباره دچار حمله خنده می‌شود و پشت‌بندش حمله‌گریه می‌آید سراغش. بعد مادر باربارا و مادر کیت به هم سری تکان می‌دهند و در ظاهر دختر را شتمات می‌کنند، فقط و فقط برای این که زودتر به خودش بیاید! و از آنجا که عاقله زنه‌ای باتجربه‌ای هستند و اولین نشانه‌های بهبود را - هرچند کمرنگ و اندک - خوب می‌شناسند، خیال کیت را راحت می‌کنند که حالش جا آمده دیگر و می‌فرستندش برود همان جایی که بود.

خوب! همان جایی که بود یعنی توی سالن روبه‌رو که جامه‌های شراب و انواع و اقسام خوراکی‌ها را چیده‌اند، آن هم چنان مجلل و پرویمان که انگار کیت و دوستانش عمری هم پیاله و همنشین بوده‌اند. جاکوب کوچولو سرش را فروبرده توی یک کیک میوه‌ای خانگی و دارد با سرعت قابل توجهی از خجالتش درمی‌آید؛ هم‌زمان چشمش هم به انجیرها و پرتقال‌هاست که در راه‌اند و خاطر جمع باشید نهایت استفاده را از وقتش می‌برد.

کیت هنوز درست و حسابی نیامده بود تو که جنتلمن ناشناس (جنتلمن به این پر جنب و جوشی نویر است، والا!) گیل‌ها و لیوان‌ها را پر می‌کند، به سلامتی کیت می‌نوشد و به او می‌گوید تا عمر دارد بدون دوست و رفیق نمی‌ماند. آقای گارلند هم همین را می‌گوید و خانم گارلند و آقای ایبل هم همین‌طور. اما حتی این افتخار و سربلندی هم آخر کار نیست، چون جنتلمن ناشناس بلافاصله یک ساعت نقره سنگین از جیبش درمی‌آورد - ساعت مطابق آخرین مد روز است و حتی نیم ثانیه هم پس و پیش نمی‌رود - که نام کیت را با خط و قوس فراوان پشتش حک کرده‌اند و ... خلاصه این که ساعت کیت است، برای او خریده‌اند و همان‌جا هم تقدیمش می‌کنند.

خیالتان تخت باشد، که آقا و خانم گارلند نمی‌توانند خودداری کنند و می‌پراندند که آنها هم هنگام خرید در مغازه بوده‌اند و آقای ایبل هم خیلی راحت و صریح می‌گوید که او هم از همان ساعت دارد و کیت خوشبخت‌ترین آدم دنیاست.

دوستی هم هست که کیت هنوز او را ندیده، اما چون آوردنش به محفل خانوادگی آنقدرها ساده و بی‌دردسر نیست - به‌هر حال

از چهارپایان است و نعل خورده - پسر در اولین فرصت می‌خزد بیرون و می‌دود به اصطبل تا دوستش را ببیند. تا دست کیت به قفل در اصطبل می‌خورد، بونی بلندترین خوشامدگویی را سر می‌دهد و هنوز کیت از آستانه در نگذشته که بونی آزادانه و رجه‌ورجه و شیرین‌کاری می‌کند (ایشان بی‌احترامی علنی‌ای همچون افسار را بر نمی‌تابند) و شوریده‌سر می‌خواهد از او استقبال کند. وقتی کیت می‌رود پیش بونی تا او را نوازش کند و دستی به سروکوشش بکشد، بونی هم دماغش را به کت پسر می‌مالد و جوری بامحبت نوازشش می‌کند که در تاریخ رابطه بونی‌ها و آدم‌های سابقه است. این دیگر اوج مراسم استقبال خالصانه و صمیمانه است و کیت به‌نوعی دستش را می‌اندازد دور گردن ویسکر و او را در آغوش می‌کشد.

اما باربارا چه‌طور آنجا پیدایش شد؟ و دوباره باید گفت چه‌قدر زرنگ و باهوش است، این باربارا خانم! از وقتی حالش جا آمده، پای پنجره نشسته بوده است. اما باربارا چرا آمد طرف اصطبل؟ این همه جا هست! خوب، راستش از وقتی کیت رفته، بونی از دست هیچ‌کس غذا نمی‌خورد، مگر از دست باربارا، و دختر هم که حتی فکرش را نمی‌کرده کریستوفر آنجا باشد، سری می‌زند تا ببیند همه‌چیز مرتب است یا نه که ناگهان با پسر روبه‌رو می‌شود! چه‌قدر سرخ شد باربارا کوجولوی ما!

شاید کیت، بونی را به‌اندازه کافی نوازش کرد و شاید هم چیزهای بهتری برای نوازش کردن بود تا بونی؛ به‌هر حال بونی را می‌سپارد دست باربارا و می‌گوید امیدوار است دختر بهتر شده باشد.

بله، باربارا خیلی خیلی بهتر است؛ اما می ترسد کیت فکر کرده باشد او دختر احمقی است و اینجاست که دختر سرش را می اندازد پایین و بیشتر از قبل سرخ می شود. کیت می گوید اصلاً این طور نیست، باربارا خوشحال می شود و سرفه می کند، البته سرفه ظریف و آرامی در حد اِهم، اِهم ...

یونی اگر بخواهد، می تواند چه قدر متین و خویشتندار باشد! الآن هم جوری بی صداست که انگار او را از مرمر تراشیده اند. نگاهش خیلی زیرکانه است، البته همیشه ناقل و زیرک بوده! کیت می گوید:

— حتی وقت نکردیم دست بدهیم، باربارا.

باربارا هم دست می دهد و ... ای بابا، دوباره که دارد می لرزد این باربارای احمق و دستپاچه!

درازی دست آدم چه قدر است مگر؟ مسلماً خیلی نیست. دست باربارا خیلی بلند نبود و خودش هم کاملاً درازش نکرد و آن را قدری خمیده و نزدیک به بدن نگهداشت. وقتی دست می دادند، کیت آن قدر نزدیک دختر بود که توانست قطره اشک بسیار کوچکی را که روی مژگان او می لرزید، ببیند. خیلی هم عادی و طبیعی بود که بدون این که باربارا بفهمد، نگاهش کند. طبیعی تر از آن هم این که باربارا بی خبر سر بلند کند و مچ پسر را بگیرد. اما آیا این هم طبیعی بود که کیت بدون هیچ برنامه یا نقشه قبلی، باربارا را ببوسد؟ طبیعی بود یا نه، کیت دختر را ببوسید. باربارا گفت چه کارها، خجالت دارد، اما اجازه داد کیت او را ببوسد، آن هم دوبار. شاید بار سوم هم درکار می بود، ولی یونی جفتک پیراند و سرش را جنباند، انگار از فرط خوشی تشنج کرده بود! باربارا

ترسید و دوان دوان رفت، البته صاف هم برنگشت آنجا که مادر خودش و مادر کیت بودند، چون می ترسید گونه های سرخ و شرم زده اش را ببینند و پایی اش بشوند... امان از بار بار اکو جولوی زرنگ!

هنگامی که موج احساسات شدید جمع فرونشست و کیت و مادرش، باربارا و مادرش، جاکوب کوچولو و همچنین ته تغاری با هم شام خوردند - کسی عجله ای نداشت، چون قرار بود شب را بمانند - آقای کارلند کیت را صدا زد و او را با خودش برد توی اتاقی که بتوانند تنها باشند و گفت چیزی هست که باید به او بگوید و می داند پسر حسایی غافلگیر خواهد شد. کیت این را که شنید، حسایی نگران شد و رنگش پرید. جنتلمن پیر هم ناچار بلافاصله افزود که غافلگیری دلپذیری خواهد بود. سپس از کیت پرسید آیا آماده است فردا عازم سفر شوند؟

کیت فریاد کشید:

— سفر، آقا؟!!

— همراه من و دوستم (الآن توی اتاق بغلی است!) خواهی بود.

می توانی حدس بزنی چرا؟

کیت سفیدتر شد و سر تکان داد که نمی تواند.

اربابش اصرار کرد:

— اوه، چرا، می توانی حدس بزنی. یک کم فکر کن ...

کیت زیر لب چیزهای پرت و نامفهومی گفت، اما از بین همانها می شد تشخیص داد که می گوید خانم نلی و سه - چهارباری اسم دختر را به زبان آورد؛ سرش را هم همزمان تکان تکان می داد که یعنی امکان ندارد و امیدی نیست.

کیت شک نداشت که آقای گارلند خواهد گفت دوباره حدس یزن، اما جنتلمن خیلی جدی اعلام کرد پسر درست حدس زده است: — بالاخره معلوم شد کجا رفته اند؛ مقصدمان همان جاست.

کیت تته پته کنان پرسشهایی از قبیل الآن کجایند و چه طور و یکی پیداشان کردید و خانم نلی خوب و سلامت و خوشحال است یا نه، مطرح کرد.

آقای گارلند گفت:

— خوشحال که هست؛ خوب و سلامت هم ... خوب، امیدوارم خیلی زود سر حال و سلامت بشود. آن طور که گفته بودند ناخوش احوال بوده و خیلی ضعیف شده، اما آخرین خبر را امروز صبح گرفتم که گفتند خیلی بهتر شده و شرایط خیلی امیدوارکننده است. بشین تا بقیه اش را هم برات بگویم.

کیت اطاعت کرد و نشست، از هیجان حتی نمی خواست نفس بکشد. آقای گارلند برایش گفت که برادری دارد (همان برادری که کیت حتماً یادش مانده در خانه حرفش را می زدند و عکس دوران جوانی اش هم در اتاق پذیرایی آویزان است) و این برادر در روستایی بسیار دور از آنها، با یک کشیش سالخورده، که از دوستان ایام شبابش بوده، زندگی می کند. آقای گارلند و برادرش، درست همان طور که باید، برادرانه به هم عشق می ورزیدند، اما سالها می شد که دیدار نکرده بودند. البته به هم نامه می نوشتند و هردو مشتاقانه مترصد فرصتی بودند که بتوانند باردیگر هم را در آغوش بگیرند اما — آدمیزاد همین است دیگر — می گذاشتند زمان حال همین جور بگذرد و آینده به گذشته پیوندد و اقدامی نمی کردند. از قرار

معلوم، این برادر نرمخو و ملایم و منزوی است - پس آقای ایبل به عموش رفته! - و مردم ساده دل آن روستا خیلی خیلی دوستش دارند و جنتلمن تک و تنهاهای خودشان را بی نهایت عزیز می دارند (این جوری صداش می کنند) و حتی یک نفر هم پیدا نمی شود که از دست و دلبازی و خیرات او بی نصیب مانده باشد. اینها را آقای گارلند ذره ذره و در طول سالیان دراز فهمیده بود، چون جنتلمن تک و تنها از آن آدمهای نیک کرداری است که از رو کردن خوبیهایشان گریزان اند و بیشتر خوش دارند کارهای نیک سایرین را - ولو چندان هم ستودنی نباشند - دریابند و ارج بنهند، تا این که خوبیهای خودشان را در بوق و کرنا کنند. دقیقاً به همین علت، عادت نداشت زیاد هم از زندگی اش در روستا و مردم آنجا حرف بزند، اما ظاهراً این بار دوفتر تازه وارد - یک دختر بچه و یک پیرمرد، که برادر محبت زیادی تشارشان کرده بود - چنان ذهنش را درگیر کرده بودند که در نامه چند روز پیشش، فقط از آنها نوشته بود و ماجرای آوارگی و دلبستگی زیادشان به هم، که اشک هر خواننده ای را در می آورد.

آقای گارلند، به محض دریافت نامه، فهمید آن دو آواره، همان گمشده های خودشان هستند که همه در به در دنبالشان می کردند و دستی از غیب آنها را تحت حمایت برادرش قرار داده است. با وجود این، نامه ای برای برادر فرستاده تا اطلاعات بیشتری کسب کند و دیگر جای تردیدی برایشان باقی نماند. پاسخی که همان روز صبح رسیده، همه تردیدها را به یقین تبدیل کرده و معلوم شده حدس اولیه آقای گارلند کاملاً درست بوده است؛ و نهایت این که برنامه سفر فردا را ریخته اند.

جنتلمن پیر از جا بلند شد و دست گذاشت روی شانه کیت:
— در این فاصله، باید بخوابی؛ واقعاً به استراحت نیاز داری.
همچین روزهایی قویترین آدمها را هم از پامی اندازد. شب بخیر، به
امید خدا سفرمان پایان خوشی دارد!



شصت و نه

کیت، صبح روز بعد تنبلی نکرد و حتی آفتاب نزده از رختخواب پرید بیرون تا خیلی زود خود را برای سفر عالی و دلپذیرشان آماده کند. کیت با آن پویایی روز قبل و تلاطم روحی و خبر غیرمنتظره‌ای که شبش شنید، نتوانست راحت بخوابد و در تمام آن ساعت‌های تاریک و کشدار، خواب آشفته دید و چنان کابوسهایی دور بالشش جرخ می‌زدند که بیدار شدن برایش به استراحت می‌مانست.

باید گفت اگر این تازه ابتدای راه دشواری بود با همین مقصد و هدف - که کیت باید آن را در این فصل سال و آب‌وهوای نامساعد، تنهای‌تنها و پیاده و در نهایت دشواری می‌پیمود و فقط فقط هم با تحمل رنج و مشقت بسیار امکان داشت موفق بشود - و یا اگر آغاز کاری بود پر مخاطره که بی‌تردید اراده و مقاومتش را به چالش

می‌کشید و نهایت استقامت و پایداری‌اش را می‌طلبید، اما در صورت موفقیت، برای نل خوشی و کامکاری به ارمغان می‌آورد، ذره‌ای از شوق و ذوق کیت کم نمی‌شد و مطمئناً باز هم همان قدر جانفشانی و اشتیاق می‌داشت.

از طرفی، فقط کیت هیجان‌زده و مشتاق نبود؛ هنوز ربع‌ساعتی از بیداری‌اش نگذشته بود که همه اهالی خانه بیدار شدند و به جنب‌وجوش افتادند. هرکس می‌دوید طرفی تا کمکی به آماده‌سازی مقدمات سفر کرده باشد. جنتلمن ناشناس، درست که خودش کاری از دستش برنمی‌آمد، اما بر فعالیتهای سایرین نظارت می‌کرد و از بقیه پویاتر و پرهیجانتر بود.

آماده‌سازی و جمع‌کردن وسایل خوب پیش رفت و آفتاب که سر زد، همه چیز مهیا بود. بعد کیت به این فکر افتاد که کاش این قدر تروفرز کار نمی‌کردند، چون کالسکه سفری کرایه‌ای زودتر از ساعت نه نمی‌آمد و حالا فقط مانده بود صبحانه که این فاصله یک ساعت نمی‌را پر کند ... اما فقط این نبود، باربارا هم بود. البته باربارا خیلی کار داشت، اما چه بهتر، کیت می‌توانست کمکش کند و به این ترتیب زمان به بهترین نحو ممکن می‌گذشت. باربارا هم اعتراضی نداشت و کیت (در راستای ایده‌ای که نیمه‌شب سراغش آمده بود و خیلی هم ناکهانی) به این فکر افتاد که باربارا حتماً از او خوشش می‌آید و او هم که باربارا را دوست دارد.

خوب، جریان این بود که - اگر قرار باشد راستش را بگوییم ... البته باید هم راستش را بگوییم و اصلاً درستش همین است - باربارا کمتر از بقیه اهل خانه از آن هیاهو و جنب‌وجوش لذت می‌برد. وقتی

کیت، با آن یکرنگی و قلب گشاده، به او گفت چه قدر خوشحال و ذوق زده است، دختر انگار سربه زیرتر هم شد و به نظر می آمد حتی کمتر از قبل از تکاپوی دوروبرش لذت می برد!

باربارا در کمال بی تفاوتی (چون اصلاً نمی شود حالتش را وصف کرد) گفت:

— مگر چند وقت است برگشته ای خانه، کریستوفر؟ هنوز آن قدری خانه نمانده ای که حتی خوشحالی کنی و باز داری می روی!

کیت پاسخ داد:

— الکی که نمی روم! می روم نلی خانم را بیاورم! دوباره می بینمش! فکر کن ... خیلی هم خوشحالم که تو بالاخره قرار است نلی خانم را ببینی، باربارا.

باربارا دقیقاً نگفت که اصلاً هم از این بابت شکرگزار نیست، اما چنان سری تکان داد که حرف دلش را به وضوح بیان می کرد و کیت کاملاً به هم ریخت و با آن صفا و سادگی اش حیرت زده ماند که باربارا چرا این قدر سرد برخورد می کند.

کیت دستها را به هم مالید و گفت:

— می دانم که وقتی ببینی اش می گویی تا حالا شیرینتر و زیباتر از او ندیده ای ... مطمئنم همین را می گویی!

باربارا دوباره سر تکان داد.

کیت گفت:

— چی شده، باربارا؟

باربارا داد زد:

— هیچی!

دختر، لب ورجید، اما نه با اخم و اوقات تلخی و حرکات زشت، فقط تا اندازه‌ای که لبانش قلوه‌ای‌تر از همیشه به نظر برسد.

کیت سر هیج کلاس درسی این قدر سریع پیشرفت نمی‌کرد که با یک‌بار بوسیدن باربارا به مقام استادی رسید. ناگهان درسش را کامل از بر کرده و دختر هم که شده بود کتابش، پس حالا خوب می‌فهمید باربارا چه می‌گوید؛ مطلب صاف و یوسست‌کننده جلو چشمش بود، انگار که برای او نوشته باشندش.

کیت گفت:

— باربارا، عصبانی هستی؟

— خدایا، نه! مگر می‌شود؟ چرا عصبانی باشم؟ گیریم عصبانی هم باشم، چه اهمیتی دارد؟ مگر کسی هم به من توجه می‌کند؟! کیت گفت:

— بله که توجه می‌کنم بهت! البته برام مهم است عصبانی باشی یا نه!

— نمی‌دانم چرا باید مهم باشد!

— مطمئنم خوب می‌دانی چرا ... حالا نمی‌شود باز هم فکر کنی،

شاید جراث را فهمیدی؟

— خوب، باشد، باز هم فکر می‌کنم ... نه، چیز خاصی به نظر من

نمی‌رسد، منظورتان را نمی‌فهمم ... در ضمن، بالا کارم دارند و

نمی‌شود بیشتر بمانم، باید بروم ...

کیت با ملایمت دختر را نگه‌داشت:

— نه، نرو ... ببین، باربارا، یگزار دوستانه جدا شویم. این مدت

با آن همه بدبختی همیشه به یادت بودم و اگر تو نبودی که بیشتر از

اینها احساس بدبختی می‌کردم!

خداوندا، چه زیبا می‌شد این باربارا وقتی صورتش گل می‌انداخت و مثل پرندۀ کوچک و بی‌پناهی می‌لرزید!

کیت گفت:

— باربارا، دارم راستش را می‌گویم. قسم می‌خورم. ولی نمی‌توانم آن‌جوری که می‌خواهم محکم حرف بزنم و منظورم را برسانم. اگر دوست دارم تو هم خوشحال باشی که قرار است نلی خانم را ببینیم، فقط و فقط برای این است که می‌خواهم چیزی که مایۀ شادمانی من است، تو را هم شاد کند. باربارا، به‌نظرم حاضرم جانم را بدهم تا دوباره خدمتش را بکنم ... تو هم اگر به‌خوبی من می‌شناختیش، همین حس را می‌داشتی. شک ندارم.

باربارا تحت تأثیر قرار گرفت و ناراحت شد که بی‌احساس برخورد کرده‌است.

کیت ادامه داد:

— ببین، من عادت داشتم جوری از نلی خانم حرف بزنم و بهش فکر کنم که انگاری فرشته است، نه آدم. وقتی برای دیدارش بریر می‌زنم، در خیالم می‌بینمش که مثل آن روزها لبخند می‌زند و از دیدنم خوشحال می‌شود؛ دست دراز می‌کند طرفم و می‌گوید این‌که همان کیت خودم است! یا چیزهایی از این دست که عادت داشت بهم بگوید. می‌بینمش که خوشحال است و دوروبرش پر دوست و رفیق ... و همان‌طوری بار می‌آید که لیاقتش را دارد و باید هم یک خانم حسایی بشود، خودم را هم خدمتکار قدیمی آنها می‌دانم و پس، خدمتکاری که خانم کوچولوی خوب و مهربان و باملاحظه‌اش را از صمیم قلب دوست دارد و حاضر است هر بلایی سرش بیاید، اما

بتواند به او خدمت کند. یک روز به سرم زد که اگر با دوست و آشناهای جدید برگردد چی؟ یا این که فراموش کند و یا اصلاً شرمش بیاید که آدم مفلوکی مثل من را می شناخته و در هر صورت رفتارش سرد باشد چی؟ باربارا، مطمئنم که سردی او، مثل خنجر تا ته قلبم فرو می رفت! ولی بعدش دوباره با خودم فکر کردم و فهمیدم که دارم در حقش بی انصافی می کنم. از آن به بعد، همچنان امیدوارم یک بار دیگر هم شده ببینمش - درست همان طوری که قبلاً بود - و همیشه هم به یاد دارم چیزی در وجود آن دختر هست که من را به اینجا رسانده ... همیشه سعی می کنم جواری باشم که اگر هنوز خدمتکارش بودم، دوست داشتم من را به آن چشم ببیند و کاری کنم که او خوشحال و راضی باشد. اگر که این باعث شده آدم بهتری بشوم - حداقلش بدتر نشده ام به نظر من! - ممنونش هستم و بیشتر دوستش دارم و قدرش را می دانم. حقیقت، این بود که برات گفتم، باربارای عزیز، قسم می خورم همه اش همین بود!

باربارا کوچولو ذاتاً دمدمی و کله شق نبود و با آن همه غصه ای که در دل داشت، اشکش جاری شد. لازم نیست بیشتر بمانیم تا سر در بیاوریم اشکهای دختر چه گفت و گویی را در پی خود آورد، چون همان آن، تلقی تلوق چرخهای کالسکه آمد و در ورودی باغ را خیلی جاندار کوبیدند؛ آن هیاهو و جنب و جوش اول صبح که تازه آرام شده بود، از نو جان گرفت؛ ده برابر هم شدیدتر از قبل.

همزمان با کالسکه سفری، آقای چاکستر هم با درشکه از راه رسید و اسناد و مبالغی پول برای جنتلمن ناشناس آورده بود که آنها را به شخص ایشان تحویل داد. این وظیفه را که به نحو احسن به

انجام رساند، خود را در آغوش خانواده گارلند رها کرد و همان جاها می‌پلکید و سر پا به صبحانه ناخنک می‌زد تا سرش گرم شود و با نوعی بی‌توجهی اشراف‌آبانه هم فرایند بارزدن جمدانها و وسایل را زیر نظر داشت. خطاب به آقای ایبل گارلند گفت:

— آن ولد چموش را هم با خودشان می‌برند ظاهراً، نه آقا؟ فکر کردم دفعه پیش نرفت چون حدس می‌زدند حضورش برای آن خر پیر خوشایند نباشد!

لحن آقای ایبل تند بود:

— کی، آقا؟

آقای چاکستر خجالت کشید و پاسخ داد:

— آن جنتمن پیر.

آقای ایبل خیلی خشک گفت:

— موگلمان ترجیح می‌دهد کیت را با خودش ببرد. دیگر نیازی نیست زیادی احتیاط کنند، چون پدر من با آقایایی که معتمد گمشده‌ها هم هست، نسبت دارد و همین کفایت می‌کند و ثابت می‌شود قصدشان خیر است.

آقای چاکستر از پنجره بیرون را نگاه کرد و با خودش گفت:

— آه! همه بازی هستند جز من! این چموشک را هم بیشتر از من می‌خواهند! درست که آن پنج پوندی کذایی را پر نداشته، ولی شک ندارم در صدد انجام همچین کارهایی هست! من که از همان اول می‌گفتم، آن هم مدت‌ها قبل از این که این جریان رو بشود. عجب خوشگلکی است آن دختر! این تن بمیرد، از آن تو بغلیهای محشر است!

آقای جاکستر داشت این تعریف و تمجیدها را نثار باربارا می‌کرد و چون دختر نزدیک کالسکه می‌پلکید (کالسکه آماده حرکت بود)، ناگهان تمام توجه آن جنتلمن گرامی به فعالیت‌های جاری معطوف شد، تا آنجا که حتی سینه سپر کرد و با فیس وافاده رفت پایین باغ و در فاصله‌ای ایستاد که بتواند راحت چشم‌چرانی کند.

آقای جاکستر (ایشان درخصوص رابطه با جنس لطیف تجربه کافی داشت و تمامی ترفندها و تمهیداتی را که می‌شد به‌واسطه آنها در کوتاه‌ترین زمان ممکن به قلب زنان راه یافت، از بر بود) در جای مناسب که ایستاد، یک دست را گذاشت روی رانش و با دست دیگر موهای افشانش را مرتب کرد. این یکی از رستهای محبوب محافل فرهیخته روز بود و اگر همراه با این رُست، با لطف و ناز سوت هم می‌زدی که دیگر اثرش عالی بود و موفقیت ردخور نداشت.

این دیگر از تفاوت‌های شهر و روستاست که کمترین توجهی به آن موجود تودل‌پرو نشد. فلک‌زده‌ها کاملاً درگیر راهی‌کردن مسافرها بودند و داشتند آنها را بدرود می‌گفتند؛ دست‌ودستمال تکان می‌دادند و با دست بوسه حواله‌شان می‌کردند و از این دست کارهای لوس و بی‌مزه که عرف است و همه می‌کنند. جنتلمن ناشناس و آقای گارلند رفتند توی کالسکه و پسرک اسپان سرچایش نشست و کیت هم که خوب خودش را پوشانده و شال‌گردنش را هم سفت بسته بود، پشت کالسکه جاگیر شد. خانم گارلند و آقای ایبل هم که بودند و مادر کیت و جاکوب کوچولو. مادر باربارا را هم می‌شد از دور دید که ته‌تغاری همیشه‌بیدار نابلزها را در آغوش گرفته، همگی سرودست می‌جنبانند و تعظیم می‌کردند و یا با تمام قوا فریاد

می‌زدند خدا حافظ. یک دقیقه بعد، مسافران از دیدشان خارج شدند و آقای چاکستر، همان جایی که کمی قبل کالسکه ایستاده بود، تنها شد و چه منظره‌ای هم در ذهنش حک شد! کیت از عقب کالسکه برای باربارا دست تکان می‌داد و باربارا هم، جلو چشم او - جلو چشم آقای چاکستر، چاکستر همیشه پیروز که خانمهای حساسی و آن‌چنانی یکشنبه‌ها از توی کالسکه‌هاشان به او نظر مساعد می‌انداختند - برای کیت دست تکان می‌داد!

دیگر مشکل ما نیست که این حقیقت فاجعه‌بار، آقای چاکستر را درجا خشک کرد و پایش را به زمین دوخت. به ما ارتباطی هم ندارد که آقای چاکستر در درون معترض بود و کیت را شاهزادهٔ تبهکاران و خودِ خود امپراتور یا سلطان اعظم و لدچموشها می‌دانست و این شرایط غیرقابل‌پذیرش را به‌روشنی با آن بزهکاری یک‌شیلینگی مرتبط می‌یافت. ما قرار است رد چرخهای غلتان کالسکه را بگیریم و در سوز و باد و سرما همسفرشان باشیم.

سرما، گزنده بود. باد تندی می زد و با شدت خود را به آنها می کوبید، رنگ از روی زمین سخت و عبوس می پراند، پشکهای برف و یخ را از روی درختها و پرچینها می تکاند و برفکها را مثل غبار در هوا می گرداند. اما هوای نامساعد کیست را چندان آزار نمی داد و پسر از حس تازگی و آزادی ای که در هوای باد بود - و از همیشه هم گزنده تر - استقبال می کرد. باد با آن ابر برفک پیش می رفت و شاخه های خشک و برگهای پژمرده را می انداخت ... انگار یک حس همدلی فراگیر در طبیعت بود و همه - درست مثل خود آنها - در شتاب بودند.

انگار هر چه باد تندتر می‌زد، کالسکه هم تندتر می‌رفت. این جنگیدن و راه‌باز کردن به جلو و درهم‌کوبیدن تک‌تک تندبادها چه خوب بود و چه تماشایی بود که باد دوباره جان می‌گرفت و با خشم و برتندگی بیشتری از نو پیش می‌آمد و چه حس خوبی داشت که وقتی باد صغیرکشان می‌گذشت، لحظه‌ای سر خم کنی و بعد برگردی و ببینی که دارد می‌گذرد و هوهوی خشخش در دوردستها محو می‌شود و درختان تنومند در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورند.

باد، کل روز وانگذاشت. آسمان شب، صاف و پرستاره بود، اما باد هنوز آرام نگرفته بود و سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. گاهی اوقات - در اواخر یک مسیر طولانی - حتی کیت هم نمی‌توانست طاقت بیاورد و آرزو می‌کرد کاش کمی گرم‌تر می‌بود، اما وقتی توقف می‌کردند تا اسبها را عوض کنند، شرایط هم عوض می‌شد. حسایی می‌دوید این‌ور و آن‌ور و تا پول مهر قبیلی را بدهند و مهر جدید بگیرند و اسبها را ببندند، آن قدر گرم شده بود که خون در انگشتهای بی‌حسش جریان پیدا کند و غلغلکش بدهد. آن موقع بود که دوباره احساس می‌کرد حتی اگر یک درجه هم گرم‌تر شود، نصف خوشی و مزه سفرشان می‌رود و سفر اصلاً آن شکوه سابق را نخواهد داشت. کیت، دوباره با نشاط می‌پريد بالا و با آوای شاد چرخهای غلتان آواز سر می‌داد و، به‌این ترتیب، در جاده خالی پیش می‌رفتند و مردم شهر را در آن بسترهای گرمشان پشت سر می‌گذاشتند.

در این مدت، دو جنتلمنِ ما که توی کالسکه نشسته بودند و به‌نظر نمی‌رسید اهل خوابیدن باشند، با گفت‌وگو وقت می‌گذراندند. از آنجا که هر دو نگران و چشم‌انتظار بودند، طبیعتاً موضوع اصلی صحبت،

سفرشان بود، که چه طور کار به اینجا رسید و حالا هر کدام چه نگرانیها و درعین حال، چه امیدهایی داشتند ... هر چند نگرانیها زیاد بود و امیدها اندک، اما هیچ کدام شاید ورای آن بی قراری و تشویشی نبود که تعریف مشخصی ندارد، اما همیشه با امید و انتظاری که به درازا کشیده و ناگهان دوباره در دلها جان می گیرد، همراه می شود. نیمی از شب را گذرانده بودند و در گفت و گو شان فاصله افتاده بود. جنتلمن ناشناس که رفته رفته ساکت و فکر مشغولتر شده بود، ناگهان برگشت طرف همسفرش و گفت:

— شنونده خوبی هستی؟

آقای گارلند لبخند زد:

— به نظر من هم، مثل بیشتر مردم، وقتی موضوع برام جالب باشد، شنونده خوبی هستم؛ اگر هم جالب نباشد، تلاشم را می کنم که ظاهرم نشان ندهد و باز هم خوب گوش کنم! چرا می پرسی؟ دوستش پاسخ داد:

— مطلب کوتاهی هست که در دلم مانده و اگر تعریف کنم، معلوم می شود شنونده خوبی هستی یا نه؛ خیلی هم کوتاه است. جنتلمن مهلت نداد تا آقای گارلند پاسخ بدهد، دست گذاشت روی آستین پیرمرد و این طور گفت:

— روزی، روزگاری دوتا برادر بودند که همدیگر را عاشقانه دوست می داشتند. اختلاف سن قابل توجهی داشتند ... حدود دوازده سال. شاید هم همین اختلاف سن باعث شده بود ناخودآگاه بیشتر به هم علاقه داشته باشند. اما به نسبت این فاصله سنی، دو برادر خیلی زود رقیب هم شدند؛ احساسات عمیق و کشش قلبی شدید هر دو متوجه یک

نفر بود! برادر جوانتر - که پناه‌دلایلی حساستر و هشیارتر هم بود - زودتر به این موضوع پی‌برد؛ سرت را درد نمی‌آورد که چه بدبختیها کشید و روحش متحمل چه غذایی شد و درگیری ذهنی‌اش تا چه حد بود. از کودکی ناخوش‌احوال بود. برادرش، صبور و باملاحظه و در اوج سلامتی و جوانی، چه روزهایی که به‌خاطر او از فعالیتهای موردعلاقه و گشت‌وگذارش صرف‌نظر می‌کرد تا کنار بستر او بنشیند و آن‌قدر برایش قصه بگوید تا نور و طراوتی دیرپاب در صورت رنگ‌پریده پسرک ظاهر شود. برادر کوچک را در آغوش می‌گرفت و می‌بردش یک جای سرسبز و آنجا به پسرک محزون و افسرده رسیدگی می‌کرد. بیمار، روز برنور تابستانی را می‌دید و طبیعت را. گویی همه‌چیز جز او غرق سلامتی بود. برادر بزرگتر از هر نظر پرستاری وفادار و پر محبت بود. اگر بخوایم مفصل بگویم چه می‌کرد تا آن موجود ضعیف و بیمار دوستش داشته‌باشد، مثنوی هفتادمن می‌شود.

همین پس که بدانی در آن روز موعود، قلب برادر کوچکتر، لیریز از خاطرات همان روزها بود. خداوند توانش را داد تا بتواند فداکاریهایی را که در کودکی در حقش شده و او هم خودخواهانه از کنارشان گذشته بود، مردانه و با فکر جبران کند؛ پس گذاشت برادرش خوشبخت شود. هیچگاه حقیقت را به زبان نیاورد و به این امید که در غربت بمیرد، کشور را ترک کرد. برادر بزرگتر با آن دختر ازدواج کرد. خیلی نگذشته بود که زن به آسمان پرکشید و شوهرش را با دختر نوزادشان تنها گذاشت.

اگر پرتله‌های خانوادگی یکی از این خاندانهای قدیمی را دیده‌باشی، حتماً به یاد می‌آوری که یک چهره و اندام خاصی، که

اغلب هم لطیفترین و ظریفترین آنهاست، در نسلهای مختلف دیده می‌شود و رد آن دخترک شیرین را در ردیف دراز پرتوها می‌گیری ... نه پیر می‌شود و نه تغییری می‌کند؛ فرشته خاندان است و در تمام بدبیارهای و شکسته‌کنارشان می‌ماند و آنها را از گناه می‌رهاند ... خلاصه مادر گویی در وجود دختر به زندگی برگشت. خودت می‌توانی بفهمی آن مرد - که مادرِ فرزندش را در اوج ظفرمندی از دست داده بود - با چه وابستگی و علاقه‌ای به دختر، که تصویر زنده مادر بود، آویخت. دختر هم بزرگ شد و دل به مردی سپرد که نمی‌توانست ارزشش را درک کند. خوب، پدر هم که نمی‌توانست ببیند دخترش دارد در غم عشق می‌سوزد و پژمرده می‌شود، با خودش گفت شاید آن پسر به آن بدی و بی‌لیاقتی که او فکر می‌کند، نباشد و حتماً هم با چنین همسری مثل دختر پاک او بهتر و بهتر می‌شود. آنها را دست به دست داد و زوج عاشق ازدواج کردند.

دختر، با صلابت و پاکبازی‌ای، که تنها در زنان هست، و با آن نهاد نیک و اخلاق و قلب پر محبتش مصیبت‌های بعد از این ازدواج و سختی‌های زندگی را به جان خرید؛ چه بی‌توجهی و ملامت‌های بی‌دلیل شوهر و فلاکتی را که سرش آورد و چه درگیرهای زندگی روزمره‌شان را که فقیرانه‌تر و اسف‌بارتر از آن بود که حرفش را بزنیم. پول و دارایی دختر به باد رفت و پدرش هم تقریباً از دست کارهای داماد به گدایی افتاد. حالا دیگر زیر یک سقف زندگی می‌کردند و پدر هر لحظه شاهد بدبختی دختر و بدرفتاری‌ای که با او می‌شد، بود. دختر اما جز به خاطر وضعیت پدرش، هیچگاه از سرنوشت ننالید؛ تا آخر کار، صبور بود و عواطف قوی‌اش او را سر یا

نگه می‌داشت. بالاخره سه هفته‌ای بعد از این‌که بیوه شده بود، مُرد و دو یتیم روی دست پدرش گذاشت، یک پسر ده - دوازده ساله و یک دختر نوزاد ... این دختر نوزاد هم از هر نظر شکل مادرش بود و درست هم سن و سالِ آن روزهای او، وقتی همسر برادر بزرگتر از دست رفت.

برادر بزرگتر، پدر بزرگ این دو یتیم، درهم شکسته و داغان شد و دست سنگین اندوه - به مراتب سنگین‌تر از گذر عمر - بر وجودش پنجه کشید. دیگر مال و اموالی هم که نداشت و شروع کرد به خرید و فروش اجناس مختلف؛ اول تابلوهای نقاشی و بعد هم انواع عتیقه‌ها. از بچگی به عتیقه‌جات علاقه داشت و حالا با شناخت و سلیقه‌ای که از آن زمان در خود پرورده بود، گذران می‌کرد و بخور و نمیری دستش را می‌گرفت، هر چند که روی درآمد ناچیز و بی‌ثباتش نمی‌شد حساب کرد.

نوه‌ها بزرگتر شدند. پسرک در ظاهر و باطن شبیه پدرش بود و دختر چنان شبیه مادر، که وقتی پدر بزرگ او را روی زانویش می‌نشاند و به چشمهای آبی ملایمش می‌نگریست، احساس می‌کرد از کابوس وحشتناکی بیدار شده و این بچه همان دختر کوچولوی خودش است.

پسرک خودش خیلی زود از خانه زد بیرون و دوستیها و روابط تازه‌ای جست که بیشتر با سلیقه‌اش سازگار بود. پیرمرد و دخترک هم باهم تنها زندگی می‌کردند.

پیرمرد، همه عشقی را که به آن دو عزیزترین دل‌بند در گذشته‌اش داشت، به پای این موجود ظریف ریخت. چهره نوه - که همیشه

جلو چشمش بود - لحظه به لحظه تغییرات زود هنگام چهره و وجود دخترش را به یادش می آورد و زندگی سخت او و زجرهایی را که پدر شاهدش بود و تجربه کرده بود. عیاشیهای نوه بزرگتر و راه بی برگشتی که در پیش گرفته بود، درست مثل کارهای پدرش پیرمرد را مفلس تر از قبل کرد و حتی موقتاً به نداری و مضیقه جدی کشاندشان. آن موقع بود که پیرمرد تعادل روحی اش را از دست داد و وحشت از فقر و نداری برای همیشه وجودش را فراگرفت. البته به فکر خودش نبود و برای دخترک می ترسید. این وحشت، هیولایی بود که تا درون خانه اش نفوذ کرده بود و شب و روز هم دنبالش می کرد. برادر کوچکتر به کشورهای بسیاری سفر کرده، اما سفر زندگی را تنها پیموده بود. تبعید خودخواسته اش را بد تعبیر کرده بودند و خودش هم - البته کم دردناک نبود برایش و قلبش را زیر پا گذاشته بود - ملامت و کم محلی و حتی توهینها را به جان خرید و سایه غم و اندوه بر مسیرش افتاد. اینها به کنار، حفظ ارتباط و مکاتبه با برادر بزرگترش دشوار بود و نامطمئن، و اغلب هم نتیجه نمی داد، با وجود این، جسته و گریخته برقرار بود تا این که عاقبت - بعد از مدتها بی خبری و تکه تکه و بافاصله زیاد - جریانهایی که الآن تعریف کردم، به گوشش رسید.

دوباره خواب روزهای خوش و خرم کودکی شان را می دید، درست که اوایل بیمار بود و درد می کشید، ولی خوشبخت بود. با این خاطرات، هر شب، سر که بر بالین می گذاشت، می شد همان پسر بچه ای که کنار برادرش می نشست. با نهایت سرعت ممکن، کارهایش را سر و سامان داد، اموالش را فروخت و همه چیز را نقد کرد

و گشاده‌دست و گشاده‌دل با پول شرافتمندانه و پاک و کافی برای هر دو نفرشان راه افتاد. از هیجان می‌لرزید و دستخوش احساسات شدیدی بود که آدم کمتر می‌تواند تابشان بیاورد... بالاخره، یک روز غروب بود که رسید جلو خانه برادرش!

راوی، که صدایش این آخریها می‌لرزید و قدری نامفهوم بود، دیگر چیزی نگفت.

آقای کارلند مکتی کرد و دست او را فشرد:

— بقیه‌اش را خودم می‌دانم.

دوستش گفت:

— بله، می‌توانیم از دنباله داستان بگذریم. می‌دانی که آن همه جست‌وجو نتیجه نداد؛ حتی وقتی هر جور شده — به زور گوش به‌زنگی و عقل به‌خرج دادن! — فهمیدیم با یک گروه دوره‌گرد همسر بوده‌اند و خود آن دوره‌گردها را هم پیدا کردیم و حتی جایی را هم که پناه گرفته بودند در کمترین زمان ممکن شناسایی کردیم، باز هم دیر شده بود! خدایا، نگذار این بار هم دیر برسیم!

آقای کارلند گفت:

— امکان ندارد دیر کرده باشیم. موفق می‌شویم این بار.

جتلمن ادامه داد:

— قبلاً هم امیدوار بودم و باور داشتم که موفق می‌شوم. هنوز هم دارم تلاش می‌کنم باور و امیدم را از دست ندهم، ولی دوست خوبم، بار سنگینی روی دوشم دارم انگار و روحیه‌ام را باختهم؛ غمی وجودم را گرفته که نه امید سرش می‌شود و نه دلیل و منطق.

آقای کارلند گفت:

— اصلاً عجیب نیست که همچین حالی داری. بعد از یادآوری و
تعریف این خاطرات — آن هم در این ساعت و جای خفه و بی روح
و، بدتر از همه، در این شب وحشی و ماتم زده سیاه! — خیلی هم
طبیعی است ... ببین چه زوزه‌ای می‌کشد باد!



هفتاد

صبح شد و مسافران ما هنوز در راه بودند. از وقتی راه افتاده بودند، به دفعات اینجا و آنجا توقف کردند تا در حد لزوم خستگی در کنند و البته پیش هم آمد که زیادتر معطل بشوند، به خصوص شب هنگام که ناچار شدند برای کرایه اسبهای تازه نفس مدتی منتظر بمانند. سوای اینها، بی توقف پیش رفتند، اما هوا همچنان گرفته و نامساعد بود و جاده‌ها در بسیاری جاها شیبدار و ناهموار. مطمئناً پیش از آن که به مقصد برسند، شب می‌شد.

کیت که دیگر از سرما پوست کلفت شده بود، مردانه خودش را سرپا نگه می‌داشت. آن قدری مشغول بود که خون در بدنش به گردش دربیاید و پیش خودش پایان خوشی برای این سفر پرماجر تصور کند و دوروبرش را هم دید بزند و هر چیز کوچکی مایه حیرتش

پشود، در نتیجه، خیلی وقت نداشت به مشقتهای ریز و درشت سفر فکر کند. البته هر چه از روز می گذشت، ناشکیبایی او و همسفرانش بیشتر و بیشتر می شد؛ زمان هم که آرام نمی گرفت. روز کوتاه زمستانی عمری نداشت و خیلی زود دوباره تاریکی آمد، اما هنوز تا مقصد مسافران ما مایلها مانده بود.

اول شب، باد فرونشست و زوزه های از راه دورش حالا دیگر آرامتر و حزن آورتر شده بودند. باد از جاده می خزید و پیش می آمد و پنهانی لابه لای خاربه های خشکیده دو طرف راه می رفت و صدایشان را در می آورد و شبی عظیم الجثه را می مانست که راه برایش تنگ است و انگار وقتی غرورآمیز گام برمی دارد، جامه اش خش خش می کند. صدا به تدریج آرام و آرامتر و نهایتاً محو شد؛ نوبت برف بود.

دانه های برف درشت و سنگینی تنداتند می بارید. چیزی نگذشت که چند اینچی برف نشست و سکوتی برابته و سنگین در اطراف حکمفرما شد. چرخهای کالسکه بی صدا بودند و تلق تلق سم اسبها به گرب گرب گنگ و خفه ای تبدیل شد. انگار جان و روح داشت آرام آرام از سفرشان رخت برمی بست و چیزی مرگ سان جایش را می گرفت.

کیت، در حینی که دست را سایبان چشم می کرد تا برف را دور کند - دانه های سفید روی مژه هایش یخ می زد و جلو دیدش را می گرفت - سعی می کرد سوسوی چراغهایی را ببیند که نوید می دادند مسافران دارند به شهری در نزدیکی می رسند و با این تمهید می توانست به اندازه کافی چیزهایی را رصد کند، اما آن چه

می دید، از واقعیت دور بود. مثلاً منار بلند یک کلیسا به چشمش آمد که اول شد یک درخت و بعد طویله و نهایتاً هم سایه‌ای روی زمین که چراغهای درخشان کالسکه خودشان ساخته بود. چند اسب‌سوار و مسافر پیاده را هم دید که جلوتر از آنها می‌رفتند و یا در راههای باریک جلوشان سبز می‌شدند و البته نزدیک که می‌رسیدند، معلوم می‌شد آنها هم سایه‌اند. دیوار، ویرانه، یا شیروانی و سه‌گوشی ساختمان هم ممکن بود ناگهان وسط جاده علم شود، که وقتی بی‌مهابا می‌تاختند سمتش، معلوم می‌شد خود جاده بوده و بس. پیچ‌وخمهای غریب، پلها و دیواره‌های آبی اینجا و آنجا ظاهر می‌شدند و مسیر را نامعلوم و نامطمئن می‌کردند، اما مسافران هنوز در همان جاده خالی بودند و اینها هم مثل مناظر قبلی که پشت سر گذاشته بودند، توهمی بود مبهم و تار.

به چاپارخانه تک‌افتاده‌ای رسیدند و کیت خیلی آرام از نیمکتش پایین آمد، چون تمام بدنش خشک و بی‌حس شده بود. برسدند تا مقصدشان چه‌قدر راه مانده. برای چنین جای پرتی، خیلی دیر وقت بود و همه خواب بودند، اما بالاخره صدایی از پنجره بالایی پاسخ داد، ده مایل. ده دقیقه‌ای که منتظر ماندند برایشان یک ساعت گذشت. بعد از این ده دقیقه طولانی، یکی که از سرما می‌لرزید، اسبهای را که نیاز داشتند، آورد و بعد از کمی معطلی، دوباره راه افتادند.

راه میانبری بود دور از جاده اصلی و بعد از سه-چهار مایل اول، پر از جاله و جای چرخ، که برف آنها را پوشانده بود و شده بودند جال‌دामी برای اسبهای لرزان که به ناچار قدم‌قدم پیش

می‌رفتند. با وضع و حال آشفته‌ای که مسافران ما داشتند، عملاً امکان نداشت بتوانند خونسرد توی کالسکه بنشینند و سلا نه‌سلا نه پیش بروند؛ هر سه پیاده شدند و هن‌هن‌کنان پشت کالسکه راه‌افتادند. راه بی‌پایان بود و هرگامی که برمی‌داشتند، طاقت فرسا. هر سه داشتند با خودشان فکر می‌کردند کالسکه‌چی بی‌تردید راه را گم کرده، که ساعت کلیسایی همان نزدیکها اعلام کرد نیمه‌شب است. کالسکه هم ایستاد، هرچند تا آن لحظه هم به اندازه کافی نرم حرکت می‌کرد، اما همین که قرج‌قرج برف زیر جرخها قطع شد، چنان سکوت حیرت‌آوری جایش را گرفت که انگار قبلش صدای مهبی در جاده پیچیده بوده است.

— رسیدیم، آقایان.

کالسکه‌چی این را گفت و پرید پایین و در مهمانخانه کوچک را زد.

— سلاااا! اینجاها نصفه‌شب گرد مُرده می‌باشند!

محکم و طولانی به در کوبید، اما نتوانست خواب‌آلودهای توی مهمانخانه را بیدار کند؛ همچنان سکوت بود و تاریکی. مسافران چند قدمی پس گذاشتند تا بتوانند پنجره‌ها را ببینند؛ پنجره‌ها به لکه‌های سیاهی در نمای جلو ساختمان می‌مانست که در برف به سفیدی می‌زد و هیچ خبری از نور نبود. مهمانخانه آن‌قدر بی‌روح بود که به نظر می‌رسید یا متروکه است یا ساکنانش به خواب ابدی فرو رفته‌اند.

بریده‌بریده و بی‌نهایت آرام باهم زمزمه کردند که چه باید کرد و اصلاً دلشان نمی‌خواست دوباره بژواکهای وحشت‌آور چند لحظه پیش را برخیزانند.

برادر کوچکتر گفت:

— بیایید برویم و این دوست خوبمان اینجا بماند و اگر توانست، بیدارشان کند. من یکی که تا مطمئن نشوم دیر نکرده‌ایم، آرام نمی‌گیرم. به خاطر خدا بیایید برویم!

همین کار را کردند و مهتر را جلو مهمانخانه گذاشتند تا باز هم در بزند و در حد امکانات موجود برایشان جا بگیرد. کیت با بقچه کوچکش دو جنتلمن را همراهی می‌کرد. از خانه که راه افتاده بودند، آن را پشت کالسکه آویخته و آنی هم از فکرش غافل نشده بود ... توی بقچه چیزی نبود جز آن پرندۀ معروف و قفس کهنه‌اش. درست همان‌طور که نل برایش امانت گذاشته بود. پسر می‌دانست نل از دیدن پرندۀ‌اش خوشحال می‌شود.

راه با ملایمت به طرف پایین پیچ خورد. پیشتر که رفتند، دیگر کلیسایی را که ساعتش راهنماشان شده بود و روستای کوچک اطرافش را نمی‌توانستند ببینند. تق تق درزدن کالسکه‌چی دوباره بلند شده بود و در آن سکوت، راحت به گوششان می‌رسید و ناراحتشان می‌کرد. از خدا می‌خواستند دست بردارد و با خودشان فکر می‌کردند ای کاش می‌گفتند تا آنها برنگشته‌اند، سکوت را تشکند.

برج کلیسای قدیمی، با آن جامۀ سفید روح‌مانند دوباره پیش چشمشان ظاهر شد و چند دقیقه بعد، درست رسیدند کنارش؛ عمارتی مقدس که حتی در آن چشم‌انداز سفید و برفی کاملاً خاکستری می‌نمود. برف، ساعت آفتابی قدیمی نزدیک برج ناقوس را تقریباً پوشانده بود و درست نمی‌شد تشخیص داد که واقعاً چیست.

حتی خود زمان هم کند و پیر شده بود و انگار قرار نبود روز بیاید و جای این شب غم انگیز و تاریک را بگیرد.

دروازه‌ای همان نزدیکی بود که به حیاط کلیسا می‌خورد، اما چند راه مختلف از حیاط منشعب می‌شد. مسافران که نمی‌دانستند از کدام راه باید بروند، دوباره ایستادند. خیابان اصلی روستا هم نزدیک بود، البته اگر می‌شد گفت خیابان ... دراصل، مجموعه نامنظمی از کلبه‌ها و آلونکهای قدونیم‌قد و کهنه و نو، که فقط در بعضی از آنها رو به خیابان بود و شیروانی چند تا از خانه‌ها هم مشرف به جاده بود. اینجا و آنجا، تابلوهای مسیّر نما هم می‌دید و کبری که به حاشیه جاده تجاوز می‌کرد.

نور ضعیفی از یکی از پنجره‌ها می‌تابید که خیلی هم دور نبود؛ کیت دوید سوبیش تا برسد از کدام راه باید بروند. با همان فریاد اول، پیرمردی از داخل پاسخ داد و بلافاصله هم آمد پشت پنجره؛ داشت لباسی، چیزی را دور گردنش می‌پیچید که جلو سرما را بگیرد و برسد کی آن ساعت شب بیرون می‌چرخد و با او کار دارد؟

پیرمرد غرغرکنان گفت:

— بد هوایی شده و شی نیست که کسی بخواد پی من بیاید!
کار من جویری نیست که لازم باشد از رختخواب بکشدم بیرون!
کاری که مردم از من می‌خواهند، به خصوص این وقت سال، کساد می‌شود. حالا چی کار داری؟

کیت گفت:

— اگر می‌دانستم این قدر پیر و مریض هستید، بیدارتان نمی‌کردم!
مرد رنجید و با کج خلقی تکرار کرد:

— از کجا می‌دانی من بیرم! شاید آن قدری هم که فکر می‌کنی
بیر نباشم. مریض هم که ... کم نیستند الآن جواترهایی که وضع
سلامتی‌شان از من خیلی بدتر است. جای تأسف است واقعاً ... نه به
این خاطر که من با توجه به سن و سالم قوی و قیراقم؛ جای تأسف
است که جوانها ضعیف و نحیف شده‌اند!

بیر مرد ادامه داد:

— معذرت می‌خواهم اگر تند جوابت را دادم؛ شبها چشمم خوب
نمی‌بیند. البته نه از سن است و نه بیماری، هیچ‌وقت هم نبوده! هیچ
نفهمیدم که مال اینجا نیستی.
کیت گفت:

— ببخشد از رختخواب کشیدمتان بیرون، ولی آن دو جنتلمنی
هم که — شاید از اینجا ببینیدشان — دم دروازه هستند، اینجا غریب‌اند؛
تازه از راه درازی رسیده‌اند و دنبال خانه‌کشیشِ بخش می‌گردند.
می‌توانید راهنمایی‌مان کنید؟

بیر مرد با صدای لرزانی گفت:

— البته؛ باید هم بتوانم! تابستان آینده که بیاید، شیرین می‌شود
پنجاه سال که تو این کلیسا کار می‌کنم! راه دست راستی را باید
بگیری و بروید، دوست من. امیدوارم خبر بدی برای آن بزرگوار
خویمان نیاورده باشید؟

کیت تشکر کرد و شتابان پاسخ منفی داد؛ داشت برمی‌گشت که
صدای کودکی توجّهش را جلب کرد. بالا را نگریست و دید موجود
کوجولو و فسقلی‌ای پای یکی از پنجره‌هاست.
کودک، بر حرارت و خالصانه، داد کشید:

— چی شده؟ خوابم درست درآمده؟ هر کی آن پایین بیدار است، باهام حرف بزنند.

قبل از آن که کیت بتواند پاسخ بدهد، کشیش گفت:

— پسرک بیچاره! اوضاع چه طور است، عزیزم؟

صدای کودک چنان ملتهب بود که قلب هر شنونده‌ای را می‌لرزاند:

— یعنی کابوسهام به واقعیت پیوسته؟ ولی نه، نمی‌شود آخر! مگر ممکن است؟ او! مگر شدنی است؟

کشیش گفت:

— می‌توانم حدس بزنم منظورش را! برگرد به رختخوابت، طفلک من!

ناامیدی به کودک غلبه کرد:

— آه! می‌دانستم شدنی نیست! حتی هنوز نپرسیده‌ام، کاملاً مطمئن بودم! ولی کل امشب و دیشب، همین بساط بوده! نشد یک لحظه خوابم ببرد و آن کابوس وحشتناک برنگردد!

پیرمرد با لحن آرام‌بخشی گفت:

— سعی کن دوباره بخوابی، کابوس خودش می‌رود.

— نه، نه! درست که تلخ و بیرحم است، اما ترجیح می‌دهم بماند... وقتی می‌آید به خوابم، نمی‌ترسم، فقط خیلی غمگین می‌شوم! خیلی خیلی غمگین!

پیرمرد برایش دعا کرد و پسرک در پاسخ، اشک‌ریزان شب بخیر گفت. کیت که دوباره تنها شد، دوید پیش دوستانش. این جریان بدجوری تکانش داده بود. کیت منظورش را نفهمید، اما دراصل رفتار کودک تکان‌دهنده بود.

از راهی که پیرمرد نشان داده بود، رفتند و خیلی زود رسیدند به دیوار خانه کشیش بخش. چرخ زدند و دوروبرشان را نگاه کردند؛ کمی آن سوتر، از بین چند ساختمان ویران، تک چراغی به چشم می خورد. نور، از پنجره ای مشبک و کهنه می تابید که در سایه پر عمق دیوارهای اطرافش، درخششی ستاره وار داشت. مثل ستاره های بالای سرشان درخشان و سوزان بود و همان قدر هم یکه و بی حرکت؛ انگار ادعای خویشی با چراغهای جاودان آسمان را داشت و رفیقانه و همدل با آنها نور می پراکند.

برادر کوچکتر گفت:

— عجب نوری!!

آقای کارلند گفت:

— جداً عجب نوری، آن هم در آن خرابه ای که آنها توش زندگی

می کنند. ساختمان دیگری هم این دوروبر نمی بینم!

برادر کوچکتر شتابان پاسخ داد:

— نمی شود این ساعت شب بیدار باشند که!

کیت وارد صحبت شد و خواهش کرد آقایان تا دارند در می زنند و جلو دروازه منتظر ایستاده اند، به او اجازه بدهند برود همان جا که نور از پنجره اش می تابد و سردر بیاورد کسی آنجا هست یا نه. اجازه را که گرفت، مشتاق و بی نفس و همچنان قفس پرنده در دست، جلدی دوید به طرف پنجره نورانی. هیچ ساده نبود که سرعتش را وقت دویدن بین آن قبرها حفظ کند. هروقت دیگری بود، شاید آهسته تر می رفت و یا قبرستان را دور می زد، اما دشواریها و موانع راه را نادیده گرفت و بدون این که سرعتش را کم کند، پیش رفت تا به چند یاردی

آن پنجره رسید. تا جایی که می توانست، بی صدا جلو خزید و آن قدر به دیوار نزدیک شد که پیچکهای سفیدازیرف را با لباسش نوازش کرد. همان جا گوش ایستاد. هیچ صدایی از داخل نمی آمد؛ خود کلیسا به این ساکنی نبود. گونه اش را چسباند به شیشه و دوباره گوش تیز کرد، صدا بی صدا. چنان سکوتی در اطراف حکمفرما بود که شک نداشت می تواند حتی نفس زدن آنها بی را که خوابند، بشنود... اگر اصلاً کسی آنجا بود که خوابیده باشد!

وضعیت غریبی بود، چنین نوری در آن ساعت شب، بدون این که تنابنده ای آنجا باشد!

برده پنجره پایینی را کشیده بودند و کیت نمی توانست توی اتاق را ببیند، ولی سایه ای هم از داخل روی پرده نیفتاده بود. اگر سعی می کرد جایی روی دیوار پیدا کند تا پایش را گیر بدهد و از بالای پنجره داخل را دید بزند، هم خطر داشت و هم بی تردید سروصدا بلند می کرد؛ دختر اگر واقعاً آنجا بود که حتماً وحشت زده می شد. بارها و بارها گوش خواباند و بارها و بارها همان خلأ هولناک بود و دیگر هیچ.

با گامهای آرام و محتاط از دیوار دور شد و ویرانه را دور زد تا بالاخره به یک در رسید. در زد. پاسخ ندادند، اما صدای عجیبی از داخل می آمد که راحت نمی شد بگویی چیست. کمی شبیه ناله های فروخورده آدمی بود که درد می کشد، اما ناله هم نمی توانست باشد، چون زیادی منظم و یکنواخت بود. بعد آوازمانندی شد انگار و کمی بعد شیون وار ادامه یافت. البته اینها همه در خیال کیت بود، چون خود آن صدا، نه تغییر می کرد و نه لحظه ای قطع می شد. تا به حال چنین

چیزی نشنیده بود. در آهنگ آن صدا چیزی ترسناک و آن جهانی بود که خون را در رگها می خشکاند.

کیت، خیلی بیشتر از وقتی که در آن یرف و سرما پشت کالسکه نشسته بود، احساس سرما می کرد، اما دوباره در زد. باز هم پاسخ ندادند و صدا، بدون لحظه ای توقف، ادامه پیدا کرد. پسر، دستش را به نرمی روی قفل در گذاشت و با زانو در را هل داد. در از داخل جفت بود، اما تحت فشار و داد و روی پاشنه چرخید و باز شد. کیت، بازتاب شعله های آتش را روی دیوارهای کهنه دید و رفت داخل.



هفتادویک

کیت در لهیب سرخ و کدر آتش (شمع یا چراغی در اتاق نبود) هیأت آدمی را دید که پشت به او، کنار بخاری، نشسته و روی نور پرتب و تاب خم شده بود. حالتش به کسی می ماند که سردش است و گرمای آتش را می طلبد. این طور بود و، در عین حال، چنین نبود؛ با آن تنه خمیده اش، قوز کرده اما دستها را دراز نکرده بود تا آن گرمای خوشایند را در آغوش بکشد و خیری هم نبود از لرزش و انقباضی که قاعدتاً باید نعمت گرما را به رخ سرمای گزنده بیرون می کشید. دست به سینه نشسته و انگشتهایش را در هم انداخته بود، پروپایش را جمع کرده بود توی شکمش و سرش را هم انداخته بود پایین و یکسره خودش را به اطراف تاب می داد و در این میان ناله پرسوگش - که کیت از بیرون شنیده بود - یک لحظه هم قطع نشد.

در سنگین وزن به محض ورود کیت، شترق بسته شد و پسر را از جا پراند. آن دیگری اما، نه چیزی گفت و نه برگشت تا نگاهی به پشتش بیندازد و به هیچ طریقی هم بروز نداد که صدایی به گوشش خورده است. از شکل و شمایلش به نظر می رسید پیر باشد، سروموی سفیدش بی شباهت نبود به اخگرهایی که داشتند خاکستر می شدند و به آنها خیره مانده بود. آن آدم، نور رویه خاموشی و آتش فرونشسته، اتاقِ زمان خورده، تنهایی، زندگی هدررفته و تاریکی و اندوه، همه با هم عجین بودند ... خاکستر و خاک و ویرانی!

کیت خواست چیزی بگوید. چند کلمه ای هم به زبان آورد، هر چند خودش نمی دانست چیستند. آن ناله وحشتناک و آرام همچنان در فضا بود و آن پرهیب بلا دیده، دقیقاً مثل قبل و بی اعتنا به حضور پسر، روی صندلی پس و پیش می شد. پسر داشت دست دراز می کرد طرف جفت در که چیزی در وجود آن پیکر جلو آتش، دستش را در هوا خشک کرد. تصویر واضح بود، چون یک تکه هیزم شکست و پرت شد توی آتش و شعله و نور بالا گرفت. برگشت جای اولش، یک گام جلو گذاشت و بعد هم یک گام دیگر ... با گام سوم، توانست چهره مرد را ببیند. بله! درست که خیلی تغییر کرده بود، اما کیت خیلی خوب می شناختش:

— اریاب!

روی یک زانو خم شد و دست مرد را گرفت:

— اریاب! اریاب عزیزم، با من حرف بزنید!

بیرمرد آرام چرخید طرفش و با صدای گرفته و مبهمی زمزمه کرد:
— این هم یک روح دیگر ... امشب چندان از این ارواح
سرزده‌اند اینجا؟!!

— روح نیست، ارباب جان. نوکر قدیمی خودتان است دیگر!
شناختید من را، نه ارباب؟ خانم نل ... کجاست ... کجاست؟
بیرمرد داد زد:

— همه‌شان همین را می‌گویند! همه‌شان همین را می‌پرسند! یک
روح دیگر!
کیف سماجت کرد:

— خانم نل کجاست؟ فقط همین را بهم بگو، ارباب جان! فقط
همین را بگو!

— آنجا خوابیده ... توی آن اتاق.

— خدایا شکرت!

بیرمرد در پاسخ گفت:

— آه! خدایا شکرت! کم به درگاهش دعا کردم؟ یک عمر است
شبهه که دخترکم می‌خواهد، دعا می‌کنم. گوش کن ... من را صدا کرد؟
— من صدایی نشنیدم ارباب!

— خوب هم شنیدی! الآن هم داری می‌شنوی! این را
نمی‌شنوی یعنی؟!!

بیرمرد از جا بلند شد و سراپا گوش ایستاد. چند لحظه بعد، لب‌خند
پیروزمندانه‌ای بر لب فریاد کشید:

— این یکی را هم نشنیدی؟! کسی به‌خوبی من این صدا را
می‌شناسد؟ هیس ... هیس!

پیرمرد به کیت اشاره کرد ساکت باشد و خودش آرام خزید توی آن یکی اتاق. مدت کوتاهی آنجا ماند و صدایش می‌آمد که با لحنی ملایم و آرامبخش حرف می‌زند؛ در برگشت چراغی هم با خودش آورد و زمزمه‌کنان گفت:

— هنوز خواب است. حق با تو بود، صدام زنده بود، مگر این که تو خواب حرف زده باشد. قبلاً هم شده که تو خواب صدام بزندی، آقا؛ خودم کنارش بودم و دیدم که لهاش تکان می‌خورد. صداش در نمی‌آمد، ولی می‌دانم که داشت از من می‌گفت. ترسیدم نور چشمش را بزند و بیدارش کند ... چراغ را آوردم اینجا.

بیشتر داشت با خودش حرف می‌زد تا با مهمان. وقتی چراغ را گذاشت روی میز، انگار چیزی یادش آمد یا یک لحظه کنجکاوی‌اش تحریک شد؛ دوباره چراغ را برداشت و آن را آورد بالا نزدیک صورتش. خیلی زود اما انگار یادش رفت چرا این کار را کرده و پشتش را کرد و چراغ را دوباره روی میز گذاشت. ادامه داد:

— تخت خوابیده، ولی عجیب هم نیست. فرشته‌ها زمین را با لایه لایه برف پوشانده‌اند تا نرم‌ترین گامها هم نرم‌تر بشوند و آن پرنده‌ها هم مرده‌اند تا نتوانند بیدارش کنند. خودش عادت داشت به آن پرنده‌ها دانه بدهد، آقا. آن زبان پسته‌ها با این سرما و گرسنگی هرگز از پیشمان پر نمی‌زدند ... هرگز از پیش نل پر نمی‌زدند!

پیرمرد دوباره سکوت کرد تا با دقت گوش دهد؛ حتی نفس هم نمی‌کشید. مدت مدیدی به این ترتیب گذشت. آن خیال که دست از سرش برداشت، در صندوقچه کهنه‌ای را باز کرد و جوری با محبت

چند دست لباس بیرون آورد که انکار جان دارند. گرد لباسها را می‌تکاند و صاف و صوفشان می‌کرد. زمزمه کرد:

— نل عزیزم، چرا باید بی‌حال خوابیده باشی اینجا ... بیرون، آن تمشکهای سرخ براق منتظرت هستند تا بروی و بچینیشان! چرا باید بی‌حال خوابیده باشی اینجا ... دوستان کوچکت می‌آیند پشت این در و گریه می‌کنند و می‌گویند، نل کجاست، نل شیرین ما کجاست؟ و چون نمی‌توانند تو را ببینند، مثل ابر بهار اشک می‌ریزند. همیشه با بچه‌ها مهربان بود. تخس‌ترین بچه‌ها هم از اشک حرف‌شنوی داشتند. رگ خواب بچه‌ها دستش بود، آن‌ها هم با چه محبت و ملایمتی!

کیت توان نداشت حتی کلامی بر زبان بیاورد و چشمش هم بر از اشک شده بود.

— پیراهن خانهاش را ببین ... پیراهن کوچک محبوبش!
پیرمرد پیراهن را به سینه فشرد، با دست چروکیده‌اش آن را نوازش کرد و بلند گفت:

— وقتی بیدار بشود، می‌فهمد پیراهنش نیست. آنها برای شوخی پنهانش کرده‌اند اینجا، ولی باید پیش خودش باشد. ثروت عالم را به پام بریزند، عزیز دلم را ناراحت نمی‌کنم. ببین ... این کفشها را ببین چه کهنه شده‌اند. آنها را نگهداشته که یادگار آخرین سفر طولانی‌مان باشد. می‌توانی جاهاایی را که کف کفش خورده شده و پایش مستقیم به زمین می‌گرفته را ببینی. بعدش بهم گفتند که سنگها پاش را زخمی و کیود کرده بوده؛ خودش که چیزی نگفت بهم! هیچی نگفت، نه، نه! خدا حفظش کند! از وقتی فهمیدم، از جلو چشم نمی‌رود که چه طور

بشت سر من می آمد تا نبینم دارد می لنگد، ولی هنوز دستم تو دستش بود و انگار باز هم او بود که داشت من را با خودش می برد.

پیرمرد، کفشها را به لب فشرد و بادقت آنها را برگرداند توی صندوق و همچنان با خودش حرف می زد و گهگاه هم نگاهی لیریز از حسرت و اندوه و تمنا به اتاقی می انداخت که از آن آمده بود بیرون.

— عادت نداشت بچسبید به رختخواب، ولی خوب، حالش خوب بود آن وقتها. باید صبر داشته باشیم. خوب که بشود، مثل سابق زود بیدار می شود و ساعت‌های یرطراوت اول صبح را برای خودش در اطراف می گردد. خیلی سعی می کردم بفهمم از چه راهی رفته، اما پای ظریفش روی زمین خیس از شبنم ردی نمی گذاشت که کمکم کند. کی بود؟! در را ببند؛ زود باش! همین جوریش هم نمی توانیم این زمهریر را برانیم بیرون و نلی را گرم نگهداریم!

واقعاً هم در باز شده بود و آقای گارلند و دوستش همراه با دو نفر دیگر آمده بودند تو. یکیشان معلم مدرسه بود و دیگری جنتلمن تک و تنها. معلم چراغی هم دستش بود؛ ظاهراً کمی پیش از آن که کیت بیاید تو و پیرمرد را تنها کنار آتش ببیند، معلم می رود به کلبه خودش تا چراغ خاموش را دوباره بگیراند.

پیرمرد دوستان خودش را که دید، قدری نرم شد و عصبانیتی — اگر به آن حال نزار و غمبار پشود گفت عصبانیت — که با باز شدن در بروز کرده بود، فرونشست. دوباره در صندلی اش فرو رفت و کم کم همان حرکتهای سابق و همان ناله گنگ و سرگشته را از سر گرفت. به غریبه‌ها هیچ توجهی نکرد. نه این که آنها را ندیده باشد، ولی انگار قادر نبود کنجکاوای یا توجهی نشان دهد. برادر کوچکت‌ر از بقیه ایستاده بود.

برادر آقای گارلند، صندلی ای را راند سمت پیرمرد و کنارش نشست و پس از سکوتی طولانی، شهادت کرد - البته خیلی نرم - حرف بزند:

- باز هم شب شد و تو خوابیده‌ای! امیدوار بودم حواست باشد چه قولی به من داده‌ای. چرا کمی استراحت نمی‌کنی؟
پیرمرد گفت:

- خواب از من گریخته و او را در آغوش گرفته!
- اگر بداند بیدار نشسته‌ای خیلی خیلی غصه می‌خورد. تو که نمی‌خواهی عذابش بدهی؟

- یعنی می‌شود فقط بیدار بشود؟ خیلی وقت است که خوابیده؛ البته من هم خیلی بی‌ملاحظه‌ام که این را می‌گویم. خواب خوبی کرده دیگر؟ خوشحال است، نه؟

- درست است و جز این هم نیست! حقیقتاً همین طور است!
- عالی شد! و بیدار که بشود ...

پیرمرد با تردید من کرد، جنتلمن گفت:

- بیدار هم که بشود، خوشحال و سعادتمند است، زبان قاصر است از بیانش و قلب آدمی نمی‌تواند این سعادت را در خود پیروراند!

سایرین، پیرمرد را با چشم دنبال کردند که باورچین رفت به اتاق دیگر (دوباره چراغی آنجا گذاشته بودند) و در سکوت آن چهاردیواری، باز شروع به صحبت کرد؛ گونه تک‌تکشان از اشک خیس بود. ترنت باز گشت و به زمزمه گفت نل هنوز خواب است، اما به نظرش می‌رسد تکان خورده باشد. گفت دستش تکان خورده -

البته خیلی کم، خیلی خیلی کم — اما شک ندارد دختر خودش دستش را تکان داده، شاید دست پدر بزرگ را می‌جسته! آخر قبلاً هم از این کارها می‌کرده، حتی وقتی به خواب بسیار عمیقی فرو رفته بوده‌است. پیرمرد، اینها را که گفت، دوباره روی صندلی افتاد، انگشت‌هایش را بالای سر، درهم قفل کرد و فریادی سرداد که هرگز از یاد نمی‌رود. معلم بیچاره به برادر آقای کارلند اشاره کرد و دونفری با ملایمت انگشت‌های پیرمرد را — که در موهای خاکستری‌اش قفل شده بود — باز کردند و در دست خود گرفتند.

معلم گفت:

— صدای من را می‌شنود؛ چه من و چه شما اگر اصرار کنیم، صدامان را می‌شنود و حرفمان را گوش می‌کند. دخترمان که همیشه حرفم را می‌شنید.

پیرمرد فریاد کشید:

— من هم هر صدایی را که او دوست داشت بشنود، می‌شنوم! من هم هر چی را که او دوست می‌داشت، عاشقانه دوست دارم! معلم گفت:

— می‌دانم، می‌دانم! شک ندارم همین‌طور است. بهش فکر کن، به غصه و مصیبتی فکر کن که با هم از سر گذرانید؛ به تک‌تک دشواریها و خوشیهای بی‌دغدغهای فکر کن که با هم تجربه کردید! — به اینها فکر می‌کنم؛ به تک‌تک اینها فکر می‌کنم. اصلاً چیز دیگری تو فکرم نیست!

— می‌خواهم امشب فکر چیزی را نکنی دوست عزیزم، جز چیزهایی که قلبت را گرم و آرام می‌کنند و عواطف قدیمی و

خاطرات گذشته را به آن راه می دهند. آن وقت است که دخترمان خودش با تو حرف می زند و من هم الآن به نام پاک اوست که با تو صحبت می کنم.

پیرمرد گفت:

— کار خوبی می کنید که آهسته حرف می زنید؛ بیدارش نکنیم! می خواهم دوباره چشمهایش را ببینم و ببینم که دارد لبخند می زند. الآن هم لبخندی در آن صورت کم سنش هست، اما ثابت است و تغییری نمی کند ... ترجیح می دادم آن لبخند بیاید و برود. به موقعش هم، هر وقت که خداوند بخواهد، همین طور می شود؛ الآن بیدارش نمی کنیم!

— بیا دیگر از خوابش نگوییم. از آن روزها بگوییم که باهم سفر می کردید، یا از قدیمترها، آن روزهایی که در خانه خودتان بودید — همان خانه قدیمی که با هم ازش فرار کردید — بگذار آن جویری که در روزهای خوب و بانشاط گذشته بود، یادش کنیم!

پیرمرد، با نگاهی محکم به معلم خیره شد و فریاد کشید:

— همیشه شاد و بانشاط بود. خیلی بانشاط بود. هیچ وقت بی صدا و خموده نبود. خوب یادم هست؛ از اولش طبیعت شاد و سرحالی داشت.

— ازت شنیده ایم که هم از این نظر و هم از نظر سایر ویژگیهای خوب، به مادرش رفته بود. می توانی به مادرش فکر کنی و او را هم به یاد بآوری؟

پیرمرد همچنان با همان نگاه استوار به معلم خیره ماند، اما پاسخی نداد.

برادر آقای گارلند گفت:

— یا حتی قبل از مادرش ... سالهای زیادی گذشته و رنج هم زمان را درازتر می‌کند. ولی تسوا او را فراموش نکرده‌ای. فراموش نکرده‌ای که مرگ او باعث شد این کودک این قدر برات عزیز بشود، حتی قبل از این که خودش قدر و قیمت و قلب پاکش را درک کنی؟ بگو که می‌توانی افکارت را به روزهای خیلی خیلی دور — به اوایل زندگی و جوانی‌ات — برگردانی، روزهایی که برخلاف این گل لطیف و زیبا، ایام را تنها سیری نکردی. بگو که کودک دیگری را به یاد می‌آوری که آن روزها عاشقانه دوست داشت ... تویی را که خودش هم هنوز بچه بودی! بگو که برادری داری از یادرفته، که مدتهاست از تو جدا شده و دور افتاده و او را ندیده‌ای! برادرت بالاخره برگشته تا الآن که این طور به وجودش نیاز داری، تسکینت بدهد و تسلائی خاطرت باشد ...

برادر کوچکتر جلو پیرمرد به زانو افتاد و فریاد کشید:

— می‌خواهد برای تو همانی باشد که تو روزی برای او بودی! می‌خواهد مهر و محبت آن روزهای تو را جبران کند، برادر عزیزم! می‌خواهد یکسره با اشتیاق مراقبت باشد و تنها به تو فکر کند و مهربانی کند. می‌خواهد کمک‌حالت باشد و آماده به خدمت، چون حتی وقتی اقیانوسها بینان می‌خروشیدند، هرگز جز این در دلش نبوده. می‌خواهد صداقت و وفاداری‌اش را و این را که در گذشته، در تمامی این سالهای پر از فلاکت و بدبختی، لحظه‌ای از یادت غافل نبوده، شاهد بگیرد. بگو که من را شناختی، برادر، فقط یک کلمه بگو! و بدان هرگز ... نه، هرگز! ... حتی در آن درخشانترین لحظه‌های

کودکیمان هم - وقتی که دو پسر ریچه احمق بودیم و فکر می کردیم تا آخر عمر با هم می مانیم - آن قدر برای هم ارزش نداشتیم و عزیز نبودیم که از این لحظه به بعد خواهد بود!

پیرمرد از یکی به دیگری نگریست و دهانش مختصر تکانی خورد، در پاسخ اما صدایی خارج نشد.
برادر کوچکتر ادامه داد:

— اگر آن روزهاش تارو بود قلبمان به هم تنیده بود، پس حالا دیگر چه پیوندی خواهیم داشت باهم! عشق و نزدیکی مان در کودکی آغاز شد، وقتی کل زندگی بیش رویمان بود و حالا که توانسته ایم اثباتش کنیم و انگار دوباره بچه شده ایم، از نو سرگرفته می شود، چه بی صبر و قرارهایی که بی اقبال و شهرت و خوشی و لذت دنیا را زیر پا می گذارند و در کهنسالی به جایی که اولین نفس را به سینه کشیده بودند، برمی گردند و چه بیهوده می کوشند تا پیش از مرگشان، همان کودکی بشوند که بودند. شاید ما جوانی مان به اندازه آنها خوش اقبال نبوده ایم، ولی در پرده های آخر کارمان که سعادت مندتریم! ما بار دیگر در آن باتوقها و وعده گاههای دوران پسرچگی آرام می گیریم؛ بی هیچ امیدی که بخواهد در بزرگسالی به ثمر برسد، به خانه می رویم. از آن چیزهایی که با خودمان آورده بودیم، چیزی را بر نمی گردانیم مگر آرزو و طلب دیدار هم را. از این زندگی توفان زده در حال غرق شدن، حتی تکه پاره ای را هم حفظ نمی کنیم ... مگر آن چیزی را که برامان عزیزش کرده بود ... همان بچه هایی که بودیم. و حتی ...

صدای برادر کوچکتر تغییر کرد:

— و حتی اگر آن چه می ترسم نامش را بیاورم، سراغمان آمده
 — سرمان آمده یا قرار است بیاید (که البته خدا نخواهد و نیاورد
 و رحمان کند!) — ما دیگر از هم جدا نیستیم، برادر عزیزم، و در
 رنج و عذاب عظیممان همین مایه تسکین است.

پیرمرد در طول مدتی که این حرفها زده می شد، قدم قدم به طرف
 آن اتاق عقب رفته بود و اشاره کرد به اتاق و بالیهای لرزان پاسخ داد:
 — با هم توطئه کرده اید که مهر او را از دلم بیرون کنید. تا من
 زنده ام نمی توانید. هرگز نمی توانید قلبم را از او بگیرید. جز دخترکم نه
 کس و کاری دارم و نه دوستی. هرگز نداشته ام و هرگز هم نخواهم داشت!
 او همه کس من است. دیرتر از اینهاست که بخواهید جدا مان کنید.

دست تکان داد و آنها را از خود راند و همان طور که آرام دختر
 را صدا می کرد، توی اتاقش ناپدید شد.

بقیه، که پیرمرد تنهاشان گذاشته بود، به هم نزدیک شدند و چند
 کلمه ای زمزمه کردند. هجوم احساسات مانع می شد درست و راحت
 چیزی به زبان بیاورند. بعد دنبال پیرمرد رفتند. چنان آرام و ملایم
 گام برمی داشتند که صدای پاهایشان نمی آمد، اما حق حق گریه و ناله
 اندوه و غزا از جمع بلند شده بود.

چون دخترک مُرده بود. آنجا، روی تخت کوچکش، در آرامش
 ابدی، دراز کشیده بود. آن آرامش و خاموشی باشکوه هم دیگر
 عجیب نبود.

مُرده بود. کدام خوابی است که چنین زیبا و بی دغدغه باشد؟
 در کدام خواب ذره ای درد و ناراحتی نمی توان یافت؟ کدام خواب
 است که این قدر خوب و خواستنی است؟ انگار خدا او را همان

لحظه آفریده و فقط مانده بود روح حیات بخشش را در او پدمد. اصلاً به کسی که جان داشته و تازه بدرد حیات گفته، نمی مانست. گوشه و کنار بسترش را با توت زمستانی و برگ سبز پوشانده و همان جایی که خودش ترجیح می داد، گذاشته بودند. وقتی مُردم، چیزی را کنارم بگذارید که عاشق نور است و آسمان همیشه بالای سرش بوده، اینها عیناً کلمات خودش بودند.

مُرده بود. نل مهربان، خوش رفتار، صبور، والا و عزیزشان مُرده بود. پرنده کوچکش - موجود ریز و سبک وزنی که فشار یک انگشت می توانست لهش کند - جست و جالاک در قفس می چرخید و قلب یرطاعت صاحب خردسالش تا ابد خاموش و بی حرکت مانده بود. پس آثار غصه و رنج و خستگی کجا بود؟ همه پاک شده بود انگار. اندوه در درون دختر، مُرده و آرامش و سعادت کامل زاده شده بود؛ این را در زیبایی آرام و سکون و آسایش ژرفش می شد دید.

با تمام اینها، خودش بود که آنجا آرمیده بود، بی آن که در ظاهر دستخوش تغییر شده باشد. بله، بخاری قدیمی به همین صورت شیرین لبخند زده بود، همین صورت همچون خواب از بدبختیها و نگرانیها گذشته بود، خود این صورت بود که آن غروب تابستان، جلو مدرسه روستا، پیش روی معلم بینوا، ظاهر شده و آن شب سرد و مرطوب را جلو آتش و کنار بستر آن پسر بچه بیمار گذرانده بود ... همیشه همین قدر و دوست داشتنی به نظر می رسید. این گونه است که شأن و فرهمندی فرشتگان را تازه پس از مرگشان درمی یابیم.

پیر مرد دست سست و بی روح دختر را در دست خود گرفته بود و آن دست کوچک دیگر را محکم به سینه می فشرد تا گرمش کند

... همان دستی که دختر با آخرین لبخندش به سمت پدر بزرگ دراز کرده بود، دستی که در آوار گیاه راهنمای پدر بزرگ بود و او را پیش می‌راند. هر چند لحظه یک بار دست کوچک را به لب می‌فشارد و دوباره به سینه می‌چسباند و زیر لب می‌گفت گرم‌تر شده ... و این را که می‌گفت، ملتسمانه و با دردی عظیم به آنها که دورش حلقه زده بودند، نگاه می‌کرد تا به دختر کمک کنند.

مُرده بود و هر کمکی را از سر گذرانده بود، یا حتی نیاز به کمک را. آن اتاقهای کهنه که انگار دختر زندگیشان بخشیده بود، حتی آنگاه که زندگی خودش رو به پایان می‌گذاشت، با غجه‌ای که به آن رسیدگی کرده بود و چشمهایی که شادیشان بخشیده بود و مکانهای ساکنی که ساعت‌هایی طولانی را در آنها به فکر و خیال گذرانده بود و مسیرهایی که دیروز بر آنها قدم گذاشته بود، دیگر او را نمی‌شناختند. معلم خم شد تا گونه دختر را ببوسد و عنان اختیار را به اشکش سپرد:

— عدالت خدایی، اینجا، روی این زمین، به پایان نمی‌رسد. فکرش را بکنید، زمین در مقایسه با جهانی که روح جوان او در پرواز زود هنگامش به آن پرکشیده، چه حقیر است و ناچیز! و اگر که می‌شد بر سر این بستر خالصانه دعا کرد و اجابت هم می‌شد که او دوباره به این زندگی برگردد، کدامان حاضر بودیم دست به دعا برداریم؟!



هفتادودو

وقتی صبح شد و مسافران توانستند با آرامش بیشتری درباره مصیبت اندوه‌باری که بر سرشان آمده بود، صحبت کنند، پایان داستان زندگی نل را شنیدند.

دو روزی می‌شد که نل مُرده بود. همه می‌دانستند پایانش نزدیک است و دورویش را گرفته بودند. دختر کمی پس از طلوع آفتاب پر کشید. اوایل شب، برایش کتاب می‌خواندند و با او حرف می‌زدند، اما ساعتها که از بی هم گذشتند، بیمار به عالم خواب فرو رفت. از چیزهایی که جسته گریخته و زیرلب در خواب می‌گفت، می‌توانستند حدس بزنند که خواب سفرشان با پدر بزرگش را می‌بیند. خواب صحنه‌های دردناک را نمی‌دید، برعکس، کسانی را در خواب می‌دید که به او و پدر بزرگش کمک کرده بودند و از روی محبت به کار

گرفته بودندشان، چون اغلب با حرارت زیاد می گفت، خدا خیر تان بدهد! بیدار هم که شد، تنها یک بار افکارش به هم ریخت و از آوای زیبای موسیقی ای گفت که در قضا بود ... خدا می داند، شاید هم بود! پس از خوابی آرام، دختر بالاخره چشمش را گشوده و از آنها خواسته بود یک بار دیگر او را ببوسند. سپس با لبخندی زیبا و دوست داشتنی - که حاضران هرگز مانندش را ندیده بودند و دیگر هم نمی توانستند فراموشش کنند - به طرف پیرمرد چرخید و دستهایش را دور گردن او انداخت. اول نفهمیدند که مُرده است.

نسل از آن دو خواهر زیاد گفته بود، اغلب می گفت که دوستان عزیزش هستند و خیلی دلش می خواهد به آنها خبر برسد چه قدر پادشان بوده و چه طور شیها آنها را تماشا می کرده که با هم کنار رودخانه قدم می زده اند. این اواخر هم بارها اشاره کرده بود دلش می خواهد طفلکی کیت را ببیند و ای کاش کسی بود که درود و عشقش را به پسر می رساند. حتی در چنین مواقعی هم، اسم پسر را که می آورد یا حتی به او که می اندیشید، آن خنده صاف و شاد قبل را سر می داد.

تا پایان، هیچ کله و شکایتی نکرد، اما با ذهنی آرام و رفتاری چون همیشه، که هر روز صمیمی تر می شد و از دوستانش خالصانه تر سیاستگری می کرد، درست مثل روشنای غروب تاپستان، رفته رفته رنگ باخت.

پسرکی که دوست صمیمی اش بود، تقریباً سپیده زده، پیدایش شد و مقداری گل خشکیده با خودش آورده بود و التماس کرد آنها را روی بستر نل بگذارند. خود او بود که شب قبل آمده بود پای پنجره و

با کشیش صحبت می‌کرد و رد پای کوچکش را هم در برف دیدند که نشان می‌داد همان دیشب قبل از خواب، پشت پنجره اتاق نل پرسه می‌زده‌است. ظاهراً و هم برش داشته‌بوده که آنها نل را تنها گذاشته‌اند و نتوانسته این کابوس را تاب بیاورد.

دوباره برایشان تعریف کرد چه خوابی دیده: نل را به آنها برگردانده بودند، آن‌هم درست مثل روز اولش. بعد به التماس افتاد که بگذارند نل را ببیند. گفت خیلی آرام آنجا می‌نشیند و لازم هم نیست نگران او باشند و اصلاً نمی‌ترسد، چون وقتی برادر کوچکش مُرد، خودش کل روز را تنها کنار او نشسته و خیلی هم خوشحال بوده که این قدر به برادرش نزدیک است. گذاشتند به مراد دلش برسد و او هم پای حرفش ایستاد و در همان عالم کودکی درس خوبی به همه داد.

پیرمرد، تا آن لحظه، از کنار بستر نوه تکان نخورده‌بود و یک‌بار هم با کسی هم‌کلام نشده‌بود مگر با او. اما هنگامی که عزیز کرده کوچک دختر را دید، به شدت تحت تأثیر قرار گرفت، جوری که دیگران تا به حال او را در آن وضع ندیده‌بودند. طوری جابه‌جا شد که انگار می‌خواهد بگذارد پسر پرود نزدیکتر. پدر بزرگ به تخت اشاره کرد و برای اولین بار بغضش ترکیبید. دوروبرها فهمیدند که دیدن پسرک به نفع پیرمرد تمام شده و آنها را باهم تنها گذاشتند.

پسرک ساده‌دل، بی‌آلایش از خوبی دختر گفت و توانست پیرمرد را آرام و مجابش کند که در اطراف قدمی بزند و استراحت کند. درکل هم خوب موفق شد آن‌چه را می‌خواهد به پیرمرد بقبولاند. زمانی هم که باید وجود زمینی دختر را تا ابد از چشم زمینیان پنهان می‌کردند،

پسرک بود که پیرمرد را با خودش به کناری برد، بلکه نفهمد کی دخترکش را از او جدا کرده‌اند.

باید تمشک و برگ‌وبار تازه برای بسترش جمع می‌کردند. بعد از ظهر یکشنبه بود، از آن بعد از ظهرهای زمستانی درخشان و بی‌ابر. پیرمرد و پسرک از خیابان اصلی روستا می‌گذشتند و آنهایی که در خیابان جلو تر می‌رفتند، کنار می‌کشیدند تا برای آن دو راه باز کنند و آرام درودشان می‌گفتند. بعضی دست پیرمرد را به گرمی می‌فشردند و بعضی دیگر کلاه از سر برمی‌داشتند تا پیرمرد تلو تلو خوران بگذرد و در این میان خیلیها هم فریاد می‌زدند خدایا کمکش کن!

پیرمرد چند لحظه جلو کلبه‌ای ایستاد که مادر راهنمای کم‌سن و سالش آنجا زندگی می‌کرد، و گفت:

— همسایه! چی شده که امروز تقریباً همه سیاه پوشیده‌اند؟ کسی نیست که روبان یا پارچه سیاه به آستینش بسته باشد!!

زن گفت نمی‌تواند چیزی بگوید. پیرمرد ادامه داد:

— آخر خودت هم که سیاه تن است؟! پنجره‌هایی را که هر روز

باز می‌گذاشتند، امروز بسته‌اند! این کارها یعنی چی؟!

زن باز هم گفت نمی‌تواند چیزی بگوید. پیرمرد هول شد و شتابزده گفت:

— باید برگردیم. باید ببینیم چه اتفاقی افتاده!

پسرک دست او را کشید و داد زد:

— نه، نه! یادتان نرود چه قولی دادید! داریم می‌رویم به آن

کوره راه قدیمی سرسبز، که من و نل بیشتر اوقات می‌رفتیم! خودتان

هم چندبار آنجا پیدامان کردید؛ داشتیم برای باغش حلقه گل درست می کردیم! نباید برگردید!

پیر مرد گفت:

— نل الآن کجاست؟ این را بهم بگو!

پسرک پاسخ داد:

— خودتان نمی دانید؟ مگر همین الآن از پیشش نیامدیم؟

— درست است، درست. نل را گذاشتیم و آمدیم ... خودش

بود دیگر؟

ترنت دست به پیشانی فشرد و نگاه گنگی به اطراف انداخت. ناگهان انگار که خیالی به سرش زده باشد، از خیابان رد شد و رفت توی خانه کشیش. کشیش پیر و دستیار کرش جلو آتش نشسته بودند و هر دو، پیر مرد را که به جا آوردند، بلند شدند.

پسرک، سستابان یا دست به آنها علامت داد. یک ثانیه هم نشد، اما همین اشاره کوتاه و ظاهر پیر مرد کفایت می کرد که آنها بفهمند جریان چیست.

پیر مرد باتم و تاپ پرسید:

— امروز ... امروز کسی را به خاک می سپارید؟

کشیش پاسخ داد:

— نه، نه! مگر قرار است کسی را خاک کنیم، آقا؟

— حرف من هم همین است! من هم می گویم قرار نیست کسی

را خاک کنید!

کشیش با ملایمت گفت:

— امروز تعطیلیم آقا جان؛ کاری نداریم.

پیرمرد برگشت طرف پسرک و گفت:

— خوب، پس هر جا بروی، می آیم. مطمئنی داری راستش را می گویی دیگر؟ نمی خواهی که گولم بزنی؟ از آخرین باری که من را دیدی، عوض شده ام. توی همین مدت کوتاه عوض شده ام. کشیش گفت:

— همراهش بروید، آقا جان؛ خدانگهدار هر دو تان باشد!

پیرمرد مطیع بود:

— من که حاضرم! بیا پسر جان، بیا ...

و گذاشت پسرک او را با خودش ببرد.

و حالا ناقوس داشت بی هیچ پشیمانی و اندوهی، برای او، که آن قدر جوان و زیبا و خوب بود، به صدا درمی آمد؛ ناقوسی که دختر شب و روز صدایش را می شنید و انگار زنده ای آواز سرداده باشد، از صمیم قلب حظ می بُرد. از سالخورده گرفته تا زورمند و خوش بنیه و نوجوان و طفل نوپا، عصا به دست، در نهایت سلامت و قدرت، در اوج شکوفایی و در سپیده دم زندگی ... همه و همه بیرون ریخته بودند تا گرد مزارش جمع شوند. پیرمردهایی آنجا بودند که چشمشان کم سو بود و حسهای دیگرشان رو به افول و مادرزگهایی آمده بودند که اگر ده سال پیش پدرود حیات می گفتند، باز هم خیلی پیر به حساب می آمدند. کر و کور و علیل و افلیج و مردگانی، که به هر طریق فقط نفسی می کشیدند و نشانه دیگری از حیات نداشتند، جمع شده بودند تا شاهد بُرشدن بی وقت آن گور باشند. مرگی که گور داشت آن را در خود فرومی برد پیش مرگی که این چنین روی خاک می خزید و کشاله می رفت، مگر چیزی بود؟!

حالا داشتند تابوتش را از میان آن جمعیت می بردند؛ ناب بود، مثل برف نویی که بر راه نشسته بود و عمرش هم روی زمین همان قدر گذرا. دختر یک بار دیگر از هشتی کلیسا، درست همان جا که روز اول ورودشان به آن مکان بهشتی (به خواست و لطف خداوند)، نشسته بود، گذشت و کلیسای قدیمی او را در آغوش بر سایه و آرامش گرفت.

بردندش به همان کنج دنجی که بارها و بارها می نشست و به فکر می رفت؛ بارشان را به نرمی زمین گذاشتند.

نور از پنجره رنگین کلیسا بر تابوتش غلتید. تابستانها پشت همین پنجره و کل روز، شاخه های پربرگی خش خش ابدی شان را سرمی دادند و پرنده ها آواز شیریشان را. با هر نسیمی که لای برگها می پیچید، نور به لرزه درمی آمد و شکلی دیگر می گرفت و باز بر مزارش می تابید.

از خاکستر به خاکستر، از خاک به خاک! چه بسیار دستهای کوچکی که تاج گل بر آن گور افکندند و حق حق چه گریه های فروخورده ای که در فضا تابید! بعضی، که تعدادشان هم کم نبود، زانو زدند. اندوه تک تکشان واقعی و بی غل و غش بود.

مراسم به پایان رسید. عزاداران جدا ایستادند و اهالی روستا نزدیک آمدند تا پیش از آن که سنگ را بگذارند، توی قبر را ببینند. یکی به یاد آورد دخترک را دیده که همان جا نشسته، کتابش هم روی دامنش افتاده بوده و فکوره به آسمان نگاه می کرده است. یکی دیگر گفت پاورش نمی شده دختری به این ظرافت، این قدر شجاع باشد که نترسد شها تنهایی برود توی کلیسا و تازه دوست داشته باشد

وقتی سکوت حکمفرما می‌شود، آنجا جرخ بزنند و حتی از پله‌های
 برج برود بالا، روشنائی هم نبوده جز نور ماه که از روزن دیوار کهنه
 قطور دزدکی می‌آمد تو! بین پیرترها این شایعه پخش شد که دختر
 فرشته‌ها را دیده و با آنها هم‌کلام شده‌بوده. بعد هم که چهره معصوم و
 حرف‌ها و مرگ زود هنگامش را به یاد آوردند و عده‌ای واقعاً باورشان
 شد که همین‌طور بوده‌است. مردم در دسته‌های کوچک می‌آمدند
 پای گور، به دختر نظر می‌انداختند، جاشان را به گروه بعدی می‌دادند
 و سه-چهار نفری و نجوانان دور می‌شدند. با این اوصاف، کلیسا
 خالی شد و فقط کشیش و دوستان عزادار دختر ماندند تا قبر را
 پوشاندند و سنگ را جا انداختند. عاقبت، تاریکای غروب؛ وقتی که
 هیچ صدایی آرامش مقدس آن مکان را به هم نمی‌زد و ماه درخشان
 بر آرامگاه و ستون و دیوار و طاقها و، بیش از همه چنانی که به نظر
 آنها می‌رسید، بر مزار خاموش دختر نور می‌پاشید؛ هنگامی که زمان
 آرام می‌گرفت و ظاهر و باطن از حس اطمینان بخش جاودانگی
 سرریز می‌شد و ترس و امید این جهانی پیش چشمشان به دل خاک
 می‌رفت؛ تازه آن موقع بود که همه با قلبی آرام و خاکسار رفتند و
 دخترک را به خداوند سپردند.

آه، چه دشوار است بردل نشانیدن درسی که مرگهای این جنینی به
 ما می‌آموزد! اما باشد که هیچ‌کس از پذیرش آن سر باز نزنند، چون
 حقیقتی است سترگ و جهانگیر، که همه باید به جان بیاموزندش.
 هنگامی که مرگ سراغ کودکان معصوم می‌رود، به‌ازای هر وجود
 شکننده‌ای که روح به نفس افتاده‌اش را آزاد می‌کند، هزاران خوبی
 به شکل بخشش و دستگیری و عشق عالم را درمی‌نوردد و برکت

می‌بخشد. از هر قطره اشکی که زمینی‌های عزادار بر چنین گورهای سرسبزی می‌افشانند، نیکی زاده می‌شود و مهر و محبت فرونی می‌گیرد. از زیر پای مرگ، مخلوقاتی سراپا نور شکوفه می‌زنند که در برابر قدرتش سر بر می‌آورند و قدمگاه تیره‌وتار او را به راه نورانی بهشت بدل می‌کنند.

پیرمرد، آن شب دیر آمد خانه. پسرک، در راه برگشت با تمهیداتی پیرمرد را به خانه خودشان برده بود و او هم، خوابناک از پیرسه‌زدن طولانی و کم‌خوابی روزهای اخیر، کنار آتش به خواب عمیقی فرو رفته؛ بی‌اندازه خسته بود و آنها هم حواسشان بود بیدارش نکنند. زمانی دراز را در خواب گذراند و بیدار که شد، ماه می‌تابید. برادر کوچکتر، که نگران از غیبت طولانی پیرمرد، جلو در چشم‌به‌راه بود، او و راهنمای کوچکش را دید که در انتهای خیابان ظاهر شدند و پیش دويد تا از آنها استقبال کند. با ملاطفت، پیرمرد را واداشت به بازویش تکیه کند و با گامهای لرزان و آرام برادر را به سمت خانه برد.

پیرمرد مستقیم به اتاق دختر رفت. اما آن‌چه را صبح آنجا گذاشته و رفته بود، نیافت و شوریده به اتاقی که بقیه در آن جمع بودند، برگشت. بعد، سراسیمه و در حالی که دختر را صدا می‌زد، به خانه معلم شتافت. بقیه بلافاصله پشت سرش رفتند و وقتی بی‌نتیجه کل خانه را گشت، برش گرداندند.

کلامشان از سر عاطفه و تأسّف چنان تأثیرگذار شده بود که توانستند متقاعدش کنند، پیششان بنشینند و آن‌چه را که می‌خواستند با او در میان بگذارند، گوش کند. هر رنگی که می‌توانستند ریختند تا

ذهنش را برای اصل مطلب آماده کنند. با شور و حرارت از سعادت‌ی داد سخن دادند که دختر روانه آغوشش شده‌است و، بالاخره، حقیقت را گفتند. کلام هنوز بر لب‌هایشان می‌رقصید که پیرمرد، انگار که به ضربتی کشته‌باشندش به زمین غلتید. تا ساعتها امید نداشتند زنده بماند، اما اندوه قدرتمند است و پیرمرد به هوش آمد.

اگر کسی شخصاً خلأیی را که به دنبال مرگ می‌آید، تجربه نکرده‌باشد و آن تهی‌شدگی فرساینده و آن درماندگی غریبی (در آن حال به هرسو که رومی‌کنی، دل‌تنگ محبوبت می‌شوی) که قویترین ذهن‌ها را از پا درمی‌آورد، بر سرش آوار نشده‌باشد، و اگر رابطه بین چیزهای بی‌جان و به‌ظاهر بی‌معنی را با آن‌چه از دست داده و حالا به پادش می‌آورد، درک نکنند (در آن حال هر خانه‌خدا یادمانی می‌شود برای آن عزیز از دست‌رفته و هر اتاق را به مثابه گوری می‌بینی)، حتی نمی‌تواند حدس بزند که چه‌طور پیرمرد، روز از بی‌روز، از اندوه آب می‌شد و زمان را به خودخوری می‌گذراند و سرگشته در اطراف دنبال چیزی می‌گشت انگار و لحظه‌ای آرام‌و‌قرار نداشت.

هرآن‌چه قدرت فکری و حافظه در وجود پیرمرد باقی مانده بود، همه و همه در یاد دختر خلاصه می‌شد. هرگز نفهمید، یا نخواست بفهمد که برادرش آمده‌است. در برابر محبت و توجهی که نتارش می‌شد، بی‌تفاوت بود. اگر از این‌در و آن‌در صحبتی می‌کردند (هر موضوعی جز آن موضوع خاص) صبورانه گوش می‌کرد، اما خیلی زود می‌رفت تا جست‌وجو را ادامه دهد. آن موضوع خاص را هم، که در ذهن او و بقیه بود، نمی‌شد بر زبان آورد. مُرده! تحمل شنیدنش را هم نداشت. کمترین اشاره‌ای اگر می‌شد، حمله عصبی

به سراغش می آمد (مثل بار اولی که حقیقت را به زبان آورده بودند). کسی دقیقاً نمی دانست پیرمرد به چه امیدی زنده است، اما برایشان واضح بود که کورسوی امیدی هرچند ضعیف و نامشخص در دلش هست که نل را خواهد یافت، اما هر روز که بی نتیجه می گذشت، بیمارتر می شد و قلبش ضعیفتر.

به ذهنشان رسید از آن مکان پرانده دورش کنند تا ببینند تغییر محیط حالش را جامی آورد و روحیه اش را بهتر می کند یا خیر. برادرش از چند نفر که در کار با افراد این چنینی زیده بودند مشورت خواست و آنها هم آمدند و پیرمرد را دیدند. یکی - دو نفرشان مدتی آنجا ماندند و هر وقت پیرمرد راه می داد با او گفت و گو می کردند و وقتی تنها و در سکوت کامل بالا و پایین می رفت و در اطراف پرسه می زد، او را زیر نظر می گرفتند. در نهایت، حرفشان این بود که هر جا هم بیرندش، تا ابد می خواهد برگردد همان جا و فکرش به چیز دیگری معطوف نمی شود جز به آن مکان. اگر هم محدودش می کردند و حتی یکی دائم مراقبش می بود، یا حتی اگر در عمل زندانی اش می کردند، به محض این که فرصتی برای فرار پیدا می کرد، برمی گشت همان جا یا در راه تلف می شد.

از پسری هم که موفق شده بود پیرمرد را تسلیم خود کند، دیگر کاری ساخته نبود، گاهی اوقات می گذاشت پسرک کنارش قدم بزند و یا به حضورش عکس العمل نشان می داد؛ دستش را می داد به او، یا می ایستاد تا گونه اش را ببوسد و دستی به سرش بکشد. باقی اوقات، نمی توانست حضورش را تاب بیاورد انگار و نه چندان نامهربان، تشرش می زد که برود.

اما پیرمرد همان بود که بود، چه تنها و چه همراه با آن دوستِ حرف‌شنو یا با آنهایی که حاضر بودند اگر راهی پیدا شود، به هر قیمتی فداکاری کنند تا او کمی تسکین یابد و ذهنش آرام شود؛ پیرمرد دلشکسته‌ای بود که دیگر در زندگی نه به چیزی عشق می‌ورزید و نه چیزی برایش اهمیت داشت.

عاقبت یک روز صبح زود، پیرمرد بیدار شد، کوله بارش را به پشت بست و بارون‌دیش را دست گرفت؛ کلاه حصیری دختر و سپد او را هم برداشت (سپد یراز چیزهایی بود که نل معمولاً با خودش می‌برد). وقتی داشتند آماده می‌شدند که بروند و همه جا را دنبالش بگردند، یکی از شاگردهای مدرسه وحشت‌زده سر رسید و گفت پیرمرد را همین یک دقیقه قبل دیده‌ام که در کلیسا، سر مزار نل، نشسته بوده‌است. همگی دوان‌دوان به سوی کلیسا رفتند و آنجا که رسیدند، آرام و نرم از پشت در، پیرمرد را زیر نظر گرفتند که صبورانه به انتظار نشسته بود. آرامشش را بر هم نزدند، اما کل روز از دور مراقبش بودند. هوا که تاریک تاریک شد، پیرمرد برخاست و به خانه برگشت. به بستر هم که می‌رفت با خودش زمزمه می‌کرد فردا دیگر می‌آید!

فردایش هم از سپیده تا آخر شب همان‌جای دیروزی منتظر نشست و شب‌هنگام که دراز کشید تا بخوابد، باز هم زمزمه کرد فردا دیگر می‌آید!

و به این ترتیب، هر روز کل وقتش را سر مزار دختر به انتظار او می‌گذراند. تصاویر متعددی از گشت‌وگذار در آن روستای زیبا، استراحت زیر آسمان گسترده و آزاد، پرسه در مزرعه‌ها و جنگل‌ها و

مسیرهایی که خیلی کم پاخورده بودند، از پیش چشمش می‌گذشت. فقط این نبود؛ لحن آن صدای آشنا را در موقعیتهای مختلف به یاد می‌آورد و منظره آن سروشکل و پیراهن رقصان و گیسویی را که شوخ‌وشنگ در باد موج می‌زد، تصاویری از آن‌چه بودند و آن‌چه که آرزو داشت پیش بیاید، در آن کلیسای ساکت و دلگیر و قدیمی پیش رویش ظاهر می‌شد. هرگز به آنها نگفت چه در سرش می‌گذرد و کجا می‌رود. شها پیششان می‌نشست و با رضایتی پنهانی که از آنها پنهان نبود، به سفری که قرار بود روز بعد (تا پیش از فرارسیدن شب) با نوه‌اش آغاز کنند، می‌اندیشید؛ با وجود این، آنها همچنان می‌شنیدند که زیر لب دعا می‌کند پروردگارا، مقدر کن فردا دیگر بیایدا!

آخرین بار، در یک روز پاک و ملایم بهاری، مثل همیشه به کلیسا رفت، اما سر وقتِ همیشگی برنگشت. رفتند تا برش گردانند و او را روی سنگ مزار دختر، مُرده یافتند.

او را کنار دختری که عاشقانه دوستش می‌داشت، به خاک سپردند؛ پدر بزرگ و نوه، در کلیسایی که اغلب دعا خوانده و دست در دست هم، غرق در فکر و خیال پُرسه زده بودند، بهلو به بهلو آر می‌دند.



هفتاد و سه

آن گردونه جادویی^۱ که از گذشته تا لحظه حاضر غلتیده و نگارنده را به اینجا رسانده است، حالا دیگر سرعش را کم کرده تا سرانجام بتواند در مقصد متوقف شود؛ جست و جو دارد به پایان می رسد.

کاری نمانده جز این که سردمداران جماعتی را که همراهان بودند، یکی یکی مرخص کنیم و سفرمان را به پایان برسانیم.

۱. اشاره است به استوره ریسمان آریادنه؛ آریادنه دختر مینوس، پادشاه کرت، عاشق تیسوس شد که بنابه روایتی از آتن آمده بود تا خود را به عنوان قربانی، تسلیم مینیاتور کند. آریادنه مخفیانه شمشیری به او داد تا با آن غول آدمخوار را بکشد و یک دوک ریسمانی هم به او سپرد تا هنگام پیشروی در دالانهای هزارتو، آن را بگشاید که در موقع بازگشت بتواند راه خود را بیابد.

جلوتر از همه، سمپسون بُرس جاپلوس و سالی، شانه به شانه هم ایستاده‌اند و توجه مؤدبانه ما را می‌طلبند.

گفتیم که آقای سمپسون را دادرسی که وکیل حضورش شرفیاب شده بود، پیش خودش نگهداشت و آن قدر هم اصرار کرد بیشتر بماند که وکیل نتوانست پاسخ منفی بدهد و مدت قابل توجهی را زیر لوای دادرس گذرانند. در تمام این مدت توجه زیاد میزبان‌ش او را چنان محدود کرد که کلاً از اجتماع بریده شد و حتی برای نرمش و پیاده روی هم بیرون نمی‌زد (فقط می‌رفت به حیاط سنگفرش کوچک و پس). افتادگی و گوشه گیری‌اش را آنهایی که با او سروکار داشتند، خوب تشخیص دادند و چون طاقت دوری‌اش را نداشتند، لازم شد پیوند دوستانه‌ای به ارزش نقری هزار و پانصد پوند با دو میزبان متمکنش ببندد تا رخصت دهند از حضور مهمان نوازانه آنها مرخص شود؛ میزبانها ظاهراً تردید داشتند که او، جز تحت این شرایط، دوباره برگردد. آقای بُرس تحت تأثیر این شوخی قرار گرفت و خودش هم خواست حسابی بامزگی کند. از دایره بزرگ آشنایانش، دو دوست را برگزید که دارایی‌شان روی هم به زور پانزده پنس می‌شد و آنها را به عنوان وثیقه گذار معرفی کرد (بُرس و میزبانانش توافق کردند واژه وثیقه را به کار ببرند). این دو دوست گرامی پس از بیست و چهار ساعت خنده و شوخی رد صلاحیت شدند و آقای بُرس رضایت داد بماند و ماند تا دسته‌ای از فرهیختگان و برگزیدگان به نام هیأت منصفه عالی (که در جریان این شوخی بودند) رسماً او را فراخواندند تا در پیشگاه دوازده زبان باز خوشمزه به جرم شهادت دروغ و کلاهبرداری محاکمه شود، که آنها هم شوخی بیجایی

کردند و او را گناهکار تشخیص دادند. فقط همین نبود، خود مردم هم ویرشان گرفته بود شوخی کنند و وقتی داشتند آقای بُرس را با درشکه به ساختمان محل اجتماع آن زبان‌بازها می‌بردند، با تخم‌مرغ گندیده و لاشهٔ بچه‌گر به او درود گفتند و وانمود کردند می‌خواهند تکه‌تکه‌اش کنند، که این خودش داستان را مضحک‌تر کرد و بی‌تردید باعث شد کل جریان بیشتر زیر دندان بُرس مزه‌کند. برای این‌که این روحیهٔ شوخ‌وشنگ بیشتر و بهتر حفظ شود، آقای بُرس از طریق وکیلش درخواست عدم صدور حکم نهایی کرد و اظهار داشت به او قول امان و بخشش داده‌اند و او را به این سمت‌وسو رانده‌اند که خودش را در معرض اتهام قرار دهد و مدعی شد قانون باید در حق زودباورانی چون او که راحت خام می‌شوند، نرمش به خرج دهد و آسان‌گیرانه برخورد کند. به دنبال پاره‌ای بحث‌های جدی، این نکته (و چند نکتهٔ فنی که از فرط کراف‌گویی و خنده‌داری دشوار است ما هم بخواهیم بزرگشان کنیم) به حضور قضاات ارائه شد تا تصمیم نهایی صادر شود. سمپسون را هم بردند به همان اقامتگاه قبلی. بالاخره، یکی - دو نکته به نفع سمپسون شد و جندتایی هم به ضررش و، نتیجهٔ نهایی این‌که از او نخواستند به خارج مملکت سفر کند و اجازه دادند زمان موردنظر را در مام وطن (البته تحت محدودیت نه‌چندان چشمگیری) سیری کند.

محدودیت از این قرار بود: سمپسون باید دوره‌ای چندساله را در یک خانهٔ مجلل و جادار، که چند جنتلمن دیگر هم آنجا اقامت داشتند و خوردوخوراکشان با پول مردم تأمین می‌شد، می‌گذراند. این جنتلمن‌ها اونیفورم خاکستری، که حاشیهٔ زردرنگِ سنگینی

داشت، می پوشیدند، موها را خیلی کوتاه می کردند و قوت لایموت اصلی شان هم شور با مانند سبکی بود. در ضمن، باید همراه با آنها در ورزش گروهی شرکت می کرد و یکسره از پلکان بی پایانی می رفت بالا و برای این که مبادا پایش (چون به این جور ورزشها عادت نداشت) ضعیف شود، باید از آن بالاگردان یا طلسمهای آهنی به قوزکش می بست. تکلیف همه این شروط و شروط که روشن شد، یک روز عصر او را به اقامتگاه جدیدش انتقال دادند. سمپسون به همراه دو بانو و نه جنتلمن دیگر افتخار یافتند با یکی از دلیجانهای سلطنتی به گوشه دنجی که در انتظارشان بود، بروند.

علاوه بر این جریمه های سبک، نامش را هم از فهرست وکلا قلم گرفتند و پاک کردند، که چنین تنزل مقامی در زمان حاضر مایه تنگ است و تلویحاً نشان می دهد طرف مرتکب جرمی باورنکردنی شده است. واقعاً هم باید همین طور باشد، چون چه نامهای بی ارزشی را می بینی که همچنان دست نخورده در لیست باقی مانده اند!

در باره سالی بُرس، شایعه های مختلفی سر زبانها افتاد. بعضی با اطمینان تمام گفتند با لباس مردانه به بندرگاه رفته و شده ملوان زن؛ گروهی دیگر پنهانی و گنگ زمزمه راه انداختند که سالی به عنوان سرباز وظیفه به هنگ دوم پیاده پیوسته و او را، اونفورم پوشیده، سر پست دیده اند ... یعنی یک روز عصر او را دیده اند که به جمخالش تکیه داده و از اتاقک نگهبانی پارک سن جیمز، اطراف را می باید.

خلاصه از این حرف و حدیثها کم نبود، اما به نظر می رسید حقیقت ماجرا این باشد که پنج سال بعد (هیچ مدرک مستدلی نیست که نشان بدهد در این مدت کسی خانم را دیده بوده باشد)

چندباری دو آدم مفلوک را دیده‌اند که در تاریکای غروب از پنهانی‌ترین سوراخ سنبه‌های سن گایلز می‌خزند بیرون و پاکشان و خمیده و لرزان در خیابانها راه می‌افتند و توی راهها و سگدانها، بی پسمانده غذای مردم یا آشغال‌گوشت و دورریز و ... می‌گردند. البته آن دونفر را جز در ششهای سرد و سیاه نمی‌شد دید، همان ششهایی که هیولا‌های وحشتناک لندن، که تجسم پلیدی و بیماری و قحطی‌اند، جرأت می‌کنند از مخفیگاه‌های کثیف شهر و سردابها و زیرزمینهای تاریک و گذرهای بی‌نور بزنند بیرون. آنهایی که قاعدتاً در جریان بودند، می‌گفتند آن دونفر، سمیسیون بُرس و خواهرش سالی بوده‌اند و تا همین امروزش هم حرفش هست که گاهی در ششهای ناجور، با آن سروشکل نفرت‌انگیزشان، پنهانی‌ته به تنه پیاده‌ای درخودی‌پیچیده ساییده‌اند.

جسد کیلپ پیدا شد (البته بعد از چندروز) و برای او هم جلسه رسیدگی به مرگهای مشکوک را در نزدیکی همان جایی که آب جسدش را به ساحل آورده بود، برگزار کردند. تصور عمومی بر این بود که خودکشی کرده و از آنجا که از شرایط پیرامون مرگش نیز همین برداشت می‌شد، رأی صادر گردید و قرار شد آن‌طور که مرسوم بود، تیرجه‌ای در قلبش فرو ببرند و در تقاطع جاده‌های پرتی خاکش کنند، بعدها شایع شد از خیر این مراسم هولناک و حشيانه گذشته‌اند و بقایای جسد را پنهانی تحویل تام شکات داده‌اند. اما حتی در این مورد خاص هم حرف زیاد بود؛ مثلاً بعضی می‌گفتند تام خودش نیمه‌ششی کیلپ را از گور درآورده و برده جایی که بیوه کوتوله نشان کرده بوده است. احتمالش می‌رود ریشه

هر دو داستان، اشک ریختن تام شکات هنگام صدور رأی باشد که هر چند باور نکردنی به نظر می‌رسد، اما حقیقت داشت! علاوه بر این، پسرک همان روز تمایل شدیدی به حمله به هیأت منصفه نشان داده بود که در نتیجه گرفتندش و از دادگاه انداختندش بیرون. او هم پشت تنها پنجره سالن روی سرش ایستاد و جلو نور را گرفت تا این که یکی از ناظم‌های جلسه با احتیاط و زیردستی او را دوباره روی پا برگرداند. تام که با مرگ اربابش در دنیا آواره شده بود، تصمیم گرفت روی سر و دست آن را درنوردد و نانش را با معلق زدن در بیاورد. بعد فهمید نژاد انگلیسی‌اش دارد دست و پایش را می‌بندد و مانعی بر طرف نشدنی در مسیر پیشرفتش است (حتی با وجود این که آوازه هنرش پیچیده بود و خواهان زیاد داشت) و نام یک پسرک ایتالیایی را وام گرفت که تندیس‌کهای گچی ارزان قیمت می‌ساخت و با هم آشنایی‌ای به هم زده بودند. پس از آن، دیگر توانست با موفقیتی خارق‌العاده و در حضور سیلی از تماشاگران کارش را ادامه دهد و معلق بزند.

خانم کیلپ ظریف ما هرگز خودش را بابت گول زدن نل (هنوز بدجوری بر وجدانش سنگینی می‌کرد) نبخشید و نشد آن جریان را به یاد بیاورد یا حرفش را بزند و به تلخی نگیرد. شوهرش خویشاوندی نداشت و زن، حساسی ثروتمند شد، البته کیلپ نرسیده بود وصیتی کند، وگرنه خانم احتمالاً آس و پاس می‌ماند! ازدواج اول خانم کیلپ که تحت تأثیر و به تشویق مادرش بود، اما این بار جز خودش نظر کسی را نخواست و قرعه به نام جوانی افتاد با هوش کافی، که از همان ابتدا شرط گذاشت خانم جینیوین باید جدا زندگی کند. این شد که

زن و شوهر پس از ازدواج، دعوا و درگیری بیش از حد معمول نداشتند و با پول مرحوم کوتوله زندگی خوبی را می‌گذراندند.

آقا و خانم گارلند و آقای ایبل به همان منوال سابق زندگی می‌گذراندند (البته تغییری در ترکیب خانواده به وجود آمده بود که خیلی زود در جریانش قرار می‌گیرید) و آقای ایبل به موقعش هم با دوستش، آقای دفتردار، شریک شد و شامی دادند و جشنی گرفتند و کلی ریخت و پاش و خوشگذرانی. تصادفاً محبوب‌ترین بانوی جوانِ عالم جزء مهمانان بود و آقای ایبل هم کاملاً تصادفی عاشقش شد. هیچ‌کس نمی‌داند واقعاً چه‌طور اتفاق افتاد و چه‌طور فهمیدند و کدامشان اول این احساس را به دیگری فهماند، اما شکی نیست که هر چه بود، در زمان مناسب ازدواج کردند و شکی هم نیست که سعادت‌مندترین زوج عالم شدند، چون بی‌تردید لیاقتش را داشتند. بعد هم که بچه‌دار شدند و این خبر خوشی است، چون گسترش نوع دوستی و نیک‌خواهی به هر نحو اشرافیت طبیعی را نیرومندتر می‌کند و، در مجموع، برای بنی آدم مایه خوشحالی است.

یونی، شخصیت مستقل و اصول خاص خودش را تا آخرین نفس حفظ کرد؛ عمرش هم به‌طرز غریبی طولانی بود و باعث شد او را به چشم تامس پار^۱ یونی‌ها ببینند. اغلب، بین منزل آقای گارلند و منزل پسرش در رفت‌وآمد بود و چون نسل قدیم و جدید زمان زیادی را با هم می‌گذراندند، اصطبل مخصوصی هم در جای جدید داشت و با جلال و جبروت حیرت‌آوری واردش می‌شد. وقتی بچه‌ها آن‌قدر

۱. Thomas Parr؛ پیرمرد انگلیسی که در دوره ادوارد چهارم به دنیا آمد و گفته می‌شود ۱۵۲ سال و ۹ ماه عمر کرده‌است.

بزرگ شدند که بی دوستی با او بیایند، منت گذاشت و پذیرفت با آنها همبازی شود و مثل سگهای خانگی در چراگاه کوچک دنبالشان بالا و پایین می‌رفت. با وجود این که تا اینجا با آنها راه آمده و امتیازات کوچکی داده بود (مثلاً می‌گذاشت نوازشش کنند، یا نعلهاش را دید بزنند و یا حتی با دمش تاب بخورند)، هرگز نگذاشت هیچ کدامشان سوارش بشوند یا کالسکه را با او برانند. به این ترتیب، نشان می‌داد که صمیمیت هم اندازه دارد و بینشان حدود و حدود جدی‌ای هست که نباید دست‌کم گرفته شود.

البته همین بونی بعدها نتوانست در برابر وابستگی قلبی و گرمای عاطفه مقاومت کند. برادر تک‌وتنه‌های آقای کارلند، پس از فوت کشیش پیر، آمد تا با کارلندها زندگی کند و بونی مهر او را به دل گرفت؛ خیلی دوستانه و بی هیچ مقاومتی می‌گذاشت افسارش را بگیرد و سوارش بشود، یا با کالسکه براندش. بونی دو یا سه سال آخر عمر دیگر کار نکرد و باقی زندگی‌اش را در ناز و نعمت گذراند؛ درست قبل از مرگش هم، مثل جنتلمن‌های پیر آتشی مزاج، لگدی حواله دکنش کرد.

آقای سوئیولر آرام آرام از بیماری‌های رهایی یافت و به محض این که مقرری‌اش برقرار شد، چند دست لباس حساسی برای مارشینس خرید و فوری هم فرستادش مدرسه، تا سوگندی را که در آن تب سوزان یاد کرده بود، جامه عمل بپوشاند. مدتی را صرف یافتن نامی درخور دختر کرد و سرانجام سافرونیا سفینکس را برگزید، که هم آهنگین بود و اشرافی، و هم پررمزوراز می‌نمود. مارشینس با این نام جدید، اشک‌ریزان روانه مدرسه‌ای شد که

دوستش انتخاب کرده بود. چند فصلی بیشتر نگذشته بود که دختر از همه رقبا جلو زد و او را جابه‌جا کردند و به مرکز آموزشی دیگری با رتبه بالاتر فرستادند. در حق آقای سوئیولر بی‌انصافی کرده‌ایم اگر نگوییم با وجود این که هزینه تحصیل دختر، او را حداقل شش سالی در مضیقه انداخت، هیچ‌گاه از اشتیاقش کم نشد و ماهانه هم که با خانم معلم او دیدار می‌کرد تا گزارش پیشرفت دختر را (با وقار تمام) دریافت کند، به نظرش می‌رسید اجر زحماتش را گرفته‌است. خانم معلم هم او را جنتلمنی فرهیخته با عادات غریب شناخته بود که استعداد بهت‌انگیزی در بازگویی متون ادبی دارد.

خلاصه این که آقای سوئیولر مارشینس را که زیبا و باهوش و خوش اخلاق شده بود، تا پایان نوزده سالگی (تخمین می‌زدند باید چنین سن و سالی داشته باشد) در آن مرکز آموزشی نگهداشت و تازه آن وقت بود که جدی به فکر افتاد قدم بعدی چه می‌تواند باشد. در یکی از بازدیدهای دوره‌ای، دیک داشت همین موضوع را در ذهنش بالا و پایین می‌کرد که مارشینس تنها آمد پیشش؛ دختر تروتازهر و خوش‌خنده‌تر از همیشه بود. بعد به ذهنش رسید (البته بار اول نبود) که اگر دختر با او ازدواج کند، چه قدر راحت می‌شوند و این شد که از مارشینس تقاضای ازدواج کرد. دختر هر چه گفت، پاسخ منفی نبود و بی‌شوخی دقیقاً یک هفته بعد ازدواج کردند. شرایط ازدواجشان به آقای سوئیولر این امکان را داد که پس از آن در موقعیتهای مختلف خاطر نشان کند بانوی جوانی را مخصوص او تربیت کرده‌اند.

کلبه جمع و جوری را در همبستد اجاره می دادند که در باغچه اش اتاقکی مخصوص سیگاردود کردن داشت و مایه رشک آدمهای متمددن بود؛ زوج جوان پذیرفتند کلبه را اجاره کنند و پس از بازگشت از ماه عسل، آنجا ساکن شدند.

آقای چاکستر هر یکشنبه سروکله اش در آن جای دنج پیدا می شد تا روز را با آنها بگذرانند. معمولاً هم برای صرف صبحانه می آمد و خبرهای کلی شهر و داستانهای داغ روز را به سمعشان برساند. این جنتلمن تا چندین و چند سال بعد، همچنان دشمن خونی کیت بود و مصرا نه می گفت اگر کیت اسکناس را برداشته بود، بیشتر قبولش داشت تا وقتی از اتهام میرا شد! چون در آن صورت پسر جنم و شجاعت از خودش نشان داده بود، اما بی گناهی اش تنها گواه حيله گری و آب زیرکاهی اش بود و پس! به تدریج اما با پسر از در آشتی درآمد و حتی تا آنجا پیش رفت که بنده نوازی می کرد و می گفت او از کسانی است که تاحدی اصلاح شده اند و، در نتیجه، باید بخشیدش. اما هرگز قضیه آن یک شیلینگ را نبخشید و فراموش هم نکرد؛ حرفش این بود که اگر بر می گشت تا یک شیلینگ دیگر گیرش بیاید هیچ اشکالی نداشت و خوب هم بود، اما این که برگشت تا باقی آن انعامی را که گرفته، حلال کند، لکه ننگی بود بر شخصیت اخلاقی اش که تا ابد، هیچ پشیمانی و توبه ای آن را پاک نمی کرد.

آقای سوئیولر که اصولاً تا حدودی فیلسوف مآب و اهل اندیشه بود، بعضی وقتها در اتاقک سیگار که می نشست، در دریای فکر و خیال غوطه می خورد و عادت کرده بود این جور وقتها در ذهنش جری بحث راه بیندازد که تکلیف پدر و مادر سافرونی خانم

چه می‌شود. سافرونیا خودش معتقد بود یتیم است، اما آقای سوئیولر شواهد کوچک متعددی را روی هم می‌گذاشت و اغلب به این نتیجه می‌رسید که دوشیزه پُرس باید اطلاعات بیشتری داشته باشد. همسرش جریان مکالمه غریبش را با کیلپ برای او تعریف کرد و دیک هزار جور فکر و خیال به سرش افتاد که یعنی آن موجود، اگر می‌خواست، نمی‌توانست در دوران حیاتش این معما را حل کند؟! این گمان‌پردازها اما مرد جوان را ناراحت نمی‌کرد، سافرونیا همیشه برایش همسری مهربان و بانشاط و دوراندیش بود و دیک (جز هنگام بگومگو و قهر گهگاهی با آقای جاکستر - البته عقل خانم خوب می‌رسید که مانع نشود و شوهر را به قطع رابطه با آن آقا تشویق هم نکند) هم شوهری بود وابسته به همسر و اهل خانه و زندگی.

زوج جوان صدهزار دستی هم کریبج بازی کردند. این را هم به افتخار آقای سوئیولر و در تعریف از ایشان می‌گوییم که حتی ما دختر را سافرونیا خواندیم، اما او از همان روز اول مارشینس صدایش کرد و، همیشه، در سالگرد روزی که دیک بیمار، چشم گشوده و مارشینس را در اتاقش یافته بود، آقای جاکستر برای شام می‌آمد و چه تعریف و تمجیدهایی که رد و بدل نمی‌شد!

آن دو قمارباز کمرنگ حکایتان، ایزاک لیست و جاول، با همدست وفادارشان آقای جیمز گروز که حافظه‌اش بی‌نظیر بود، کارشان را (که بالا و پایین داشت) ادامه می‌دادند تا این که شکست یکی از طرحهای پر مخاطره و متهورانه کاری‌شان، آنها را از هم جدا کرد و هر کدام را به گوشه‌ای فرستاد؛ البته این دست قوی و

خوش‌بینة قانون بود که چنین ضربه محکمی به پیشه آنها وارد کرد. ریشه این شکست در آشنایی شوم آنها با یک همدست جدید (فردریک ترنت جوان) بود که ناخواسته عامل گیرافتادن و مجازات بقیه و خودش شد.

از خود ترنت جوان اگر بخواهیم بگوییم، مدت کوتاهی را خارج از مملکت به عیاشی گذراند که در آن دوره نان زرنگی و تیزهوشی‌اش را می‌خورد. به‌واقع، استعداد و توانمندی‌اش را در راه بد به‌کار گرفته بود؛ حال آن‌که همین استعداد، اگر در مسیر درست قرار بگیرد، آدم را ورای دیو و دد قرار می‌دهد، اما اگر راه فساد را پیش بگیرد، نتیجه‌اش جز سقوط نیست. خیلی نگذشته بود که غریبه‌ای (که تصادفاً گذارش به آنجا افتاده بود) جسد او را در بیمارستانی در پاریس دید؛ اجساد غرق‌شدگان را در آن بیمارستان نگهداری می‌کردند تا کسی بیاید و سراغشان را بگیرد. مرد جوان (آن‌طور که می‌گفتند بر اثر یک زدوخورد) از ریخت افتاده و سیاه‌و‌کبود شده بود. اما غریبه، که باوجود این در هویت مغروق شک نکرده بود، جریان را پیش خودش نگهداشت و تا آنجا بود، چیزی بروز نداد. کسی هم دیگر سراغ جسد را نگرفت و مهم هم نشمردندش.

برادر کوچکتر، یا همان جنتلمن ناشناس خودمان (این عنوان پرایمان آشنا تر است!) خیلی دلش می‌خواست معلم بیچاره را از کنج عزلتش بیرون بکشد و او را دوست و همراه و همسفر خودش بکند، اما معلم ساده و بی‌ریا می‌ترسید پاپگذار وسط هیاهوی آن دنیای پرسروصدا و به اقامت در آن کلیسای قدیمی هم علاقه‌مند شده بود. آنجا، در مدرسه روستا، و نزدیک به دوست عزادار کوچک

نل، آسوده و سعادتمند بود و با آرامش روزگار می‌گذراند. بهمانند که به واسطه حق شناسی کاملاً بجای دوستش (همین اشاره ما را بس) دیگر معلم فقیری نبود.

دوست حق شناسش (جنتلمن ناشناس، یا همان برادر کوچکتر... انتخاب با خودتان!) غم سنگینی در دل داشت، اما نه آدم‌گریز شد و نه در اندوه، گوشه نشست. او هم عاشق شیدایی بود در نوع خودش و به سفرش تا ناکجا ادامه داد. تا مدت مدیدی تنها دلخوشی‌اش این بود که از همان مسیری که دخترک و پیرمرد طی کرده بودند، برود (با توجه به آن‌چه نل در آخرین حرفهایش تعریف کرده بود)؛ همان جایی که آنها توقف کرده بودند، بایستد و با رنجشان همدردی کند و هر جا آنها شاد شده بودند، در شادیشان شریک بشود. آتھایی که با پیرمرد و نوه مهربانی کرده بودند، از چشم تیزبین و جست‌وجوگر او دور نماندند. آن دو خواهر (نل آنها را دوست خود می‌دانست چون خودشان هم دوستی نداشتند)، خانم جارلی مجسمه‌های مومی، تامس کادلین و شریک کوتوله‌اش ... همه را یک‌به‌یک پیدا کرد و باور بفرمایید، مردی را که نگهبان آتش کوره کارخانه بود را هم از یاد نبرد.

داستان کیت که همه‌جا پخش شد، دوستان زیادی برایش به ارمغان آورد و پیشنهادهای ارزنده‌ای برای تأمین زندگی‌اش در آینده دریافت کرد. اول حتی حاضر نبود فکر ترک خدمت آقای کارلند را بکند، اما آن جنتلمن خیلی جدی نصیحتش کرد و حتی گوشمالی‌اش داد تا به فکر بیفتد و احتمال چنین تغییراتی را در زندگی‌اش در نظر بگیرد. موقعیت شغلی بسیار خوبی را چند نفر از

جنتلمن‌هایی که باور کرده بودند گناهکار است (و بر همان اساس رأی داده بودند)، برایش فراهم کردند؛ و آن‌هم چنان سریع، که نفس پسر پریدا با یاری و محبت همین دوستان، زندگی مادرش هم تأمین شد و آن زن خوب هم طعم آسایش را چشید. به این ترتیب (پسر خودش هم اغلب همین را می‌گفت)، بداقبال‌ی بزرگ کیت تبدیل شد به سرچشمه موفقیت و بهروزی آتی‌اش!

کیت تا آخر عمرش مجرد ماند یا ازدواج کرد؟ البته که ازدواج کرد! و همسرش جز باربارا می‌توانست باشد مگر؟ بهترین قسمت داستان این است: کیت آن قدر زود ازدواج کرد که جاکوب کوچولو هنوز شلوارپوش نشده (و همان‌طور که چند فصل قبل اشاره کردیم، تا زمانی که هنوز می‌توانست ساق پایش را بیرون بیندازد) عمو شد... البته شاید هم بهترین قسمت نیست، چون ته تغاری هم به‌ناچار همین مقام را یافت.

از خوشی و شادمانی مادر کیت و مادر باربارا (از شرایط به‌وجودآمده) که هرچه بگوییم کم است. دو بانو فهمیدند که تفاهمی باورنکردنی بر سر همه موضوعها دارند؛ با هم همخانه شدند و از آن زمان دوستانی همدل و یکصدا باقی ماندند. خدا حفظ کند آستلی را هم که همگی سه‌ماه یک‌بار می‌رفتند آنجا (عقب سالن البته) و مادر کیت نبود که وقتی بیرون خانه را رنگ می‌کردند، می‌گفت از برکت پاداش آخر کیت است و از جلو خانه رئیس کیت که می‌گذشتند، می‌گفت رئیس اگر این را بداند، چه احساسی پیدا می‌کند؟!

فرزندان کیت که شش و هفت‌ساله شدند، یک باربارا به جمعشان افزوده‌شد و چه باربارای زیبایی هم بود! نسخه بدل

جاکوب کوچولو را هم داشتند ... درست شکل آن روزهای پسرک بود که می‌خواستند یادش بدهند صدف چیست. البته که یک ایل هم در خانواده بود، پسر خوانده آقای گارلندِ همنامش! و بالاخره دیک کوچولو، که آقای سوئیولر، علاقه ویژه‌ای به او داشت و التفات نشان می‌داد.

این گروه کوچک، اغلب شبها دور کیت جمع می‌شدند و التماس می‌کردند دوباره داستان نلی خانم مهربان را (که مُرده بود) برایشان بگویند. کیت هم می‌گفت و وقتی بچه‌ها اشکشان درمی‌آمد اما دلشان می‌خواست داستان طولانی‌تر باشد، به آنها می‌آموخت که نل چه‌طور به بهشت رفته (آدمهای خوب همه به بهشت می‌روند) و این‌که آنها هم اگر خوب باشند، جای امیدواری هست که عاقبت بهشتی بشوند و نلی را از نزدیک ببینند و بشناسند، درست مثل پدرشان که وقتی سن‌وسالی نداشت دختر را شناخته بود. بعد برایشان تعریف می‌کرد که آن روزها چه قدر دستشان تنگ بوده و نلی خانم چیزی را به او یاد می‌داده که وسعشان نمی‌رسیده یاد بگیرد و پیر مرد عادت داشته بگوید نل همیشه به این کیت طفلکی می‌خندد. بچه‌ها این را که می‌شنیدند، اشکشان را پاک می‌کردند و از فکر خنده دختر، خودشان هم می‌خندیدند و دوباره شاد می‌شدند.

کیت بعضی وقتها آنها را می‌برد به خیابانی که نل زندگی می‌کرد؛ نوسازی اما، ظاهر خیابانها را تغییر داده بود و هیچ‌جا مثل سابق نبود. مدتها پیش آن خانه قدیمی را خراب کرده بودند و حالا، راهی بهتر از قبل جایش را گرفته بود. اوایل با چوبدستش روی زمین مربعی

می‌کشید که جای خانه ترنت‌ها را به بچه‌ها نشان دهد، اما مدتی که گذشت دیگر مطمئن نبود خانه دقیقاً کجا بوده و فقط می‌توانست محدوده‌اش را مشخص کند و بگوید به نظرش همین جاهاست و این نوسازی به‌راستی گیج‌کننده‌است!

این هم از تغییراتی که قرار است گذر سالها به دنبال بیاورد. زمان همه چیز همین‌طور به سر می‌آید، انگار عمر در خواب می‌گذرد!

۱. برگرفته از مزامیر، کتاب چهارم، باب نود. روزهای زندگی ما بر اثر خشم تو کوتاه شده‌است و عمر خود را مثل یک خواب می‌گذرانیم. عمر ما هفتاد سال است و اگر قوی باشیم شاید به هشتاد رسد. اما در طول این مدت چیزی جز درد و رنج نصیب ما نمی‌شود. هر آن ممکن است عمرمان به سر آید و به عالم دیگر برواز کنیم.

سیر و سلوک دیکنز و نل

الیزابت ام. برنان

چارلز دیکنز پانزده ساله در فاصله ۱۸۲۷ تا ۱۸۳۷، از شاگردی دفتر وکالت به مقام والای نویسنده بیست و پنج ساله‌ای رسید که به واسطه آثار متعدد و گسترده‌اش در حوزه ادبیات و روزنامه‌نگاری شهرت یافته بود. اولین داستانها و طرح‌واره‌های او که از ۱۸۳۳ به بعد در روزنامه‌ها و مجلات چاپ شده بود، در فوریه و دسامبر ۱۸۳۶ در قالب دو مجموعه - با نام مستعار Boz - به چاپ رسید و نهایتاً در ۱۸۳۹ به صورت یک مجموعه کلی جمع‌آوری شد. دیکنز از ۱۸۳۷ تا ۱۸۳۹ به عنوان ویراستار و نویسنده با ماهنامه‌ای که ریچارد بنتلی، ناشر معروف، آن را منتشر می‌کرد، همکاری داشت. در این دوره نیمه دوم یادداشتهای

بیک‌ویک^۱ و متن کامل آلبور توئیست^۲ را نوشت (تا به صورت سریالی در همان ماهنامه منتشر شود) و نیکلاس نیکلی^۳ را هم به نیمه رساند.

دیکنز قرارداد دیگری هم با بنتلی داشت و موظف بود بارنابی روج^۴ را اول ژانویه ۱۸۴۰ تحویل دهد. باوجوداین، به گفته دوست و نگارنده زندگینامه‌اش، جان فورستر، چارلز احساس می‌کرد یک داستان بیست‌قسمتی دیگر (به شکل قلیها)، احتمالاً خوانندگان را خسته خواهدکرد و شخصاً نیز تمایل نداشت درگیر آفرینش اثر بلند دیگری بشود که تخلیص را به جالش می‌کشید. نویسنده بزرگ ما این ایده را در سر می‌پروراند که هفته‌نامه خودش را داشته باشد و داستانها، قطعه‌های کوتاه و تفسیر طنز وقایع روزمره زندگی را در قالب ماجراهای پیرمردی علیل (به نام آقای همفری) و دوستانش منتشر کند.

دیکنز، فارغ از قرارداد بارنابی روج (که مدتی بعد آن را به هم زد)، مشتاق آغاز پروژه جدیدش بود. انتشارات جیمین و هال نیز همان‌اندازه اشتیاق نشان می‌داد و آنها در شماره ماه اوت، نیکلاس نیکلی، کار تازه‌ای از Boz، را تبلیغ و اعلام کردند بی‌نهایت خوشنودند که با آقای چارلز دیکنز برای چاپ کاری تازه با حال و هوایی بدیع به تفاهم کامل رسیده‌اند. خوانندگان، خوب می‌دانستند که Boz همان چارلز دیکنز است، اما دیکنز رمان‌نویس را به Boz، خالق داستانها

1. *The Pickwick Papers*

2. *Oliver Twist*

3. *Nicolas Nickleby*

4. *Barnaby Rudge*

و قطعات طنز کوتاه، ترجیح می‌دادند. در چهارم آوریل ۱۸۴۰، شصت‌هزار نسخه از اولین شماره هفتگی ساعت آقای همفری^۱ فروش رفت و ده‌هزار نسخه هم سفارش داده شد. دیکتر سر از پا نمی‌شناخت، اما خوانندگان سرخورده شدند. افت فاحش فروش شماره‌های دوم و سوم، بار سنگینی بر دوش چپین و هال گذاشت و دیکتر برای اولین بار در دوره کاری درخشانش با آن موقعیتهای چشمگیر شکست مالی سهمگینی خورد. نامه‌ای که واسط آوریل به کنتس پلسینگتون می‌نویسد، مخصصه‌ای را که در آن گرفتار شده، نشان می‌دهد:

ذهنم به تمامی و بی‌وقفه درگیر بازی بی‌نهایت دشواری شده که گرفتارش شده‌ام (اگر واقف بودم که تا این حد می‌تواند خطر ساز باشد، هرگز واردش نمی‌شدم!)؛ مجال ندارم به چیز دیگری، ولو کوچک و کم‌اهمیت، فکر کنم.

دیکتر حتی پیش از انتشار اولین شماره ساعت دیواری، ترتیب مطالب را جوری تغییر داد که داستان کوتاهی به نام مغازه عتیقه‌فروشی^۲ در شماره چهارم مدنظر خوانندگان قرار گیرد. این داستان، که به‌واقع یکی از ماجراهای شخصی آقای همفری بود از دیدار تصادفی شبانه پیرمرد علیل با دختر بچه‌ای می‌گفت که راهش را در کوچه خیابانهای لندن گم کرده‌است و از او کمک می‌خواهد. همفری، دختر را به مقصد می‌رساند؛ مغازه عتیقه‌فروشی‌ای که دخترک با پدر بزرگش (روژها هم خانه‌شاگردی به نام کیت نابلز

دارند) آنجا زندگی می‌کند. با وجود این که وقتی آقای همفري پدر بزرگ و نوه را بدرد می‌گوید خیلی دیر وقت است، پیرمرد عتیقه‌فروش هم از خانه بیرون می‌رود. آقای همفري به آغوش گرم خانه خودش که باز می‌گردد، به دخترک زیبارو می‌اندیشد که در آن محیط ناجور، به حال خود رها شده است. بقیه شماره چهارم هفته‌نامه، به نامه‌ای از یک بانوی جفا دیده اختصاص داشت که دلدار ترکش کرده بود.

با این اوصاف و تغییراتی که باید اعمال می‌شد، دیکنز دریافت که تنها خودش باید همه مطالب هفته‌نامه (قطعه‌های طنز، نامه‌ها، داستانهای آقای همفري و اعضای کلوش) را تهیه کند و نمی‌تواند از آثار سایرین بهره بگیرد. او که از تنش انتشار ماهانه یک داستان بیست قسمتی گریزان بود، حالا باید تنش بزرگتر انتشار یک هفته‌نامه را تحمل می‌کرد.

با وجود شواهد مبنی بر افت فروش و تقاضا و اشاره‌های ضمنی دوستانش، که خواننده‌ها از او رمان تازه‌ای می‌خواهند، دیکنز نمی‌خواست ایده جنگ ادبی‌اش را که هنوز برنامه‌هایی برای آن داشت، کنار بگذارد. آقای پیک‌ویک به جرگه دوستان آقای همفري پیوست و ماجراهای او در لندن زمان جیمز اول، دو شماره پیاپی را به خود اختصاص داد. بالاخره فصل دوم مغازه عتیقه‌فروشی در شماره هفتم چاپ شد و جاذبه روایی فصل اول را با معرفی دیگر عضو خانواده پیرمرد عتیقه‌فروش، نوه‌اش فرد، بیشتر کرد. دوست مست فرد ترنت هم همراه اوست. نل تا آخرین خط این فصل، وارد داستان نمی‌شود، اما فصل سوم و چهارم در

هفته بعد، خروج آقای همفري از داستان و ورود اولين عتيقه زنده،
دانيل کيلپ کوتوله، را دربرداشت.

در فصل پنجم (شماره نهم هفته نامه) به رفتار خشن کوتوله
بي اخلاق با زن و مادرزنش پي مي برسيم و البته خشونت او با
شاگردش تام شکات هم که جای خود دارد؛ هرچند که راوي
مي گويد، بي انصافي است اگر به علاقه عجيب و غريب کوتوله
و پسر به هم اشاره نکنيم، علاقه اي که شرايط بارآمدن پسرک
با کتکها و تهديدهاي اين جنيني و تلافی و جوايهای متقابل و
به مبارزه طلبيدنهايش دخلي به آن ندارد.

آن چه که دخلي به ماجرای دیکتر و هفته نامه اش دارد اما، تلميح
اين بخش داستان به صحنه دوم پرده سوم از تاجر ونيزي شکسپير
است، که پسانيو قرعه درست را برمي گزيند و موفق مي شود پورشيا
را به دست آورد. دیکتر هم در آن زمان سعی داشت تصميم بگيرد
ماهيت قمار ادبي اش را تغيير بدهد يا نه؛ در فکر بود آقای همفري و
دوستانش را از گود خارج کند و رماني کامل با شخصيتهاي جديد
حول وحوش عتيقه فروش و نل بيافريند. پس جای تعجب ندارد که
در اين پرتلميح ترين رمان دیکتر، گشت و گذارهای شبانه ترنت پير
به ميز قمار ختم مي شود؛ نگاه شهوت آميز کوتوله زيبايي نل را هدف
قرار مي دهد؛ و ارث يزرگي که ظاهراً قرار است نصيب نل شود، ديك
سوئيولر را وامی دارد به اميد به چنگ آوردن نل و ثروتش، محبوبيش
سوفي واکلز را رها کند. پس آن صحنه از نمايشنامه شکسپير، گویی
داستان خود ديك سوئيولر است که در فصل بيست و يكم تصميم
مي گيرد نل را پيدا و نقشه اش را عملي کند.

وقتی تصمیم دیکتیز مبنی بر تبدیل داستان مغازه عتیقه‌فروشی به رمانی کامل (هر هفته دوفصل از آن در هفته‌نامه چاپ می‌شد) قطعی شد، خواننده‌ها با اشتیاق بازگشتند و تعدادشان افزایش قابل توجهی نیز یافت. فرار نل و پدر بزرگش از خانه (که در اشغال کوتوله بود) و از شهری که پیرمرد را به قمار وامی‌داشت، به دیکتیز امکان داد تا توجه روایی را بر دو جریان متمرکز کند؛ تلاش آنها برای گریز و تلاش کیلپ برای یافتنشان. اشاره دوست و مدافع نل، کیت نابلز، به این که کیلپ از همه کوتوله‌هایی که برای دوزار نمایش می‌دهند هم زشت‌تر است، در اصل، پیش آگاهی برخورد فراریها با آدمهایی است که دوره‌گردها آنها را به عنوان جاذبه‌های غریب نمایش می‌دهند. از طرف دیگر، در تصویری که از عروسک پانچ (متعلق به تامس کادلین و همکارش) روی سنگ قبر در حیاط کلیسا می‌بینیم، بر شباهت ظاهری کیلپ و پانچ هم تأکید می‌شود.

نل، هنگامی که می‌فهمد عروسک‌گردانها او و پدر بزرگش را به چشم منبع مالی می‌بینند و می‌خواهند آنها را نزد دوستانشان برگردانند و مزدگانی بگیرند، پدر بزرگ را در شلوغی مسابقه از مهلکه دور می‌کند و در نهایت به روستایی می‌رسند و معلم مدرسه روستا پناهشان می‌دهد. در ادامه سفرشان با خانم جارلی و گروه مجسمه‌های مومی‌اش آشنا می‌شوند. پرسشی که خانم جارلی نل را با آن غافلگیر می‌کند، بالاخره کی جام هلتر - سسکتر را بُرد؟ به خواننده القا می‌نماید که جارلی نیز ممکن است قمارباز از آب دربیاید. در ادامه داستان این نکته بیشتر گشوده نمی‌شود، اما چیزی نمی‌گذرد که چند ورق جورکن شایاد پدر بزرگ نل را می‌فریبند که

پولهای خانم را کش برود. بار دیگر، دخترک پیرمرد را از خطر می‌رهاند. با قایق به منطقه‌ای صنعتی می‌رسند و پیاده آن بروهوت صنعتی را پشت سر می‌گذارند؛ نیل اما دیگر نا و توانی ندارد. از قضای روزگار با آن معلم مدرسهٔ مهربان روبه‌رو می‌شوند و معلم به مدد موقعیت شغلی جدیدش، خانه و درآمدی برای آنها فراهم می‌کند. با بهتر شدن شرایط، دوستان دختر به بهبود او امیدوار می‌شوند.

توسعهٔ طرح روایت در لندن، مستلزم نوعی تردستی در پیرنگ و شخصیت‌پردازی بود. فرد ترنت، که کیلپ به او حسادت می‌کرد، خیلی زود از داستان کنار رفت. اما دربارهٔ دیک سوئیولر، دیکتر به فورستر نوشت که می‌خواهد شخصیتش را پیرورد و به او پال ویر دهد. خلاصی از سر راوی علیل و مسن، دست دیکتر را باز گذاشت تا عقاید خودش را بیشتر در داستان وارد کند و با پال ویر دادن به دیک جوان هم، دانش وسیعش از ترانه‌های مردمی را به رخ کشید. چارلز دیکتر و خواهرش فنی، در کودکی و نوجوانی، هم تکی و هم دوصدایی، آواز می‌خواندند. اشعار و ترانه‌هایی که دیک سوئیولر به آنها اشاره می‌کند، دامنهٔ وسیعی دارد؛ از ترانه‌های طنزی که او و دوستش جاکستر در لژ آپولوها می‌خوانند گرفته تا ملودیهای ایرلندی تامس مور. حتی شکسپیر هم بخشی از رپرتوار دیک را به خود اختصاص می‌دهد. دیک و کوتوله در خانهٔ ناپلرها با هم روبه‌رو می‌شوند و مرد جوان بی‌درنگ اقرار می‌کند که بی‌خبری از نیل و پدر بزرگش آمده‌است. خوانندهٔ عصر حاضر ممکن است نتواند بدون کمک توضیحات اضافی، زنجیرهٔ تلمیحی را که دیکتر از زبان دیک به‌کار می‌گیرد، درک کند، اما در نهایت درمی‌یابد که آفرینش مرد جوان تا چه اندازه برای نویسنده

خوشایند بوده‌است و دیکتر تا چه اندازه برای پیشبرد هفتگی داستان از مطالب در دسترس بهره می‌جسته‌است.

لحن ساده‌گیرانه سوئیولر، ما را آماده پذیرش رشد اخلاقی او می‌کند. دیک، که حساب‌الامر کیلپ در دفتر وکیل حقه‌باز، سمپسون بُرس، استخدام شده، باید جاسوسی مستأجر مشکوک بُرس‌ها (همان جنتلمن ناشناس مجرد) را بکند، اما مرد جوان، جاسوسی سالی بُرس را می‌کند و به رفتار خشن او با خدمتکار فسقلی‌خانه (که سوئیولر، مارشپس صدایش می‌کند) بی‌می‌برد. دوشیزه بُرس، پوشش غریبی دارد و ظاهری مردانه شبیه برادرش، که دیک او را به ازدهایی مؤنت شبیه می‌داند. خود این زن نیز از عتیقه‌های عجیب و غریب داستان است.

وفاداری ذاتی کیت ناپلز - به عتیقه‌فروش پیر، نل و مادر و برادرهای خودش - به گونه‌ای در اثر ساری است که خواننده کم‌کم از یاد می‌برد اوایل داستان او را پس‌رکی دست‌وپاچلفتی و بی‌سواد تصویر کرده بودند. کیت بعدها خانه‌شاگرد مسئولیت‌پذیر و سروزبان‌دار گارلندها می‌شود و در فصلهای پایانی هم همراهی است هرچند دون‌پایه اما مؤثر و کمک‌حال در مأموریت جنتلمن ناشناس برای یافتن و نجات نل و پیرمرد.

بسیاری از خوانندگان پرویاقرص داستان نل از آن‌چه حالا دیگر همه ما می‌دانیم، وحشت داشتند؛ گروه نجات دیر می‌رسد و نمی‌تواند نل کوچولو را نجات دهد. خوانندگان هفته‌به‌هفته بیشتر نگران حال نل می‌شدند و فروش به صد هزار نسخه در هفته هم رسید. فورستر در خصوص توسعه داستان نل می‌نویسد:

و به این ترتیب، داستانی داشت قدم به قدم آفریده می شد که خود چارلز، تا جایی که من به خاطر دارم، در طراحی آن - نسبت به سایر کارهایش - نقش آگاهانه کمتری داشت و نمی دانست که قرار است بیشترین تأثیر را در محبوبیت او نزد خوانندگان داشته باشد.

سود مالی هفته نامه از آن چه دیکتر محاسبه کرده بود به مراتب کمتر بود، اما در خصوص حفظ رابطه نزدیک با مخاطبان، قمار نویسندۀ بزرگ نتیجه مثبت داد. او که هرگز چنین برنامه فشرده ای را تجربه نکرده بود، احساس می کرد تحت فشار جسمانی و ذهنی شدیدی قرار دارد. ناچار شد مرادوات اجتماعی اش را محدود کند و در تابستان ۱۸۴۰ تنها به یک روز استراحت بسنده کرد. ۲۶ ژوئای همان سال، دیکتر در نامه ای به دوستش والتر لندر نوشت: این همفری من را جوری اسیر خودش کرده که بی سابقه است. نیکلی، پیک ویک و حتی آلیور پیش همفری هیچ اند! یکسره تو جهم را می طلبد و وادارم می کند نهایت جانفشانی را بکنم!

تغییراتی که دیکتر در نمونه های اولیه و متن اصلی داده، خود گواه فشاری است که احساس می کرده. او که یا زیاد می نوشت و یا خیلی کم (البته این دومی کمتر پیش می آمد) تصمیم گرفت به روش پروکراسی^۱ متوسل بشود و در فواصل معین حجم معینی کار برای دستگاه چاپ فراهم کند. حذف قسمتهای مختلف، خوانندگان را از

۱. بر اساس استوره های یونان، پروکراسی مسافران را پیش از ورود به آتن روی تخت خود می خواباند. اگر کوچکتر از آن بودند، آن قدر کشیده می شدند تا هم اندازه این تخت بشوند و اگر بزرگتر از آن بودند، دست و پایشان را می بریدند.

ماجرای طنز آمیز سوئیولر در مهمانی سوفی واکلز در فصل هشتم و خانم جارلی در فصل بیست و هشتم محروم کرد و دیکنز هنگامی که تصمیم گرفت اعتراف سالی بُرس را (که معلوم می‌کرد دراصل مادر مارشینس است) از داستان حذف کند، ناچار شد مطالبی بیفزاید تا این کوتاه‌سازی را جبران کند.

اما دختری به نام نل در گذر هفته‌ها تبدیل به جُنکی در دل جُنک شد. نل زائر (همان‌طور که نل کوچولو در مغازه پدر بزرگش بین عتیقه‌جات غریب گیر کرده بود) در احاطه نمادهای گروتسک است؛ وضعیتش دقیقاً همان همدردی و دلسوزی را برمی‌انگیزد که خودش نسبت به بخت‌برگشته‌های نزارتر از خودش حس می‌کند. خنده بی‌غم نل در پاسخ به کیت در طول داستان مدام به خواننده یادآوری می‌شود. اما در طول سفر، حس نگرانی بر دختر چیره است و مثلاً از کنار شعرهای خنده‌دار تبلیغات مجسمه‌های مومی جارلی بی‌تفاوت می‌گذرد. راوی، طنز نهفته در این شعرها و شاعرشان، آقای سلام، را به خواننده انتقال می‌دهد و ظاهراً روایت را به گذشته می‌برد و در فصل چهل و پنجم موضوعاتی همچون پیامدهای شوم بیکاری را مطرح می‌کند. نل می‌شنود که مادری علیه سیستم اجتماعی - که باعث شده پسرش بدون قوه تمیز خیر و شر بزرگ شود - و سیستم قضایی‌ای که او را به جرم دزدی تشبیه می‌کند، برمی‌آشوبد.

این رمان، که تنها اثر پدافه دیکنز است، بینشی استثنایی از فرایند خلاقانه کار یک نویسنده جوان (تحت فشار شدید) به دست می‌دهد. اشاره شد که اساس شخصیت پردازی ریچارد سوئیولر، علاقه قلبی دیکنز به شعر و ترانه بوده است و چه از این طبیعی‌تر که نویسنده از

استعداد ذاتی و مطالبی که خود در ذهن داشته، برای کارش استفاده کند؟ به گفته جستر تون، همه چیز از همان طرح‌واره‌های کوتاه Boz آغاز می‌شود. راوی‌ای، که در ابتدای داستان از شیگردی در لندن و مناظر کاونت‌گاردن می‌گوید، معلم تنگدست، مستأجر ناشناس و حتی تئاتر استلی که کیت دریافت اولین حقوقش از گارلندها را آنجا جشن می‌گیرد، همه و همه، از طرح‌واره‌ها و قطعه‌های کوتاه دیکنز می‌آیند. مثال بارز دیگر، ارتباط خیابانهای لندن و خانه‌ها و مردم، که از ویژگیهای طرح‌واره‌ها به شمار می‌آید و در صحنه برخورد راوی با دخترک که از آن طرف شهر آمده، مشهود است.

حال به یکی از ایده‌های نوآورانه دیکنز در این رمان می‌پردازیم: یکپارچه‌سازی متن و تصاویر. اولین هنرمندی که دعوت شد تا در جنگ حضور مستمر داشته باشد، جرج کرتزل بود که استعداد ویژه‌ای در به تصویر کشیدن ساختمانها و فضاهای داخلی شلوغ داشت. دیکنز امیدوار بود ذنیل مک‌لِس هم به گروه بپیوندد، اما این تصویرگر در نهایت تنها یک تصویر (فصل پنجاه و پنجم) را به کار اعطا کرد. سموئل ویلیامز هم همین‌طور. سهم اصلی کار هنری در این میان به هبلوت براون رسید که خوانندگان دیکنز از قبل (با نام هنری Phiz) با او آشنا بودند.

اهمیتی که رمان دختری به نام نل از زمان چاپ اولین فصلش در شماره چهارم جنگ هفتگی دیکنز، در برنامه کاری نویسنده پیدا کرد، به خوبی از تصویر اول اثر کرتزل (که بازگشت نل و راوی را به عتیقه‌فروشی نشان می‌دهد) و اثر سموئل ویلیامز (کودک زیبا در خواب ناز) هویدا است؛ هرچند که ویلیامز به پیشنهاد دیکنز،

موی نل را بر بالش افشان کرده که او را زنی جوان نشان می‌دهد تا دخترکی کم‌سن‌وسال. براون در منطق‌سازی نظرگاه‌های مختلف (آن‌گونه که نویسنده نل را می‌دید و آن‌گونه که سایر شخصیت‌ها او را می‌دیدند) موفق‌تر از بقیه عمل کرد؛ مثلاً، تصویر ابتدای فصل چهل و ششم به خواننده امکان می‌دهد نل بالغ و زجر دیده را با کودک لب‌گلی‌ای مقایسه کند که در پس‌زمینه است و یادآور آن‌چه که نل در گذشته بود.

دانیل کیپ و برادر نل، فرد ترنت، دختر را به مثابه کالایی در بازار ازدواج می‌بینند و هر دو می‌خواهند از وجود او برای نابودی پیرمرد استفاده کنند. نظر ریچارد سوئیولر، هنگامی که با دوستش فرد درباره مزایای ازدواجش با نل بحث می‌کنند، ظاهراً مسأله سن را حل می‌کند: ... حالا گوش کن، نل تقریباً چهارده سالش است. سوئیولر از آن پاسخهای معترضه داد؛ دختر خوبی شده، اما کوچکتر از سنش به نظر می‌رسد. اما چیزی که در این میان حل نمی‌شود، تصور دوگانه دیکنز از نل به عنوان یک کودک و از طرف دیگر دختری است که دوسال هم از سن قانونی ازدواج بیشتر دارد. اگر تصاویر نل در فصلهای مختلف، چنین ابهامی را در دل دارند، ایراد تنها از تصویر گران نیست و دیکنز هم به همان اندازه مقصر است؛ خود نویسنده در فصلهای پایانی اصرار داشت که تصویر گر، کودک را جلو چشم داشته باشد. نل کوچولو، گویی فرزند دیکنز بود؛ اما صحنه مرگش به صراحت از مرگ ناگهانی خواهر زن هفده ساله چارلز، مری هوگارت، تأثیر پذیرفته است. مری، که همراه با چارلز و کاترین دیکنز به تئاتر رفته بود، می‌خواست شب را در خانه آنها بگذراند و وقتی که داشت

آماده خواب می‌شد، ناگهان از هوش رفت و در اولین ساعت‌های ۷ مه ۱۸۳۷ بر دستان شوهرخواهرش جان داد. این مرگ دلخراش، ضربه بزرگی برای زوج جوان بود و آنها را غرق اندوه کرد؛ مراسم غسل تعمید پسرشان را عقب انداختند، کاترین فرزند دومشان را سقط کرد و چارلز توانست قسمت ماه ژوئن یادداشتهای پیک‌ویک و آلپور نویسست را تحویل دهد. هرچند مری هوگارت سرزنده هفده‌ساله چندان هم شبیه نل نبود، اما به‌عنوان مظهر معصومیت کودکی جایگاه ویژه‌ای در ذهن دیکنز داشت.

هزینه تصویرسازی یکبارچه درون متن، سود دیکنز را به‌شدت کم کرد، اما تأثیرگذاری این ایده و نیز موفقیت دیکنز در به‌کارگیری صنعت تمثیل، در نوشته ۷ نوامبر ۱۸۴۰ تامس هود (که به‌صورت ناشناس در مجله آتئاتم می‌نوشت) هویداست:

تصویر کودک را ببینید که در تخت کوچکش به خواب رفته و آن جوشنهای قدیمی و اسلحه، عتیقه‌جات و یادگارهای مقدس یا کفرآمیزی که به‌شکل ترسناک و عجیب‌وغریبی احاطه‌اش کرده و حتی انگار بر سرش ریخته‌اند! اینها به‌نظر تمثیلی است از آرامش و معصومیت کودکی در کارزار خشونت و خرافات و همه شورهای منفی و تفریرانگیز این جهانی. چه شیرین و شاداب است این پیکر جوان ... پس شیرین و شادابتر از زنگار و بوی نا و کهنگی مفرط عتیقه‌های دوروبرش و آن‌چه تداعی می‌کنند!

باسخ دیکنز را می‌توان در فصل پنجاه‌وسوم یافت: هرآن‌چه در زندگی می‌گذرد، خواه نیک و خواه اهریمنی، در تقابل با سایر شرایط است که بر ما بیشترین اثر را می‌گذارد. تمثیل، که در پنجاه‌ودو فصل

گذشته از تمهیدهای اصلی کار دیکنز بود، از آن به بعد، استفاده گسترده‌تری یافت. دیکنز، ابتدای امر، ناخودآگاه وارد گود تمثیل شده بود، اما حالا دیگر تصویری شفاف از نل زیبا و بهشتی در ذهن داشت که در محیطی ناسازگار با ذات پاکش زندگی می‌کرد و از میان پدیده‌هایی غریب و ناجور می‌گذشت.

در فصل دوازدهم، شاهد آنیم که میل معصومانه نل به فرار با پدربزرگش، هرچند پرتنش، جامه عمل می‌پوشد. نل، فرزند شهر است، اما با احساساتی آتشین، نظیر شاعرانی رمانتیک، زندگی در روستا را می‌طلبد. لندنی که پدربزرگ و نوه در آغازین ساعتهای صبح یکی از روزهای ژوئن آن را پشت سر می‌گذارند، هم یادآور لندنی «وردزورث»^۱ است در چکامه بر فراز پل وست‌مینستر^۲ و هم بی‌شبهت به آن:

هر زورق و برج و گنبد
هر تماشاخانه و کلیسای
سوی آسمان و دشت آغوش گشوده‌اند
و در فضایی بس پاک و شگرف
هر چیزی تابناک و نورانی است

این شاعرانگی تا هنگامی که پیرمرد و نوه، زائر دنیای «وردزورث» می‌شوند، ادامه پیدا می‌کند. برخورد نل با پدر پیر یک سرباز مُرده (فصل پانزدهم) و بیوه به تاریخ پیوسته یک سرباز دیگر و پسری که

۱. William Wordsworth: شاعر برجسته انگلیسی سبک رمانتیک.

2. Upon Westminster Bridge

کنار قبر برادرش (به زعم کودک، باغ او) بازی می‌کند، نشان می‌دهد که ترنت‌ها راه درست را پوییده‌اند.

ترس از کیلپ، آنتی‌تر گروتسک دختر در داستان، نل را به فرار وامی‌دارد. پول کلانی که کوتوله به پدر بزرگ قرض داده و او هم کل آن را در قمار باخته‌است، کیلپ را آن‌سان قدرتمند ساخته که می‌تواند خانه و مغازه عتیقه‌فروش را در مقابل طلبش ضبط کند. این اقدام کوتوله، پیرمرد را به سمت زوال عقل می‌راند و ترنت پیر در آن حال جنون‌آمیز اسیر هراسی پارانوییدی می‌شود که مبادا همچون دیوانگان به زنجیرش بکشند و نل را از او جدا کنند. تشویش کودک از عکس‌العملش در برابر پرسش بی‌شرمانه کیلپ (فصل ششم) پیداست. کوتوله می‌پرسد نظرت چیه که شماره دو من بشوی، نلی؟ و موضوع را باز هم کش می‌دهد همسرم بشوی، همسر لپ‌گلی کوچولوی من؛ و از طول عمر زن جوانی می‌گوید که تازه به همسری گرفته‌است. اینها همه یادآور نمایشنامه ریچارد سوم شکسپیر است که چه‌گونه ریچارد گلوچستر، آن گوزیشت نفرت‌انگیز، دل‌لیدی آن را (بر سر تابوت شوهرش) ربود و بعدتر هم نقشه کشید تا از شرش خلاص شود و با برادرزاده خودش ازدواج کند.

وجود طماع، حيله‌گر و بدجنس دانیل کیلپ به‌خودی‌خود تهدیدی برای پیرمرد و نوه به‌حساب می‌رود، اما این تمام ماجرا نیست. همسر مظلوم و دست‌نشانده کوتوله در مهمانی جای فصل چهارم می‌گوید باز هم می‌گویم و از حرفم هم بر نمی‌گردم که کیلپ، اگر بخواهد، چنانی جذاب می‌شود که حتی زیباترین زن جمع ما هم - اگر من بمیرم و خانم هم به کسی متعهد نباشد و البته کیلپ

هم بخواهدش - نمی تواند در برابرش مقاومت کند. حالا ببینید! سروصدایی که به دنبال این حرف خانم کیلپ بلند می شود، ورود خاموش کیلپ به اتاق را در دل خود می پوشاند، اما ورودش به مغازه عتیقه فروشی در فصل نهم، در اوج بی صدایی محیط، پنهان می ماند. در فصل چهل و نهم درمی یابیم که چه طور دزدکی وارد خانه خودش می شود، اما ما هم درست مانند خانم نابلز حیران مانده ایم که کو توله با چه سرعتی خود را از لیتل پتل به همان مهمانخانه ای رسانده که جنتلمن ناشناس و مادر کیت در آن اقامت کرده اند.

در قسمت پایانی فصل چهارم، بتسی و دانیل کیلپ به شکل دیو و دلبر ظاهر می شوند و در فصل بعد می بینیم که کو توله تخم مرغ سفت را با پوست می خورد، میگو درسته را با سر و دم فرو می داد، تنباکو و سبز بجات را با هم می جوید و با ولع خاصی جای جوشان را بدون ناراحتی می نوشید. کارد و جنگالش را آن قدر گاز گرفت تا خم شدند و چنان کارهای وحشتناک و غیر طبیعی دیگری هم کرد که زنها از ترس تا پای مرگ رفتند و به این فکر افتادند نکند اصلاً کسی که رویه روشن نشسته، انسان نباشد!

فریاد اعتراض کیلپ که دماغش عقاب است (فصل چهل و نهم)، تأکیدی است بر شباهت ظاهری او و پانچ. ادوین اینر، دیکتاتورشناس نامی آمریکایی، اشاره می کند که شاید به درستی افسانه های پریان فرانسوی را الهام بخش شخصیت کیلپ دانسته اند. به عقیده اینر، شخصیت های رمان برگرفته از چهره های یانتومیم مشهور روز هستند، اما کیلپ، احتمالاً خود کو توله زرد و وحشتناک افسانه های فرانسوی است. آن طور که کیلپ ناگهان در فصل بیست و هفتم جلو

دروازه قدیمی ظاهر می‌شود و نل را می‌ترساند (دختر از آن روز در بین مجسمه‌های مومی خانم جارلی احساس ناامنی می‌کند)، تنها به اندکی دود و صدا نیاز داشت تا صحنه‌ای دراماتیک آفریده شود. روایت، ملغمه‌ای است از تمثیل و واقعیت. شخصیتها نیز انگار دوگانه‌اند. در دنیای واقعی، کیلپ بخشی از تهدید جنسی‌ای است که در نل واهمه ایجاد می‌کند، پدریزرگش هم که حامی بسیارضعیفی است. همزمان احساس می‌کنیم که تهدید کیلپ، درست مثل پانچ، جنبه طنز دارد و نمی‌تواند کاملاً جدی باشد.

مرگ کیلپ اما، کمترین بارقه‌ای از طنز ندارد و برخلاف مرگ نل، در همان حال و همان طوری که روی می‌دهد، روایت می‌شود. کوتوله در آب می‌افتد و غرق می‌شود و این همان مرگی است که کیلپ به تمسخر برای وکیلش سمپسون بُرس متصور می‌شود و نشان می‌دهد از مکافات عمل گریزی نیست. آغاز صحنه آشکارا از دوشس مالفی^۱ اثر جان وبستر، درام نویس انگلیسی قرن هفدهم، الهام گرفته شده، که دیکتیز با آن خوب آشنا بود و نسخه‌ای از آن را در خانه‌اش داشت. کیلپ درست مانند کاردینالِ نمایشنامه وبستر، تام شکات و خانم کیلپ را از اسکله بیرون می‌اندازد و به خانم هشدار می‌دهد، تو هم نه برس وجو می‌کنی، نه دنبالم می‌گردی و نه حرفی ازم می‌زنی. کیلپ، در تنهایی مطلق غرق می‌شود و حتی صدایش هم به گوش هیچ تنابنده‌ای نمی‌رسد. خیلی زود، کوتوله شرور دیکتیز، جسدی می‌شود بازیه زشت امواج آب. به هم در آمیختن عناصر به‌ظاهر ناهمخوان در

زندگی و مرگ کیلپ، توسعه طرح کلی روایت را به تصویر می‌کشد. بدجنسی و مسخره‌بازی کیلپ و لذتی که از ترساندن زنها و بچه‌ها می‌برد (خاطرم آن هست که خانم نابلز و جاکوب کوچولو هم بی‌نصیب نماندند)، می‌تواند برگرفته از ماجراهای پانچ و جودی، نمایشنامه ریچارد سوم، افسانه‌های پریان و درامهای دوران جیمز اول باشد. لازم به ذکر است که خود دیکتاتور هم حالتی مبنی بر تمایل به سلطه بر همسر و تمسخر برقیل و قال زنان جوان بروز می‌داده‌است.

اگر کیلپ جنبه‌های تاریک شخصیت خالقش را منعکس می‌کند، جنبه‌های شیرین و آسان‌گیر را اما در وجود دیک سوئیولر می‌توان دید. حضور کمیک دیک در مهمانی واکلزها، باعث می‌شود خواننده راحت بپذیرد که این مرد جوان زود رنگ عوض می‌کند (چنان‌که دست از سر نل برمی‌دارد، کارمند گم‌و‌گنج بُرس‌ها می‌شود و در نهایت هم که خدمتکار جورکشیده آنها را نجات می‌دهد). پاداش کاری که دیک برای بهتر کردن وضع اسفبار زندگی خدمتکار انجام می‌دهد، پرستاری و توجه دلسوزانه مارشینس به اوست (آن هم با حالتی که مرد جوان را یاد داستانهای هزارویک‌شب می‌اندازد. دیک و مارشینس، هر دو دلسوز و خیال‌پردازند. مارشینس به مرد جوان می‌گوید که می‌شود به خود قبولاند طعم پوست پرتقال و آب خیلی هم خوب است، حتی پوست پرتقال هم اگر گرم می‌آمد خوب بود، می‌گذاشتمش تو آب سرد که یعنی شراب است مثلاً. تا حالا پوست پرتقال و آب خوردی؟... اگر بتوانی درست و حسابی به خودت بقبولانی که شراب است، بد چیزی هم نیست!

سوئیولر دخترک را (که خودش هم نام و سنش را نمی‌داند و

پدر و مادرش را نمی‌شناسد) مارشینس می‌نامد و به او هویت و اعتماد به نفس می‌بخشد. تغییر نام دختر در مراحل مختلف زندگی گویای رشد و تحول اوست: مارشینس، سافرونیا شفینکس و، بالاخره، خانم ریچارد سوئیولر. دیک و مارشینس فقط نگران همدیگر نیستند، سر نوشت کیت نابلز هم برایشان مهم است. حيله گری و زرنگی ارثی مارشینس، در ماجرای کیت و نجات او از زندان نقش حیاتی بازی می‌کند. دیک، که ابتدای داستان او را به عنوان عیاشی مست شناختیم، در دسته آفریده‌های سعادتمند دیکنز قرار می‌گیرد که آرزوهای بزرگی هم دارند. برخلاف ریچارد کارستون خانه قانون‌زده^۱ و پیپ آرزوهای بزرگ^۲، سوئیولر ارثی را که به او رسیده، بدون تأسف می‌پذیرد. این پول کافی است تا به آن‌چه می‌طلبیده (برای مارشینس، نه برای خودش) برسد.

تلمیح‌های ادبی‌تر (مثلاً تلمیح به انجیل و یا سیروسلوک زائر^۳ نوشته جان باتیان) در راستای اهداف تمثیلی رمان است. نل، خودشان را با قهرمان سیروسلوک زائر مقایسه می‌کند. دخترک باید در طی سیروسلوک، پدر بزرگ را نه تنها از خطر کیلپ و دیوانه‌خانه، که از جنون قمار و سقوط به ورطه دزدی برباند. در نسخه ۱۸۶۷، عنوان فصلها تغییر کرد که مراحل سفر آنها را نشان می‌داد: سیروسلوکی نو، گریز از راه آب، گریز از راه خشکی، گریز از آتش، گریز از شهر دودزده و ...

1. *The Bleak House*

2. *The Great Expectations*

3. *The pilgrim's Progress*

نل خوب می‌داند که اگر از مسیری که نگهبان آتش نشانسان داده، بروند، چه سختی‌هایی در انتظارشان است، اما در دل، مسرور است و راضی؛ دخترک اما از وجود احساس تازه‌ای در درونش آگاه شده بود؛ احساسی که او را تعالی می‌داد و انرژی و اطمینانی به او می‌بخشید که هرگز تجربه‌اش نکرده بود. دیگر حرف از مسؤولیت فردی جداگانه نبود؛ حالا بار زندگی هر دوشان به دوش خودش افتاده بود و باید هم برای خودش و هم برای پدریزرگش فکر می‌کرد و تصمیم می‌گرفت. با خودش گفت: من نجاتش داده‌ام و هر خطر و دردسری که پیش بیاید، این را یادم می‌ماند.

با آن بدن کوفته و دردناک، باید محکم سرپا بایستد و عیبجویی پدریزرگش را که شاکمی شده، تاب بیاورد؛ راهی که او حرفش را زد، بد دلگیر و خفه بود. جاده دیگری نیست؟ نمی‌گذاری از راه دیگری جز این بروم؟ لحن پیرمرد گویی پزواک لحن زائرین بانیان است که وقتی می‌فهمیدند باید از رودخانه مرگ بگذرند تا به دروازه بهشت برسند، می‌پرسیدند راه دیگری وجود ندارد؟ به گفته الکساندر ولش، نویسنده کتاب شهر دیکتز^۱، جز در این داستان، در هیچ یک از دیگر آثار دیکنز با چنین طرح مذهبی مشهودی رویه‌رو نیستیم (البته در دوریت کوچک^۲ هم از استعاره زائر استفاده شده، اما به مراتب کم‌رنگتر).

پدریزرگ و نوه بالاخره در روستایی که آقای مارتین معلم مدرسه‌اش شده، به آرامش می‌رسند. حالا دیگر پیرمرد بیشتر به

نل می‌اندیشد تا به خودش؛ و این یادآور عکس‌العمل لیر در برابر نجاتش و کوردلیاست.

یک‌روز پدر بزرگ و نوه با هم به قبرها رسیدگی می‌کردند؛ خوشحالی و رضایت پیرمرد حد و حساب نداشت و کسی به گرد پایش نمی‌رسید. بعید بود کسی پیدا شود که بتواند مانند پیرمرد هر آن‌چه را که به آن محیط مربوط می‌شد نادیده بگیرد. علفهای هرز و خار و خشاک دور قبرها را از ریشه در آوردند؛ بوته‌ها و درختچه‌ها را هرس کردند؛ برگها و علفهای هرز را جمع و چمن را صاف و مرتب کردند. در گرمای گرم کار، دختر سر بلند کرد و دید که آقای تک‌وتنها روی پله‌ای نزدیکشان نشسته و در سکوت آنها را تماشا می‌کند. تصویر براون از این صحنه، اهمیتی چندلایه دارد. پیرمرد گویی نقش لیر را بازی می‌کند که بخشش می‌طلبد و، از طرف دیگر، این صحنه تضاد چشمگیری با تصویر ابتدای فصل نهم دارد. به جای فضای بسته تاریک و شلوغ، در فضایی باز هستیم با نمایی از تپه‌های غلتان دور. به جای کوتوله شرور و بدخواه، چنتمن خیر خواه نشسته که آرام و بی‌صدا سر رسیده، اما آمدنش به هیچ وجه مخل آرامشی نیست که تازه نصیب پدر بزرگ و نوه شده است. به جای نل کوچولوی لپ‌گلی هم دخترکی لاغر با رنگ‌وروی ناسالم داریم. شکی در تشابه روایت دیکتر با ماجرای کوردلیای شکسپیر و نیز زائر جان بانیان نیست؛ اما هر کدام را که در نظر بگیریم، داستان به سمت و سویی متفاوت کشیده می‌شود. مرگ کوردلیا، هر چند که بخش ضروری تراژدی محسوب می‌شود، ضربه‌ای است تکان‌دهنده. سیروسلوک زائر جان بانیان با فرجامی خوش

به پایان می‌رسد و الهامبخش سائرین می‌شود. نل هم که می‌داند شمع عمرش دارد رو به خاموشی می‌رود، هراسان نیست، اما می‌گریسد. خواندن نثر خاص دیکتزر در شرح مرگ نل و این که دختر در خواب ابدی چه‌طور به‌نظر می‌رسد، آسان نیست، آن هم در عصری که گویی جهان، اخلاقیاتی را که جزئی از وجود نل است، درک نمی‌کند و از سختیهایی هم که دیکتزر برای به سرانجام رساندن داستان متحمل شده، آگاه نیست.

برای درک این جهان اخلاقی، باید به سنتی رجوع کنیم که ریشه در ادبیات و زندگی داشته‌است، یعنی هنر مردن^۱، که در دوره رنسانس و پیش از آن، بخشی از زندگی دینداران بود و، علاوه بر بزرگترها، بر کودکان نیز تأثیر می‌گذاشت. آن‌چه خوانندگان دیکتزر در شماره بیستم هفته‌نامه می‌خوانند، هنر مردن را به آنها یادآوری می‌کند؛ آنها همراه با نل شاهد صحنه مرگ هری، شاگرد محبوب معلم بیچاره هستند. در فصل بعد، می‌خوانیم، دختر با همه غم‌واندوهش و اشکهایی که می‌ریخت، مراقب بود ترنت پیر متوجه دلیل اصلی ناراحتی‌اش نشود، مگر نه‌این که پسرک هم نوه آن بانو بود و حالا مادر بزرگ سال‌مندش را تنها گذاشته‌بود تا عزای از دست رفتن زودهنگام نوه را بگیرد؟

اواسط ژولای ۱۸۴۰، دیکتزر تصمیم گرفت پیشنهاد فورستر را که نل باید در کودکی بمیرد، جدی بگیرد. نل خواب شاگرد کوچک را می‌بیند؛ اما نه با روی پوشانده و در تابوت، بلکه شاد و خندان و

محشور بافرشته‌ها، و به این ترتیب آرامش ابدی خود را در مرگ و پرواز جانش را به بهشت پیش‌گویی می‌کند.

دیکتز سیپده‌دم هفدهم ژانویه ۱۸۴۱ بود که رمان نل را به پایان رساند و برای فورستر چنین نوشت:

اولین باری که به این پایان‌بندی فکر کردم (پیشنهاد ارزشمند تو بود البته!)، تصمیم گرفتم کار خوبی بشود؛ شاید آنهایی که مرگ را اطرافشان دیده‌اند، بخوانندش و تسلا پیدا کنند.

مرگ هری برای نل یک درس اخلاقی است و دوباره هم او را در خواب می‌بیند. انگار هری و نل هر دو می‌میرند تا خواننده را یاری کنند و چراغ راهش باشند. دیکتز همچنین به فورستر گفته بود از مسئول چاپ هفته‌نامه‌اش، که دخترش را سال ۱۸۳۹ از دست داده بوده، یادداشت تشکری دریافت کرده‌است. یک تراژدی نویسنده معاصر دیکتز هم که همان اواخر به سوگ فرزند نشسته‌بوده، همین بازخورد را به نویسنده می‌دهد.

علاوه بر نامه‌های دیکتز به دوستانش، از خود متن اثر نیز می‌توان دریافت که لزوم مرگ نل در داستان تا چه اندازه او را برآشفته و رنجه ساخته‌است؛ نویسنده روزن‌امیدی باقی می‌گذارد تا دستش برای بهبود نل باز باشد. معلم، نل را عزیز می‌دارد. دختر، زمانی وارد زندگی‌اش شد که مارتین داشت شاگرد محبوبش را از دست می‌داد و همراه با معلم کنار بستر مرگ پسرک ماند. مارتین، که از افت سلامت نل باخیر است و پدر بزرگ را مقصر می‌داند، باز هم باور دارد اگر درآمد و خانه آرامی برایشان مهیا کند، دختر بی‌تردید بهبود می‌یابد. معلم، نل از حال رفته را که به مهمانخانه می‌برد (دیکتز این فصل را

اکتبر ۱۸۴۰ نوشت) احساس خوبی دارد؛ شادی از صورتش می‌بارید و داشت فکر می‌کرد که چه شانس خوبی او را سر راه دخترک قرار داده تا بتواند کمکش کند. معلم به تدریج نقش حمایتی‌ای را که تربت پیر قادر نیست در قبال نوه‌اش عهده‌دار باشد، بر عهده می‌گیرد. حتماً موفق می‌شویم. نیتمان خیر است و امکان ندارد نتیجه ندهد. مارتین است که چنین می‌گوید، اما این همان امیدی است که تربت را به سوی قمار رانده بود.

یسرفت وضعیت جسمانی نل، بیشتر هم آشکار بود، اما با ورود نل و پدر بزرگ و معلم به روستای جدید، نگرانی خوانندگان بیشتر شد. دیکنز سه روز بعد از چاپ آن دو فصل در نامه‌ای به جیمین وهال نوشت، سیل نامه‌های ملتسانه پر سرم سرازیر شده! التماس می‌کنند نل کو جلولی بیچاره شفا پیدا کند. شش نامه دیروز و چهار نامه هم که امروز، هنوز ظهر هم نشده! حتی اگر تصویر فصل پنجاه و پنجم را هم در نظر نگیریم، خود روایت با تکرار از آن زمان تا پایان کار، شکی برای خواننده باقی نمی‌گذاشت که نل، جان سالم به در نمی‌برد. از طرفی، خوانندگان دیکنز با داستان دیگری^۱ (از همان انتشارات جیمین وهال) آشنا بودند که در آن، کودکی در حال مرگ یهودی می‌یابد؛ داستان دخترک موطلابی و چشم آبی یتیمی که با پدر بزرگ نابینای هفتادساله‌اش تنها زندگی می‌کند.

آیا دیکنز هم با این داستان آشنا بود؟ شرایط و ویژگیهای قهرمانانشان که بی‌تردید به هم شباهت دارد. دخترک چشم آبی،

۱. *Morals from the churchyard* اثر ادوارد گسوال.

یتیمی است دلپسته پدربزرگ، کلیسا و قبر مادرش که برای سلامتی برادر راه‌دورش دعا می‌کند (به یاد می‌آوریم که کیلپ به پدربزرگ کمک کرد فرد ترنت را به خارج از کشور بفرستد). شباهتهایی از این دست، خوانندگان را امیدوار کرده بود که نل هم ممکن است پس از کریسمس بهبود پیدا کند، به برادرش برسد و از آن به بعد همراه با برادر و پدربزرگ، خوش و خرم زندگی کند.

از فصل پنجاه و پنجم به بعد، دیکنز تا پانزده فصل روی روایت ماجراهای لندن تمرکز کرد؛ پایوش دوختن و کیل و خواهرش برای کیت نابلز و اخراج ریچارد سوئیولر؛ بیماری و تب شدید دیک و پرستاری مارشینس از او؛ مرگ کیلپ و شادی خانواده نابلز و دوستان از آزادی کیت. قسمتی که در آن کیت با توضیحاتش حسادت باربارا، خدمتکار گارلندها، را (که واضح است عاشق او شده) فرو می‌نشانند، تنها صحنه‌ای برای جلو چشم نگهداشتن کیت نیست، بلکه نشان می‌دهد پسر تا چه حد رشد کرده و به سمت بلوغ قدم برداشته است. این بار، یک مرد جوان بالاراده و قوی، نه یک پسر دست‌وپاجلفتی، عازم مأموریت نجات نل و پدربزرگش می‌شود و با قلبی مالا مال از امید، برف و سرما را تحمل می‌کند تا با پرنده محبوب دختر، نزد او برود. نجات‌دهندگان دیر می‌رسند و خواننده هم از عذاب حضور همزمان در صحنه مرگ دختر معاف می‌شود. حتی فکر کردن به این صحنه، مصیبت‌بار بود. دیکنز تنها با تمرکز بر خاطره مرگ تراژیک خواهرزن جوانش توانست آن احساسات را جاشنی روایتش کند (چنین حال و هوای تلخی، آن هم نزدیک کریسمس، کاملاً با روحیه نویسنده منافات داشت) و حتی تا آنجا

بیش رفت که برای توصیف قهرمان در گذشته‌اش از کلماتی بهره گرفت که خود برای سنگ‌مزار خواهرزنش نوشته بود.

چارلز دیکنز از ۱۸۵۳ نوشته‌هایش را برای عموم می‌خواند که تا ۱۸۵۸ جنبهٔ خیریه داشت و از آن پس راهی برای کسب درآمد شد و این امر مناسبات او و مخاطبانش را به مراتب نزدیکتر کرد. باز خورد مناسب آنها نسبت به حالتی که دیکنز در حال خواندن متن از خود بروز می‌داد، برای نویسنده بسیار مهم بود. فیلیپ کالینز، روایت مرگ نل را نمونهٔ استاندارد قدرت قلم فرسایی حزن‌انگیز دیکنز می‌داند که در آن زمان مورد ستایش قرار گرفت، اما این بخش چنان سوزناک بود که در آمریکا کمترین میزان محبوبیت را داشت و در لندن هم تنها یک بار اجرا شد و دیگر شاهد رستاخیز نل کوچولو در برنامه‌های زنده نبودند.

دختری به نام نل، تنها رمان دیکنز است که لشگری از شخصیت‌های بی‌نام دارد و نام بسیاری از شخصیت‌ها نیز در اولین برخورد با آنها، گفته نمی‌شود. در ۱۸۴۱ رمان به صورت کامل در یک مجلد به چاپ رسید. در نسخهٔ کامل رمان هم راوی همان پیرمرد علیل بود تا خوانندگان به خود دیکنز ربطش ندهند و بعدها خود را در قالب برادر بی‌نام پدر بزرگ ظاهر کرد. معلم مدرسهٔ روستا نیز بیچاره است یا بی‌نوا و حتی پیر (به خاطر کلاه گیس و جامه‌های قدیمی‌اش)، تا این که دوست تک‌وتنه‌ای کشیش پیر، او را آقای مارتن خطاب می‌کند. بعدتر معلوم می‌شود این دوست تک‌وتنه‌ای برادر آقای کارلند است. بانوی کاروان می‌شود خانم جارلی و حتی پس از ازدواج با جرج هم، خانم جارلی مجسمه‌های مومی باقی

می‌ماند. کادلین و شریکش، کوتوله، ویژگیهای فردی واضحی دارند که آنها را از هم و از سایر اعضای صنف دوره‌گردها تفکیک می‌کند. شاگرد کیلپ را، که او نیز ویژگیهای فردی خاص و شیطنت غریبی دارد، و تنها عزادار مرگ کیلپ است، تام شکات صدا می‌زند، حال آن‌که در آرزوهای بزرگ، شاگرد ترب تا پایان همان شاگرد ترب می‌ماند. در میان نامهایی که عطر و بوی دیکتری دارند (مثلاً چاکستر، خانم جینیوین، آقای شلام و دوشیزه مون‌فلترز) نام دیک سوئیولر، طنینی سمبولیک دارد. درست مانند وِیورلی^۱، قهرمان رمان سر والتر شکات به همین نام، که ابتدا نمی‌داند موج عشق و وفاداری و حتی کاشانه‌اش را باید به کدامین سو ببرد، دیک سوئیولر هم ابتدا به سمت خیانت و پست‌فطرتی می‌ج‌رخد و در مواجهه با خدمتکار کوچک و وضعیت اسفبار اوست که اخلاق‌گرایی پنهانش آشکار می‌شود.^۲

اگر شخصیت‌های بی‌نام رمان و آنهایی را که نام دارند کنار هم بگذاریم، الگوی خاصی نمی‌بینیم. کشیش پیر و خانواده‌ای که نل و پدر بزرگ را به کلبه‌شان راه دادند، به بخش روستایی دنیای شعر رماتیک تعلق دارند، حال آن‌که نگهبان آتش چهره‌ای تماماً شهری است. دو زن فقیر و گرسنه، که یکی مادر پسری کرولال است و دیگری مادر پسری که محکوم و تبعید شده، آنجایتا تا توجه خواننده را به ضعف سیستم قضایی و آموزشی جلب کنند.

1. *Waverly*

۲. اشاره به معنای واژه‌های *wave* (نوسان کردن، موج‌زدن) و *swivel* (چرخیدن، گردیدن) که نام این دو شخصیت از آنها ریشه می‌گیرد.

شخصیتهای سمبولیک و چندبعدی پیچیده در فضایی تمثیلی و ناتواریستی در کنار هم زندگی می‌کنند. نل و پدر بزرگش در بدترین بخشهای فرارشان، دو کابوس هولناک را پشت سر می‌گذارند. سفرشان با قایق، اول در حکم استراحتی دلبزیر است، اما قایق‌رانش به تورزدن دختران و زنان جوان شهره‌اند و نل از روی استیصال می‌پذیرد برایشان آواز بخواند. کابوس بعدی هنگامی است که پس از استراحت در کارخانه و کنار آتش، از نواحی‌ای می‌گذرند که صنعتی شدن تباهشان کرده و ناآرامیهای نیز آکه دیکتر قبلاً به چشم خود دیده بود) در جریان است.

از نظر زمان وقوع داستان، گویی در دو سطح زمانی هستیم و دیکتر صد درصد نمی‌دانسته می‌خواهد داستان را در زمان کدام سلطنت روایت کند. فصل آخر با اشاره‌های شخصی و غیرشخصی به جنتلمن ناشناس (برادر ترنت پیر)، داستان او را جوری به گذشته می‌راند که روایت بتواند به کیت امکان داشتن فرزندان شش و هفت‌ساله را بدهد و کیت هم که به سبب نوسازی و تغییرات شهری، نمی‌تواند محل دقیق مغازه عتیقه‌فروشی و خانه ترنت‌ها را به بچه‌ها نشان بدهد (در سالیس مارنو^۱ جرج الیوت، می‌بینیم که کارخانه چهره محیط را به هم می‌ریزد).

سیر داستان، یک سال را دربرمی‌گیرد. با در نظر گرفتن دوره بیماری پیرمرد، شروع داستان باید پایان زمستان بوده باشد نه آوریل. دیکتر، توصیف شاعرانه آن روز آفتابی ژوئن را که آغاز

سفر نل و پدربزرگ است، همان ماه می‌نویسد و ۲۷ ژوئن ۱۸۴۰ منتشر می‌کند. ماجرای سوردادن کیت با اولین حقوقش هم با فاصله کمتر از یک‌هفته با روز جشنشان، شنبه سوم اکتبر منتشر شد. در ۳۰ ژانویه ۱۸۴۱ هم که مرگ نل را به سوگ می‌نشینیم. با وجود این زمان‌بندی دقیق، طول بسیاری از مراحل سفر نل و پدربزرگش نامعلوم است. در طول مدت سیروسلوک آنها، طنین خنده شاد نل تنها در یاد کیت نابلز زنده است. خود کیت هم به سوی بلوغ و مسؤولیتهای زندگی قدم برمی‌دارد و در نهایت هم راهش به ازدواج و خانواده ختم می‌شود.

امانیل، ورای نقش تمثیلی‌اش، به‌عنوان قربانی و منجی از خودگذشته‌ای که باید پدربزرگش را از دست اهریمن برهاند، رشد و پیشرفتی نداشته‌است. دختری به‌نام نل (با عنوان اصلی مغازه قدیمی عتیقه‌فروشی) اولین رمان دیکنز است که به‌صراحت نام قهرمان اصلی را بر خود ندارد. قرار نبود نل هم مانند آقای پیک‌ویک، آلبور توئیست و نیکلاس نیکلی، زیر ذره‌بین نویسنده قرار بگیرد و همان‌قدر ژرف و اکاوی شود. از طرفی، نل در دنیایی زندگی نمی‌کند که در آن شخصیهای کاملاً ناهمخوان بر سرنوشت هم اثر می‌گذارند. او هرگز مارشینس یا باربارا را ملاقات نمی‌کند و فاصله او و دیک سوئیژر آن‌قدر زیاد است که دوگانگی غریبی در رمان به‌وجود می‌آورد. شوخ‌طبعی و بذله‌گویی دیک و بازگویه‌هایش از آثار ادبی و ترانه‌ها، نشان از قوه تخیل قوی و سرزندگی او دارد، اما هرآن‌چه از نل می‌دانیم، تماماً در رابطه با رستگاری پدربزرگش است و نه درباره زندگی شخصی خودش. گذشته‌اش هم مبهم می‌ماند تا

این‌که برادر کوچکتر ترنت، داستان عشق نافر جامش را به دختری که برادرش هم عاشقش بوده، تعریف می‌کند و در ادامه روایت او می‌فهمیم که مادر نل، دختر ترنت (که خودش هم مادرش را هنگام تولد از دست داده) ازدواج ناموفقی داشته و بعد از تولد نل از دنیا رفته‌است. این تاریخچه خانوادگی، به ما می‌گوید باور سطحی خوشبختی ابدی عروسه‌های عاشق را کنار بگذاریم! نل در سفر با کسانی روبه‌رو می‌شود که به خوبی ذاتی او پی می‌برند و به نهاد پاکش درود می‌گویند، مثلاً شاگرد کوچکِ مارتِن یا نگهبان آتش که زندگی خود این آدم‌ها دشواری و آسیب‌پذیری زندگی کودکانِ قرن نوزدهم را به خواننده یادآوری می‌کند.

آرزوی گریز به روستا، نشانی است از معصومیت کودکانِ نل، اما دیکنز پیش از آن‌که فرصت پیدا کند شخصیت دختر را خوب بیورد تا آماده تحمل بار روایت باشد، او را راهی سیر و سلوک می‌کند. دخترک شجاعی که به آدم‌ها اعتماد می‌کند و ما او را اولین بار بیرون مغازه و در خیابانهای لندن دیده‌ایم، در خانه هیچ کاری نمی‌کند که از ایده‌آل یک فرشته خانگی فاصله داشته‌باشد. غذا می‌پزد، به کیت نابلز خواندن می‌آموزد و دوخت و دوز می‌کند، مهارت‌های زنانه عملی دارد و عقلش می‌رسد که سکه طلا را توی آستر لباسش پدوزد. در زمان می‌خوانیم که او و پدریزر گش چند تکه رخت بیشتر ندارند و جایی هم حرف از بقچه کوچکشان می‌شود. پیرمرد کت و کلاهی دارد و دختر هم شال و یک کلاه حصیری. در سبد کوچک هم مقداری خوراکی ناچیز و وسایل دوخت و دوزش را نگه می‌دارد که گویی نماد زنانگی‌اش است. سر کلاس پیرسروصدای مارتِن که

نشسته، سرش با خیاطی گرم است و معجزه آسا عروسکهای کادلین و شریکش را تعمیر می‌کند. بعدها مسؤولیت مرتب کردن کاروان خانم جارلی با اوست و خانه معلم را هم نظیف و قابل سکونت می‌کند. در خانه خودشان (در همسایگی مارتین) که مستقر می‌شوند، با وجود این که تازه از بستر بیماری برخاسته، از خودش کار می‌کشد؛ نلی سوزنش را تند به کار انداخت و آویزهای نخ‌نمای پنجره‌ها را رفو کرد؛ خوردگی فرشها را هم که به مرور زمان بیشتر و بیشتر شده بودند، تاحدی یوشاند و توانست ظاهرشان را معقول و مقبول کند. بنابراین، سوزن زنی نل، همواره کارا و هدفمند است.

نل برای دوخت و دوز آمادگی کامل دارد، اما برای سفر در آب و هوای نامساعد و پیاده روی در انواع راههای سخت آماده نیست و، برخلاف تصور اولیه، اوست و نه پیرمرد، که تقاض سختی راه و خستگی و کم‌غذایی را پس می‌دهد. حتی بانوی مهمانخانه‌دار هم از پزشکی که بالای سرش می‌آورند، حاذق تر به نظر می‌رسد. هیچ تشخیص پزشکی‌ای در خصوص وضعیت نل ارائه نمی‌شود، اما روستایی‌ها هم صدایند که دختر دارد می‌میرد. خواننده هم درست مثل پسرک روستایی نمی‌تواند بفهمد دخترک چرا به سوی مرگ می‌رود، اما بی پاسخ گشتن هم بهبوده است. دیکتز با آفرینش نل، سردرگمی بشر را در برابر بیماریهای ناشناخته و مرگ به تصویر می‌کشد و تأکید می‌ورزد که تنها سوگواری است که می‌تواند اندوه فراق را تسکین دهد.

درک و پذیرش هدف متعالی دیکتز یک چیز است، اما باز خورد نشان دادن پس از گذشت صد و پنجاه سال از چاپ دختری به نام

نل، مقوله دیگری است. هستند کودکانی که حتی پیش از سن مدرسه، ناچارند از والدینشان مراقبت کنند و می‌بینیم کودکانی را که شجاعانه در برابر خطر و یا بیماری ایستادگی می‌کنند. اینها شاید ریشه در دینداری داشته‌باشد، اما اکنون دیگر بر این باوریم که عشق انسانی از آن فراتر می‌رود. حضور فرشتگان در نمایشهای میلاد مسیح تحسین‌برانگیز است، اما از کودکانمان انتظار نداریم باور کنند دسته‌ای از فرشتگان در انتظارند تا آنها را مثل نل کوچولو از همان شب اول قبر به بهشت و نزد سایر فرشتگان ببرند. حتی همه خوانندگان همعصر خود دیکتز هم نگرش او را به مرگ کودکان صحیح نمی‌دانستند و دلیل افت محبوبیت داستان دامی کوچک^۱ نیز شاید همین باشد. نظر مشهور و نه چندان منصفانه آسکر وایلد بزرگ نیز در همین راستاست: باید قلبی از سنگ داشته‌باشی تا بتوانی شرح مرگ نل کوچولو را بخوانی و نخندی! جسترئون هم در مقدمه‌ای که در ۱۹۰۷ بر این رمان نگاشت می‌گوید: من با مرگ نل کوچولو مشکلی ندارم، به زندگی‌اش اعتراض دارم!

هر اثر هنری که در زمان محدود آفریده شده‌باشد، ریزبینانه نقد می‌شود و دختری به نام نل نیز از این قاعده مستثنا نیست. از طرف دیگر عکس‌العمل منتقدان به مرگ‌اندیشی حاکم بر فضای داستان، متفاوت بوده‌است؛ از دیدگاه کیت فلینت، دیکتز شناس مشهور، اختلاف نظر آنها چنان فاحش است که علاوه بر رویکردهای متفاوت، هر یک تفسیرهای مطلق اما ناهمگونی ارائه کرده‌اند. فلینت می‌گوید:

نمی‌توان حضور مطلق مرگ را در رمان نادیده گرفت. مرگ همان نیروی پرکششی است که نل را در طول سفر به سوی مکانی می‌کشاند که سالخورده‌ترین ساکنانش به گورستان رسیدگی می‌کنند و حتی قبر می‌کنند. با توجه به آمار مرگ و میر در لندن، ظاهراً شانس نل است که وقتی از پنجره، خیابانهای پررفت و آمد اطراف مغازه را تماشا می‌کند، مردی را ببیند که یک تابوت خالی روی دوشش گذاشته و سه-چهار نفر هم دنبالش می‌روند تا یکی را که تازه مُرده، ببرند.

فلینت همچنین به وجود هم‌ارز نمادهای کمدی و گروتسک در اثر اشاره و خاطر نشان می‌کند رمان پیرامون اصل تقابل شکل گرفته است. اگر بپذیریم نل از نظر خلوص اخلاقی و جسمانی، شایستگی فرشته شدن را پیدا کرده است، در مقابل، کیلپ بیرحم دیگر آزار نیز هست که جهنم در انتظار اوست.

خواه جذب جنبه کمدی اثر بشویم و خواه جانگدازی آن ما را پس بزنند، نمی‌توانیم نسبت به این رمان بی تفاوت باشیم. به خاطر داشته باشیم که دختری به نام نل را باید با توجه به آنچه پیرامون دیکنز می‌گذشت، خواند. مطالعات اخیر، دیگر چندان در پی بررسی چندپارچگی پیرنگ داستان و درهم آمیختگی نپذیرفتنی واقعیت و خیال در وجود شخصیتها نیست و بیشتر به این نکته می‌پردازد که چه طور می‌توان با توجه به ترانه‌های مردمی، داستانهای بریان، پانتومیم و نمایشهای خیابانی و ... در متن، به خلاقیت دیکنز در آفرینش اثر پی برد.

مطالعه ژرف و تحقیق محور است که ما را به برداشتهای فردی و تجربی دیکنز و نیز منابع مطالعاتی او می‌رساند و بین دنیای ما و

دنیای این نویسنده بزرگ، پل می‌زند. صحنه‌هایی را نظیر آنچه کیت و باربارا و سایر اعضای خانواده در استلی تماشا می‌کردند، می‌توانیم در سیرکهای مدرن امروز یا حتی در برنامه‌های تلویزیونی تماشا کنیم. شاید دیگر پول نپردازیم تا آدمهای زشت و از ریخت افتاده‌ها را ببینیم، اما هنوز به پانچ و جودی می‌خندیم و مهارت چوب‌پاها را می‌ستاییم. کولیهای طالع‌بین هنوز طرفدار دارند و ارزش نمایشهای خیابانی و سیار هنگام جشنهای مردمی است که آشکار می‌شود.

اگر توجه دیکنز را به سرگرمی عامه (که در دختری به نام نل پررنگ است) مقوله‌ای خاص بدانیم، بازیهای زبانی او را هم باید مقوله‌ای خاص فرض کرد، که دیک سوئیولر نقش اصلی را در انتقال جیره‌دستی پر نشاط نویسنده دارد.

دیکنز، پس از این اثر، هیچ‌گاه ناچار نشد داستان کوتاهی را تبدیل به رمان کند یا بی‌برنامه اقدام به انتشار داستانی نماید. طرح بارنابی روج را (که پس از پایان داستان نل در جنگ هفتگی دیکنز چاپ می‌شد) مدتها در ذهن می‌پروراند. داستانهای دنباله‌دار دیگرش مانند آرزوهای بزرگ و داستان دو شهر^۱ هم نگرانی و فشاری تقریباً از همین دست به نویسنده وارد آوردند، اما این آثار از نظر انسجام ساختار روایی و شخصیت‌پردازی یکپارچه، از دختری به نام نل برترند. نل کوچولو و دیگر قهرمان فداکار و آرام دیکنز، دوریست کوچک، هم تفاوت زیادی با هم دارند. ایمی دوریت که با خانواده عنان‌گسیخته و خودخواهش کنار آمده و ثابت کرده تا چه

اندازه توانمند است، حالا می‌تواند آرتور را به سلامت جسم و روان برساند. ایمی برخلاف نل، از شهر نمی‌گریزد. سخت‌کوشی آرتور و تعهد غریب او به آنچه نیک است، یاداش مالی دربر ندارد و آنها آرام‌آرام و کنار هم در دل غوغای خیابانها فرو می‌روند ... رستگار و جدایی‌ناپذیر.

رمان دختری به نام نل، از نظر ساختاری، جایی دارد بین طرح‌واره‌های Boz و دنیای منسجم دامی و پسران^۱ و آثار بعدی دیکنز که شاید به آرامی مجسمه‌های مومی خانم جارلی نباشد، اما قطعاً به زبان خود دیکنز، اثری کلاسیک است.

۱۹۹۷

منبع مقاله:

Elizabeth M. Brennan

*Introduction to The Old Curiosity Shop*²

Dickens, Charles, and Elizabeth M. Brennan. *The Old Curiosity Shop*. Oxford, England: Clarendon Press, 1997.

1. *Domby and Sons*

۲. مطلب الزابت ام. برنان، مقدمه‌ای بر یکی از انتشارات معتبر اثر در انگلستان بوده‌است و عنوان فارسی حاضر صرفاً انتخاب مترجم است - م.

فهرست ترجمه‌های رمان

آلمانی

Der Raritätenladen [German] / Feld, Leo / Frankfurt am Main: Insel-Verlag [Germany], 1984.

Der Raritätenladen [German] / Schweinitz, Maria von / München: Winkler [Germany], 1985.

Der Raritätenladen [German] / Hoepfener, Christine / Berlin: Rütten und Loening [German Democratic Rep. (to 1990)], 1986.

Der Raritätenladen [German] / Feld, Leo / Frankfurt am Main: Insel-Verlag [Germany], 1988.

اسپانیولی

La tienda de antigüedades [Spanish] / González Cremona, Juan Manuel; Vidal Sales, José Antonio / Barcelona: Bruguera [Spain], 1979

La tienda de antigüedades [Spanish] / Vidal Sales, José Antonio / Barcelona: Bruguera [Spain], 1982.

Almacén de antigüedades [Spanish] / Madrid: Promoción y Ediciones, Madrid: Club Internacional del Libro [Spain], 1983.

Almacén de antigüedades [Spanish] / Arganda del Rey: EDIMAT [Spain], 2000.

ایتالیایی

Le avventure di Oliver Twist: (1838) ; La bottega dell'antiquario: (1841)/ Laura Marchiori/Milano: Mursia [Italy], 1968.

پرتغالی

A loja de antiguidades [Portuguese] / Fonseca, Maria de Fátima / Mem Martins: Europa-América [Portugal], 1988.

Loja de antiguidades [Portuguese] / Sousa, Ana Macedo e / Madrid: S.A.E.P.A. [Spain], 1994.

ترکی

Antikacı dukkanı. /Behlül Toygar /Istanbul: Milli Eğitim Basımevi, 1955.

Antikacı dukkanı /Azize Bergin/ Istanbul: Hayat, 1970.

Antikacı dukkanı/ Metin Ilkin/. Istanbul: Oda Yayınları, 1996.

دانمارکی

Nelly og hendes bedstefar/ Hansen, Eva Hemmer / København: Nyt Dansk Litteraturselskab, København: Hernov [Denmark], 1979.

روسی

Lavka drevnostej [Russian] / Volžina, N. / s. l.: Detskaja literatura [USSR (to 1991)], 1979.

فرانسه

Le Magasin d'antiquités / par M. Alfred des Essarts/ Paris: Hachette Livre[France], 1870.

لهستانی

Magazyn osobliwości [Polish] / Przedpełska Trzeciakowska, Anna / Warszawa: Czytelnik [Poland], 1988.

هلندی

De oude rariteitenwinkel [Dutch] / Kelk, C. J. / Amsterdam: Reader's Digest [Netherlands], 2001.

هندی

Puruna chatighara [Assamese] / Das, Gaurangacharan / Berhampur: Pustak Bhandar [India], 1982.

یونانی

To paleopolio [Greek, Modern (1453-)] / Kallifatidi, Efi / Athīna: Okeanida [Greece], 1997.

THE OLD CURIOSITY SHOP

Charles Dickens

Translation from English by
Hamidreza Atashbarab

The Old Curiosity Shop



Nell

Charles Dickens

Hamidreza Atashbarab



انتشارات علمی و فرهنگی

ISBN: 978-603-436-280-1



9 786004 362801